



wWw.98iA.Com

قلب یخی

نویسنده: fArzane.Far



قلب یخی

فرزانه فرخ پور

نود هفتمین کتابخانه مجازی ایران (پایین)

عنوان کتاب: قلب یخی

نویسنده: fArzane.Far

برای دانلود کتاب های بیشتر به وبلاگ پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.rozblog.com

قلم در دست می گیرم، که از غم داد دلگیرم

کند غم حيله در کارم نمی دانم چه بنویسم

به مویش سخت در بندم به عشقش سخت پابندم

گرفتارم گرفتارم نمی دانم چه بنویسم

غم دل با که می گویم؟ که من از دوست می نالم

غمی بالای غم دارم نمی دانم چه بنویسم

درون راهروهای باریک و طولانی سفید، با ردی خاکستری...

کنار اتاق های ردیف و کنار هم

روی تخت فلزی سفید و سرد... سخت... بی جان...

خاموش و بی حرکت... بی صدا... بی نفس
 با قلبی یخ زده... با نفسی گرفته... با وجودی ناآرام...
 با ریه ایی مریض... از نفس افتاده...
 زیر دستگاہا و لوله ها... زیر ماسک اکسیژن
 بوی مرگ همه جا را گرفته بود... بوی رفتن... رها شدن... آزادی...
 میخواست...
 با تمام وجود این رفتن و رهایی را میخواست...
 مانیتور بالای سر ضربان نامنظم قلبش را نشان میداد...
 قلبی خسته از تپیدن...
 صدای بوق بوقش در اتاق میپیچید... به گوش میرسید...
 صدای زنده بودنش...
 حس شنوایی اش هنوز کار میکرد...
 گوش هایش میشنید...
 صدا های کم رنگ و پررنگ را...
 صداهای آرام و مبهم..
 صدای هیاهوی باد ..
 صدای برخورد قطرات درشت باران به شیشه...
 صدای زمستان...
 صدای دعا خواندن زنی...
 التماس های گوش خراش مردی

نفرین کردن مادری ...

صدای زجه ها .. گریه ها .. پشیمانی ها .. حسرت ها و داغ ها
صدای معصومانه کودکی که بیتابانه مادرش را صدا میزد...مادرش را میخواست...
صدای پیام را

فصل اول

هوای شهریور ماه رو به خنکی میرفت...رو به آخر...آخر تابستان...
بوی پاییز می آمد... بوی عشق و زندگی...بوی مهر...
ابرها کم کم کنار میرفت...بوی نم باران را هنوز می شد حس کرد...
رد این بو تا کوچه ای در دل شهر حس می شد...
کوچه ی دنجی که با تمام آلودگی شهر هنوز سرسبز و تازه به نظر می رسید...
کوچه ای که بوی خاک باران خورده اش ساکنین رو سرمست میکرد...
نکیسا در تکاپوی آماده شدن برای مراسم برادر کوچکش بود...لباس های مختلف و رنگارنگش روی تخت خود نمایی
میکرد...برای خود سالن مدی راه انداخته بود..
آخرین شب های تابستان،یه شب زیبا پر از حس زندگی...شبی آرام مانند تمامی شب ها..
شب خواستگاری امین راد،مهندس نقشه کشی شرکت برلن، شرکتی که با دوست و همکلاسی خود راه اندازی کرده بود..
پسری شر و شیطون...با قیافه ی تقریبا جدی و پر جذبه...صدایی بیش از حد زیبا و دلنشین..چشمان تیره ایی به سیاهی
شب...
صدای بم...گیرا و خش دارش گوشه هر شنوایی را نوازش میداد...
او بسیار خوش سخن و بقول احسان مجلس گردان بود....

پسری خودساخته...خود باور و البته کمی بی اخلاق...

لقب بداخلاق بهترین گزینه برای صدا کردنش در شرکت بود، خودش از این لقب خوشش می امد...می پسندید...

امین حد وسط نداشت، گاهی خیلی خوب، گاهی زیادی بد...

انگار که دو وجه یا شاید دو شخصیت داشته باشد،

همانند جوزا ،او قطعا متولد خرداد بود...

نکیسا هنوز درگیر بود ...

نمی‌توانست درست تصمیم بگیرد...این مراسم برایش اهمیت خاصی داشت، دلش نمیخواست ظاهرش کوچکترین ایرادی داشته باشد...

کلافه از انتخاب نکردن لباس مورد نظر از اتاق خارج شد...

مثل همیشه، باید به سراغ او میرفت...تا از او کمک بخواهد...

سراغ برادرش،

نظر یک مرد برای انتخاب لباسش مهم بود، مخصوصا برادر کوچک و خوش سلیقه اش، امین...

با شتاب و عجله از پله های ماریج چوبی پایین آمد ... خود را به اتاق سراسر طرح چوبی رساند ...

بی آنکه در بزند، دستگیره در را پایین کشید و در را باز کرد ... امین پشت به او روبه روی آینه قدی ایستاده بود...

صدای سراسر شادی و جیغ ماندش به هوا رفت، تا به حال امین را این گونه ندیده بود، برادر کوچکش در کت و شلوار رسمی و شیک بیش از حد براندازه شده بود...

دل خواهر برای او ضعف رفت....

امین حتی در محل کار هم لباس رسمی نمی پوشید، تپیش همیشه اسپرت... زیبا و البته مردونه بود....

نکیسا فکر نمی‌کرد امین برای امشب این همه به خودش برسد...بابت این قضیه کاملا نگران بود اما حالا با دیدن قد و بالای داماد ماندش، شگفت زده شده بود...

با صدایی که هم ذوق، هم شیطنت وهم قربان صدقه مانند بود نزدیک شد...

نکیسا-خدا به داده عروس خانم برسه امشب،چه جوری میخواد طاقت بیاره بنده خدا میگم.. شلوار راحتی تو بیار... شاید شب موندگار شدیا...

و چشمکی حواله چشمان سیاهش کرد...

امین با لبخندی محو و دلنشینی به نکیسا خیره شد ... در حالی که گره کرواتش را محکم میکرد

-تترس شما...با اورژانس هماهنگ میکنم،دختر مردم یه موقع تلف نشه...

"اووووووه خودشیفته ی از خود راضی..."

نکیسا-انقدر به خودت مطمئن نباش داداش جون...

به سختی او را راضی به رفتن به این خواستگاری کرده بودند،

او عقیده داشت فعلا برایش زود است ...تا به حال از کسی خوشش نیامده بود...کسی که در حد و مرز خودش باشد...

کسی که حداقل از او خوشش بیای...

شاید هم اصلا زاییده نشده بود...

او میخواست امشب با مطرح کردن خودش به نحو احسن چشم عروس را در آورد و از همه نظر سر باشد...

مادر و خواهرش زیادی از دختر تعریف کرده بودند،البته فقط از اخلاق و منشش..

از شخصیت بی نظیر و مهربانش ...

یادش آمد که نکیسا شب قبل گفته بود: چهره مهم نیست، سیرت باید زیبا باشه ..صورت بعد از چند وقت عادی میشه.. خوب بودن مهمه...

امین در خیالش با خود می گفت: چقدر زشته که آنگونه او را آماده رو به رویی میکنند...

خودش پسره خیلی زیبا و معرکه ایی نبود،

چهره اش خیلی معمولی... اما گیرا و جذاب...

بدون داشتن زیبایی های اساطیری... تقریبا خوش قیافه و دختر پسند به نظر می رسید...

شاید به خاطر چشمان زیادی سیاهش بود...

بلاخره تمام اعضای خانواده راد آماده شدند... فقط منتظر برادر بزرگ و همسرش بودند..

امین کاملا خونسرد و آرام.. هر از گاهی لبخندی شیطانی مهمان لبهای برجسته و مردانه اش میشد..

بی خیالی بیش از حدش کاملا مشهود بود...

احسان و مهسا هم از راه رسیدند...

"اووووه این همه تشکیلات و به خود رسیدن واسه خاطره یک دختره ایکبیری و زشت؟؟!!"

این فکری بود که از ذهنش گذشت

از همین حالا میدانست چه بهانه ای برای رد این زیبایی خفته دارد ..

زیبایی بیش از حدش...

با دو ماشین راهی خانه عروس احتمالی شدند ،چقدر کلافه میشد وقتی لقب داماد و عروس را از دهان کسی میشنید،یک

لقب لوس و مسخره وقتی هنوز خبری نبود ..سعی زیادی داشت که مشتش در فک کسی فرود نیاید...

و یا با حرف های تلخش کسی را آزار ندهد...

بدتر از همه دسته گلی بود که باید در دست میگرفت...

به بهانه درست کردن کرواتش او را به دست احسان سپرد ،سپس خود را به ان راه زد و راهش را به طرف در خانه کج کرد

..

احسان با حرص گفت :یه موقع گم نشی !!؟

- کجا؟

- تو کوچه ی علی چپ....

امین لبخندی زد

امین-میخوام تست هوش بگیرم،بینم میتون تشخیص بدن خواستگار کیه؟

مهسا چشم غره رفت...نکیسا و مامان شیرین و علی جون خندیدن....

علی پدرشان بود که او را علی جون صدا میکردند...

همیشه شکایت میکرد و غر میزد که این همه جون کندم و خون جگر خوردم بابا شدم،اونوقت یه بابا هم به من نگفتید...

فقط مهسا،عروسش بود که گاهی او را پدر جون صدا میکرد.. خود را لوس میکرد برای پدر شوهر مهربان و خوش تیپش..

نکیسا زنگ را فشرد...

همراه با لبخند کجی به امین،در را باز کرد و وارد حیاط کوچک و نقلی خانواده صارمی شد...

در لحظه ی آخر احسان گل ها را به دست نکیسا سپرد و همراه همسرش وارد شد...

خانم و آقای صارمی در چهار چوب در ایستاده بودند... تا ضمن خوش آمد گویی آنها را به داخل سالن راهنمایی کنند....

خانم صارمی بسیار آراسته و خوشرو با مهمانان رو به رو شد

سلام و احوال پرسى گرمى به راه افتاد...

امین به او خیره شده بود.. زن زیبایی بود...چهره ی بسیار دلنشینی داشت ..

همینطور آقای صارمی که بسیار خوش پوش و برازنده بود...

با خود فکر کرد " پس آن دخترک بیریخت به چه کسی رفته...نکند در جوب پیدایش کردند همراه با لبخندی شیطانی

در نظریه خود گفت جوبی پر از لجن و جلبک "

آقای صارمی دستش را به طرف امین گرفت..محکم و مردانه...

فشار دستان آقای صارمی افکار پلید را از اودور کرد...

بعد از چند دقیقه روی مبل های نرم و راحتی جای گرفتند...

نگاهش در خانه کوچک و ساده چرخ خورد.. همه چیز ساده و تمیز بود،

نه مبل های آنچنانی و گران قیمتی...نه فرش های دست باف ارزش مند...

باز هم لبخند پلیدی زد ...

دانه دانه بهانه ها در مغزش جمع و تفریق میشد...

امین پسره ظاهر بین و مادی نبود، اما برای فرار از ازدواج و خواستگاری های رنگارنگی که مادرش و نکیسا ترتیب می دادند، از هر چیز کوچکی ایراد میگرفت، لج میکرد و غر میزد...

همگی در حال صحبت و حرف های معمولی بودند و ازهر دری حرف میزدند..

اقای صارمی نگاهی به داماد انداخت که سر به زیر و آرام نشسته بود و جز گلهای قالی به جایی نگاه نمیکرد

نگاهی تحسین امیز، به حجب و حیا و شخصیت دامادش...

نمیدانست او در مغز شیطان خود چه فکرها که نمیکند....

حرفایشان گل انداخته بود که شیرین با صدای نسبتا بلندی گفت: پس عروس خانم تشریف نمیارن ما روی ماهشون رو ببینیم؟؟

امین تکانی خورد...

همگی ساکت شدند...بههم نگاهی انداختند....

دوباره حرفهای نکیسا در مغزش پیچید:

- دختر خیلی خوبیه، چهره اش هم معمولیه، فقط یکم چشماش ریزه، مثل چشک بادومیا.

خب دماغشم درسته یکم گوشتیه مثل کوفته قلقلی...اما خب به صورتش میاد

فقط یکم دهنش بزرگه، مثل میکی موس. وگرنه دیگه هیچ ایرادی نداره،

تازه اینا هم که ایراد نیستن...به جاش قلب مهربونی داره ..تازه کلی هم خاطر خواه داره..

امین با خود گفت

"خوب پس این خاطر خواه ها کجا موندن تا حالا...پشت درم که صف نبسته بودن

کاش بیان و منو از شر این زیبایی خفته راحت کنند..این خواهر ما روش همیشه بگه دهنش گشاده میگه یکم بزرگه،وای

خدایا به من رحم کن میتروسم درسته قورتم بده..خودم رو سپردم دست خودت"

نکیسا گفته بود پوستش سفیده ..کک و مک هایش به خاطر سفید بودنشه...

امین احساس میکرد دلش زیر و رو میشود... به معنای واقعی کلمه پشیمان شده بود...
به غلط کردن افتاد... ای کاش نیامده بود... چه طوری امشب را تحمل کند ای خدا!!!!!!...

صدای خانوم صارمی که دخترش را صدا میکرد او را به خود آورد...

- عسل جان مادر چایی بیار...

باز افکاری در مغزش جریان پیدا کرد:

"عسسسل.. وای چه عسلی، شیرینیش دلمو نزنه یه وقتی...."

اسمش که خیلی بهش میاد، خدا به دادم برسه... به نظرم با توصیف های نکیسا بیشتر میخوره خرس باشه پای دبه عسل، نه خود عسل!!!"

امین آرزو کرد که ای کاش هیچ وقت به دنیا نیامده بود.. تا انقدر در دسر نکشد از دست خواهر و مادرش..

همیشه مورد توجه دختران بود و نسبتا دختران زیادی در زندگی اش دیده و با آنها سرو کار داشت ولی هیچ یک حسی متفاوت در او به وجود نیاورده بود

همگی برایش یک جور بودند..

در حد دوست... همکلاسی... همکار...

نه کمتر... نه بیشتر...

بوی عطری که در فضا پیچید توجهش را جلب کرد.. عطری مانند بوی گل.. نمیدانست چه گلی.. اما گل بود...

دختری با دامن ساتن بلند و پرنسسی به رنگ سبز یشمی، همراه با کت کوتاه زیبا و شیکی از همان جنس ... شال حریر از همان رنگ ... صندل های نقرایی ...

سینی نقره در دست وارد شد.

امین جرات نگاه کردن به او را نداشت، میترسید حالش بهم بخورد از دیدن دختری با اون توصیفات و....

عسل رو به جمع با صدای رسا و محکمی سلام کرد... صدایش دلنشین و گرم بود...

سرها به طرف او چرخید ...

امین نا خداگاه به طرفش نگاه کرد و دهنش تقریبا وایلیلی ماند...

اولین چیزی که دید، چشمانی درشت و تپله ایی به رنگ عسل،

بینی که پیدا بود عمل شده ...

گونه های خوش فرم ... لب های کوچک و صورتی...

نگاه امین به طرف نکیسا چرخید، که لبخند پلیدی بر لب داشت...

امین با چشم برایش خط و نشان میکشید... تهدیدش میکرد...

با صدای عسل سرش را به طرف او چرخاند.. داشت چای تعارفش میکرد...

بدون استرس و بی آنکه دستش بلرزد، استکانی را برداشت همراه با تشکر آرامی...

نه دلش لرزیده... نه شوق و ذوقی داشت...

فقط از دست حماقت خودش ... گول خوردنش توسط خواهر شرور، عصبانی بود و حرص میخورد.

به این فکر میکرد که چه بهانه ایی برای رد کردن این دختر ملوس بیورد... ملوووووس

سرش را تکان داد تا افکارش بپزند...

حتی به عمل بینی هم نمیتوانست عیب بگیرد... کار دکترش حرف نداشت...

تنها خودش را لعنت میکرد، که از اول این قرار را پذیرفته...

به خیال زشت بودن راضی به آمدن به خواستگاری شده بود و گرنه به هیچ وجه زیر بار این گونه مراسم نمیرفت...

عسل چای ها را تعارف کرد و کنار پدرش نشست...

باز گفتگوها شروع شد، از آب و هوا... از شلوغی و آلودگی شهر...

از بزرگ شدن بچه ها ... و آخر رسید به امر خیر ...

علی بود که گفت: بهتره بریم سره اصل مطلب...

امین با خودش گفت: ای مردشوره این اصل مطلب را ببرند...

هر پسر دیگری بود شاید با دیدن این دختر شیرین و دوست داشتنی، کمی فکر میکرد...

یا حتی وسوسه میشد بیشتر با او آشنا شود...

اما وجود او یخ شده بود...

همیشه روی حرف خود ایستادگی میکرد، که من زن نمیخوام، زن بگیر نیستیم...

مرغش فقط یک پا داشت، گویی فلج مادرزاد بود...

هر دو سر به زیرنشسته بودند...

امین هیچ تلاشی برای دید زدن عسل نمیکرد...

فقط عسل بود که گاهی زیر چشمی با نگاه براندازش میکرد...

شیرین خواست عسل و امین کمی باهم صحبت کنند، تا بیشتر با هم آشنا شوند..

خانوم صارمی-عسل جان پاشو مادر، امین آقا رو راهنمایی کن...

عسل برخاست و جلوتر از او راه افتاد...

امین هم با اجبار ایستاد و دنبالش راه افتاد...

چقد به نظرش این مراسم و این رفتار مسخره بود،

داشت نقشه میکشید، حال این دختره ایکیبری را بگیرد...

با خود فکر کرد چه ایکیبری ملوسی....

"کلا آن روز فکرش زیادی کار میکرد"

عسل وارد اتاقش شد..روی تخت نشست ...پایش را روی پای دیگری انداخت...

امین وارد اتاق کوچک و مرتب عسل شد،

در را به آرامی بست و روی صندلی مخصوص کامپیوتر نشست...

نفس عمیقی کشید...بدون خجالت و رودربایسی، به چشمان عسلی عسل خیره شد

کلا پسر خجالتی و کم رویی نبود...

چشمان ساهش را به چشمان عسل دوخته بود...

تا او را از رو ببرد و از همین حالا حساب کار دستش بیاید..

سپس با لبخند مرموزی گفت:خب عروس خانم شما از چه رنگی خوشت میاد؟؟

عسل هم خیره خیره او را برانداز میکرد ..

حتی لبهایش به لبخند هم باز نشد،فقط در دل برایش تاسف خورد

کمی هم دلش قیلی ویلی رفت برای شیرین زبانش...

باید احساسات ضد و نقیض خود را کنترل میکرد...سنگین...رنگین....

سعی میکرد کاملا محترمانه و البته محکم صحبت کند...

عسل - میشه بگید چرا اومدید خاستگاری من؟؟؟

امین - والا راستش خودم نمیدونم...یعنی میدونما...آخه بگم ناراحت میشین..

فکر کرد حتما بهش بر میخورد...

عسل که منظور حرف هایش را نفهمیده بود،سعی کرد ادامه حرف هایش را بزند...

حرف هایی که از قبل آماده کرده بود...

- خیلی خب جناب راد،بهتره حرفامون رو همین اول باهم بزنینم...

من اصلا شناختی از شما ندارم،البته نکيسا جون خیلی ازتون تعريف کردند..اما خب تعريف خواهر از برادر قبول

نیست..شماهم که اولین باره منو می بینید...

مسلمنا شناختی از من ندارین...

این یعنی یه ازدواج سنتی و قدیمی...

دو طرف همدیگرو تو مراسم خاستگاری میبینن، چند روز نهایتش چند هفته باهم حرف میزنن.. رفت و آمد میکنن... بعدش هم باید تصمیم بگیرن... واسه یه عمر زندگی کردن... اینجوری انتخاب کردن به نظر من یکم غیر منتطقی و خب...

عسل میخواست بگوید باید مدتی با هم در ارتباط باشیم تا باهم آشنایی پیدا کنیم...

باید سنت شکنی کرد... امروزی بود... مدرن...

امین - خب نظره شما چیه؟؟ میخواید 3 یا 4 سالی باهم حرف بزنیم؟؟

البته من با مدت بیشتری موافقم، اینجوری شناختمون بالاتر میره

هم زمان ابرویش را بالا داد...

عسل احساس کرد مسخره اش میکند با حرص گفت: مسخره میکنید؟؟

- بله دقیقا دارم مسخره میکنم... خوب شما که ازدواج سنتی دوست نداری برای چی خواستگار راه میدی؟؟!

نیازی نیست انقدر خودتون رو به دردسر بندازین...

- میدونید چیه آقای نسبتا محترم من اصلا قصد ازدواج ندارم... فقط به خاطر اسرار نکیسا جون قبول کردم

- اء چه خوب پس، چون منم از اولش نداشتم... دقیقا منم به خاطر اصرار نکیسا اومدم...

خب دیگه شرمنده خانم محترم ما به تفاهم نرسیدیم، با اجازتون زحمت رو کم میکنیم...

امین برخاست ...

عسل هاج و واج به او نگاه میکرد، آن حرف را از سر حرص زده بود

آن پسره اخمو هم دودستی گرفته بود...

عسل - معلومه که به تفاهم نرسیدیم، پیش خودتون چی فکر کردین شازده؟؟!

امین - خیلی فکرها پیش خودم کردم اما بهتره نگم... روی اعتماد به نفستون تاثیر منفی میزاره

لبخندش پهن تر شد... عسل حرصی تر ...

تا به حال هیچ کی اینگونه تحقیرش نکرده بود... هیچ کس اینطور با او صحبت نکرده بود

با اخم در اتاق را به نشان داد...

امین تعظیم کوتاهی کرد... همراه با نفس راحتی از اتاق خارج شد...

راحت تر از آن چیزی بود که فکرش را میکرد...

عادتش شده بود همه را بیچاند...

عسل، قبلا امین را نزدیک بیمارستان با نکیسا دیده ... از او خوشش آمده بود..

از اخلاقیات و شخصیتش شناختی نداشت... تنها قیافه و ظاهر امین بود که نظر او را به خود جلب کرده بود...

حسابی پکر و از رفتار خودش عصبانی بود...

دلش میخواست دل این پسر را به دست آورد... ولی نه به ازای خورد شدن غرورش...

آن حرف ها را فقط برای نشان دادن سطح فرهنگش زده بود، که بگوید با کلاس و امروزی ست..

امین وارد سالن شد...

امین - ببخشید از این که مزاحمتون شدیم، با اجازتون مرخص میشیم... همگی با حیرت به او نگاه میکردند...

خانواده راد بلند شدند، در حالی که از رفتار امین هنگ کرده بودند...

طی تشکر و خداحافظی کوتاه و شرم زده از خانه آنها خارج شدند...

به محض بسته شدن در نکیسا با ناراحتی به طرفش برگشت:

- این چه کاری بود کردی، مگه تو ادب نداری پسر؟؟؟ فکر آبروی منو نکردی هان؟؟

نکیسا بغض کرده بود و صدایش می لرزید....

اصلا دلش نمیخواست جلوی بهترین دوستش ضایع شود...

شیرین نگاهش کرد

-چی شد پسرم؟؟ چرا مثل مار زده ها یهو اینجوری کردی؟؟؟

امین خواست حرفی بزند، که نکیسا پیش دستی کرد

نکیسا-معلومه.. همش ادا و اصولشه، رو همه عالم و آدم عیب میزاره... تو که اینجوری هستی واسه چی قبول کردی

بیای؟؟ مگه مردم مسخره ما هستن؟؟؟ فکر کردی خودت کی هستی؟؟

احسان و مهسا گوشه ایی ایستاده بودن و نگاه میکردند،

علی از بحث آنها کلافه شده بود..

علی-زشته جلو خونه مردم، سوار شید بریم...تو خونه هم میشه بحث کرد...

احسان هم دنباله حرف پدر را گرفت و همگی سوار شدند...

مهسا از وضعیت پیش آمده خوشحال بود،

اگر وصلتی سر میگرفت عروس دومی زیبا تر از خودش میشد ...

حس حسادتش از این جریان اصلا راضی نبود....

مهسا چهره نمکین و معمولی داشت،

چشمانی قهوه‌ای تیره ... پوستی سفید ... لبهای نازک و خوشفرم ... اندامی لاغر و قدی متوسط....

کلا دختره ظریف و ریزی بود...

امین سر به سرش میگذاشت و او را خاله ریزه صدا میکرد....

در طول مسیر همگی ساکت بودند...هرکس به فکری مشغول بود....

نزدیک خانه،احسان از همه خداحافظی کرد....

همراه همسرش راهی خانه خودشان که کوچه پایینی بود شد...

امین اول از همه وارد شد... به طرف اتاق خودش رفت و در را بست...

....

روی تختش دراز کشیده و به چند ساعت پیش فکر میکرد....

"به دختری که هیچ عیب و ایرادی در ظاهرش نبود.... به خانواده آنها ...

به خودش، که اصلا و ابدا خیال ازدواج و درگیر زندگی مشترک شدن را نداشت....

نه در یک لحظه عاشق شده ... نه دلش لرزیده بود...

خوب میدانست که او را نمیخواهد.. حتی اگر او زیبا ترین دختر دنیا باشد که این گونه نبود ...

صبح با صدای گوشی از خواب پرید...

با چندی از مهندسان جلسه کاری مهمی داشت، سریع آماده شد، بیرون رفت...

شیرین و نکیسا در حال خوردن صبحانه بودند، به سمت میز رفت، با صدای محکم و قاطعش

امین-قبلا گفتم بازم میگم.. خواهر من؟؟ مادر من؟؟ عزیزه من؟؟؟؟

من خیال ازدواج کردن ندارم، اصلا آمادگیش رو ندارم،

هیچ وقتم این کارو نمیکنم، یعنی تا وقتی که زمانش برسه...

چون فک نمی کنم هیچ وقت بتونم از کسی خوشم بیاد...عشق که هیچی حداقل دوشش داشته باشم...بتونم باهاش کنار

بیام و از ته دلم بخوامش...این چیز زیادیه؟؟؟

شاید این ایراد من باشه که این طوریم... اما خب من همینم ... قصد بدبخت کردن کسی رو ندارم..

تازه مگه من چند سالمه...26....

تازه اول جوونیمه باید ازش لذت ببرم....دلم نمیخواه دیگه بحثی در این مورد بشنوم مفهومه؟؟؟

امین اصلا در حال و هوای عشق و عاشقی و دوست داشتن نبود،

کلا اعتقادی به عشق نداشت...

عشق را فقط در کتابها میدانست، اما به دوست داشتن نسبتا معتقد بود ...

با زدن حرفهایش اتمام حجت کرد... خواست دیگر حرفی از ازدواج و زن گرفتن او در خانه نباشد...

نکیسا دلخور بود

حتی نیم نگاهی به داداش کوچولوش نکرد...

امین به طرفش رفت... از پشت خم شد... لپ های نرم خواهر را آرام و طولانی بوسید....

همراه با زمزه های زیر گوشش

امین-بداخلاق باشی شوهر گیرت نمیداد!.... اونوقت باید ترشیت بندازیم...

نکیسا نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد...

امین بوسه ای هوایی برای مامان شیرینش فرستاد و از خانه خارج شد...

سوار بر 206 نقره ای تمیزش... با صدای موزیک بلند به راه افتاد...

...

ماشینش را در پارکینگ شرکت پارک...وارد آسانسور شد....

خودش را در آینه برانداز میکرد...

برای خودش ابرو بالا می انداخت و کیف میکرد....

نه انگاری زیادی از خودش،خوشش می آمد...دستی لا به لای موهای پرپشت و مشکی اش کشید...

شرکتش در طبقه 10 بود...با ایستادن آسانسور و باز شدن در خارج و وارد شرکت شد،

با ورودش منشی ایستاد...با لبخنده نازی سلام کرد.. امین جوابش را داد و وارد اتاق شد...

خانم کریمی پوشه بدست وارد اتاقش شد،آنها را برای بررسی روی میز امین گذاشت....

امین- مهندس صابر هنوز نیومدن؟

خانم کریمی- نه خیر، اما باید پیداشون بشه دیگه....

امین- اوهوم... میتونید تشریف ببرید...

خانم کریمی-راستی مهندس؟؟؟

امین سرش را بالا گرفت...

امین - بله؟

خانم کریمی - در مورد اون دوستم که باهاتون صحبت کرده بودم، چی شد؟؟ جوابتون چیه؟؟ فکراتون رو کردن؟؟

امین فکر کرد کدوم دوستش!! کمی به مغزش فشار آورد تا یادش بیاید...

" آهان همون که خانم مهندس... دنبال کار توی شرکت مطمئن میگرد... خانم کریمی خیلی ازش تعریف کرده بو ... او هم به نیرو احتیاج داشت "

امین - باشه، با مهندس صحبت میکنم... خبرتون میکنم واسه مصاحبه و آشنایی بیان شرکت...

خانم کریمی - واقعا ممنونم .. مطمئن باشید پشیمون نمیشید ... مرجان بی نظیره....

امین - امیدوارم.... شما بفرمایید به کاراتون برسین

خانم کریمی - بله چشم با اجازت...

امین مشغول بررسی مدارک و نقشه های جدیدش بود...

به هیچ چیز جز کار فکر نمیکرد... امروز باید قرار داد مهمی می بست

این کار برایش مهم و با ارزش بود...

تمام کارهایش را با دقت تمام و نهایت تلاش انجام میداد...

انقدر غرق در کار شده بود که حتی متوجه باز شدن در نشد...

سهیل - به به آقای مهندس فعال... چه خوشتیپ شدی امروز...

امین - مرررض..... نمیتونی مثل آدم بیای تو، مثل جن میمونی سهیل.....

سهیل نگاهش کرد... ناگهان پقی زد زیر خنده

امین - مرررگ، به عمت بخند مرتیکه...

سهیل - بابا این مداد رو بردار از پشت گوشت... بیشتر شبیه نجارا میشی تا مهندسااا

امین لبخند با نمکی زد و ابروهایش را بالا انداخت...

امین -نجاری رو بیشتر دوست دارم... تازه استایلشم قشنگه

امین - راستی، خانم کریمی یه نفر رو معرفی کرده واسه کار ...

سهیل - چه کاری؟

امین - واسه آبدارچی شرکت...

سهیل - ایا... مگه جعفر آقا رفته؟

امین - اووووف کلافم کردی سهیل... انقدر خنگ بازی در نیار... واسه حسابداری دیگه... مگه خودت نگفته بودی؟

سهیل - اهان یادم اومد... چرا... حالا کی هست؟؟؟ چند سالشه؟؟؟ چه شکلیه؟؟؟

امین - مگه میخوای بگیریش؟

سهیل - خدا رو چه دیدی شاید گرفتمش.. دیگه دارم بو میگیرم چون تو...

امین به رفیق قدیمی و دوست داشتنی اش خندید،

همیشه همین طور بود... شوخ و خستگی ناپذیر...

ساعت کاری تمام شده بود... اما هنوز در شرکت بودند و مشغول بررسی نقشه های جدید

خانم کریمی وارد اتاق نقشه شد

- جناب راد من میتونم برم؟؟

قبل از امین سهیل سریع به طرفش برگشت

سهیل - بله خسته نباشید.. میتونید برید..

خانم کریمی - بله ممنون... شما خسته نباشید... با اجازتون

سهیل - به سلامت..

قبل از اینکه از در خارج بشه، امین صدایش زد...

- راستی خانم کریمی، فردا بگید اون دوستتون بیان ... خانم؟؟؟

خانم کریمی - خانم یکتا ...مرجان یکتا

امین - بله همون خانم یکتا بگید ساعت 10 صبح اینجا باشن .. به سلامت...

پاییز همیشه فصل مورد علاقه اش بود...

احساس خاصی نسبت به این فصل زیبا و رنگارنگ داشت...

همیشه بهترین ماه های سالش ماه های پاییزی بود... خودش از بهار، اما عاشق پاییز بود...

صبح زود از خواب بیدار شد... پس از گرفتن یک دوش و خوردن صبحانه نصفه نیمه از منزل خارج شد....

هنوز در ماشین رو باز نکرده که نکیسا هول هولکی از خانه خارج شد...

نکیسا- داداش جونم، دیرم شد... منو میرسونی داداشی؟؟؟؟

امین اخم هایش را درهم کشید...

امین- این چه وضعشه مقنعت رو درست کن.. تو کوچه وایسادیاااا

نکیسا- چشم قربون این قیافه ترسناکت برم ...حالا منو میرسونی؟؟؟هااااا؟؟؟؟

امین- سوار شو تا آبرومو نبردی !!

نکیسا بی معطلی سوار شد، اول دکمه های مانتویش را بست ...

سپس مقنعه کج و کوله اش را درست کرد ..

کمی آن را عقب کشید ... موهای صاف و روبه بالایش را کمی به بیرون گذاشت..

نکیسا 27 سالش بود...

تمام خواستگار هایی که داشت را جواب میکرد، چون هنوز آن شاهزاده سوار بر اسب سفید را نیافته بود...

خواهری دلسوز برای برادرهایش... دختری خوب برای پدر و مادرش ..خواهر شوهری مهربان برای مهسا و البته انسان

درستی برای جامعه بود....

رشته اش پرستاری...بیشتر وقتش را در بیمارستان یا دانشگاه سپری میکرد ...

عاشق حرفه اش بود و با دل و جان تمام کارهایش را انجام میداد...

دختری مهربان که هیچکس فکرش را نمیکرد روزی قلبش مانند یخ میشود...یخی سخت و سرد...

و البته بی انصاف....

امین نکیسا را رساند و سریع راهش را به سمت بانک کج کرد....

کلی کار بانکی..حساب و کتاب روی سرش ریخته بود.....

امیدوار بود با آمدن حسابداری مطمئن مشکلاتش کمتر شود....

...

خسته و کلافه وارد شرکت شد....

از کارهای بانکی و معطل ماندن در صف های شلوغ بیزار بود

هوا هنوز هم نسبتا گرم بود

آن روز تی شرت چسبان خاکستری با شلوار جین مشکی شیکی به تن داشت....

نسبتا قد بلند با اندامی موزون

همچین ادکلن تلخش را روی خودش خالی میکرد که دین و دل آدم یکی میشد...

ساعت حوالی 10 بود که وارد شرکت شد،بدون اینکه جواب سلام خانم کریمی را بدهد وارد اتاقش شد،در رامحکم به هم

کوبید...

امروز از آن روزهایی بود که پاچه میگرفت... اگر کسی دو رو برش میپلکید ممکن بود گازش هم بگیرد....

خانم کریمی دلش به حاله مرجان میسوخت چه روزی قرار بود بیاید مصاحبه کاری...

به محض ورودش به اتاق سرش را روی میز گذاشت ...چشمانش را بست...از گرما متنفر بود

این گرما کلافه اش میکرد....

صدای زنگ تلفن در اتاق پیچید...

با اکراه جواب تلفن را داد: بله؟؟؟

خانم کریمی - جناب مهندس، خانم یکتا تشریف آوردن ...

امین - خیلی خوب 5 دقیقه دیگه بفرسینشون داخل..

راستی سهیل هم اگه اومد بگو بیاد اتاقم...

خ کریمی - چشم

خانم کریمی دوستش را راهنمایی میکرد ..در دلش ذوق میکرد که قرار است باهم همکار شود

همیشه از مصاحبت با مرجان لذت میبرد...

یکتا ضربه ای به در سیاه رنگ زد ...با بفرمایدی وارد اتاق شد...

مهندس جوان سرش پایین بود...حالش کمی بهتر ...اما هنوز پریشان بود..

مرجان - سلام

امین سرش را بالا گرفت ..مستقیم به دو چشم سبز وحشی و گستاخ نگاه کرد...

امین -سلام خانم بفرمایید...

با دست تعارفش کرد روی میبل های چرم سیاه بشیند...

مرجان عمیق نگاهش کرد...

"موهای سیاه و نسبتا بلندش،روی پیشانی ریخته،با آن قیافه ی هپلی جذاب تر به نظر میرسید"

از قیافه های به هم ریخته و صد البته جذاب خوشش می آمد...

مرجان به خودش مطمئن بود...اعتماد به نفس بالایش این اطمینان را بیشتر میکرد...

"مرجان یکتا...لیسانس حسابداری...25 ساله...اصالتا تهرانی..."

قد نسبتا بلندی داشت،مخصوصا با آن کفش های پاشنه میخی...

شال خردلی رنگش تا وسط موهای بلوندش را پوشانده بود... با مانتوی تنگ و بلند قهوه ای سوخته... همراه با کمربندی نازک به رنگ شالش و شلوار لی تیره ...

هوم... بدک نبود.."

مرجان با چشم اتاق را از نظر گذراند، دکوراسیون سیاه و سفید... شیک بود و البته مرتب .

بوی دو نوع عطر متفاوت در فضا پیچیده بود، عطری زنانه .. عطری مردانه...

تلخ و شیرین... هر دو خوش بو...

بازی روزگار است یا قسمت آدمی...

تقدیر این بود یا تقصیر خودمان است...

چه شد؟؟ چه شد که به اینجا رسیدم... سهم من از زندگی چه بود...

من اشتباه کردم .. باید تاوان پس بدهم... تاوانی سنگین.. تاوانی به اندازه تمام زندگیم

ولی...

تقدیر بی تقصیر نیست...

مرجان زیبا نبود، اما چهره جذاب و لوندی داشت،

با آن آرایش غلیظ اما زیبا، نگاه هر مردی را دنبال خود میکشید.. اما نه هر مردی را...

صحبت ها درباره کار زده شد... امین شرایط کاری را توضیح میداد...

از وظایف و قوانین کاری میگفت....

مرجان هم سرش را تکان میداد... سعی میکرد تمام حرف هارا کاملا متوجه شود

اما همه ی حواسش پی چشمانی سیاه بود...

سیااااااااا به سیاهی شب تار....

گویی چیزی جز چشمهایش نمیدید... عجیب جذب نگاه پر جذب و نجیب امین شده بود...

چیزی در دلش تکان تکان میخورد... حسی دیوانه کننده و جنون آور... حسی ناشناخته...

امین هنگام صحبت کردن به او زل نمیزد ... کلا زیاد به خانم ها دقیق نمیشد...

سهیل هم اواسط بحث رسید... باهم به توافق رسیدند...

سهیل از نحوه پوشش و آرایش مرجان اصلا خوشش نیامد... زیادی به نظرش جلف بود ...

حس خوبی به این حسابدار جدید نداشت... نوعی استرس و نگرانی در وجودش بیداد میکرد... اما نمیدانست دلیل این حس
ها چی و کیست...

سهیل - خانم یکتا؟؟

مرجان - جانم؟؟

سهیل - شرمنده بابت صحبت هایی که میخوام بکنم...

اما بهتره همین اول کار همه چیز گفته بشه... شرمنده که رک حرفم رو میزنم اما خب اینجا یه محیط کاریه اکثر کارمندا
هم مرد هستن

واسه راحتی و آرامش خودتون و البته محیط شرکتمون میگم ...

بهتره با مقنعه سره کار حاضر بشید و یکم ساده تر ... یکم رسمی تر...

مرجان نگاه سبزش را به او انداخت ... با صدای پر عشوه اش...

مرجان - بله حتما آقای مهندس... دد...

سهیل از نحوه حرف زدنش جندشش شد... امین به حرکاتشان لبخند زد...

آری بخند...بخند...

زمان اشک و ناله هم فرا میرسد...

تا میتوانی بخند...

فرصت برای خندیدن کوتاه است...

قرار بر این شد از فردا 8 صبح کارش را شروع کند،

در حالی که دلش میخواست از همین حالا بماند و از همنشینی با رئیس جدیدش فیض ببرد...

با خودش فکر میکرد

" یعنی عاشق شده است... نه نه این امکان نداشت... پس چرا دلش پیچ... چرا قلبش تند میزد.. چرا صدایش در گوش میپیچید... صدایش!! صدای زیبا و دلنوازش "

یعنی با یک نگاه آن هم کمتر از یک ساعت دلش رفته بود...

عشق بود یا؟؟؟؟هر چه که بود،مهم نبود، مهم این است که از او خوشش آمده...

با این افکار لبخندی زد و راهی منزل شد...

او هرچه را که بخواهد به دست می آورد حتی سخت ترین هارا...

تا به حال مورد توجه پسران زیادی قرار گرفته اما برایش اهمیتی نداشت...

ولی امروز همه چیز به طرز خاصی با اهمیت شده بود...خاص...

تا به حال نسبت به هیچ پسری چنین حسی نداشت اما این صدا... این چشمها!!!!...

بد جور ذهن و قلبش را قل قلک میداد...

بدجور....

اواسط مهر ماه،هوا حسابی خنک شده بود ... پاییز زیباتر از همیشه خود را نشان میداد

رنگ هایش آتشی و پرنگ تر از همیشه بود... زردتر.. نارنجی تر.. قرمز تر...

و شاید عاشق تر....

کارمندان شرکت برلن سخت مشغول کار و تلاش بودند....

مرجان در کار واقعا بی نظیر بود... همه از او راضی بودند، اما او میخواست فقط یک نفر از او راضی باشد...

هرچه بیشتر میگذشت بیشتر شیفته اش میشد... بیشتر او را میخواست... بیشتر حس میکرد دوستش دارد...

آن روزها بیشتر به سر و وضع خود میرسید... پول بیشتری برای خرید لوازم آرایش و لباس های شیک پرداخت میکرد...

همیشه با ناز و ادای خاصی با امین حرف میزد ...

لبخندهای زیبا تحویلش میداد... اما امین سخت تر از سنگ بود ...

شاید در سینه قلبی از یخ داشت، که حرارت این دختر ذوبش نمیکرد... اصلا متوجه این حرکات نمیشد، اگر میشد اهمیتی

نمیداد....

مرجان تلاش زیادی برای جلب توجه میکرد..

رفتار امین کاملا محترمانه و گاهی دوستانه، اما هرگز زیاده روی نمیکرد....

حرفهایش هیچ گاه از رابطه همکاری فراتر نمیرفت...

رفتار سهیل بهتر شده... با این همکار حسابدار کنار آمده بود..

اما زیادی با او دم خور نمیشد، کلا به کسی زیاد رو نمیداد...

فضای شرکت کاملا عوض شده بود...

عطر گل های یاس و مریم همه جا پخش بود...

مرجان هر روز گل میخرید و جا جای شرکت قرار میداد... هفتگی دکوراسیون را عوض میکرد...

چیز های جدید برای شرکت میخرید...

گویی احساسش، روی رفتارش هم تاثیر مثبت گذاشته بود

امین از او راضی بود و خدا رو شکر میکرد بابت این همکار خوب و خوش سلیقه، و آرامش شرکت و کارمندان..به نظر او هم تنوع برای روحیه کارمندان بهتر بود...

همه چیز خوب و آرام سپری میشد...

محیط شرکت کاملا دوستانه... امین هنگام کار سخت گیر و بد اخلاق ... اما هنگام استراحت شوخ و بذله گو...

به نحوی که حسابی خستگی را از تن کارمندان در می آورد...به متاهل ها تیکه مینداخت سر به سرشان میگذاشت ... به مجرد ها توصیه میکرد هرگز ازدواج نکنند و از مردهای متاهل درس عبرت بگیرند...

گاهی لطیفه تعریف میکرد و از خاطراتش میگفت،سهیل هم همراهی اش میکرد...

مرجان عاشق نحوه حرف زدن...شخصیت و حتی پوشش شده بود...

به نظرش تیپ مردانه ی قشنگی داشت...

همه ی چیزهایی که مربوط به امین میشد برایش مهم و با اهمیت بود...

رویش حسابی حساس شده و تقریبا مراقب رفتار سایر کارمندان خانم آنجا بود...

تا کسی نظر او را به خود جلب نکند...

امین را فقط متعلق به خود میدانست...برای خود...

قرار بود صبح زود سهیل مدارک مهمی را به شرکت برساند،که برایش مشکلی پیش آمد...

از او خواست این کار را برایش انجام دهد...مدارک را بدستش سپرد...

قول گرفت که صحیح و سالم به دسته شریکش برساند،تا لطمه ایی به کارهایشان نخورد...

تو آمدی

تو آمدی ز دورها

ز سرزمین ابرها،ز سرزمین نورها

او، آمد و با آمدنش شوق زندگی و عشق آورد... شوق زیستن و بودن... امید و امنیت... ولی با رفتنش حسرت و پشیمانی... آرزوهایی محال... امیدی پوچ..

..

مرجان نگران و مستاصل در شرکت میچرخید... منتظر آمدن سهیل بود... موبایلش را هم جواب نمیداد....

"پسره احمق"

امین از او هم عصبی تر و نگران تر بود، تا نیم ساعت دیگر جلسه اش شروع میشد، اما سهیل پیدایش نبود...

حتی در منزل هم کسی پاسخ گوی تلفن نبود... بیقرار در اتاقش وول میخورد... مدام به ساعت نگاه میکرد... مدام دست به صورت سه تیغه اش میکشید...

تا به حال سابقه نداشت سهیل بدقولی کند یا در دسترس نباشد...

امین نگران بود... هم برای کارش هم برای سلامتی سهیل

میترسید برایش اتفاقی افتاده باشد...

...

وارد خیابان افریقا شد، تا به حال پا به این شرکت نگذاشته و کسی را نمیشناخت...

نگاهی به ساختمان سفید رنگ انداخت... هیچ گاه پیش نیامده بود که بخواهد به شرکت بیاید..

شرکت مهندسی برلن..... طبقه 10

وارد آسانسور شد... موزیک ملایمی پخش میشد... در آینه نگاهی به خود انداخت

مثل همیشه ساده...

دستی به مقنعه اتو کشیده و مرتبش کشید...

با قطع شدن موزیک و باز شدن در خارج و به طرف در سیاه رنگ حرکت کرد...

آرام وارد شد، بی آنکه صدای کفش های کتانی اش بیاید یا عطری تند در فضا بیچد...

ملايم... ساده...

- سلام

خانم کریمی سرش پایین بود... حتی به خود زحمت نداد نگاهش کند:

خ کریمی - بفرمایید؟؟؟ امرتون؟؟؟

"ادب منو کشته اگه شکایت رو نکردم"

لحنش آرام و گرم بود...

-میخواستم مهندس راد رو ببینم...

با این حرف مرجان که ته سالن رژه میرفت به سمتش چرخید، باز هم ان حس مرموز به سراغش آمد...

با لحنی غیر دوستانه

مرجان - وقت قبلی داشتید؟؟؟

به سمت مرجان برگشت.. اووف این دیگه کیه؟؟؟ مگه اومده عروسی؟؟؟

بیشتر شبیه فروشنده های پاساژ بود تا کارمند...

- نه خیر نداشتم ... اما...

مرجان - اما نداره خانم، بفرمایید باید وقت قبلی میگرفتید...

ایشون بیکار نیستند که بخوان هر کسی میاد رو ملاقات کنند.. بفرمایید و با دستش در را نشان داد

مرجان با پایش روی پارکت های شرکت ضرب گرفته بود... صدای تق تق کفش هایش بدجور روی اعصاب خط میکشید

دختر با خودش گفت:

"مگر مطب دکتره که باید وقت قبلی بگیرم... مگه چیکارس که نمیتونه منو ملاقات کنه"

مجددا با صدای آرومی گفت: اما من باهاشون کار مهمی دارم...

مرجان اعصاب کل کل با این دخترک تازه از راه رسیده را نداشت،

صدایش را بالا برد... در حالی که دستش را در هوا تکان میداد...

مرجان-عرض کردم وقت ندارن... انگار شما نمیفهمید... بفرمایید بیروون... اصلا کارتون رو به خودم بگید... اگه اینقدر مهمه... خودم براتون حلش میکنم...

دختر از حرص خوردن مرجان خوشش آمده بود...

سعی کرد خودش را کنترل کند، لبخند نزند و زیاد با اعصاب داغون او تاب بازی نکند،

لبخندی شیطانی زد... خوشش آمده بود از حرص دادن

-اما کار من کاملا خصوصیه... نمیتونم به شما بگم

مرجان نفس عمیق و بلند بالایی کشید... دستش را به طرف در دراز کرد

صدایش فریاد مانند بود

مرجان-بیرووووون

کم کم حوصله اش از این بچه بازی ها و ادا اصول های دخترانه سر رفت... اخم هایش را درهم کشید و به طرف در خروجی حرکت کرد...

-باشه هر جور مایلید... اصلا به جهنم...

امین از شنیدن صدای بحث بیرون آمد، با صدای محکمی که نشان از عصبانیتش داشت...

امین-اینجا چه خبره، مگه سره گردنس؟؟؟ اینجا شرکته بابا... شرکت،

چرا هوار میکشید خانم یکتا؟؟؟

مرجان به سمتش رفت... با لحنی که سعی در لوس کردن و مظلوم بودنش داشت...

مرجان-از این خانم بی ادب پیرسید که هیچی سرشون نمیشه؟؟؟

امین به او نگاه کرد... چقدر به نظرش آشنا بود... چند لحظه نگاهش کرد ... بلکه بفهمد او را کجا دیده و او کیست؟؟؟ انگار قبلا او را در جایی دیده باشد...

کو آن نگاه فرهاد، بر عمق جان شیرین
کو یک نشان ز عشقش از آن شرار دیرین

امین - ببخشید شما؟ امرتون؟

-سلام..مثل اینکه اینجا هیچ کس سلام کردن بلد نیست...

امین نفسش را فوت کرد...

-سلام، بفرمایید...

- من با شما کاری ندارم... با آقای راد کار داشتیم،

همین رو هم به این خانم گفتم...

اما ایشون که انگار کنترل اعصاب ندارند داد و بیداد راه انداختن و بهم گفتن برم بیرون

"خون خونه مرجان را میخورد و از حرص زیاد قرمز شده بود"

- نمیدونستم باید وقت قبلی واسه ملاقات این شخصیت مهم بگیرم... من فکر میکردم اینجا شرکت مهندسی باشه نه مطب
دکتر...

اخم هایش هنوز در هم بود ولی صدایش آرام و محکم...

امین چشم هایش را تنگ کرد: بفرمایید... بنده راد هستم...

دختر ابروهایش را بالا داد و پوزخندی زد: جدا؟؟؟؟؟؟؟؟

قلب من در سینه می لرزید

مثل قلب بچه آهو ها

در سیاهی پیش می آمد

چشمش از ذرات ظلمت بود

چون به من نزدیک تر میشد

ورطه تاریک لذت بود

امین - بله جدا...مگه من با شما شوخی دارم خانم!! کارتون رو بگید من وقت اضافی ندارم...
دلش میخواست مدارک را بر دارد و برود ..نه بهتر بود همه را دو دستی بر فرق سرش بکوبد...
اما حیف که قول داده بود سالم به دستش برساند...به او که فکر میکرد از دماغ فیل افتاده بود...
دستش را در کیفش کرد،پوشه های پلاستیکی مات را بیرون کشید...به سمتش گرفت
- اینا خدمت شما...

امین حاج و واج مانده و گنگ نگاهش میکرد...

" این مدارک دست این چیکار میکنه؟؟اصلا این کیه؟؟"

- سهیل کاری واسش پیش اومده،ازم خواست اینارو بیارم خدمتتون آاااقای مهندس..

مهندس را یک جوری گفت سپس لبخندی پیروزمندانه زد

نگاه مات امین روی چال های دو طرف صورتش ماند...

تا به حال لبخند به این زیبایی در تمام عمرش ندیده بود...شاید هم دیگر نمیدید...

تو به من خندیدی و نمیدانستی

من به چه دلهره از باغچه همسایه سیب را دزدیدم

امین کف کرده بود... با کمی تاخیر گفت:

-ببخشید شما؟؟؟؟شرمنده خب از اول میگفتین خانم که....

- مگه شما و همکاراتون مهلت حرف زدن به کسی میدین؟؟؟

مرجان دیگر نمیتوانست طاقت بیاور...از برخورد و رویارویی آنها حسابی دمع بود

مرجان-شما باید همون اول میگفتید واسه چه کاری اومدید...میتونستید این مدارک رو بدید به من

تا اونجایی که من میدونم این پوشه ها خصوصی نیستن که شما تقاضای ملاقات خصوصی داشتین...

امین با اخم های واضحی به طرف مرجان برگشت...لحنش تند و تیز بود...تلخ

-کافیه خانم یکتا...شما باید به من اطلاع میدادید..حالا هم لطفا بفرمایید سر کارتون...

مرجان حس بدی پیدا کرد...حس تحقیر شدن ان هم توسط امین...جلوی دیگران...

امین-من از شما معذرت میخوام، تشریف بیارید داخل اتاق با هم صحبت کنیم ...

نه انگاری زیادی از لبخندش کیف کرده بود...

دختر با لبخند سری تکان داد،

-نه..بیشتر از این مزاحم وقت گران بهاتون نمیشم...

سپس انگشتش را بالا آورد...

مثل بچه مدرسه ایی ها اجازه با نمکی گرفتبدون خدا حافظی از شرکت خارج شد...

من به تو خندیدم

چون که می دانستم

تو به چه دلهره از باغچه همسایه سیب را دزدیدی

مرجان تمام پوست لبش را کنده بود ... در دلش به او فحش و ناسزا میداد..

"دختره ی لوس...بی مزه ی چاپلوس"

آرام آمد و آرام رفت، به آرامی نسیم... ولی همه چیز را بهم ریخت... همه چیز را...حتی...

..

بعد از اون اتفاق همگی مشغول بررسی کارهای مربوطه بودن...

فقط حواس مهندس جوان زیادی پرت بود...از خودش بیزار بود که به خاطره لبخند یک دختر بچه دبیرستانی اینگونه بهم ریخته و اشفته است....

هنوز هم به نظر آشنا می امد...مطمئن بود قبلا او را دیده...

گفتمش دل میخوری؟؟؟

پرسید چند؟؟؟

گفتمش دل مال تو تنها بخند

خنده کرد و دل ز دستانم ربود

تا به خود باز امدم او رفته بود

دل ز دستش روی خاک افتاده بود

جای پایش روی دل جا مانده بود

سریع خودش را به مدرسه رساند، کمی دیرش شده بود...

ساعت اول کلاس داشت...هیچ پیش نیامده بود دیر برسد، به قول شیما همیشه بابای مدرسه را هم از خواب بیدار میکرد...حکم خروس را داشت،

اما امروز مجبور به انجام ماموریتی مهم شده...چشمش به دیدن شخصیت های مهمی روشن شده بود.

حیاط مدرسه خلوت و خالی از حضور بچه ها بود....

عاشق این حیاط و هیاهویش... از شنیدن صدای بچه ها لذت میبرد،

وارد راهرو عریض دبیرستان شد... به سمت اتاق معلمان راه افتاد...

سرش را از لای در کج کرد... به داخل دفتر سرک کشید، فقط خانم بزرگمهر پشت میزش بود...

با لبخند همیشگی و بشر کشی وارد شد...

- سلام به بهترین مدیر دنیا... پری جونم چه طوره؟؟؟

- سلام آتیش پاره، تو اینجایی؟؟ پس بگو این کلاسی که رو هواس و مدرسه رو گذاشته رو سرش کلاسه جناب عالیہ؟؟؟ بدو تا نترکیده...

- بله چشم... شرمنده دیگه کاری پیش اومد.....

وسایلیش را برداشت، تعظیم کوتاهی کرد.. اجازه ی با مزه ایی گرفت و از در خارج شد،

اگر 5 دقیقه دیرتر میرسید حتما کلاس منفجر میشد.....

..

رفتارش با دانش آموزان بسیار صمیمی و مهربان بود...

همه ی کلاس عاشقش بودند، خیلی کم پیش می آید دانش آموزی از معلمش خوشش بیاید

اما شخصیت مهربان و دوست داشتنی او ... جزء معدود معلمانی بود که بچه ها آرزوی تصادف کردن و نیامدنش را نمیکردند،

تمام ساعت کلاس غرق لذت از نحوه تدریس و شیرین زبانش بودند...

مخصوصا که او بسیار جوان و به جوش بود...

خیلی وقت ها هم برای دخترها مثل یه مشاور بود... باهش درد و دل میکردند و ازش راهنمایی میگرفتند.

..

از در کلاس خارج شد... توی راهرو منتهی به دفتر بود که بلای آسمانی و دوست داشتنی اش نازل شد ...

- ثنا؟؟؟؟

به سمت صدا برگشت.... صدایی که به نظرش بیشتر شبیه صدای بوقلمون بود تا صدای آدمی

از تشبیه خودش خنده اش گرفت، اگر ذهنش را میخواند خفه اش میکرد...

-سلام....جانم، چیزی شده؟؟؟

-کوفت... سلام، خوبی تو؟؟؟ کجایی دختر؟؟؟ کلی صبح منتظرت بودم... چرا دیر اومدی؟؟؟؟ نمیگی مردم کار واجب

دارن؟؟؟ چرا به من نگفتی دیر میای؟؟؟ اصلا تو اون موقع صبح کجا رفته بودی آخه؟؟؟

"الهی بترکی دختر"

ثنا- نوش جونت.....

شیما- چی؟؟؟ چی میگی تو میگم صبح کجا بودی؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟

ثنا- آره خوبم..میگم اون کله گنجیشکی که صبح خوردی نوشه جونت ... آن شرلی باید بیاد پیش تو لنگ بندازه

عسیسم...مخ تیلیت میکنیااا...

شیما - خیلی لوسی، تقصیر منه نگران میشم..حالا اینارو ببخمال، بیا بریم کارت دارم ..

بدو چون شیما دیر شد....

بی معطلی ثنا رو دنبال خود کشید و وارد نماز خانه شد

ثنا-اه دستم شکست شیما..ولم کن...

شیما-چقدر غر میزنی تو...این ساعت که کلاس نداری؟؟؟

ثنا-نه ندارم چیزی شده؟؟؟سریع بگو کار دارم...

شیما- راستش و بخوای...شهاب، داره میره....

ثنا- خب بره؟؟؟؟

شیما اخمی کرد

شما- همین؟؟؟

ثنا-نه، صبر کن...هوم... خب براش آرزوی موفقیتت میکنم خوبه؟؟؟

شیما-اووف،دلم براش تنگ میشه ثنا...چه جوری میخواد توی شهر غریب زندگی کنه....

مامانم نگرانسه،اما خب خودش میگه باید بره ..کارش اینجوریه دیگه،باید درسش رو تموم کنه و همونجا مشغول شه...

من نمیدونم شهر خودمون چه عیبی داشت که میخواد پاشه بره یه جای دیگه...این پسر انگار یه چیزیش میشه...

خیلی از دستش ناراحتتم...من طاقت دوریش رو ندارم...

ثنا- هر کس صلاحه خودش رو بهتر میدونه،توهم نگرانه خان داداشت نباش.. اون شهابی که من میشناسم نمیزاره بهش بد بگذره.. حرف مهمت همین بود؟؟؟

شیما-خیلی بدجنسی ثنا...خیر سرم دارم باتو درد دل میکنم...بمیری....

ثنا لبخند مهربانی به صورت غمگین شیما پاشید ... دستش را فشار خفیفی داد

ثنا-بهبتره بره،نزارید با ناراحتی و نگرانی بره،تو که دوست نداری مانع پیشرفت داداشت باشی؟؟؟

اگه از جانب شما ها مطمئن باشه با خیال راحت میتونه به کاراش برسه،شهاب که بچه نیس واسه خودش مردی شده

باز هم چال های صورتش را به نمایش گذاشت...

شیما حالت متفکری به خود گرفت

-کاش میشد ما هم همراهش بریم...اما نمیشه...من بی تو دق میکنم،

اگه تو نباشی به کی بخندم... حوصلم سر میره...

ثنا-هوی.. مگه من دلقکم...

شیما-نه بابا...تو اونم نیستی آخه...

بعد در حالی که انگار کشف مهمی کرده باشه با ذوق گفت:

-آهااااا فهمیدم...یافتتم...بیاین همه باهم بریم... هان چطوره؟؟؟

ثنا فقط نگاهش میکرد، نگاهی که از فحش هم بدتر بود...

..

از دوم دبستان با هم دوست...همراه و هم دل بودند...

حتی یک لحظه هم از هم جدا نمیشدند...سهیل به آنها لقب دو کله پوک را داده بود...

هم محله ایی و همسایه...با خانه های دیوار به دیوار...

حتی با هم انتخاب رشته کردند...

"تربیت معلم"

در یک محیط هم مشغول تدریس بودند... البته با پارتنری بازی های فراوان...

به قول شیما فقط یک شوهر دوقلو کم داشتند...

ثنا 24 ساله، اما کمتر نشان میداد.. با آن مانتو و مقنعه سورمه ایش،

امین حق داشت فکر کند او دختری دیبرستان نیست.....

ساعتی پیش سهیل به شرکت آمده و در اتاقش مشغول بود...

امین هنوز فرصت نکرده بود به سراغش برود...دیگر طاقت نداشت، چیزی در وجودش او را به رفتن ترغیب میکرد...فکر کرد

اگر نرود از فضولی خواهد مرد...

با خودش میگفت فقط یک کنجکاوی سادس...نه بیشتر...

با کمی تردید بلند شد، ابتدا به آشپزخانه رفت،

لیوانی آب خنک خورد تا جوشش درونی اش کم شود...

به این فکر میکرد که چه جور بحث را پیش بکشد..جوری که سهیل شک نکنه..مشکوک نشه..

هیچ دلش نمیخواست خود را مشتاق نشان دهد...

واقعا هم نمیدانست چرا و به چه دلیل این همه مشتاق دانستن است...

اهسته در زد و وارد شد... سهیل مشغول تایپ موضوعی در سیستم بود...

نگاهی سرسری به امین انداخت... دوباره انگشتانش را روی کیبورد به حرکت درآورد...

سهیل- بیا بشین رئیس...

امین روبه رویش نشست، نفس عمیقی کشید... نمیدانست بحث را از کجا شروع کند...

امین- خسته نباشی...

سهیل- ممنون.. اما خیلی خستم...دیگه کشش ندارم چون تو...

از صبح همش رو پا بودم، به خدا اگه این کار تموم شه یه هفته نیام شرکت...یه نفسی بکشم..

امین- اوهوم فکر خوبیه... ماهم یه نفسی میکشیم...

"سهیل خندید، او هم"

سهیل- چه خبر؟؟؟ اوضاع خوبه؟؟؟ امروز خانم یکتا زیاد سر حال نیست چشه؟؟؟

گازش گرفتی؟؟؟ نترسیدی یه موقع هاری بگیری؟؟؟

امین از درون خندید...

"ایول همینه"

باید از فرصت پیش آمده استفاده می کرد...

سعی اش را میکرد تا مثل همیشه با زیرکی تمام حرف بزند...

امین- صبح نگران کارای شرکت بود.. جناب عالی هم که پیداتون نبود.. معلوم نیس سرت کجا گرم بوده...

فکر کنم قرار بود مدارک شرکت رو بیاری... مردیم و زنده شدیم تا مدارک رسید...

در ضمن من گازش نگرفتم... یکی دیگه زحمتش رو کشید...دیگه خبر ندارم چه به سرش اومده

سهیل- شرمنده کاری پیش اومد باید میرفتم...

امین- خب؟؟؟

سهیل-خب به جمالت همین دیگه...

امین کلافه بود، دلش نمیخواست مستقیم چیزی بپرسد... دلش هم نمی آید نپرسد...

کمی این پا و اون پا کرد.. سپس بلند شد تا به اتاقش برود..

هنوز به در نرسیده که صدای سهیل متوقفش کرد...

- راستی امین؟؟؟

امین مانند کسی که بهش تی تاب بدهند، با لبخندی آمیخته از شوق و ذوق برگشت

امین-بله؟؟؟ جانم؟؟؟

- جانت بی بلا... سره راحت بگو جعفر آقا یه قهوه بده به من داداش... مرسی

از درون پنجر شد... بادش خوابید... تمام ذوقش کور شد...

با حرص چشمی گفت و از اتاق خارج شد...

هیچ گاه برای دانستن در مورد کسی این چنین بی تاب نبود... برای اولین بار تمام وجودش کنجکاو دانستن شده بود...

..

دو هفته از روزی که ثنا به شرکت رفته بود میگذشت... هنوز نمیدانست او کیست...

میدانست سهیل خواهری دارد، اما تا به حال او را ندیده بود،

قبلا چند باری به منزلشان رفته اما فقط مادرش را دیده.. دورا دور پدرش را هم میشناخت،

احتمال زیاد میداد که خواهرش باشد..

اما این راضیش نمیکرد، میخواست بیشتر بداند... عمیق تر...

گذر زمان و مشغله های کاری... امور روزمره... فرصت فکر کردن زیاد را به او نمیداد..

خیلی زود همه چیز برایش کم رنگ شد.. حتی زیباترین لبخند را...

...

با سرعت از خانه خارج شد، حتی فرصت نکرده بود خود را در آینه ببیند..

حسابی دیرش شده بود، اگر تا نیم ساعت دیگر به مقصد نمیرسید تا مدت‌ها فرصت ملاقات با شهرداری منطقه را از دست میداد..

به سختی او را مجاب به ملاقات کرده بودند و حالا....

مدام خود را لعنت میکرد، که چرا یادش رفته ساعت را کوک کند..

اکثر روزها صبح زود بیدار میشد.. با اینکه شب قبل هم زود خوابیده.. اما صبح خواب مانده بود، کلافه و عصبی... دلش میخواست زمین را گاز بگیرد..

"کلا علاقه زیادی به گاز گرفت داشت"

پایش را روی پدال گاز فشرد...

ماشین از جا کند شد... به سرعت به راه افتاد...

خیابان های شلوغ... مجبورش میکرد از کوچه پس کوچه ها عبور کند..

حتی در کوچه ها هم تند میرفت...

امروز برایش روزگندی بود... بدشانسی پشت بدشانسی... مدام به بن بست میخورد...

به خیابان های نا آشنا و بی ربط...

این اعصابش را خط خطی میکرد...

از هر طرف به مانعی بر میخورد... شیشه ماشین را پایین داد، سوز و سرما به صورتش خورد

اما درونش آتش بود،

با آن قیافه به هم ریخته و موهای پریشان، آن روز زیادی خوش تیپ بود...

قیافه اش مناسب یک جلسه کاری آنهم با مسئولان شهرداری نبود...

در خیابان ولیعصر ماشینی با سرعت از جلوی پایش پیچید... مجبور به گرفتن ترمز به شدت پدال را فشرد...

ترمز زدن همانا...برخورد ماشینی از پشت همانا...

دلش میخواست فریاد بزند و زمین و زمان را به هم بریزد...دلش میخواست تمام ماشین ها را خرد کند...

با اخمهایی در هم... چهره ایی غضبناک...مشت های گره کرده، پیاده شد و در را به شدت کوبید

مشت محکمش روی کاپوت ماشین عقبی فرود آمد،انقد محکم که دستش درد گرفت و عصبانی ترش کرد ...

هم زمان با صدای فریادش... دیگر کنترل اعصابش دست خودش نبود،مخصوصا با دیدن زن بودن راننده...

"هی یارو مگه کوری،اخه وقتی بلد نیستی غلط میکنی پشت ماشین بشینی،امثال تو باید پشت ماشین لباسشویی بشینی"

راننده که هنوز گیج تصادف و برخورد بود، با برخورد مشت که به کاپوت ماشین خورد به خودش آمد...لبش را به دندان

گرفت...خدا خدا میکرد بلایی سر ماشین نیامده باشد...

ماشین قرضی اش...

امروز برای اینکه کارهایش را سریع تر انجام دهد ماشین شیما را قرض گرفته بود...

با دلشوره و ترس پیاده شد...

به محض پیاده شدن او را شناخت،انقدر ها هم خنگ نبود که پس از چند هفته چهره اش را از یاد ببرد...چهره اش را نمیشد

فراموش کرد...

"یعنی امین خنگ بود؟؟؟؟؟"

امین مثل مار به خود میپیچید،نگاهش یک جا بند نمیشد... دیگر رفتن هم فایده نداشت..

باید قید ملاقات را میزد...همه ی عصبانیت و تقصیر هارا را همانجا خال کرد...

کمی به آسمان نگاه میکرد!!

کمی به زمین و بند کفش های بازش!! کمی به ماشین عزیزش...

ثنا رو به رویش ایستاد

ثنا-چه خبرتونه آقا.. شما یه دفعه ترمز کردید.. ماشین من بیشتر داغون شده.. تازه شاکی هم هستید ..در ضمن درست

صحبت کنید،سپس دست به سینه ایستاد..

خیره خیره و طلبکارانه نگاهش کرد...

امین: با کی با تو؟؟؟ با توی چوقونی، تو هنوز باید بری مامان بازی کنی کوچولو، ترو چه به رانندگی آخه بچه پرو..

و سرش را تکان میداد...نمیدانست نگران ملاقاتش باشد...یا ماشین فرو رفته اش...

ثنا از حرفهایش جوش آورد،

صدایش هر لحظه بالاتر میرفت

ثنا-حرف دهننتو بفهمم آقای محترم...و گرنه

امین نزدیک تر رفت...فاصله شان فقط یک قدم بود... دقیقاً رو به روی هم با فاصله کمی

امین:وگرنه چی؟؟؟ هان؟؟؟بگو؟؟؟اگه نفهمم چی میشه مثلاً؟؟؟چه غلطی میخوای بکنی اونوقت؟؟؟

ثنا متوجه بود که او را نشناخته..

عینک دودی بزرگش را برداشت،مستقیم به چشمانش زل زد...نگاهش پر غضب بود...

ثنا-توی خیابون ایستادید آقای تحصیل کرده و نسبتاً محترم..اگه شخصیت نداشته خودتتون واستون مهم نیست،واسم من مهمه..

پس مواظب حرف زدنتون باشید جناب را!!!!!!د...

امین مانند چوب درخت خشک شد...

دیگر صدایش در نمی آمد... چطور او را نشناخته...

بلند بلند نفس میکشید،ثنا هنوز نگاهش میکرد،نگاهش اصلاً بوی خوبی نمیداد..

چند قدم عقب رفت.. ذهنش هنگ کرده...نه میتوانست فکر کند.. نه حرفی بزند..

خیابان کاملاً بسته شده بود.. صدای بوق و اعتراض راننده ها او را به خود آورد...

صدایش تقریباً از ته چاه بلند می شد...

امین-بهتر ماشین ها ببریم کنار خیابون...

سپس سریع و بدون معطلی سوار شد و ماشین را در کناری پارک کرد...

برای لحظه ایی دلش میخواست فرار کند و از انجا برود ...

به یاد آورد که تا چند وقت پیش چقدر دلش میخواست در مورد او بدانند... در مورد او که هنوز نمیدانست کیست...

حالا امروز، که برایش روز نحسی بود با او تصادف کرده...

نه دیگر به نظرش امروز نحس نبود... دیگر قرار کاری و ملاقات با شهرداری اهمیتی نداشت...

دستهایش را روی فرمان گذاشت و به شدت فشار داد..

دلش نمیخواست پیاده شود.. اصلا رویش نمیشد.. دستش هنوز درد میکرد...

ثنا که تازه شیر شده.. ول کن هم نبود.. از این غافلگیری جانانه خوشش آمده بود و میخواست حسابی حال گیری کند... عجیب دلش میخواست رو در روی او بایستد و حالش را جا بیاورد...

به سمت ماشینش رفت.. تقه ایی به شیشه زد...

نگاه امین به سمتش برگشت.. با دست اشاره کرد پیاده شود..

امین آرام پیاده شد.. حتی دیگر نگاهش هم نمیکرد.. آن همه خجالت و شرمندگی از او بعید بود چرا سرش داد نمیزد؟؟؟ چرا ساکت شده بود؟؟؟

او چه فرقی برایش با بقیه داشت که این چنین در برابرش بی سلاح میشد...

فقط به خاطر اینکه احتمالا خواهر رفیق چند ساله اش بود؟؟؟

دلش نمیخواست اینگونه رفتار کند.. اما دست خودش نبود.. دهانش بسته شده و نگاهش رنگ شرم گرفته...

ثنا-زنگ زدم افسر بیاد...

رنگش به وضوح پرید...

امین-چرا؟؟؟

"نگاهش روی پیشانی سرخ و متورمش ماند"

قفسه سینه اش از فشار بی امانی در حال له شدن بود.. به سختی از کیفش اسپری را در آور و جلوی دهانش گرفت و فشار داد....

یک بار

دوبار

سه بار

نفس بکش ثنا...نفس

زیر لب گفت:آدمت میکنم جوجه مهندس...

ماشین را توی پارکینگ پارک کرد.....

به صندوق عقب فرو رفته اش نگاهی انداخت،نفسش را با شدت بیرون فرستاد و وارد آسانسور شد...

امروز حتی دلش نمیخواست خود را در آینه نگاه کند و دلش برای خودش ضعف برود..

حالش از خودش به هم میخورد،از رفتارش... از نرمش بعدش...از شخصیت زیر سوال رفته اش..از بند کفش هایش که هنوز باز بود...

دستش هم درد میکرد...

متفکر و سر به زیر وارد شرکت شد... وسایلیش را روی میز گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت سرش را زیر شیر آب سرد گرفت،

سردی آب برای ذهن کوفته اش لازم بود..

صدای ثنا هنوز در گوشش میپیچید

"لازمه...باید بیاد... باااااید"

"پیشانی قرمزش،گودی لب هایش،واای مغزش در حال انفجار بود..در سرش جمعه بازاری راه افتاده بود"

از روی سهیل خجالت میکشید... میدانست سهیل روی خواهرش زیادی حساس است و اندازه تمام دنیا دوستش دارد.. قسمش همیشه به جان خواهرش بود..

ساعت هموالی 7 شب بود...

باران به تندی می بارید، صدای برخورد قطرات باران به شیشه اتاقش ملودی زیبایی راه انداخته بود که برایش حکم لالایی داشت...

سرش روی میز... غرق خواب بود...

..

امروز پرش به همه ی کارکنان شرکت گرفته... از جعفر آقا تا مرجان...

کسی جرات نمیکرد نزدیکش شود و کوچکترین حرفی به او بزند، مرجان از رفتار تندش ناراحت شده بود،

فقط در مورد سند های مالیاتی سال قبل سوالی پرسیده، امین چنان با عریده گوش هایش را نوازش داد که دیگر دلش هوای آن صدای زیبا را نکند...

..

سهیل وارد اتاق شد... فکر میکرد امین رفته...

سعی کرد آرام صدایش بزند...

-امین.. پاشو داداش، چرا اینجا خوابیدی... هی هنوز که زمستون نشده تو خوابیدی...

سرش را که اندازه کوه البرز شده بود به سختی بالا گرفت.. چشمانش به شدت میسوخت.. تمام تنش درد میکرد، مخصوصا دستش...

سهیل از دیدن قیافه بهم ریخته.. داغون امین، شوکه شد...

سهیل - چی شده.. چرا این ریختی شدی.. انگاری مرده از گور گروخته.. یا بسم الله..

امین حتی حس نداشت، بخندد.. به شدت سرفه میکرد... چشمانش به خون نشسته بود..

-پاشو امین، پاشو بیرمت خونه ساعت 7 شبه بابا... قیافرو نیگا.. ترو خدا فردا اینجوری نیایا همه فرار میکنن...

امروز که گل کاشتی تو شرکت.. قربونت فردا نیا کارمندا یه نفسی بکشن.. باید بیان فیلم گودزیلارو باز سازی کنن یه بار دیگه بسازن والا به خدا این سری بیشتر فروش میکنه...

سهیل-لالی؟؟

امین-نه

سهیل-خوب گفتم من فکر کردم لالی!! راستی ماشینت چی شده؟؟؟ توی پارکینگ دیدمش...

امین کپ کرد... مغزش ارور میداد...

-تصادف کردم... نتونسم برم سر قرار

سهیل با حالتی متفکری سرش را خاراند...

سهیل-عجب... چی شده امروز همه تصادف میکنن؟؟؟

امین آب دهنش را به سختی قوت داد و شانه ایی بالا انداخت...

سهیل او را به منزل رساند و رفت، در طول مسیر فقط در مورد کار حرف میزدند...

البته امین بیشتر شنونده بود... به طرز عجیبی ساکت و متفکر شده بود...

..

سرمای سختی خورده بود، مرد ضعیف و رنجوری نبود...

اما فشار کاری این مدت.. سردی هوا و گرفتن سرش زیر آب سرد به مدت طولانی، باعث شد به سختی مریض شود و چند

روز در خانه بماند... چند روزی که برایش اندازه چند هفته طول کشید...

اواخر آبان ماه هوا به شدت پاییزی و سرد شده بود...

بارانی که از شب قبل میبارید چهره شهر را زیبا تر کرده بود... شهری شلوغ به رنگ خاکستری که باران روشن ترش

میکرد... نفس کشیدن را راحت تر...

فردا خانم و آقای صابر از سفر حج بر می گشتند، آخر هفته مراسم حاجی خرون به راه بود...

ثنا از تصادفش با سهیل حرفی نزد... فقط در جوابش گفته بود از پشت به ماشین زده...

خودش ماشین را به تعمیر گاه برد و در جواب غرهای شیما با چرب زبانی و قربان صدقه قضیه را ماست مالی کرد...

به هیچ کس نگفت با چه کسی تصادف کرده...حتی به بهترین دوستش...

از آن روز به بعد باهم برخوردی نداشتند.. ثنا گاهی به آن روز فکر میکرد...به برخوردشان...به امین که چه طوری با دیدن ثنا رنگ و رویش پریده و تغییر موضع داده بود...

به خودش...به اینکه این روزها زیاد فکر میکرد...

به روزی که برای اولین بار پا در شرکت گذاشته بود...به دیدنش...به حس مرموزی که در وجودش جوانه زده بود...

..

امین هم،همان شب بارانی که در تب میسوخت،مدام در خواب و خیال میدیدش..

یک لحظه هم از فکرش رهایی نداشت..از این مسائل اصلا راضی نبود..اما کنترلی بر افکارش،مغزش و شاید قلبش نداشت،نمیخواست اینگونه باشد...ولی بود..فرار میکرد از افکاری که هر لحظه در ذهنش جان میگرفت.. دلش را آشوب و حالش را منقلب میکرد...

روی ذهنش خاک میریخت ..روی قلبش پا میگذاشت،باید احساسات عجیب و غریبش را میکشت،صدای فریادش هنوز در سرش میکوبید...

دیگر لبخندش پاک نمیشد..رنگ نمی باخت...

هرچه می گذشت پرنگ تر.. عمیق تر باقی می ماند.. هرلحظه از جلوی نظرش عبور میکرد..

چهره ی شاداب و بچه سالش...لبخند دل فریب و زیبایش...صدای گرم و دلنشینش...

بانگ او آن بانگ لرزان بود

کز جهانی دور بر می خواست

لیک در من تا که می پیچید

مرده ای از گور بر می خواست

مرده ای کز پیکرش می ریخت

عطر شور انگیز شب بوها

سهیل تدارکات شام را در تالاری بزرگ و مجلل دیده بود...

برای تمامی دوست و آشنا کارت دعوت فرستاد خوشحال از آمدن پدر و مادر عزیزش.

مادرش خانه دار و پدرش مدیر شرکت واردات و صادرات بود...

پدر و مادری زحمت کش و فداکار که یک لحظه هم از بچه هایشان غافل نمیشدند...

مهرشان را دریغ نمی کردند... پدر و مادری از جنس و بوی تمام پدر و مادرها، که بودنشان یک دنیا آرامش و راحتی

بود... نعمت بود... پر از حس های خوب و ناب...

مایه آسایش و دل گرمی... تکیه گاه و پشتیبان...

..

زمانی که کارت دعوت به دست امین رسید، حالت تهوع گرفت.. نمیخواست ببینتش، یا شاید میخواست ولی نمیتوانست،

میترسید از حس هایی که در وجودش خفه کرد... جنگیده... و سعی کده بود به فراموشی بسپارد... میترسید...

از عقلش مطمئن اما از دلش نه...

نه او نمیخواست تسلیم شود، نمیخواست عاشق شود.. آن هم فقط با یک لبخند، به نظرش مسخره بود خیلی مسخره و

احمقانه!!

ولی چاره ایی نداشت... باید میرفت و رو به رو میشد...

تصمیمش را گرفته... او امین بود... امین راد... پسری که هرگز نمیگذاشت احساسش بر او غلبه کند...

او هیچ گاه درگیر نمیشد...

..

نکیسا-داداش زود باش دیگه.. چقدر معطل میکنی بابا عروسی که نیست شام مکه اس..

به خدا اونجا فقط پره پیرزنه...

امین-برو بیرون وروجک خودت ماتیک سرخابات رو کردی،اومدی به من گیر بدی..چشم نداری خوشگل تر از خودتو ببینی هان؟؟؟

اصلا تو واسه چی خودت رو این ریختی کردی...برو ماتتوت رو عوض کن تمام جونت پیداس...

نکیسا-ء داداش چرا الکی گیر میدی...به این خوبی چشمه مگه...خدا به داد زنت برسه بابا..

در همین موقع صدای زنگ در بلند شد،شیرین در را باز کرد...

احسان و مهسا شاد و خوشحال.. دست به دست هم، وارد شدند..

با یک جعبه شیرینی بزرگ به بزرگی لب خندهای گل و گشادشان...به بزرگی دنیای شادشان

"با صدای بلند و شاد به همه سلام کردند"

شیرین-چی شده مادر،کبکتون خروس میخونه،بگید ما هم خوشحال شیم...

احسان با سرخوشی فروان گفت :حدس بزنی

نکیسا- چی شده واسه من شوهر پیدا کردید آره؟؟؟

امین که پشتش ایستاده بود محکم توی سرش زد

امین-خاک بر سرت...

مهسا-نه بابا...کی میاد ترو بگیره اخه....

راستش ..من ...یعنی ما...من و احسان داریم بچه دار میشیم.. 7 ماه دیگه...

سالن خانه مثل بمب منفجر شد.. خیلی وقت بود که منتظر بچه بودند و حالا این موهبت الهی این نعمت عزیز،نصیبشان

شده بود،هرکسی لیاقت پدر و مادر شدن را نداشت ..لیاقت این هدیه زیبای خداوند را...

بابا ...مامان....چه واژه‌های قشنگی....

خوشبخت بودند وحالا خوشبختی شان کامل میشد،به اندازه تمام دنیا خوشبخت بودند!!

به اندازه دل های شاد و بی غمشان ..اندازه تمام خوشبختی شان شاکرو سپاسگذار...

نکیسا از شوقش همه را ماچ میکرد... باورش نمیشد که تا 7 ماه دیگر عمه میشود..

چقد این کلمه را دوست داشت... عمه نکیسا...

شیرین از خوشحالی اشک میریخت...

"اولین نوه اش... نوه پسر بزرگش"

علی انگاری که عید شده باشد، به همه عیدی میداد و روی سره عروسش شاپاش میریخت

امین از ته دل لبخند میزد.. عاشق بچه ها بود.. مخصوصا دختر بچه ها، به سوی احسان رفت

برادرش را محکم در آغوش کشید و تبریک گفت...

شیرین با ذوق رو به امین گفت: ایشالا قسمت خودت عزیزم...

و امین در دلش قند آب میشد!! گونی گونی...

یعنی میشد روزی او هم بابا شود..

یقینا بابای مهربان و خوبی میشد.. تمام زندگی را پای بچه اش میریخت..

عاشق این بود که پدر شود... بچه ای از پوست و خونس... از وجودش...

دیگر فراموش کرده بود که زن نمیخواهد... نمیخواهد زندگی تشکیل دهد...

"چه خانواده خوشبخت و شادی بودند"

هوای سرد و سوز پاییزی باغ تمام مهمانان را داخل سالن جمع کرده بود..

آسمان سرخ سرخ... آماده بارش بود...

شومینه های روشن درون سالن را گرم می کرد... صدای سوختن چوب گوش ها را نوازش میداد.. ارکست موزیک ملایم و

قشنگی مینواخت....

تعدادی خانم با فرم مخصوص مشغول پذیرایی بودند...

میزهای گرد و چوبی چیده شده در گوشه های سالن پر بود از انواع و اقسام خوراکی ها و نوشیدنی ها...

بوی اسپند می آمد... بویی آرامش بخش و دلنشین..بویی که ثنا را به یاد مراسم عاشورا و امامزاده ها می انداخت...

به همان پاکی و مقدسی.....عاشق این بوی خواستنی... نمیتوانست جلوی خود را بگیرد و نفس عمیق نکشد...تنها بویی که نفسش را تنگ نمی کرد...

مهمان ها یکی پس از دیگری از راه میرسیدند.. دست هایشان پر از گل های رنگارنگ...

لب هایشان پر از زیارت قبول...

ثنا مشغول صحبت با شیما... هر از گاهی به در سالن نگاه میکرد.. گویی منتظر ورود چهره ایی آشنا بود ..خودش نمیدانست نگاهش در پی کیست..

فقط نگاه منتظرش گاهی روی در میلغزید...

..

وارد کوچه خاکی شدند...

تابلوی نورانی تالار از انتهای کوچه پیدا بود...

از در بزرگ باغ وارد شدند،تمام باغ با مشعل های پایه بلند زیبایی روشن بود و میدرخشید...

درختان لخت و بی برگ فضای باغ را ترسناک اما دیدنی کرده بود... تمامشان با چراغ های ریزی تزیین و روشن بودند...

صدای هو هوی باد لابه لای درختان عربیان و سر به فلک کشیده می پیچید...

ماشین ها را در پارکینگ مخصوص پارک و به سمت سالن حرکت کردند...

در حالی که گل لیلیون بزرگ و زیبایی در دستان شیرین خودنمایی میکرد...

خانم و آقای صابر کنار در ایستاده و به مهمانان خوش آمد گویی میگفتند...

علی به سمتشان رفت،امیر را قبلا چند باری دیده بود...

بیشتر در محیط کار و بازار همدیگر را میشناختند... اما رفت و آمد خانوادگی خاصی نداشتند...

علی -به به زیارت قبول حاج امیر...سپس به سمت فروغ چرخید و به او نیز زیارت قبولی گفت.... امین آن ها را بهم معرفی میکرد...

امیر و فروغ فقط احسان را چند باری دیده بودند...

سهیل که از دور دیده بودشان به سمتشان آمد...بازار معارفه و سلام و احوال پرسی داغ شد ...

خانواده راد همگی سهیل را میشناختند،

تمام مدت نکیسا سرش را پایین انداخته ...لبخند کم‌رنگی به لب داشت

سهیل هم از نگاه کردن مستقیم به او امتناع میکرد.. گویی هر دو رازی در سینه داشتند...

رازی شیرین و دوست داشتنی از جنس دوست داشتن... چندباری با هم حرف زده بودند و هردو نسبت به هم حسی در دلشان بوجود آمده بود...

حسی شیرین...به شیرینی عشق...

ثنا سرش را به صحبت با شیما و خاله پری گرم کرد...قصد رفتن به جمع آنها را نداشت،در واقع هیچ کدام را نمیشناخت.. غیر از اخموی بداخلاق را...

شیما مدام حرف میزد و می خندید..ثنا هم دل به حرفهایش سپرده ..با لبخند همراهیش میکرد چند لحظه سرش را برگرداند..

نگاهش در چشم هایی سیاه و براق گره خورد..

چند لحظه نگاهشان ثابت ماند...فقط چند ثانیه...

مغزش فرمان میداد:

"او همان کسی بود که سرش داد کشید...مشت به کاپوت ماشین کوبید...اخم ظریفی کرد و سرش را برگرداند"

امین لبخند ملیحی زد...

شیما مشغول پوست گرفتن میوه بود و نگاهش به هر طرف میچرخید...

شیما-ثنا،اون کیه کنار سهیل وایساده؟؟؟

ثنا شانه ایی بالا انداخت

-همکارشه...

شیما-واای...وای... بشلم واسش چه مامانه کجا بوده تا حالا این همکار جیگر؟؟؟

ثنا دلش یک جوری شد...

ثنا-چه میدونم از تخم مرغ شانسی در اومده حتما... کجاش جیگره... کج سلیقه...

شیما-خیلی هم دلت بخواد...خداییش جذابه مخصوصا چشماش...نگاش آدم رو ذوب میکنه...

ثنا-بسه شیما...خیلی هم زشت و بیربخته...اصلا تو واسه چی هی نگاش میکنی...

شیما-من کی هی نگاش کردم...چته تو بابا...

خودش هم نمیدانست چرا انقدر بی خود و بی جهت روی این مورد حساس شده...

"انگاری حسود شده بود"

زیر چشمی نگاهش کرد،با آن کت اسپرت طوسی تیره و پیراهن سفیدش...

سفیدی پیراهن به پوست سبزه اش می آمد،همراه با شلوار لی خوش رنگی

نگاهش را تا روی کفش هایش پایین آورد... آرام خندید...

..

امین از دیدن ثنا دلش هوایی شده بود،دوست داشت نگاهش کند ..هنوز هم شبیه دختر مدرسه ایی ها بود...

عقلش هم دیگر کار نمیکرد...عقل و احساسش یکی مسشد...باهم...

"تونیک بافت طوسی مشکی تا بالای زانویش با ساپورت ضخیم مشکی ..کفش های عروسکی پاشنه بلندش با شال

نصفه نیمه طوسی زیبایی روی موهایش.... موهای دم اسبی اش از پشت پیدا بود"

..

هوای سالن سنگین شده و نفس کشیدن سخت.. به سمت باغ رفت تا نفسی تازه کند ...

تا هوای تازه وارد ریه های مریضش شود....

روی سنگ ریزه ها آرام قدم میزد.. کمی دور شد.. کنار درخت کاج بلندی ایستاد.. به آسمان سرخ و نا آرام خیره شد..

دل او هم نا آرام بود... چرا!!!!!!؟؟

چقدر دلش میخواست برف بیارد...

نفس های عمیق و محکمی کشید...

نفس..عمیق...بوی خوبی می آمد،بوی خاصی...

صدایش اجازه نداد بیشتر فکر کند که این بوی خوب از کجاست...

-حالتون خوبه

به شدت جا خورد... به سمت صدا برگشت... نفسش به شماره افتاده بود...

نفسش حبس شده بود،او آنجا چه میکرد؟؟؟

-چیزی شده حالتون خوب نیست؟؟؟

سکوت کرده بود...نمیتوانست چیزی بگوید... سرش را آرام تکان داد

به درخت تکیه داد،دستهای سردش را در هم قفل کرد... دستانش می لرزید...یخ بود..

امین-اومدم بیرون هوایی تازه کنم.. دیدم شمام اینجا هستید..

"آره جون خودت...خودتی...منم گوشام مخملیه؟"

ثنا اخم کرد

-اشکال نداره، جا واسه هوا خوردن زیاده...

امین-شما هنوز از دست من ناراحت هستین.. بابت اون روز باور کنید من....

ثنا شانه ای بالا انداخت و پرسش گرانه نگاهش کرد

-کدوم روز؟؟؟

امین زیرکانه در چشمانش خیره شد

-مهم نیست فراموشش کنید....

هر دو در سکوت ایستاده بودند... هیچ کدام سعی در رفتن نمیکردند... فقط تلاش بود، برای ماندن.. ماندن و اسیر شدن...

امین-من هنوز نمیدونم شما کی هستید؟؟؟ حتی نمیدونم اسمتون چیه؟؟؟

ثنا-مهم نیس فراموشش کنید... شخصیت زیاد مهمی نیستم...

امین لبخند شیطان و با مزه ایی زد

-من گفتم شخصیت مهمی هستید؟؟؟

ثنا تاب نگاه های عمیق و خیره اورا نداشت، نگاهش را پایین انداخت

با دیدن کفش هایش لب هایش به لبخنده بی اراده ایی باز شد...

امین-که گفتم نمیدونی کدوم روز؟؟؟ آره؟؟؟

صدایش، چرا انقد صدایش به دل می نشست... لحنش شیطانی بود...

امین مثل همیشه زیرک و البته کمی بدجنس بود...

ثنا خندید... خندید، از ته دل... از اعماق وجودش... با خنده اش آتش به جانش کشید...

قلبش سوخت... از سوزش قلبش.. لبش را به دندان گزید و فشار داد...

"دلش زیر و رو می شد.. چه رازی در این خنده ها بود.. چه رازی داشت چشم های میشی رنگ جذاب و معصومش که قلب

یخی اش را ذوب میکرد دلش را بیتاب...

این کار را با من نکن.. من لایق این همه خوبی نیستم.. من لایق لبخندهای شیرینت نیستم اینجور با دل امین بیچاره بازی

نکن"

ثنا محو سیاهی چشم های مردانه و کشیده اش.. چرا انقد سیاه بود و در سیاهی برق میزد

چرا یادش رفت ...

او بود که سرش داد زد... توهین کرد... به کاپوتش مشت زد...

دیگر برایش مهم نبود فقط این چشم ها... این صدا... این لبخندهای مردانه و عطر نفس های داغ و خوش بو...

در سیاهی نگاهش گم شد طلسم شد...

امین-حالا نمیگی اسمت چیه؟؟؟

انگار که با بچه ایی حرف میزد...

ثنا لبش را با زبان تر کرد آمد چیزی بگوید که

-سلام مهندس..

هر دو فوری به عقب برگشتند ... با دیدن مرجان در سیاهی شب،قلبشان مثل گنجشک میزد...

مرجان-بیخشید انگار مزاحم شدم...

امین چشم هایش را تنگ کرد ، سعی داشت صدایش بالا نرود..

-نه خیر بفرمایید؟؟؟کاری داشتید؟؟؟

مرجان-نه ،واقعا مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم...

سپس خنده بلند و مستانه ایی کرد...خنده ایی که به نظر امین زشت آمد...

صدایش خش دار... بمش و کوبنده بود

امین-خیلی خوش اومدید خانم یکتا.. بفرمایید ، سالن اون سمته!!"

مرجان گله مند نگاهش کرد...

ثنا نفسش بند آمده..به سختی میتونست نفس بکشد...

از صدای خس خس سینه اش وحشت کردند...

دستش را روی گلویش فشار میداد ، با هایش را روی زمین کشید و دور شد!!....

آرام قدم بر میداشت .. در حالی که اشک آرام از گوشه چشمانش سرازیر میشد...

اشک های مروارید مانندش..زدرشت و شفاف...زلال..

نمیدانست چرا اشک میریزد..

اما دلش میخواست گریه کند... آن لحظه عجیب دلش هوای گریه داشت...

بدون داشتن دلیلی خاص..

بی دلیل ترین کاره دنیا بود ، اشک ریختنش!!

بی اراده بود .. قطرات درشت همانند بلورش...

شاید فقط آن ها میدانستند که نباید اسیر شود...نباید درگیر شود ..

نابود میشود..نابودش میکنند..

"می جنگیدند برای ماندن"

روی تکه سنگ سردی نشست.. اسپری آبی را از جیبش در آورد ، همراه همیشه گیش را...

به سمت دهانش گرفت و فشار داد...

یک بار

دوبار

نفسش بالا آمد...نفسش...نفس سردش...نفس اه ماندنش

اشک هایش هنوز قطره قطره پایین می ریخت...

امین که دنبالش آمده ... وحشت زده...با حیرت...متعجب...نگران...نگاهش میکرد

به سمتش آمد ... پایین پاهای لرزانش نشست...

چقدر دلش میخواست دستانش را در دست بگیرد...برای تسکین...برای آرامش..برای گرم شدن

مرجان عصبانی و مرتعش نگاهشان میکرد...

سری از روی تاسف تکان داد ...به سمت در باغ رفت و خارج شد...

با گام های بلند و زمزمه های زیر لب

-تو فقط مال منی...مال من...

..

امین نگران به ثنا چشم دوخته...به مروارید های داغی که بر صورتش میریخت...

صدایش آرام و همراه بود...صدایش زیباترین ملودی دنیا بود...

امین-هی؟؟چرا گریه میکنی؟؟؟

آروم باش خب ، هیچی نشده؟؟چیزی نیس...واسه چی اینجوری اشک میریزی آخه؟؟

نترس من اینجام...من هستم...پیشتم...منونگاه کن!!

نگاه کن

که غم درون دیده ام

چگونه قطره قطره آب میشود

چگونه سایه سیاه سرکشم

اسیر دست آفتاب می شود

نگاه کن

تمام هستی ام خراب می شود

نگاه کن

تو میروی و آفتاب می شود

نگاه خیس ثنا در چشمان سیاهش قفل شد...چشمانی که مطمئن حرف میزد...

نگاهش هزاران حرف داشت...هزاران امید...هزاران نوید...هزاران آرزو..

نگاهش بوی خوبی و مهربانی میداد...بوی آرامش...

نگاهش را دوست داشت...

امین-هی؟؟ چرا گریه میکنی؟؟ آروم باش خب ، هیچی نشده؟؟ چیزی نیست..... واسه چی اینجوری اشک میریزی

آخه؟؟ نترس من انجام..... من هستم..... پیشتم..... منونگاه کن!!

امین میگفت و او اشک میریخت.. امین میگفت و آرام میشد...

امین میگفت و لبریز میشد...

انقدر همانجا نشست و نگاهش کرد که گریه اش بند آمد....

لبخند نیمه جونی زد...دیوانه ترش کرد ...

"من که مجنونم تو مجنونم نکن"

اشکهایش را پاک کرد، بلند شد... امین هم با او بلند شد.... حتی یک لحظه هم نگاهش را بر نمی داشت ، گویی دیگر

نمیبیند آن صورت ناز و عروسکی را...

ثنا سرش را کج کرد

-ببخشید دست خودم نبود...نمیدونم چرا اینجوری شدم...

امین-اشکال نداره...منم دست خودم نبود...منم نمیدونم....

نگاه ثنا به آسمان کشیده شد...به آسمان سرخ و دانه های سفیدش

برف ریزی شروع کرد به باریدن....

دیگر زمان و مکان را فراموش کرد...فراموش کرد کجاست و در کنار کیست...

همیشه برف هیجان زده اش میکرد...

دستهای سردش را به سمت آسمان گرفت...دانه های سرد برف بر دستانش چکید...

کودکانه خندید ..لرزان چرخید..

دندان های صدفی و یک دستش ، از میان لبهای قلوه ای سرخش نمایان شد...

زیر آسمان سرخ میچرخید..

همراه قلب سرخ ترش.. با چشم های اشکی اش..

با لبخند گرمش جلوی چشم های سیاه تب داری میچرخید...

امین مات عروسک گردان رو به رویش شده بود.. نه بر لبش لبخندی نه بر پیشانی اش اخمی نگاهش ثابت شده بود ، دستهایش را جلو سینه قفل کرد تا از تبش بی امانی جلوگیری کند...

انگاری که فکرش جای دیگری بود... آنجا بود... ولی نبود...

ثنا مانند الهه زیبایی در میان برف ها میچرخید.. شالش روی شانه هایش افتاده بود، دلش در آسمان ها ، موهایش پر از شکوفه های سفید برف..

دلش پر از امید و آرزو... دلش...

وقتی به خودش آمد از هیجان و خجالت سرخ شده بود.. دیگر رویش نمیشد به او نگاه کند. به او که مسخ شده بود..

سر به زیر ایستاد... امین نزدیکش آمد

شالش را آرام روی سرش انداخت... هنوز مات بود...

باید از آنجا میرفت.. دیگر توان ماندن نداشت...

آرام از کنارش رد شد.. قدمی جلو رفت... ایستاد... نگاهش کرد... ترسان و لرزان

ثنا-اسم تناس

رفت....

..

تمامی این اتفاق ها 30 دقیقه هم نشد.. اما همین 30 دقیقه کافی بود تا یک عمر درگیرشان کند

آن سوی باغ... توی سالن بزرگ و گرم ... کنار چوب های سوزان شومینه... سهیل و نکیسا مشغول حرف زدن بودند...

آنها در سرما...اینها در گرما...عجب شبی شده بود امشب...

زان اتاق ساکت سرشار

از سعادتهای بی بنیاد

در سیاهی دست های من

می شکفت از حس دستانش

شکل سرگردانی من بود

بوی غم میداد چشمانش

ریشه هامان در سیاهی ها

قلب هامان میوه های نور

یکدیگر راسیر می کردیم

با بهار باغهای دور

می نشستم خسته در بستر

خیره در چشمان رویاها

مهندس فخار از کارمندان خوب و کار کشته شرکت و مورد اعتمادشان بود، از هم دوره ایی های دانشگاه شان....دوست و

رفیق قدیمی

با چهره معمولی و برازنده... با کت و شلوار رسمی ، در تالار حاضر شده بود...

همیشه نگاهش به مرجان جوهره خاصی بود... برایش احترام خاصی قائل میشد... همیشه تحسینش میکرد ، به نظرش مرجان زن ایده عالی بود ...

زنی موفق و تحصیلکرده و البته جذاب...

همیشه سعی در جلب کردن توجه مرجان به خود داشت... از دور نگاهش میکرد...

این اولین باری بود که نسبت به جنس مخالف احساس خاصی داشت...

تقریباً داشت به این نتیجه میرسید که مرجان دختر مناسبی برای ازدواج است...

قلبش هم تایید میکرد...

آن روز ها قلبش قرمز تر شده بود... تپش محکم تری داشت...

چشمهای مهندس فخار به در سالن خشک شد ، اما مرجان نیامد...

نمیدانست که او هنوز نیامده رفته است...

سهیل، نکیسا را به مادرش معرفی کرد...

نکیسایی که خیلی وقت بود میشناخت... دوست داشت...

سهیل مدام از او و خانواده اش تعریف میکرد... از محسناتش... از شخصیت و نجابتش

و صد البته از شناختی که داشت...

فروغ با شوق و ذوق نگاهش میکرد...

سهیلش بزرگ شده بود و میخواست برایش آستین بالا بزند... نهایت آرزوی همه پدر مادرها... خوشبختی فرزندانشان... سر و

سامان گرفتن و تشکیل خانواده بود...

نکیسا دختری قد بلند ، با چشمانی قهوه ای تیره... موهایی به همان رنگ... لب های گوشتی بینی متناسب با صورتش....

تقریباً با سهیل هم سن بودند...

هر دو کاملاً بهم می آمدند... از هر لحاظ مناسب و در خور یکدیگر بودند...

سهیل بیشتر شبیه مادرش بود... با موهای قهوه ای روشن، شبیه اروپایی ها...

با پوستی سفید ... چشمانی روشن... پسری خوش قلب و مهربان...

..

ثنا و امین به سالن برگشتند...

هیچ کس متوجه غیبتشان نشده بود... هر کدام گوشه ای ایستادند... متفکر و پریشان

خالی رفتند و پر برگشتند...

دیگر تا پایان مهمانی هیچ برخوردی باهم نداشتند...

فقط نگاه هایشان بود که روی هم می‌لغزید... لب هایی که لبخند میزد... و هزار حرف که چشم ها به هم میزدند...

..

روز ها و هفته ها از پی هم میگذشت.. جنگیدن و مقاومت بی فایده بود.. دل بی امان حرف حالیش نمیشد... مرغ او هم یک

پا داشت...

مدام مقابل عقل می ایستاد و بر خواسته اش پافشاری میکرد... مدام حرف خود را میزد...

دل بیچاره عاشق شده بود...

..

امین تازه از خواب بیدار شده بود... کش و قوسی به بدن داد... دلش میخواست بازهم بخوابد

خواب بعد ناهار حسابی میچسبید...

البته اگر سر و صدای نکیسا میگذشت که خواب دوباره به چشمانش بیاید...

با اکراه از جایش بلند شد و بیرون رفت...

نکیسا همینطور پشت سر هم حرف میزد و شلوغ میکرد...

گویی سنگ پایش را گم کرده باشد!!

امین به دیورا تکیه داد و با حرص نگاهش کرد...

بی قرار و ذوق زده دوره خود میپیچید... از این ور به آن ور میرفت...

شیرین هم با لبخند نگاهش میکرد...

امین - اه.. چیه بابا... چه خبرته تو...

اگه گذاشتین یکم بخوابم... چرا انقد شلوغ میکنی ، کی میشه بری از دستت راحت شم من

ای خدا ما یه لحظه آرامش نداریم تو این خونه...

خود را روی مبل پرت کرد و خمیازه کش داری کشید...

شیرین برای پسرش چای آورد و کنارش نشست...

-خبرا که زیاده... اما شما بی خبرین... دنیا رو آب بیره شما رو خواب میبره...

امین - چقدرم که شما میزارین من بخوابم... چی شده حالا ???

نکیسا هم رو به رویشان نشست.. صورتش رنگ و وارنگ میشد...

دستانش را در هم قفل کرد و لبش را به دندان گرفت...

شیرین - راستش رو بخوای عصری خانم صابر زنگ زد...

امین متوجه چیزی نبود... بی خیال منتزل را برداشت و پایش را روی میز گذاشت...

- اوهوم خب؟؟؟

شیرین - فروغ خانم رو میگم مامان سهیل... همکارت...

گوش های امین دراز شد... سیخ سر جایش نشست

هنوز هم گیج و منگ خواب بود... با این حرف...

کامل به طرف شیرین برگشت و منتظره به دهانش چشم دوخت...

شیرین -خواستن اجازه بگیرن یه شب بیان خونمون ...واسه امر خیر...خواستگاری!!!!

امین منگ بود

یعنی چه؟؟؟خواستگاری؟؟؟امر خیر؟؟؟برای چی؟؟؟

یعنی ثنا میخواست به خواستگاریش بیاید...

چه خبر بود؟؟؟

متفکر و مستاسل شده بود.. کمی سرش را خاراند و به میل تکیه داد

صدای شیرین دوباره حواسش را پرت کرد...

شیرین -واسه نکिसا می خوان بیان...گویا توی تالار که نکيسا رو دیدن پسندیدن...

مغزش تازه به کار افتاد...

نکيسا...سهیل...سهیل...ای سهیل نا جنس...

نفس حبس شده اش را رها کرد...

نکيسا نگران به برادرش چشم دوخته بود... از حالاتش چیزی نمی فهمید...

متفکر و سر به زیر نشسته بود...

امین تمام روزها را به یاد آورد...

تمام روزهایی که به نظرش سهیل مهربان میشد و کارهایش را انجام میداد...

به خانه شان میرفت...از نکيسا چیزی برای امین میگرفت...میبرد...

هر وقت میگفت بیا می آمد...میگفت برو میرفت...

پستچی خوبی بود...نگو که گلویش گیر بوده...

چقد فکر میکرد سهیل دوستش دارد...برای او همه ی این کارها را میکنند...

فکر میکرد با مرام است... نگو خورده شیشه داشته...کارش لنگ بوده...

سرش را بلند کرد و به صورت مثل لبوی نکیسا نگاه کرد...

قلب نکیسا در دهانش بود...

لبهای امین به لبخندی باز شد

-مبارکه

نکیسا با جیغ سر خوشی رویش پرید....

صورت برادر را غرق بوسه کرد ،

اگر امین حسش را درک نمیکرد یقین به خاطره رفتار هول شده و جلفش سرزنشش میکرد، اما او هم گرفتار حسی بود، حسی ناخواسته... مانند همانند مهمانی ناخوانده و سرزده بدون دعوت

درک میکرد حالشان را.. حسشان را...

خودش هم قلبش در گرو کسی بود... نمیتوانست بر آن دو خرده بگیرد...

از شادی خواهر خوشحال شده بود... برایش آرزوی خوشبختی داشت...

هیچ گاه متوجه این موارد نشده بود...

نمیدانست چرا تا به حال متوجه نگاه های ملتهب آنان نشده...

سهیل رفیق چندین و چند ساله اش... برادرش... دوستش... همکارش...

از خودش بیشتر به او اعتماد داشت ، نکیسا هم خوشبخت میشد...

سهیل قلب بزرگ و مهربانی داشت..

امین همیشه هنگام شوخی او را خرس مهربان صدا میزد.. حالا خرس مهربان شوهر خواهرش میشد و خودش دل داده خواهر خرس مهربان....

در مغزش همه جور فکر و خیالی وول میخورد ، به نظرش زیادی شیر تو شیر بود...

..

ثنا هم مثل امین شو که بود و البته کمی غمگین...

سهیلش تا به حال فقط مال او بود... داداشش را داشتند میبردند... ولی از شادیش شاد و از لبخندش قهقهه میزد... واقعا به هم می آمدند...

نکیسا...سهیل...خوشبخت باشند...

..

سهیل از اولین برخورد امین میترسید...از عکس العملش به این موضوع...

خبر نداشت آن هم برای خواهرش دندان تیز کرده ، یکی می دهند یکی میگیرند...

امین با سیاست تر از این حرفا بود...

اولین بار که او را دید...دلش میخواست کمی او را اذیت کند و بچزاند...

به ظاهر اخم وحشت ناکی کرد ، جوری که سهیل رد ادرارش را حس کرد

مثل بیر زخمی بهش خیره شده بود ...قدم قدم نزدیک میشد...سهیل قدم به قدم دور...

تا این که با احساس دیوار پشتش...رد ادرارش پررنگ تر...

نفس عمیقی کشید و چشمهایش را بست ، آب دهانش را قورت داد... سرش را پایین انداخت...

امین روبه رویش ایستاد ، سهیل جرات نمیکرد سرش را بالا بگیرد

الان بود که مشتشی را در فک و دهان خود حس کند...

برای هر واکنشی آماده بود...

امین -زود تر از من داری داماد میشی رفیق...

سهیل نگاهش کرد

امین میخندید ، نه از بد جنسی... نه شیطانی ...

مهربان میخندید...دوستانه

"انگار فقط مرض داشت آدم را زجر کش کند"

قلب سهیل آرام گرفت...

مردانه در آغوشش گرفت..

امین محم پشتش زد

امین- مواظب خواهرم باش و گرنه...

نتوانست بگوید و گرنه تلافی اش را سر خواهرت در می آورم...

سهیل- مطمئن باش داداش... ایشالا تو عروسیت پیام برقصم...

امین آرام خندید...

امین- حتما... آخه دوطرفه دعوت میشی...

سهیل منظوره امین را درک نکرد.. آنقدر خوشحال بود که متوجه چیزی نباشد...

..

شب خواستگاری سهیل مصادف یود با اولین شب زمستان... شب یلدا...

طولانی ترین شب سال... زیبا ترین شبی که خدا آفریده بود...

هیچ وقت ، هیچ کدام از دو خانواده این شب را فراموش نکردند حتی بعد از گذشت سالیان، خاطره آن شب زیبا در قلبهای بیمارشان مانده بود...

کاش هیچ وقت تمام نمیشد.. کاش قلب ها همیشه خوب و مهربان می بود...

کاش هیچ وقت فراموش نمیشد... رنگ نمی باخت...

شبی سرد و برفی... شبی مثال کریسمس...

سهیل سر از پا نمیشناخت ، داشت داماد میشد... متاهل میشد... دارای زن و زندگی میشد... داشت مرد میشد...

کت و شلوار خوش دوخت نوک مدادی با پیراهن سفید...

موهای روشنش از تمیزی برق میزد...چشمهایش از خوشی روشن تر شده بود...
 لبخند لحظه ایی از لبانش دور نمیشد...
 ثنا آن شب به طرز عجیبی ذوق زده بود...
 وسواس زیادی برای انتخاب لباسش به خرج داد...کم پیش می آمد دامن و لباس رسمی بپوشد
 اما آن شب دلش میخواست خانوم باشد...
 دامنی بلند با تکه های ساتن و تور...کمر بند پهن ساتن...تماما به رنگ زرشکی
 با بلوز آستین سه ربع سفید...تنگ...شیک ...
 همراه با شال حریر سفید ، زرشکی اش که رد های ساتن ریزی داشت...
 موهایش را مثل همیشه دم اسبی بالا بست.. جلوی موهایش را یک ور از شال بیرون ریخت موهایش مشکی پر کلاغی بود
 به سیاهی چشمان یارش ...
 درون آینه قدی اتاق خود را برانداز کرد...لبانش به لبخند رضایت بخشی باز شد...
 کیف و مانتویش را در دست گرفت و آرام از پله ها پایین آمد..
 همگی حاضر و آماده در سالن نشسته بودند...
 سهیل دسته گل سفارشی رز سفید را در دست گرفته بود..
 قلبش آرام بود چشمانش آرام تر ..
 داشت داماد میشد...
 میز بزرگ پذیرایی پر بود از اجیل و تنقلات...انار دانه دانه قرمز...هندوانه قاچ شده صورتی رنگ...انواع و اقسام میوه های
 زمستانی و مناسب فصل...
 شومینه میسوخت و گرما تولید میکرد...
 نکیسا کت و دامن سبز خوش رنگ زیبایی پوشیده بود،موهایش را صاف دورش ریخت همراه با آرایش کم رنگی...

باورش نمیشد دارد ازدواج میکند...

عروس میشد... شوهر دار میشد... خانم خانه میشود... زن میشود

امین او را فیونا صدا میکرد...

"حتما سهیل بیچاره هم شرک بود"

عادتش بود که همه را بالقب صدا بزند، نه با اسمهایشان...

کاشف بزرگی بود برای خودش...

مهسا زیاد راه نمیرفت، باردار بود ... بار شیشه داشت، احسان مثل پروانه دورش میچرخید به معنای واقعی کلمه زن ذلیل بود...

مهسا در دلش میگفت شوهر خودم از داماد تازه خوشگل تره... ذوق میکرد برای شوهر خودش....

احسان چهره مردانه و زیبا تری داشت.. اما به خوش تیپی سهیل نمیرسید...

با نکیسا یک... یک مساوی میشدند...

همگی آماده و منتظر آمدن مهمانان بودند، که با به صدا در آمدن زنگ آیفون قلب هایشان در سینه فرو ریخت...

چند دقیقه ایی میشد که همگی از راه رسیده و در مبل های خوشرنگ و نرم سالن نشسته بودند...

شیرین مدام پذیرایی میکرد...

علی با مهربانی با مهمانان صحبت میکرد...

ثنا برای اولین بار در جمعشان بود...

خوشش آمده بود از صمیمیت و خوب بودنشان...

آنها هم از ثنا خوششان آمده بود...

چهره ی دلشین و آرامش توجه همه را به خود جلب میکرد...

با آن نگاه و لبخندهای معروفش... خودش میدانست زیبا میخندد و استفاده مفیدی از لبخندش میبرد...

به وقتش همه را به دام می انداخت...شکار چی ماهری بود...

امین هر از گاهی با زرگی کامل و با دقت نگاهش میکرد...

از نگاه کردن به عروسک گردان سیر نمیشد...باورش نمیشد اوست که اینگونه به دختری با حس و منظور نگاه میکند...

تا به حال هیچکس برایش انقدر با اهمیت و مهم نبود...

هیچ وقت نگاهش اینجور پی دختری نبود...

..

انقدر همه چیز خوب پیش میرفت ، که جایی برای نگرانی و دلواپسی نبود....

صحبت ها زده...قرار عقد و عروسی گذاشته شد....

عروس و داماد یک ساعتی در آنطرف سالن صحبت میکردند ...از آینده روشنشان میگفتند...

رویا بافی میکردند...گاهی برای هم خالی هم می بستند....

خانم ها باهم گرم گفتگو بودند و آقایون از هر دری حرف میزدند از فوتبال ... اقتصاد... سیاست...

امین هواسش مدام به ثنا بود و هر از گاهی لبخند تحویلش میداد...اوهم

بعضی مواقع برایش چشم و ابرو می امد ، دوست داشت خنده اش بندازد....

کم کم حوصله اش از بحث های بزرگترها سر رفت و خودش مجلس را در دست گرفت...

مزه پرانی میکرد...از بدجنسی سهیل میگفت از مارموز بودنش ...

از رفتارهای مهربان گونه و منظور دارش...

نکیسا چشم غره میرفت...سهیل ریز میخندید...

ثنا عمیق نگاهش میکرد...

بعد از مراسم خاستگاری ، مراسم شب یلدا را شروع کردند...

برای هم فال گرفتند شعر و خواندند...

آخر سر هم به پیشنهاد مهسا مسابقه مشاعره به راه انداختند...

قرار شد هر کس شعر اول را اشتباه بگوید ، حذف شود...

جوان ها بازی میکردن و بزرگتر ها تماشا ...

تخمه می شکستند و لذت میبردند...

گویی مسابقه هیجانی و حساسی را از نزدیک می دیدند...

آن هم خیلی شفاف با کیفیت بالاسه بعدیه سه بعدی بود..

اول از همه هم نوبت مهسا ... چشم در چشم همسرش

-دل میرو ز دستم صاحب دلان خدارا ...دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

آ...بده

احسان با چشمکی به همسرش

-ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست...منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست؟

مهسا در دلش عروسی به پا شده بود، جنینش هم دعوت داشت...

ت...بده

نکیسا:تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم....تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

نکیسا منتظر بود ، سهیل شعری برای او بگوید و تقدیمش کند...

م ...بده

سهیل:میازار موری که دانه کش است...که جان دارد و جان شیرین خوش است

امین پقی زیر خنده زد...همراه با کف بلندی که برایش زد...

جمع از خنده منفجر شد...

مهسا یک قدم دیگر جلو افتاد ، شوهرش شعر گوی خوبی بود، دو به یک بودند

ت...بده

امین در جایش تکانی خورد و ژست زیبایی گرفت...

امین: تاب بنفشه می دهد طره ی مشک سای تو... پرده ی غنچه می درد خنده ی دلگشای تو

میخواند و خیره به ثنا نگاه میکرد... ثنا عشق میکرد ، از نحوه خواندن و صدای زیبایش...

و..بده

ثنا اولین شعری که به ذهنش رسد را خواند...

ثنا: وصال او ز عمر جاودان به... خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم... که راز دوست از دشمن نهان به

چشمان امین برقی زد... چلچراغ شد...

هرگاه نوبت سهیل میشد، همان شعر را به گونه های مختلف میخواند...

تومیازار موری که دانه کش است....

د میازار موری که دانه کش است....

خب میازار موری که دانه کش است....

شما میازار موری که دانه کش است... آخر سر هم از بازی به بیرون پرت شد...

ثنا برنده ی بازی شد... آخر او دبیر ادبیات بود...

در آخر سهیل از امین خواست برایشان ویولن بزند و بخواند،

ثنا چشمهایش مانند وزغ بیرون زد.. مگر او ویولن هم ویزد... صدایش که محشر بود ،

امین امتناع میکرد ، اما وقتی نگاه ملتمس و پر شوق ثنا را دید بلند شد و با ویولن قهوه ای سوخته اش برگشت ...

رو به روی جمع ایستاد و ویولنش را در دست گرفت...

قصد نداشت بخواند ، فقط میخواست بنوازد...

همه سراپا گوش شده بودند...دستانش به حرکت در آمد...

نا خداگاه آهنگ غمگین و سوزناکی نواخت...آهنگی که اشک به چشم همه می آورد...

همه غیر از خودش...

تا به حال یاد نداشت که گریه کرده باشد، غیر زمان بچگی و کودکی اش...به عقیده او مرد گریه نمیکرد،

در واقع او دلیلی برای اشک ریختن نداشت،صدای ویولن برایش آرامش بخش بود...بهترین سرگرمیش...

علاقه زیادی به ویولنش داشت...

ثنا در صدای سازش غرق شده بود،انقد زیبا مینواخت که از شنیدنش سیر نمیشد..

زیبا و با احساس میزد...

چهره جذاب و مردانه اش آرام بود...دستانش زیبا حرکت میکرد و صدای دلنشینی ایجاد میکرد

ثنا لش نمیخواست این صدا تمام شود...

تصویر روبه وریش را بیش از اندازه دوست داشت...

با تمام شدن نواختن و پایین گرفتن ویولن...صدای دست و هورا بلند شد...

سهیل برایش سوت زد...

نکیسا قربان صدقه اش رفت...امیر سرش را محترمانه پایین انداخت...

ثنا دلش ضعف رفت...

..

مردها در ایوان مشغول آماده کردن کباب شدند و خانم ها نهایت سلیقه خود را در چیدن میز به کار بردند....

شامشان کاملا در صفا و دوستی صرف شد...

امین همان شب شماره ثنا را از گوشی سهیل کش رفت....

از همان موقع اس ام اس بازیشان شروع شد،دل میدادند و قلوه میگرفتند..

میشد با گوشی هر یک مغازه جیگرکی باز کرد...

امین بود که با پرو بازی و زبان بازی و مهارت خاص خودش یخ ثنا را آب کرد...

اینگونه رویشان به روی هم باز شد...

حالا میدانست که ثنا 24 ساله است و بر خلاف ظاهرش دبیر است نه محصل...

ثنا از وضعیت پیش آمده راضی... از هم صحبتی با امین لذت میبرد...

شب بلندشان نیز به اتمام رسید و خاطره خوشی در ذهن... قلب و یادشان باقی گذاشت...

خاطره ایی که هیچ گاه فراموش نمیشد...

..

همه چیز مانند قبل بود فقط رفتار امین تغییر کرده بود...

مهربان تر، خوشحال تر... با انرژی مضاعف و خستگی ناپذیر...

نیرویی درون رگ و ریشه اش بوجود آمده بود...

در شرکت هم قابل تحمل تر...

دیگر با خودش کنار آمده بود، میدانست او را میخواهد و نمیتواند بدون او زندگی کند...

بدجور به این حس زیبا عادت کرده بود...

دیگر ثنا تمام زندگیش... عشقش... ثنائیش بود...

ثنا هم او را میخواست، دلش رفته بود، آن روزها صورتش خوش رنگ تر شده بود،

امین مرد دلخواهش بود.. عمرش.. تمام آرزو و امیدش... امینش بود...

مرجان از برخورد های امین... از رفتار های مشکوکش... یهو به سمت گوشی هجوم بردنش خنده های بی صدایش....

مدام با گوشی ور رفتن و پیچ پیچ هایش کفری میشد ...

از شنیدن نام ثنا از دهان امین به جنون میرسید...

دلش گواهی بد میداد، حالا میدانست که آن دختر خواهر سهیل است و دارند فامیل هم میشوند.

از این دختر از راه رسیده متنفر بود.. او را همچون لاشخوری میدانست که به جان زندگیش افتاده و خیلی راحت امین را از چنگش در آورده...

احساس میکرد امین متعلق به او بوده که حالا آن لاشخور تصاحبش کرده...

زیاد در موردشان کنجکاوی میکرد...

مدام رفتار و حرکات امین را زیر نظر میگرفت... یواشکی به حرفهایش گوش میداد...

اطلاعات مورد نیازش را با ناز و عشوه از فخار میپرسید ...

آن مهندس عاشق، از همه جا بیخبر.. هرچه را میخواست برایش کاملاً توضیح میداد...

تازه خوشحال هم میشد از هم صحبتی با مرجان... برایش مهم نبود در مورد چه صحبت میکنند فقط مهم این بود که صحبت کنند...

مرجان با فخار مهربان و صمیمی شده بود،

فخار را وسیله خوبی برای دریافت اطلاعات خصوصی عشقش میدانست...

آن روزها فتنه شده بود...

فخار هم با کمال میل همراهیش میکرد...

فرشید فخار، فوق لیسانس معماری... از خانواده کاملاً معمولی... با چهره معمولی تر... پسر خوب و قابل اطمینانی بود... انقدر خوب که بتوان در کنارش آرامش داشت و خوشبخت بود... حاضر بود همه جوهره دل مرجان را بدست آورد...

حاضر بود برایش هر کاری بکند..

دوران نامزدی سهیل و نکیسا کوتاه بود، بیشتر مواقع باهم بیرون میرفتند... هم خوش میگذشت هم مقدمات عروسیشان را آماده میکردند، کمتر از یک ماه دیگر مراسم بود و کارهای عقب افتاده زیاد... امین بیشتر کارهای مربوط به سهیل را انجام میداد تا آنها به کارها و نامزد بازی هایشان برسند...

امین و ثنا فقط در مراسم های خانوادگی هم را میدیدند... ثنا عقاید خاصی داشت، دلش نمیخواست از اعتماد پدر و مادرش سوء استفاده کند... همه چیز را گذاشته بود به وقت خودش، رابطه یشان در حد تلفن و مسیج بود...

امین شب ها با صدای او میخوابید و صبح ها با زنگ او بیدار میشد از کوچکترین فرصتی برای حرف زدن با او استفاده میکرد

مهسا تپل تر و سنگین تر شده بود، مدام غر میزد... دلش میخواست از همه سر باشد، اما با آن ریخت و قیافه جدیدش نمیشد، دماغش بزرگتر شده بود و لبهایش درشت تر، روی هم رفته بدک نبود به هر حال حامله بود....

با آن قد و بالای ریز و جمع و جور و شکم بر آمده، مانند توپ قل قلی شده بود، احسان روزی هزار مرتبه قربان صدقه قد و بالای نصفه نیمه زنش میرفت، هرچه را و یار میکرد همان لحظه آماده میکرد، ماساژش میداد... کمرش را میمالید... بادش میزد... برایش میوه پوست میکند ...

کم مانده بود غذا را بچود و در دهانش بگذارد

"ایشش"

جوری که امین چندشش میشد، از زن زلیلی و قربان صدقه رفتن توی جمع و جلوی بقیه، بدش می امد از آن دسته مردهایی بود که در خلوت جاننش را فدای همسرش میکرد، اما در جمع بسیار سنگین و معمولی و گاهی هم بی محلی می کرد "تا کسی هم شک نکنه"

هوای بهمن ماه به شدت سرد بود، ثنا همراه نکिसا به آرایشگاه رفته بود مهسا هم جداگانه به آرایشگاه مخصوصشقرار بود ساعت 5 سهیل به دنبالش بیاید...

نکيسا روبه روی آینه قدی ایستاده بود به عروس سپید پوش توی آینه نگاه میکرد... ثنا با دوربینش مدام عکس میگرفت و قربان صدقه عروسشان میرفت... لپش را میکشید و شیطنت میکرد و در جواب غر زدن های نکيسا میگفت: تا به حال عروس به این نزدیکی ندیده ام

ثنا رابطه خوب و صمیمی با زن داداشش داشت، نکيسا با مهر و محبت خاصی با ثنا رفتار میکرد... همدیگر را دوست داشتند، ثنا سر به سرش میگذاشت، شوخی میکرد... از رفتار های بد سهیل میگفت... از اینکه شب ها در خواب فوتبال بازی میکنند... گل هم میزند، نکيسا هم دلشوره میگرفت...

تور سفید روی موهای شینیون شده اش جلای خاصی داشت... گل های ریز سفید یاس لا به لای موهایش را پر کرده بود... لباس دکلمه اش با مهره های ریز درخشانی گلدوزی شده بود... حسابی خواستنی شده بود... عروس شده بود

سهیل به همراه فیلم بردار از راه رسید، دلش میخواست با عروسش تنها باشد از پدرش خواسته بود به دنبال ثنا بیاید... ثنا دلش گرفت... نه از تنها بودن عروس و داماد... نه از شادیشان...

بی دلیل دلش گرفت

تالار بزرگ و نورانی پر بود از مهمان های رنگارنگ، پسر و دختر در هم میلولیدند... صدای ارکست گوش را کر میکرد....
پیست رقص یک لحظه هم خالی نمیشد

نور پردازی قرمز و بنفش فضا را زیباتر کرده بود

عروس و داماد در میان هل هله اطرافیان... در میان نقل های رنگی گلبرگ های قرمز و سفید وارد شدند و در جایگاه خود نشستند، روی مبل سلطنتی سفید دونفره، سفره عقد زیبایی فیروزه ایی با نهایت سلیقه رو به رویشان چیده شده بود
فامیل های دور و نزدیک دو خانواده دعوت داشتند، گوشه ای از سالن میوه و شیرینی را به شکل قلب بزرگ زیبایی چیده بودند و شربت ها را در جام های پایه بلند کنارش

شام هم در سالن کناری سرو میشد

امین بیتاب و منتظر بود... چشم هایش فقط منتظره یک نفر... بی حوصله شده بود محل کسی نمیداد... دیر کرده بود... همه آمده بودند... خیلی خشک و رسمی با همکاران و حتی مرجان برخورد کرد و جواب تیریکشان را داد

مشغول حرف زدن با فرشید بود که نگاهش وسط تالار خشک شد

ثنا لحظه ایی پیش رسیده بود به اتاق رختکن رفت و مانتو و شالش را درآورد خانومانه و شیک وارد سالن شد... چشم های سیاهی منتظرش بود

نگاه امین به عروسک قرمز پوشی دوخته شده بود و خیال کنده شدن هم نداشت، سرتاپایش را برانداز میکرد

"پیراهن تماما سنگ دوزی شده سرخ آتشین... با دامن اسپانیایی کلووش و چین دار... پر از تور و حریر... پر از نور و اشعه... پر از وسوسه... گویی قصد سخته دادن امین را داشت

چشم هر بیننده ایی را خیره میکرد موهای بلند و تاب دارش را نیمه از یک ور روی شانه اش ریخته بود تا به حال با آرایش ندیده بودش همیشه ساده بود حتی رژ هم نمیزد"

پشت چشمانش سایه بنفش و نقره ایی کمرنگ... گونه های رنگ گرفته... لب هایی به قرمزی خون... مژهای بلند و زیباییش با ریمل بلند تر به نظر میرسید... مداد مشکی توی چشمانش چشمانش را درشت تر کرده بود... به قولی چشمانش سگ دار شده بود... قرمزی لباس به پوست گندمی اش می آمد... آرام به امین نزدیک شد دستش را جلو آورد امین دستان کوچک و گرمش را در میان دستان مردانه اش فشرد...

هنوز مات حرکت ثنا بود که آن جور دلبرانه به سمتش آمده بود منظورش را درک نمی‌کرد

ثنا-مبارک باشه داداشه عروس، ایشالا عروسی شما

با لبخند عمیق لبه‌ایش رو به رویشان چشمکی به صورت امین زد و راهش را کج کرد

با رفتن ثنا، امین نفس حبسش را بیرون داد

فرشید رفته بود

"ثنا کرم ریز خوبی بود"

امین هم بلد بود چه جوری با کرم ریزها برخورد کند اما حالا وقتش نبود....

مرجان تمام حواسش پی رفتار آن دو بود جلو چشمانش، عشقش با معشوقش عشق بازی میکرد و او حسرت می‌خورد
داغون میشد فتنه تر میشد

عاقده آمد، شروع کرد به خواندن خطبه عقد

نکیسا قرآن می‌خواند، سهیل دل توی دلش نبود... بزرگترها دعای خیر میکردند و جوان‌ها با شوق و ذوق نگاه....

ثنا بالای سرشان قند میسایید، به غر زدن‌های اس ام اس امین هم توجه نکرده بود: از قدیم گفته اند دختر نباید بالای سر عروس قند بسابه بختش بسته میشه

و ثنا در جوابش گفته بود: بختی که اینجوری بسته میشه همان بهتر که بسته شود

امین خرافاتی و عهد قجری نبود فقط مرض مزه پرانی و کرم ریختن داشت مثل خودش

عاقده خطبه می‌خواند... به عربی... کلماتی که محرمان می‌کرد... کلمات عهد و پیمان تا آخر عمر

صدای عاقده در گوششان پژواک زیبایی داشت، فقط سکوت بود و صدای عاقده

عروس خانم و کیلم: و ثنا که با صدای بلند گفته بود "عروس رفته گل بچینه

عروس خانم برای بار دوم و کیلم: باز ثنا مجال به کسی نداده بود: عروس رفته گلاب بگیره

و امین که دل و جگرش با هم ضعف رفته بود و با خود میگفت مگر دستم بهت نرسه

عروس خانم برای بار سوم و کیلم:

نکیسا دهن باز کرد که ثنا دوباره گفت: عروس زیر لفظی میخواد

معلوم نبود کدام طرفه، طرفه داماد یا عروس

و سهیل که میگفت حسابت را میرسم مارمولک به وقتش

فروغ جعبه جواهر زیبایی را به دست سهیل داد تا به عروسش بدهد

و اینبار دیگر ثنا دهانش را بست، نکیسا بله بلندی داد ... سهیل نفس آسوده ای کشید.

اقوام یکی یکی کادو ها ایشان را میدادند و تبریک میگفتند

جوان ها شلوغ پلوغ میکردند... جیغ و سوت میزدند و خوش میگذراندند

سکه و نقل بود که بر سرشان کوبیده میشد

سهیل و نکیسا وسط سالن همراه هم قر میدادند، هر دو سفید پوش... مانند بخت سفیدشان...

شب شب آرزو بود و وصال... شی که امین بله را از عروسک قرمزش گرفت

در دلش یاده عروسک بازی های نکیسا می افتاد

"عروسک قشنگ من قرمز پوشیده"

آن موقع ها چقدر لجش میگرفت از بازی و شعر های دختر بچه ها، حالا با تمام وجودش عاشق این شعر بود

عروسک قشنگ او هم قرمز پوشیده بود، دیگر طاقت نداشت عجول بود ...همیشه عجول بود، وقتی چیزی فکر و ذهنش را

درگیر میکرد سریع باید انجامش میداد

با مسیجی از ثنا خواست تا به بیرون بروند.....

سوز بدی می آمد... سرد بود ...سنگ میترکید در ان هوا... اما امین داغ بود... داغ به داغی خورشید،

نوک بینی اش قرمز شده بود... موهای تنش سیخ... چند لحظه ای میشد که تکیه به درخت ایستاده بود و انتظار میکشد و

حرفهایش را در ذهن مرور میکرد

ثنا-سلام دیوونه

امین همانجور ایستاده بود، برنگشت.... ثنا پشت سرش بود نفس عمیقی کشید باید تصمیم میگرفت، بزرگترین تصمیم زندگی اش، زمانی به ازدواج اصلا فکر نمیکرد...اما حالا فرق داشت نمیتوانست از ثنا بگذرد، از عروسک قرمزش....مصمم....عاشق...به سمتش برگشت

امین-آره دیگه، اگه دیووونه نبودم که الان اینجا نبودم

ثنا-خوبه خودت میدونی دیونه ایی؟؟؟خب بنده در خدمتم امر بفرمایید تا یخ نزدم

امین با لبخند آشکاری گفت:از قدیم گفتن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید و ابرویش را بالا انداخت

ثنا لبش را یک وری کرد... لوس شد... دیوانه بازی درآورد

امین لبخند مردانه ایی زد... قدمی عقب رفت... ثنا سرتاپایش را نگاه کرد

"کت و شلوار زیبای مشکی...پیراهن زرشکی...کروات مشکی و زرشکی شیک... کفش های براق مشکی"

یاد بنده کفش های بازش افتاد... موهای پریشانش... مشمت محکمش...چشمان ترسناک و غضبناکش.... او را میخواست از همه دنیا بیشتر

مصمم...عاشق.... مطمئن.... سرش را بلند کرد

امین-چیه خوش تیپ ندیدی تا حالا

ثنا-نه بابا.. یه لحظه یاد اسب زرو افتادم

امین با صدای بلندی خندید بی طاقت تر شد

جلوی پاهایش زانو زد... جعبه کوچک و قرمزرا باز کرد، برق الماس انگشتر چشمانش را زد... ثنا شوکه شده بود، امین راد... با آن جست و غرورش...روی زمین... جلوی پایش... با کت و شلوار گران قیمتش.... با نگاهی نا آرام و دلواپسش...

دلش برای ترس نگاهش سوخت، دلش ضعف رفت برای نا آرامی چشمهای تاریکش....روبه رویش زانو زد، با تمام جرات و توانش دست هایش را دو طرف صورت سرخ امین گذاشت، داشت میسوخت، داغ بود...داغ کرده بود... جوش آورده بود

" رادیاتش با مشکل مواجه شده بود"

با دستان کوچک و سردش صورتش را پوشاند آرام و لرزان :دوستت دارم

امین پر لبخند... پر احساس، دستانش را در دست گرفت، نرم بوسید... سپس انگشتر را در انگشتان ظریفش نشانده... ثنائش را مال خودش کرد... نشانش کرد...

غافل از چشمانی که نگاهشان میکرد به سالن برگشتند

نوبت رقص تانگوی عروس و داماد بود... عروس و داماد در وسط پیست و زوج های عاشق و دختری و پسرهای اطرافشان... امین در گوش نوازنده ها پیچ پیچ کرده بود صدای آهنگ بلند شد... ثنا قرمز شد

The lady in red بانوی سرخ پوش

چراغ ها خاموش شد... نور سرخ و آبی کم رنگی دایره وار پیست را روشن کرد... نکیسا و سهیل درون نور میرقصیدند، اطراف تاریک بود... زوج ها در تاریکی...

ثنا گوشه ای ایستاده بود و نگاه میکرد، دستی از پشت دور کمرش حلقه شد... ترسید، جیغ خفه ای زد... امین در گوشش زمزمه کرد: منم عشقم.. ترس

دستان ثنا دوره گردنش حلقه شد، دستان امین دور کمرش... تنگ... پر فشار

امین همراه آهنگ زمزمه میکرد... عقب و جلو میرفت... فقط چشمهایشان در تاریکی برق میزد، سرخی لبان ثنا در سیاهی هم وسوسه کننده بود... فقط نگاه میکردند... خیره... عاشق تر از همیشه... با هم تکان میخوردند... با عروسک سرخ پوشش... درون تاریکی میچرخیدند... زیر سقف عشق... روی زمین خدا... عشق میکردند... دلشان قیلی ویلی میرفت... مال هم بودند

I've never seen you looking so lovely as you did tonight

هیچگاه تو را مثل امشب این چنین دوست داشتنی ندیده ام

, I've never seen you shine so bright

هیچگاه تو را این چنین شاداب ندیده ام

, I've never seen so many men ask you if you wanted to dance

هیچگاه ندیده ام این همه از تو تقاضای رقص کرده باشند

, They're looking for a little romance , given half a chance

با کمترین امید در پی اندکی عشقند

, And I've never seen that dress you're wearing

و هیچگاه لباسی را که به تن داری ندیده ام

, Or the highlights in your hair that catch your eyes

یا رقص چشم نواز رنگ ها را در موهایت

. I have been blind

تا به حال کور بوده ام

, The lady in red is dancing with me , cheek to cheek

بانوی سرخ پوش چهره به چهره با من میرقصد

, There's nobody here ; it's just you and me

کسی اینجا نیست ، تنها من و توایم

, It's where I wanna be

این همان جایی است که می خواهم باشم

, But I hardly know this beauty by my side

این زیبایی را در کنارم به سختی باور می کنم

. I'll never forget the way you look tonight

هرگز از یاد نخواهم برد آن گونه که امشب می نگری

, I've never seen you looking so gorgeous as you did tonight

هیچگاه مثل امشب محشر نبوده ای

, I've never seen you shine so bright , you were amazing

هیچگاه تو را این چنین شاداب ندیده ام ، فوق العاده ای

, I've never seen so many people want to be there by your side

هیچگاه ندیده بودم که این همه بخواهند در کنار تو باشند

, And when you turned to me and smiled , it took my breath away

و انگاه که به سویم برگشتی و لبخند زدی ، نفس در سینه ام حبس شد

, And I have never had such a feeling

هرگز چنین احساسی نداشته ام

. Such a feeling of complete and utter love , as I do tonight

چنین احساس عشق ناب و کاملی ، چون امشب

, The lady in red is dancing with me , cheek to cheek

بانوی سرخ پوش چهره به چهره با من میرقصد

, There's nobody here ; it's just you and me

کسی اینجا نیست ، تنها من و توایم

, It's where I wanna be

این همان جایی است که می خواهم باشم

, But I hardly know this beauty by my side

این زیبایی را در کنارم به سختی باور می کنم

. I'll never forget the way you look tonight

هرگز از یاد نخواهم برد آن گونه که امشب می نگری

... I never will forget the way you look tonight

هرگز از یاد نخواهم برد آن گونه که امشب می نگری ...

, The lady in red , my lady in red

بانوی سرخ پوش ، بانوی سرخ پوش من

با تمام شدن آهنگ، قبل از روشن شدن چراغ ها... در میان سوت و جیغ کر کننده ایی... از هم جدا شدند... با اکراه... با اجبار یک هفته ایی که سهیل و نکیسا ماه غسل بودند، کارهای امین دو برابر شده بود، وقت نمیکرد سرش را بخاراند... باید زود تر سر و سامانی به کارهایش میداد، برای آینده اش نقشه ها کشیده بود... هنوز خانواده ها از علاقه شان بی خبر بودند، قصد داشت مراسمش با تعطیلات عید یکی شود...

حسابرسی های آخر سال زیاد و وقت گیر بود... سهیل خبر داده بود یک هفته دیگر هم مسافرتشان طول میکشد. مرجان با امین سر و سنگین شده بود... میخواست با کم محلی توجهش را جلب کند و به او بفهماند از دستش ناراحت است... اما امین متوجه چیزی نبود نمیخواست که متوجه چیزی باشد... از علاقه مرجان بی خبر بود، یعنی برایش مهم هم نبود

مشغول بررسی آمار کارها و پروژه هایش بود که موبایلش زنگ خورد بدون نگاه کردن به صفحه جواب داد

ثنا-سلام آقای مهندس خودم

امین از شنیدن صدای ثنا خسته گیش در رفت... کمرش راست شد

امین-سلام عزیزدلم خوبی خانوم؟؟

ثنا-اوهوم خوبم، خودت خوبی؟؟ خسته نباشی

امین-صدای تو رو شنیدم خستگیم پرید عروسک

ثنا قند توی دلش آب شد، دلش یک ذره شده بود، میخواست ببینتش ولی این پنهان بازی ها را دوست نداشت میخواست

همه بدانند ان دو مال هم هستند.... برای هم

ثنا صدایش را لوس کرده بود:دلم برات تنگیده جو جو

امین-اینجوری حرف نزن دیوونه میشما

ثنا-یعنی تا حالا عاقل بودی؟؟ ماکه هیچی ندیدیم والا...امین؟؟؟

امین-جانم عزیزم؟؟؟

ثنا-کی به مامان اینا میگی؟؟؟ هان؟؟؟

امین-بزار سهیل برگرده میگم، خودم بی طاقت ترم به خدا... این که نمیتونم ببینمت... دل من تنگ تره ثنا، یکم دیگه صبر

کن درست میشه باشه خانوووم؟؟

ثنا چشمی گفت و بعد از کمی دل و قلوبه بازی خداحافظی کرد، کاره هر روزشان بود که دلتنگیشان را با حرف زدن پر کنند

سهیل و نکیسا نیمه های شب گذشته از راه رسیده بودند....روز بعد برای ناهار خانه مامان شیرین دعوت داشتند، خانه

سهیل نزدیک شرکتشان بود.... در یکی از مجتمع هایی که خودش طراحی کرده بود،سهیل صبح زود به شرکت رفت و

نکیسا برای کمک راهی خانه پدری

امین زودتر از سهیل برگشته بود، دوش کاملی گرفت و به جمع پیوست، مهسا روی مبل لم داده بود هر از گاهی دستش را

روی شکمش میگذاشت و جفتک های جنین را لمس میکرد گاهی دست احسان را هم میگرفت و احسان با زبان بچه گانه

با بچه اش صحبت میکرد...

امین رو به رویشان نشست

خطاب به مهسا گفت:خب خاله ریزه این وروجک کی به دنیا میاد؟؟؟ من کی عمو میشم؟؟؟

مهسا-به سلامتی، توی مرداد برام تاریخ زدن

امین مهربان لبخند زد....در دل میگفت ای کاش دختر باشه...کمی بعد گفت سالم باشه هرچی میخواد باشه باشه... اما دختر باشه بهتره

نکیسا هم به جمعشان آمد، کمی تپل تر شده بود... آب زیر پوستش رفته بود... از همه چی تعریف میکرد از خانه جدیدش... از مسافرت فوق العاده اش... از سهیل که بی نظیر بود ... از همسایه های خوششان.

یهو جرقه ایی در ذهنش زده شد، کاملاً به سمت امین چرخید و با هیجان زیادی گفت:وای داداش نمیدونی، تو واحد روبه رویی مون یه خانواده هست، ماه... جواهر... آدم حض میکنه از شخصیت و کمالاتشون... یه دختر دارن انگار دسته گل، خوشگل... خانوم...هنرمند... تواین مدت کم انقد به ما محبت کردن که نگو، دلم میخواد بیای ببینی دختر رو همونی که تو میخوای به جون خودم

امین هر لحظه اخم هایش بیشتر درهم میشد، قبلاً که اصلاً نمیخواست ازدواج کند از این حرفها بیزار بود، چه برسد به حالا که خودش نشان کرده ایی داشت ...

مثل اسپند روی آتیش بلند شد، میترسید نکیسا باز هم سرخود قرار مدار گذاشته باشد.

روبه روی نکیسا ایستاد، نکیسا از رفتارش ترسید خود را عقب کشید، قبلاً بهش هشدار داده بود نمیخواهد این حرفها پیش بیاید، اما نتوانسته بود جلوی زبان خود را بگیرد .

امین دستش را به نشانه تهدید جلوی گرفت و صدای فریادش بلند شد:چند بار باید بگم، چند دفعه بگم، آخه بابا زبونم مو درآورد.... لازم نکرده واسه من زن پیدا کنی، خوشت میاد با اعصابم بازی کنی... دوباره میخوای از اون مراسم های مسخره راه بندازی چرا پا رو دم من میزاری آخه من اعصاب معصاب ندارم!!!!

"نیازی به گفتن نبود پر واضح بود"

نکیسا مچاله شده بود، همه نگران نگاه میکردند، مهسا نگران بچه اش بود که صدای فریاد امین برایش بد آموزی داشته باشد و در روحیه جنینش تاثیر بگذارد....

علی جلو آمد و از پسرش خواست آرام باشد

امین-چه جوری آروم باشم پدر من، مگه اینا میزارن... مگه نشنیدید حرفاشو؟؟ من با چه زبونی باید با این زبون نفهم حرف بزنم که تو کله پوکش فرو بره، چرا دست از سرم برنمیدارین؟؟؟

صورتش از فریاد و عصبانیت کبود شده بود دستش را محکم داخل موهایش فرو کرد و کشید

شیرین-مامان جان، نکیسا که حرفی بدی نزد، چرا اینجوری جبهه میگیری قربونت برم... الان سخته میکنیا، بشین پسرم بشین عزیزم، آخه ما واسه خودت میگییم ما به فکر خودت هستییم عزیزدلیم

امین-من نمیخوام کسی به فکرم باشه... مگه خودم چلاقم... خودم بلدم به فکر خودم باشم... مگه خودم احمقم؟؟ نمیفهمم؟؟ من با اونی ازدواج میکنم که خودم میخوام خودم، فقط خودم... کسی که دوشش داشته باشم

نکیسا بغض کرده بود انتظار همچین برخوردی نداشت، با صدای لرزانش گفت: آخه مشکل اینجاس که خودت کسی رو نمیخواهی... یعنی هیچکی و در حده خودت نمیدونی شما

امین به سمتش برگشت جوری که نکیسا از ترس جیغ کشید و پشت علی قایم شد

امین-تو از کجا میدونی آخه نیمه وجبی، میخوام... خوبشم میخوام... مگه من آدم نیستم؟؟ دل ندارم

"آدم که چه عرض کنم... اما دل داری"

دهان همه وا ماند یعنی امین دل بسته کسی بود و دم نیمزد

"کی؟؟ امین؟؟ دروغ...؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟"

احسان-خب کی هست؟؟ پس چرا نمیگی برادرمن زیر لفظی میخوای؟؟ آگه خودت کسی رو دوست داری که دیگه جای بحث نیس، کسی که نمیخواد مجبورت کنه، تو فقط لب تر کن بین همه واست چیکار میکنن ...

شیرین-آره مادر بگو آگه کسی مد نظرته، ما که مخالفتی نداریم پسرم، این قلب بی صاحب من ممکنه دیگه نزنه آرزوی دیدن بچه هاتون به دلم بمونه... من از خدامه دامادیتو ببینم...

امین به سمت مادرش رفت، اشک های صورتش را پاک کرد، گونه اش را بوسید: فدای اشکات، نینیم گریه کنیا... باشه هرچی شما بگی، من که خودم میخواستم بگم، میخواستم بگم باید یواش یواش بری واسه سوگوولیت خواستگاری

چشمان شیرین از خوشحالی میدرخشید، نکیسا رفتار برادر را فراموش کرد... مهسا دستش را از روی شکمش برداشت تا فرزندش هم ببیند عروس آینده کیست... علی روی مبل نشست احسان هم کنار همسرش فرزندش.

امین بدون خجالت و رودربایسی در حای که دستهایش را در جیب شلوارش کرده بود با جست خاص خود رو به جمع گفت: ثنا

همه گی شکه بودند فک هایشان روی سرامیک های سفید افتاده بود

-ثنا؟؟؟ کدوم ثنا؟؟؟

صدای متعجب نکیسا بود که سوال را پرسیده بود

امین همانگونه خونسرد و طلبکارانه جوابش را داد:مگه تو چند تا ثنا میشناسی؟؟؟ خواهر سهیل.... ثنا صابر.... دختر آقای امیر صابر.... کامل بود آیا؟؟؟

"یعنی به سگ گفته بود برو کنار من هستم"

هیچکس باورش نمیشد، همگی از خدایشان بود... اما خب فکرش را هم نمیکردند، ثنا دختر دوست داشتنی و نازی بود... دلپایشان روشن شد، فقط مهسا اخم هایش در هم رفت، ثنا خوشگل بود... کاش گوش های فرزندش را گرفته بود الان روحیه اش خراب میشد....

همه از شنیدن این خبر خوشحال شدند، ثنا دختر ایدعالی بود و شاید آرزوی خیلی ها، امین هم کم کسی نبود برای خودش البته فقط برای خودش، نکیسا کمی از عکس العمل سهیل نگران بود، میدانست سهیل کمی روی خواهر دردانه اش حساس است،

حالا جای سهیل و امین با هم عوض شده بود، و میتوانست تلافی ترساندن آن روزش را بکنند... سهیل هم امین را خیلی دوست داشت، بسیار زیاد... همیشه برای مشورت و نظر خواهی از امین کمک میگرفت، حسابی قبولش داشت، روی حرفهایش حساب میکرد و البته حساب میبرد...

با آمدن سهیل، نوعی استرس پنهان همه را گرفته بود... همه غیر از امین، به خودش مطمئن بود... به خوب بودنش... به ارزش و احترامی که نزد سهیل داشت... نکیسا از شوهرش پذیرایی میکرد، داشت برایش خیار پوست میگرفت که امین صدایش زد...

امین-سهیل؟؟؟ بیا به لحظه کارت دارم، نکیسا با چشم و ابرو میگفت بزار برای بعد و امین با چشم هایش گفته بود شما دخالت نکن عزیزم

با هم وارد اتاق شدند، امین به سمت میز نقشه گوشه اتاقش رفت... نگاهی به نقشه ی نیمه کاره اش انداخت سهیل هم کنارش ایستاد و نگاه کرد....

امین خونسرد و جدی حرف میزد

امین- نظرت چیه؟؟؟

سهیل- خوبه تا اینحاش که حرف نداشته

امین- به نظرت مشکلی نیست

سهیل- نه... مگه میشه تو کار تو مشکلی باشه برادر زن عزیز

امین- پس موافقی؟؟؟

سهیل- آره صد در صد

امین- خب کی بیایم؟؟؟

سهیل همانطور بی اینکه حواسش پی حرفها و منظور امین باشد جواب داد

سهیل- هر موقع خواستی فرقی نمیکنه

امین رو به رویش ایستاد... دستش را به شانه سهیل زدو گفت باشه، همین پنج شنبه میایم به خانواده خبر بده آماده باشن....

سپس لبخند پیروزمندانه ایی زد و از اتاق خارج شد

سهیل حس میکرد اوسگل شده است، چشمانش بیرون زده بود، نفهمیده بود چی شد و چی قرار است بشود، همراه امین

خارج شد... منگ بود ...

امین روبه جمع ایستاد و با صدای بلندی گفت: تموم شد، از خدایم باشه کی از من بهتر، پسر به این خوبی.. خوشگلی

..خوش تیپی.. تازه مهندس هستم تازه سهیل وقتی شنید کلی خوشحال شد و بهم تبریک گفت، مگه نه سهیل؟؟؟

همه به سهیل نگاه کردند که مثل منگلا ایستاده بود و دهنش وا بود، فقط توانست سرش را تکان دهد. جمع شروع کردند

به دست زدن، شیرین و نکیسا کل میکشیدند... عروسی امین نهایت آرزویشان بود، امین کوچکترین عضو خانواده... به قول

خودش سوگولیشان بود.

سهیل هاج و واج مانده بود، بد جور توی عمل انجام شده قرار گرفته بود، امین حتی بهش فرصت نداد اخم و تخم های

ظاهری آن روزش را تلافی کند، با این قضیه و خاستگاری امین مشکلی نداشت، اما با این روش کمی احساس خنگ بودن

میکرد در مقابل زرنگی امین .. دلش میخواست بگیرد یک دل سیرکتکش بزند.. خواستگاریش هم به آدم نمیبرد این بشر..

وقتی از گيجی در آمد و نکيسا همه چيز را تعريف کرد، واقعا خوشحال شد، ثنا عزيزدلش بود و امين بهترين رفيقش... فقط باورش نميشد ثنا کوچولويش انقد بزرگ شده که ميخواهد ازدواج کند...

"بابا 24 سالشه ديگه... بچه کجا بود"

قرار براين شد که شيرين با فروغ تماس بگيرد تا همه چيز را رسمي کنند و آخر هفته به خواستگاري بروند... امين خوشحال بود، احساس ميکرد خوشبخت ترين مرد دنياست... دلش ميخواست اين خبر را اول خودش به ثنا بدهد... آن هم حضوري در يک حرکت غافل گيرانه

حمام کردن آن روزش بيشتتر از هميشه طول کشيد... احساس خوش صدياي بهش دست داده بود و يک ريز شعر ميخواند، صديايش اکو ميشد... بيشتتر لذت ميبرد

با حوله آبي تيره اش رو به روي آينه ايستاده بود و موهاي پرپشت و خوش حالتش را خشک ميکرد... آفتريشو زد... با ادکن خوش بويش دوش گرفت... بلوز بافت زرشکي زيبايي پوشيد همراه با شلوار لي مشکي... با کفش هاي اسپرت...

سرحال تر از هميشه سوئيچ به دست از اتاق خارج شد، شيرين با ديدنش سوتي کشيد... براي پسر کوچکش اسپند دود کرد، قرآن آورد تا از زيرش رد شود... امين به حرکات مادر مهربانش لبخند ميزد و مخالفتي نميکرد، صورت شيرين را ماچ محکم و صداداري کرد و خارج شد...

شيرين پشت سرش آيت الکرسي ميخواند و فوت ميکرد... خدا به همراهش

صدای موزيک ماشين تا آخرين حد ممکن بالا رفته بود، جوري که شيشه هائيش ميلرزيد... احساس خوبی داشت غير قابل توصيف بود حس خوبش، حس مزدوج شدن...

ميدانست ثنا ساعت 12:30 تعطيل ميشود ديگر دليلي براي پنهان کاري و نديدنش نبود

مدرسه تعطيل شد، امين آن طرف خيابان تکیه به ماشين منتظر ثنا ايستاده بود...

گروهی از دخترها دوره ثنا ريخته بودند و مدام حرف ميزدند از درس... از امتحان فردا.. از نمرات مستمر و الی آخر

ثنا از بند دانش آموزان رها شد... در پياده رو به سمت خيابان اصلی به راه افتاد، امين با فاصله پشتش می آمد، تمامی رفتار ثنا را زیر ذربين گذاشته بود... ديگر از آن دختر بچه شر و شيطون خبری نبود، خانومي را ميديد که سنگين و با وقار با سری پايين تند تند راه ميرود... به اطراف توجهی ندارد... ثنا با نجابت خاصی در خيابان قدم برميداشت... امين در دل تحسینش ميکرد و به انتخاب خود و دلش مطمئن تر ميشد...

امین گوشه را برداشت... بهش زنگ زد، صدای زنگ گوشی ثنا در گوشش پیچید ... بعد از چند ثانیه صدای خودش...

ثنا با دیدن اسم امین با لبخند جواب داد:هان؟؟؟

امین-کووقت بی ادب جای سلام کردنته

ثنا با خنده گفت:شما زنگ زدی مزاحم شدی تازه سلامم میخوای؟؟؟فرمایش؟؟؟ من زیاد وقت ندارم

امین-نمیترسی اینجوری با من حرف میزنی؟؟ میدونی اگه دستم بهت برسه؟؟... چی میشه؟؟

ثنا مطمئن جواب داد:شتر در خواب بیند پنبه دانه، مگه تو خواب بینی امین خان...و ریز خندید

امین که کرم اذیت کردن و آزار دادن در وجودش زبانه میکشید گفت:باشه خودت خواستی، اما بهتره اول یه نگاه به پشت سرت بندازی خانوم کوچولو... بعد زبون درازی کنی واسه من...

ثنا دلش هری ریخت پایین.. این امکان نداشت... جرات نمیکرد برگردد ... از امین دیوانه هیچ چیز بعید نبود، ثنا برنگشت پشتش را ببیند، به راهش ادامه داد ... ملتسمانه تو گوشی گفت:وای امین نه... بگو که داری دروغ میگی؟؟؟

امین-شرمنده عزیزم تا حالا انقد راستگو نبودم

ثنا نالان و نا امید گفت: دیوونه تو خیابونیم...امین ترو خدا ببخشید... خب؟؟

امین-واسه من زبون درازی میکنی آره؟؟؟ باش تا پیام و تلفن را خبیثانه قطع کرد

ثنا برگشت و امین را دید که خندان با قدم های تند و محکم به سمتش می آید، خیابان شلوغ بود...هم خوشحال بود هم دلشوره گرفته بود... دلشوره ایی شیرین و لذت بخش... دلش میخواست فرار کند اما نمیشد، امین با چشم برایش خط و نشان میکشید...

امین روبه رویش ایستاد و با لبخند بدجنسی خیره نگاهش میکرد:به کی گفتم شتر؟؟؟

ثنا با لبخند عمیقی نگاهش میکرد، تپش حسابی ثنا کش شده بود... آرام سلام کرد

امین جوابش را نداد محکم دستش را گرفت و راه افتاد، ثنا خنده اش گرفته بود میدانست وقت تلافی رسیده و راه فراری هم نیست ...

ثنا-امین؟؟ دیوونه زشته ولم کن دیگه، من که سلامت کردم... آی دستم شکست مثل غول میمونی،اصلا خودم شترم باشه؟؟؟

امین مسکوت به سمت ماشین میرفت، و ثنا را دنبال خود میکشید، ضربان قلب ثنا بالا رفته بود نمیدانست چی در مغز پوکش میگردد، امین در جلو را باز کرد و ثنا را هول داد داخل و در را بست...

ثنا به اطرافش نگاه کرد ماشین در کوچه خلوت و دنجی پارک شده بود، ضربان قلبش بالاتر رفت، سعی میکرد ظاهر خود را حفظ کند...

امین سوار ماشین شد و درها را هم قفل کرد، کاملاً به سمت ثنا برگشت و با لبخند عمیقی نگاهش کرد، ثنا آب دهنش را کاملاً واضح و با صدا قورت داد

امین با صدا خندید... یاد تام و جری افتاده بود

کمی به سمتش آمد ثنا از ترسش جیغ کشید... باعث شد امین بیشتر بخندد

دستش را پشت صندلیش گذاشت: تو که انقد میترسی چرا زبون درازی میکنی عروسک، حالا زبونتو کوتاه کنم؟؟

ثنا از رفتار بچه گانه خودش خنده اش گرفته بود: واسه چی اومدی دنبال من؟؟ من اصلاً با تو قهرم تو هنوز جواب سلام منو ندادی... و رویش را به پنجره کرد...

امین - رو تو برم ثنا... دست پیشم گرفتی تازه... و دستش را در هوا تکان داد، " کلا عادتش بود موقع حرف زدن دستهایش را تکان بدهد"

ثنا به سمتش برگشت و محکم گفت: وقتی با من حرف میزنی دهننتو ببند

ثنا به سمتش برگشت و محکم گفت: وقتی با من حرف میزنی دهننتو ببند

امین چشمهایش گشاد شد و بعد شلیک خنده اش به هوا رفت...

ثنا از حرف اشتباه خود خجالت کشید، انقد هول کرده بود که کلمات در دهانش نمیچرخید

در واقع میخواست بگوید با من که حرف میزنی دستتو بنداز

امین از خنده اشک در چشمانش جمع شده بود، تناسرش را زیر انداخته بود و با انگشتانش بازی میکرد... احساس کرد مسخره اش میکند.

امین دستش را زیر چانه اش برد و سرش را بالا گرفت...

امین - وقتی باهات حرف میزنم نگام کن، واسه من گردن درازی میکنی زبون کلفت؟؟

ثنا نتوانست جلوی خنده ی صدا دارش را بگیرد

امین انگشتش را روی گونه و چالش کشید، ثنا خجالت نکشید... سرخ نشد... رنگین کمان نشد... خوشش آمد... لذت بخش بود
رقص انگشتان روی گونه های نرمش

امین- اوادم تا یه خبری بهت بدم ، میخواستم از زبون خودم بشنوی

ثنا-چیو؟؟؟

امین-با سهیل حرف زد، همینطور با بقیه... قراره امروز مامان به خونتون زنگ بزنه... واسه آخر هفته، تا خدمت برسیم با
گل و شیرینی...

ثنا خندید، بهترین خبر زندگیش را از زبان زندگیش شنیده بود، امین زندگیش بود

ثنا-یعنی همه چیز تموم شد؟؟؟

امین-آره عزیزم، تموم شد سپس سر ثنا را با دستانش نگه داشت ... پیشانیش را گرم و طولانی بوسید ... بعد هم روی
دماغش را: مبارک باشه عروس خانم

ثنا دلش یه حالی شد...حالی به حالی شد...دستان امین را گرفت ... از صورتش پایین کشد دستانه مردانه اش را در دست
نگه داشت ...

امین-ثنا؟؟؟

ثنا-جوونم؟؟؟

امین-قول بده هیچ وقت تنهام نذاری... همیشه مال خودم باشی.... فقط مال من، قول بده ثنا...

ثنا دستانش را فشار خفیفی داد:قول میدم، قول مردونه...تا آخرش تا آخر عمرم سپس بوسه کوتاه و آرامی به پشت دستان
امین زد

امین دستانش را کشید ... ثنا در بغلش افتاد...

آن روز ناهار را باهم خوردند اولین ناهار مشترکشان را.... خوشمزه ترین ناهار عمرشان بود، آن چلو کباب بختیاری

ثنا را به خانه رساند...از هم به مدت چند روز خداحافظی کردند...باید آماده مراسم میشدند

ثنا آرام و قرار نداشت، استرس گرفته بود... شب قبل هم اصلا نخوابیده بود... تا صبح در فکر و خیال سیر میکرد، به خودش... به امین... به حرفهای سهیل

سهیل صبح دنبالش آمده بود و ساعت ها باهم حرف زده بودند، امین را همه جوره تایید کرده بود، سالهای زیادی باهم دوست بودند... غیر از شیطنت خلاف دیگری نداشت، البته کمی هم زبانش دراز بود که به ثنا می آمد... ثنا کلی با برادرش دردل کرده بود، از احساس قلبیش گفته بود... از عشقی که در دلش لانه کرده... از ترسش... از ازدواج... از مسئولیت دار شدن... از بزرگ شدن

سهیل برادرانه نصیحتش کرده بود... برادری کرده بود...

ثنا برای سهیل خیلی عزیز بود و رابطه شان از رابطه برادر و خواهری فراتر... دو دوست... دو همدم... غمخوارهم... برای هم میمردند....

دوش مختصر و مفیدی گرفت، موهای خیشش را سشوار کشید، چترپهای نسبتا بلندش را یک ور روی پیشانی ریخت، آرایش ملایم و کم رنگی کرد خوب شده بود..

کت و دامن اسپرت آبی با طرح های ریز صورمه ایی را تنش کرد، با صندل های شیشه ایی آبی روشن... همراه با شال سفید رنگ، استرس امانش را بریده بود... دست هایش میلرزید... پاهایش سست و ناتوان بود... دل و روده اش به هم میپیچید... فروغ گفته بود طبیعیه

صدای زنگ آیفون به شکل بدی در سرش سوت کشید... همراه با نفس عمیقی در دلش " بسم الله " گفت و از خدا خواست کمکش کند، آرامش به وجودش سرازیر شد....

سهیل و نکیسا زودتر از بقیه آمده بودند، نکیسا ثنا را خواهرانه در آغوش کشید و بارها بوسید و تبریک گفت... رابطه فامیلی جالبی داشتند، هر دو خواهر شوهر هم میشدند و از این به بعد خواهر های هم...

ثنا با دیدن سهیل بی اختیار خود را تو بغلش پرت کرد، سهیل احساس کرد ثنا میلرزد... محکم بغلش کرد و موهایش را بوسید زیر گوشش نجوای برادرانه ایی کرد...

ثنا دلش گرم شده بود... به وجود خانواده با محبتش... به داشتن تکیه گاهی چون سهیل که هوایش را داشت... به داشتن امین که عاشقش بود و قرار بود شوهرش شود...

ترس از وجودش کنده شد... دلیلی برای ترسیدن نداشت... او که تنها نبود... همه را داشت، پدر... مادر... برادر و حالا خواهر... او یک خانواده خوب داشت... او خدا را داشت... خدا را...

زنگ بار دیگر به صدا در آمد... بی آنکه در سرش سوت بکشد...

سهیل آیفون را زد تا مهمان ها وارد شوند ... همراه پدر و مادرش برای استقبال رفت...

امیر و فروغ راضی بودند، هم از ازدواج سهیل هم انتخاب ثنا... خوشحال بودند از خوشبختی فرزندانشان، امیر کوچک ترین دخالتی در انتخابشان نکرده بود... فقط نظر خودش و فروغ را گفته بود ... تصمیم گیری را به عهده خودشان...

به این زودی ها قصد شوهر دادن ثنا را نداشت، میخواست دختر کوچولوش بیشتر پیششان بماند... اما با شنیدن عشق پاک ثنا و شناختی که خود از خانواده راد داشت قبول کرد...

فروغ از اینکه هر دو فرزندش با هم میروند غصه دار شده بود، ولی خدارا شکر میکرد بابت دیدن عروسی فرزندان و رسیدن به آرزوهایشان... چه آرزویی بالاتر از دیدن سرو و سامان گرفتن بچه هایش... خانواده تشکیل دادن پاره های تنش... لبخندهای شادشان...

خانواده راد با لباس های شیک و مجلسی، یکی پس از دیگری وارد شدند، همراه با لبخندی که از سر رضایتشان بود، دو خانواده به هم می آمدند... از هر لحاظ با هم میج بودند... فرهنگی... توان مالی و خیلی چیز های دیگر...

امین آخر از همه وارد شد در حالی که سبد بزرگ رز قرمز در دستانش بود، با امیر دست داد و تعظیم کوتاهی مقابل مادر زن آینده اش کرد، فروغ سرش را بوسید، پسندیده بود داماد چاپلوس و خود شیرینش را....

ثنا کنار سهیل ایستاده بود، شیرین بغلش کرد... مهربان ماچش کرد و زیر گوشش گفت: مواظب ته تغاری من باش، درسته خیلی بالاس اما خیلی مهربونه... اگه یه قدم به سمتش برداری دنیا رو به پات میریزه... نگاه به فیس و افادش نکن تو دلش چیزی نیس.. خودم همه جوهر هواتو دارم دخترم... از حالا دو تا دختر دارم... ثنا لبخند اطمینان بخشی زد... پلکهایش آرام تکان خورد...

ثنا نگاهی به شوهر خوش پوشش انداخت، کت و شلوار سرمه ایی زیادی بهش می آمد...

امین سبد گل را به سمت ثنا گرفت، آرام... جوری که فقط خودشان بشنوند زمزمه کرد: تقدیم با عشق و چشمکی زد

بوی گل ها ثنا را مست کرده بود، غنچه های رز بهش چشمک میزدند، سبد را گرفت تشکر کوتاهی کرد و جلو تر از امین وارد پذیرایی شد...

مجلس خواستگاریشان بیشتر شبیه مهمانی های خودمانی بود، به همان خونگرمی و سادگی..

بزرگتر ها همه چیز را به عهده خود ثنا و امین گذاشتند، حتی مقدار مهریه و بقیه چیز ها را

و گرم گفتگوهای خودشان شدند..

امین قبلا برنامه ریزی های لازم را کرده بود... با پدر و مادرش هم صحبت کرده بود

امین و ثنا وارد حیاط خلوت پشت ساختمان شدند، زمستان زور آخر خود را میزد... بوی بهار به مشام میرسید... بوی تازگی و طراوت... ثنا روی تاب فلزی نشست و امین هم کنارش

امین-چه خوشمیل شدی امشب؟؟؟

ثنا پشت چشمی نازک کرد و با عشوه گفت: بودم

امین-بله بر منکرش لعنت، تو هم اندازه من خوشحالی؟؟؟

ثنا با خنده گفت: نه

امین از رو نرفت و گفت: آهان پس بیشتر از من خوشحالی؟؟؟ بایدم باشی مگه شوهر مثل من پیدا میشه

ثنا مشتکی به بازویش زد: پروو

امین-خب قرار شد همه چیز رو خودمون تعیین کنیم نظرت با مهریه چیه؟؟؟

ثنا ابرویش را بالا داد و جدی گفت: این که پرسیدن نداره... به سال میلادی دیگه

ثنا ابرویش را بالا داد: این که پرسیدن نداره... به سال میلادی دیگه

امین-اوه اوه... قبلا از این حرفا نمیزدی... میخواستی خرم کنی؟؟ آره؟؟ حالا هنوز زوده ثنا خانم، بزار خرت از پل بگذره بعد عقب و جلوش کن... یهو دیدی پاشدم رفتما!.....

ثنا-خرم که از پل گذشته... اسم رو دختر مردم گذاشتی... جرات داری جا بزنی مگه؟؟؟...

امین دستش را پشت ثنا گذاشت و کمی کشیدش طرف خودش: جیگر دختر مردم برم من... بی انصاف حداقل میگفتی سال تولدت

ثنا-اون دیگه از مد افتاده عزیزم.. بعدشم مهریه رو کی داده کی گرفته؟؟ والا به خدا؟؟

امین دستانش را به آسمان بلند کرد و با التماس گفت: وای خدا چه کلاه گشادی سرم رفته.. نجاتم بده از دست این عفریته... غلط کردم این اغفالم کرد و به ثنا اشاره کرد..

ثنا-دلتم بخواد اصلا جواب من منفيه.. پاشو برو خوش اومدی

امین محکم فشارش داد:دیگه نمیتونم برم یعنی این نمیزاره و به قلبش اشاره کرد

دوساعتی با هم حرف زدند، ثنا نظری در مورد مهریه نداشت... یعنی برایش مهم نبود، او که نمیخواست مهریه ای دریافت کند... میخواست زندگی کند... با تمام هستی اش...

خود امین 800 سکه پیشنهاد داد

"به هر حال رسم و رسوماتی بود و باید اجرا میشد حالا هرچی بیشتر بهتر...والا"

قرار جشن و مراسم را برای سوم فروردین گذاشتند، چون هم تعطیل بود هم دو خانواده موافق بودند...

بحث ازدواجشان که تمام شد، شروع کردند به انتخاب اسم بچه، سر اسم دعوایشان میشد و توی سر و کله هم میزدند...بعد از کلی بحث قرار بر این شد اگر دختر باشد، امین اسم بگذارد و اگر پسر، ثنا ...

همراه هم وارد سالن شدند صدای کل کشیدن خانم ها بلند شد... سهیل سوت میکشید و بقیه دست میزدند... چشمان همگی از خوشحالی و شادی میدرخشید...فروغ برایشان اسپند دود کرد...بوی اسپند آرامش عجیبی به وجود ثنا سرازیر میکرد...

دهانشان را شیرین کردند...تا همیشه زندگی شان شیرین بماند...

مهمانی شان تا پاسی از شب ادامه داشت، امین دلش نمی آمد برود... مثل آدامس به مبل ها چسبیده بود کنده هم نمیشد ...

" کاش زیر شلوارش همراهش بود"

هفته های آخر اسفند ماه بود و بهار نزدیک

از یک طرف در حال جمع و جور کردن کارهای شرکت ، و از طرفی کارهای مربوط به جشنش بود، از صبح تا عصر در محل کار و عصر ها به دنبال ثنا و خرید کردن...ثنا هم تا ظهر در دبیرستان بود بیشتر کلاس ها تق و لقی بود و زیاد تشکیل نمیشد...بچه ها تک و توک به مدرسه می آمدند...ثنا هم بهتر به کارهایش میرسید...

عصرها امین به دنبالش میرفت تا وسایل مورد نیازشان را بخرند... چیزی به عید نمانده بود

انگاری که رو ابرها قدم میزدند، در آسمان ها راه میرفتند...دست در دست هم ...پا به پای هم...هم دل و همراه....

امین تازه حال سهیل را میفهمید، که زمان نامزدیشان دل به کار نمیداد و مدام جیم میشد، نامزد بازی حال و هوای خود را داشت...

روز اول حلقه های ست زیبایی زرد و سفیدشان را خریدند، همراه با آینه و شمعدان بزرگ که طرحی قدیمی و عتیقه ماندی داشت، همراه با میز مخصوص خودش...

هوا خوب بود و جشن را در باغ برگزار میکردند، باغی زیبا که ورودیش تونل تاریک و سنگی همراه با مشعل های کوچک بود... در انتها انگار که وارد بهشت میشوی، جاده پهنی و ماریچی که نهر کوچک آبی از وسطش رد میشد... در انتهای جاده، دریاچه بزرگ با مرغابی های سفید...

اطراف دریاچه دلفین های سنگی کار گذاشته شده بود.. که از دماغشان آب درون دریاچه میریخت... همه جای باغ پر بود از درخت های بید مجنون و آبشاری...

محوطه برگزاری جشن بزرگ و زیبا بود

صندلی هایی با روکش ساتن سفید و پاپون های صورتی روشن... میزهایی از همان مدل... جایگاه عروس و داماد زیر درخت بید سر به زیر بزرگی بود... با سفره عقد نباتی رنگ محشری... پیست رقص با انواع نور پردازی ها روشن میشد
مسئول باغ تمامی جاها را نشانشان داد... هردو آن بهشت رویایی را پسندیده بودند...

یکی از دوستان امین گالری عکس عروس و داماد داشت... آنجا هم سر زدند و همه چیز اوکی شد.

در روزهای بعد لباس های مورد نیاز را خریداری کردند، امین از خرید هیچ چیز دریغ نمیکرد... بلوز... شلوار... شال و روسری... مانتو... کفش و کیف... ثنا را مجبور میکرد همه چیز را بپوشد و امتحان کند خودش او را میدید... نظر میداد و میخرید... ثنا از این همه مهر و محبت لبریز شده بود... امین فوق العاده بود...

برای خودش هم همینطور.. اینبار ثنا نظر میداد... امین میخرید...

ست کامل لوازم آرایش و بهداشتی همراه با چندین مدل رژ لب قرمز...

رو به روی مغازه لباس خواب فروشی ایستاد، در حالی که دستان ثنا را در دست داشت به ویتترین و لباس های رنگین نگاه میکرد... سپس نگاه معنا داری به ثنا کرد...

ثنا-لوس نشو امین.. بیا بریم، واسه امروز کافیه... من خسته شدم دیگه...

امین-اینجا آخرشه... یالا ببینم تنبل خانوم

دست ثنا را کشید و داخل شد

ثنا یک روز با امین به خرید میرفت، یک روز با مادرش و شیما برای خرید جهیزیه و لوازم مورد نیازش... خستگی برایشان معنایی نداشت انرژی مضاعف داشتند، انرژی که از قلب به بدنشان تزریق میشد....

نیمه های شب سال تحویل میشد ... سه روز بعد جشن بود، خستگی این چند وقت هر دو را مریض کرده بود، ثنا سرما خورده بود ... امین هم وا گرفته بود،

"به این میگن آخر تفاهم"

ثنا نفسش مدام تنگ میشد، مواقع سرما خوردگی آسم شدید تر به سراغش می آمد، امین نگرانش بود، کمتر از عطر استفاده میکرد، به دکتر برده بودش... وقت داروهایش خودش زنگ میزد و یاد آوری میکرد... ثنا صدایش گرفته بود دل امین از شنیدن صدای گرفته اش ریش میشد....

از کودکی بیماری آسم داشت ... خیلی کم از عطر و ادکن استفاده میکرد... آن هم خیلی ملایم...

موقعی که ناراحت... عصبی... یا زیادی هیجان زده میشد، نفسش میگرفت و باید از اسپری مخصوصش استفاده میکرد...

اولین باری که بیماری اش بصورت جدی خودی نشان داد، کلاس اول دبستان بود... با همکلاسی اش دعواش شده بود... دختر محکم به قفسه سینه اش کوبیده و هلش داده بود .. ثنا کبود شده بود ... داشت خفه میشد... نمیتوانست نفس بکشد ... اگر سریع به بیمارستان و دستگاه اکسیژن نرسیده بود، یقینا خفه میشد... از همان موقع به دستور پزشک بازی های کودکانه اش کم شد، نمیتوانست مثل تمام بچه ها بدود و بالا و پایین بپرد... اگر زیاد گریه میکرد یا داد میزد دچار کم بود اکسیژن میشد....

در مورد بیماری اش.. نفس های مریضش.. به امین گفته بود... گفته بود که عروس انتخابی ات نفس کم می آورد، و امین با محبت گفته بود خودم نفست میشم ... به شرطی که تو هوام باشی..

برای سال تحویل هر کس خانه خودش بود، سهیل و نکیسا هم در خانه خودشان... اولین عید پس از ازدواجشان بود... ترجیح میدادند تنها باشند و جشن دونفر آیی داشته باشند..

ثنا قبل از سال تحویل وضو گرفت، در سالن نیمه روشن جلوی تلویزون نشست و مشغول خواندن قرآن شد... مادرش شمع ها را روشن میکرد ... امیر روی کاناپه چرت میزد...

امین موبایل در دست روی کاناپه دراز کشیده بود، منتظر بود سال تحویل شود و به ثنا تبریک بگوید... آخرین لحظات سال بود... چشمانش را بست... آخرین روزهای مجردی اش هم با تمام شدن سال تمام میشد... در دل، به زبان خودش دعا میکرد و از آرزوهایش میگفت... با شنیدن صدای دلنشینی چشمانش را باز کرد و همراه با او زمزمه کرد:

ثنا قرآن را همراه با چشمانش بست، در حالی که نم اشکی چشمانش را خیس کرده بود، همراه با صدا زمزمه کرد:

یا مقلب القلوب و البصار

یا مدبر الیل و النهار

یا محول الحول و الاحوال

حول حالنا الی احسن الحال

آن دو هم داشتند تغییر میکردند... داشتند ما میشدند... قلبشان... روحشان... حالشان تغییر کرده بود... با صدای بلندی سال تحویل شد... سالشان هم تغییر کرد... سال هم نو شد...

میخوام باور کنم تا آخر عمر... کنارت سالها تحویل میشه

جهان با عشق ما باز میشه... جهان بی عشق ما تعطیل میشه

ثنا با پدر و مادرش روبوسی کرد و سال را بهشان تبریک گفت، با شنیدن صدای آلارم شیرجه زد روی موبایلش، پیامی از طرف امین داشت:

"آخرین سال تحویلی بود که تنها بودی"

ثنا در جوابش نوشت "اولین سال تحویلی بود که تنها نبودم"

سوم فروردین....

ثنا 6 صبح با امیر به آرایشگاه رفت، درحالی که شب قبل تا صبح با امین حرف زده بود و هیچ کدام چشم برهم نگذاشته بودند... از شوق... از هیجان... از ترس... از اینکه بخوابن و ببینن همش یه خواب بوده...

ثنا از شیما خواسته بود دنبالش بیاید، نکیسا با مهسا همراه شده بود... مهسا کمی ناخوش بود به خواست احسان همراهش رفته بود تا مواظب خانومش باشد...

امین بنز قرضی دوستش را اول به کارواش و بعد هم به گل فروشی برد، خودش هم به آرایشگاه....

ثنا زودتر از شیما آماده شده بود، منتظر بود امین به دنبالش بیاید، تا به آتلیه بروند... قشنگ ترین لحظات زندگی بود... از دیدن خودش در آینه تمام قدی سیر نمیشد... موقع خرید لباس امین را همراهش نبرده بود... دلش میخواست بهترین باشه... امین رو هیجان زده کنه...

صدای زنگ آیفون خبر از آمدن یارش میداد، آرام و با وسواس دنباله لباس بلندش را جمع کرد و به سمت در حرکت کرد، امین توی راهرو ایستاده بود... برای دیدن عروسش لحظه شماری میکرد... با شنیدن صدای کفش زنانه روی را برگرداند، نگاهش از پایین تا بالا کشیده شد...

"صندل های نقره ایی براق... لباسی سفید به سفیدی برف... لباسش از قسمت کمر چین های زیبا و درشتی خورده بود که انتهایشان گل هایی از جنس ساتن بود... انتهایش تماما تور های پف دار آویزان... بالا تنه اش با دو بند نازک گرفته شده... صورت درخشان و شاد ثنا از همیشه زیبا تر بود... چشمهایش از خوشی میدرخشید... لبهای صورتی اش لبخند میزد... موهایش رو به بالا جمع شده بود، نیم تاج نقره ایی و تور بلندی که از زیر موهایش تا پشت باسنش میرسید... فوق العاده بود عروسک سفید پوشش... عروسک عروسش..."

امین سرش را کج کرد... لبخند رضایت بخشی زد... از همان فاصله نگاهش میکرد..

ثنا هم به امین زل زده بود، به صورت سه تیغ اش... موهای آراسته و رو به بالایش... به کت و شلوار مشکی اش... به سفیدی پیراهنش... به کروات مشکی شیک و کفشهای براقش... دامادی شده بود برای خودش...

امین چند قدم به ثنا نزدیک شد، دست چپش را بالا گرفت، ثنا چرخ خورد... امین خندید، ثنا چرخ خورد... امین پسندید... ثنا چرخ خورد، امین بی طاقت شد...

دستش را دور کمرش حلقه کرد، سرش را به سمت گردنش برد آرام بوسید... آرامتر گفت: میخوای دیوونم کنی عروسک

ثنا ابرویش را بالا انداخت

ثنا- یعنی تا حالا نشدی

امین- چرا اعتراف میکنم شدم... میدونستی خیلی ناز شدی

ثنا لبخند زد...

امین دست گل را به سمتش گرفت، ثنا عمیق نفس کشید... نفسش باز شد از عطر گنچه رزهای سفید...

ابتدا به اتلیه رفتند، پشت اتلیه حیاط زیبا و باغ ماندی بود برای گرفتن عکس

عکس هایی با ژست های مختلف در محیط های مختلف ..

عکاس مدام حالتشان را عوض میکرد، عکسهای دونفره که تمام شد... سراغ عکسهای تکی رفتند، عکسهای زیبایی انداختند.

کارشان که در اتلیه تمام شد، به سمت باغ حرکت کردند، به سمت محرم شدن... زن شدن... مرد شدن... یکی شدن... به سوی سرنوشت

در طول مسیر تا رسیدن به باغ فیلمبردار دنبالشان بود و فیلم میگرفت، تمام لحظه های زیبا و رویایشان را ثبت میکرد...

ورودی باغ از ماشین های مختلفی پر بود، امین ماشین سیاه رنگ را پارک کرد، در را برای ثنا باز.. و کمکش کرد پیاده شود... شیشه عقب ماشین، گل های سفید به شکل قلب قشنگ و شیکی ردیف شده بود.. گل کاری ماشین سفید بود...

عروس و داماد از روی خون گوسفند سر بریده رد شدند، ثنا چندشش شد... از بوی خون بدش می آمد.. به امین چسبیده بود و بازویش را محکم گرفته بود.. بوی اسپند می آمد... بوی گل... بوی بهار... بوی عروسی می آمد... در تمام لحظات خوشش بوی اسپند در مشامش می پیچید... حالا بیشتر از قبل عاشق این بوی خواستنی بود...

در میان کل کشیدن خانم ها، سوت و دست زدن جوان ها و دعای خیر بزرگترها وارد باغ شدند..علی روی سرشان پول میریخت، نکیسا گل های پر پر شده را... و خدا از آسمان نور و خوشبختی نثارشان میکرد...باشد که قدر بدانند و لذت ببرند از خوشبختی شان...باشد که شکر گذار باشند...

ثنا دستش را دور بازوی امین حلقه کرده بود، از جاده پهن گذشتند و وارد بهشت شدند.. باغ پر بود از مهمان های مختلف، با قیافه و تیپ های متفاوت... دوست و آشنا، فامیل و همکار، با ورودشان به محوطه ارکست آهنگ زیبای مبارک باد رو زد ...

خیلی به هم می آمدند در کنار هم بسیار برازنده و خواستنی بودند، همه با تحسین نگاهشان میکردند.....

جوان ها از نورپردازی زیبای باغ و صدای بلند ارکست به وجد میومدن... کسی نبود که بلند نشه و نرقصه... همه پر از شادی و نشاط بودن... پر از انرژی... مراسم مختلط بود، گروهی پوشیده گروهی راحت و باز... هرکس با اعتقاد خودش شادی میکرد...هرکس مدل خودش

هوا هنوز روشن بود، آسمون آبی و آرام...آبی تر از همیشه....

عاقده آمده بود، برای برگزاری مراسم عقد... شیما در گوش ثنا گفت:برام دعا کن برای شهابم دعا کن..

"شهابی که رفت.. شهابی که با درد متفون قلبش رفت،تا حس برادرانه ایی که ثنا بهش داشت خراب نشه..همون روزی که ثنا داداشی صدایش کرد تصمیم گرفت بره...چون از ته قلبش دوستش داشت..راحتی و خوشحالیش رو میخواست رفت چون ثنا برادرانه دوستش داشت و شهاب عاشقانه "مهسا از او خواسته بود، برای سلامتی بچه اش دعا کند ...رنگ پریده و حال ندار بود .. دکتر استراحت مطلق برایش داده بود تا وقت زایمانش برسد... احسان تاکید کرده بود زیاد تحرک نداشته باشد....

عاقده شروع کرد به گفتن جملات لازمه و نصیحت های پدراانه، از زندگی مشترک.. از یکی شدن.. از ما شدن.. لحظه های روحانی و مقدسی بود... سکوت باغ رو صدای عاقده و شلوغی پرندگان میشکست..ثنا سوره نور میخواند.. امین سرش را یک وری کرده بود و به کلمات طلایی رنگ نگاه میکرد.. مهسا قند میساید.. شکمش برآمده شده بود با وجود رنگ پریدگی هم صورتش زیبا بود... شیرین به پسرش نگاه میکرد، اشک در چشمانش جمع شده بود، اما اجازه پایین آمدن نمیداد.. فروغ برای یگانه دخترش دعا میکرد.. سهیل به صورت فرشته مانند خواهرش زل زده بود... هرکسی در حال و هوای خودش بود ..

عاقده شروع به خواندن خطبه کرد.. نکیسا تور را روی صورت ثنا انداخت..

در انتها چشمانی نظاره گر مراسم بود، چشمانی که مثل ابر بهاری میبارید، هیچ کس از راز دل مرجان خبر نداشت... او دلباخته بود، گناهِش همین بود، امین هیچ گناهی نداشت جز اینکه به او دل نباخته بود...

من آن خاموش خاموشم که با شادایی نمی جوشم

ندارم هیچ گناهی جز که از تو چشم نمیپوشم

نو غم در شکل آوازی شکوه اوج پروازی

نداری هیچ گناهی جز که بر من دل نمیبازی

مرجان کاری از دستش برنیامده بود.. امین داشت ازدواج میکرد،

به یاد حرفای چند روز پیشش افتاد، حرفایی که در شرکت به امین زده بود، آخرین تیرش را در تاریکی رها کرده

بود... باورش نمیشد به این زودی همه چیز تمام شود...

برای انجام کاری به اتاق امین رفته بود، بحث را به ازدواجش کشانده بود و به خیال خودش نصیحتش کرده بود... تا بلکه جلوی ازدواجشان را بگیرد

مرجان-مبارک باشه جناب راد، خبر عروسیتون رو از بچه ها شنیدم

امین-ممنون، آره دیگه دستم و گذاشتن تو حنا... حتما تشریف بیارید.. کارت هارو دادم سهیل پخش کنه... ایشالا عروسی شما خانم یکتا..

"مرجان از خوشحالیش... از رضایت چشمان سیاهش... از لبخند لبهایش... دیوانه شده بود، گلپوش از بغض خفه ایی درد میکرد.. سخت بود، سخت تر از مرگ بود برایش... امین را دوست داشت و او داشت با آب و تاب از دوست داشتن دیگری میگفت... از مراسم عروسیش... بی آنکه نگاه غمگین مرجان را ببیند، درد قلبش را درک کند"

مرجان-راستش خیلی دلم میخواد پیام، اما ممکنه نتونم خدمت برسم.. مادرم مریضه.. باید مراقبش باشم.. به هر حال بهتون تبریک میگم

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-راستش جناب راد، میخواستم یه چیزی عرض کنم خدمتون، دوستانه میگم بهتون و توی عالم همکاری، دوره و زمونه بدی شده، آدم نمیتونه به چشماش اعتماد کنه، بهتره با عجله کاری نکنید که خدایی نکرده بعد پشیمونی بوجود بیاره، میدونم مهندس صابر رو خیلی قبول دارید و میشناسیدش.. اما بهتره یکم با چشمهای باز تر تصمیم بگیرید.. احتیاط شرط عقله... بهتره بود یکم بیشتر رفت و آمد میکردید تا همدیگرو بیشتر بشناسید.. صحبت یه عمر زندگیه خیلی سریع دارید همه چیز رو تموم میکنید...

"مرجان به سختی حرف میزد، اصلا نمیدانست چه باید بگوید، نگاه قاطع امین دلواپسش میکرد"

امین-بله متوجهم، اما من ثنا رو از خودم بیشتر میشناسم و دوشش دارم.. ممنون بابت نگرانتون اما خیالتون راحت من از سهیل و خانوادش مطمئنم.. یه عمره میشناسمش، پدرم هم تحقیق کردن و همه چیز اکی بوده... ثنا فرشته اس..

آتش به جان مرجان کشید... قلبش سوخت، انقدر سوخت... که سیاه شد

مرجان با صدای عاقد به زمان حال برگشت، چشمانش درد میکرد، شب و روزش یکی شده بود.. گریه کردن تنها کاری بود که میتونست انجام بده ..

صدای عاقد در باغ میپیچید.. مرجان حال مرگ داشت

-عروس خانم، خانم ثنا صابر، بنده و کیلم شما را به عقد دائم و همیشگی آقای امین راد به مهریه یک جلد کلام الله مجید
.....

صداها در سر مرجان میپیچید.. به آسمان آبی خیره شده بود.. دنبال خدا میگشت.. خدایی که هیچ گاه از ته دل صدایش نکرده بود.. خدایی که معجزه میکرد.. دنبال معجزه میگشت... هنوز امیدوار بود... هنوز امین را میخواست.. فقط برای خودش...
برایش مهم نبود امین چه کسی را بخواهد و کجا خوشبخت باشد... فقط میخواست خودش خوشبخت باشد... خودش...

ثنا دست امین رو گرفته بود تا دستش کمتر بلرزه.. امین از درون آینه بهش لبخند میزد آرومش میکرد..

صدای مهسا بود ک میگفت عروس رفته گل بچینه.. ضربان قلب مرجان بالا بود

برای بار دوم هم خوانده شد و اینبار عروس را فرستادن گلاب بگیره..

مرجان گوش هایش را گرفته بود، از صدای عاقد بیزار بود.. بیزار

بار سوم هم خوانده شد، همه سکوت کرده بودند... قلب مرجان محکم میزد، صدایش را با تمام وجود میشنید.. قلبش در دهانش بود...

انقدر محکم میزد که از صدایش سر درد گرفته بود..

همگی منتظر شنیدن صدای عروس بودن تا با قبول کردنش به خانه بخت برود... به قصر آرزوهایش... به رویاهای کودکانه اش...

ثنا تمام زندگیش از جلوی چشمانش عبور میکرد... خاطرات کودکی با شیما... با سهیل... با شهاب و نگاه های خاص و سوزنده اش... با پدر و مادر مهربانش... به روزی که امین را دید... اخم هایش... و زمانی که دلش رفت... لرزیده بود... زندگیش کامل شده بود... همه چیز داشت... و حالا عشق را در کنارش حس میکرد... مطمئن بود... مطمئن تر از همیشه

امین دست ثنا را فشار خفیفی داد

ثنا به چشمان منتظر و ملتهب امین نگاه کرد، از زیر تور سفید برق چشمان سیاهش را حس میکرد... ثنا چشمانش را بست زیر لب اسم خدا را صدا کرد: بله

صدا ها بلند شد... صدای هیاهو.. صدای موزیک ..

مرجان دستش رو گوشه هایش بود.. جیغ کشید.. کسی صدای جیغش را نشنید.. کسی اشک های خون ماندش را ندید...

فقط فرشید بود که تمام این مدت، متعجب و غمگین بهش زل زده بود و نگاهش میکرد.. فقط او فهمید که مرجان چه کشید و چطور گریان از باغ خارج شد.. امید و آرزوهایش خراب شد.. عشقش مال دیگری شد...

فرشید نگرانش بود به دنبالش از باغ خارج شد..

فرشید دنبال مرجان میدوید، حالش اصلا خوب نبود.. رفتار مرجان فقط میتوانست یه دلیل داشته باشه... مرجان مانند دیوانه ها میدوید...

فرشید مدام صدایش میکرد.. اما او نمیشنید فقط صدای عاقد را میشنید.. صدای بله گفتن ثنا را... صدای شلوغی و جشن... مغزش در حال ترکیدن بود دستش را به گوشه های فشار میداد اما باز هم میشنید...

فرشید-خانم یکتا صبر کنید؟؟؟ خانم یکتا؟؟ مرجان؟؟

فرشید دستش را از پشت کشید... صورت خیس مرجان.. چشمهای غمگینش.. دلش برایش سوخت.. تا به حال مرجان را اینگونه آشفته و بد حال ندیده بود ..

چانه مرجان از بغض میلرزید، اشک هایش را پنهان نمیکرد، شکسته بود دلیلی برای مقاومت نداشت...

فرشید مرجان را به سمت ماشین خودش برد.. با این حال و روز خراب نمیتوانست تنهایش بگذاره

مرجان را سوار ماشین کرد..خودش هم سوار شد و بی هدف در خیابان شروع کرد به راندن...

مرجان یک ریز گریه میکرد، دنیایش به اتمام رسیده بود... همیشه برای نداشته هایش..برای آرزوهای محالش، جنگیده بود...

یاد گرفته بود همه چیز را با چنگ و دندان به دست آورد... برای رسیدن به خواسته هایش تلاش میکرد...هر چیزی میخواست را به دست می آورد به هر قیمتی..

از کودکی طعم تلخ نرسیدن به خواستنی هایش را چشیده بود.. همان وقت که پدر معتاد و خوش گذرانش رهایشان کرده بود... همان وقت که برادر کوچکش از بیماری تلف شده بود..

همان وقتی که مادرش کلفتی میکرد، تا مرجان درس بخواند، بزرگ شود.. تکیه گاه کمرشکسته اش شود..

مرجان مدام اشک میرخت، حضور فرشید را حس نمیکرد.. فقط چرخه زندگی اش از جلو چشمانش عبور میکرد..

مرجان همیشه محکم بود ، درس خواند.. پیشرفت کرد.. کار کرد.. برای مادرش سرپناه ساخت ..پرستارش شد.. انقد بزرگ و خود ساخته شد که نگذارد آرزوی چیزی بر دلش بماند و حسرت بخورد..

انقد به سرو وضع خود میرسید که کسی نفهمد چقدر سختی کشیده و بدبخت است..

با دیدن امین فکر میکرد دیگر تمام شد روزهای سخت،تمام شد تکیه گاه بودن.. حالا میتواند خودش در سایه یک مرد زندگی کند.. دیگر خودش سایه نباشد.. او هم به سایبان احتیاج داشت ..به تکیه گاهی که عاشقش بود..

فرشید روبه روی مغازه ایی نگه داشت، چند لحظه بعد با لیوان آب میوه بزرگی برگشت، لیوان را به سمت مرجان گرفت.. دستهایش میلرزید.. حاضر بود بمیرد و اینجور او را رنجور و گریان نبیند ..مرجان را مغرور و محکم میخواست..زیبا و دست نیافتنی..

فرشید-خواهش میکنم بخور ، داری از حال میری..جان فرشید یکم بخور،حالت جا میاد

مرجان لیوان را گرفت و یک نفس سر کشید..بغضش را هم همراهش قورت داد..

اشک هایش تمام شده بود، حالا فقط نفرت و کینه در دلش بود.. در فکرش.. در جای جای وجودش ...متنفر بود از کسانی که خوشبختی را از او گرفته بودند...

مرجان-میشه منو برسونی خونه؟؟؟

فرشید-آره حتما آدرس رو بگو

مرجان آدرس را داد، ذهنش درگیر بود.. نمیخواست تسلیم شود... این آن چیزی نبود که میخواست ...او مرجان بود، مرجانی که میجنگید.. شکست میداد...به دست می آورد..

فرشید آرام و مسکوت رانندگی میکرد، فکرش یک جا بند نمیشد..

برایش سخت بود باور اینکه مرجان به امین علاقه داشته باشه.. یاد گریه هایش افتاد.. جیغ کوتاه و سوزناکش.. قلبش فشرده میشد

فرشید-میشه بپرسم چرا اینجوری شدی؟؟چرا داری خودتو نابود میکنی؟؟نگو که

مرجان-یعنی خودت نفهمیدی؟؟به نظر نمیاد خنگ باشی آقای مهندس؟؟

مرجان تلخ بود تلخ تراز همیشه

فرشید-نمیخوام باور کنم.. باورم نمیشه مرجان

مرجان-برام مهم نیس ..باور نکن

فرشید ماشین را گوشه خیابان پارک کرد ..دیگر نمیتوانست ساکت باشه

فرشید-پس من چی؟؟به من نگاه کن منم واسه مهم نیستم؟؟

مرجان گنگ نگاهش میکرد، در چشمان فرشید چیزی را میدید که نمیخواست ..نه نه نمیخواست..چرا او ...چرا امین نه؟؟

چشمان فرشید.. نگاهش.. لحن ملتشمش.. دروغ نمیگفت

مرجان سرش را پایین انداخت

مرجان-خواهش میکنم جناب فخار، منو برسونید منزل.. حالم خوب نیس

فرشید-منم حالم خوب نیس.. من دوستت دارم مرجان، خواهش میکنم

مرجان وسط حرفش پرید با فریاد با عصبانیت

مرجان - بسه دیگه... دروغ میگی.. همش دروغه... نمیخوام، میفهمی نمیخوام... از همتون بدم میاد، دنیا فقط باید به کام شماها باشه... دوست داشتنت دروغه... حرفات دروغه

شما فقط همه چیز رو برای خودتون میخواید...

فرشید - باور کن اینطور نیس، به جون عزیزم که تمام دنیا مه.. اینجور که تو فکر میکنی نیس.. به کی قسم بخورم من تو رو واسه خودت میخوام، میخوام خوشحال باشی، خوشبخت باشی، هرچی که تو بخوای.. فقط تو

دوباره اشک های مرجان راه باز کردند... گریه میکرد و فریاد میکشید دلش میخواست این جملات را از زبان کسی دیگر بشنود

مرجان - باور نمیکنم... باور نمیکنم

از ماشین پیاده شد، به سمت پارک آنطرف خیابان حرکت کرد.. فرشید هم به دنبالش میرفت میخواست ثابت کند دوستش دارد و حرفایش حقیقت است

فرشید - مرجان خواهش میکنم، چرا باور نمیکنی؟؟ چه بدی از من دیدی؟؟ گناه من چیه؟؟ یه فرصت بهم بده.. بهت ثابت میکنم دوستت دارم.. هرکاری تو بگی میکنم.. هرکاری؟؟

مرجان به سمتش برگشت صدایش گرفته و زخمی بود، انسانیت برایش معنی نداشت.. ترجیح داد حیوان باشد.. حتی دلش برای قلب فرشید هم نسوخت.. با چشمهای سبز وحشی و خمارش به فرشید زل زد.. با نهایت سنگ دلی اش

مرجان - هرکاری؟؟

چشمان فرشید درخشید، روشن شد.. احساس کرد مرجان نرم شده.. با شوق و صدای لرزانش گفت:

-آره عزیزم.. هر کاری.. هرکاری که تو رو خوشحال کنه

مرجان امید از دست رفته اش را بازیافت، احساس میکرد جان تازه گرفته، این آن مرجانی بود که میشناخت..

مرجان - کمکم کن... بهم کمک کن تا خوشحال باشم...

فرشید - چیکار کنم برات تا باورم کنی؟؟

مرجان - زندگیم رو پس بگیر... من امین رو میخوام... کمکم کن پشش بگیرم

رنگ فرشید پرید.. پاهایش لرزید... قلبش شکست... خرد شد..

"امین...بهترین رفیقش.. دوستش... همکارش... امینی که در عشق خواهر رفیق دیگرش غرق شده بود...امین زندگی عشقش بود و او باید پشش میگرفت"

مرجان پوزخندی زد

-دیدی گفتم دروغ میگی..از شنیدنش مثل شیر برنج وا رفتی... منو واسه خودم نمیخواهی..خوشحالیم واست مهم نیس.. دوستم نداری فرشید.. نداری..برات متاسفم

سری از روی تاسف برای فرشید که مانند مجسمه خشک شده بود تکان داد ، پشت به او حرکت کرد.. هنوز چند قدمی دور نشده بود که صدای پر غم فرشید لبخند بر لبانش نشانند
فرشید-باشه قبول... هرچی تو بگی... باید چیکار کنم

مرا دیوانه میخواهی، ز خود بیگانه میخواهی

مرا دل باخته چون مجنون، ز من افسانه میخواهی

شدم بیگانه با هستی، ز خود بیخود تر از مستی

نگاهم کن نگاهم کن، شدم هر آنچه میخواستی

بکش دل را شهامت کن، مرا از غصه راحت کن

شدم انگشت نمای خلق، مرا تو درس عبرت کن

بکن حرف مرا باور، نیایی از من عاشق تر

نمیتروسم من از اقرار، گذشت آب از سرم دیگر

بعد از مراسم عقد و تاریک شدن هوا جشن عروسی شروع شد، ارکست یک نفس میزد... امین وسط پیست رقص محاسره شده بود.. دختر و پسران فامیلشان دورش حلقه زده بودند.. برای دامادشان بازار گرمی میکردند.. جیغ میکشیدند.. سوت میزدند.. همراه با او میرقصیدند.. امین در میان حلقه طرفدارانش زیبا و مردانه میرقصید ...

ثنا نگاهش میکرد، شوهرش رفاص خوبی بود.. امین هر از گاهی نگاهش میکرد و چشمکی میزد..

فامیل های عروس هم عروس را برای خودشان بردند و شروع به شادی کردند.. انگاری مسابقه بود بین دو فامیل ، آنها میگفتند "داماد ما قشنگ تره" و خانواده عروس هم جواب آنها را میداند.. "سبد سبد گل یاس عروس ما چه زیباس"
 امین خسته شده بود، اما اجازه نشستن به او نمیدادند همه دخترها یک دور با او رقصیدند.. آخر سر خود ثنا به فریادش رسید..

دست شوهرش را گرفت تا باهم برقصند، امین خستگی را فراموش کرد.. با انرژی میرقصید ، خنده از لبای هیچ یک دور نمیشد..

این بود زندگی که میخواستند... این بود آرزو و رویایشان

امین دستش را دور کمر ثنا حلقه کرده بود ، همراهش تکان میخورد.. دیگر زنش بود.. محرمش بود.. از همان موقع که ثنا بله را داد.. همان موقع که امین تور سفیدش را بالا زد و صورت عروسش را بوسید.. روی چالش را... همان موقع که ثنا قلبش لرزید از شنیدن صدای جیغ کوتاهی ، به نظرش خیالاتی شده بود...

مهمانان برای صرف شام به آن طرف باغ میرفتند.. غذاهای رنگین و مختلف بروی میزهای مستطیلی طولی چیده شده بود..

میز عروس و داماد جدا و گرد بود، با تزئینی متفاوت و زیباتر..

امین و ثنا گرسنه تر از همیشه ، یک دل سیر غذا خوردند ، بعد از مدت ها با آرامش و بی استرس.. دیگر همه چیز تمام شده بود..

مراسم به خوبی برگزار میشد.. با خنده و شوخی غذایشان را خوردند و دور از چشم فیلم بردار شروع کردند به قدم زدن در باغ.. امین دستش را دور شانه همسرش انداخته بود...دستان ثنا هم دور کمر امین حلقه شد... هوا حسابی خنک و کمی سرد بود ...

امین-خب عروس خانم اینم از عروسی ..تموم شد..سندم به نامت شد...سندت به نامم شد
 ثنا-باورم همیشه امین که ازدواج کردم... آخه اصلا بهش فکر نمیکردم.. تو یه دفعه نمیدونم از کجا پیدات شد هواییم
 کردی..

امین-ترس، یه کاری میکنم باور کنی
 ثنا به چشمان شیطان و خبیثش زل زد.. چشمانش را باریک کرد و با انگشت تهدیدش کرد..
 امین سرش را به عقب برد و قهقهه زد

امین-چیه بابا؟؟چرا اینجوری نگام میکنی؟؟ ذهن خودت منحرفه دختر، من میخوامت
 سپس همراه با نفس عمیقی ثنا را به سمت خود کشید ، در چشمان میشی رنگ زیبایش خیره شد.. دستش را پشت کمرش
 گذاشت ..لبانش را به لبان ثنا نزدیک کرد، عاشقانه.. گرم.. طولانی ..بوسید

بوسه یعنی حس خوب طعم عشق
 طعم شیرینی به رنگ سادگی

بوسه یعنی آغازی برای ما شدن
 لحظه ای با دلبری تنها شدن

بوسه یعنی عشق خالی از گناه
 بوسه یعنی قلب تو از آن من

بوسه یعنی تو همیشه مال من

ثنا همیشه عاشق عروس کشان بود، عاشق این که ماشین ها دنبال هم راه بیوفتنند و بوق بوق کنند.. حالا خودش عروس بود و ماشین ها دنبالشان بوق بوق میکردند... سرهایشان از ماشین بیرون بود... شلوغ کاری میکردند.. سهیل با امین کورس گذاشته بود، جلویش میپچید، جلو میزد امین زیاد محلش نمیداد، دست ثنا را گرفته بود.. باهاس حرف میزد.. البته اگر سهیل میگذاشت حرف بزند..

از زندگی که قرار بود برایش بسازد میگفت.. از رویا های زیبایش

آن دو برای خوشبختی و زندگیشان نقشه میکشیدند.. در حالی که دیگران برای خراب کردن خوشبختی و زندگیشان.....

امین بعد از یک ساعت در خیابان ها چرخیدن به سمت خانه خودش حرکت کرد.. خانه ایی دوبلکس و مجزا با حیاطی پر از دارو درخت.. پر از گل.. ثنا از آپارتمان خوشش نمی آمد، عاشق خانه های حیاط دار بود... نه آپارتمان های کوچک و خفه.. دل کوچکش در آپارتمان میگرفت، خانه های دل باز را بیشتر میپسندید..

روبه روی در فلزی سیاه رنگ متوقف شدند، بیشتر ماشین ها رفته بودند، فقط خانواده هایشان بودند، تا دست به دستشان کنند.. همگی وارد حیاط زیبای خونه شدند امین و ثنا روی پله ها ایستاده بودند

عمه بزرگ امین با لحجه قشنگی داریه به دست و اشون میخوند

پر سکه نقل و نبات، رو سرش غوغا میکنه

عروس خانم تور سفید، بختشو پیدا میکنه

صورتش چون برگ گله، ناز به این دنیا میکنه

گل بریزید رو عروس و دوماد، یار مبارک باد مبارک باد

چه کمند گیسوی بافته تازه عروس

چه قشنگه پیرهن تافته تازه عروس

اون که شاده شادوماده از چشاش شادی میباره

پای خنچه با یه غنچه دست تو دست داره

اشک توی چشمای ثنا جمع شده بود از خوندن این شعر زیبا

فروغ از زیر قرآن ردشان کرد.. امیر دست دخترش را در دست امین گذاشت و خواست که تا ابد مواظبش باشد.. امین

خواست دست امیر را ببوسد که نگذاشت... امیر صورت هردو را بوسید و به خدا سپردشان..

شیرین بغض کرده بود و نمیتوانست حرفی بزند فقط امین را بغل کرد، محکم و مادرانه بوسید.. بویید، فروغ برایشان آرزوی

خوشبختی کرد دخترش را به امین سپرد، امین قول داد کمتر از گل به او نگوید...

امین با پدر و برادرش دست داد، تشکر کرد از زحمت هایشان....

سهیل سعی میکرد با شوخی هایش همه را خوشحال کند.. نکیسا شاد و خوشحال برادرش را بغل کرد و دوباره تبریک

گفت.. مهسا در گوش ثنا پیچ میکرد، ثنا ریز میخندید ..

امین مشکوک نگاهشان میکرد... بوی مکر های زنانه به مشامش می رسید...

امین و ثنا دست به دست هم وارد خانه بختشان شدند.. خانه ای که هفته قبل با جهاز ثنا پر شده بود... خانه در از حیاط بود..

چراغ های رنگی و روشن حیاط ، زیبایی خاصی به درختان و باغچه میداد... مهتاب بود، مهتابی زیبا و دیدنی

در ورودی سالن با چهار پله از حیاط جدا شده بود.. امین دنباله لباس ثنا را گرفت و کمکش کرد از پله ها بالا برود.. از در

شیشه ایی وارد سالن روشن و نورانی شدند.. همه جای خانه از تمیزی برق میزد به هر حال خانه تازه عروس بود..

پارکت های قهوه ایی سوخته با 3 فرش دست باف 12 متری شکلاتی رنگ پوشیده شده بود، کاغذ دیواری های سالن

مخلوطی از کرم و شکلاتی بود

رو به روی سالن نشیمن آشپزخانه این بزرگ با تمامی تجهیزات.. مبل های سلطنتی قهوه ایی سوخته با روکش کرم رنگ

در پذیرایی...

ضلع شرقی سالن با ال سی دی بزرگ و تجهیزات صوتی کامل و یک دست مبل راحتی چرم قهوه ایی...

سمت چپ، راهروی نسبتاً پهنی که به حمام و سرویس بهداشتی و اتاق کار ختم میشد... ضلع شمالی سالن از طریق پله های چوبی و مارپیچی به طبقه بالا راه داشت.. دو اتاق خواب با سرویس مجزا همراه با سالنی کوچک طبقه بالا بود....

ثنا روی صندلی کنار این نشست، صندل هایش را درآورد.. پاهایش حسابی درد گرفته بود.. عادت به پوشیدن کفش پاشنه بلند به مدت طولانی نداشت ..

امین به آشپزخانه رفت و با دو جام شربت انبه برگشت، یکی از جام ها را به دست ثنا داد و دیگری را جلوی خودش گذاشت.. امین به چهره خسته و دوست داشتنی همسرش نگاه میکرد چشمانش از خستگی سرخ شده بود.. اما صورتش هنوز بشاش بود و مهربان لبخند میزد...

ثنا آرام دستش را روی دست امین گذاشت، مردد بود بین گفتن یا نگفتن.. لبش را با زبان تر کرد..

ثنا- امین.. میشه خواهش کنم...

هنوز حرفش تمام نشده بود که امین انگشتش را روی لبان ثنا گذاشت

امین- هیس... بهتره بریم بخوابیم.. هر دو مون خسته اییم.. سپس لبخند آرامی و مطمئنی به صورت بی رنگ ثنا زد...

چقدر ثنا ذوق میکرد وقتی حرفش را از چشمانش میخواند...

ثنا رضایتمند دستش را گرفت، از پله های مارپیچ بالا رفتند.. سالن کوچک روبه رویشان با قالیچه کوچکی پوشیده شده بود همراه با یک کاناپه ال مانند سفید

سمت راست، اتاق خواب قرار داشت و انتهای سالن اتاق کوچک تر و دنجی

باهم وارد اتاق شدند که به طرز زیبایی چیده شده بود..

دکوراسیون اتاق سفید و بنفش بود.. سرویس خواب دونفره چوب سفید رنگ.. با رو تختی حریر چروک پف دار بنفش تیره، پنجره ی بزرگ اتاق با پرده های یالان دار سفید و بنفش، جلای خاصی داشت.... کف اتاق با فرش پرز دار یاسی رنگ پوشیده شده بود...

ثنا روبه روی میز توالیت سفید رنگ خود نشست.. امین کمکش کرد گیر های سرش را باز کند، ابتدا تورش را باز کرد.. سپس یکی یکی سنجاق ها را از لا به لای موهایش بیرون کشید.. ثنا از آینه به امین لبخند میزد.. موهای سیاهش روی پیشانی اش ریخته شده بود ثنا فکر کرد شوهرش از همیشه جذاب تر شده است.. با باز شدن تمامی سنجاق سرها، موهای بلندش روی شانه هایش رها شد ..

ثنا رو به روی امین ایستاد دستش را لابه لای موهای پریشانش کشید و بیشتر بهمشان ریخت اینجوری بیشتر دوستش داشت، سپس صورتش را ماچ کرد و کنار گوشش گفت

ثنا-خیلی دوستت دارم

امین چشمکی زد: ما بیشتر

امین زیپ لباس سپیدش را از پشت باز کرد، پشت گردنش را بوسید... ثنا مور مورش شد

صدای نفس های داغش به گوشش میخورد...

امین-تا من میرم یه دوش کوچولو بگیرم لباساتو عوض کن تا بخوابیم، دارم بیهوش میشم از خستگی

ثنا با لبخند همراهیش کرد، امین کت و کرواتش را درآورد و همانجور با پیراهن و شلوار وارد حمام مجزای اتاق شد...

ثنا آرام لباس عروسیش را درآورد و روی صندلی انداخت، لباسش را خیلی دوست داشت، مراقبش بود کوچکترین آسیبی نبیند... یادگار بهترین شب زندگی... لباس خواب حریر سفید رنگی که به سلیقه امین خریده بود انتخاب کرد و پوشید...

چشمانش از آرایش میسوخت، با شیرپاکن آرایش ملیح نقره ایی رنگش را پاک کرد، به سختی موهای تافت زده اش را شانه زد... چراغ اتاق را خاموش و روی تخت دراز کشید..

امین با حوله بلندش از حمام خارج شد، فکر کرد ثنا به خواب رفته، آرام.. بدون ایجاد صدایی لباس پوشید... موهایش را با حوله کمی خشک کرد و در تخت دراز کشید..

ثنا با صدای خواب آلودش گفت: چرا موها تو خشک نکردی، سرما میخوری

امین به سمتش چرخید: بیداری عروسک؟؟ فک کردم خوابیدی..

ثنا خودش را در آغوش گرم و خوشبوی شوهرش انداخت: بدون تو؟؟

امین محکم در آغوش گرفت، به چند ثانیه نکشید که هر دو بیهوش شدند...

صبح با شنیدن صدایی چشمانش را باز کرد، چند دقیقه ایی همانطور در تخت ماند... هنوز درک درستی از مکان و موقعیتش نداشت، دلش به شدت ضعف میرفت و گرسنه بود...

یاد دیشب و جشن عروسیش افتاد، به پهلو چرخید، امین نبود.. اصلا نمیدانست دیشب کی به خواب رفته.. از روی تخت پایین آمد، به قیافه خواب آلود و موهای پریشان و گره خورده اش خندید.. سرش به شدت میخارید یک راست وارد حمام شد ...

سرش را چندباری شامپو زد تا کاملا تمیز شود، خودش هم نمیدانست چگونه توانسته با این همه ژل و تافت روی موهایش بخوابد...

حوله سفید تا بالای زانویش را پوشید.. موهایش را با دست تکان داد تا آبش گرفته شود، همانطور نم دار و تاب دار رهايش کرد... تی شرت صورتی عروسکی همراه با شلوارک ستش را پوشید و از اتاق خارج شد..

صدا از طبقه پایین بود، از پله ها پایین رفت.. امین در آشپزخانه و پشت به او مشغول بود، ثنا وارد آشپزخانه شد ثنا-سلام...چه داماد سحر خیزی دارم من

امین به سمتش چرخید، دستهایش را از هم باز کرد و گفت: ببین شوهرت چه کرده؟؟؟

"کلا انگاری عادت نداشت جواب سلام بدهد"

ثنا به میز صبحانه خوری نگاه کرد، امین صبحانه مفصلی چیده بود.. حسابی کدبانو شده بود برای خودش

ثنا-از این هنرام داشتی و من نمیدونستم، تو باید شوهر میکردی، من موندم چرا زن گرفتی؟؟

امین چشمکی زد: تازه کجا شو دیدی؟؟ هنوز مونده تا هنرامو ببینی ..

ثنا به سمتش رفت روی پنجه پا بلند شد و لبانش را کوتاه و نرم بوسید، امین هم با عشق همراهیش کرد...

پس از صرف صبحانه خوشمزه ای، ثنا آماده شد تا به خانه شان برود.. برای مراسم پاتختی.. بلوز و دامن کوتاه مشکی اش را پوشید.. بلوزش آستین سه ربع و تنگ بود ... دامن چین دارش تا بالای زانو ... همراه با کمر بند پهن نقره ایی رنگ..

موهای حالت دارش را بالای سرش جمع کرد، آرایشش مثل همیشه ملیح بود، امین وارد اتاق شد با دیدن ثنا سوتی کشید، نگاهش روی پاهای لخت ثنا افتاد، اخم هایش را در هم کشید: با اجازه کی انقد خوشگل کردی؟؟

ثنا از درون آینه لبخند پر عشوه ایی تحویلش داد: با اجازه شوهر گلم ..مراسم زنونس عزیزم

"و اینگونه امین خر شد و اخم هایش باز"

امین ثنا را به خانه پدرش رساند و خود به دنبال کارهایش رفت، باید ماشین دوستش را پس میداد و کارهای شخصی دیگر..

مراسم پاتختی به بهترین شکل ممکن انجام شد، شیرین مثل پروانه دور ثنا میچرخید.. نکیسا به شوخی غر میزد و حسودی میکرد.. ثنا لبریز از شادی میشد از محبت های خانواده شوهرش ،چقدر سعادتمند بود..

کادوهای عروسی را در اتاقش گذاشت تا بعدا به سراغشان بیاید..

امین بعد از کارهایش به خانه رفت تا بخوابد، هنوز هم خسته بود و به خواب احتیاج داشت، اول به ثنا زنگ زد و گفت که شب به دنبالش میروم.. هنوز چند ساعتی از دوریش نمیگذشت، اما امین دلتنگش شده بود..

دیگر زندگی بدون او برایش معنایی نداشت..چقدر دوستش داشت..

بعد از اتمام مراسم ثنا تماس گرفت و خواست امین به دنبالش بیاید.. حسابی خسته شده بود پایایش ضعف میرفت..

با آمدن امین به خانه خودشان رفتند، ثنا بی حال و خسته بود حس نداشت به اتاق خواب برود ..همانجا ماتو و روسری اش را درآورد و روی مبل رها شد..

امین از تنبلی ثنا خنده اش گرفته بود

امین-به به چه زن شلخته ایی گرفتم من..پاشو برو سر جات بگیر بخواب ، چرا اینجا ولو شدی؟؟؟

ثنا-وای به خدا نمیتونم، دارم میمیرم از خستگی

امین- چی کار کردی کوه کندی؟؟؟حتما من باید بغلت کنم ببرم بخوابونمت؟؟؟

ثنا خودش را لوس کرد و با لحن نازی گفت:اوهوم

امین با خنده سرش را تکان داد ..به سمت ثنا رفت ، در یک حرکت از روی مبل بلندش کرد..

ثنا سرش را به سینه امین چسباند و چشمانش را بست، امن ترین و آرومترین جای دنیا بود برایش.. امین صورت فرشته مانند همسرش را بوسید و به طرف اتاق خواب بردش ،در اتاق را با پایش باز کرد و آرام خواباندش روی تخت، خودش هم کنارش نشست

امین-میخواهی واست لالایی هم بگم

ثنا آرام و بی صدا خندید:اوهوم

امین-پاشو لباساتو عوض کن ،نکنه اون کارم باید من بکنم و ابرویش را بالا انداخت

ثنا-خیلی بدی امین ، حالا هی منت سر من بزار...تازه من به این سبکی خیلی هم دلت بخواد..
سپس با حالت قهر بلند شد، اول به سمت سرویس بهداشتی رفت و دست و صورتش را شست..
یادش آمد هنوز نماز نخوانده..وضو گرفت و خارج شد..باید اول نماز میخواند..

امین روی تخت دراز کشیده بود، بالا تنه اش لخت و فقط یک گرمکن مشکی تنش بود..دستش را روی پیشانی گذاشته بود..

قفسه سینه اش آرام بالا و پایین میشد...احتمالا خواب بود.

ثنا جا نماز سفیدش را پهن کرد.. چادرسفید گلدارش را سرش انداخت و مشغول نماز خواندن شد..

خدارا شکر میکرد برای تمام داشته ها و نداشته هایش..برای زندگی آرام و بی دردسرش..

همیشه میگفت: خدایا راضی ام به رضای تو...خودت هرچه صلاحه سبب ساز

ثنا به سمت کمد لباس هایش رفت، یک پیراهن بهاره و کوتاه آبی کم رنگ را انتخاب کرد.. به خیال اینکه امین خوابش برده لباس هایش را با بی حوصلگی عوض کرد و به سمت تخت چرخید، امین دستش را زیر سرش گذاشته بود و با لبخند معنا داری نگاهش میکرد، ثنا با این که کمی خجالت کشیده بود، محلش نگذاشت ، آن سمت تخت دراز کشید و لحاف را رویش کشید، صدای خنده های ریز امین را میشنید.. صدای نفس های آرامش را.. دلش برای آغوش گرم و امنش تنگ شده بود..
امین دستهایش را دورش حلقه کرد و بغلش کرد:قهر میکنی خوشگل تر میشی..مخصوصا با اون چادر سفید مثل فرشته ها بودی....

ثنا-اینجوری میگی لوس میشما

امین-ای لوس شدنتو قربون

ثنا سرش را به سینه امین چسباند.. نفس عمیقی کشید.. مشامش پر از عطرتنش شد

امین دستش را داخل موهای ابریشمی ثنا برد

امین-از کی نماز میخونی؟؟؟

ثنا- از 14 سالگیم، مادر بزرگم همیشه میومد تو اتاقم و نمازش رو میخوند... همیشه احساس میکردم بعد از نماز خوندن صورتش روشن تر میشه.. ازش خواستم منم همراهش بخونم اون هیچ وقت مجبورم نمیکرد، بلکه با رفتارش من رو علاقه مند کرد.. نماز بهم آرامش میداد

امین- الان کجاس؟؟

ثنا- یه روز صبح.. مثل همیشه نمازش رو توی حیاط خوند، وقتی میخواست بیاد تو خورد زمین..

ثنا صدایش از بغض میلرزید و اشکهای درشتش روی سینه امین میریخت

امین محکم بغلش کرد دستش را پشت کمرش حلقه کرد. انگشتانش را روی پوست تنش حرکت داد

امین- کافیه عزیزدلم، نمیخواد بگی باشه واسه بعد

ثنا از یاد آوری فوت ناگهانی مادر بزرگش، غمگین شده بود.. امین با حرفاش با نوازشاش آرومش میکرد.. انقدر براش حرف زد که با صدایش خوابید... با شنیدن صدای نفس هاش

روز های بعد به مادر زن سلام و دید و بازدید های عید گذشت، بهترین نوروزشان بود.. بهترین لحظات عمرشان.. امین روز به روز بیشتر عاشق ثنا میشد و ثنا در عشقش غرق...

امین برایش احترام خاصی قائل بود، با وجود شوخی ها و مزه پرانی ها همیشه به همسرش چه در جمع چه در خلوت احترام میگذاشت.. حاضر نبود بدون رضایت ثنا، کاری رو انجام بده

ثنا کم کم به وجودش.. به بودنش.. به آغوشش عادت میکرد، جوری که اگر یک شب نبود خوابش نمیبود.. اگر صدای نفس هاشو نمیشنید نمیخوابید...

یک هفته از عید میگذشت و 4روز از ازدواجشان، ثنا از صبح خانه پدرش بود..

امین به شرکت رفت تا کارهای لازمه را انجام دهد

رفتار فرشید فرق کرده بود، هواسش جمع کار نبود، امین آخرین بار در جشن عروسی دیده بودش، آن هم فقط قبل از عقد..

زیاد با امین و سهیل دم خور نمیشد، گوی خجالت می کشید از هم صحبت شدن با رفیقانش،

امین هم زیاد به پر و پایش نمیپنجهید.. فکر کرد حتما مشکلی دارد که اینجور به هم ریخته و آشفته است ..

مرجان مثل همیشه رفتار میکرد...خونسرد و آرام ... بازیگر خوبی بود.. ظاهرش را به خوبی حفظ میکرد..با دقت بیشتری کار میکرد... سعی میکرد با رفتار و کارهایش اعتماد امین را به خود جلب کند...

امین مشغول بررسی پروژه بزرگ ماهان بود،فرشید کنارش ایستاده بود و به ظاهر به نقشه ها نگاه میکرد..فکرهایش نظم خاصی نداشت...زبانش بی اختیار باز شد

فرشید-از زندگیت راضی هستی؟؟

امین به سمتش برگشت، فرشید نگاهش به نقشه بود، فقط خودشان دوتا در اتاق بودند پس یقینا مخاطبش امین بوده

امین-آره،معلومه که هستم...حرفم رو در مورد مجردی پس میگیرم.. برو ازدواج کن زندگیت روح میگیره...زنده میشه..تازه میفهمی زندگی یعنی چی،تازه اگه زندگیت با عشق باشه...

تا قبل از این فکر میکردم با ازدواج دست و پام بسته میشه.. محدود میشم.. کنترل میشم.. فقط اعصاب خوردی دارم..مشکلاتم زیاد میشه...

یعنی زندگی زوج های دور و برم رو که میدیدم اینجوری بود.. مردی نبود که غر نزنه و شکایت نکنه و همینطور زن هاشون..

البته بغیر از احسان، چون عاشق همسرشه، منم همینو میخواستم.. اما خب هیچ وقت همچین حسی واسم پیش نیومد تا این که ثنا رو دیدم..

"سپس با یاد آوری آن روز لبخند شیرینی زد"

فرشید با دقت به حرفهای امین گوش میداد، هرچی بیشتر میشنید، بیشتر زجر میکشید..

به صورت امین نگاه کرد تا به حال انقدر خوشحال ندیده بودش

امین-میدونی فرشید، وقتی یکی رو دوست داری.. زندگی پر از هدف میشی.. پر از انگیزه..با لذت بیشتر کار میکنم..برای راحتی اون... باورت نمیشه وقتی اینجام لحظه شماری میکنم کارم تموم شه برم خونه..دلم میخواد تو هوای اون نفس بکشم...نمیدونی چه حس خوبییه وقتی بدونی یکی منتظرته...یکی دوست داره...یکی رو داری که تمام زندگیتیه و حاضری زندگیتو به پاش بریزی

نمیدونم حرفام رو میفهمی یا نه، فقط باید عاشق باشی تا بفهمی چی میگم

نگاه فرشید بوی غم گرفت... جرات نمیکرد به چشمهای امین نگاه کند..چشمهای اشک آلود مرجان جلوی نظرش بود..حالا چشمهای خوشحال امین...او به خوبی درک میکرد حرفهای امین رو... خیلی خوب

توان انجام دادن این کار را نداشت.. باید هر جور که بود مرجان را متقاعد میکرد که دست از سر زندگیشان بردارد، ای کاش مرجان عشقش را باور میکرد..

انوقت بود که فرشید معنای خوشبختی واقعی و راحتی را بهش میفهماند..شاید آن دو هم مثل ثنا و امین سعادتمند میشدند..

دیگر توان ایستادن کنار امین را نداشت، از اتاق خارج شد..

مرجان مشکوک و دقیق نگاهش کرد،فرشید پکر و گرفته بود از دست خودش ..از مرجان ..از روزگار ..به چشمان مرجان که نگاه میکرد توان هیچ گونه مخالفتی را نداشت ..مسخ چشمانش میشد...اسیر میشد...چشمان شاد امین یادش میرفت...

به مرجان پیام داد و ازش خواست تا عصر باهم بیرون بروند، مرجان هم با کمال میل پذیرفت..

باید منصرفش میکرد، او نمیتوانست با زندگی رفیقش بازی کند..

امین شاد و سرحال بود، چگونه شادیش را میگرفت ..دو دل بود از طرفی مرجان، از طرفی صمیمی ترین دوستش..لحظه ایی به انجام این کار فکر میکرد، لحظه ایی به منصرف کردن مرجان..داشت دیوانه میشد..

نزدیکای غروب بود .. هوا کم کم تاریک میشد، ثنا وسایلش را جمع کرد و با آژانس به منزل رفت ..امین گفته بود کارهایش طول میکشد و دیر می آید،ماشین خودش هم تعمیرگاه بود..

کلید انداخت و وارد شد، چراغ های کم نور سالن روشن بود.. صدای موزیک ملایمی از اتاق خواب شنیده میشد.. ثنا کیفش را روی مبل رها کرد و به سمت پله ها رفت..

هر چه نزدیک تر میشد، صدا هم واضح تر به گوشش میرسید..از ترس اینکه دزد باشد نفس در سینه اش حبس شده بود.. اما دزد که آهنگ نمیزد..

صدای موزیک برایش آشنا بود ،این صدا را میشناخت.. قبلا شنیده بود.. در اتاق خواب بسته بود، ثنا دستگیره در را گرفت و در را باز کرد ...

چراغ خواب قرمز رنگ فضای اتاق را بی نظیر کرده بود، دور تا دور اتاق شمع های پایه بلند قرمز خوش بویی چیده شده بود، امین وسط اتاق ایستاده بود و ویولن میزد، ثنا شگفت زده نگاهش کرد ...بوی عطرش در مشامش پیچید و بعد از چند لحظه، صدای زیبای امین در گوشش...

یه زندگی میخوام که تو سرور آشیونه شی

پر بزnm تو آسمون پروازم و بهونه شی

صدام کنی گلم گلم منم بگم جان دلم

بگی چی کم دارم برات بگم زیادی از سرم

ثنا به چشمان امین خیره شده بود، قدرت انجام کاری را نداشت.. حسابی غافل گیرش کرده بود همانجا روی زمین نشست و به صدای آرامش گوش داد.. امین چشم از ثنا بر نمیداشت با تمام وجودش.. از ته قلبش.. با عشق بی اندازه اش.. برایش میخواند و ویولن میزد

تو چشم هم بخوابیم و به عشق هم بیدار بشیم

تا قله ی بلند عشق سوار عاشقانه شیم

هر روز تلخ نه عشق نو فقط میخوام تورو تورو

فکر میکنم چشم منی که هر جا میبینم تورو

یه زندگی میخوام که تو سرور آشیونه شی

پر بزnm تو آسمون پروازم و بهونه شی

با تمام شدن آهنگ ویولن را روی زمین گذاشت به سمت ثنا که مسخ شده بود رفت، روبه رویش نشست.. دستهایش را در دست گرفت و بوسید ... خیره در چشمانش گفت:یادت نره بی تو میمیرم

ثنا طاقت نیاورد، دستانش را دوره گردنش حلقه کرد و امین را در آغوش کشید. سرش را بوسید.. موهایش را نوازش کرد..او هم بدون امینش میمرد..

امین برایش شبی رویایی و به یاد ماندنی ساخته بود... شب عاشقانه ایی که انگار پایانی نداشت.. شبی که ثنا از دنیای دخترانه اش جدا شد... با میل... رقبت... با محبت... با عشق

از آن به بعد بیشتر شبها به درخواست ثنا برایش ویولن میزد، ثنا معتاد صدای سازش شده بود... معتاد صدای خش دارش ..

سیزده بدر آن سال از همیشه بیشتر خوش میگذشت، از صبح زود همگی راهی باغ عمومی امین در لواسان شدند... با اسرار های ثنا و نکیسا، فروغ و امیر هم با آن ها همراه شدند... امین و ثنا با ماشین سهیل آمدند، دسته جمعی بیشتر خوش میگذشت... جاده شلوغ و پر ترافیک بود.. هوا ی خوب و تمیز بهاری همه را به وجد آورده بود... سهیل همراه با ریتم آهنگ خود را تکان میداد و امین با حرف و تشویق همراهش میکرد...

باغ در منطقه سرسبز و پر درختی بود، فضایش زیاد بزرگ نبود.. اما بسیار قشنگ و خوش آب و هوا...

استخر نسبتا بزرگی وسط باغ بود، به محض رسیدن به باغ امین، سهیل را در آب انداخت و مشغول آب بازی شدند.. سهیل و امین، احسان را هم درون آب انداختند.. رفتارشان شبیه پسر بچه های تخس بود.. مدام سر یکدیگر را داخل آب میبردند و از سرو کول هم بالا میرفتند

با شنیدن سرو صدایشان بقیه پسرهای فامیل هم درون آب پریدند، اشعه های طلایی خورشید روی آب استخر تلولو زبایی داشت

دختر عمو و عمه های امین مشغول بستن تور والیبال بودند... ثنا برای امین لباس تمیز و خشک آورد و با حوله کوچکی مشغول خشک کردن موهای شوهرش شد.. دخترها سر به سر امین می گذاشتند و میخندیدند...

بعد از آب بازی و عوض کردن لباس هایشان، توپ به دست به دو گروه تقسیم و مشغول بازی والیبال شدند... احسان و امین حرفه ایی بازی میکردند، ثنا در تیم مقابل امین بود بازی اش هم بدک نبود..

هر وقت گلی توسط ثنا زده میشد، امین تهدیدش میکرد که بعدا به حسابت میرسم... امین میخواست به تیم خودشان بیاید، اما ثنا بازی در تیم مقابل را ترجیح میداد....

مهسا شوهر ورزشکارش را تشویق میکرد و جیغ و داد راه می انداخت، دلش میخواست خودش هم بازی کند، که نمیتوانست و به قول احسان باید تور توری بازی میکرد...

بزرگترها ناهار درست میکردند و جوانها بازی و شلوغ پلوغ ... اولین بار بود که ثنا در جمع خانواده رادها بود... با دخترهای فامیل حسابی گرم گرفته بود، دخترهای خون گرم و خوبی بودند امین هر بار از کنارشان رد میشد، با صدای بلند به ثنا میگفت با مجردها نگردد بد آموزی دارند ... دخترها به دنبالش می دویدند تا کتکش بزنند... رفتارشان مانند خواهر و برادر بود، کاملاً دوستانه و ثنا لذت میبرد از دیدن حرکاتشان

آخر سر هم سطل آبی را غافل گیرانه رویش خالی کردند... این بار دیگر لباسی نداشت ثنا به شوخی غر میزد که مانند بچه ها باید برات کلی لباس می آوردم و امین هم میگفت بیشخید مامان جون و چاپلوسانه ثنا را بوسید... مجبور بود انقدر در آفتاب بشیند تا لباسهایش خشک شود

طرف های عصر هوا سرد شده بود، پسرها آتش بزرگی برپا کردند... سیب زمینی کباب کردند... دور آتش رقصیدند... امین با در قابلمه ریتم گرفته بود و بقیه میرقصیدند... روز خوبی بود، مانند تمامی روزهای خدا

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

کنار تو درگیر آرامشم

همین از تمام جهان کافیه

همین که کنارت نفس میکشم

با تمام شدن تعطیلات نوروزی، ثنا هم مشغول به کار شد... شیفتش همیشه صبح ... پنجشنبه و یکشنبه ها هم تعطیل بود... غذایش را شب قبل آماده می کرد و با خیال راحت به مدرسه می رفت..

گاهی امین او را میرساند، ولی بیشتر اوقات با ماشین خودش میرفت..

چنر روزی بود که شیما گرفته به نظر می رسید و ثنا به خوبی حالاتش را درک میکرد، میدانست تا خودش نخواهد حرفی نمیزند و حرف کشیدن از شیما بی فایده است.. برعکس او خاله پری خوشحال و سرحال بود..

ساعات کاری با عشق و محبت به درس آموختن به دانش آموزانش میپرداخت و بعد از آن به سمت کاخ آرزوهایش حرکت میکرد...

ثنا کدبانوی خوبی بود، اولین بار که خودش غذا درست کرد، امین حساسی ازش تعریف کرده بود.. دست پخت خوبی داشت و بسیار خوش سلیقه ..با این که خارج از خانه کار میکرد و شاغل بود اما این قضیه از خانه داری خوش کم نمیکرد.... فضای خانه همیشه تمیز و آرام بود..امین آرامش خانه اش را با دنیا عوض نمیکرد، مخصوصا بعد از خستگی های روزانه و محیط کار، واقعا به خانه آرام و وجود همسرش نیازمند بود ..

امین گاهی ظهر ها خانه می آمد و باهم ناهار میخوردند، گاهی عصر و گاهی هم مجبور میشد تا شب بماند..ثنا تا او نمی آمد محال بود شام بخورد..عادت کرده بودند شام و صبحانه را باهم و کنار هم بخورند...

از این عادت با تو بودن هنوز بین لحظه لحظه کنارت خوشه

همین عادت با توبودن یه روز اگه بی تو باشم منو میکشه

اواسط اردیبهشت ماه بود و روز تعطیل ... برای ناهار خانه مامان شیرین دعوت داشتند، امین هنوز خواب بود، از آن دسته آدم های خواب سنگین بود که باید کلی وقت بگذاری برای بیدار کردنشان.. ثنا حمام کرد و لباس های راحتی شان را در ساک دستی گذاشت.. کمی مشغول انجام کارهای خانه شد، هر چند وقت یک بار به اتاق می آمد و امین را صدا میزد امین هم با چشمان بسته فقط هوم هوم میکرد

ثنا-وای امین پاشو دیگه.. چقد میخوابی دیر برسیم مامان ناراحت میشن.. پاشو عزیزم

امین هم انگار نه انگار

ثنا کنارش روی تخت دراز کشید آرام موهایش را نوازش میکرد:امین جونم؟؟بیداری؟؟

امین-اوهوم

ثنا با لبخند نگاهش میکرد:خب پس پاشو دیگه... دیر بریم زشته عزیزم ...پاشو پسر

امین از لحن ثنا که انگار با بچه ایی حرف میزند خنده اش گرفت، چشمان سنگینش را باز کرد: خیلی دیوونه ایی.. چه جوری زایدی منو؟؟

ثنا-نه بیشتر از تو.. پاشو چون من ..خسته شدم از بس صدات کردم

امین-آخه قشنگ صدام میکنی.. دلم نمیاد بیدار شم

همیشه همینطور بود، صبح ها حتما باید ثنا بیدارش میکرد و گرنه بیدار نمیشد.. انگار عادت کرده بود با صدای او بخوابد و با صدای او هم بیدار شود..امین با صدای ثنا میخواست.. ثنا با صدای نفس هایش..

امین تازه از حمام بیرون آمده بود..مشغول خشک کردن موهایش بود.. ثنا لیوان آب پرتقالی برایش آماده کرد و به دستش داد..

امین-همین؟؟من گشمنه صبحانه میخوام

ثنا-بی خود.. لنگه ظهره.. میخواستی صبح زود پاشی بخوری، الان دیگه وقت نهاره.. بپوش تا بریم دیر شد...

امین-ای زور گو...به مامانم میگم چه ظلمایی در حق من میکنی.. از بس بهم گشنگی دادی شدم پوست و استخون،تو اصلا به من نمیرسی

ثنا نگاهی به قد و بالای امین کرد...از زمان ازدواجشان چاق تر هم شده بود

ثنا-واقعا که چه پوست و استخونی هم

و به هیكلش اشاره کرد

امین به سمت ثنا آمد و بغلش کرد:اگر اینجوری نباشم که از پس تو برنمیام وروجک..اما تو لاغر شدیااا

ثنا-از بس تو از من کار میکشی تو این خونه

امین لپش را کشید ... زیر گردنش را بوسید، کمی از ثنا فاصله گرفت ،نزدیک در ایستاد:زن گرفتم واسه همین و پا به فرار گذاشت

ثنا دنبالش میدوید و تهدیدش میکرد،امین بلند میخندید و دور میل ها میچرخید

میدانست ثنا نباید زیاد بدود،ممکن است نفس کم بیاورد ، خلاف مسیر به طرف ثنا رفت و از زمین بلندش کرد و شروع کرد به چرخیدن ثنا هم میخندید، هم جیغ میکشید

رابطه مهسا و ثنا عالی بود ، دو جاری خوب باهم کنار می آمدند... مهسا عاشق ثنا شده بود همیشه دوست داشت خواهری داشته باشد و حالا با وجود ثنا احساس میکرد آرزویش برآورده شده و خدا را شکر میکرد، بابت این جاری مهربان و دوست داشتنی...

دیگر احساس حسادت نمیکرد.. اگرم میکرد فقط در دلش و با بچه اش در میان میگذاشت و کمی برای خودش غر میزد... ثنا هرروز به مهسا زنگ میزد و حالش را میپرسید... زن عمو شدن هیجان زده اش میکرد عاشق بچه ها بود...

با دیدن رفتار مهسا و احسان، خودش و امین را اینگونه تصور میکرد... برای بچه دار شدن و حس کردن موجودی زنده در وجودش لحظه شماری میکرد، به نظرش امین بهترین بابای دنیا بود...

مهسا 26 سالش بود .. تک فرزند خانواده..

پدر و مادرش شمال زندگی میکردند... خیلی وقت بود که به خاطر وضعیت بارداری اش نتوانسته بود پیششان برود، هر از گاهی مادرش به تهران می آمد و چند روزی خانه داماد مهربان خود میماند... از زندگی زناشویی اش راضی بود... از احسان هم...

احسان 30 ساله... از امین لاغرتر و قدش کوتاه تر بود... مردی مهربان، دلسوز و عاشق همسرش... در محیط کار کاملاً جدی و موفق... علاقه خاصی به حرفه اش داشت..

احسان وکیل بود، وکیلی با شخصیت و با انصاف....

امین همیشه به داشتن همچین برادر موققی افتخار میکرد... همیشه به احسان میگفت اگه مشکل قضایی یا دادگاهی واسم پیش بیاد پشتم به داداشه وکیلیم گرمه..

و نمیدانست اولین پرونده ی دادگاهیش که احسان دردست میگیرد پرونده زندگی اش خواهد بود...

موقع صرف ناهار هرکس کنار همسر خود نشسته بود.. شیرین و علی راضی بودند، از دیدن بچه هایشان، که همگی برای خود تشکیل خانواده داده اند، دیگر خیالشان از فرزندانشان راحت شده بود... نگرانی بابت آینده بچه ها نداشتند... همگی راضی و خوشبخت بودند..

سهیل در زن زلیلی دست کمی از احسان نداشت .. مدام غذا برای نکیسا میکشید...

از آن طرف احسان مرغ دهان مهسا میگذاشت..

امین بیخیال غذای خودش را میخورد.. سرش را بلند کرد نگاهی به سهیل و احسان انداخت، خنده اش گرفته بود... رو به ثنا گفت: از خودت پذیرایی کن عزیزم

ثنا خندید، سهیل چشم غره رفت ... احسان به سرفه افتاد

نکیسا-نوبت خودتم میشه خان داداش

و امین در دلش گفت عمرا...

بعد از ناهار نکیسا و سهیل رفتند بخوابند

مهسا و ثنا هم به اتاق احسان رفتند و باهم گرم گفتگوهای زنانه شدند، مهسا از احسان و ثنا از امین میگفت..بحثشان حسابی داغ شده بود، میگفتند و میخندیدند

قرار بود عصر به خانه امیر و فروغ بروند و سری هم به آنجا بزنند..بیشتر روزهای تعطیل یا خانه علی و شیرین بودند یا در کنار امیر و فروغ

فروغ بچه ها را برای شب نگه داشت و مجبور کرد همانجا بخوابند..امین برای خواب به اتاق ثنا رفت..فروغ برایشان روی زمین تشک پهن کرده بود...

امین نمیتوانست درست بخوابد و تا صبح نه خودش خوابید نه با تکان خوردنش گذاشت ثنا بخوابد...تازه کمی چشمانش گرم شده بود، که ثنا صدایش زد.. باید به شرکت میرفت...ثنا بعد از رفتن امین آماده شد تا به مدرسه برود، امیر گفته بود او را میرساند..

در طول مسیر امیر پدرا نه و با محبت با ثنا صحبت میکرد ، از زندگی زناشویی اش میپرسید..ثنا از همه چیز راضی بود...امیر تجربیات زندگی اش را بازگو میکرد تا خیالش بابت زندگی دخترش از هر لحاظ راحت باشد...

رفتار فرشید کمی بهتر و طبیعی تر شده بود، اما مشخص بود که زیاد سر حال نیست.. حسابی بی اخلاق شده بود...

آن روز نتوانسه بود مرجان را متقاعد کند، باز هم چشمهای مرجان سستش کرده بود..

با حرفهای مرجان تا حدودی متقاعدشده بود..

به خواست فرشید به کافی شاپ دنج و خلوتی رفته بودند، تا راحت صحبت کنند..فرشید گفته بود مخالف است، نمیتواند در حق امین و سهیل همچین کار نا جوانمردانه و ناشایستی انجام دهد..

مرجان - اگر واقعا عاشق هم باشند، هیچ وقت از هم جدا نمیشن.. اما عشق امین به ثنا واقعی نیس.. فقط یه هوسه.. که خیلی زود فروکش میکنه.. من که نمیخوام از هم جداشون کنم فقط میخوام یکم اذیت بشه... اون منو اذیت کرده، حالا نوبت اونه با هزار و یک جور حرف و حدیث فرشید را راضی به همکاری کرده بود.. فرشید کوتاه آمده بود..

مرجان میدانست فرشید مورد اعتماد امین و سهیل است.. اینجوری کارش راحت تر میشد...

مرجان عجله داشت هرچه زودتر کارشان را شروع کنند.. فرشید مانند عروسک خیمه شب بازی در دستان مرجان هرکاری میخواست انجام میداد..

مرجان به او گفته بود قصد نداره با امین بمونه و بعد از اینکه انتقامش را ازشون گرفت با فرشید ازدواج میکنه ..

فرشید دیگه خوب و بد را درک نمیکرد.. داغ عشق بود.. عشق کورش کرده بود..

عشقی که عشق نبود، که اگر بود اینگونه نبود...

شبم سیاه و بس، آخه این عشق بود یا قفس

میون عشق و هوس، زدی تو ساز دل یه نفس

با خودش میگفت: حق با مرجانه، اگه همو بخوان با یه مشت حرفای الکی زندگیشون رو خراب نمیکنن..

مرجان قول داده بود فقط کمی جر و بحث بینشان درست کنه.. یکم دعوا.. و کاری به زندگیشون نداشته باشه.. در حدی که دق و دلپش رو خالی کنه..

به فرشید گفته بود تا قبل اومدن ثنا، امین بهش ابراز علاقه کرده و بعد رهاس کرده ... فرشید احمق هم خامش شده بود..

تو فصل برگای زرد، تو شب های ساکت و سرد

قصه بودن تو، هیچ دردی رو دوا نکرد

اوایل خرداد ماه بود، تقریباً دو ماهی از ازدواجشان میگذشت، در تمام این مدت زندگی سراسر عاشقانه و آرامی باهم داشتند...

جرو بحشان در حد چند دقیقه و قهرهایشان به ساعت نمیرسید...مانند تمامی زوج ها

زندگیشان معمولی و روال طبیعی خود را داشت

سوم خرداد تولد امین بود..

ثنا میخواست تولد کوچک و جمع و جوری برایش بگیرد

یک هفته زحمت کشیده بود، میخواست امین رو غافل گیر کنه....

با خانواده ها هماهنگ کرده بود...نکیسا گفته بود امین هیچ وقت تولدش یادش نمیمونه و یکم فراموش کاره، کلا تولد هیچ کس یادش نمیمونه...

از صبح مشغول تمیز کردن خونه شد.. پنج شنبه بود و تعطیل، امین از صبح زود رفته بود شرکت به سهیل هم سپرده بود تا هواسش باشد..

قبل از ظهر، شیما به کمکش آمد تا باهم آنجا را تزئین کنند، تمام خانه پر از بادبادک های رنگی و ابرو باد شده بود..

از زمان ازدواج، رابطه اش با شیما هیچ فرقی نکرده بود، هر روز همدیگر را میدیدند.. فقط خانه هایشان از هم دورتر شده بود..

انقدر به هم وابستگی داشتند، که هیچ چیز مانع جدایی دو دوست نمیشد

شیما هم سن و سال ثنا بود، دختری تپل و با مزه.... و بیش از حد مهربان

شیما فقط به کار و زندگی در کنار مادر و برادرش فکر میکرد...میخواست دختری باشد باعث افتخار مادر رنج کشیده اش و با موفقیتش زحمات مادر را جبران کند...

در تمامی موارد منطقی عمل میکرد تا احساسی.. هیچ وقت زندگی تاهلی را با عشق نمیخواست.. دوست داشتن از روی عقل و منطق را ترجیح میداد..

خاله پری که مدیر مدرسه شان هم بود، فقط همین دو بچه را داشت که تمام امید، آرزو و عشقش بود، با مرگ شوهرش.. خودش یک تنه شهاب و شیما را بزرگ کرده بود و رسم انسانیت اموخته بود..

با رفتن شهاب، مادر و دختر خیلی دلتنگ میشدند.. شیما تمام دلخوشی اش ثنا بود... دوست دوران کودکی اش..

شیما مشغول بستن بادبادک ها شد، ثنا شام درست میکرد.. وسایل مورد نیازش را روز قبل خریده بود ،حس خوبی داشت از غافل گیر کردن امین.. از دیدن عکس العملش هیجان زده میشد...

ساعتی بعد نکیسا هم به کمکشان آمد، همراه با کار میخندیدند و شوخی میکردند و خوش میگذرانند...

امین از صبح حسابی سرش شلوغ بود، درگیر راه اندازی شعبه جدید شرکت و ملاقات هایش بود..وقت نکرده بود به ثنا زنگ بزند. ساعت 6 عصر بود.. کش و قوسی به کمرش داد و شماره خانه را گرفت ...

کسی پاسخ گو نبود ،به گوشی ثنا هم زنگ زد اما جواب نداد.. قرار نبود جایی برود و گرنه به امین میگفت،به خانه خودشان زنگ زد.. شیرین که میدانست ثنا میخواهد غافل گیرش کند گفت خبری ازش نداره ..

از فروغ هم همین جواب را شنید... امین کم کم داشت نگرانش میشد...سابقه نداشت ثنا بدون اطلاعش جایی بره...

نمیتونست شرکت رو رها کنه و بره خونه ..هنوز مهمانش نرفته بود و در اتاق سهیل منتظرش بود تا ادامه صحبتاشون رو انجام بدن...

سهیل هم نبود، تلفنش را هم جواب نمیداد.. مجبور بود بماند بعد از رفتن مهمان و کارمنداش بره....مرجان با دیدن قیافه درهم و رفتار شتاب زده اش کنجکاو شده بود

امین 5 دقیقه یک بار شماره خانه را میگرفت و هربار پریشان تر میشد...

مرجان -چیزی شده مهندس؟؟؟

امین -نخیر چیزی نیس

مرجان -اما چهرتون اینو نمیگه ،خواهش میکنم اگه چیزی شده بگید، کاری از دست من برمیاد؟؟؟

امین -نه خانم یکتا چیزی نیس.. ثنا جواب تلفن رو نمیده یکم نگرانشم

مرجان در دل به احساسات مسخره امین پوزخند زد و با لحن حرصی اش گفت

مرجان -شاید جایی کاره واجبی داشته

امین -نه همیشه بخواد جایی بره به من میگه

مرجان -خب.. شاید شما نباید میدونستید... کجا میخواد بره

امین ناگهان به طرفش برگشت: منظورتون چیه

مرجان نفس کلافه ایی کشید: منظوری نداشتم، اما این که بدون گفتن به شما جایی رفته....

نگاه خشمگین امین اجازه نداد حرفش رو کامل کنه

مرجان میدونست کار سختی در پیش داره ... یه نقشه درست و حسابی و اساسی نیاز داشت... وجود فرشید کمک بزرگی برایش بود...

دل امین مثل سیر و سرکه میچوشید، آرام و قرار نداشت، کارهای زیاد اعصابش را به هم ریخته بود و حالا بدتر هم شده بود... هواسش جمع کار نبود... جلسه کاری اش خوب برگزار نشد و نتوانست کاری که میخواست را انجام دهد...
ثنا به حمام رفته بود... گوشی اش هم از شب قبل سایلنت بود...

نکیسا با دیدن شماره امین.. تلفن را جواب نداده بود .. در دل از سوپرایز کردن امین میخندید...

هوا تاریک شده بود همه مهمانان آمده بودند... سهیل هم بعد انجام دادن کارهای بیرون شرکت.. به خانه ثنا آمده بود و منتظر آمدن امین شدند...

مهمونی کوچک و خودمانی بود... فقط جوان ها جمع شده بودند... مهسا و احسان.. سهیل و نکیسا و البته شیما

ثنا موهایش را برای اولین بار کاملا فر کرد و دورش ریخت، واقعا شبیه عروسک ها شده بود

لباس سبز زمردیش ... کاملا پوشیده اما شیک و زیبا بود... میدانست امین کمی حساس است،

در آن جمع هم برادر شوهرش نا محرم بود ..

با آرایش سبز کم رنگی محشر شده بود، کمی عطر ملایم و شیرین به خودش زد و به طبقه پایین رفت و مشغول پذیرایی از مهمانانش شد... شام هم حاضر و آماده درون فر بود...

میز نهار خوری پر بود از تنقلات .. میوه .. شیرینی... سنگ تمام گذاشته بود...

خانه حسابی قشنگ شده بود... 27 عدد شمع فشفشه ایی روی کیک شکلاتی چید و در یخچال گذاشت... شوهرش یک سال بزرگتر میشد و ثنا به اندازه یک سال عاشق تر

امین به محض تمام شدن کارش به سرعت به سمت خانه آمد... بارها به خانه زنگ زد ولی کسی پاسخگو نبود...

نکیسا یادش رفته بود به ثنا بگوید امین زنگ زده و پریز را هم وصل نکرده بود
 امین با سرعت زیادی میراند.. دلش شور میزد .. نگران ثنا بود.. هوا تاریک تاریک شده بود
 حدودای ساعت 9 به خانه رسید..

سهیل با شنیدن صدای ماشین تمام چراغ هارا خاموش کرد

امین با دیدن چراغ های خاموش حالش بدتر شد، حرفهای مرجان اصلا برایش مهم نبود، حتی لحظه ایی به آنچه مرجان
 گفته بود فکر نمیکرد، فقط نگران حال ثنا بود که مبادا اتفاقی افتاده باشد..

با دستان لرزان در را باز کرد و وارد ساختمان شد...

با ورودش چراغ های سالن روشن شد ، همگی شروع کردن به دست زدن و تولدت مبارک خواندن...

امین یک درصدم از عصبانیتش کم نشده بود.. صورتش از عصبانیت و ناراحتی قرمز شده بود و رگ گردنش متورم..

ثنا جلوی جمع ایستاده بود و با لبخند نگاهش میکرد.. امین مثل ببر زخمی به ثنا خیره شده بود. از عصبانیت نفس نفس
 میزد، دستاشو مشت کرده بود و بهم فشار میداد..

با دیدن قیافه ی امین که مثل برج زهر مار شده بود، همه ساکت شدند..لبخند از لبان ثنا رفت.. امین به ثنا نزدیک شد..

ثنا قلبش مثل گنجشک میزد، دلیل رفتار امین رو نمیدونست..احساس میکرد اشتباه کرده و امین از این کار ناراحت شده..

امین روبه روی ثنا ایستاد با عصبانیت... با خشم... فریاد زد

امین-معلومه کدوم گوری هستی؟؟ چرا جواب تلفن رو نمیدی؟؟ نمیگی نگران میشم؟؟

نمیگی دلم هزار راه میره؟؟ این مسخره بازی ها چیه.... بهت میگم کجا بودی؟؟ کدوم گوری بودی؟؟

ثنا نمیدانست چه بگوید

ثنا-من...من...میخواستم

امین-تو غلط کردی؟؟

ثنا چانه اش از بغض میلرزید، میخواست امین را غافل گیر کنه به جاش خودش غافل گیر شد

هیچ کس عکس العملی نشان نمیداد، قفل کرده بودند از حرکت امین.. شیما از ترس داشت سکنه میکرد و مدام لبش را میجوید.. به نظرش امین شبیه دراکولا بود...

امین-مگه با تو نیستم.. مگه لالی جواب منو بده لعنتی

بازوان ثنا را گرفته بود و محکم تکانش میداد

اشکهای ثنا از چشمانش سرازیر شد

سهیل به سمت امین رفت، دستش رو روی شونه اش گذاشت، سعی کرد آرام باهاش صحبت کنه تا بیشتر عصبانی نشه، اخلاق گند امین رو میدونست..

سهیل-امین این کارا چیه میکنی ولش کن.. ما فقط میخواستیم خوشحالت کنیم

امین ثنا رو ول کرد و به سمت سهیل برگشت.. از دست او هم کفری بود.. او هم جواب تلفن هایش را نداده بود..

امین-تو دیگه حرف نزن، میدونی چند بار بهت زنگ زدم.. آره میدونی..یه نگاه به گوشی لعنتیت بنداز...

صدایش هر لحظه بالاتر میرفت.. کلافه شده بود دستش را داخل موهای سیاهش برد و به شدت کشید..

ثنا توان ایستادن نداشت، توقع همچین رفتاری را از امین آن هم در جمع نداشت..

به سمت طبقه بالا دوید...گلویش از بغض میسوخت... وارد اتاق شد... در را از داخل قفل کرد ...

بغضش ترکید.. به پهنای صورت اشک میریخت و زار میزد.. انقدر گریه کرد که به نفس تنگی افتاد برای اولین بار اینگونه با او برخورد کرده بود، آن هم جلوی برادرش.. دوستش.. جلوی همه..

سرش داد زده بود، کم مانده بود کتکش هم بزند..

همیشه دعوایشان کوچک و ناچیز بود.. آن هم به یک ساعت نمی رسید که آشتی میکردند...اما حالا...تحمل اینگونه رفتار را از امین نداشت، از امین خوب و مهربانش...

ثنا سخت نفس میکشید، خود را روی تخت انداخت.. قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین میشد...بدنش بی حس شده بود.. اسپری اش در اتاق نبود... آخرین بار تو آشپزخانه گذاشته بود... حتی توان جیغ زدن نداشت...

امین کمی آرامتر شده بود، احسان داشت باهاش صحبت میکرد و او هم آرام گرفته بود..

نکیسا میدانست مقصر است و ثنا گناهی نداشته، به سمت امین رفت.. کنارش نشست.. هنوز هم صورتش عصبانی و درهم بود..

نکیسا-داداشی؟؟ بیخشید تقصیر من بود... راستش وقتی زنگ زدی ثنا حمام بود، من تلفن رو از پریز کشیدم تا شک نکنی چرا ما اینجاییم.. بعدشم یادم رفت به ثنا بگم..

نکیسا سرش را زیر انداخته بود.. امین خشمگین نگاهش میکرد: آخه مگه تو ...

جلوی زبانش را گرفت، دلش نمیخواست جلوی سهیل به همسرش چیزی بگوید، از حرکتش در مقابل ثنا هم پشیمان بود.. سهیل ناراحت به نکیسا نگاه کرد و نفسش را فوت کرد، خراب کاری زنش کار دست خواهرش داده بود..

مهسا-یکی بره بالا ببینه ثنا کجاست، حالش خوب نبود بنده خدا...

امین تازه یاد ثنا افتاد، بلند شد و به طبقه بالا رفت ..

هر چه در زد ثنا در را باز نکرد.. هنوز هم آشفته و کمی بی اعصاب بود.. محکم به در میکوبید و با صدای بلند از ثنا میخواست در را باز کند

با صدایش بقیه هم به طبقه بالا آمدند

سهیل به در اتاق ضربه ای زد

سهیل: ثنا جان؟؟ عزیزم؟؟ درو باز کن خواهی.. جان سهیل باز کن..

امین به در مشت میکوبید و فریاد میزد

امین: باز کن این لعنتی و.. ثنا اون روی سگ من رو بالا نیارا.. اگه پیام تو میدونم چیکارت کنم دختره سرتق باز کن.. باز کن کاریت ندارم.. ثنا؟؟؟؟

با پا به در کوبید و فریاد میزد

مهسا نگرانش بود: نکنه یه بلایی سرش اومده..

سپس با بغض صدایش کرد، دلش برای ثنا سوخته بود رفتار امین خیلی بد بود

مهسا-ثنا جونم؟؟ صدامو میشنوی؟؟ درو باز کن به خاطر من

امین نگران شده بود، ثنا لجباز نبود..حتما اتفاقی افتاده بود که در را باز نمیکرد..به طبقه پایین رفت و با چند مدل آچار و پیچ گوشتی برگشت،در اتاق محکم بود و شکسته نمیشد..

با آچار به قفل در ور میرفت و زیر لب میگفت:مگه دستم بهت نرسه، میدونم چیکارت کنم..

بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن با قفل، در به هزار بدبختی باز شد... همگی به اتاق هجوم بردند امین از دیدن ثنا که روی تخت بی جان افتاده بود کپ کرد ،به سمتش رفت،صورت ثنا مانند گچ سفید شده بود..بدنش سرد بود ..سهیل دست و پایش را گم کرده بود.. مهسا گریه میکرد و نکیسا نادم و پشیمان اشک میریخت و کاری ازش بر نمی آمد

"به این میگن یه پرستار نمونه"

شیما بالای سر ثنا نشسته بود و سعی میکرد بیدارش کند:اسپری؟؟ اسپریش کجاس؟؟

نکیسا-باید بیریمش بیمارستان اسپری فایده نداره دیگه..

امین ثنا را درآغوش گرفت صدایش میزد

امین-ثنا؟؟عزیزم؟؟

و با فریاد از سهیل خواست ماشین رو روشن کنه و به طرف نکیسا برگشت

امین-واینسا اون جا زر بزن.. بیا کمک کن مانتوش رو بپوشونمش

احسان دستش را دور شانه های مهسا که میلرزید حلقه کرده بود ... میخواست آرامش کند

احسان-چیزیش نیس عزیزدلم، آرام باش یکم فشارش افتاده..

امین ثنا را بغل گرفت و پایین رفت،از سالن که عبور میکرد به درو دیوار رنگی و بادبادک ها نگاهی انداخت،به تدارکاتی که ثنا برایش دیده بود.. ناراحت به صورت ثنا خیره شد..صورتش را به صورت سردش چسبانند...

قشنگ من، تو تعریف شب میلاد آوازی

تو خوشرنگی خوش آهنگی، تو دل بندی تو دل بازی

سهیل در عقب ماشین را باز کرد، امین ثنا را خواباند.. خودش هم کنارش نشست.. سرش را روی پایش گذاشت.. به صورت بی رنگش نگاه میکرد، به موهای بلند و فرش که از شال بیرون ریخته بود.. صورتش را نوازش میکرد.. آرام صدایش میزد.. اما جوابی نمیشنید.. ثنا بیهوش بود

امین -یکم تند تر برو، زخم از دست رفت.. گاز بده سهیل

سهیل هم دست کمی از او نداشت، به خودش فحش میداد، بد و بیراه میگفت

"چرا همینجور ایستاده بود تا امین آنجور سر خواهرش داد بکشد.. چرا نتوانسته بود طرفداری اش را کند.. چرا مواظب خواهرش نبود"

امین از خدا میخواست بلایی سر ثنا نیاید.. ملتمسانه دعا میکرد.. دلش از ترس آشوب میشد

زندگیش.. عمرش.. عشقش.. همسر خوبش.. روی پاهایش بی جان افتاده بود

با رسیدن به بیمارستان، امین سریع ثنا را به اورژانس برد و با راهنمایی پرستار کیشیک روی تخت خواباند..

پزشک بالای سرش آمد و مشغول معاینه شد..

سهیل توضیح داد که خواهرش بیماری آسم دارد.. امین و سهیل را از اتاق بیرون کردند و در را بستند..

امین روی صندلی بیمارستان نشسته بود.. دستهایش را روی زانو گذاشته بود و سرش را میان دستهایش فشار میداد

سهیل مدام قدم میزد.. جواب پدر و مادرش را چه میداد..

یک دفعه به سمت امین رفت، انگشت تهدید مانندی به سمتش گرفت

سهیل -واسه چی باهات اینجوری حرف زدی... تو حق نداشتی اونجوری جلو خواهر ... برادرت و زنش .. جلوی من .. سرش

داد بزنی .. تو که میدونی ناراحتی برات سمه..

امین ناراحت نگاهش میکرد ... خودش مثل سگ پشیمان بود

امین -دسته خودم نبود، فکر کردم برات اتفاقی افتاده.. هیچکی ازش خبر نداشت

سهیل با لحن جدی و تهدید آمیزی گفت: بار آخرت باشه همچین رفتاری باهات داشتی...

امین بلند شد، نگاه غضبناکی به سهیل انداخت.. سهیل دستش را پایین آورد و کمی فاصله گرفت...

همان موقع پزشک معالج از اتاق خارج شد، هردو به سمتش رفتند

-خدا رو شکر به خیر گذشت... فشارش به شدت پایین بود.. تا صبح باید بستری باشه و زیر سرم ..فردا مرخص میشه ..بهتره بیشتر مواظبش باشید، ریه های همسرتون سالم نیس، نباید بهش فشار بیاد و گرنه خطرش جدیه..

امین نفس عمیقی کشید و در دل خدا را شکر کرد، سهیل هم خیالش راحت شد

امین از سهیل خواست برود و خودش پیش ثنا ماند...

وارد اتاقش شد، ثنا با لباس آبی کمرنگ بیمارستان، در تخت خوابیده بود

امین بالای سرش ایستاد، پشت یکی از دستانش سرم وصل بود و روی دهنش ماسک اکسیژن...

دست دیگرش را در دست گرفت و آرام صدایش زد

امین-ثنا؟

ثنا عکس العملی نشان نداد

امین پشت دستش را بوسید و نوازش کرد، مدام خود را لعنت میکرد.. چطور توانسته بود با عروسکش اینطور رفتار کند..به صورتش نگاه میکرد

به آرایش قشنگی که کرده بود...به موهای پیچ خورده اش..به یاد خانه رنگی و پراز بادبادکشان افتاد...تمام این کارها را برای او کرده بود...

تو رگباری تو بارونی، بهاری باغ نارنجی

تو یاسی برق الماسی، حریمی گوشه ی دنجی، حریمی گوشه ی دنجی

امین-ثنا خانوم؟؟ میشنوی صدامو؟؟ دلت میاد جوابمو ندی... دلم میگیره ها...ثنا؟؟

ثنا آرام پلکهایش را باز کرد.. چشمانش سرخ و بی حال بود.. امین از دیدن چشمان بازش خوشحال شد.. دستش را فشار خفیفی داد سرش را به سمت گردن ثنا برد و در گوشش زمزمه وار حرف میزد

امین-الهی فدای چشمای خوشگلت بشم..ببخشید..باور کن دست خودم نبود عزیزم..داشتم از نگرانی میمردم.. آخه اگه بلایی
سرت اومده بود من چیکار میکردم خانومم..من که غیر از تو کسی رو ندارم...آخه گل من،من که یه ثنا بیشتر ندارم

ثنا از شنیدن صدای ناراحتش...حرفهایش...با یادآوری آنچه گذشته بود

قطره ایی اشک از چشمان بیمارش چکید..نگاهش دلخور بود

امین اشکش را پاک کرد

امین-الهی امینت بمیره و اشکات رو نبینه

نفس های نامنظم امین به صورتش میخورد...نفس های داغ و نگرانش

ثنا با صدای گرفته و نالانش گفت:خدا نکنه..و لبخند بی جانی تحویل صورت گرفته امین داد

امین-بخشیدی منو

ثنا پلک زد:تولدت مبارک

شب میلاد مبارک باد، که شب عاشقانه عطر تو بوید

شب اول شب مخمل، شبی که پر کشیدم تا خود خورشید

تولد امین مصادف شد با اولین دعوایشان،ثنا فهمید امین همیشه مهربان و خوب نیس و یک روی دیگر هم دارد،وقتی
عصبانی میشود،رفتارش غیر قابل کنترل و نباید آن موقع ها زیاد دور و برش بپلکد و پا روی دمش بگذارد...

امین آن شب تا صبح بالای سر ثنا بیدار ماند..منت کشی کرد و ناز کشید..

دو روز بعد در حضور همه برای امین تولد گرفتند،یعنی خودش، برای خودش تولد گرفت..ثنا بهتر شده بود..فقط صدایش
کمی گرفته بود..امین انقد آب جوش و عسل به خوردش میداد که شبها کابوس آب جوش و عسل میدید که دنبالش گذاشته
اند...

امین پرستار خوبی بود،چند روزی به خودش مرخصی داد و فقط به ثنا رسید..

از اتفاقی که افتاده بود با پدر و مادرها صحبتی نکردند... تا دلخوری و ناراحتی پیش نیاید
 نکیسا از ثنا بابت اتفاقی که افتاده بود، معذرت خواهی کرد... مهسا خوشحال بود از سلامتی خواهر خوبش...
 ثنا برای امین زنجیر پلاتین نسبتاً زخمی خریده بود.. ثنا خودش زنجیر را به گردنش بست ..از همان موقع هیچ وقت زنجیر
 از گردن امین باز نشد، حتی وقتی که دیگر ثنایی نبود... زنجیری که با دستان ثنا بسته شد هیچ وقت باز نشد...

آخرین نشونه رسیدنی

که واسه همیشه بی نشون میشی

آن شب امین جلوی همه ثنا را بغل کرد، بوسید... بویید... تشکر کرد بابت کادوی گرانبها و ارزشمندش...
 دیگر از ابراز عشق کردن جلوی دیگران و مدام قربان صدقه رفتنش ابایی نداشت... همیشه و همه جا میخواست ثنا در
 کنارش باشد... یارش باشد...

شب خوبی بود، هوا رو به گرمی میرفت... اما فضای خانه به خاطر روشن بودن فن ها خنک بود...

صدای موزیک تا آخرین حد ممکن بالا رفته بود...

امین دستان ثنا را گرفت و بلندش کرد باهم برقصدند... به در خواست امین همان پیراهن سبز زمردیش را پوشیده بود... همراه با
 موهای فر شده و بازش... امین هم تیشرت سبز جذب همراه با جین مشکی تنش بود... لباس هایشان را قبل ازدواج با هم
 خریده بودند...

امین همراه با آهنگ تولد میرقصید... دستان ثنا را هم در هوا تکان میداد

ثنا با هر تکانی که میخورد، دامن بلند و هشت ترکش در هوا موج میگرفت... امین دستش را بالا گرفته بود... وادرش میکرد
 چرخ بخورد... با تکان خوردن ترک های دامنش.. قلب امین هم تکان میخورد.. در هوا موج میگرفت.. به اوج میرفت..

احسان فیلم میگرفت... همگی با شوق نگاهشان میکردند...

سهیل و نکیسا هم طاقت نیاوردند و وسط رفتند...

بعد از صرف شام خوشمزه ایی، کیک آوردند.. امین در حالی که ثنا را کنارش نشانده و دستانش را دورش حلقه کرده بود، شمع هارا فوت کرد... آرزو کرد تنایش همیشه باشد... شادی زندگی اش و فرزندى از جنس او داشته باشد.. از وجود او بعد از رفتن مهمانها، ثنا مشغول تمیز کردن خانه شد، امین هم کمکش میکرد.. ظرف ها را باهم شستند و خشک کردند.. ثنا آشغال هارا جمع میکرد ، امین جارو میکشید.. یقینا اگر شیرین بود، تعجب میکرد از رفتار پسر مغرور و مرد سالارش که چگونه با محبت و رضایت تمام سالن را جارو کشید و برق انداخت..

امین بعد از تمیز کاری خونه مستقیم به حمام رفت.. حسابی عرق کرده بود و به دوش آب سرد نیاز داشت...

ثنا چراغ های حال را خاموش و به اتاقشان رفت، برای امین لباس تمیز گذاشت، لباسهای خودش را عوض کرد.. لباس خواب قرمز رنگ بازش را پوشید... سپس پایین رفت تا برایش آب پرتقال تازه بگیرد...

امین لباس هایی که ثنا برایش روی تخت گذاشته بود را پوشید، رکابی اسپرت مشکی و قرمز همراه با شلوار مشکی خط دار... موهایش را با حوله کوچکش خشک کرد.. عطر ملایم ضد حساسیتی که تازه گی ها خریده بود زد..

ثنا با لیوان آب پرتقال وارد شد و در اتاق را بست

امین به سر تا پایش نگاهی کرد و چشمکی زد

ثنا در حالی که پشت چشمی نازک میکرد، لیوان را به دست امین داد و لب تخت نشست

ثنا-بیا عزیزم

امین- مرسی گلم... امین لیوان را سر کشید و خودش را روی تخت پرت کرد

دستهایش را از هم باز کرد، ثنا با لبخند به سمتش رفت و در آغوشش پرید... بار دیگر در خلوت تولدش را تبریک گفت...

صورتش داغ میشد از لبهای سوزنده امین.. تنش آتیش میگرفت از برخورد دستهایش

چشمهایشان خالی از خواب و خستگی بود... پر بود از خواستن..

نمیدونی کنار تو، چه حالی داره بیداری

بزار باور کنم امشب، تو هم حال مرا داری

قرار بود فردا صبح به مدت یک هفته به مسافرت بروند.. به ماه عسل شیرینشان... زندگیشان شیرین بود، به شیرینی عسل شرکت باز بود و در نبود امین همه چیز به سهیل و فرشید سپرده میشد، خیالش از بابت کارها راحت بود، سهیل که برای خودش رئیسی بود.. فرشید هم کارش را خوب بلد بود...

امتحانات خرداد ماه بچه ها شروع شده بود، ثنا همه چیز را هماهنگ، کلاس های اضافه و خصوصی اش را قبلا برگزار کرده بود و سر جلسه امتحانات حاضر نمیشد...

ثنا با احساس سرما و مور مور شدن تنش، بیدار شد.. پنجره های اتاق باز و نسیم صبح گاهی پرده هارا تکان میداد.. بدنش سنگین بود، چشمانش را باز کرد.. به اطرافش نگاه کرد، سر امین روی شکمش و دستانش دورش حلقه شده بود... ساعت روی دیوار 6 صبح را نشان میداد.

سعی کرد امین را بیدار کند، اما او خواب سنگین تر از این حرفها بود، ثنا بیخیال موهای سر امین شد..

هر بار ثنا موهایش را نوازش میداد، با اینکه به شدت لذت میبرد و برایش آرامش بخش و دوست داشتنی بود میگفت: من آخر از دست تو کچل میشم، دست از سر موهای بیچاره من بردار...

با یاد اوری حرفهایش لبخندی زد

آرام او را به کنارش هل داد و دستانش را از کمرش باز کرد.. لحظه ایی دستان مردانه امین را در دست گرفت.. به صورت غرق در خواب شوهرش نگاه میکرد، که همانند پسر بچه های مظلوم، آرام خوابیده بود، ثنا پتو را تا سینه رویش بالا کشید.. صورتش را بوسید و از تخت پایین آمد..

لباس های پرت شده روی زمین را جمع کرد و به حمام رفت

امین هنوز خواب بود، ثنا مشغول آماده کردن صبحانه شد.. و سایل سفر را قبلا آماده کرده بود.. امین گفته بود با ماشین خودشان میروند..

ثنا تقریبا تمام کارهایش را انجام داده بود.. به اتاق رفت و سعی کرد امین را بیدار کند.. گوشش را نوازش میکرد.. دماغش را کشید.. لپ هایش را نشگون می گرفت... با مشت به بازوهای لختش میزد... اما امین ترجیح میداد خود را به خواب بزند و بیدار نشود..

آخر سر هم با تهدید ریختن آب رویش، چشمانش را باز کرد.. ثنا به زور از تخت بلندش کرد و به سمت حمام هلش داد..

بعد خوردن صبحانه، تمامی وسایل مورد نیاز را در ماشین جا دادند.. ثنا همه چیز را برداشته بود، به قول امین کل خانه را بار زده بود .. دیگر جای نشستن خودشان نبود...

ثنا قرآن کوچکش را آورد و هردو از زیرش رد شدند .. با استارت زدن و حرکت ماشین سفر شیرین و زیبایشان شروع شد.. اولین سفر مشترک

ثنا خیلی وقت بود به مسافرت این چینی نرفته بود، حالا شوق و ذوق زیادی برای سفرش داشت امین مستقیم به سمت جاده چالوس میراند...

هوای بهاری دلپذیر تر از همیشه بود.. امین شیشه های ماشین رو پایین داده بود.. وزش باد در لابه لای موهای سیاهش رقص زیبایی به راه انداخته بود و با صدای موزیک همانگی خاصی داشت

منو با خودت ببر، ای تو تکیه گاه من

خوبه مثل تن تو، با تو همسفر شدن

ثنا به پنجره تکیه داده بود و کاملا به سمت امین نشسته بود، برایش چای میریخت... میوه پوست میگرفت.. آجیل مغز میکرد و در دهانش میگذاشت.. امین بیشتر انگشتان ثنا را میخورد تا میوه... گاهی هم دندان میگرفت و جیغ ثنا را درمی آورد..

جاده چالوس خلوت و آرام بود .. گویی از همیشه سرسبز تر و قشنگ تر بنظر می رسید..

برای ناهار جلوی رستوران کوچک و دنجی توقف کردند.. محیط رستوران با صدای هیاهوی پرندگان آرامش خاصی داشت.. بیشتر تخت ها خالی بود و فقط چند میز توسط مسافران راه اشغال شده بود..

دورترین تخت که کنار جوی آبی بود را انتخاب کردند، هردو چلو کباب سفارش دادند با مخلفات..

حالا تنها بودند و امین از هیچ محبتی دریغ نمیکرد...

با این که همیشه وسواسی بود، اما حالا با قاشق خودش، غذا دهن ثنا میگذاشت .. حتی با یک لیوان دوغ خوردند... دوغ طعمی متفاوت با دوغ های دیگر داشت... با عطر نفس های یار یکی شده بود...

از روزی که ثنا راهی بیمارستان شده بود، بیشتر هوایش را داشت.. دکتر تاکید کرده بود بدنش ضعیف شده و باید تقویت بشه... امین هم به خوبی تقویتش میکرد..

هر هفته با یک عدد اسپری به خانه می آمد، تا هیچ وقت ثنا بی اسپری نشود.. همیشه چند عدد اسپری اضاف در خانه و کیفش داشت .. با خنده و شوخی اسپری را به ثنا تقدیم میکرد..

جعبه مقوایی اسپری را در هوا تکان میداد و میگفت

امین-ثنا بدو... واست قاقا لی لی گرفتم

بعد از صرف ناهار، خواب بعد ظهر در آن هوای دلنشین میچسبید، امین هم خوابش گرفته بود و مدام خمیازه میکشید..

ثنا از او خواست روی پایش کمی بخوابد و استراحت کنند...

امین هم از خداخواسته دراز کشید و سرش را روی پاهای مهربان همسرش گذاشت.. ثنا آرام کمرش را ماساژ میداد تا خستگی اش رفع شود...

حدودا یک ساعت بعد به سمت گیلان حرکت کردند، امین خوش مسافرت ترین آدمی بود که ثنا تا به حال دیده بود... زیاد با سرعت نمی راند، کاملا تفریحانه و با آرامش رانندگی میکرد.. جوری که تمامی مسیر را ببیند و لذت ببرند از طبیعت زیبا و بی نظیر خدا... ثنا با دقت همه جار را نگاه میکرد و در ذهن میسپرد، جاده های عسلی ایم ماه را...

امین تیکه به تیکه راه نگه میداشت ... از ثنا و طبیعت عکس میگرفت.. عکس هایی که تماما خاطره بود ... خاطره روزهای خوب و خوش... سعی کردند از خودشان عکس بگیرند، اما عکسی نبود که دو نفرشان کامل در عکس باشند... بیشترش کج و موج شده بود..

نزدیک های غروی به گیلان رسیدند

امین خواست به دنبال هتل بگردد.. ثنا پیشنهاد داد تا شب در شهر بچرخند و برای خواب در یکی از پارک های جنگلی مخصوص چادر بزنند..

ثنا همیشه خوش گذراندن ساده و بی ریا و خوابیدن در پارک را ترجیح میداد...

امین ابتدا از پیشنهاد ثنا تعجب کرد سپس با خوشحالی استقبال کرد و پذیرفت، دلش لک زده بود برای گوشه خیابان خوابیدن و چادر زدن...

انقدر در شهر راه رفتند و چیز میز خوردند که داشتند میترکیدند، ثنا هرچیز خوشمزه ای که میدید هوس میکرد و از امین میخواست برایش بخرد.. مخصوصا چیز های ترش که آب دهنش راه می افتاد...

امین حالا همان دختر دبیرستانی را میدید، که روز اول با لبخندش دلش را برده بود.. دلش ضعف میرفت برای حرکات بچه گانه و ناز همسرش.. برای دختری دوست داشتنی که برای لواشک های شمال پا زمین میکوبید...

امین-خدا به داد من بیچاره برسه، تو حامله بشی که من ورشکست میشم با ویارات.. فکر کنم بچم شکل آلو جنگلی بشه تا ادمیزاد

ثنا نیشگونش میگرفت و باز درخواست ترشک و لواشک میکرد

ثنا-آء خب دلم میخواد دیگه... وای امین از این قرمز هام میخوام

امین-اینارو میخوری دل ضعفه میگیری تازه گرسنت میشه، با چند پرس غذا هم دیگه سیر نمیشی..

ثنا خودش میخورد و با همان قاشق کوچک دهن امین هم میگذاشت..امین تا به حال انقدر حله حوله و ترشک نخورده بود کم کم داشت جز طرفدارانش میشد...

برای شام پیتزا گرفتند و راهی پارک جنگلی شدند

هوای تاریک و درختان بلند، رعب انگیز بود حتی با وجود چراغ های کم نور..پارک خلوت بود.. تک و توک افرادی قدم میزدند...

امین از صندوق عقب ماشین چادر دونفره را آورد و آماده اش کرد، هوا کمی سرد بود یکی از پتوها را کف چادر انداختند و یکی را هم رویشان...

تقریباً جایشان تنگ بود و نمیتوانستند زیاد تکان بخوردند، پتوی دونفره را دورشان پیچیدند و خوابیدند...ثنا سرش را روی بازوی امین گذاشته بود و به بالای چادر نگاه میکرد، امین سرش را داخل موهای ثنا برده بود و دستش را روی شکمش گذاشته بود..

ثنا-دوس داری بچمون چی باشه

امین-حالا چی شده یاد بچه افتادی نصفه شبی...من خستما گفته باشم

ثنا-خیلی بی ادبی امین... چون گفتمی شکل آلو جنگلی میشه یادم افتاد

امین آرام خندید، ثنا را بیشتر به خود فشار داد

امین-وقتی بچه خودم باشه.. از وجود خودم باشه ..مهم نیس چی باشه، هرچی باشه عزیزدل باباشه...فقط باید سالم باشه..
اما خب دختر بیشتر دوس دارم

ثنا-منم دختر بچه ها رو خیلی دوس دارم، با اون موهای دو گوشی شون

امین-دوست ندارم موهاشو هیچ وقت کوتاه کنیا گفته باشم

ثنا-اوه اوه چشم آقا...اسمش چی؟؟

امین-همیشه دلم میخواستسته اگه دختر دار شدم اسمش رو تيام بزارم

ثنا-آخی چه قشنگ...اما از همین الان گفته باشم نباید بیشتر از من دوشش داشته باشیا وگرنه اصلا نمیزام

امین با صدای بلند خندید

امین-گفتم عزیز دل باباشه، تو که عشق باباشی

کم کم چشمانشان گرم شد و مانند تمامی شب ها، در آغوش هم به خواب رفتند...

نیمه های شب ثنا سردش شده بود، امین خواب الود محکم بغلش کرد.. پاهایش را دورش حلقه کرد ...ثنا سرش را به سینه امین چسباند و در گرمای آغوشش بیهوش شد...

فردا صبح به سمت رشت حرکت کردند،از آنجا به فومن و بعد هم به سمت روستای تاریخی ماسوله...

روستایی کوهستانی که برای رسیدن بهش،باید از یک جاده کوهستانی که یه طرفش کوههای پوشیده از درخت و یک طرف هم دره های نسبتا عمیق، که درونش پر از درخت بود عبور کنی...

هوا ابری و بارونی بود و توی جاده مه قشنگی داشت ...

اول این جاده زیبا،پر بود از مزارع برنج و کم کم وارد فضای کوهستانی میشد...

ثنا تا به حال این همه زیبایی را ندیده بود، اولین بار بود که به ماسوله آمده بود.. بوی شالیزار های برنج در فضا میپیچید...بوی عطر برنج، همراه با نم بارون بی نظیر بود

مناظر اطراف دیدنی بود ..هوای ابری و مه آلود و آسمون آماده بارش بود... خاکستری خاکستری

هوا کاملا دونفره و عاشقانه بود و بیشتر مستشان میکرد..

با رسیدن به روستا، ماشین رو اول ورودیش پارک کردند و پیاده وارد روستا شدند..

ثنا-چرا پیاده مگه همیشه با ماشین رفت؟؟

امین-نه عشق من، باید پیاده بریم .. تو روستا اصلا جاده ماشین رو نداره .. خونه ها تماما به هم وصل هستند، حالا خودت میبینی..

باران نم نم شروع به باریدن کرده بود..

قدم می زدند در نم نم باران، در حالی که دستان هم را در دست می فشردند..همیشه موقع باران، امین از ثنا میخواست در باران قدم بزنند..

امین عاشق قدم زدن در باران با یارش بود...و حالا در این منطقه که بی شباهت به بهشت نبود در کنار هم قدم میزدند...

نقش تو را بر شیشه ها ،نقاش باران میکشد

در جاده ها پای مرا، تا شهر یاران میکشد

باران ببار، باران ببار

ثنا با دقت همه جا را نگاه میکرد، امین هم براش توضیح میداد..

خونه ها کاملا به هم وصل بودند و حالت پله ماندی داشتند.. پشت بام هر خانه ،حیاط خانه دیگر محسوب میشد.. از هزار جور ویلای شیک و گران قیمت زیبا تر بود خانه های ساده آنجا..

خونه ها از خشت و چوب ساخته شده بود و سقفشون حلبی و بعضی جاها هم پوشالی بود

روستا کاملا حالت تاریخی و موزه مانند داشت..

امین تمامی جاهای روستا را نشان ثنا میداد و ثنا غرق لذت میشد از طبیعت بکر و دست نخورده انجا... هوای تمیز و بی دودش.. خانه های چوبی بی نظیر روستایی... محشر بود طبیعت ساخته شده به دستان خدا

موزه های درون شهر، وسایل تاریخی که درون روستا کشف شده بود و حیوانات تاکسی درمی رو نمایش میداد..

مغازه های کوچک که درونش سوغاتی های شمال و ماسوله رو می فروختند... قسمتی از وسط روستا رو چادر زده بودند و لباس های محلی کرایه میدادند، تا بپوشند و عکس بگیرند..

ثنا ذوق زده به سمت چادر رفت .. امین دوربینش را آماده کرد تا از ثنا عکس بگیرد

به کوهای سرسبز و غرق در مه اطراف نگاه میکرد، سرش را به سمت آسمان گرفت.. قطره های باران صورتش را نم دار میکرد.. خدارو شکر میکرد بابت زندگی.. بابت آرامشش

دختری با لباس محلی آبی فیروزه ایی جلویش ظاهر شد.. امین محو تماشای ثنا با آن شکل و شمایل شده بود.. روسری سه گوش حریر که با پولک های رنگین تزیین شده بود، موهایش را پوشانده بود.. بالا تنه اش جلیقه ای تماما سنگ دوزی شده.. با دامن پف دار لایه لایه

ثنا مانند بچه ها ذوق میکرد و بالا و پایین میپرید .. دور خودش میچرخید.. آرام و قرار نداشت

امین -یه دقیقه وایسا بچه جون ، دارم ازت عکس میگیرم.. ده

امین طاقت نیاورد ، به طرف ثنا رفت و با لذت بوسیدش مدام قربان صدقه اش میرفت و عکس میگرفت..چشمان ثنا از شادی لبریز بود..

امین بیش از ده ها عکس از ثنا با ژست های مختلف گرفت.. ثنا دلش نمی آمد لباس را درآورد

آخرش هم امین قول داد برایش لباس محلی بخرد..

درون روستا اصلا خیابان وجود نداشت ، همه خونه ها با کوچه های باریکی که هنوز اسفالت نشده و بیشتر از سنگ و گل بود بهم وصل میشد.. که با توجه به کوهستانی بودن روستا کوچه ها همه شیب دار و پر پیچ و خم بودند..

میخواستند چند روزی را در آن منطقه سالم و روشن و بی دغدغه بمانند، ثنا نفسش باز شده بود و راحت تر از همیشه نفس میکشید.. پر از حس تازگی و طراوت بود.. اولین بار بود که به این مکان خوش آب و هوا و قشنگ، آمده بود آن هم با شوهرش

باران به شدت و ریز میبارید ، هر دو خیس خیس شده بودند..

با راهنمایی های پسر بچه ایی به سمت خانه ایی که اتاق های اجاره ایی داشت رفتند، خانه دقیقا روی کوه بود، ثنا شگفت زده شده بود و مدام دستان امین رو از هیجان فشار میداد

امین از خوشحالیش کیف میکرد ، از دیدن لبخندهای رضایت بخشش شاد میشد

صاحب خانه زن تپل و گوشت آلود با لوجه شمالی بود.. که یک دختر 17 ساله و یک پسر بچه 10 ساله داشت.. با خوشرویی و مهربانی از تازه عروس و داماد استقبال کرد و بزرگترین اتاقش را در اختیارشان گذاشت..

ثنا لحظه ایی خنده از لبانش دور نمیشد، چقدر دوست داشت بهشت کاه گلی باران خورده را چقدر دوست داشت اتاق 12 متریشان را.. چقدر دوست داشت همه چیز هایی که در کنار او بود... با او همه چیز را دوست داشت

دلشان نمی آمد از آن منطقه رویایی که بوی شادابی و زندگی میداد، دل بکنند.. می خواستند تا ابد درون کوچه های پرییچ و تاب گلی بمانند و عشق کنند

چی میشد شعر سفر، بیت آخرین نداشت

عمر کوچ من و تو، دم واپسین نداشت

آخر شعر سفر، آخر عمر منه

لحظه مردن من، لحظه رسیدنه

شعبه دوم شرکت برلن، با اسم انتخابی امین افتتاح شد، امین به شخصه مسئولیت شرکت جدید را به عهده گرفت و برلن را به دست سهیل سپرد... مشغله کاریش زیاد تر شده بود و بیشتر در شرکت جدید بود...

هر دو دفتر زیر نظر شرکا و سهامداران فعالیت میکرد... بغیر از امین و سهیل، فرشید و چند مهندس دیگر هم جزء سهامداران بودند...

با دادن آگاهی استخدام برای راه اندازی شرکت، افراد زیادی برای مصاحبه کاری مراجعه میکردند که امین خود بشخصه انتخاب میکرد..

محیط جدید، تقریباً بزرگتر و مجهز تر بود و به افراد بیشتری نیاز داشت، بیشتر مراجع کننده ها مهندسان جوانی بودند که تازه فارغ التحصیل شده و تجربه کاری زیادی نداشتند.. امین بهترین ها رو گزینش میکرد و بعد بررسی های لازم استخدامشان میکرد..

اول از همه نیاز به منشی داشت

خانم حکمت منشی تازه استخدام شده، دختر باهوش زیرک و ریزه میزه ایی بود، صورتش اصلا زیبا و خواستنی نبود... لاغر اندام اما بیش از حد فرز و کاری

روز افتتاحیه جشن کوچکی در خود شرکت به راه انداختند، با حضور تمامی کارمندان سابق و جدید...

مرجان از رفتن و دور بودن امین راضی نبود، تمام دلخوشی و امیدش به رفتن فرشید به تیام بود

تیام اسم انتخابی امین برای شرکتش بود... اسم مورد علاقه اش..

فرشید تصمیم خود را گرفته بود، مصمم بود، خود را راضی به این کار کرده بود.. باید انجامش میداد..

اولین پروژه کاریشان با تلاش ها و برنامه های بی نظیر فرشید، به خوبی انجام شد.. امین بیشتر از قبل به رفیق چندین و چند ساله اش میبالید و افتخار میکرد.. در هر کاری از وجود فرشید استفاده میکرد و در تمامی موارد ازش مشاوره میگرفت...

مرجان هر از گاهی به تیام می آمد، حساب کتاب های دو شرکت به هم مربوط میشد و بعضی مواقع نیاز به آمدنش بود تا حساب ها را با حسابدار تیام چک کند.. تمامی حساب و کتاب ها با دقت و ریز بینی مرجان به خوبی انجام میشد..

چند باری چند نکته ریز و حساس رو متوجه شده بود .. امین تمام حسابرسی اش زیر نظر مرجان انجام میشد.. به قول امین حسابدار شرکت امانت دار شرکت بود..

امین از صبح تا شب در شرکت بود و بی وقفه کار میکرد، دلش میخواست آینده همسرش را به خوبی تضمین کند و در زندگی شان کم و کسری نباشد..

بیشتر شبها با ثنا بیرون میرفتند و قدم میزدند و شام میخوردند... پاتوقشان بیشتر فرحزاد و درکه یا دریند بود.. همراه هم قلیون میکشیدند و کباب میخوردند.. امین با دیدن آلو ترش های درکه بی آنکه ثنا چیزی بگوید میخريد و باهم میخوردند...

تمام سعیش این بود که کارش با زندگی شخصی اش قاطی نشود و مشکلات کار را به محیط خانه نبرد، اما گاهی خستگی و اعصاب خوردی هایش، باعث بدخلقی و بداخلاقی هایش میشد

هوای مرداد ماه گرم و گرم تر میشد، کارهای شرکت کاملا روی روال افتاده بود، اما خراب کاری یکی از کارمندان حسابی کفری اش کرده بود..

انقد در شرکت داد و بیداد راه انداخته بود، که صدایش گرفته بود، سرش از درد در حال انفجار بود کارهایش را نصفه نیمه انجام داد و راهی خانه شد..

ثنا در حال اتو کردن لباس های تازه شسته شده امین بود، هفته پیش مهسا زایمان کرده و صاحب پسری تپل مپل و زیبایی از جانب خدا شده بود، رفتار احسان دیدنی بود.. لحظه ایی از خانه بیرون نمیرفت و مدام در حال بچه بازی و رسیدن به مهسا بود.. شیرین و علی صاحب اولین نوه پسری شده بودند و سر از پا نمیشناختند..

نکیسا بیشتر آنجا بود تا خانه خودشان، امین و ثنا هم از هر فرصتی برای بودن در کنار آن موجود کوچک و شیرین استفاده میکردند.. نوزاد از راه رسیده اجازه دل کندن و رفتن به کسی نمیداد
امین اسمش را فسقلی گذاشته بود.. احسان و مهسا نامش را ماهان...

وقتی اولین بار ثنا نوزاد را در آغوش امین گذاشت، لحظه ایی آرزو کرد که ای کاش فرزند خودشان بود.. فسقلی با نمک دل همه را برده بود.. عمویش مدام بغلش میکرد و به دست و پای کوچکش نگاه میکرد.. به نظرش خیلی شبیه خودش و احسان بود... این موضوع خوشحالش میکرد...

ساعتی پیش مهسا تماس گرفته بود و برای شام فردا دعوتشان کرده بود، ثنا با کمال میل پذیرفت.. دلش برای پسر کوچولوی تازه متولد شده لک زده بود.. میدانست امین هم راضی و مشتاق است...

با شنیدن صدای در به سالن رفت، امین کیفش را روی مبل انداخت و به آشپزخانه رفت تا آب بخورد

ثنا-سلام عزیزم خسته نباشی

امین کلافه و درهم سلام آرامی گفت

ثنا به سمتش رفت، خواست صورتش را ببوسد.. مانند تمام وقت های رفتن و آمدنش که با بوسه همراهی اش میکرد.

امین با دست ثنا را پس زد، یک راست به اتاق خواب رفت.. بعد از تعویض لباس هایش خودش را روی تخت انداخت

ثنا از رفتار امین ناراحت شده بود... هرچند میدانست خسته است و بی حوصله، اما طاقت بداخلاقی اش را نداشت

به سمت اتاق رفت، آرام در را باز کرد.. امین به پهلو روی تخت خوابیده بود

ثنا روی تخت نشست

ثنا-یه چیزی واست بیارم بخوری؟؟

امین-نه.. میخوام بخوابم

ثنا-صبحم که صبحانه نخوردی و رفتی، معده درد میگیری.. پاشو قربونت برم یه چیزی بخور بعد راحت بگیری بخواب..

امین از جایش نیم خیز شد و با صدای گرفته اش در حالی که سعی میکرد آرام صحبت کند غرید

امین-میگم نمیخوام،میخوام بخوابم.. میفهمی یا نه پاشو برو بیرون درم ببند...خستم..

ثنا که انتظار چنین رفتاری را میکشید.. سعی کرد آرامش کند

ثنا-یعنی من تنها شام بخورم

امین-دست از سرم بردار ثنا.. حوصله ندارم.. میخوام تنها باشم

پشتش را به ثنا کرد و دوباره خوابید

ثنا به درک محکمی گفت و از اتاق خارج شد..

تنهایی میل به شام نداشت، غذا را داخل یخچال گذاشت و به سالن رفت...

روی مبل دراز کشید و مشغول تماشای تلویزیون شد.. ساعت نزدیک 11 شب بود و ثنا در حال دیدن فیلم سینمایی مورد علاقه اش

امین-من گشمنه

ثنا سرش را چرخاند، با دیدن امین که دست به سینه به ستون کنار آشپزخانه تکیه داده بود و لحن طلبکارانه اش، خنده اش گرفت، محلش نگذاشت و مشغول دیدن ادامه فیلم شد..

امین به سمتش آمد، روی دسته مبل بالای سرش نشست.. در حالی که نگاهش به فیلم بود

امین-نشیدی چی گفتم ثنا خانوم؟؟؟

ثنا-شام نداریم

امین-یه کوفتی پیدا میشه که بتونیم بخوریم

ثنا-خودتت برو کوفت رو آماده کن بخور

امین-تو شام خوردی؟؟؟

ثنا نیم خیز به سمتش برگشت:بله جاتون خالی همش رو خودم خوردم...الانم میخوام تنها باشم

امین بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، با باز شدن در یخچال و دیدن غذای دست نخورده لبخند آرامی زد، خودش مشغول گرم کردن غذا شد

میز را با سلیقه خودش چید، هرچیزی در یخچال پیدا میکرد روی میز گذاشت، سالاد.. سبزی خوردن ..ماست.. ترشی.. نوشابه

در حالی که غذا را در دیس میکشید ثنا را با صدای بلندی صدا زد

امین-ثنا ... شام

ثنا که دل ضعفه و گرسنگی امانش را بریده بود، به آشپزخانه آمد.. با دیدن میز آماده دلش بیشتر ضعف رفت، پشت میز نشست و مشغول شد

در سکوت کامل غذایشان را خوردند..امین از هرچه میگذشت، از دست پخت ثنا نمیتوانست بگذرد..کاملا به غذاهای ثنا عادت کرده بود، جوری که از دستپخت شیرین ایراد میگرفت

ثنا از پشت میز بلند شد، بی آنکه دست به چیزی بزند راهی سالن شد

ثنا-ظرفا دستت رو میبوسه...آشپزخانه رو هم باید مرتب کنی، همه جارو بهم ریختی

امین-چشششم.. امری باشه

ثنا دوباره روی مبل خوابید:یه چایی هم دم کن

امین مشغول تمیز کردن آشپزخانه و جمع کردن میز شام شد..کارش که تمام شد به سالن رفت و خمیازه بلند و کش داری کشید

امین-پاشو بریم بخوابیم، خوابم میاد

ثنا-من خوابم نمیاد... میخوام تنها باشم

امین-اذیت نکن ثنا... بدون تو خوابم نمی بره...پاشو چون ثنا هلاکم

ثنا دلش نمی آمد اذیتش کند،چشمان امین از خستگی بیداد میکرد

ثنا-باید قول بدی دیگه پسر بدی نباشی

امین با خنده نگاهش میکرد: چشم مامانی

ثنا نشسته دستانش را به سمت امین باز کرد

امین به سمتش رفت و بغلش کرد، دستان ثنا دور گردنش حلقه شد و پاهایش دور کمرش

امین-خیلی بدجنسی، خوب بلدی از آب گل الود ماهی بگیری و به سمت پله ها حرکت کرد..

ثنا-حقته عزیزم

خاله پری-راستش اصلا دلم راضی به این دوری نیس، من که کسی رو غیر از این دوتا بچه ندارم تا کمتر از یک ماه دیگه هم باز نشسته میشم.. باید یه تصمیم جدی در موردش بگیرم..

با شیما صحبت کن، همش مخالفت میکنه و راضی نمیشه.. تو باهاش صحبت کن به حرف تو گوش میده مادر جان

ثنا-منظورتون رو نمیفهمم خاله، مگه میخواید چیکار کنید؟؟

خاله پری-راستش میخوام بریم پیش شهاب.. شهاب اونجا خونه گرفته، بچم تنهاس اینجوری هممون کنار همیم... اونم با خیال راحتی به درس و کارش میرسه

کارش خیلی مشکله دلم میخواد کنارش باشم...

میدونم مخالفت شیما بیشتر به خاطر تو.. منم دلم واستون تنگ میشه.. تو و سهیل مثل بچه های منین.. فروغم از خواهر به من نزدیک تره.. بهترین روزهای عمرمون رو کنار شماها گذروندیم مثل یه خانواده واقعی نه همسایه

ثنا احساس کرد صدای خاله پری از بغض میلرزد و چشمانش از اشک برق میزند

خاله پری-اما شهابم بچمه، پاره تنمه.. نمیتونم رهاش کنم

ثنا در فکر حرفهای خاله پری بود، اصلا انتظار چنین حرفهایی را نداشت.. رفتن شیما.. نبودنش.. ندیدنش

حالا دلیل ناراحتی و غم چشمان شیما را درک میکرد... قلبش پر از درد شده بود، خودش راضی به این جدایی نبود.. چگونه میتوانست شیما را راضی کند..

تقه ایی به در دفتر خورد، یکی از دانش آموزان صدایش میکرد

-سلام خانم خسته نباشید

ثنا- ممنون عزیزم، جانم چیزی میخواستی

-من نه خانم.. راستش یه خانومی این پاکت رو دادن به من تا بدم به شما

ثنا به پاکت سفید رنگ نگاه کرد.. پاکت را از دختر گرفت.. روی صندلی چرم مشکی اتاق نشست خاله پری مشغول حرف زدن با تلفن بود

پاکت را باز کرد.. فقط یه تیکه کاغذ تا شده بود.. با باز شدن کاغذ قلبش فروریخت.. چشمانش سیاهی رفت و صدای محوی از شنیدن جیغ در گوشش پیچید..

"منتظر باش، زندگی رو ازت پس میگیرم"

ثنا چند ساعتی بود که به خانه آمده بود.. هفته ایی از بازگشایی مدارس میگذشت و امروز آن نامه توسط یکی از دانش آموزان به دستش رسیده بود..

هنوز معنی آن نامه و جملات نوشته شده را نمیدانست، برایش عجیب بود چرا با دیدن آن تیکه کاغذ صدای جیغ در گوشش میپیچد.. صدای محوی که روز عقدش شنیده بود.. صدایی که بیشتر شبیه توهم بود.. رفتن شیما هم اوضاع را بدتر میکرد.. مشغول دم کردن چایی بود، اما فکرش جای دیگر...

امین-ثنا؟؟

ثنا از یک دفعه ظاهر شدن امین در آشپزخانه ترسید و جیغ بلندی کشید

امین-یا بسم الله.. چته دختر، مگه جن دیدی

ثنا-وای امین چرا مثل دزدا میای تو.. ترسیدم.. وای قلبم

امین به طرف ثنا رفت.. دستانش را دور کمرش حلقه کرد..

امین-من مثل دزدا نیومدم، شما هواست نبود.. فدای قلبت بشم

ثنا- ای وای یادم رفت، سلام

امین-سلام به روی ماهت، یه چیز خنک میدی من بخورم، آتیش گرفتم

ثنا-آره عزیزم تا یه دوش بگیری آمادس

امین با حالت خسته ایی غر میزد

امین-وای نه ترو خدا، دوش نه... جنازم جون ثنا

خودش را روی مبل انداخت و سرش را به پشتی تکیه داد و چشمانش را بست

ثنا شربت خنکی برایش آماده کرد، روی مبل کنارش نشست

آرام موهایش را نوازش میکرد

ثنا-عشقم؟؟

امین چشمانش را باز کرد و نگاه خسته اش را به ثنا دوخت

امین-جونم

ثنا لیوان شربت را به دستش داد

امین-مرسی عزیزم

امین شربت را خورد و لیوان خالی را روی میز گذاشت، دست ثنا را کشید و روی پایش نشانند

ثنا دستانش را دور گردنش حلقه کرد و صورت شوهرش را بوسید

ثنا-چرا انقد خودتو خسته میکنی قربونت برم

امین به صورت مهربان همسرش خندید

امین-واسه راحتی و آسایش تو حاضرم جونمم بدم..راستش یه چند روزی باید بری خونه مامان اینا

ثنا-واسه چی؟؟؟

امین-برای بررسی زمین ها و ساخت و سازهایی که تو مازندران قراره انجام بشه باید برم سفر

نفرین به سفر، که هرچه کرد او کرد

ثنا از شنیدن خبر مسافرت و ماموریت رفتن امین گرفته و پکر شد.. رفتن شیما و آن نامه کذایی یادش رفت....

تاحالا یک روز هم از هم دور نبودن و جدایی از امین برایش سخت بود.. برای امین هم سخت بود شاید سخت از ثنا.. اما باید میرفت..

مسئولیت تمامی کارها را فرشید به عهده گرفته بود و امین فردا صبح به سمت مازندران حرکت میکرد همراه با یکی دیگر از همکارانش

ثنا از روی پاهای امین بلند شد و به طبقه بالا رفت

امین- کجا میری؟؟

ثنا گرفته و غمگین به طرفش برگشت: مگه نمیگی باید صبح بری.. میرم وسایلت رو جمع کنم و برات بزارم

امین هم به دنبالش رفت.. خودش هم از دوری ثنا راضی نبود اما چاره ای نداشت

با هم وسایل مورد نیاز را جمع کردند.. امین تا صبح با ثنا صحبت کرد.. قربان صدقه اش رفت.. ناز و نوازشش کرد.. تا بلکه آرام شود

هرچند که این سفر کوتاهه، اما دلم رضا نمیشه

سه روز از رفتن امین به ماموریت کاری اش میگذشت، سه روزی که هر روزش طولانی و طاقت فرسا بود، از همان صبحی که امین در میان اشک های ثنا راهی سفر شد.. ثنا هم به خانه پدریش آمده بود تا تنها نباشد، ثنا فکر نمیکرد دوری و نبودن چند روزه امین اینگونه سخت و خارج از تحملش باشد...

در تمام این مدت امین هر روز و هر ساعت با ثنا تماس میگرفت، تا صدایش را بشنود و کمی از دلتنگیش کم شود... ثنا هم مدام میخواست که هرچه زودتر کارش را انجام دهد و برگردد..

فقط آرزوم همینه، که تو از سفر بیایی

نکنه یه وقت بمیره، دلم از غم جدایی

در مدرسه هم هواسش جمع تدریس و دانش آموزانش نبود، دلش به شدت برای دیدن شوهرش تنگ شده بود... برای بودن در کنارش... برای آغوش گرم و پر محبتش... حتی برای فریادها و بداخلاقی اش...

شب چهارم سهیل همراه نکیسا به دنبال ثنا آمدند تا گشتی در خیابان های شلوغ تهران بزنند و سپس راهی خانه شدند... سهیل ثنا را پیش خودشان برد، تا چند روزی آنجا بماند... همراه هم شام خوردند... عکس های کودکیشان را نگاه کردند و خاطره گفتند...

سهیل از خاطرات خودش و ثنا میگفت.. نکیسا از بچگی ها و شیطنت های احسان و امین، که همیشه اذیتش میکردند و باعث کتک خوردنش میشدند..

احسان در کودکی بسیار شیطان و تخس بوده و حالا که خود صاحب فرزندى شده بود مردى آرام و کم حرف..

ثنا با شنیدن شیطنت های کودکی امین و آزار و اذیت هایش بیشتر دل تنگ میشد..

هر سه تا نیمه های شب بیدار ماندند... فردا جمعه بود و با وجود تعطیلی نکیسا صبح باید به بیمارستان میرفت، ثنا که شب را اصلا نخوابیده بود، مشغول درست کردن ناهار و سهیل هم مشغول مرتب کردن خانه شد..

نکیسا بیشتر شبها بیمارستان شیفت بود و سهیل از این موضوع شکایت میکرد و غر میزد و برای خواهرش درد و دل میکرد... ثنا به حرفهای سهیل میخندید و عواقب عاشقی را گوشزد میشد... سهیل از زندگیش با نکیسا راضی بود و مشکل خاصی باهم نداشتند

فقط گاهی از شیفت های وقت و بی وقت نکیسا شکایت میکرد، که نکیسا با چرب زبانی راضی اش میکرد..

کارش برایش بیش از حد مهم و با ارزش بود و سهیل این را درک میکرد

خانه کوچک و زیبایی داشتند که با سلیقه نکسا و البته سهیل چیده شده بود..

بعد از مدت ها خواهر و برادر تنها و در کنارهم غذا خوردند، حرف زدند و خندیدند..

یک هفته از نبودن امین و تنهایی ثنا میگذشت، یک هفته که هیچ کدام راحت و آرام نخوابیده بودند..

قرار بود امین فردا به تهران بیاید.. ثنا از شنیدن این خبر، پشت تلفن چنان جیغی کشید که پرده های گوش امین تکان خورد...

از صبح همراه شیما به آموزش و پرورش رفته بود تا کارهای انتقالیش را انجام دهد

هر دو از این قضیه ناراحت و ناراضی بودند، اما شیما چاره ای جز قبول کردن نداشت.. دل کندن از زادگاهش.. شهرش.. دوستان و همکارانش سخت بود، ثنا متقاعدش کرده بود که باید همراه خانواده ات باشی.. با مادر و برادرت..

در خیابان شریعتی همراه شیما قدم میزدند و حرف میزدند و گاهی بلند میخندیدند.. ثنا از آمدن امین خوشحال بود، فردا یارش می آمد

فرشید به طور اتفاقی ثنا را دیده بود که آن طرف خیابان همراه دختر جوانی راه میروند، جرقه های کوچک و تیره ایی در ذهنش زده میشد..

میدانست امین فردا خواهد آمد، با دقت و ریز بینی به ثنا و لباسهایی که پوشیده بود نگاه میکرد و همه چیز را در ذهن میسپرد.. باید اولین قدم را برمیداشت، به قول مرجان باید از جایی شروع میکرد و این فرشید بود که شروع کرد...

امین نیمه های شب خسته و دلتنگ به تهران رسید، به حدی دلش برای زنش تنگ شده بود که دیگر طاقت نداشت تا صبح صبر کند، یک راست به سمت خانه سهیل میراند، تا به دنبال ثنا برود.. ساعت 2 نیمه شب بود که به منزلشان رسید..

ثنا بیدار و خوشحال منتظر آمدن امین بود.. با زنگ خوردن گوشی اش وسایلش را بر داشت و به سمت در رفت، قبل از خواب از نکیسا و سهیل خداحافظی کرده بود و در مقابل اصرار های نکیسا که میگفت شب را همین جا بمانید، امتناع کرده بود که امین گفته باید به خانه خودمان برویم..

امین سرش را روی فرمان گذاشته بود، با باز شدن در ماشین سرش را بلند کرد ..

ثنا بدون لحظه ایی درنگ خودش را در آغوش امین انداخت، حتی سلام هم نکرد و اجازه نداد امین ببینتش..

صورتش را بارها و بارها بوسید، از دلتنگیش گفت .. از بی خوابی شب هایش .. از دوست داشتن بی اندازه اش..

امین محکم به خود فشارش میداد و با نفس های عمیق عطرش را به مشام میکشید، گویی چند سالی ثنائیش را ندیده بود.. در میان حرفهای ثنا آرام میخندید و با لقب های مختلف صدایش میکرد

ثنا هنوز در آغوشش بود، قصد بیرون آمدن هم نداشت.. امین با خنده و به زور از خود جدایش کرد

امین - دختر خوب بزار یکم صورت خوشگلت رو ببینم

ثنا به چشمان درخشان شوهرش نگاه کرد و دوباره به آغوشش پناه برد، به پناهگاه امن و دوست داشتنی اش... به بهترین جای دنیا...

آن شب هردو بعد از مدت ها راحت و آسوده خوابیدند

دیشب فرصت نشده بود سوغاتی های ثنا را بدهد.. چمدان کوچکش را باز کرد و در حالی که ثنا از سرو کولش بالا میرفت، سوغاتی هایش را یکی یکی می داد.. اول از هرچیز پیراهن محلی پر زرق و برق زیبای آبی رنگ را... ثنا آنقدر امین را بوسیده بود و فشارش داده بود که قسمتی از گردنش کیود شده بود... امین نمیدانست با چه رویی به شرکت برود..

هوای مهر ماه هنوز آنقدر سرد نبود، اما مجبور بود پیراهن یقه اسکی اش را بپوشد
امین- ای خدا بگم چیکارت کنه، من چه جوری برم سرکار.. دوره زمونه برعکس شده والا، مردا سیاه و کبود میشن جدیدا...
ثنا- خب نرو.. پیشم بمون

امین- هزارتا کار دارم قربونت برم، اما تلافی این کیودی رو سرت در میارم.. حیف که الان عجله دارم
و ثنا که لوس شده بود.. بچه شده بود

ثنا- نلوووووو دیگه... و لباس را از دستان امین کشید

امین آرام و بی صدا میخندید

امین- نکن ثنا... الان نه... باید برم

و حرکت دستان ثنا روی نیم تنه لخت و ورزیده اش

امین دیر تر از همیشه به شرکت رسید...

همگی مشغول کار و فعالیت های روزانه بودند، بعد از سلام و احوال پرسی به اتاقش رفت..

نیم ساعتی از آمدنش میگذشت، که فرشید به اتاقش رفت تا گزارش این مدت، همراه با کارهای انجام شده رو تحویلش دهد...

فرشید- به به.. رسیدن بخیر مهندس.. خوش گذشت رفیق

امین دستان فرشید را محکم و دوستانه فشرد

امین-قربونت داداش...بدک نبود جای شما خالی

بعد از کمی صحبت در مورد شرکت و کارهایی که باید انجام میدادند،هرکس سرگرم کار خود شد

امین مشغول بررسی و خواندن گزارش این مدت...هر از گاهی با خودکار چیزی یادداشت میکرد.

فرشید بین گفتن و نگفتن مردد بود..شک و دو دلی و استرس به جانش افتاده بود ..

فرشید-پس چرا دیروز نیمدی شرکت آقای رئیس... به خودت استراحت دادی آره؟؟

همراه حرفش خنده ی به ظاهر دوستانه ایی کرد و به میل تکیه داد

امین-من نصفه شب رسیدم پسر خوب..چه جوری دیروز میومدم شرکت آخه،عقل کل..

فرشید که ظاهر خود را دست پاچه و کمی مردد نشان میداد،نفس عمیقی کشید و به برگه های توی دستش خیره شد

فرشید-خب ...راستش من فکر کردم دیروز...یعنی تو...بیخیال داداش

و لبخند کم جانی چاشنی حرفش کرد..

امین مشکوک نگاهش میکرد،برگه های روی میز را بیخیال شد،روی میل روبه روی فرشید نشست و مستقیم به چشمان

قهوه ایی اش نگاه کرد

امین-منظورت چیه؟؟چرا فکر کردی دیروز اومدم،من تازه دیشب راه افتادم،نیمه های شیم رسیدم

فرشید-آخه... چیز مهمی نیس... حتما من اشتباه دیدم

واقعا هم استرس داشت و کمی صدایش میلرزید

صدای محکم و قاطع امین باعث شد لحظه ایی قلبش از حرکت بایستد

امین-فرشید...واضح حرف بزن...یا یه حرف رو نگو... یا اگه میزنی کامل بگو، میدونی از نصفه نیمه حرف زدن بدم میاد

فرشید-خب ...من..دیروز صبح...راستش من ثنا خانم رو دیدم،توی خیابان شریعتی که همراه یه آقایی..

یعنی فکر کردم تویی..آخه عینک دودی زده بود و پشتش به من بود..اما قدش کوتاه تر بود

نگاه امین رویش ثابت شده بود..بی آنکه پلک بزند

خیره خیره و با تعجب نگاهش میکرد، با شک و تردید از جایش بلند شد و به سمت میزش رفت.. سرش کمی گیج میرفت و دلش آشوب بود..

امین-حتما اشتباه دیدی...وقتی هرکسی رو شکل من، که رفیق چندیدین و چندسالتم میبینی دیگه وای به حال بقیه..

فرشید پشت سرش ایستاد و با صدای مطمئنش گفت

فرشید-یه مانتوی سبز لجنی.. با شلوار لی تیره ..همراه با شال سبز...

امین با شنیدن مشخصاتی که فرشید داده بود، با یاد آوری لباس هایی که دیشت ثنا پوشیده بود دلش ریخت، کف سرامیک های سفید اتاقش...مغزش سوت کشید، چشمانش ملتهب و لرزان شد احساس میکرد زانویش میلرزد.. به سمت فرشید برگشت و رو به رویش ایستاد

امین-کافیه، نمیخوام چیزی بشنوم.. داری اشتباه میکنی.. شاید سهیل بوده یا چه میدونم.. دیگه نمیخوام این مزخرفات رو بشنوم..

فرشید احساس میکرد باید از خودش دفاع کند

با حالتی که صدایش بوی دلخوری و ناراحتی داشت ادامه داد

فرشید-یعنی میگی من دارم دروغ میگم...دستت درد نکنه رفیق...شاید در مورد اون مرد نامطمئن بودم که خودتی، اما شک ندارم که اون زن ثنا خانوم بود...من مطمئنم خودش بود..حتی یه لحظه منو دید.. ولی صورتش رو برگردوند

و بی معطلی از اتاق خارج شد و در را محکم کوبید

امین احساس کرد قلبش تیر میکشد...هوای اتاق خفه بود و نمیتوانست نفس بکشد...حرفهای فرشید روی ذهن و دلش سنگینی میکرد، غیر ممکن بود... غیر ممکن

ثنایش.. همسر و همبسترش.. عشق و تمام زندگیش، نه باورش نمی شد.. نمیخواست باور کند

پنجره اتاق را باز کرد... سرش را بیرون گرفت.. فقط یک جمله در وجودش جولان میداد و به افکارش تو دهنی میزد...

این محاله، این فقط یه اشتباس

عشق من پاکه، مثل فرشته هاس

ثنا در حال تعریف کردن وقایع این مدت بود، امین مسکوت و گاهی با لیخند های نصفه نیمه نگاهش میکرد... مغزش از حرفهای فرشید خالی نمیشد... پر بود از ثنا و آن مرد غریبه باورش سخت بود، محال بود..

با خودش میگفت حتما اشتباهی شده، اما ذهنش درگیر شده بود، رهایی هم نداشت. سرش از فکر های بیخود و مزخرف به شدت درد میکرد.. قلبش هنوز تیر میکشید..

ثنا ظرف میوه را روی میز گذاشت، خواست دوباره به آشپزخانه برود که امین مچ دستش را گرفت و کنار خود نشاندش
ثنا- تو این یه هفته کارت خوب پیش رفت؟؟؟

امین- اوهوم... ثنا تو دیروز... تو رفته بودی... خیابان شریعتی؟؟؟

ثنا برایش سیب پوست میگرفت... میوه مورد علاقه اش را

ثنا- آره چطور مگه... راستی امین.. لباسمو خیلی دوست داشتیم.. مرسی عشقم

امین- اونجا رفته بودی چیکار؟؟؟ با کی رفته بودی؟؟؟

ثنا به قیافه درهم و آشفته امین نگاه کرد

ثنا- با شیما رفته بودم... کار داشت

امین به دستان ثنا نگاه میکرد، به سیبی که پوستش کنده میشد

از جایش بلند شد... در سالن قدم میزد... ثنا گیج از رفتار امین، فقط نگاهش میکرد

انگشت اشاره اش را به سمت ثنا گرفت، صدایش خش دارتر از همیشه بود

امین- با شیما آره... با شیما؟؟؟ هه... هه... پس اون مرتیکه آشغال کی بوده همراهِ هان؟؟؟

فقط نگاه کرد.. دهانش باز نشد.. مغزش فرمان نداد.. دست و پایش حرکت نکرد.. قلبش نزد.. بی نبض بود..

فقط چشمهایش در چشمان سیاه و پرتردیدی ثابت مانده بود.. سوزشی در دست خود احساس میکرد ولی مهم نبود

امین دستانش را روی گردنش گذاشت و سرش را به عقب خم کرد...
 حرف های فرشید واضح و شمرده در مغزش وول میخورد، در سر پردرد و پرفکرش...
 جلوی پاهای ثنا که صامت روی مبل نشسته بود، زانو زد...دستان سردش را در دست گرفت
 امین-حرف بزن...چرا چیزی نمیگی...بگو ثنا...یه چیزی بگو...دارم میمیرم لعنتی...بگو عشق من...بگو اونجا نبودی...

عشق من بگو که اشتباه شده

بگو اون تو نیستی با یکی دیگه

ثنا-من ...من با شیما...چی داری میگی امین ...

انگشش را به سمت خودش گرفت..چرا بغض داشت؟؟ چرا صدایش میلرزید؟؟

ثنا- با من بودی؟؟؟با من؟؟؟

امین از جایش بلند شد، صدای مرتعش ثنا آتش به دل و جانش میکشید

امین-از کجا بدونم؟؟؟چه جورى باور کنم...وقتی میگی اونجا بودی...وقتی میگن دیدنت... با یه مرد...با یه عوضی..با یه
 غریبه

ثنا خشمگین و عصبانی از روی مبل بلند شد،گوشی تلفن را چنگ زد و در سینه امین کوبید...محکم...پر غضب...

فریادش برای اولین بار، بعد از ازدواج بلند شد.. مانند همان روز تصادف.. مانند همان باید ها

ثنا-بگیر.. زنگ بزن از شیما بپرس..بپرس با کی بودم..تو چطورى جرات میکنی اینجورى، با من حرف بزنی..فکر کردی کی
 هستی، که هرچی دلت بخواد بهم بگی..

امین-به روباه میگن شاهدت کیه

سیلی محکم ثنا همراه با خفه شو بلندش ادامه حرفش را قطع کرد

دست های مهربان و نرم ثنا بود، که بی رحم و زمخت بر صورت همبسترش خوابید...

ثنا متحیر به دستانش نگاه کرد، او بود که بصورت دوست داشتنی شوهرش سیلی زد؟؟

چه اتفاقی داشت می افتاد؟؟ چه شده بود؟؟

صدای هق هق تلخ و جان سوزش در خانه پیچید..دستش درد میکرد

با صدای کوبیده شدن در اتاق به خودش آمد..صورتش از جای سیلی میسوخت..جای انگشتان ظریفی رویش مانده

بود..یادش نمی آمد آخرین بار کی سیلی خورده، اصلا خورده بود یا نه؟؟

نگاهش روی سیب نصفه نیمه و کارد خونی کنارش ثابت ماند

من به تو خندیدم

تا که با خنده، پاسخ عشق تو را خالصانه بدهم

بغض چشمان تو لیک لرزه انداخت به دستان من و

سیب دندان زده از دست تو افتاد به خاک

دل من گفت برو

چون نمیخواست به خاطر بسپارد گریه تلخ تو را.....

29 مهر ماه...

یک هفته گذشته بود

از قهرش، از حرف نزدنش، از بی پاسخ گذاشتن منت کشی هایش...

یک هفته که فرشید با شک و تردید به امین نگاه میکرد، نمیدانست تاثیر حرفهایش چه بوده و چه شده...مرجان گفته بود

خوب است، داری راه میوفتی..بهت امیدوار شدم

فرشید ذوق کرده بود از تعریف هایش، از راضی بودن چشمان جنگلی اش

امین خونسر بود، انگار که هیچ حرفی نشنیده.. حرفی نزده.. سیلی نخورده..

نمیخواست عکس العمل خاصی جلوی فرشید نشان دهد..

در شرکت آرام و در خانه پریشان بود..

تحمل قهر و کم محلی های ثنا را نداشت.. تحمل کنارش روی تخت اما با فاصله، بدون هیچ تماسی خوابیدن را نداشت..

پشیمان بود از حرفهایی که مانند خنجر در دل کوچک زنش نشانده بود، حرفهایی که بی اختیار بدون اینکه بخواهد، از ذهنش پاک نمیشد، فقط کم رنگ شد.. گوشه ای در ذهن و قلبش پنهان و بی رنگ باقی ماند..

باید تماشاش میکرد، همین امروز.. روز تولدش

ثنا روی مبل لم داده بود و برگه های امتحانی را بررسی میکرد

سوییچ را روی این پرت کرد.. با صدا..

امین - سلام

باز هم جوابی نشنید، مانند تمامی این یک هفته

ثنا برگه هایش را برداشت و به اتاق رفت..

دل تنگ بود، زیاد.. دلخور بود، زیاد

روی صندلی کنسولش نشست.. امین وارد اتاق شد

روی تخت دراز کشید و به سقف زل زد... ثنا نگاهش نکرد

امین - دلم برات تنگ شده بی انصاف.. واسه صدات.. واسه وجودت.. واسه خنده های خوشگلت... واسه اینکه یه لحظه نگام

کنی... بسه دیگه تمومش کن ثنا.. انقدر بی رحم نباش... من دیگه تحمل ندارم... میمیرم!!

ثنا نگاهش کرد..

"دستانش زیر سرش بود... چشمان سیاه و براقش به سقف اتاق دوخته شده بود"

خودش هم دیگه تحمل این دوری و جدایی را نداشت، دلش میخواست گلایه کند... شکوه کند

دلش ناز و نوازش های شوهرش را میخواست...

کنارش روی تخت نشست، سرش را روی سینه امین گذاشت...

ثنا-چطور تونسی؟؟

دستان امین داخل موهای ابریشمی اش چنگ شد

امین-ببخشید

ثنا-چرا بهم شک کردی؟؟

امین-ببخشید

ثنا بلند شد دستان امین را کشید تا بشیند، دستانش را روی صورت نرم و سه تیغه اش کشید چطور توانسه بود سیلی اش بزند، صورتش را لمس کرد همراه با گریه، صورت سیلی خورده اش را مدام می بوسید.. هق هق میکرد و میبوسید..

دست به سینه اش کشید، تلفن را محکم کوبیده بود.. به سینه اش.. به قلبش

همراه با بوسه هایش.. همراه با اشک های زلالش.. در میان التماس های امین

ثنا-چرا... چرا شک کردی؟؟ مگه من چیکار کرده بودم؟؟

امین-هیچی نگو، خواهش میکنم عزیزم.. تموم شد

ثنا-چرا... چرا زدمت؟؟؟

امین-اشکال نداره عشق من... حقم بود

ثنا-چرا اینجوری شد؟؟

امین-اتفاقی نیافتاده، آرام باش عمرم

ثنا-من... من زدمت.. تو شک کردی .. به من .. به زنت .. من شوهرم رو زدم

امین محکم بغلش کرد و دستانش را در دست گرفت

امین-هیس.. نگو.. ثنا... هیچی نگو... داغونم نکن... دیگه نمیخوام در موردش حرف بزیم، هیچ وقت

نه گناهکاریم نه بی تقصیریم، من و تو باز یچه تقدیریم
هر دو در بیراهه بیرحم عشق، با دل و احساس خود درگیریم

امین-پاشو صورتتو بشور، آماد شو بریم بیرون یه دور بزنین
ثنا-کجا؟؟

با دستانش صورت ثنا را پوشاند: مگه تولدت نیس.. بریم ددر بگردیم
ثنا در میان گریه هایش خندید: نکیسا میگفت هیچ وقت یادت نمیونه
لبه‌هایش را محکم به لبهای ثنا چسباند و بوسید: نه از هر کسی رو

تو که همدردی مرا یاری بده، به منه عاشق امیدواری بده
اگر عشق با ما سر یاری نداشت، تو به من قول وفاداری بده

پروژه ساخت زمین های شمال به بهترین شکل ممکن شروع و قراردادش بسته شد، این پروژه بزرگترین و مهمترین طرح
کارشده شرکت تیام و برلن محسوب میشد..

سهیل و امین در حال برگزاری جشن کوچکی به مناسبت عقد این قرارداد، با حضور تمامی کارمندان شرکت خود و شرکت
مقابل بودند.. امین از موفقیت بدست آمده راضی و خوشنود... میخواست همه چیز را به نحو احسن انجام دهد..

رابطه اش با ثنا مانند قبل شده بود، مشکلات زندگی را باهم و در کنار هم حل و فصل میکردند..

ثنا فراموش کرده بود، اتفاقات آن شب را که چطور مورد شک و تردید همسرش قرار گرفته و چقدر این موضوع دلگیرش
کرده بود.. همان شب همه چیز را به فراموشی سپرد، بخشیده بود اشتباهات عشقش را... حرفهای سوزنده اش را...

هنوز هم نمیدانست چه کسی آمارش را به امین داده..

امین در مقابل پرسش هایش سکوت میکرد و ترجیح میداد صحبتی در این باره نشود.. ثنا هم دیگر سمج نشد و همه چیز را به فراموشی سپرد...

امین وسایل مورد نیاز جشن را خریداری و از نکیسا خواست تا به کمک ثنا بیاید تا همه چیز را آماده و حاضر کنند.. دکوراسیون خانه را کمی تغییر دادند، تا مناسب مهمانی باشد..

ثنا سراغ تلفن رفت، میخواست به شیما زنگ بزند تا به منزلشان بیاید.. در حال گرفتن شماره بود، که یادش آمد شیما رفته... با یادآوری رفتن شیما و روزهای سختی که گذرانده بود پکر و بی حوصله شد...

شیما هفته گذشته به همراه مادرش از تهران به شهر دیگری نقل مکان کرده بودند.

ثنا چند روزی را در خانه پدری مانده بود، تا قبل از رفتن یار دبستانی اش پیشش باشد..

امین هم شب ها بعد از شرکت به آنجا میرفت و حالا عادت کرده بود که راحت روی زمین بخوابد..

خاله پری و شیما به کمک ثنا و البته گاهی سهیل و امین، تمامی وسایلشان را جمع کردند تا راهی شهری دیگر شوند..

شیما با جمع کردن وسایل و خالی شدن خانه فروخته شده، که در آن متولد شده بود، رشد کرده بود، با یادآوری بازی ها و شیطنت های بچگی و حتی خاطره تلخ مرگ پدرش، اشک میریخت و با چشمان اشک آلودش به درو دیوار خانه نگاه میکرد،

دل کندن از آن کوچه و محله و از آن شهر شلوغ و خاکستری سخت بود، سخت تر از آن جدا شدن و دور بودن از ثنا بود..

برای بدرقه مسافران، امین و ثنا به همراه سهیل راهی فرودگاه شدند، ساعتی قبل در خانه امیر حداحافظی پرسوز و گدازی راه انداخته بودند... فروغ هم از رفتن خاله پری ناراحت بود، اما سعی میکرد ظاهر خود را حفظ کند و مسافران را دم رفتن غمگین نسازد..

از بلندگوهای فرودگاه ساعت پرواز اعلام میشد...

چه سخت بود لحظه ی خداحافظی و اشک های دو دوست که تمامی نداشت.. امین به شیما قول داده بود هر سال برای مسافرت به نزدشان بروند و چندروزی پیششان بمانند..

خاله پری، سهیل و ثنا را مادرانه بوسید و به خدا سپرد و از امین خواست مواظبشان باشد..

شیما در آغوش ثنا گریه میگرد و زجه میزد

با یاد خاطرات باهم بودن..دعواهایشان.. حرف ها و درد و دل های دخترانه و شیرینشان..با هم خندیده بودند..گریه کرده بودند، همه وقت و همه جا کنار هم،همدم و غمخوار هم بودند

شیما-دیگه به کی دردو دلایمو بگم ثنا؟؟دوست خوبم؟؟من بی تو چیکار کنم

ثنا به خود فشارش میداد و سعی میکرد گریه اش شدت نگیرد

خاله پری داستان شیما را کشید

-باید بریم دخترم دیر میشه

با خارج شدن داستان شیما از دستانش،هق هق بی صدایش بلند شد، امین مهربان بغلش کرده بود و سعی میکرد با شوخی و خنده آرامش کند...

شیما تا لحظه آخر نگاهش میکرد،نگاهی که تا ابد در یادش میماند

امین-وای خدا قیافشو نگاه...اگه روز اول اینجوری دیده بودمت عمرا میگرفتمت

سپس دستمال کاغذی را جلوی بینی ثنا گرفت و با دو انگشت شصت و سبابه اش فشار داد

امین-فین کن عزیزم...ثنا گریه میکنی زشت میشی اونوقت دوست ندارما

و ثنا که هنوز اشک میریخت و از همین حالا دلتنگ شده بود..

امین-ثنا اگه نفس تنگی گرفتی به خدا همین جا ولت میکنم میرم.. فکر نکن وایمیسم تنفس مصنوعیت میدم..

-خدا شناس بده،واسه من تا حالا اینجوری گریه نکردی.. حسود میشما بسه

جالب تر برق اشکی بود که در چشمان سهیل نشسته بود..یک سال از ندیدن شهاب رفیق قدیمی اش میگذشت، فقط گاهی تلفنی باهم صحبت میکردند و به خوبی حال ثنا را درک میکرد

خاله پری در حقشان مادری کرده بود..

هروقت خرابکاری انجام میدادند، به خانه خاله پری میرفتند و انجا پناه میگرفتند تا از دعواهای پدر و مادر در امان باشند و خاله ضمانتشان را بکند..همیشه شهاب بود که همه چیز را گردن میگرفت..حس بزرگتری اش نسبت به بقیه حکم نوعی مسئولیت برایش داشت..

ثنا و نکیسا در حال آماده کردن وسایل پذیرایی و آراستن خانه بودند، شام را از بیرون سفارش داده و خودشان سرو میکردند..
 هوای دی ماه سرد بود و سوز بدی داشت، شومینه داخل ساختن فضا را گرم کرده بود.. تمامی شیشه ها بخار کرده بود و
 نشان از سردی بیرون داشت..

ثنا به اتاقش رفت تا برای جشن آماده شود، تونیک بافت خاکی رنگ دکلته تا بالای زانوییش را پوشید.. کمر بند پهن مشکی با
 کمر باریکش توازن داشت و زیبا تر نشان میداد..

همراه با بلوز آستین بلند مشکی ساده.. با ساپورت مشکی ضخیم با چکمه های چرم خاکی رنگ..

موهای بلند لخت و اتو کشیده اش را یک ور روی شانهِ اش رها کرد و گل سر کوچک گل ماندی کنار گوشش نشانده..

همراه با آرایش همیشگی اش، در حال پرنگ کردن رژ لب مسی رنگش بود، که امین برای حاضر شدن وارد اتاق شد، از پشت
 ثنا را بغل کرد و زیر گردنش را بوسید

امین-خسته نباشی عزیزم، مرسی گل کاشتی دخمر

ثنا-خواهش میکنم، قابل شما رو نداشت یه دونه امین که بیشتر ندارم.. حالا بعدا باهات حساب میکنم...

امین-عشقمی تو...چه خوشگل شدی امشب

ثنا-میدونم خودم

نگاه امین روی لبهای براق و خوش فرمش مات مانده بود، ثنا دستانش را از دور کمرش باز کرد و در حالی که انگشت اشاره
 اش را تکان میداد چند قدم به عقب رفت..

ثنا-فکرشم نکن

ابروهای امین به حالت شیطانی بالا رفت و به ثنا نزدیک شد

امین-چی گفتی؟؟؟ بگو یه بار دیگه...و کمرش را محکم گرفت

ثنا-امین خواهش میکنم، کلی روش کار کردم این رنگی شده خرابش میکنی

امین-شک نکن

و محکم بوسیدش

ثنا برای اولین بار در جمع همکاران و کارمندان شوهرش قرار میگرفت، بغير از فرشید و البته مرجان کسی را نمیشناخت...
 نکيسا چندباری با سهیل به شرکت رفته بود و دیگر همه او را میشناختند، مرجان به خوبی با او گرم میگرفت و با زبان بازی دلش را به دست می آورد... نکيسا از شخصیت مرجان خوشش آمده بود و راحت از هر چیزی باهم صحبت میکردند...
 ثنا به هیچ وجه از مرجان خوشش نمی آمد، از همان روز اول دیدنش تا به حال حس خوبی نسبت به این همکار با آن نگاه های زخمی اش نداشت..

نگاه و رفتار مرجان را اصلا دوستانه نمیدید... مرجان هم همین حس را به ثنا داشت با حسادت مضاعف..

مرجان از دیدن خانه و زندگی که امین برای زنش ساخته بود و همچنین رفتار و برخوردهایش بیشتر حرص میخورد و حسودی میکرد، خودش هم میدانست که آن دو زیادی به هم می آیند و در کنار هم بسیار برازنده اند..

امین با کت و شلوار کرم رنگ زیبایش که مناسب اندام موزونش بود به استقبالشان آمد

دستانش دور کمر همسرش حلقه شده بود و یکی یکی همکاران را معرفی میکرد..

فرشید با دیدن ثنا سرش را پایین انداخت و زودتر از بقیه وارد سالن بزرگ خانه شد

گوشه های سالن، وسایل پذیرایی همراه با گل های طبیعی خوش بو چیده شده بود

تمامی مهمانها با خانواده و همسر و بچه های خود آمده بودند و مجردها با خواهر یا برادر های خود..

صدای جیغ و بازی بچه ها ثنا را شادتر میکرد، همیشه شلوغی را به تنهایی ترجیح میداد.. از تنهایی و سکوت بیزار بود..

تنهایی آزارش میداد.. محیط اطرافش همیشه شلوغ و پر هیاهو و این شلوغی برایش آرامش بخش بود..

احسان و مهسا به همراه ماهان از راه رسیدند، ثنا خودش به استقبالشان رفت و ماهان را در آغوش گرفت و بارها بوسید

ماهان شیرین و دوست داشتنی شده بود..

غير ممکن بود امین بیینتش و لپهایش را گاز نگیرد و فشارش ندهد و گریه اش را درنیاورد..

همیشه هم مهسا بچه را به زور از دستانش میگرفت، تا بیشتر از این لهش نکرده...

سهیل موزیک ریتم دار و شادی گذاشت، هرکس مشغول صحبت کردن با کسی بود

عده ای هم در وسط سالن خود را تکان میدادند..

لباس باز و دکلمه مرجان، مهسا را متحیر کرده بود و بازار غیبتشان با ثنا گرم بود... مهسا از هر کسی نکته و ایرادی میگرفت و با حرفهایش باعث خنده ثنا میشد... بیشتر از همه روی مرجان زوم کرده بود... دلش میخواست برود از مرجان بپرسد سردت نیست... چندباری خیز گرفت بلند شود که هر بار ثنا با خواهش و التماس مینشاندهش...

مرجان میخواست در جمع بهترین باشه و با زیبایی اش دل امین را بدست آورد... لباس زیبای فسفری رنگش تا بالای زانو... موهای بلوندش را بالای سرش جمع کرده بود... با کفش های پاشنه 10 سانتی اش در سالن چرخ میخورد تا بلکه مورد توجه امین قرار گیرد و او با نگاه تحسینش کند که هر بار فقط نگاه تحسین گونه و البته کمی نگران فرشید را میدید، مرجان برایش مهم نبود و توجه اش را نمیخواست

ولی ظاهرش را به خوبی حفظ میکرد و هرازگاهی با لبخند پاسخ نگاه های خیره اش را می داد... امین اصلا متوجه مرجان نبود و کوچکترین نگاهی به او نمیکرد... تمام توجهش به مهمانان بود که کم و کسری نداشته باشند و خوش بگذرانند....

یقینا امین را زیاد نمیشناخت و از اخلاقیاتش خبر نداشت و گرنه اینگونه جلوییش ظاهر نمیشد

ثنا مشغول بازی با ماهان و صحبت کردن با مهسا بود، نگاه مودعی مهسا، روی زنجیر سفید رنگ ثنا مانده بود، هدیه امین برای تولدش، که دقیقا شبیه زنجیر خودش اما ظریف و زنانه بود...

مهسا بحث را از مرجان به گردن ثنا و زنجیر کشاند

مهسا-واه واه خدایانسنس بده والا

ثنا-چیپه حسود خانم، نگو که احسان ازین کارا نمیکنه.. اون بیچاره از ترسشم که شده....

صدای نازک و زنانه ایی ادامه حرفش را قطع کرد

با دیدن مرجان که ثنا جان صدایش زده بود، برق سه فاز از سرش پرید... احتمال میداد شاید متوجه حرفهایشان شده باشد و گرنه مرجان با او چه کار داشت... این باعث شرمندگی اش میشد... به مهسا چشم غره رفت و بلند شد

ثنا-امان از دست تو با این حرفات

با لبخند و شرمندگی به سمت مرجان رفت

ثنا-جانم کاری داشتید با من

مرجان دوستانه و با محبت خاصی خندید و دستان ثنا را در دست گرفت

مرجان - شرمنده عزیزم مزاحم شدم... راستش میخواستم نماز بخونم، ترسیدم مهمونی طول بکشه وضو گرفتم و اومدم از خونه...

ثنا بیشتر خجالت کشید و شرمنده شد...

مرجان - اینجا خیلی شلوغه، همیشه یه جای خلوت و آروم نماز رو بخونم؟؟؟

ثنا - آره حتما چرا نشه، با من بیا

مرجان را به سمت اتاق خواب راهنمایی کرد

خودش همیشه آنجا نماز میخواند و جانمازش هم آنجا بود

مرجان هنگام بالا رفتن از پله ها چشمک ریزی به فرشید زد و لبخندی بر لبانش نشانده...

ثنا سجاده را برایش پهن کرد، چادر خوش بویش را به دستش داد و از اتاق خارج شد

مرجان در را از داخل قفل کرد و در اتاق خواب تمیز و مرتب چرخی زد، تا سرو گوشی آب بدهد، با دیدن تخت دونفره دلش زیر و رو شد، تمامی کسوها را بیرون کشید، نگاه کرد... سرک کشید

هرچه بیشتر میدید، بیشتر حرص میخورد و از درون میسوخت... قاب عکس های بزرگ روی دیوار زیبایی خاصی به اتاق داده بود و زیادی جلوی چشم بود...

تعدادی از قاب ها مربوط به عروسی و چندتای دیگر با لباسهای مجلسی و اسپرت گرفته شده بود، با ژست های آنچنانی، مخصوص اتاق خواب..

صدای ساییدن دندان هایش را میشنید..

عکسی از ثنا با لباسی کاملا باز در بغل امین توجهش را جلب کرده بود، مخصوصا خال سیاه بالای بازوهای خوش تراش و خوش فرمش..

به طرز پوشش ثنا فکر میکرد، به خال سیاهش.. در فکر هایش غرق بود که با دیدن گوشی ثنا روی میز کنسول چشمانش برق زد..

خبر نامزدی مرجان و فرشید، بسیار ناگهانی و غیر منتظره همه را غافل گیر کرد.. فقط امین بود که زیاد شکه نشد،

چند باری دیده بود که باهم از شرکت خارج میشوند و گاهی باهم می آیند...نگاه های یواشکی فرشید و رنگ به رنگ شدنش را دیده بود و تغییر کردن حالاتش در چند مدت اخیر را...

خبر نامزدیشان در هردو شرکت پیچیده بود، فرشید در تمام شرکت شیرینی پخش کرد و دهن همه شیرین شد...

تلفن های زیاد و طولانی فرشید و خنده های شاد و مستانه مرجان نشان رضایت و انتخاب خوششان بود...

امین خوشحال بود بابت سرو سامان گرفتن دوست و همکارش، به نظرش آن دو کاملاً به هم می آمدند هم از نظر افکار و فرهنگ هم از لحاظ خانواده...

مهربان و برادرانه به فرشید تبریک گفت و خواست هرکجا مشکلی پیش آمد به او بگوید و قول داد از هیچ کاری برایش دریغ نکند و تنهایش نگذارد...

فرشید همراه پدر و مادر پیرش زندگی میکرد و عصای دستشان بود...برادر بزرگش ساکن انگلیس و چند سال یک بار به دیدنشان می آمد...وضع مالیشان کاملاً معمولی و عادی بود...

تمام سعی و تلاشش این بود، که پدر و مادرش در راحتی و آسایش زندگی کنند

پدرش بازنشسته ارتش و مادرش خانه دار بود...

فرشید علاقه خاص و بیش از اندازه ایی به مادرش داشت و همیشه عزیزجون صدایش میزد، حاضر نبود خار به پای مادرش برود...قسم راستش همیشه به جان او بود...

امین هم برای آن زن و مرد مهربان احترام خاصی قائل بود و همیشه جویای حالشان میشد

ثنا از شنیدن خبر نامزدیشان حس خاصی نداشت، نه زیاد میشناختشان که بخواهد شادی و خوشحالی کند و نه اینکه بخواهد ناراحت شود

فقط از شنیدن وصال دو عاشق و رسیدن به آرزوهایشان، لبخند پرمهری زد و برایشان آرزوی خوشبختی کرد...آرزوی خوشبختی و سعادت برای تمامی زوج های جوان...

مرجان هرروز آخرین ساعات کاری به تیام می آمد تا با فرشید بیرون بروند و باهم باشند...

امین برایش سوال بود چرا فرشید با ماشین دنبال او نمیروند و مرجان این همه راه تا اینجا می آید به نظرش زیادی عاشق و شیفته فرشید بود، که طاقت انتظار کشیدن و دور بودن را نداشت..

نمیدانست مرجان برای دیدن او می آید... به هوای او

رابطه صمیمی مرجان و فرشید... حرف های عاشقانه و پر مهرشان، نشان دهنده عشق عمیق و واقعی شان بود..

میخواستند به همه بفهمانند، که چقدر همدیگر را دوست دارند و باهم برای زندگی شان تلاش میکنند...

مرجان از هر بهانه ایی برای جیم شدن و آمدن به تیم استفاده میکرد، تمامی کارهایش را کامل و بی نقص انجام میداد تا حرفی پیش نیاید، حتی با وجود غر زدن های سهیل بازهم به سمت شرکت دیگر پرواز میکرد...

سهیل با خودش فکر میکرد، واقعا انقدر فرشید دوست داشتنی و دختر پسند بوده و آنها خبر نداشتند...

به هر حال او هم خوشنود و شاد بود و زیاد به مرجان سخت نمیگرفت و حالش را درک میکرد، فقط احساس میکرد زیادی حول و عجول است.. ولی به فرشید می آمد

فرشید و امین در حال بحث کردن و نظر دادن درباره ی مطلبی بودند، هردو روی برگه ها و نقشه های روی میز خم شده و باهم صحبت میکردند...

مرجان -انقد از این فرشید خان ما کار نکش آقای رئیس...

با شنیدن صدای مرجان سرهایشان بلند شد

فرشید با خوشحالی نگاهش کرد، جدیداً این گونه حرف هارا از مرجان زیاد میشنید و باعث درخشش چشمانش میشد...

امین با بلند کردن سرش، صدای آخش به هوا رفت.. گردنش حسابی خشک شده بود، معلوم نبود چند ساعت سرش خم بوده..

دستش را روی گردنش گذاشته بود و ماساژش میداد

امین -سلام خانم یکتا، والا این آقا فرشید شما بیشتر از من کار میکشه، تا من از اون.. دمار از روزگارم درآورده به خدا... اینم شد کارمند آخه... همرو برق میگیره منو چراغ فیتیله ایی... اگه من شانس داشتم

همین جور که غر میزد و گردنش را ماساژ میداد، از اتاق خارج شد

مرجان لحظه ایی آرزو کرد که ای کاش دستان او بود که گردنش را برایش ماساژ میداد و خستگی اش را برطرف میکرد، برای بار هزارم، عکس هایی که دیده بود جلوی چشمانش رژه رفت و درد کشید.. درد حسادت

فرشید از نگاه های خیره مرجان به امین کلافه میشد، دلش میخواست مرجان او را اینگونه نگاه کند و برای گردن دردش دل بسوزاند و برای حرفهایش غش و ضعف رود، امین چه داشت که مرجان اینگونه هلاکش شده بود

صدای داد و فریاد بلند شان در شرکت میپیچید، خانم حکمت دستپاچه نمیدانست چکار باید انجام دهد، جرات نمیکرد وارد اتاق شود ببیند چه خبر است.. دعوی خانوادگی آنها به او مربوط نمیشد ولی از شنیدن صدای دعوایشان ترسیده بود

امین با اخم های درهم وارد شرکت شد

امین- اینجا چه خبره خانم حکمت؟؟؟

خ حکمت- نمیدونم بخدا، مهندس فخار تو اتاقشون بودن که خانم یکتا چند دقیقه پیش اومدن خیلی هم عصبانی بودن... همینجور رفتن داخل اتاق.. راستش منم جرات نکردم چیزی بگم

امین- یعنی چی؟؟ اینجا شرکتته.. صداشون کل ساختمون رو برداشته

به سمت اتاق فرشید رفت و در را با خشم باز کرد

امین- چه خبرتونه... خجالت بکشید... اینجا شرکتته یا دادگاه خانواده... اینجا جای دعواس مهندس فخار؟؟؟

مرجان و فرشید با قیافه های قرمز و ملتهب نگاهش میکردند، مرجان با حرص و نفرت خاصی رویش را برگرداند

فرشید- شرمندتم.. نمیدونم باید چی بگم

امین- یعنی چی؟؟ صدای داد و هوارتون تا بیرون شرکتتم میاد.. حالا شرمنده ای.. فکر آبروی من و این شرکت رو نمیکنی..

مرجان مانند گلوله آتش به طرفش برگشت

مرجان- نمیدونی چی باید بگی؟؟ معلومه که نمیدونی.. چون حرفی واسه گفتن نداری.. اما من دارم...

به سمت امین حرکت کرد و دقیقا رو به رویش ایستاد، بوی ادکلن تند و تلخ امین در مشامش پیچید... وجودش از وسوسه و حس خواستن لبریز شد... وسوسه داشتنش...

فرشید- کافیه مرجان.. این مسخره بازی و تمومش کن.. خودمون حلش میکنیم.. من بهت قول میدم عزیزم.. چرا به حرفم گوش نمیدی تو؟؟؟

مرجان- واقعا؟؟؟ انگار خودتم زیاد از این موضوع ناراضی نیستی....

فرشید- بسه دیگه... هرچی بهت هیچی نمیگم بدتر میکنی... صدمبار گفتم من بی تقصیرم... چند بار باید توضیح بدم

امین از حرفهایشان سر در نمی آورد، از نگاه خیره مرجان هم کلافه شده بود.. این نگاه مشتاق را دوست نداشت...

مرجان هنوز به امین نگاه میکرد، در حالی که صدایش از بغض خفه ایی میلرزید و نم اشکی جنگل چشمانش را خیس میکرد
شمرده و آرام شروع کرد

مرجان- بهش بگو پاشو از تو زندگی من بکشه بیرون و گرنه بد میبینه آقای رئیس.. بد میبینه...

امین مات و متحیر نگاهش کرد، فرشید سرش را زیر انداخته بود و عصبی پایش را تکان میداد

با صدای آرامش مرجان را صدا زد

فرشید-مرجان خواهش میکنم...

امین-منظورتون چیه خانم؟؟؟

مرجان-منظورم همون کسبه که دست از سر شوهرم بر نمیداره.. ببینید جناب راد، قبلا هر اتفاقی افتاده و هر مساله ایی بوده
به من مربوط نیس، اون موقع فرشید مجرد بوده و مربوط به گذشته...

اما حالا فرق کرده حالا داره ازدواج میکنه...حالا من هستم...بهش بگو با زندگی من بازی نکنه، هنوز منو نشناخته...نمیدونه
نباید با من دربیوفته، من نمیزارم کسی حقم رو ازم بگیره

امین-کی؟؟ به کی بگم؟؟ چرا واضح حرف نمیزنید؟؟ من اصلا نمیفهمم شما چی میگوید خانم محترم.....

فرشید-مرجان خانم، دارم ازت خواهش میکنم مساله رو بزرگش نکن...

مرجان کیفش را روی شانه جابه جا کرد، تا به حال انقدر مطمئن و مصمم نبود

احساس خوبی داشت، حس نزدیکی و رسیدن... حس خالی شدن

مرجان-به خانومتون.. ثنا خانم.. بهش بگو این گوری که بالا سرش گریه میکنی مرده توش نیس

خدا روزی شو جای دیگه بده

مرجان-به خانومتون.. ثنا خانم.. بهش بگو این گوری که بالا سرش گریه میکنی مرده توش نیس

خدا روزی شو جای دیگه بده

صدای خفه شو بلند امین دیوارهای شرکت را لرزاند

مرجان ترسید، چند قدم به عقب رفت و کنار فرشید ایستاد.. چشمان ترسناک و خشمگین امین.. اخم های درهمش ...واقعا ترسیده بود...دلش نمیخواست توسط او اینگونه تحقیق و کوچک شود

امین -حرف دهننتو بفهم و گرنه مجبور میشم خودم دهننتو گل بگیرم...

مرجان با صدا خندید.. نباید میترسید.. نباید جا میزد

مرجان -تو اگه بیل زنی، در خونه خودتو بیل بزنی.. برو جلوی زنت رو بگیر.. زنت داره دورت میزنه مهندس

امین به طرف مرجان خیز برداشت، فرشید خودش را جلوی مرجان پرت کرد و با فریادش از مرجان خواست از آنجا برود...امین واقعا میخواست با مشت در دهانش بکوبد

مرجان بی معطلی از اتاق خارج شد .. قبل از خارج شدن کامل از شرکت خطاب به امین فریاد زد

مرجان -سرتو کردی زیر برف مهندس.. دارن از خیریت سوء استفاده میکنن.. بوی خیانت رو نمیشنوی؟؟؟حس نمیکنی؟؟؟بوی گندش همه جارو برداشته

امین احساس کرد زیر پاهایش خالی میشود.. زمین زیر پایش هر لحظه بیشتر فرو میرفت و او را هم همراه خود پایین میکشید.. کیف و وسایلش روی زمین رها شد.. دهنش تلخ و خشک شده بود.. بدنش بی حس.. فلج شده بود.. دلش میخواست توان داشت تا به سمتش حمله میکرد و خودش خفه اش میکرد..

اما توان نداشت، تا به حال این همه ناتوان نشده بود.. از دردی که در قفسه سینه اش پیچید چهره اش درهم شد، دستش را روی قلبش گذاشت و فشار داد

زانوانش خم شد، دو زانو روی زمین نشست، چشمانش سیاهی میرفت، نگاه تارش روی سفیدی و رگه های آبی رنگ کف اتاق مانده بود...

فرشید نگران و آشفته به سمتش رفت.. خدارو شکر میکرد تمامی کارمندان رفته اند، فقط خانم حکمت بود که با ترس و لرز بهشان زل زده بود.. خانم حکمت منتظر امین مانده بود تا در مورد کارش با او صحبت کند...

فرشید از خانم حکمت خواست در این مورد و چیزهایی که دیده و شنیده، با کسی صحبت نکند سپس شرکت را تعطیل کرد و در را بست..

کنارش روی زمین نشست و سعی کرد بلندش کند اما نمیشد

فرشید-امین جان پاشو داداش، چیزی نشده که حرفهای مرجان رو جدی نگیر.. عصبانی بود یه چیزی گفت.. فراموش کن، خواهش میکنم

امین نگاهش کرد، چشم در چشم... فرشید احساس کرد چشمانش خالی است، خالی و بی رنگ...

صدایش در نمی آمد.. صدایش بلند نمیشد.. فقط آرام زمزمه میکرد

امین-منظورش چی بود

فرشید-ولش کن داداش من...گفتم که مهم نیس

چشمانش از عربده امین بسته شد، احساس کرد کر شده

امین-بگو

فرشید-خیلی خب ..خیلی خب ..میگم، اما بدون خودت خواستی.. اینجا همیشه پاشو بریم بیرون

امین-نمیتونم..نمیتونم

فرشید از ناتوانی امین در عجب بود، فکر نمیکرد چند کلمه حرف او را از پا درآورد و اینگونه داغون کند، از خودش متنفر بود، بیزار بود..

چه بلایی سر امین آورده بود...رئیس پر جذبه و با اقتدار شرکت، اینجور شکسته و نالان بر زمین نشسته بود..

به امین کمک کرد تا روی مبل های سیاه بشیند، خودش هم کنارش نشست

امین-میشنوم... بگو

فرشید سرش را پایین انداخت و به انگشتان لرزانش نگاه کرد

فرشید-چی میخوای بشنوی مرجان که گفت... فقط

امین-تو بگو.. حرفهای اون واسم مهم نیس.. میخوام تو بگی...بگو لعنتی..

فرشید-اوکی.. باشه...میگم... قول بده عصبانی نشی و منطقی فکر کنی.. راستش اصلا چیز خاصی نبوده..

سپس نفس عمیقی کشید..

فرشید-مهمونی که به مناسبت قرارداد شمال بسته شد،اولین بار بود که بعد از ازدواجتون حضوری و از نزدیک با خانومت برخورد داشتیم..قبلا چندباری با سهیل رفته بودم خونشون... بگذریم،اصلا اونا مهم نیست...

وقتی از در اومدم تو هردوتون واسه خوش آمد گویی اومدین استقبال،راستش.. یه جور خاصی نگام میکرد..اولش فکر میکردم، تو بهش گفتمی که من تو خیابون دیدمش،اما نگاه های خیره و گاهی لبخندهای..

به امین نگاه کرد به چشمان تیره و پر دردش..انگار اصلا نفس نمیکشد..دستش هنوز روی سینه اش بود..

صورت امین رو به سفیدی میرفت.. بی رنگ میشد.. به رنگ یخ .. لبانش خشک شده بود و از خشکی ترک میخورد باید ادامه میداد،برای پشیمانی دیر شده بود..

-سعی میکردم زیاد جلوی دیدش نباشم،نمیدونم چرا اونجوری بهم زل میزد،فکر میکردم خیالات منه شاید طرز نگاه کردنش اینجوریه..با نگاهاش یاد روزایی می افتادم که میرفتم خونشون راستش قبلا اصلا برام مهم نبود وبهش توجهی نمیکردم،اصلا یادم رفته بود

با هر جمله ای که فرشید میگفت،تیکه ایی از قلبش ترک میخورد و در وجودش حل میشد.. کاخ آرزوهایش بر سرش خراب میشد.. زیر آواری سهمگین مانده بود.. احساس میکرد استخوان هایش له میشود..تمام تنش درد میکرد...

باور نمیکنم ولی،انگار غرور من شکست

امین-دروغ،امکان نداره.. داری چرت میگی.. میخوای با حرفات نابودم کنی

فرشید-چی داری میگی.. واسه چی باید اینکارو بکنم.. خودت خواستی بگم.. به خدا اگه دروغ باشه.. همش عین حقیقته ..چرا باور نمیکنی.. من که مرض ندارم بشینم اینجا واست قصه بگم..

نگاه و چشمان امین پر از شک و تردید بود.. پر از باور نکردن.. پر از نه..باید مطمئنش میکرد، فقط یک بار.. برای آخرین بار فرشید-به جون عزیزم اگه دروغ بگم

امین چشمانش را بست،سرش را در دست گرفت... تمام زندگی فرشید عزیزش بود

-یادته داشتیم باهم حرف میزدیم.. یه دفعه گوشیم صدا داد

امین-همون موقع که رنگت پرید...فکر کردم دوست دخترته

چقدر صدایش بی جان و نالان بود.. چقدر غم داشت صدای خش دار زیبایش.. فرشید دلش گرفت دلش سوخت به حال صدای پرزجر امین..

از کنارش بلند شد و پشت به او کنار پنجره ایستاد، همیشه از دود بیزار بود اما مدتی میشد که سیگار میکشید، برای یافتن آرامش نسبی که خیلی وقت بود گم کرده بود...

پاکت سیگارش را درآورد.. سیگاری آتش زد و دودش را به بیرون فرستاد

-تعریفش رو از خودت و سهیل، از خانوادت زیاد شنیده بودم، قیافش خیلی معصوم و ...

باورم نمیشد اینجوری باشه، باور نمیکردم داره بهم نخ میده

امین زجر میکشید.. میمرد.. داغون میشد.. دستانش را به گوشه‌هایش فشار داد.. دیگر نمیخواست بشنود.. ای کاش میتوانست، روی پایش بایستد و فرشید را از اتاق بیرون کند دیگر تحمل شنیدن نداشت..

فرشید ول کن نبود، باید ادامه میداد.. باید تمامش میکرد، باید محکم کاری میکرد..

تیشه ایی که به ریشه دوستش زده بود تیز و برنده بود... رفیقش را از پا درآورده بود..

-رو گوشیم یه پیام از یه شماره ناشناس داشتم، همون موقع از کنارت رفتم و مشغول پیام دادن شدم...

فکر کردم یکی داره سر به سرم میزاره.. وقتی فهمیدم.. وقتی گفت.. داشتم میمردم امین.. باور نمیکنی حالم رو.. نمیفهمی چی میگم

زن بهترین دوستم.. زن رفیق قدیمیم.. خواهر یه رفیق دیگم.. داشت اونجوری... بگذریم

چند روز پیشم مرجان پیام هارو تو گوشیم خوند، یادم رفته بود پاکشون کنم..

امین خیلی سعی کردم راضیش کنم که سوء تفاهم بوده.. چیزی نبوده.. اما خب اونم حق داره.. قراره یه مدت دیگه ازدواج کنیم.. فکر کرد بهش خیانت میکنم و با ثنا رابطه دارم...

وقتی اونروز تو خیابون شریعتی دیدمش، که با اون وضع با یه مرد بگو و بخند میکرد.. باور نکردم اما حالا، متاسفم امین.. متاسفم

دیگر توان حرف زدن و ماندن در آن اتاق که بوی دروغ و خیانت میداد را نداشت.. خودش از خودش حالش بهم میخورد..

به طرف امین برگشت

" سرش را به میل تکیه داده بود، باور نمیکرد... ردی که از چشمان امین تا چانه اش میرسید رد اشک است.. ندیده بود تا به حال اشکش را ... ندیده بود گریه کوه غرور را... چرا چشمانش خیس بود.. چرا انقدر بی صدا و مظلومانه اشک میریخت.. چه به روزش آورده بود"

گریه هام کوه صبور رو میشکته، گریه مرد غرور رومیشکته

فرشیدبه یاد تمام دوران دوستی اش با امین و سهیل افتاد، به یاد تمام جوانی ها و صمیمیت ها

به یاد روزی که امین همراه با نواختن ویولن آهنگ دوستی را برایشان خوانده بود و عهد و پیمانشان.. تحمل اشک های شفاف و داغ امین را نداشت.. تحمل خرد شدنش را.. میخواست بگوید همه چیز را.. همه ی نیرنگ ها.. همه ی دروغ ها.. از حیوان صفتی ها.. از نا رفیق بودنش

به سمتش رفت

فرشید-امین ...من....

چشمان مرجان.. خنده های این مدتش.. حرفهای عاشقانه و زیباییش.. نامزدیشان.. مادرش مرجان را پسندیده بود.. میخواست داماد شود.. مرجان قول داده بود تا ماه آینده ازدواج میکنند

از کنارش رد شد، از کنار مجسمه یخی و خشک شده بی روح و حسی، که به سفیدی سقف زل زده بود و رد اشکی از کنار صورتش جریان داشت

زیر لب زمزمه کرد و رفت

فرشید-منو ببخش امین.. منو ببخش

رفت و ندید مردنش را

همان موقع مرد، مرد و صدایش در نیامد.. روحش مرد.. تمام احساسش مرد.. شکست آن کوه غرور و سخت.. نابود شد قلب عاشق و مهربانش.. رو به فنا بود ..

به سختی تنه اش را از میل های نرم و راحت جدا کرد و روی زمین افتاد تحمل جای نرم را نداشت.. زمین سخت و سفت زیر پایش را میخواست.. زمین سرد بود.. یخ بود

آرام آرام زمزمه میکرد: نه...نه

زمزمه هایش کم کم به فریاد تبدیل میشد

صدای فریاد جان سوزش ساختمان 10 طبقه را لرزاند

بوی خون در گلو و دهانش پیچید

ساعت از یک نیمه شب گذشته بود، امین هنوز به خانه نیامده بود.. ثنا نگران در سالن راه میرفت.. برای بار هزارم شماره اش را گرفت، حالش به هم میخورد از صدایی که مدام میگفت خاموش است.. خاموش است..

از صبح که خسته و خواب آلود به شرکت رفته بود، از شب بیخبر بود.. فقط یک بار امین تماس گرفته بود تا حالش را بپرسد... دیشب شب بدی را گذرانده بودند.. شبی پر کابوس..

تا صبح هیچ کدام نتوانسته بودند درست بخوابند.. نیمه های شب ثنا حالش بد شده بود و نگذاشته بود امین بخوابد..

امین با صدای ناله هایش از خواب بیدار شده بود.. آرام صدایش زد..

ثنا با جیغ و گریه از خواب پرید و خودش را در آغوش همسرش انداخت..

ثنا ترسیده بود.. از چیزی میترسید.. از خواب وحشتناکی که دیده بود

همراه با گریه هایش، در حالی که میلرزید محکم به امین چسبیده بود

ثنا-نرو امین.. نرو.. من میترسم.. من بدون تو میترسم

امین-هیسس..... آروم عزیزدلم... خواب دیدی... چیزی نیست.. من پیشتم.. الهی بمیرم واست.. تا من هستم از هیچی نباید بترسی

ثنا-نرو.. بگو که نمیری امین.. بگو

ثنا با التماس صدایش میزد و امین با ملایمت و مهربانی نوازشش میکرد.. سرش را به سینه اش چسبانده بود همراه با نوازش موهایش در گوشش حرف میزد.. سینه اش از اشک های داغ ثنا خیس شده بود..

امین-من بی عشقم جایی نمیرم که.. فقط یه خواب بوده... یه خواب

تا صبح در تب سوخت و در آغوش گرم امین لرزید.. تا کمی چشمانش گرم میشد و بخواب میرفت با دیدن کابوس، با جیغ و گریه از خواب میپرید..

امین نگران بود

ثنا ترسیده بود..

از خواب های آشفته اش..

از تب و لرز بی دلیلش..

از فردا.. از روشن شدن هوا

امین تا صبح بالای سرش نشسته بود و مواظبش بود..هر از گاهی دستش را روی پیشانی اش میگذاشت ولی تبش قطع نمیشد...

ساعت نزدیک دو بود چشمانش از بی خوابی سرخ و دلش از نگرانی آشفته بود.. کنار دیوار رو به روی در ورودی نشسته بود... پاهاش را در بغل گرفته بود

هنوز هم تب داشت هنوز هم میلرزید..

صدای چرخ های ماشین،ضربان قلبش را بالا برد سرش را از روی پاهایش بلند کرد..

با باز شدن در روی پاهایش ایستاد..پاهایش میلرزید،از استرسی که دلیلش را نمیدانست..

آماده بود سرش داد بزند و دلیل دیر آمدنش را بپرسد.. دلیل خاموش بودن موبایلش را

امین همانجا کنار در ایستاده بود و به ثنا نگاه میکرد،به تصویر زیبایی زندگیش.. به رویای شیرینش که ساعاتی پیش خراب شده بود..رو به تلخی رفته بود...

ثنا چند قدم نزدیک شد،قیافه آشفته و داغون امین.. پیشانی خونی و ورم کرده اش.. چشمان به رنگ خورش... نشان از حال خرابش داشت

دلش گواهی بد میداد.. شور میزد.. نگران بود.. چه اتفاقی افتاده بود.. چه اتفاقی داشت می افتاد..

دستش را به سمت پیشانی پرخونش برد،موهای روی پیشانی اش به خون های خشک شده چسبیده بود...

ثنا-امین؟؟؟عزیزدلم؟؟؟چی شده؟؟؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟؟؟

دستانش را کشید وروی مبل نشاندش...

-بیا ببینم.. چرا حرف نمیزنی

به سمت آشپزخانه رفت و با بتادین و گاز استریل برگشت.. تا صورتش را تمیز کند

امین بی حرف نشست.. به جای خاصی نگاه نمیکرد... به هیچ چیز فکر نمیکرد

تمام وجودش درد میکرد..

ثنا به صورتش نگاه کرد، خون از گوشه پیشانی تا پایین گردنش خشک شده بود.. آرام آرام اشک میریخت و تمام صورتش را

تمیز میکرد و زخمش را شستشو میداد.. ای کاش امین سرش فریاد میزد.. داد میزد ولی حرف میزد ..

ثنا-چی شده قربونت برم؟؟ چرا با من حرف نمیزنی؟؟ قهری باهام؟؟ آره؟؟

ولی جوابی نمیشنید، امین حتی نگاهش نمیکرد

-امین جونم؟؟ من کاری کردم؟؟ ازم ناراحتی؟؟

کوچکترین عکس العملی نشان نمیداد.. حتی دردش نمیگرفت و سوزش را احساس نمیکرد.. فقط به رو به رو خیره شده بود..

دردش از جای دیگر بود

ثنا زخمش را کامل تمیز کرد و بست.. به آشپزخانه رفت تا برایش قرص مسکن بیاورد.. میدانست که حتما سر درد بدی

دارد...

همراه با لیوان آب برگشت، از دیدن تصویر روبه رویش با آن حال و روز، دلش ریش شد.. دلش گرفت

امین روی مبل دراز کشیده و در خود مچاله شده بود.. مانند کودکی که اسباب بازی اش را از دست داده و یا از مادر خود دور

مانده..

پتویی رویش کشید، پیشانی متورم و قرمزش را بوسید... همانجا کنارش نشست...

انقدر نگاهش کرد تا چشمان امین بسته شد و به خواب رفت..

صورت غرق در خوابش هم غمگین و پر زجر بود..

ثنا میدانست از چه ناراحت است.. چه اتفاقی افتاده که امین اینگونه خاموش و شکسته شده..

ای کاش دردش را میدانست تا بتواند کمی آرامش کند...

ثنا دست سردش را در دست گرفت.. سرش را روی مبل گذاشت کم کم چشمانش سنگین شد و بخواب رفت..

با صدای زنگ آیفون از خواب پرید، پدر و مادرش سه روزی را به مشهد رفته بودند و خودش در خانه تنها بود.. متعجب از صدای زنگ که این موقع صبح، آن هم جمعه به صدا در آمده خوابالود و با چشمان نیمه باز به سمت حیاط رفت و در را باز کرد...

با دیدن امین با وضع و حال نادرستش خواب از سرش پرید..

نصف بیشتر پیشانی اش کبود و ملتهب، رنگ و رویش پریده.. موهایش آشفته و نامرتب.. چشمانش خسته و پریشان به نظر میرسید.. شلوار جین دیروز هنوز پایش بود.. همراه با یک گرمکن مشکی که مطمئنا گرمایی نداشت...

نمیدانست ان موقع به چه دلیل سراغش آمده .. قبل از اینکه لبانش تکان بخورد.. امین شروع به حرف زدن کرد

امین - باور نمیکنم

چشمانش از هم باز شد.. ترس از لو رفتن ماجرا باعث شد کمی هول شود و دست و پایش را گم کند.. اگر امین قضیه را میفهمید آبرویش میرفت.. امین مطمئنا رفتار درستی با او نمیکرد..

فرشید - چی.. چی.. چی میگی تو

امین - نمیتونم باور کنم.... چیزهایی که شنیدم، باورش سخته..

فرشید به کوچه ساکت و خلوت نگاهی انداخت

امین - خیلی خب، بیا تو چرا اینجا وایسادی

امین بی حرف وارد شد، هوای صبح گاهی سرد بود، ولی او سرما را حس نمیکرد.. بادی که می وزید درختان خشکیده و بی برگ را تکان میداد.. آسمان ابری و گرفته بود..

هروقت که به این خانه می آمد، از فضای قدیمی و حیاط پر دار و درختش شاداب میشد و لذت میبرد، ولی حالا انقدر در دل و جاننش غم داشت، که چیزی باعث شادی و لبخندش نمیشد..

دلش میخواست محکم باشد، مثل همیشه و نگذارد کسی متوجه حال خرابش شود..

باید تمام دردش را در دلش میریخت و تظاهر به خوب بودن میکرد ولی نمیشد.. خارج از تحملش بود

خانه طرحی کاملا قدیمی داشت، فقط کمی بازسازی شده بود، اطراف حیاط انواع و اقسام درختان وجود داشت..

مادر فرشید خودش تمامی آنها را کاشته بود و مانند جانش از آنها مراقبت میکرد..

حاضر نبود آنجا را ول کند و به جای دیگری برود.. تمام خاطرات قدیمی اش مربوط به همین خانه میشد..

امین کنار حوض وسط حیاط نشست و دستش را داخل آب فرو برد.. سردی آب باعث شد کمی لرزش بگیرد..

فرشید نگاهش کرد.. او را نمیشناخت.. این مردی که از چشمانش غم میبارید را نمیشناخت..

فرشید-اینجا سرده پاشو بریم تو

فرشید مشغول درست کردن چایی شد،امین بی حرف روی کانپه وسط حال دراز کشید،دستش را روی پیشانی گذاشت و چشمانش را بست...

فرشید رو به رویش نشست

فرشید-چی شده؟؟؟ چرا این ریختی شدی مرد؟؟؟

امین-توقع داشتی چه ریختی باشم

فرشید-بخشید دیروز با اون وضع و حال ولت کردم رفتم،حال منم دست کمی از تو نداشت.. فکر کردم بهتره تنها باشی...

امین-کار خوبی کردی

فرشید-سرت چی شده

امین-خورد تو دیوار

فرشید لبخند تلخی زد

فرشید-خورد به دیوار یا زدیش به دیوار

امین-چه فرقی میکنه.. باید میخورد.. که خورد

فرشید-حتما خیلی درد داری

امین در جایش نیم خیز شد و به فرشید نگاه کرد،دستش را روی سینه و قلبش گذاشت

امین-این جام درد میکنه

واقعا هم درد سرش را حس نمیکرد... دردی که در جانش نشسته بود قابل مقایسه با درد سرش نبود..

امین-قلبم درد میکنه.. دست و پاهام میلرزه.. سرم گیجه..چشمام تاره..منگم فرشید.. منگم.. دلم میخوادبمیرم.. بمیرم و
نبینم.. بمیرم و نشنوم.. من تحمل این حرف هارو ندارم.. دارم دیوونه میشم..

فرشید-دعواتون شد؟؟

امین سرش را تکان داد و به گل های صورتی رنگ قالی خیره شد...لبان ثنا هم صورتی بود مانند گلبرگ گل...

امین-نه هیچی نگفتم..نتونستم بگم،وقتی میبینمش...

حرفش را نصفه نیمه رها کرد،آهی کشید و دوباره خوابید..

فرشید-خب باید باهاش حرف بزنی.. ازش توضیح بخواه.. تو که نمیخوای تا آخر عمرت اینجوری زندگی کنی.. با شک و
تردید..با دو دلی

امین-میتروسم

فرشید-از چی میتروسی دیووانه... اونی که باید بترسه اونه نه تو.. بزار بفهمه که دستش برات رو شده،اینجوری حساب کار
میاد دستش..

امین-میتروسم از دستش بدم ...

فرشید جوابی نداشت بدهد،چه جوابی میداد به این همه دوست داشتن..

به نظرش این مدت فقط وقتشان را تلف کرده بودند.. مرجان اشتباه میکرد،امین واقعا عاشق همسرش بود و هیچ جوره
نمیتوانستند آن دورا از هم جدا کنند..

اینجوری فقط خودشان را خراب میکردند

صدای امین افکارش را بهم ریخت..

امین-من خیلی فکر کردم..به تمام این مدت..نمیخوام از دستش بدم،اون زنده.. همه ی زندگیمه.. من بدون اون نمیتونم
زندگی کنم.. من اصلا شک دارم.. مطمئن نیستم.. شاید یه اشتباهی شده.. شاید تو اشتباه فهمیدی..

من نمیخواهم زندگیم رو خراب کنم.. اصلا شاید اشتباه از من بوده.. شاید هواسم زیاد بهش نبوده واسش کم گذاشتم.. شاید شوهر خوبی نبودم.. همش سرم تو کار و این شرکت لعنتی بوده از زخم غافل شدم.. شاید بد بودم.. من دوستش دارم.. شاید من اشتباه کردم.. من به همه چی شک دارم، به خودم.. به اون.. نمیدونم باید چیکار کنم.. دارم دیوونه میشم صدایش از بغض گرفته بود، تا به حال جلوی هیچ کس اینجور حرف نزده بود.. حتی درد و دل نکرده بود.. در سرش هزار و یک جور فکر بود.. خودش حال خودش را نمیفهمید..

فرشید هم متوجه افکار نامنظمش شده بود..

امین به حرفایی که میزد زیاد مطمئن نبود.. دلش میخواست اینگونه باشد ولی نبود.. او که کم و کسری برایش نگذاشته بود.. تمام عشق و احساسش را صادقانه به ثنا تقدیم کرده بود..

تمام مهر و محبتش را.. تمام زندگی.. هستی و نیستی اش را به پایش ریخته بود..

به یاد گوشی ثنا و پیام هایی که در فولدر شخصی سیو شده بود افتاد..

"صبح که بیدار شده بود، ثنا همانجور نشسته کنارش به خواب رفته بود.. به صورت غرق در خوابش نگاه کرد.. در خواب زیبا تر میشد..

همیشه عاشق این بود که ثنا بخوابد و او ساعت ها نگاهش کند..

کمی نگاهش کرد، سپس به سختی از جایش بلند شد.. انگار ماشین از رویش رد شده باشد، تمام تنش کوفته و پر درد بود... پتو را رویش انداخت و به سمت اتاقشان رفت..

با دیدن پیام هایی که از گوشی ثنا برای شماره فرشید ارسال شده بود حالت تهوع گرفت..

تمام دیروز فکر میکرد که همه چیز غلط و اشتباس و حالا با دیدن پیام ها

نتوانست خود را کنترل کند، به سمت سرویس داخل اتاق رفت و بالا آورد..

بالا آورد، تمام باور هایش را..

تمام اعتمادش را..

بالا آورد و باز چشمانش تر شد.."

صدای فرشید مانند پتک در سرش پیچید...

فرشید-حالا میخوای چیکار کنی؟؟

امین-نمیدونم.. اما نمیخوام از دستش بدم.. قبلا هر اتفاقی افتاده مهم نیس.. برام مهم نیس که در گذشته چه نگاهی به چه کسی داشته.. نه که مهم نباشه اما..

امین پریشان و سردرگم به نظر میرسید حرفهایش هم مانند خودش نامرتب بود

-مهم اینکه اون الان مال منه و من ازش نمیگذرم..

هرکس ممکنه اشتباه کنه.. یه پیام و یه نگاه دلیل نمیشه که..

امین حرف میزد و فرشید به نقشه های بر باد رفته اش فکر میکرد، به خراب شدن وجه خودش.. اگر مرجان این حرفها را میشنید از عصبانیت منفجر میشد...

در تمام این مدت دعا میکرد، که زود همه چیز تمام شود، خسته شده بود از این همه دورویی

به خیال خود با تمام شدن این قضیه آرامش از دست رفته اش باز میگردد.. دوباره همه چیز خوب و آرام میشود..

فکر میکرد با اتفاق های دیروز امین عصبانی و خشمگین خواهد شد و دعوای سفت و سختی راه می افتد و آنها به خواسته هایشان میرسند...

سخت تر از آن چیزی بود که فکرش را میکرد...

امین میگفت برایش مهم نیس...

ولی مهم بود، گفتن این حرفها از جان دادن برایش سخت تر بود.. او کسی بود که نمیتوانست مال خود را در دست دیگری ببیند.. نگاه هر غریبه بر ناموسش عصبانی اش میکرد.. مرد بود، غرور و تعصب داشت.. غیرت داشت..

فقط میخواست زندگی اش را حفظ کند.. میخواست به فرشید بگوید همسر من اینگونه که تو میگویی نیست ..

میخواست ثنائش را نگه دارد، میترسید از رفتنش.. از نبودنش.. از نداشتنش..

باید بیشتر مواظبش می بود.. باید فرصت دوباره میداد، هم به خودش.. هم به او

رفتار امین فرق کرده بود، از همان روزی که از خانه فرشید برگشت..

فرق کرد .. عوض شد

به ثنا سخت میگرفت.. رفت و امد هایش را کنترل میکرد.. مدام گوشی اش را چک میکرد.. خودش به مدرسه میردش و می آوردش،

ثنا از دستش کفری و عصبانی بود، دلیل این رفتار مسخره و این همه بی اعتمادی را نمیدانست...

دلیل زخم پیشانی اش را نمیدانست.. امین حرفی نمیزد..و نمیشد باهاش حرف زد، بداخلاق تر از همیشه بود..

ثنا دلگیر بود..از چشمان میشی اش دلخوری و ناراحتی میبارید..

داشت فراموش میکرد، اتفاقات چند مدت اخیر را که دوباره شروع شد.. یک بار بخشیده بود و حالا بدتر و با شدت بیشتری برگشته بود...

همه اتفاقات آن روز و سیلی زدن جلوی چشمانش جان گرفت، میفهمید که امین بهش شک دارد و مدام زیر نظرش

میگیرد..همیشه و همه جا کنترلش میکرد گاهی یواشکی تعقیبش میکرد

خودش بیشتر از این موضوع زجر میکشید و به ناراحتی ثنا توجه نمیکرد...

هر بار که ثنا اعتراض میکرد و حرفی در این باره میزد، هر بار که دلیلی برای رفتارش میخواست، با داد و بیداد امین مواجه میشد..

خسته شده بود از این همه بی اعتمادی..

از این همه دو دلی..

دلش آرامش قبل را میخواست..

چند وقتی میشد که جای خوابشان هم از هم جدا شده بود..

امین جدا کرده بود...

نمیتوانست بی توجه به او کنارش بخوابد..

هنوز هم دوستش داشت.. هنوز هم عاشقش بود و میخواست با چنگ و دندان حفظش کند..

هر شب روی کاناپه میخوابید..

تا صبح زجرکش میشد تا کمی خوابش ببرد...بدون صدای نفس های او خواب غیر ممکن بود..بدجور به وجود ثنا عادت کرده بود و بدون او کم طاقت میشد...

در طول روز انقدر خود را با کار خسته میکرد، که شبها از خستگی بیهوش میشد

تا دلش هوایی نشود..تا دلش برای آغوش یار پر نکشد..

میخواست که او پی به اشتباهاتش برسد و اصلاح شود.. با کم محلی هایش.. با ندید گرفتنش.. با بداخلاقی هایش.. با اخم های همیشه درهمش

میخواست ثنا بفهمد که از دستش ناراحت است، ولی حاضر نبود خودش مستقیم حرفی بزند

با خودش فکر میکرد، شاید ثنا از روی بچگی یا شیطنت اشتباهی کرده.. دلش نمیخواست همه چیز خراب شود..

فکر های منفی و بد را از خود دور میکرد و به خوبی ها می اندیشید، به زندگی خوبی که باهم داشتند..

بین عقل و احساس خود گیر کرده بود.. در وجودش جنگ به پا بود..

خودش هم خسته بود، خانه اش دیگر رنگ و بویی از آرامش قبل نداشت..

فقط جنگ بود و دعوا

ثنا دلش نمیخواست در این باره با خانواده ها صحبتی کند.. به نظرش امین فقط کمی حساس شده بود..

نمیخواست شخصیت شوهرش را پیش خانواده خراب کند..

غصه میخورد از رفتار تند و تیز امین..

متنفر بود از بی خیالی و نادیده گرفته شدن...

سعی کرد کمی مدارا کند با بدخلقی هایش...صبوری میکرد...

دیگر توان مقابله و لج و لج بازی را نداشت..

نمیخواست زندگی اش بیشتر از این متلاشی شود..

سعی میکرد با رفتار و حرکاتش اعتماد امین را به خود جلب کند..سعی میکرد در آرامش دوستانه با او صحبت کند..

خودش از امین خواست،هرجا که میخواست ببرتش و بعد هم به دنبالش بیاید..

با این که دلگیر و دلخور بود، ولی کوتاه می آمد تا آرامش کند..

امین هم کمی آرام تر و بهتر شده بود...داشت اعتماد از دست رفته اش را باز می یافت و دوباره امین سابق میشد..

تلاش میکرد همه چیز را از یاد ببرد و زندگی لرزانش را دوباره سفت و محکم کند..

با تمام وجود میخواست که همه چیز تمام شود و فراموش کند شنیده هایش را..

ساعت از نیمه شب گذشته بود،با صدای بارش تند باران و رعد و برق از خواب پرید..از بچگی از صدای رعد و غرش آسمان میترسید..

به کنارش نگاه کرد،ولی امین نبود.. مانند تمامی این چند هفته..

به شدت دلتنگ و بی طاقت بود،پتو را کنار زد و از جایش بلند شد..آسمان سرخ و ابری یک ریز و یک نفس میبارید..

ثنا آرزو کرد که این باران تمام سختی ها و ناملایمتی ها را همراه خود بشوید و ببرد..مثل گذشته همه چیز درست شود..

در اتاق را به آرامی باز کرد.. امین روی کاناپه سفید رنگ به خواب رفته بود..

کنارش نشست...

برخلاف این چند هفته اخیر گلویش از بغض درد میکرد..دلش میخواست چشمان او هم مانند آسمان بیارد تا کمی آرام شود...

تمام این مدت نه جلوی گریه کرده بود و نه التماس..اشتباهی مرتکب نشده بود که بخواهد تقاضای بخشش کند.. مانند خودش داد میزد و با عصبانیت جواب حرفهایش را میداد..

دیگر کافی بود غد بودن و داد و بیداد...

دستش را داخل موهای سیاهش برد و انگشتانش را به حرکت درآورد..

چقدر دلتنگ اغوش گرم و امنش بود..بدون او انگار آرامش نداشت

لبهایش را نوازش گونه روی صورت امین به حرکت درآورد،بی اینکه صدایش کند..

مشامش از عطر تنش پر شد،نفس عمیقی کشید و بویش را به درون ریه هایش فرستاد

با احساس باز شدن چشمانش کمی صورتش را عقب برد و با چشمان لرزان نگاهش کرد..

امین با بهت نگاهش میکرد، احساس کرد دارد خواب بیند، که ثنا آنجور در تاریک و روشن سالن کنارش نشسته..

ولی نوازش موهایش را هنوز حس میکرد.. صورتش از برخورد لبهایش گرم بود.. صدای نفس های ثنا را میشنید...

ثنا لبخند کم رنگی زد، همراه با قطره اشکی که از چشمانش بر صورت امین چکید

ثنا-سلام

لبهای امین به لبخندی باز شد، دلش پرکشید برای چال لبهایش.. برای بغل کردنش.. چقدر دلتنگش بود... چطور طاقت آورده بود این همه دور باشد... هنوز هم بیتاب چال لب هایش بود

امین-سلام

یه سلام ساده انگار سرنوشتم و عوض کرد، نمیدونم که چی میشه توی این روزای دل سرد

تو آتیش اشتباهم بی صدا دارم میسوزم، میتونی منو ببخشی اگه یادمی هنوزم

-یعنی چی؟؟ منظورت چیه من نمیفهمم؟؟

فرشید-خودمم نمیفهمم.. من همه حرفایی که شنیدم رو بهت گفتم..حالا دیگه خود دانی

مرجان-اینجوری که تو میگی، تا چند وقت دیگه دوباره همه چیز مثل روز اولش میشه.. یادش میره همه چیو.. اگه ثنا یکم از سیاست و مکر زنونش استفاده کنه، امین رامش میشه.. تمام تلاش این مدت من به باد میره فرشید.. به باد میره..

فرشید-میگی چیکار کنم.. دیدی که هرکاری خواستی کردم.. هرچی گفتم، گفتم چشم.. گفتم اینکارو بکن کردم.. گفتم بمیر مردم.. دیگه چیکار باید بکنم..

خسته شدم از دستت مرجان.. از دست این همه حماقت که نمیدونم چرا هنوزم حاضر نیستم بیخیالش شم... از خودم بدم میاد

فقط داریم وقتمون و تلف میکنیم.. فقط خودمون رو جلوی امین ضایع کردیم.. همشم تقصیر توء

مرجان-سر من داد نزن.. صداتم بیار پایین..درسته،خودمون خراب شدیم.. من که واسم مهم نیس اما تو.. امین دوست توء..
دیگه بهت اعتماد نمیکنه و حاضر نیس مثل قبل باهات باشه..این تویی که ضرر میکنی نه من..

فرشید پوزخند صداداری زد

فرشید-یعنی تو واست مهم نیس امین دربارت چی فکر کنه نه..تویی که کشته و مردشی.. فکر میکنی نمیفهمم که چه
جوری با حسرت نگاهش میکنی..

مرجان-معلومه که نه،اون چه اهمیتی داره..درسته یه زمانی بهش فکر میکردم.. خب اون بهم ابراز علاقه کرد ..من و به
خودش امیدوار کرد و بعد رهام کرد..

ازت انتظار دارم درکم کنی.. در ضمن من که حرفی به اون نزدم..

در مورد اون پیام هام چیزای که دیده بودم رو گفتم.. این تو بودی که امار زنش رو میدادی تو بودی که ایشش زدی..

فرشید با حرص نگاهش میکرد

مرجان-بین من دیگه واسم اون مهم نیس.. مهم تویی.. درسته نامزدیمون سوری و الکی بود،اما من میخوام جدی بشه..
میخوام جدی بهت فکر کنم..خودمم خسته شدم فرشید،ازین بلا تکلیفی و یه حس مسخره..

حتی اگه امینم بخواد من دیگه حاضر نمیشم باهات باشم.. اون دیگه به درد نمیخوره.. فکر و ذکرش یه نفر دیگه اس..دیگه
دست دوم شده..

فرشید-پس دیگه بیخیال این قضیه میشیم.. اوکی؟

مرجان-اوکی عزیزم.. فقط من دلم نمیخواد وجه شوهر آیندم خراب بشه.. بین الان امین نسبت بهت،یعنی چه جوری بگم
اون فکر میکنه شاید این تو بودی که رفتی طرف زنش و میخواستی بهش نزدیک شی

فرشید-یعنی چی؟؟ به من چه...چه ربطی به من داره...قرار نبود اینجوری بشه.. من اینو نمیخوام

مرجان-منم نمیخوام..فقط یه کار دیگه مونده،اونم ساده و راحت.. واسه اینکه از تو رفع اتهام بشه.. من این کارو واسه تو
میکنم.. الان امین تورو مقصر میدونه

فرشید دوباره پکر و گرفته شد.. نمیخواست پیش امین و سهیل خراب شود..

فرشید-من که عقلم به جایی قد نمیده..چه کاری؟؟چه جوری از من رفع اتهام میشه،من دیگه نمیخوام.....

مرجان-نه نه فقط واسه مقصر نبودن توء.. ببین خیلی سادس، من یه پاکت بهت میدم تو باید اون رو بزاری توی وسایل شخصی ثنا..من بهت میگم کجا

فرشید-خواهش میکنم مرجان دوباره شروع نکن.. من دیگه خسته شدم.. من یه لحظم آرامش ندارم.. من واسه این کار قسم جون عزیزترین فرد زندگیم رو خوردم..میفهمی یعنی چی؟؟تمومش کن..

مرجان دستش را به سمت شال قرمزش برد و موهایش را مرتب کرد...

مرجان-تموم میشه،از قدیم گفتن تا سه نشه بازی نشه.. این اخرینه قول میدم..

وقتی تا حالا هیچ عکس العمل خاصی نسبت به حرفامون انجام نداده،دیگه هم اینکارو نمیکنه و تا آخر عمر بیخ ریش ثنا جونش میمونه،لازم نیس نگران زندگی اونا باشی...در ضمن بعدش باید آماده شیم واسه کارهای عروسی خودمون...هوم؟؟نظرت چیه؟؟

چشمهای فرشید خندید

فرشید-یادت نره قول دادی..اگه قبول میکنم،فقط واسه اینکه امین نباید در مورد من بد فکر کنه به هیچ وجه..

مرجان-یادم نمیره.. انگار خودتم حرفات باورت شده.. ولی خودمونیم کارت حرف نداشت.. نمیدونستم انقدر با استعدادی.. انقدر جدی حرف میزدی که منم باورم میشد..

فرشید-حالا باید چیکار کنیم؟؟؟

مرجان-تماس گرفتم با یکی از دوستانم.. باید یواش یواش پیداش بشه.. اون کمک بزرگیه واسمون اگه ببینیش میفهمی چی میگم..

فرشی-کدوم دوستت من میشناسمش

مرجان-نه تا حالا ندیدیش.. اوناهاش اومد بیا بریم

مرجان و فرشید به سمت خروجی پارک حرکت کردند.. دختری در حال پیاده شدن از ماشین آلبالویی رنگش بود.. مرجان به سمتش رفت،فرشید هم به دنبالش..

مرجان-ساغی؟؟

دختر به سمتشان برگشت.. چشمان فرشید از حیرت گشاد شد.. چند قدم عقب رفت و ایستاد

فرشید-ثنا؟؟؟

ماه بهمن از راه رسید،همراه با بارش چند روزه برف.. همراه با سرمای زیاد

سهیل و نکیسا به مناسبت سالگرد ازدواجشان،راهی سفر شدند

سالگرد ازدواجشان مصادف بود با عروسک قرمز پوش شدن..

همان شبی که امین از ثنا خاستگاری کرده بود...نشانش کرده بود

یک سال گذشته بود و دوباره امشب عروسک قشنگش قرمز پوشید..

همراه همان آهنگ..

اینبار تنها و دونفره..

بدون ترس دیده شدن..

بدون با اکراه جدا شدن و دل کندن..

بانوی سرخ پوش،چهره به چهره با من میرقصید

کسی اینجا نیست،تنها من و توایم

ده ماه از زندگی مشترکشان میگذشت،

ثنا به خوبی میدانست که امین همیشه شکاک و بدبین نیست.. که اگر اینگونه بود در تمام این ده ماه و از همان روز

ازدواجشان این رفتار را نشان میداد..

حس میکرد که باید چیزی باشد.. چیزی که نمیدانست چیست..

درک نمیکرد.. به نظرش یک جای کار میلنگید،که یکدفعه امین را اینگونه وارونه و دگرگون میکرد...

امین هم چیزی بروز نمیداد و صحبتی در این باره نمیکرد، شاید اگر نمیترسید... یا تردید نمیکرد و حرف دلش را میزد حل میشد... درست میشد...

ولی سکوت کرده بود و میخواست همه چیز به مرور زمان آرام شود..

گرچه دل و جانش آرام نبود، پر تلاطم و طوفانی بود..

هنوز هم حس خوبی نداشت.. هنوز میترسید

ثنا سعی میرد رفتار نادرستی از سر نزد .. کاری اشتباهی انجام ندهد و امین را پیش تر از این حساس و بهانه گیر نکند...

مدام دور و برش میچرخید و هوایش را داشت.. نمیخواست برایش کم بگذارد.. نمیخواست زن ایده عالی نباشد..

بیش تر از قبل به خودش و خانه زندگی اش میرسید، مانند تازه عروس و داماد ها رفتار میکرد به یاد روزهای خوش گذشته، ولی با ترسی پنهان در وجودش...

رفتار این مدت امین، ترسی عجیب بر دلش نشانده بود.. حتی نمیخواست در ذهن هم به چیز های بد فکر کند..

دیده و شنیده بود که مردها بعد از مدتی دلزده و خسته میشوند..

تنوع طلب میشوند.. هوایی میشوند..

نمیخواست باور کند که رفتار امین به این قضایا مربوط است.. تمام تلاشش را میکرد تا برایش بهترین باشد..

مدتی میشد که حالاتش تغییر کرده بود و چیزی را در وجود خود حس میکرد.. همراه با دلشوره های مداوم، احساس عجیبی داشت.. حسی که نمیشناخت..

رنگ و رویش پریده و کمی ضعیف شده بود.. با این حال از امین غافل نمیشد و مانند پروانه هوای گلش را داشت و دورش میچرخید...

همه چیز خوب و آرام سپری میشد.. ولی نه به خوبی قبل،

امین هنوز هم محتاط بود و نمیداشت ثنا تنها جایی برود.. گرچه بروز نمیداد ترسش را، ولی هنوز هم ته دلش نسبت به او نگران بود.. این موضوع ثنا را اذیت میکرد.. این شک ها را دوست نداشت..

امین فرشید را به برلن فرستاده بود تا در نبود سهیل آنجا را اداره کند و خودش در تیام...

فرشید در مورد مسایل پیش آمده و اتفاقاتی که افتاده بود، دیگر با امین صحبتی نمیکرد.. امین هم رغبت و اشتیاقی برای صحبت کردن با او نشان نمیداد..

فرشید معنی حرفهای مرجان رو متوجه شده بود.. به نظرش امین مانند قبل نبود..

باید ثابت میکرد که مقصر نیس و اشتباه از جانب او نبوده.. انگار واقعا باورش شده بود، حرفای پوچ و بیهوده خودش را...

امین نسبت به فرشید بدبین نبود و او را مقصر نمیدانست، فقط دلش نمیخواست دوباره حرفی در این باره به میان بیاید... زیاد با او هم صحبت نمیشد و دوری میکرد از تنها ماندنش...

حرفهایشان فقط به مسائل کاری مربوط میشد...

هر بار که تلفنی صحبت میکردند، فرشید میخواست مثل قبل با امین گرم بگیرد.. که تقریباً توسط امین پیچانده میشد..

آن روز هم تماس گرفته بود تا در مورد مسئله ایی از امین نظر بخواهد..

قبل از خداحافظی کمی صمیمی شد و بحث را شخصی کرد، میخواست دوباره خودش را به امین نزدیک کند.. میخواست باز هم قابل اطمینان شود..

فرشید-راستی امین یه وقتی بزار باهم بریم بیرون.. خیلی وقته که...

این-میبینی که خیلی گرفتارم... اگه پیش اومد باشه

فرشید-خیلی خب داداش.. سلام برسون فعلا

امین-سلامت باشی خداحافظ

شب گذشته سهیل و نکیسا، مهمانی کوچکی به مناسبت سالگرد ازدواجشان ترتیب داده بودند..

سفر سه روزه خوبشان تمام شده بود و همه را برای شام به منزلشان دعوت کردند...

سهیل با لبخند اتفاقات این مدت را تعریف میکرد،

از جنوب و زمستانی نبودنش.. از دوستانی که در سفر پیدا کرده بودند... از تغییر آب و هوا و از این که نکیسا عوض شده.. از اینکه ممکن است بابا بشود..

نکیسا سرحال و خوشحال تر از همیشه بود، به وضعیتش شک کرده بود و احتمال میداد باردار باشد..

با شوق از حالات این مدتش میگفت.. هنوز صد در صد چیزی مشخص نبود، ولی خودش تقریباً مطمئن بود که حامله است...

آنها چند دست لباس نوزادی هم در سفر خود خریده بودند..

سهیل با خنده گل و گشادش لباس هارا نشان میداد و قربان صدقه بچه اش میرفت..

امین با دیدن لباس های کوچک و رنگی دلش ضعف رفت برای داشتن یک کوچولو، ولی به نظرش هنوز زود بود برای بچه دار شدن...

مهسا گوشتزد میکرد تا چیزی قطعی نشده، این همه خیال پردازی نکنید.. چون احتمالش هست که اشتباه باشد...

قرار شد نکیسا فردا به آزمایشگاه برود... تا همه چیز مشخص شود

ثنا هم با اشتیاق فراوان خواست همراهی اش کند...

بیتاب این بود که کودک سهیل را در آغوش بگیرد..

ثنا عمه میشد و امین دایی..

همه ازین خبر که هنوز کاملاً مشخص هم نبود خوشحال شده بودند...

سهیل و نکیسا با دیدن ماهان که آن وسط چهار دست و پا راه میرفت و با زبان خود حرف میزد بیشتر هوس بچه میکردند..

شب خوبی بود و به همگی خوش گذشت...

قرار بر این شد که نکیسا خود به دنبال ثنا بیاید و باهم به آزمایشگاه بروند..

در طول راه از باز از حالاتش و عقب انداختنش میگفت و ثنا با لذت گوش میداد..

از شادی و رضایت سهیل میگفت... از اینکه هر دو عاشق بچه هستند... بچه ایی که از رگ و خونشان باشد...

چند دقیقه ایی میشد که فرشید به منزلشان آمده بود و مشغول گفتگو و صحبت بودند..

ثنا همراه نکیسا به آزمایشگاه رفت و نیم ساعت بعدش فرشید به خانه شان آمده بود..

امین از آمدنش کمی تعجب کرد، سابقه نداشت فرشید به منزلشان بیاید.. آن هم اینگونه بیخبر و سرزده..

امین دلش نمیخواست بحثی پیش آید.. دلش میخواست قبل از آمدن ثنا فرشید برود.. هنوز هم این موضوع ناراحتش میکرد که ثنا توجه خاصی به فرشید دارد..

هرچند خود را کنترل میکرد تا عکس العمل خاصی نشان ندهد، ولی چیزی مانند خوره وجودش را میخورد...

فرشید از کار و شرکت میگفت.. در نبود سهیل خوب شرکت را اداره کرده بود و همه چیز خوب و به جای خود بود..

با آمدن سهیل هم به سرکار خود برگشته و در پیام مشغول بود...

مشغول گفتگوهای معمولی بودند که زنگ خانه به صدا درآمد، امین از جایش برخاست و به سمت آیفون رفت، گویی کسی کاری با او داشت..

فرد از پشت آیفون از او خواست تا دم در برود..

گرمکنش را پوشید و به سمت در رفت..

فرشید در جای خود تکان خورد و به اطرافش نگاهی انداخت..

چوب های سرخ درون شومینه میسوخت و صدای سوختنشان به گوش میرسید..

5 الی 6 دقیقه طول کشید تا به داخل بیاید..نوک بینی اش از سرما قرمز شده بود..دستهایش را بهم میمالید..

فرشید مشغول پوست گرفتن میوه بود..

امین-وای وای.. چقدر سرد شده ..سنگ میترکه تو این هوا

جلوی شومینه ایستاد و دستانش را جلوی گرفت تا گرم شود..

فرشید-زمستونه دیگه.. باید سرد باشه... کی بود؟؟ چرا انقدر طول کشید؟؟

امین-چه میدونم والا.. یه مردی بود، یه سری سوال در مورد این محله و همسایه ها پرسید..

گویا میخواد تو این مجتمع که داره ساخته میشه واحد بخره.. رودشم دراز بود، همینجور پشت سرهم حرف میزد..یه جورایی

اومده بود تحقیقات..گفتم ما تقریبا یکساله اینجاایم.. خوب بوده.. بدی ندیدیم از کسی..

فرشید-آهان..آره پارسال یه همچین موقع هایی بود میخواستی بری خاستگاری یادته..

شد یکسال.. چقدر زود گذشت..

امین با لبخند حرفش را تایید کرد..

امین-آره یادمه..

فرشید- چند وقت دیگه هم عروسیه داداشته

امین به سمتش برگشت و نزدیکش نشست...

امین-جدا؟؟ چه خوب تبریک میگم... ایشالا خوشبخت باشین..هرکاری داشتی بهم بگو تا اونجا که بتونم کمکت میکنم...

فرشید-ممنون رفیق.. راستش خیلی با مرجان حرف زدم،تمام مشکلاتمون رو حل کردیم و داریم آماده عروسی میشیم..

خیلی باهم جر و بحث داشتیم این مدت. خب بهش حق میدم

"باز داشت شروع میکرد و حرفهایش یادآور روزهای زجر اور و تلخی بود که امین هنوز فراموش نکرده بود.. فقط سعی میکرد خود را بیتفاوت نشان دهد.. هنوز هم از شنیدنش درد میکشید"

فرشید-میدونی چیه.. زنا همشون حسودن.. نمیخوان غیر از اونا به هیچ کس دیگه ایی حتی یه نگاه بندازی..

امین فقط با لبخند بی جانی گوش میداد و تظاهر به بی خیالی میکرد..

فرشید-اما خب.. تو خوب با این قضیه کنار اومدی.. خیلی منطقی و معقول رفتار کردی.. راستش اصلا فکر نمیکرد انقدر صبوری کنی..از تو بعید بود...

منم باید ازت یاد بگیرم.. به هر حال زندگی مشکلات خودش رو داره.. آدم باید بتونه خودش رو کنترل کنه و گرنه سنگ رو سنگ بند نمیشه...

امین سرش را تکان داد و مشغول پذیرایی شد...از جایش برخاست و به سمت آشپزخانه رفت

فقط میخواست دور باشد...نشود...

فرشید-من هر موقع بخوام چیزی رو بفهمم،مستقیم از خود طرف سوال نمیکنم.. چون دیوار حاشا بلنده.. میزنه زیرش و کلی دروغ تحویل میده..من یه روش دیگه انتخاب میکنم

امین با خودش گفت چرا انقدر حرف میزنه... قبلا کمتر وراجی میکرد...

از درون آشپزخانه،با صدای بلندی که سعی در قایم کردن حرصش داشت جوابش را داد...

امین-مثلا چی؟؟چیکار میتونی بکنی؟؟

فرشید-دورا دور کنترلش میکنم.. یا چه میدونم وسایلش رو میگردم.. تجربه ثابت کرده آدما چیزایی که واسشون مهم و با ارزش باشه رو نگه میدارن.. مثل یه راز..خودمونم همینطوریم همیشه یه سری چیزا هست که واسمون ارزشمنده و یادآور خاطرات خوبه..

امین به این تکیه داد... به سوختن چوب های درون شومینه نگاه کرد...فکرش به دوردست ها رفت..به خاطره های خوب.. به با ارزش ها...

فرشید-خب دیگه من باید برم ..قول دادم امروز با مامان بریم خریدم.. گفتم هم یه حالی ازت بپرسم تو که دیگه بیخیال ما شدی.. هم این برگه ها رو به دستت برسونم،چون به احتمال زیاد فردا نمیتونم پیام شرکت ..اینم خونه مونده بود.. واست اوردم تا مشکلی پیش نیاد

امین دستش را فشرد

امین-این چه حرفیه پسر...دوری کردیم به خاطر تو نیس، به خاطر خودمه..

باید یه مدت بگذره تا دوباره همه چیز درست شه ..ازم دلگیر نباش ممنون که اومدی مرسی.. اتفاقا امروز داشتم دنبال این کاغذ میگشتم.. یادم رفته بود دست توء

فرشید-نه بابا این چه حرفیه.. تو باید منو ببخشی من نباید اصلا..

امین حرفش را قطع کرد..

امین-خواهش میکنم دیگه ادامه نده.. بزار فراموش کنم.. خواهش میکنم

فرشید-اوکی رفیق.. پس تا پس فردا خداحافظ

امین-خیلی خب.. خوش بگذره.. ازین دوران استفاده کن

فرشید امین را در آغوش گرفت و محکم به پشتش زد

-قربون داداش

امین-به سلامت

فرشید رفت و امین باز در فکر و خیال غرق شد.. فکر و خیالاتی که این مدت از دستش رهایی نداشت.. مشخص بود که هنوز چیزی آزارش میدهد..

او که همیشه مورد توجه و تحسین همه، مخصوصا جنس مخالف بود..

حالا برایش سخت بود، که زن خودش که بیشتر از هر کسی دوستش داشت و برایش مهم بود.. دیگری را به او ترجیح دهد.. کسی دیگر برای او مهم باشد..

هیچ چیز برای یک مرد سخت تر از این نیست که فکر کند، زنش نسبت به او بی توجه و بی میل است و به دیگری فکر میکند...

آن هم کسی که به نظرش از همه لحاظ از او پایین تر بود..

اسفند ماه.. آخرین ماه زمستان..

آخر سرما و یخ زدگی ها.. نزدیک بهار و نوشدن.. تازه شدن..

همه در انتظار رسیدن بهار و سالی تازه.. در انتظار گرم شدن.. در انتظار تحویل..

ولی بهاری نرسید.. سالی نو نشد.. به تحویل نرسید..

همان زمستان ماند.. به همان سردی... به همان یخ زدگی... روز به روز سرد تر شد..

جلوی تلویزیون روی زمین سرد نشسته بود، چشمان بهت زده اش روی تصاویر پخش شده حرکت میکرد..

روی زمزمه های عاشقانه..

روی زشتی ها.. پلیدی ها... هوس ها...

روی خوشی ها و لذت ها.. روی هم آغوشی مرد و زنی برهنه..

روی بوسه های داغشان.. روی خال سیاه بازویی.. روی موهای ابریشمی سیاهی که دورش ریخته بود...

تصاویر نیمه روشن، بی کیفیت و کمی تار بود.. شاید هم چشمان او تار میدید.. ولی نه انقدر که زن را شناسد.. به نظرش آشنا بود... خیلی آشنا...

صدا ها را واضح میشنید..

گوشه‌هایش پر بود از صدای مردی که با لذت اسم زن را صدا میزد.. در میان نفس های آلوده اش

در میان نوازشهای کثیفش..

گیج و منگ از تصاویری که پخش میشد.. انگار که چیزی از وجودش جدا میشود..

چرا او را ثنا صدا میزد؟؟ چرا نامش ثنا بود؟؟ چرا؟؟؟

پاکت محتوای سی دی درون دستانش فشرده میشد.. با همان خط خوش رویش.. همراه با گلهای رز خشک شده درونش...

امروز زودتر از همیشه به خانه آمده بود، خودش صبح ثنا را به خانه پدرش برده بود و قرار بود شب بعد از شرکت به آنجا برود..

به خانه آمده بود تا بعد از گرفتن دوش و عوض کردن لباسهایش راهی آنجا شود...

درون کمد به دنبال لباسهایش میگشت، که به یاد حرفهای فرشید افتاد.. چرا تا به حال به ذهن خودش نرسیده بود که وسایل ثنا را بگردد..

او که هنوز مشکوک نگاهش میکرد، هنوز شبها نامطمئن در آغوشش میگرفت..

تا به حال سراغ کمدی که مربوط به وسایل ثنا بود، نرفته بود.. روبه روی در چوبی سفید رنگ ایستاد و درش را به آرامی باز کرد.. دستش را به لباس های ثنا که مرتب سر جای خود قرار گرفته بود کشید...

بوی عطر تنش در هوا پیچید.. نفس عمیقی کشید... طبق عادت همیشگی....

تمام لباس ها را زیر و رو کرد..

ضربان قلبش بالا رفته بود و محکم در سینه میکوبید... ماند پسر بچه ایی که یواشکی از مادرش بخواهد کاری انجام دهد... به نظرش چیز مشکوکی وجود نداشت..

خوشحال از نیافتن چیزی لبخند به لب نشاند.. میخواست زودتر کارهایش را انجام دهد و پیش ثنا برود ... باید جبران میکرد تلخی این مدت را ...

خواست در را ببند که گوشه ی پاکتی قرمز رنگ در پایین ترین قسمت کمد توجهش را جلب کرد..

روی زمین نشست و وسایل را تماما بیرون ریخت..

جعبه کادویی کوچک و زیبایی به رنگ قرمز..رویش با خط خوش نوشته شده بود

"تقدیم به عشقم،به یاد خاطرات خوب باهم بودن"

در جعبه را باز کرد.. دستانش کمی میلرزید...قلبش هنوز تند و محکم میزد...

درونش حاوی سی دی و کارت پستال عاشقانه زیبایی بود.. باز هم همان خط کارت را تقدیم کرده بود..

"برای ثنای خودم"

قلبش از حرکت ایستاد...

به یاد نداشت همچین کادویی به ثنا داده باشد... مگر ثنا فقط مال او نبود؟؟؟

خاطرات باهم بودنشان در جعبه قرمز رنگ چکار داشت؟؟؟

یا داغ رو دلم بزار،یا که از عشقت کم نکن

تمام تو سهم منه،یکم قانعم مکن

چشمان تارش را از صفحه سیاه تلویزیون گرفت،دیگر نه قلبش میلرزید.. نه دستانش..

تمام این مدت از جلوی دیدگان تارش گذشت..

حرفهای فرشید.. دعوای آن روزشان ..

نگرانی و عصبانیت مرجان به خاطر خراب شدن زندگیش...

شک و تردیدهایش..اعتراض های ثنا به سخت گیری هایش...قهرش...چشمانش...لبخندش.. ..

خال سیاهش...جایی که هرشب بوسه بارانش میکرد...

به معنای واقعی کلمه معنی مرگ را میفهمید.. سرش روی بدنش سنگینی میکرد..

چشمان خشکش تار میدید، چشمانش در عرض چند دقیقه ضعیف شده بود..

دیگر نه احساسی داشت، نه مهری.. نه قلبی..

فقط تنفر بود و انزجار..

تمام خاطره های زندگی یک ساله اش پاک شد و جایش را به تصاویر تهوع اوری که دیده بود داد

روی پاهایش ایستاد، به سمت اتاق خواب کشیده شد.. رو به روی میز کنسول سفید رنگ ایستاد به تصویر مرد درون آینه نگاه کرد..

مردی که چیزی از وجودش باقی نمانده بود.. تمام غیرت و مردانگی اش.. تمام احساسش زیر سوال رفته بود..

تصویری که میدید تصویر مردی شکسته و ناامید بود..

مردی که خسته بود.. مردی که چیزی یادش نمی آمد.. فقط فیلمی که لحظاتی پیش دیده بود جلوی چشمان تیره و تارش رژه میرفت..

هیچ چیز جز ساعتی قبل که خانه آمده بود یادش نمی آمد...

چشمش از آینه روی عکس دونفره شان مات ماند.. روی بازوی ثنا.. روی موهایش.. روی لبخندش

قاب عکس های روی دیوار بهش میخندیدند..

مسخره اش میکردند.. صدای خنده شان را میشنید

تمام اتاق دور سرش میچرخید.. دستش را به میز گرفت، تا از افتادنش جلوگیری کند

این تویی که شکسته ای، این تویی اگه خسته ایی

مثل من اگه عاشقی، چشمتو اگه بسته ایی

این تویی که یادت میره، عهدایی که شکسته ایی

گوشی اش را از روی میز برداشت... روی شماره ثنا مکث و دکمه اتصال را فشرد..

صدای ثنا در گوشش پیچید.. صدای جانم گفتنش ..

صدای جانم گفتن های زن که مرد ثنا صدایش میزد هنوز در گوشش بود..

ثنا- الو ..امین؟؟ چرا حرف نمیزنی.. کجایی تو.. چرا نمیای پس ..همه منتظرتن

دهنش تلخ بود..

امین- تو بیا..

ثنا-چی؟؟مگه قرار نبود بیای اینجا؟؟

امین-نه.. تو میای.. همین الان

ثنا نگرانش شد.. امین مثل همیشه نبود.. مثل همیشه حرف نمیزد

ثنا-چیزی شده؟؟؟

امین به کارت پستال نگاه کرد.. به نام ثنا..

به یاد دوران نامزدی شان افتاد..

"ثنا گفته بود از کارت پستال خوشم نمیاد.. یه جورایی لوس بازیه"

امین-نه.. بیا.. فقط بیا..

ثنا-خیلی خب ..میام.. حالت خوبه تو؟؟

امین با حالت غیر طبیعی خندید..

امین-بهبتر از این نمیشم عزیزم.. فقط منتظر توام تا بیای... تنها بیا

ثنا-باشه میام.. الان تاکسی میگیرم میام..

امین-خوبه عشق من.. منتظرتم..

صدای ممتد بوق در گوشی تلفن پیچید..

سرگیجه اش تمام شد...تمام شد...

صدای ممتد بوق در گوشی تلفن پیچید... ثنا تلفن را قطع کرد..

آشفته و دلواپس شده بود... امین مانند انسان های مست حرف میزد... مانند جنون زده ها ...

به بهانه اینکه امین سرش درد میکند، آماده شد تا به منزلشان برود...

سهیل خواست او را برساند، ولی ثنا امتناع کرد و خواست پیش نکिसا بماند..

جواب منفی آزمایش، مشخص کرده بود که او باردار نیست.. و این مساله کمی در روحیه اش تاثیر گذاشته بود..

هم خودش هم سهیل فکر میکردند که دارند صاحب فرزند میشوند، ولی نوشته های درون برگه آزمایش این موضوع را رد میکرد..

سهیل خیلی باهش حرف زده بود که هنوز اول زندگیشان است و فرصت برای بچه دار شدن زیاد است..

امروز هم دور هم جمع شده بودند تا هم حال و هوای نکيسا را عوض کنند.. هم برای عید برنامه ریزی کنند...

روز خوبی سپری کرده بود.. همه در حال برنامه ریزی نوروز و مسافرتی دسته جمعی بودند هرکس پیشنهادی داده بود..

نکيسا گفته بود کيش..

فروغ گفته بود مشهد.. امیر گفته بود هرچی شما بگی...

ثنا گفته بود شمال ...

سهیل هم بعد از آمدنش کيش را تایید کرده بود...

ثنا گفته بود امین هم با شمال موافقه و طرف اونه...

با امید داشتن نوروزی زیبا و پرخطر، برای سفرشان نقشه میکشیدند..

ولی نمیدانستند که قرار است همگی باهم به جهنم بروند...

درون تاکسی هم با خود به مسافرت عید فکر میکرد.. به نظرش هر دو به تغییر آب و هوا احتیاج داشتند..

روزهای سختی را گذرانده و دیگر وقت شادی و خوش گذرانی بود.. لبخند شیرینی بر لبانش نشست..

زیاد برایش مهم نبود به کجا بروند.. مهم این بود که فقط در کنار او باشد و با او برود...

جلوی در منزل از ماشین پیاده شد.. کرایه را حساب و به سمت خانه رفت ..تمامی چراغ ها خاموش بود..

دستش را روی زنگ گذاشت.. ولی در باز نشد..

کلید را از کیفش درآورد و در را باز کرد..

با دیدن حیاط تاریک و خاموش، دلهره تمام وجودش را گرفت.. فقط نور مهتاب بود که کمی حیاط را روشن کرده بود...

همیشه از تاریکی میترسید و امین این را خوب میدانست...هیچ وقت چراغ های حیاط را خاموش نمیگذاشت...

پاهایش جلو نمیرفت، گویی به مسلخ میروند...دنداننش را بر لب فشار داد تا کمی از استرسش کم شود... در سالن را باز کرد و وارد شد...

چشمش جایی را نمیدید .. کمی که چشمانش به تاریکی مطلق عادت کرد.. امین را دید که وسط سالن تاریک ایستاده..

ثنا از آمدنش پشیمان شده بود.. چند قدم به عقب رفت و به در چسبید..دلش زیر و رو میشد، این روز ها زیاد این حالت را داشت...

نمیدانست چرا اینگونه از شوهر خود میترسد.. با خودش تکرار میکرد که او همسرش است.. امین.. عشقش.. تمام هستی اش.. نزدیک یک سال با او زندگی کرده بود.. بهترین روزهای عمرش را در کنار او گذرانده بود..

ولی مردی را که جلوی رویش ایستاده بود و برق چشمانش در تاریکی هم مشخص بود.. هیچ کدام از آنها نبود.. از او میترسید.. او را نمیشناخت..

امین-چرا اونجا وایسادی... بیا جلو...

صدایش هم مثل همیشه نبود.. غریبه بود برایش..

ثنا بغض کرده بود... مانند بچه ها لب ورچید...چانه اش میلرزید...

ثنا-چرا اینجوری میکنی... داری منو میترسونی امین...

امین-مگه شوهرت ترس داره.. گفتم بیا جلو..

تکیه اش را از در ورودی برداشت و به سمتش رفت...

با قدم های سست و لرزان.. قلبش در دهانش بود..

هنوز کمی با او فاصله داشت..

که صدایی در خانه مسکوت پیچید و صورتش سوخت...

درد در تمام وجودش پیچید..

هاج و واج از برخورد محکم و شلاق مانند دستان امین با صورتش، خواست نگاهش کند.. تا مطمئن شود خودش است.. امین است.. باورش نمیشد او بوده که اینگونه در صورتش زده باشد...

هنوز کامل سرش را برنگردانده بود، که طرف دیگر صورتش هم سوخت.. همراه با صدای فریادی که چهار ستون بدنش را لرزاند...

تمام تنش میلرزید.. اولین بار بود که از او کتک میخورد و شاید هم آخرین بار..

لبانش از هم باز شد تا حرفی بزند.. که با پشت دست محکم در دهانش کوبید.. طعم شوری خون را در دهانش حس میکرد.. لال شد.. کر شد...

انقدر شوک زده و متحیر بود، که حتی نمیتوانست گریه کند...

خاموش و بی صدا حتی التماس هم نمیکرد..

امین داد میزد و فحش میداد.. به جنون رسیده بود.. دیوانه شده بود..

یقه مانتو ثنا در دستان قوی اش مچاله شد.. ثنا را به گوشه ای پرت کرد..

او را آشغال عوضی خطاب میکرد..

به او لقب هرزگی میداد..

او را فاحشه می خواند..

تمام وسایل خانه را در هم میکوبید.. همه شکستنی ها را شکست.. تمام وسایل را در هم ریخت..

با حالت غیر طبیعی داد میکشید و خشمش را بر سر وسایل خالی میکرد..

دیگر حال خود را نمیفهمید.. اختیار از کف داده بود.. مانند دیوانه ها عربده میکشید و هرچه را که میدید پرت میکرد..

به سمت پرده های سالن هجوم برد و تمام را پایین کشید...

ثنا به خانه و زندگی ویرانش نگاه میکرد..

به یاد روزی که چگونه با شوق و ذوق تمام وسایل را چیده بود، همراه با موزیک شادی که از ضبط صوت پخش میشد.. در
روشنایی... با شوخی و خنده

حالا تمامش به هم ریخته میشد.. میشکست.. در تاریکی و سیاهی.. همراه با عریده های امین..

شاید پارسال همچین روزی بود.. امروز چندم ماه بود.. چند شنبه بود.. الان روز بود یا شب..

اشک آرام آرام از گوشه چشمانش روان شد..

دستش را به گوشه‌هایش فشار داد و از ته دل جیغ کشید.. بلند و پشت سر هم جیغ میکشد.. پر سوز و تلخ.. جیغ میکشید...

امین به سمتش حمله کرد و از زمین بلندش کرد.. ثنا هنوز جیغ میکشید...

امین به موهای بلندش چنگ زد و با خشم کشید.. صورتش را جلوی صورتش گرفت..

امین-خفه شو.. خفه شو وگرنه خودم خفت میکنم.. کثافت.. این کولی بازی ها رو واسه من درنیار.. میکشمت آشغال

میکشمت.. داغت رو دل همه ی کسای میزارم که واسشون دلبری میکنی..

صدای جیغش به هق هق تبدیل شد.. گریه ایی که هر لحظه بیشتر شدت میگرفت

چرا کسی نبود.. چرا کسی به دادش نمیرسید..

پدرش کو.. مادرش کجا بود.. چرا سهیل به کمکش نمی امد...

احساس کرد موهای سرش از ریشه بیرون می آید...

ثنا-ولم کم دیوونه.. ولم کن.. آخ.. ترو خدا امین.. دست از سرم بردار.. چته تو...

امین-ولت کنم که هر غلطی دلت خواست بکنی.. ولت کردم که اینجوری شدی.. دیگه تموم شد عزیزم.. تموم شد دوران

خریت

ثنا را با شدت جلوی تلویزیون پرت کرد، جوری که سرش به میز خورد.. رد خون گرم را بر صورت خود حس کرد ولی دردش

نگرفت...

نمیدانست چه خبر است.. چه شده.. چه قرار است بشود..

در بی خبری مطلق بود.. میان آسمان و زمین...

هر چه فکر کرد یادش نمی آمد چه اشتباهی مرتکب شده...

امین کنترل را برداشت و تلویزون رو روشن کرد..

امین-ببین... برای آخرین بار ببین..خاطرات قشنگ و دوست داشتنیت رو نگاه کن.. بهت این فرصت رو میدم که برای آخرین بار با لذت تماشا کنی...

چشمان تار ثنا به صفحه بزرگ تلویزیون خشک شده بود.. دهنش واماند..اشک و خون بر صورتش قاطی شده بود...
چشمانش میسوخت...

سوزش چشمانش از نور تلویزیون بود؟؟ یا از تصاویرش؟؟ یا از اشکی که از چشمانش میریخت...

یا از سوزش زخم پیشانی اش...

شاید هم قلبش بود که میسوخت...

این تصاویر تهوع اور چه ربطی به او داشت.. چرا نام این زن ثنا بود..

تصاویر انقدر تار و لرزان بود که چیزی را درست تشخیص نمیداد..

گاهی دوربین زوم میشد و روی خال سیاه رنگی ثابت میشد..

نمیتونست صورت زن را درست ببیند.. بیشتر موهایش پیدا بود تا صورتش..

مرد را هم نمیشناخت...چقدر لباس ان زن،شبییه لباس خودش بود به همان رنگ...راستی لباسش کجا بود...لباس زیبایش،تن
آن زن بی حیا چکار داشت...

مغزش به کار افتاد

تازه معنی حرکات و رفتار امین را میفهمید..

صدای جیغ در گوشش پیچید.. آن نامه چرا یادش رفته بود.. آن کاغذ کجا بود..

کسی مخواست زندگی اش را از او پس بگیرد .. شک و تردید های امین .. تهمت های اخیرش سخت گیری هایش ..
زندگیش را تباه شده میدید .. نابود شده بود .. علائم حیاتی اش را یکی یکی از دست میداد..
داشت میمرد..

امین نمیتوانست نگاه کند، هرچه بیشتر میدید دیوانه تر میشد..

تلویزیون را خاموش کرد، صدای نفس های بلند و کلافه اش به گوش ثنا میرسید..

ثنایی که هنوز به صفحه سیاه خیره بود... خشک شده بود.. حتی در صفحه سیاه هم تصاویر را میدید.. شاید هم زندگی بر باد
رفته اش را از نظر میگذراند...

امین - چیه منتظری ادامش رو برات بزارم.. حتما خیلی بهت خوش گذشته که از دیدن فیلمش لذت میبری..
تنش لرزید...

امین با بی رحمی تمام حرف میزد، حرفهایش دردناک تر از جای دستش بود
خشمگین و عصبانی بلند شد..

ثنا - صدا تو ببر روانی.. چی میگی واسه خودت.. میفهمی چی میگی.. میفهمی داری چیکار میکنی.. چطور فکر کردی که
من... من...

حتی گفتنش هم برایش سخت بود

ثنا - کی این مزخرفات و بهت گفته.. این کیه که داره این حرفارو تو مخ پوکت فرو میکنه.. انقدر بهم بی اعتمادی .. انقدر
احمقی.. تویی که ادعا میکنی عقل کلی و تیزی.. چرا مثل خنگا رفتار میکنی

امین - دهننتو ببیند.. حاله داره ازت بهم میخوره.. گم شو از جلوی چشمات بالا نیاوردم.. برو گمشو تا فردا تکلیفت رو روشن
کنم..

ثنا معنی خون گریه کردن را حالا میفهمید...

ثنا - داری اشتباه میکنی امین.. چرا مثل غریبه ها با من رفتار میکنی.. تو که منو میشناسی.. من اینجوری ام آخه.. چی درباره
من فکر کردی.. باید توضیح بدی این رفتارت رو.. واسم دلیل بیار.. قانعم کن.. مطمئن باش این دفعه دیگه ساده از کنار این
حرکتات رد نمیشم...

امین با صدای بلند خندیدید... خنده اش از پرسوز تر بود

امین - خفه شو .. دست پیشم گرفتی واسم.. نه نمیشناختمت.. تازه داره ذات کثیفت واسم رو میشه.. فکر کردی ازدواج میکنی دیگه آزادی.. به اسم یه زن شوهر دار هر گهی دلت بخواد میتونی بخوری.. آره..

به ثنا نزدیک شد.. ثنا نترسید.. عقب نرفت..دیگر دلیلی برای ترس نداشت

تمام وجودش ناراحت و غصه دار بود...

امین - من واسه چی بودم لعنتی؟؟ من کجای زندگیت بودم؟؟ یه وسیله؟؟ یه مجوز؟؟ آره؟؟

ثنا به صورتش نگاه کرد.. به چشمان نمناک و خیسش به قطراتی که از چشمان امین پایین میریخت...

چرا امین گریه میکرد.. چرا صدایش گرفته بود.. چرا شانه های پهنش افتاده و شکسته بود..

دستش را به سمت صورتش برد تا اشک هایش را پاک کند.. تحمل اشک ریختن هایش را نداشت

امین با شدت دستش را پس زد ..مچ دستش درد گرفت

ثانیه به ثانیه.. تو ازم دور میشی ..چرا خورشیدک من.. داری کم نور میشی

ثانیه به ثانیه.. لحظه های بی تپش.. بزار اشکام بریزن.. دست رو گونه هام نکش

امین - دست کثیف تو به من نزن... فکر کردی دوباره میتونی خرم کنی.. خامم کنی.. کور خوندی دیگه حنات پیش من رنگی نداره.. ازت متنفرم ثنا.. متنفرم

چشمان ثنا بسته شد.. قلبش شکست.. زانویش خم شد و روی زمین افتاد.. جلوی پاهای امین

من شکستم.. تو دیگه تلخیشو به روم نیار

امین سرش را به سمت بالا گرفت و به سقف زل زد.. ولی همچنان اشک های درشت صورتش را خیس میکرد..

امین سرش را به سمت بالا گرفت و به سقف زل زد... ولی همچنان اشک های درشتش صورتش را خیس میکرد..

امین-پاشو برو تا یه بلای سرت نیوردم.. همین حالام خیلی خودم رو کنترل کردم که زنده ایی.. که نفس میکشی..

صدای نفس های ثنا غیر طبیعی بود و به سختی حرف میزد...

ثنا-کجا برم اخه.. امین ترو خدا با من اینجوری حرف نزن.. من زنتم.. به جون مامانم داری اشتباه میکنی.. به جون سهیل..

امین ترو خدا ..امین جونم..امین من طاقت ندارم...امین اینکارو با من نکن...

ثنا التماس میکرد.. با نفس های بریده و یکی در میانش..

التماس میکرد.. برای زندگی اش که رو به نابودی بود..

میترسید از فکریایی که دورن سرش بود.. حتی از فکرش هم دیوانه میشد.. اگر امین دیگر او را نمیخواست؟؟ اگر رهاش میکرد؟؟

امین به سمت آشپزخانه رفت،یکی از اسپری های ثنا را آورد و جلویش انداخت

ثنا رویش را برگرداند.. ثانیه ها و لحظه های زندگی اش مو به مو،مانند فیلم از جلوی چشمانش عبور میکرد..حاضر بود بمیرد ولی این لحظات را نبیند..مگر بی امین میشد...

نمیخواست دیگر نفس بکشد..داشت خفه میشد..

بزار اشکام بریزن.. بزار بی نفس بشم..نمیدونی من دارم.. چه عذایی میکشم

صدای نفس های نامرتبش امین را اذیت میکرد..

کلافه جلویش نشست.. صورتش را با دست محکم گرفت،اسپری را به زور جلوی دهان پر خورش گرفت و چند مرتبه فشار داد..

فشار داد و اشکش ریخت...

ثنا حق میکرد ...

امین اشک میریخت...

کمی که آرام شد...

بازویش را گرفت و از زمین بلندش کرد.. ثنا را کشید و به سمت اتاق کار برد.. ثنا دیگر خواهش و تمنا نمیکرد.. دیگر دست و پا نمیزد.. مانند بره ایی در چنگال گرگ که رهایی نداشت...

ثنا به درون اتاق هل داده شد...

امین-اینجا میمونی تا تکلیفت رو معلوم کنم.. البته میدونم از خداتنه الان ولت کنم بری سراغ عشقت.. اما کور خوندی.. آدمت میکنم ..

در را محکم بست و از بیرون قفل کرد..

با بسته شدن در انگار که تمام توان و قدرتش را از دست داده باشد، پشت در سر خورد و روی زمین نشست...

اسپری خونی هنوز درون دستانش بود، لبهایش را نزدیک برد و بوسه آرامی بر دهنی اسپری زد..

جای لبهای ثنا را بوسید.. همراه با بوسه اش قطره اشکی از گوشه چشمانش پایین چکید..

این مدت اندازه تمام عمرش اشک ریخته بود..

با هر قطره اشک، تکه ایی از خاطره هایش از وجودش جدا میشد.. احساساتش همراه با قطرات شور و داغ پایین میریخت و از بین میرفت..

همیشه گریه کردن را نشانه ضعف و ناتوانی میدانست، متنفر بود ازین که بخواهد گریه کند.. جز در دوران کودکی یاد نداشت که برای چیزی گریه کرده باشد..

حالا اشکهایش بی اختیار سرازیر میشد...

باور کرده بود که او هم ضعیف و ناتوان است..

دلش گرفته بود، از بی وفایی یار.. از عشق از دست رفته اش.. اخر به سرش آمد همان چیزی که ازش میترسید.

از اون که من میترسیدم، سرم او مد چقدر ساده

دیگه عاشق نمیشم من، ولی قلب تو آزاده

قلبش از تپیدن خسته شده بود.. دلش میخواست بخوابد.. بخوابد و دیگر نزنند شکست خورده بود، در زندگی مشترک و زناشویی اش..

بازویش از فشار دستان امین درد میکرد، سرش گیج میرفت.. گوشه ی لبش میسوخت..

به سختی و با درد بلند شد.. به تصویر خود درون آینه اتاق نگاه کرد..

به پیشانی اش که هنوز خونریزی داشت.. گوشه لبش زخمی بود.. تمام صورتش از جای دستان امین سرخ و ملتهب شده بود..

یقه مانتو اش پاره و موهایش پریشان دورش ریخته بود... اشکهایش مانند مروارید از گوشه چشم پایین میچکید و روی صورت سیلی خورده اش سر میخورد.. هنوز دستان امین را روی صورتش حس میکرد..

به تصویر درون آینه خندید.. به قیافه مضحک و گریه دارش خندید..

به تصویر آن زن برهنه که به نظرش هیچ شباهتی به او نداشت خندید.. بلند خندید به زندگی سست و بی پایه اش..

خندید و لب هایش چال افتاد.. حالش بهم خورد از گودی لب هایش.. دیگر کسی برای چال صورتش غش و ضعف نمیکرد.. گفته بود ازش متنفر.. خندید..

حالش بهم میخورد از تصویر خودش.. با مشت در آینه کوبید.. تصویر شکست خورده اش هزار تیکه شد...

خودش هم همراه تیکه های آینه خرد شد، احساس میکرد تحقیر شده.. تمام وجودش.. شخصیتش لگد مال شده.. این حرفها و رفتارها حق اون بود

از خودش متنفر شد به خاطر تمام کوتاه آمدن هایش... به خاطر بخشیدن هایش...

خیلی سعی کرده بود بفهمد چه کسی آمارش را در خیابان شریعتی به امین داده، گوشی اش را چک کرده بود.. کاری که همیشه از انجام دادنش بیزار بود..

حتی از شیما در مورد آن روز پرسیده بود، که آیا اطرافش آشنایی را دیده یا نه...

ولی دستش به جایی بند نبود.. جز امین کسی از این موضوع خبر نداشت...حتی جیب لباس های امین را نگاه کرده بود ولی

دلش میخواست بدانند کدام احمقی شیما را مرد دیده... یا شاید خواسته اینجور ببیند...

آن نامه و حالا این فیلم...

دوباره به یاد تصاویر فیلم افتاد... به یاد آن زن و چهره ی تیره و تارش....

روزی که فرشید ساگی را دیده بود،به نظرش شباهت زیادی به ثنا داشت.. ولی بعد از گذشت مدتی فهمید که فقط کمی شبیه به اوست.. ظرافت چهره و اندامش ..

وقتی خندید،توقع داشت تا خنده ثنا را ببیند ولی صورتش چال نیفتاد...

خنده ثنا شیرین و خواستنی بود..

خنده او زشت و پر وسوسه.. زنی که برای پول هرکاری میکرد..

خوب که توجه میکرد میدید که او اصلا شبیه ثنا نیست.. فقط در نگاه اول کمی شبیه او بنظر میرسید..

از چشمان ثنا مهربانی و صداقت میباید.. از چشمان این زن ناپاکی و پلیدی

فرشید متعجب بود که مرجان او را دوست صمیمی خود نامیده ،اصلا از او خوشش نیامده بود هیچ دلش نمیخواست مرجان با چنین افرادی رفت و آمد و معاشرت کند..

مرجان او را وسیله ایی برای رفع اتهام نامیده بود...

او هم میخواست این را به امین ثابت کند.. بدون این که بداند چه جوری ..

حتی از نقشه های مرجان خبر نداشت.. برایش مهم هم نبود..

فقط میخواست او مقصر این قضایا نباشد..

مرجان قبلا همه چیز را برای ساگی توضیح داده،او هم همه چیز را آماده کرده بود..

پاکت کادویی معطر و شیک را به دستان مرجان سپرد، همراه با لبخند پر عشوه ایی به فرشید..

ساگی-نامزد خوشتیپی داری مرجان؟؟منم واسه عروسی دعوتم

مرجان-نه این که خودم بد تیپیم...آره حتما... هروقت عروسی شد تو هم دعوتی

مرجان از او تشکر کرد و گفت در صورت نیاز با او تماس خواهد گرفت..پولش را هم قبلا دریافت کرده بود...

فرشید-تو این جعبه چیه؟؟

مرجان-مگه فرقی هم میکنه؟؟؟

فرشید-نه فقط امیدوارم اون نتیجه ایی که میخوایم ازش بگیریم...

مرجان-به هوش و ذکاوت من شک نکن عزیزم.. دیگه آخرشه ..دیگه میتونیم یه نفس راحت بکشیم و منتظر خبرای خوب باشیم...

ثنا گوشه دیوار کز کرده بود،چندیدن دستمال کاغذی روی هم گذاشته بود و به زخمش فشار میداد...

به فردا فکر میکرد.. به روشنی هوا ..به خانه و زندگی ویرانش.. چطوری این همه خراب کاری را مرتب میکرد..

پرده ها را باید دوباره نصب میکرد.. شاید هم پاره شده بود و نیاز به عوض کردن داشت...

به چیزهایی که دیده و شنیده بود فکر کرد..

به اشک های امین.. به حال خرابش..

به آن کاغذی که نمیدانست کجاست..

به تمامی این مدت...

حالا معنای تمامی ترس ها و دلهره هایش را میفهمید.. اگر امین او را پس میزد،چکار میکرد از فکر این موضوع دلش فشرده میشد،

از فکر نبودنش.. ندیدنش..نخواستنش..

باید تمامی تلاشش را میکرد تا امین را قانع کند،به او بفهماند که اشتباه میکند.. که سوءتفاهم شده ..که بوی توطئه و خراب کاری می آید..باید به او ثابت میکرد...

نمیخواست بازنده باشد و به این شکل همه چیزش را از دست دهد...

باید با او صحبت میکرد ..راضی اش میکرد..

باید با او حرف میزد.. فردا همه چیز روشن میشد.. باید ثابت میکرد بی گناهی اش را.. چگونگی اش را نمیدانست.. فقط میدانست که کوتاه نمی آید

انقدر به در بسته نگاه و به فردا فکر کرد، تا چشمانش سنگین شد و بخواب رفت.. شاید هم از حال رفت..

اما خواب به چشمهای امین نمی آمد.. لحظه ایی آرام و قرار نداشت..

تا صبح در خانه راه رفت، انقدر که پاهایش درد گرفت..

نمیتوانست به اتاق مشترکشان برود و انجا بخوابد.. حالش از همه چیز این خانه بهم میخورد.. حتی از خودش.. تا صبح جان به لبش رسید..

دیگر مطمئن شده بود.. شک و تردیدهایش به یقین تبدیل شده بود.. حق با فرشید بود

برای خود شام غریبانی راه انداخته بود.. برای از دست رفتن تمام آرزوهایش عذابداری میکرد

این آخرین لحظات بود که برای از دست دادنش ضجه میزد..

چشمانش خشک شده بود و دیگر اشکی در کار نبود.. ثنا را از دست داده بود.. رفته بود از خانه دلش..

چشم من بیا منو یاری بکن.. گونه هام خشکیده شد کاری بکن

اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیاد.. تا قیامت دل من گریه میخواد

با روشن شدن هوا دیگر تحمل ماندن در آنجا را نداشت.. لباس هایش را پوشید و از خانه بیرون زد بی توجه به ثنا که در اتاق آنجور رهایش کرده بود، دیگر برایش اهمیتی نداشت که چه بلایی سرش بیاید..

نمیخواست مهم باشد.. باید متنفر میشد..

انقدر متنفر که بتواند تصمیم اخر را بگیرد.. بدون در نظر گرفتن احساسی که هنوز زنده بود.. نمیخواست از سنگ باشد.. سرد و سخت..

مدام صحنه هایی که دیده و شنیده بود را در ذهن مرور میکرد.. هر بار آن فیلم از جلوی نظرش میگذشت به جنوون

میرسید..

چشمان سنگینش را به زور باز کرد، بدنش خشک شده بود و از سرما به خود میلرزید... سعی کرد بنشیند... به دیوار پشت سرش تکیه داد..

سرش اندازه کوه شده بود، چشمانش به شدت میسوخت.. ساعت روی دیوار 2 بعداز ظهر را نشان میداد..

در اتاق همچنان قفل بود.. صدایی از بیرون نمی آمد.. یادش نمی آمد که امروز چند شنبه است.. دستش را به دیوار گرفت و بلند شد..

کمرش به شدت درد میکرد و حس در پاهایش نبود..

با دیدن قیافه ترسناکش در آینه ی تیکه تیکه .. به یاد دیشب و اتفاقاتش افتاد.. همه چیز واقعی بود ای کاش خواب بود.. کابوس بود..

چرا از خواب نمیپرید، مانند تمامی شب هایی که با دیدن خواب بد بیدار میشد و در آغوش امین آرام میگرفت..

طرف راست صورتش کبود.. کنار لبش متورم و خون در یک طرف صورتش خشک شده بود..

اطراف گردنش از چنگ های امین خراش خورده بود .. زنجیر درون گردنش بهش دهن کجی میکرد.. در نظرش بیشتر شبیه قلاده بود تا زنجیر..

به سمت در رفت و با دستان بی جانش به در مشت کوبید.. ولی صدایی نشنید.. احتمال میداد که امین خانه نباشد..

پاهایش توان ایستادن نداشت، تکیه به دیوار کنار در نشست

اگر خانواده اش میفهمیدند که او چه بلایی سرش آورده مطمئنن عصبانی شدند...

حتی نمیتوانست عکس العمل پدر و مادرش را تصور کند..

به عکس العمل سهیل فکر میکرد، تلافی اینکار هارا سر امین در می آورد... حتما دعوایشان میشد

خدارو شکر میکرد که آنها را دارد..

قلبش از وجود آنها گرم شد.. آنها پشتش بودند.. هوایش را داشتند.. او که تنها نبود، خانواده مهربانش را داشت... با کمک آنها همه چیز را ثابت میکرد.. مطمئنن حمایتش میکردند..

آن وقت تلافی همه این روزها را سر امین در می آورد.. با خودش فکر میکرد اصلا چند وقتی به خانه پدرش برود و هرچه او منت کشی کرد باز هم آشتی نکند...

حتی به خانواده امین هم امیدوار بود.. آنها هم حتما طرفش را می‌گرفتند و با امین حرف می‌زدند تا پی به اشتباهش ببرد...حتما به خاطر رفتارش سرزنشش میکردند..

ولی دلش نمیخواست کسی با او درگیر شود.. نمیخواست امینش از کسی کتک بخورد یا ناسزا بشنود یا تحقیر شود..

دلش نمیخواست این مسائل به خانواده ها کشیده شود.. باید خودش حلس میکردند..

صدای چرخیدن کلید را درون قفل میشنید، ولی توجهی نکرد.. سرش را یک ور روی پایش گذاشته بود و چشمانش را بسته بود...

امین وارد اتاق شد، سرش را چرخاند... ثنا کنار در مچاله شده بود... نمیتوانست صورتش را ببیند روبه رویش ایستاد...

امین-پاشو وسایلت رو جمع کن..

قلب هزار تیکه ثنا لرزید.. برای چه باید وسایلت را جمع میکرد.. مگر آنجا خانه اش نبود..

باید میرفت آنجا را مرتب میکرد.. همه چیز بهم ریخته بود.. باید درستشان میکرد

سرش را از روی پاهایش بلند کرد و به امین نگاه کرد

امین با دیدنش بی اختیار چند قدم عقب رفت.. دیشب در تاریکی شب درست صورتش را ندیده بود..

به احساساتش اجازه جولان نداد...حقش بود... بیشتر از این ها حقش بود

دستش را مشت کرد و فشار داد..

ثنا-برای چی؟؟؟

صدای ثنا گرفته بود

گلوی امین سوخت.. خراش برداشت، از صدای زخم خورده ثنا...

امین-زنگ زدم تا کسی بیاد ببرتت خونه پدرت..

ثنا با التماس نگاهش کرد

ثنا-من با این وضع کجا برم؟؟

امین-نمیتونی اینجا بمونی.. باید بری

ثنا مانند بچه ها که لچ میکنند همراه با بغض و التماس حرف میزد و مشتش را بر زمین کوبید..

ثنا-من نمیرم

امین-مگه دست خودتته.. اینجا خونه ی منه و جایی برای تو توش نیس..

دستش را روز زانویش گذاشت،مانند پیر زن ها به زحمت بلند شد و روی پاهای بی جانش ایستاد

فکر نمیکردم بزاری،زار و زمین گیر بشم

فکر نمیکردم که یه روز،این جوری تحقیر بشم

ثنا-نمیتونم برم ..برم چی بگم آخه.. تروخدا..

امین دستهاییش را جلوی سینه قفل کرد.. دیگر اجازه نمیداد قلب و احساسش فوران کند..تکلیفش را با خودش معلوم کرده بود...

امین-اون دیگه مشکل خودتته .. میخواسی اونموقع که دنبال کثافت کاریت بودی به اینجاشم فکر کنی..

ثنا-چرا به حرفم گوش نمیدی تو... داری اشتباه میکنی به خدا.. همش دروغه.. به علی دروغه

بههم نگاه کن.. منو ببین امین.. ببین باهام چیکار کردی.. چطور دلت اومد بی انصاف

چشمان امین در تمام زوایای صورتش چرخید و روی چشمهای حال ندارش ثابت ماند...

دلش جواب سوال های ثنا را میداد،ولی او چیزی دیگری بر زبان می آورد

امین-نمیخوام اینجا باشی..بهتره زودتر آماده شی.. الان ماشین میاد..حوصله ندارم حرفم و چندبار تکرار کنم..

ثنا چند قدم نزدیکش شد

امین به صورت درب و داغونش نگاه نمی‌کرد.. قدرت نگاه کردن به آن چشم‌ها را نداشت..

ثنا-خواهش میکنم بزار اینجا بمونم.. مسئله رو بزرگش نکن.. بزار خودمون حلش کنیم.. بزار برات توضیح بدم.. هرچند خودمم نمیدونم چیو باید توضیح بدم..

امین-نمیتونم.. وجودت اینجا اذیتم میکنه.. نمیتونم تحملت کنم.. باید بری.. چند روزی اونجا میمونی تا تکلیفت رو مشخص کنم.. نگران نباش نمیزارم زیاد طول بکشه

ثنا به پوزخند امین نگاه میکرد، به چشم‌های خالی از حسش.. به ابروهای خوش حالت درهمش.. پشت به او از اتاق خارج شد..

دلبر خود پسند من، قله ی خوشبختی کجاست؟؟؟

پشت به او از اتاق خارج شد.. با خودش فکر کرد بهتره بره..

باشه خودت خواستی... پس منتظر عواقب کارهایی که کردی باش امین خان...

باید خانواده اش ببیننش.. ببینن که امین چه به روزش آورده.. باید جلوی امین وایسن و ازش دفاع کنن.. از پاکیش.. از بی گناهییش..

سهیل... باید با سهیل حرف میزد... اصلا حرف نیاز نبود... فقط کافی بود ببینتش

اگر نکیسا و مامان شیرین میدیدنش طرفش رو میگرفتن...

به فکر های خودش لبخند زد... لبخندی تلخ

شالش وسط سالن افتاده بود.. وسط بازار شامی که نامش خانه بود.. هیچ چیز سر جای خودش نبود...

انگار که زلزله شده باشد...

شالش را از زمین برداشت و نامرتب بر سرش انداخت..

تصمیم داشت کم کم خانه تکانی اش را شروع کند تا به پیشواز سال نو بروند...

چه خانه تکانی شده بود.. چه خانه و زندگی داشت.. با خودش فکر کرد بیشتر از یک هفته طول میکشد تا آنجا را مرتب کند..

صدای زنگ آیفون خبر از آمدن ماشین میداد.. تنها چیزی که برداشت کیفش بود، که دیشب جلوی در از دستش رها شده بود..

سرش را دور تا دور خانه گرداند و همه جا را نگاه کرد، انگار که دیگر نمیبیند خانه اش را.. قصر آرزوهایش را..

پشت سر وپروانه.. رو به رو دیوار

داره از ابر سیاه.. دردسر میباره

نگاهش همه جا گشت و آخر روی صورت پر درد امین خشک ماند..

ثنا-چی بهشون بگم؟؟

امین-هرچی ک دلت میخواد بگو... مهم نیس

صدای امین کمی میلرزید و ثنا این رو خوب متوجه میشد..پوز خندی زد

رویش را برگرداند و از در خارج شد...

باید میرفت از خانه ایی که تا دیروز خانمش بود.. خانه ایی که حالا شبیه ویرانه ها بود..پایش را از در بیرون گذاشت لحظه

ایی برگشت و با حسرت دوباره به همه چیز نگاه کرد..

صدایش از ته چاه بلند شد...

ثنا-خداحافظ

برگشت و بدون تردید و معطلی از حیاط رد شد.. از وسط درخت های تازه جوانه زده و دوست داشتنی اش.. به هیچ چیز نگاه

نکرد.. قدم هایش را تند کرد و از خانه خارج شد..

وقتی داخل ماشین نشست انگار که مسافت طولانی را دویده باشد، نفس نفس میزد.. چانه اش میلرزید.. همه وجودش

میلرزید..

هنوز باورش نشده بود.. هیچ وقت هم باورش نمیشد.. انقدر همه چیز یک دفعه و ناگهانی پیش آمده بود که حتی در خیال هم نمیگنجید..

راننده حرکت کرد.. بدون اینکه از او مقصد را بپرسد.. انگار از قبل به او گفته شده بود کجا برود..

ثنا برگشت و از شیشه عقب اتومبیل به خانه و کوچه شان نگاه کرد... نگاه کرد و دور شد...

امین به در شیشه ایی سالن چسبیده بود و دستش را بالای سرش گذاشته بود.. بعد از چند لحظه رویش را از حیاط گرفت و به در تکیه داد..

دستش را بالا آورد و قطره اشک چکیده بر صورتش را پاک کرد.. قسم خورد که آخرین اشکی است که برای او میریزد.. آخرین بار است..

چرا هنوز دوستش داشت.. چرا بیزار نمیشد.. چرا نرفته بی تاب و دلتنگش شده بود

فقط با خودش این کلمه را تکرار میکرد و مشت در دیوار میکوبید

امین- چرا؟؟ چرا؟؟؟

چه سخته جدایی.. امیدى ندارم.. که بی تو بخندم .. که طاقت بیارم ..

نگامو باور کن.. اگرچه دلگیر.. پرواز ما از هم گناه تقدیر..

هنوزم مبهوته این خوابه کوتاهم .. خداحافظ هم بغضم.. خداحافظ همراهم

مسیر خانه خودشان تا خانه پدری از همیشه طولانی و طاقت فرساتر بود، هرچه میگذشت نمیرسید.. دلش هم نمیخواست برسد...

از شیشه اتومبیل به خیابان نگاه میکرد.. ولی جایی را نمیشناخت.. انگار که پا در شهری غریب گذاشته...

فقط مردمی را میدید که در تکاپو هستند و برای رسیدن به چیزی تلاش میکنند..

مردم زیادی در خیابان ها و پیاده رو در رفت و آمد بودند، نزدیک عید بود و همه جا شلوغ...

مادری دست کودکش را گرفته بود و از پشت ویتترین مغازه ها برای فرزندش لباس انتخاب میکرد..

کودک لباس های قرمز را نشان داد...مادرش با لبخند وارد مغازه شد...

پدری در حال خریدن اجیل و شیرینی..

دستهایی پر از پاکت میوه...

دختر بچه ایی که تنگ بلوری در دست داشت و با چشمان براقش ماهی قرمز را نگاه میکرد

مغازه های پر از سبزه و شب بو...

پر از ماهی قرمز...

پر از هفت سین های کوچک و نقلی

درختان تازه جوانه زده ..با رنگ سبز کم رنگ.. به رنگ تازگی

یادش رفته بود نزدیک عید است و بوی عیدی می آید.. آخر او بویی حس نمیکرد..

آهنگ ملایمی از رادیو ماشین پخش میشد،ولی گوشه‌هایش چیزی نمیشنید.. دلش میخواست بخوابد.. خسته بود و حس و

حالی در تن نداشت.. از صبح حالت تهوع بدی گرفته بود و سرش گیج میرفت...

دلش از این همه شادی و شلوغی بیشتر گرفت...

چشمانش را روی هم گذاشت تا بلکه ذهن درهم و اشفته اش کمی آرام گیرد،افکار مختلف در سرش وجود داشت.. دلش

میخواست بفهمد چه کسی با زندگی او بازی کرده..

چه کسی قصد نابودی اش را داشته..چه کسی تیشه به ریشه او و امین زده...

با توقف اتومبیل چشمانش را از هم باز کرد،لحظه ایی آرزو کرد که ای کاش هیچ وقت این مسیر پایانی نداشت و به این

کوچه نمیرسید...

ای کاش چشمانش برای همیشه بسته میشد..

خواست کرایه ماشین را حساب کند که راننده گفت قبلا حساب شده،با اکراه پیاده شد و روبه روی در فلزی رنگ ایستاد..

نگاهش به خانه کناری کشیده شد..

خانه ی خالی از حضور شیما...

چقدر دلش میخواست شیما بود و به جای خانه خودشان به آنجا پناه میبرد و از خاله پری میخواست مانند بچگی کمکش کند.. کاش شهاب بود تا همه چیز را گردن او بیندازد..

دلش به شدت برای درد و دل کردن با دوستش تنگ شده بود، آخرین بار سه روز پیش با شیما حرف زده بود..

چقدر دلنگ دوران کودکی و بازی هایشان بود.. چقدر بی دغدغه و بی غصه بودند.. ناراحتی شان فقط به بازی ها و عروسک هایشان ختم میشد... به دعوای بچگی..

انگشتش آرام زنگ را فشرد و بعد از چند ثانیه در باز شد..

انگار منتظرش بودند.. حتی از ایفون نپرسیدند چه کسی پشت در است.. ثنا در را هل داد و وارد حیاط شد..

چقدر همه چیز با قبل فرق داشت.. چقدر همه چیز در نظرش غریبه و دوست نداشتنی بود.. حیاط زیبایشان دیگر زیبا نبود..

دلش میخواست یک جا بشیند و نفس تازه کند.. همین چند قدم خسته اش کرده بود.. کیفش بر شانه سنگینی میکرد.. با دست کیفش را پایین کشید و در دست گرفت.. پاهایش را روی زمین کشید و حیاط سرد و زمستانی را طی کرد..

نفس عمیقی کشید.. نه بوی عید نمی آمد..

در سالن را باز و وارد شد..

خانه ساکت و آرام بود.. چقدر سکوت خانه شان را دوست داشت.. چقدر خاطره داشت از خانه پدری و از دوران خوش گذشته...

سبک خیال و راحت.. ولی حالا سنگین بود.. سنگین تر از همیشه..

صدای فروغ را از اتاقش شنید.. صدای مهربان و دوست داشتنی مادرش را.. چقدر محتاج وجودش بود..

فروغ-سهیل، مامان... اومدی پسر؟؟؟؟

ثنا پوزخندی به افکار خود زد... پس منتظر سهیل بودند نه او... چقدر دوست داشت منتظرش بودند..

دلش برای اغوش مادرش تنگ شده بود.. میخواست به سمتش بدود و در اغوش پر مهر و گرمش گم شود و یک دل سیر گریه کند..

فروغ که جوابی در مقابل پرسیدن سوالش دریافت نکرده بود از اتاقش بیرون آمد..

ثنا همانجا جلوی در ایستاده بود...

ثنا به مادر خوش پوش و بهت زده خود نگاه کرد..حتما میخواسته جایی برود که این چنین به خودش رسیده و حاضر و آماده جلوی در اتاق تقریبا خشک شده بود...

به چروک های دوست داشتنی صورتش نگاه کرد، که هر کدام یادگار زحمت ها و تلاش هایش بود نشان دهنده گذر زمان و از دست رفتن جوانی اش بود..

فروغ با دیدن ثنا وحشت زده شده بود...

هاج و واج ثنا را برانداز میکرد...دختر رنگ پریده و نزارش را

فروغ-چه بلایی سرت اومده مادر؟؟؟ تصادف کردی؟؟؟چی شده ثنا؟؟؟

ثنا بی صدا و بی حرکت ایستاده بود.. بدون اینکه قدمی جلو آید.. بدون اینکه گریه اش بگیرد پاهایش توان جلو رفتن نداشت..

فروغ چند قدم نزدیکش شد... چشمهایش از ترس گشاد شده بود...

ثنا به این همه دوست داشتن لبخند زد.. خوشحال بود که مادرش اینجور نگران شده بود..

دلش مهر و محبت میخواست.. دلش دلسوزی میخواست..دلش کمی ترحم میخواست

در آن لحظه بچه ایی شده بود، که نزد خانواده خود میرود و گلایه میکند.. از کسانی که اذیتش کرده اند..

مانند تمام وقتیایی که بچه ها اسباب بازی هایش را مگرفتند و یا به خاطر مریضی اش با او هم بازی نمیشدند..

همیشه او را مردنی صدا میزدند و چقدر ثنا ناراحت میشد و گریه میکرد..

همیشه سهیل به خاطر او با بچه ها دعوا میکرد.. حمایتش میکرد..هم بازی اش میشد..

بازی های آرام و بی هیجان..

گرچه خودش پسری شیطان و شاد بود..پسری که نیاز به تحرک و شلوغ بازی داشت..

ولی به خاطر ثنا از تمام بازی های دوست داشتنی اش دست میکشید.. تا دل خواهرش نسوزد..

تنها دوستان خوبش شیما و شهاب بودند که همیشه و همه جا با او همراه بودند...

فروغ-با تو هستم دختر.. چرا جوابمو نمیدی.. جونم به لب رسید.. با چی تصادف کردی

ثنا اخم کرد، چرا مادرش خیال میکرد او تصادف کرده.. چرا نمیگفت چه کسی این بلا را سرت آورده

فروغ کم کم داشت عصبانی میشد و صدایشم هم بالاتر میرفت..

فروغ-مگه لالی دختر چرا حرف نمیزنی.. مگه با تو نیستیم ..چرا مثل جن زده ها وایسادی منو نگاه میکنی؟؟ میخوای سکتتم بدی؟؟

ثنا چند قدم نزدیک شد.. خواست به اغوش امن مادرش پناه برد.. خواست بغلش کند..

ارامش به جانس سرزیر شود.. دستهایش را کمی باز کرد.. عطر مادر را به خوبی حس میکرد

که صدای زنگ ایفون باعث شد.. سرجایش ایستاد.. دستهایش افتاد...

فروغ در حالی که به ثنا چشم غره میرفت و با نگرانی براندازش میکرد به سمت ایفون رفت و در را باز کرد..

ثنا به دیوار تکیه داد و منتظر ماند.. فروغ همراه با غر غر کردن به سمت در رفت

سهیل و نکسیسا بودند که وارد خانه شدند..

قرار بود به دنبال فروغ بیایند و باهم برای خرید عید بیرون بروند...

سهیل همراه با لبخند همیشگی اش وارد شد، در حالی که دستانش را از هم برای بغل کردن فروغ گشوده بود

سهیل-سلام به بهترین و خوشگل ترین مامان دنیا

ثنا به حرکات سهیل لبخند زد..

نگاه مات و پر بهت سهیل روی ثنا ثابت شد، دستهایش میان زمین و آسمان و حرفش نیمه کاره در دهان ماند

نکسیسا هم دست کمی از سهیل نداشت ..خودش را سریع جلو انداخت با دست آرام بر صورتش زد..

نکسیسا-خدا مرگم بده چی شده عزیزم

ثنا سرش را پایین انداخت..

چه میگفت به او.. به او که جای خواهرش بود.. خواهرشوهرش بود..همسر برادرش بود..

میگفت دست گل برادرت است...

سهیل که کمی از بهت درآمده بود،نکیسا را کنار زد و روبه روی ثنا ایستاد..

با دستانش صورت ثنا را قاب گرفت ..چشمان روشنش گشاد شده بود ..

دلش آرام شد از گرمای دست برادر.. از حس زیبایی که به قلبش پاشیده شد.. چشمان لغزان سهیل دور تا دور صورتش

گشت.. همه جای صورتش را با نگاه کاوید ..با دستش صورتش را آرام نوازش کرد..

سهیل-چی شده عزیزدلم؟؟

ثنا بغض کرد.. لب ورچید.. چانه اش لرزان شد..

ولی اشکی از چشمانش نریخت.. فقط بغض داشت

فروغ که ذره ایی از نگرانی اش کم نشده بود،با دلخوری جلو آمد

فروغ-نمیدونم والا.. حرف که نمیزنه.. چند دقیقه پیش اومدم.. همینجورم وایساده و یک کلام حرف نمیزنه..

سهیل به همه ی جای صورتش نگاه کرد.. قلبش به درد آمده بود،از صورت پر درد خواهر

ثنا واقعا نمیدانست باید چه بگوید.. چه بگوید که سهیل عصبانی نشود...نکیسا ناراحت و مادرش نگران تر نشود... مطمئن

بود سهیل به این سادگی ها کوتاه نمی آید...

ولی باید میگفت.. باید از خودش دفاع میکرد..باید میگفت که از همه جا بی خبر است...

ثنا-من ..من دیشب..

سهیل-دیشب چی قربونت برم؟؟اصلا دیشب چرا یه دفعه رفتی.. مگه نگفتی امین سرش درد میکنه ..پس این چه حال و

روزیه الان داری..امین کجاست...

چرا این شکلی شدی خواهرم... تصادف کردی...

ثنا سرش را تکان داد

سهیل ره‌ایش کرد... چند قدم به عقب رفت

سرتا پای ثنا را با دقت نگاه کرد.. بیشتر شبیه کتک خورده‌ها بود.. تا تصادفی‌ها مخصوصاً یقه مانتوی دریده‌اش..

چیزی در ذهنش گذشت... چیزی که اصلاً خوشایند نبود

سهیل-کی؟؟؟

ثنا آب‌دهنش را قورت داد... گلویش به شدت درد گرفت ثنا به نکسیا نگاه کرد

ثنا-دیشب که رفتم خونه.. مثل دیوونه‌ها بهم حمله کرد..

نکیسا به دهان ثنا چشم دوخته بود.. منظور او امین برادرش بود و این برایش قابل حضم نبود

نکیسا-منظورت چیه؟؟؟ غیر ممکنه.. داداش من ازین اخلاقا نداره.. خودتتم خوب میدونی که...

سهیل-ساکت بینم چی میگه..

ثنا دلش نمیخواست بحثی بین سهیل و نکیسا پیش آید..

ثنا-میبینه که داره.. منم دلم نمیخواد در مورد مشکلات زندگیم به کسی چیزی بگم اما... اما

سهیل-حرفتو بزن.. امین واسه چی دست روت بلند کرده.. اصلاً غلط کرده مرتیکه ی...

نکیسا-درست حرف بزن سهیل... حتماً یه دلیلی واسه کارش داشته... تو که امین رو میشناسی

سهیل-جدا.. چه دلیل داشته که یه همچین بلایی سر زنش بیاره..

صدای سهیل هر لحظه بالاتر میرفت و تقریباً گارد گرفته بود..

نکیسا از طرفداری سهیل از خواهرش و برخورد تندش ناراحت شد...

فروغ-بسه دیگه شماها چرا به جون هم میپیرین... بزارید بینم این بچه چی میگه

فروغ-درست حرف بزن ثنا.. امین اینکارو کرده؟؟ کاره اونہ؟؟ آخه چرا؟؟

سهیل-چرا نداره مادر من.. چون کنترل روانی نداره.. چون عصبیه..

نکیسا-بهتره حرف دهنتو بفهمی.. شوهرمی باش.. بهت اجازه نمیدم در مورد برادرم اینجوری حرف بزنی..

سهیل-کوری؟؟ نمیبینی چه بلایی سرش آورده؟؟ نکنه فکر کردی ثنا داره دروغ میگه هان؟؟

ثنا سردرگم شده بود.. حرفهایش ممکن بود، سهیل و نکیسا را باهم درگیر کند.. نمیخواست حرفی بزند که باعث پشیمانی شود... نکیسا روی برادرش حساس بود...

صدایش از درماندگی و از سر بی چارگی ارزان شده بود...

ثنا-من نمیدونم.. من هیچی نمیدونم... برید از خودش پرسید...

ثنا-من نمیدونم.. من هیچی نمیدونم... برید از خودش پرسید...

سهیل-یعنی چی؟؟؟ اصلا با چه جراتی دست روت بلند کرده پسره ی احمق... حالیش میکنم با کی طرفه... فکر کرده بی کس و کاری هر غلطی دلش خواست بکنه..

نکیسا دلش نمیخواست به برادرش توهین شود.. ان هم توسط خانواده شوهرش...

نکیسا-چرا یک طرفه به قاضی میری.. باید امینم باشه.. مطمئن اونم حرفایی داره

سهیل به سمتش رفت

سهیل-چه حرفی میتونه داشته باشه.. ثنا هرکاری هم کرده باشه امین حق نداشت دست روش بلند کنه.. روی زنش.. روی خواهر من ..

اولین بار بود که سهیل سرش داد میزد... آن هم به خاطر خواهرش..

سهیل حرص میخورد.. ناراحت بود.. زیاد.. تا به حال نگذاشته بود کسی کمتر از گل به او بگوید

حالا برایش سخت بود که او را با این وضعیت ببیند..

کلافه روی اولین مبلی که سر راهش بود نشست...

فروغ-بهتره صبر کنیم امیر بیاد خونه... ببینه سر و صورت دخترشو... ببینه چه به روزش اومده ببخشید نکیسا جون.. تو زن پسر می.. عروسی مثل دخترم میمونی.. امین هم مثل سهیل ولی بین چیکار کرده..

این اون دختری که ما دستش سپردیم تا مثل گل ازش مراقبت کنه..

نکیسا-حتما عصبانی بوده یا چه میدونم ثنا کار اشتباهی کرده.. امین دست بزن نداره به خدا نداره..

درسته گاهی بد اخلاق میشه.. بد میشه.. اما دست روی کسی بلند نمیکنه..

به جون سهیل اولین باره میبینم اینکارو کرده.. باید حرفهای اونم بشنوید.. اصلا درست نیست یک طرفه قضاوت کنیم.. این بی انصافیه

ثنا در دلش پوزخند زد.. چقدر هم امین در حق او انصاف بخرج داده بود و گذاشته بود از خودش دفاع کند و یک طرفه به قاضی نرفته بود...

سهیل- دست بزن نداره آره؟؟؟ اگر داشت چیکار میکرد.. شب تولدش یادت نیس چه قیامتی به پا کرد.. فقط به خاطر به تلفن که اونم شما مقصر بودید سرکار خانم...

کم کم داشت بینشان دعوا میشد.. سهیل از خواهرش دفاع میکرد و نکیسا از برادرش

ثنا از وضعیت پیش آمده راضی نبود.. خود را مقصر میدانست.. دلش نمیخواست بین ان دو اختلافی پیش آید.. از آمدنش پشیمان بود هرچند به میل خود نیامده بود...

روی پاهایش نشست و سرش را به دیوار تکیه داد

صداها اذیتش میکرد...

سهیل و نکیسا باهم بحث میکردند و فروغ سعی میکرد میانه را بگیرد و آرامشان کند..

کمی از سهیل خواهش میکرد.. کمی از نکیسا میخواست کوتاه بیاید...

نکیسا- ببخشید ثنا چون اما آدم هر اتفاقی میوفته پا نمیشه بره قهر و گلایه.. باید وایمپسادی باهش صحبت میکردی.. نه این که بیای اینجا اینارو آتیشی کنی..

من نمیگم کار امین درست بوده.. ولی زخم نباید تا تقی به توفی میخوره پاشه بره قهر..

سهیل- مگه بی کس و کاره که بشینه اونجا که اون روانی هر بلایی سرش خواست، بیاره باید میومد.. اتفاقا بهترین کارو کرده

نکیسا- تو حق نداری در مورد داداشم اینجوری حرف بزنی.. روانی تویی نه اون

ثنا- ترو خدا تمومش کنید.. به خدا من نمیخواستم پیام اما.. اما امین بیرونم کرد

سهیل از عصبانیت و خشم به جنون رسید.. عقب عقب به سمت در رفت..

ثنا از حرفی که از دهانش پریده بود پشیمان شد

نکیسا با دلخوری نگاهش کرد... ولی ثنا ناخواسته این حرف را زده بودند هرچند حق داشت که بگوید... حق داشت از خودش دفاع کند... ولی انگار دفاع کردن از حقش.. از بی گناهیش برای او حکم گناه را داشت..

سهیل سرش را تهدید مانند تکان داد

سهیل-حالی می‌کنم

آخرین نگاه را به صورت ثنا انداخت و از در خارج شد...

نکیسا و فروغ کمک کردند ثنا لباسهایش را عوض کند، صدایش گرفته و گلویش درد میکرد.. کمی هم تب داشت...

هرسه نگران بودند.. نگران از رفتن سهیل.. نگران از خاموش بودن گوشه اش..

چند ساعتی میشد که به سراغ امین رفته بود و هنوز بازنگشته بود..

نکیسا صورت ثنا را شستشو داد و زخمش را پانسمان کرد.. قرص مسکنی هم به او داد تا کمی آرام شود...

ثنا نگران حال سهیل بود.. نگران رفتار امین.. نمیخواست ان دونفر با هم درگیر شوند.. نمیخواست هیچ کدام آسیبی ببینند..

خودش را لعنت میکرد که باعث اختلاف بین دو دوست شده بود و همچنین اختلافاتی که ممکن بود بین نکیسا و سهیل پیش آید...

دلشوره بدی به جانش افتاده بود.. از حرفهای امین میترسید.. از عکس العمل سهیل وحشت داشت..

مطمئن وقتی خواهرش را فاحشه و خراب بنامد، دنیا را بر سر امین خراب خواهد کرد...

قصدش از آمدن به اینجا فقط این بود که کمکش کنند، تا امین متوجه اشتباهاتش شود.. با این که ازش ناراحت بود ولی نمیخواست خار به پایش رود..

میخواست ثابت کند مقصر نیست.. آن زن نیست.. نا پاک نیست...

ای کاش امین با سهیل حرف میزد و سهیل قانعش میکرد که ثنا گناهی نکرده.. ای کاش سهیل میفهمید که ماجرا چیست و همه چیز را حل میکرد...

هرچند اعتماد از دست رفته ثنا از امین حل نمیشد و ثنا خوب میدانست که دیگر نمیتواند مثل قبل به شوهرش اعتماد کند..

شوهرش..چقدر دلتنگش بود..چقدر به وجودش احتیاج داشت..چقدر دوستش داشت و چقدر امین بی انصاف و بی رحم شده بود...و چقدر ثنا میخواست باشد...

نکیسا زیاد با او هم صحبت نمیشد،فقط گاهی نگاهی از سر دلخوری و نگرانی نثار چشمان بی حال ثنا میکرد...

اگر حرفی میزد،بیشتر میخواست بفهمد دعوایشان بر سر چه چیزی بوده و چرا امین انقدر عصبانی شده...

به ثنا میگفت مگر چه کرده ایی که شوهرت به جنون رسیده

ثنا با خود میگفت مگر حتما باید کاری کرده باشم.. من که اشتباهی نکردم... من که انقدر دوستش داشتم...دارم و خواهم داشت

هرچه اصرار کردند تا بگوید اختلافشان چیست ثنا سکوت کرد.. نمیتوانست بگوید.. زبانش نمیچرخید بگوید به او تهمت هرزگی زده اند...

میترسید مادرش پس بیوفتد... یا با نکیسا حرفشان شود.. تحمل نداشت کسی مقابل مادرش بایستد...

ترجیح میداد در حضور برادر و پدرش بگوید..اینجور خیالش راحت تر بود..

باید سهیل هم می بود..

ارامش قلبش..

تا طرفدارس اش را بکند.. تا گفتن را راحت تر کند

فروغ مدام دلداریش میداد تا آرام شود ...تا نگران چیزی نباشد..مادرانه نصیحتش میکرد..

از اختلافات بین همه زن و شوهرها میگفت.. از دعوا که نمک زندگی ست..

هرچند قلبش از رفتار امین با دخترش فشرده شده بود،ولی با ظاهری آرام با ثنا صحبت میکرد و از مشکلات زندگی میگفت.. از دعوای خودش و امیر..

و ثنا در تمام مدتی که فروغ حرف میزد،به اتفاقات بین سهیل و امین فکر میکرد به اینکه اگر سهیل فیلم را ببیند دیوانه میشود..

سرش را روی پای مادرش گذاشته بود.. فروغ موهایش را نوازش میکرد.. مانند کودکی هایش

مانند همان روزهای شیرین و پرخاطره..

ثنا آرام میشد.. پیر میشد از مهر.. از محبت.. از مهر مادری

تازه میفهمید که چقدر محتاج و نیازمند وجود خانواده اش است.. که اگر آنها را نداشت دوام نمی آورد...

همان لحظه با خودش عهد کرد، که اگر روزی... روزگاری... صاحب فرزندى شد، هیچ وقت به هیچ دلیل تنهائش نگذارد..

یار و یاورش باشد و نگذارد قطره ای اشک از چشمانش بریزد حتی از سر شوق... فرزند او فقط باید میخندید...

رفتن سهیل طولانی شده بود.. امیر ساعتی پیش به منزل آمده... او هم از دیدن وضعیت ثنا عصبانی ... ناراحت و البته مشکوک شده بود..

ثنا دیگر طاقت نیاورد و خود را در اغوش پدر انداخت و یک دل سیر گریه کرد.. امیر ساعتی با او حرف زد و ثنا در خلوت از رفتارهای بد امین گفت.. از شک هایش از سخت گیری هایش.. از بی خبر بودنش.. از اینکه به امید آنها پا در این خانه گذاشته از اینکه چقدر خوشحال وجودشان است..

از همه چیز گفت، غیر از آن فیلم.. نتوانست بگوید.. گلوی خشک شد..

امیر حرفی نزد.. چیزی نگفت و با چهره ایی که معلوم نبود به چه چیز فکر میکند، از اتاق ثنا خارج شد

ثنا از سکوت پدر سر در نمی آورد.. امیر دلداریش نداده بود..

نگفته بود همه چیز درست میشود

نگفته بود نگران نباش دخترم من هستم...

نگفته بود تا من هستم نگران چیزی نباش...

نگفته بود مگر پدرت مرده که تو اینجور اشک بریزی...

روی تخت یک نفره اش دراز کشید.. روی تخت دوران خوش دختری اش..

کم کم مسکنی که خورده بود اثر کرد و چشمانش گرم خواب شد... گرم خوابی پر کابوس... پر دغدغه... پر از عرق کردن و لرزیدن...

تو برام خورشید بودی،توی این دنیای سرد

گونه های خیسم و دستای تو پاک میکرد

حالا اون دستا کجاست،اون دوتا دستای خوب

چرا بی صدا شده،لب قصه های خوب

صدای ترمز ماشین خبر از آمدن سهیل میداد..نمیدانست چقدر خوابیده و چقدر منتظر آمدنش شده..

عرق سردی بر تنش نشسته بود و باعث لرزش میشد

به یاد آورد که پارسال.. همین وقت ها.. نزدیک عید..همان وقت هایی که مقدمات جشن را آماده میکردند...نزدیک عروس

شدنش... سرما خورده بود و چقدر امین هوایش را داشت...

نفسش شده بود... اکسیژن خالص بود برایش...

از اتاقش بیرون رفت.. با هر قدمی که بر میداشت کوبش قلبش هم محکم تر میشد.. ترش و لرز عجیبی بر جانش افتاده

بود..

دلش به هم میخورد...شاید از گرسنگی بود...

سهیل با سری افتاده،وارد سالن شد.. موهای اشفته اش روی پیشانی ریخته بود..

صورت سفیدش به قرمزی میزد..

ثنا سرش را به دیوار تکیه داد.. به قیافه درهم و پریشان برادر خیره شد..حتما برایش خیلی سخت بوده شنیدن مزخرفات

امین...چقدر درد کشیده...

یقه پیراهن سهیل پاره و گوشه لبش زخمی بود...

پس امین گفته بود.. گفته بود و سهیل را به این حال کشانده بود..

از طرفی خوشحال بود که بار گفتن همچین حرفهایی از دوشش برداشته شده..

از طرفی ناراحت اختلافاتی که پیش می آمد

نکیسا-چی شد سهیل چرا انقدر دیر کردی؟؟ کجا بودی تا حالا؟؟ باهم درگیر شدین؟؟

ولی سهیل به او نگاه نمیکرد...

نکیسا با نگرانی به پشت سر او نگاه میکرد.. همراه با گریه هایش

نکیسا-پس امین کو؟؟ چرا نیاوردیش؟؟ برادرم کو سهیل؟؟ چه بلایی سرش آوردی؟؟

به پیراهن سهیل چنگ زد و او را تکان داد

نکیسا-با داداشم چیکار کردی ..چی شد.. چرا حرف نمیزنی..

نگاه سهیل روی ثنا مانده بود.. روی ثنا درمانده..روی ثنا منتظر

امیر سرش را پایین انداخته بود و تسبیح درون دستانش را تکان میداد..

فروغ از اشپزخانه خارج شد..به امیر نگاه کرد به قیافه پر اخم و ناراحتش.

.حتما ناراحت دختر بیچاره اش بود.. پس چرا از سهیل توضیحی نمیخواست...چرا از موقع آمدنش و دیدن ثنا اینجور ساکت

شده بود..

امیر سرش را چرخاند و با نگاه از فروغ خواست آرام باشد...

نکیسا بار دیگر به التماس افتاد...

سهیل نکیسا را با شدت کنار زد.. جوری که زمین خورد و گریه اش شدت گرفت..

نکیسا سرش را برگرداند و با حرص به ثنا نگاه کرد..به ثنایی که به چشمان سهیل زل زده بود

سهیل قدم به قدم به ثنا نزدیک شد...

دقیقا رو به رویش ایستاد..

ثنا دلش ریخت.. لرزید..

قلبش رو به ویرانی رفت.. چیزی که در چشمهای سهیل میدید را نمیخواست باور کند ..

نه این ممکن نبود..

سرش را آرام به طرفین تکان داد... اشک هایش جریان گرفت.. آرام از گوشه چشم جریان گرفت

ثنا-نه سهیل ...نه تو حق نداری..

سهیل فقط نگاه میکرد.. نگاهی که آتش به جانہ ثنا میکشید و از ریشه میسوزاندش..

ثنا نفس نفس میزد.. قفسه سینه اش با شدت بالا و پایین میرفت.. قلبش درد میکرد.. حالش از دیشب هم خراب تر بود..

ثنا-تو ...تو حق نداری باور کنی..من نمیزارم

صدایش کم کم به فریاد تبدیل شد... به فریادی دردناک و از سر بیچارگی..

به صورتش چنگ زد و فریاد کشید... اشکهایش بوی خون میداد

ثنا-نه ...تو نمیتونی باور کنی ...نه سهیل ...نه... بگو که حرفاشو باور نکردی... بگو که من هیچکاری نکردم ...بگو ...خدا!!!!

ولی چشم های سهیل و نگاه زخم خورده و خونی اش چیز دیگری میگفت..

سهیل بر زمین نشست..

هیچ کس حرفی نمیزد...حرکتی نمیکرد

فروغ و نکیسا خشک شده بودند...

امیر ایستاد.. نمیدانست سهیل چه دیده و شنیده که اینجور شده.. نمیخواست همان باشد که خودش فکر میکرد...

ثنا جلوی پاهایش نشست..

چشمانش دیگر جایی را نمیدید..

دیگر چیزی را حس نمیکرد..

دیگر در این دنیا نبود...هیچ جا نبود

صدایش از ته جاه بلند شد.. مطمئن بود این آخرین کلمات است که از دهانش خارج میشود..

از دهان تلخ و خشکش...

ثنا-اگه تو باور کنی من میمیرم

سکوت سهیل و غم درون چشمانش جان را از او گرفت.. چشمانش سیاهی رفت.. سیاهی رفت و احساس کرد از جای بلندی می افتد.. صدای جیغ را میشنید.. صدای گریه کردن ها را..

ولی کسی او را نگرفت.. افتاد.. شکست.. خورد شد.. مرد.. دیگر هیچ چیز نفهمید..

آیا مرگ همین بود؟؟؟

به دیدارم بیا هرشب

در این تنهایی تنها و تاریکِ خدا مانند...

دلَم تنگ است....

نمیدانست چند روز یا چند ساعت است که اینجاست، گذر زمان از دستش در رفته بود...روشن شدن هوا و تاریکی اش را متوجه نمیشد..

نمیدانست دقیقا کجاست، چرا کسی به دیدارش نمی آید.. نمیدانست چه اتفاقاتی افتاده..

فقط چشمهای سهیل یادش بود... چشمهای باور کرده اش..

چشمهای روشنش که آن شب عجیب تیره و تار شده بود..

برق چشمان زیبایش، خاموش شده بود...

در نگاهش مهربانی نبود...برادری نبود...

مگر میشد.. مگر امکان داشت... یک عمر برادری کجا رفته بود

مگر میشد باور کرد...

رهايشده بود روی تختی سرد و خشک...مانند زندانی ها در اتاقی تاریک و غم زده

چشمانش را از سقف گرفت و به سرم درون دستش نگاه کرد..

به قطره های ابی که قطره قطره وارد بدنش میشد..چرا هنوز زنده بود.. شایدم مرده بود..

اینجا آخر دنیا بود برایش...آخر آخرش...

با باز شدن در اتاق سرش را برگرداند،به امید دیدن آشنایی..

ولی باز هم همان خانم سفید پوش را دید..

بی تفاوت سرش را برگرداند و به منظره پشت پنجره اتاق چشم دوخت...

به باران قشنگی که با شدت میبارید... آسمان گرفته بود و فضای اتاق را دلگیر میکرد...

به آسمان نگاه کرد...خدا کجا بود...او را میدید...به کدام گناه ناکرده مجازات میشد...

دیگر چیزی برایش معنا نداشت.. دیگر ذهنش اشفته و پرفکر نبود.. خالی بود.. آرام بود

دلهره و ترسی در وجودش نبود...آشوب و پریشان نبود...همه چیز تمام شده بود...

صدای زن سفید پوش را میشنید،ولی توجهی نمیکرد..

-امروز بهتری خدارو شکر.. دیگه کم کم باید از روی این تخت بلند شی.. دکترتم گفته وضعیتت خوبه و مشکلی نداری..

فقط باید بیشتر مواظب خودت باشی.. باید تقویت شی اینو به همراهتم گفتم...

ثنا به قطرات باران نگاه میکرد که خود را بر شیشه میکوبیدند و سرازیر میشدند...قطراتی که از دل آسمان جدا

میشدند...شاید به امیدی با این سرعت به زمین می آمدند...ولی امیدی پوچ

ثنای عاشق باران لذت نمیبرد از باران...

-توی این چهار روزی که اینجا بستر بودی،یک کلمه حرفم نزدی.. شاید ازین ناراحتی که کسی ملاقاتت نیومده..

خب راستش دکترا اجازه نمیداد کسی بیاد داخل اتاقت ..به خاطر وضعیتت..

امروز دیگه مرخص میشی.. همراهت بیرونه و داره کارهای ترخیص شدنت رو انجام میده..

تمام این چهار روز هی رفته و اومده.. خیلی هم نگران بود ..معلومه خیلی دوستت داره ..

ثنا با خودش فکر کرد "یعنی چه کسی است،پدرش یا مادرش"

ای کاش مادرش باشد.. نه بهتر است پدرش باشد..

چقدر نیازمندشان بود...

شاید هم سهیل باشد.. برادرش

شاید فهمیده اشتباه کرده.. شاید حالت نگاهش عوض شده..

از چشمهای پدر و مادرش هم میترسید، از اینکه نگاه شان مانند سهیل باشد.. مانند امین

یک عمر با آنها بود.. عمری به اندازه تمام سالهای زندگی..

آنها 25 سال خوبی را به یک شب فروخته بودند.. فراموش کرده بودند.. دیگر به چه کسی میتوانست اطمینان کند...

با کمک پرستار لباس هایش را پوشید و از اتاق دلگیر و گرفته بیرون آمد..

زنی روی صندلی نشسته بود و سرش را میان دستانش فشار میداد ...

شبیه مادرش نبود.. دلش میخواست بود..

دلش میخواست او را شکل مادرش ببیند.. با صدای نالانش که شبیه صدای آدمیزاد نبود صدایش زد

ثنا-مامان؟؟؟

سرش را بلند کرد

چشمان میشی اش چند لحظه بسته شد.. از بی کسی اش.. از تنهایی اش... از هیچی نداشتنش

چرا انقدر بی کس و تنها بود.. چرا هیچ یک برای همراهی اش نیامده بودند.. انقدر از او متنفر بودند

چرا کسی را نداشت.. خانواده اش کجا بود... 25 سال زندگی کجا بود...

مهسا با چشمان خسته و پف دارش نزدیک شد... نزدیک اسکلت زردی که روزی نامش ثنا بود...

صدایش بغض داشت.. بغض خفه ایی که سعی میکرد پنهانش کند..

مهسا-سلام خواهی..

ثنا بی تفاوت نگاهش میکرد.. بدون اینکه بغض کند.. بدون اینکه پلک بزند و اشکی صورتش را خیس کند...

نگاه مهسا روی صورت بی رنگ ثنا میچرخید...

نزدیکش شد.. دستانش را دورش حلقه کرد و به سمت خود کشید...

ثنا را در اغوشش جا داد...

احتیاج داشت در اغوش کسی اشک بریزد... خود را خالی کند..

هق هق گریه اش در راهرو تنگ بیمارستان پیچید و اشک هایش ماتوی ثنا را خیس کرد..

میخواست تلخی های این مدت را با اشک از وجود خود جدا کند

مهسا به خوبی حس میکرد، که ثنا از همیشه رنجور و ضعیف تر شده.. استخوان های ثنا زیر دستانش لمس میشد..

مهسا-قربونت برم خواهرم، چه به روزت آوردن؟؟؟ چیکار کردن باهات؟؟؟

گریه کن عزیزم ..گریه کن تا اروم شی ..گریه کن ثنا.. گریه کن...

ولی ثنا اشکی نداشت که بریز ..برای چه گریه میکرد.. برای کدام یک از دردهایش...

حتی تلاش نکرد دستانش را دور مهسا حلقه کند، دستانی که اویزان دو طرف بدنش افتاده بود...

مهسا حتی صدای نفس هایش را هم نمیشنید..

مانند مرده ایی متحرک ایستاده بود تا کسی درد هایش را در اغوش سردش بیرون بریزد..

!سینه آماج غم و من ناتوان

آن تحمل ها و طاقت ها چه شد؟

ثنا را به خود فشار میداد و از ته دل زجه میزد.. بی توجه به تذکر پرستاران..بی توجه به سکوت دلخراش ثنا..بی توجه

شنیدن صدای استخوان هایش...

انقدر اشک ریخت تا آرام شد...

دستانش را دو طرف صورت ثنا گذاشت و به چشمان خالی اش خیره شد.. ولی ثنا به او نگاه نمی‌کرد.. نگاهش به ته راهرو بود...به دور دست ها...

مهسا اشک هایش را پاک کرد...نباید اینجور جلوی ثنا گریه میکرد...نباید حالش را خراب میکرد..

تمام این چند روز پشت در اتاق بسته ثنا خودش را کنترل کرده بود ...

جلوی تمام افراد دو خانواده،خودش را کنترل کرده بود...

روزهای سختی را گذرانده بود.. روزهای بدی را دیده بود..حرفهای گزنده ایی شنیده بود...

دستان سرد ثنا را در دست گرفت

مهسا-با من میای؟؟؟

ثنا بی حرف دنبالش راه افتاد...

مگر غیر از او کسی را داشت...مگر دیگری هم بود...مگر جایی داشت برود...

به حیاط بیمارستان که رسید.. سرما به جانش نشست و لرز کرد...

قطرات باران روی صورت سرد و بی حسش فرود می امد...با دست قطرات مزاحم باران را پاک کرد

دلش نمیخواست صورتش خیس شود...

مهسا قدم هایش را تند تر کرد...

به ثنا کمک کرد تا درون ماشین بشیند...

خودش هم پشت فرمان نشست و حرکت کرد...پشت فرمان ماشین شوهرش...

چقدر دلش نمیخواست سوار این ماشین شود...چقدر از همه چیز بدش می امد...

صدای ثنا خالی از هر چیزی بود.. خالیه خالی.. بی روح.. بی حس.. بی جان

ثنا-کجا داری میری.. خونمون ازین وره..

مهسا-خودم میدونم..

ثنا-پس چرا این وری میری..

مهسا-دارم میرم خونه خودمون...بهتره چند روزی اونجا بمونی

ثنا-ولی من میخوام برم خونه خودمون ..

مهسا-کدوم خونه...بری اونجا چیکار؟؟ فعلا حالت خوب نیس.. چند روزی صبر کن ..وقت واسه رفتن زیاده

ثنا-مهسا خواهش میکنم منو ببر خونه.. امین کجاست.. چرا تو اومدی دنبالم..

مهسا-ثنا دارم رانندگی میکنم حواسم و پرت نکن.. بزار برسیم با هم حرف میزنیم...

ثنا نا امید و خسته سرش را به شیشه تکیه داد..

بی حوصله تر ازین بود که بخواهد با مهسا بحث کند..

نگاهش را از آسمان غمگین گرفت و به خیابان دوخت...

تیکه به تیکه ی مسیر پارچه و تابلوهایی نصب شده بود..

تبریکات نوروزی...

محل اسکان مسافران...

خوش آمدگویی...

عکس های هفت سین...

مگر عید شده بود؟؟؟کی؟؟؟

پس چرا صدایی را نشنیده بود...چرا حس نکرده بود؟؟؟ چرا کسی به او تبریک نگفته بود...

دلش از این همه آوارگی و تنهایی گرفت... چشمانش دیگر با او سازگاری نمیکرد.. دیگر گریه نمیکرد...

مهسا مستقیم به سمت خانه خودشان میراند.. به خانه ایی که دیگر روی آرامش نداشت فقط بحث بود و جدل...دعوا بود و فریاد

چشمش را به خیابان دوخته بود.. دستهایش را روی فرمان فشار میداد..

فشار میداد بلکه کمی از حرص و ناراحتی اش کم شود..

ناراحتی که به خاطر ثنا بود،

حرصی که از دیگران داشت..حتی از شوهرش..

حرص از حرفایی که نکپسا در خانواده پخش کرده بود و حالا دیگر همه میدانستند که ثنا از خانه خودش رانده شده..

به دلیل ناپاکی.. به دلیل خیانت به شوهر..

حرص از امین که خود را در خانه حبس کرده بود...

دیگر هیچ کس نه او را دیده بود.. نه خبری از او داشت...

در را بروی هیچ کس باز نمیکرد...حتی به التماس های مادرش و نکپسا هم توجهی نمیکرد

رو به روی آپاتمان اجری رنگ متوقف شد...به طرف ثنا برگشت چشمانش را بسته بود

مهسا به خوبی میدید که پای چشمانش گود و کبود ... لب هایش سفید و البته لاغر شده

دستش را آرام بر شانه نحیف و بی جانس گذاشت و کمی فشار داد...

مهسا-خواهرم؟؟؟

چشمان ثنا نیمه باز شد.. بدون اینکه به مهسا نگاهی کند.. دستگیره در را کشید و از ماشین پیاده شد..

باران بند آمده و همه جا خیس بود..

نسیم ملایمی،درختان تازه جوانه زده را تکان میداد..

درختانی که با بر تن کردن لباس نوی بهاری و قطرات شبنم براق،تازگی و طراوت خاصی داشتند...

کوچه ی خیس از بارش باران خلوت و آرام بود...

مانند وجودش که خلوت بود...خالی از حضور همه...

همراه با باد آرامی که می وزید،ابر های سفید و پنبه ایی هم حرکت میکردند و جا به جا میشدند....

صدای شلوغی و آواز پرندگان در فضا میپیچید... پرندگان آزاد و فارغ از همه ی درد ها، در آسمان نیمه ابری آبی پرواز میکردند...

کف دستش را روی پنجره ی سرد گذاشت، پیشانی اش را به شیشه چسبانده... صدای نفس هایش آرام بود و بخاری را روی شیشه ترسیم نمیکرد...

دل گرفته است...

به ایوان می روم و انگشتانم را بر پوست کشیده ی شب میکشم،

چراغ های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشک ها نخواهد برد

پرنده مردنیست...

پرواز را به خاطر بسپار

مهسا سریع لباس هایش را عوض کرد و به آشپزخانه رفت، تا شیر کاکاویوی داغ برایش آماده کند

دکتر گفته بود به شدت ضعیف شده و نیاز به مراقبت دارد...

تذکر داده بود، تا مدتی باید به دور از همه ی تنش ها و مشکلات باشد، تا بدنش قوای از دست رفته ی سابق را بدست آورد...

فروغ اصرار میکرد و با وجود مخالفت های شدید امیر و سهیل میخواست در بیمارستان بماند...

تا در کنار فرزندش باشد، در کنار فرزندگی که به خوبی اش شک داشت...

هرچند با حرفهایی که از زبان سهیل شنیده بود... حال خوبی نداشت... قفسه سینه اش مدام تیر میکشید و سر درد بدی داشت...

نمیخواست بپذیرد که دخترش گناه کار است ...

بی آبرویی برای آنها غیر قابل تحمل بود و از ثنا همچین انتظاری را نداشت...

از دختری که در دامان خود بزرگ کرده بود...

هیچ گاه خطایی از او ندیده بود.. نه در دوران نوجوانی و نه جوانی...

همیشه به او که دختری سربه زیر و با وقار بود افتخار میکرد...همیشه به او میبالید...

در خانواده اصیل و با تعصبشان آبرو مهمترین نکته بود... در هیچ شرایطی نمیتوانستند حرف و حدیث های مردم را تحمل کنند...

امیدوار بود همه چیز اشتباه و حرفهای سهیل پوچ و بیهوده باشد..

هرچند قیافه پکر و گرفته سهیل چیز دیگری میگفت...

از رفتار امیر هم سر در نمی آورد، از ساکت بودن و حرکات عصبی اش..

از پچ پچ کردن های پدر و پسر... از بیشتر گرفته شدن سهیل...

و غیر قابل تحمل تر نگاه های نکیسا بود... هرچند خود را کنترل میکرد حرفی نزنند..

نکیسایی که بشدت نگران حال برادر کوچکش بود... نمیخواست این بلا ها سر عزیز دردانه شان بیاید...

امیر از سهیل خواست نکیسا را به خانه ببرد... سهیل بعد از رساندن همسرش باز هم به بیمارستان آمده بود...

باز هم با سری افتاده و کمری شکسته... بازهم پر غم و درگیر احساسات ضد و نقیض

در طول مسیر با نکیسا دعوای سفت و سختی کرده بود...

با وجودی که همه چیز طرف نکیسا و برادرش بود.. ولی سهیل نمیتوانست حرفهای آنها را در مورد ثنا بشنود... بشنود و نسوزد... نسوزد و خاکستر نشود...

نکیسا مدام سرزنشش میکرد، که چطور بعد از ظهر، در مقابل او از خواهرش طرفداری کرده...

به برادرش توهین و باعث رنجشش شده...

از خواهری که خودش خطا کرده...

سهیل آرزو میکرد که ای کاش سکوت کرده بود و دردی که در جانش نشستہ بود را بروز نمیداد..

نتوانستہ بود در مقابل فشاری که رویش بود، طاقت بیاور و حرف های امین را دانه به دانه بازگو کرده بود..

در حالی که امین خواسته بود فعلا خانواده خودش چیزی نفهمند...

نکیسا بعد از رسیدن به خانه در حالی که بغض سنگینش را رها میکرد و اشک صورتش را میشست، در میان بہت و نگرانی خانواده اش، همه را در جریان گذاشته و از بیچارگی برادرش گفت...

خبری که شک بود...شکی سنگین و سخت...

شیرین از حال رفت و علی مدام زیر لب به همه چیز و همه کس بد و بیراه میگفت...

نکیسا حتی تلفنی به احسان زنگ زده و پشت تلفن با خشم و ناراحتی فراوان، موضوع را توضیح داده و از او طلب کمک کرده بود...

همان وقت بود که مہسا بی معطلی، بدون توجه به حرف ها و مخالفت های احسان به بیمارستان رفته بود...

امیر میخواست در خلوت با فروغ صحبت کند... ولی او امتناع میکرد و نگران دختر بیهوش خود بود

نمیخواست لحظه ایی او را رها کند..

میخواست به محض بیدار شدن به سراغش برود و از او در مورد شنیده هایش سوال کند و دلیلش را بپرسد...

دکتر اجازه رفتن در اتاق ثنا را به هیچ یک نمیداد.. کاملا مشخص بود، هیچ کدامشان حالت عادی و طبیعی ندارند و ممکن است باعث بدتر شدن حال مریضش شوند...

مہسا با اصرار فراوان میخواست کنار ثنا بماند، سهیل و امیر از این موقعیت استفاده کرده و فروغ را با زور و اجبار راضی به رفتن کردند...

امیر و سهیل نمیخواستند فروغ در بیمارستان باشد...

امیر میترسید فروغ حالش بہم بخورد و اوضاع خراب تر شود...

سهیل ہم همراه پدر و مادرش به خانه رفت... به خانه کودکی اش...

تا صبح در حیاط راه رفت و فکر کرد... فکر کرد و به نتیجہ ایی نرسید...

لحظه ی ورودش به خانه و از حال رفتن ثنا، همراه با التماس هایش از یادش نمیرفت و مدام از جلوی چشمانش عبور میکرد...

هیچ گاه نمیتوانست درد و مریضی ثنا را تحمل کند... خود را به آب و آتش میزد برایش...

ولی حالا قدرتش را نداشت که برای سلامتی او حتی دعا کند...

مهسا لیوان را از نوشیدنی داغی که آماده کرده بود پر کرد...

با خودش فکر میکرد، اگر ثنا سوالی پرسید چه بگوید... از کجا بگوید... چطور بگوید...

او چه عکس العملی در مقابل شنیده هایش انجام میدهد... نکند دوباره از حال برود... نکند باز راهی بیمارستان شود...

ولی ثنا انقدر آرام و در خورد فرو رفته بود، که مهسا را برای گفتن آماده میکرد...

ثنایی که دیده بود با ثنای همیشه گی فرق داشت، ساکت و آرام و البته خرد و شکسته... در مانده و ناتوان...

چقدر نگرانش بود...

چقدر در تمام این چهار روز پشت در بسته اتاقش تسییح گردانده بود..

چقدر یاسین و الرحمن خوانده بود..

چقدر برایش نذر و نیاز کرده بود..

میخواست کمکش کند... با تمام وجود.. از ته قلبش

چطور به چشمانش نگاه میکرد و میگفت تمام دنیایت در عرض یک هفته خراب شده.. زندگی ویران شده.. هستی ات

نیستی شده

چطور میگفت تمام باورهایت غلط بوده... تمامش ناباور شده...

در این چند روز حتی از پسر کوچولوی خود غافل شده بود و هر روز او را پیش مادر شوهر خود میگذاشت،

ولی خودش تحمل ماندن در ان خانه و شنیدن حرفهایشان را نداشت...

در میان حرف ها و زخم زبان های خانواده شوهرش بازهم راهی بیمارستان میشد.. بازهم نزد ثنا میرفت... حتی نیش و کنایه

های نکپسا هم مانعش نمیشد...

احسان نمیتوانست جلویش را بگیرد و مهسا با وجود شنیدن حرف ها و توهین ها باز هم کار خود را میکرد... برای اولین بار مقابل احسان ایستاده بود و حتی دعوا کرده بود...

پیش خودش میگفت من که یک خواهر بیشتر ندارم...

چند باری در مقابل آنها از ثنا طرفداری کرده بود.. که هر بار همگی مقابلش ایستاده بودند..

حتی یک بار از دهان نکیسا در رفت که شاید مهسا از همه چیز خبر داشته و رازدارش بوده..

چقدر مهسا آن روز در تنهایی اش اشک ریخت و از خدا کمک خواست...

همه چیز تغییر کرده بود و دیگر از احترام سابق خبری نبود...

فقط گاهی علی بود که از عروسش جانب داری میکرد.. بزرگتری میکرد..

با بحث و جدل کار پیش نمیرفت.. باید جلوی این بی آبرویی را میگرفت...

نکیسا هم تمام این مدت در خانه پدرش مانده بود و کوچکترین سراغی از سهیل نمیگرفت...

از سهیل داغ دار خواهر...

خواهری که حس میکرد، هفته پیش قبل از شنیدن تمام حقایق مرده است..

ثنا برای سهیل مرده بود..

با سینی محتوی بیسکویت و شیر کائو داغ، به سالن برگشت...

همراه با لبخندی مصنوعی ولی پر از محبت خالص...

ثنا روبه روی پنجره بزرگ ایستاده بود، باز هم چشمانش را بسته و سرش را به شیشه تکیه داده بود...

چقدر دلش میخواست چشمانش برای همیشه بسته شود و دیگر چیزی را نبیند...

مهسا- بیا بشین..

سرش را از شیشه سرد و بخار گرفته از سردی هوا جدا کرد و رو به روی مهسا نشست..

مهسا به نقاشی ترسیم شده از جای دست ثنا بر شیشه لبخند زد...

ثنا در میل یک نفره فرو رفت...

نگاهش به میز روبه روی کشیده شد... به هفت سین ساده ایی که چیده شده بود

در خود جمع شد... در خورد فرو ریخت... دستانش را مشت کرد و فشار داد...

نمیدانست امروز چندم ماه است.. چند شنبه است.. هیچ نمیدانست...

چقدر نوروز امسال با پارسال متفاوت بود...

نشینده بود صدای یا مقلب القلوب را... آرزو نکرده بود...

مهسا نگاهش را دنبال کرد..

مهسا- تا یک ساعت دیگه سال تحویل میشه...

فکر میکرد سال تحویل شده و او امسال جا مانده... ولی حالا هم خوشحال نبود...

چه نوروزی... چه جشنی...

مهسا- هول هولکی چیدمش... اما خب همینم خوبه واسه جشن دونفرمون...

ثنا نگاهش کرد...

مهسا لبش را گزید، از نگاه پوشالی و بی رنگش...

در کمک کردن به او مصمم بود.. از همیشه بیشتر...

ثنا حرفی نزد.. سوالی نپرسید.. فقط با چشمانش به او نگاه کرد...

مهسا- خب.. فکر کنم الان دیگه امادگی شنیدن حرفام رو داشته باشی، راستش این که الان اینجایی... میدونی من خودم

خواستم بیای اینجا...

نمیدونی چقدر به پدر و مادرت اصرار و التماس کردم تا چند روزی پیشم باشی.. تا بهتر شی

چون میدونستم اونجا چی در انتظارته...

میخوام اماده باشی ثنا...

باید آماده باشد... آماده ی چی... آماده ی مرگ؟؟؟

ثنا دیگر نگاهش نمیکرد... نگاهش به هفت سین سوت و کور بود... به سبزه ی کوچک کنارش... به دیوان حافظ کوچک
وسطش...

حس میکرد هفت سین کامل نیست... چیزی کم دارد...

هفت سین خالی از یه سین، سایه ی دستاتو میخواد

مهسا-باور کن نمیخوام اذیتت کنم.. میدونم حال و روز خوبی واسه شنیدن و حرف زدن نداری..

اما داره دیر میشه ثنا، داره دیر میشه خواهر خوبم... اجازه نده دیر بشه...

میتروسم دیر به خودت بیای همه چیز از دست بره.. باید مقاومت کنی.. باید روی پاهات بیاستی باید مرد باشی...

ثنا در وجودش امید را حس کرد... امیدی که از حرف های مهسا سرچشمه میگرفت و وجود خشکش را تر میکرد...

یک نفر باید که با طوفان عشق

برکه ای خشکیده را دریا کند

مهسا-اول از هرچی هم باید سلامتید رو به دست بیاری، اگر دوباره میرفتی خونه و بازم همون حرفها رو میشنیدی.. بازم
همون سوال و جواب ها.. ممکن بود اینبار دیگه سرپا نشی...

سپس لیوان شیر را به سمتش گرفت...

ثنا بدون مخالفت لیوان را از او گرفت...

به این فکر کرد که چقدر شیر کاکائو دوست میداشته.. همیشه وقتی از مدرسه به خانه می آمد فروغ برایش شیر کاکائو آماده
میکرد و چقدر ذوق میکرد... چقدر مادر را غرق بوسه میکرد...

نوشیدنی مورد علاقه اش بود و حالا چقدر دوست نداشت...

لیوان را نزدیک لبان خشکش برد و کمی از آن را نوشید.. ولی طعمی در دهانش حس نکرد

حالت تلخی دهنش عوض نشد..

مهسا-من میخوام کمکت کنم ثنا ... میدونم چقدر داری عذاب میکشی

میفهمم غم چشمتو... درک میکنم چرا اینجوری توی خودتی... انگار اصلا زنده نیستی.. جونی نداری...

اما توهم باید کمک کنی ..گوش میدی به حرفام ...

ثنا سرش را به نشانه موافقت تکان داد... به صورت مهربان مهسا نگاه کرد..

به جای اینکه الان در کنار خانواده خوبش باشد و آنها این حرف هارا به او بزنند،

این مهسا بود... یه غریبه... بی هیچ رابطه خونی... با شناخت یک ساله ...

که در کنارش نشسته بود و چقدر مهربان دست یاری به سمتش دراز کرده بود و با از حقایق میگفت...

و ثنا چقدر شکر گذار بود...

ذهن خودش خالی بود و نمیتوانست به چیزی فکر کند..تصمیم بگیرد،چقدر خوب بود که یکی را داشت تا راهنمایی اش

کند.. تا دستش را گیرد... تا راه را نشانش دهد

او گم شده بود و باید کسی راه را نشانش میداد...

او زمین خورده بود و همه تنش زخمی و له بود...

و این مهسا بود که میخواست او را از زمین بلند کند...

توقعی از آن نگاه و صورت مهربان نداشت...

هنوز هم شک زده و گیج بود...

آن من عاشق، من دیوانه را

من نمی دانم کجا گم کرده ام؟

مهسا-من کاری ندارم به اینکه همه چی میگن...

حرفهای همرو شنیدم... اما میخوام حرفهای ترو بشنوم...

دلش سوخت از حرفهای مهسا... سوزشش را به خوبی حس میکرد...

چرا انتظار داشت این حرفها را از دیگری بشنود...

چرا میخواست زبان کسی دیگر به این جملات باز شود... از او سوال کند... دلیل بخواهد

چرا جای ادم ها عوض شده بود... چرا آدمها عوض شده بودند...

همه چیز وارونه بود برایش...عوضی بود...

مهسا-فرشید و میشناسی...

نگاه پر سوال و پر بهت ثنا به سمتش برگشت...

مهسا-پس نمیدونی این آتیشا از کجا بلند شده...خیلی خب اول تو بگو.. بعد من میگم..

صدای ثنا آرام و آهسته بود....

ثنا-چرا؟؟

چرا میخوای کمکم کنی؟؟توهم میتونسی مثل بقیه....

مهسا کنارش نشست و دستان ثنا را در دست گرفت..

مهسا-من دوستت دارم..

چه جمله ی غریبی...چه نامفهوم بود برایش...چقدر دور بود...

یک زمانی که به نظرش خیلی از ان گذشته بود،این جمله را زیاد میشنید...

یک قطره اشک از چشمش چکید...

قطره ایی که یاد آور خاطراتی بود... یادآور دوستت دارم ها...

اشکی به اندازه تمام غربتت...

فقط یک قطره... به اندازه تمام تنهایی اش

به اندازه بیچارگی و بدبختی اش... چقدر بدبخت بود...

سهم من از دوری تو، یه خاطر س همینو بس...

آب دهانش را همراه با بغض قورت داد..

لیوان نصفه را روی میز گذاشت و به میل تکیه داد... سرش را بالا گرفت و به سقف سفید زل زد

مانند پرده نمایش انعکاس چشمهایش را نشان میداد... روزها و شب ها از جلوی نظرش عبور میکرد...

ثنا-اولش از صدای جیغ شروع شد...

مهسا ساکت و با دقت به حرفهایش گوش داد...

به نامه ایی که زندگی اش را طلب میکرد..

به تیزی چاقویی که همراه با حرف ها و شک های امین، مانند خنجر برنده دستش را بریده بود..

به نگاه های مردد... با تردید و پر سوالش ...

به یک شب دیر آمدن، با پیشانی شکسته و صورت داغونش... سکوت و غم کمر شکنش...

به رفتارهای عجیب و غریب... سخت گیری ها... کنترل کردن ها... بهونه گیری ها و بداخلاقی اش...

به صدایش که ان روزها زیاد بلند میشد... زیاد فریاد میشد...

به اخم های همیشه درهمش...

به تنها خوابی و بی خوابی اش...

و آخر سر همراه صدا و صورت پر درد ثنا...

به شب اخر و تمام لحظاتی که گذرانده بود...

ثنا لحظه ای سکوت کرد...

چیزی شبیه توپ در حنجره اش ایستاده بود...

با یاد آوری لحظات در کنار امین بودن، با یاد خاطرات خوب و بدشان.. با یاد بداخلاقی و اخم هایش با یاد صدایش که خیلی وقت بود، نشنیده بود...

دلتنگ شد...

به اندازه تمام دنیا دلتنگ شد...

چقدر دلش میخواست صدای فریاد امین در گوشش بیچد...

صدای اعتراضش.. صدای خسته ی از کار برگشته اش ...

صدای مهربان و خش دارش..

صدای سازش..

صدای سازی که دیگر بلند نمیشد...

چقدر دور بود خاطران با هم بودن.. انگار سال ها گذشته بود..

یک هفته ایی میشد که ندیده بودش..

که لمسش نکرده بود و در آغوش امنش و سیاهی چشمانش گم نشده بود...

یک هفته ایی که به او نگفته بود دوستت دارم ... نگفته بود که تمام دنیایش است...

یک هفته ایی که عطرش را همراه با نفس عمیق درون ریه نفرستاده بود...

چقدر سخت بود بدون او نفس کشیدن... بدون او زنده بودن...

از کنار مهسا بلند شد و رو به روی پنجره ایستاد... هوا هنوز گرفته و ابری بود... مانند دلش

زیبا ! هوای حوصله ابريست...

چشمی از عشق ببخشایم ،

تا رود آفتاب ، بشوید دلتنگیه مرا...

مهسا ساکت ماند... میدانست ثنا چه زجری میکشد و چه عذابی را تحمل میکند...

ثنا-توی این چند روز همش دارم به گذشته ها فکر میکنم ...

از زمانی که یاد میاد،تا همین الان ...

از زمانی که عقلم رسید،تا الان که دیگه عقلی ندارم...

به این فکر میکنم که توی زندگی،چه اشتباه و خطایی کردم ..

چندتا دل شکستم..

چقدر بنده ی بدی بودم که خدا داره اینجور مجازاتم میکنه...

شاید فرزند بدی واسه خانوادم بودم..

شاید انسان درستی واسه جامعه نبودم..

ولی هرچی فکر میکنم چیزی یادم نمیداد..

نمیدونم چه گناهی کردم که باید اینجور تاوان پس بدم...

تاوانی به اندازه همه ی چیزایی که داشتم و حالا ندارم...همه ی چیزایی که مال من بود و حالا نیست..

تاوان جدایی... تاوان دوری.... تاوان تنهایی ...

به لباسش چنگ زد و مشتش را فشرد...

میخوام برم از همه کسانی که منو میشناسن بپرسم ،آیا کاری کردم؟؟ گناهی کردم که خودم خبر ندارم??

اگه بدونم شاید آروم بشم... حداقل میگم تقاص کارایی که کردم...

حقمه.. هرچی که سرم بیاد حقمه

اما نمیدونم... یادم نمیاد...

تو بگو مهسا، من چیکار کردم؟؟؟ تو میدونی؟؟؟ تو بدی هام یادت میاد؟؟؟

باز هم آن بغض لعنتی نداشت، ادامه حرفش را باز گو کند...

مهسا کنارش ایستاد ..

سعی کرد خود را کنترل کند، تا ثنا را بیش از این ناراحت نکنند..

دستش را بر شانه اش گذاشت... دوستانه... خواهرا نه و شایدم ان روزها مادرانه...

مهسا-مگه هر آدمی تو زندگیش سختی میبینه، داره مجازات میشه...

حتما باید گناهکار باشه؟؟؟ آره؟؟؟

پس اون کودکی که بیمار و مریض به دنیا میاد چی؟؟ اون چه گناهی کرده که باید تمام زندگیش هم خودش زجر بکشه هم

پدر و مادرش..

اون مادری که داغ فرزندشو میبینه و جلوی چشماش جونش پر پر میشه... چه گناهی کرده...

همه ی اون ادمایی که از نعمت هایی که خدا به بنده هاش میده محرومن چی...

اون کسی که رو تخت بیمارستان داره با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکنه چی؟؟

نه ثنا داری اشتباه میکنی... چرا نمیگی خدا داره امتحانت میکنه..

صدای ثنا پر از بغض و کینه بود... پر از عشق و تنفر... پر از زخم... پر از درد...

ثنا-ولی این امتحان خیلی سخته.. حق من این نبود مهسا.. حق من این نبود... به خدا سخته دارم له میشم... دارم کم

میارم... دیگه نمیکشم

مهسا-اینو نگو... تازه اول راهی... باید قوی و محکم باشی... باید احساست رو کنترل کنی..

باید صبور باشی عزیزدلم

میدونم سخته... اما باید اینکارو بکنی... باید بلند شی

باید جلوشون وایسی و از خودت دفاع کنی ...

نباید اشک بریزی...

نباید از حال بری...

باید محکم باشی ثنا ...

نباید التماس کنی... باید بجنگی

ثنا-با چی؟؟ دستای من خالیه... پشتم خالیه... وجودم خالیه...

مهسا-من هستم...

ثنا به طرفش برگشت...

صدای مهسا و لحنش قاطع و مطمئن بود... محکم بود...

صورت ظریف و نازش مهربان بود... لبخند ملیحی بر لب داشت... لبخندی که نماد آرامش بود...

ای کاش میتوانست با لبخندی از او تشکر کند و بگوید چقدر از او ممنون است،

به خاطر بودنش... به خاطر باورش ...

ولی نمیشد... دست خودش نبود... لبخند بر لبش نمی آمد...

با خودش فکر کرد که دیگر هیچ وقت نخواهد خندید، دیگر لب هایش چال نمی افتد...

دست مهسا را گرفت و کمی فشرد...

ثنا-تو که تنهام نمیزاری؟؟؟

مهسا-من دوستت دارم ثنا...

ثنا درمانده رویش را برگرداند...

ثنا-انقدر این جمله رو نگو...خواهش میکنم...عذابم نده...

مهسا-واقعیتته.. باید باهش کنار بیای..

ثنا-میخواهی بگی تمام کسانی که فکر میکردم براشون عزیز و با ارزشم دروغ بوده؟؟

تمام دوستت دارم هاشون... مامانم... بابام... برادرم... شوهرم مهسا... شوهرم... نگو دروغ بوده

مهسا-من منظورم این نبود...

اما... پس کجان؟؟ چرا تنهایی؟؟؟ چرا؟؟

پای حرفات نشستن انقدر براشون سخت بود...

چشماتو باز کن ثنا... اطرافتو ببین... ببین کجا ایستادی...

ثنا-من زندگیمو دوست داشتم...

مهسا-زندگی که پایه و اساسش رو بی اعتمادی ساخته شده رو؟؟؟

ثنا-همیشه که اینجور نبود،امین بد نبود تو که میشناسیش...بدش کردن...نمیدونم کی...

مهسا-ثنا،امین... امین خراب کرد... نگو که برات مثل قبله ..

نگو هنوزم باورش داری.. با اینکاراش ثابت کرد که مردش نیست... لایق نیس

ثنا-نگو مهسا..من بدون اون نمیتونم.. من بدون شوهرم طاقت نیارم ..من عشقمو میخوام مهسا..من میخوامش...

صدای هق هق غم زده ثنا در خانه ی نیمه تاریک پیچید...

من تو را ای عشق از کف داده ام

هم خودم را هم تورا گم کرده ام

آن من عاشق، من دیوانه را

من نمی دانم کجا گم کرده ام؟

تلویزیون را روشن کرد...

پنجره ها را باز گذاشت تا هوای سالن عوض شود...

هوا کمی سرد بود و باد خنکی می وزید و پرده ها را آرام به رقص در می آورد...

تمام حرف های ثنا را شنیده بود...تمام آنچه را که میدانست...

حرفهای نکیسا پیش چشمانش جان گرفت...حرف های ثنا مدافعانه نبود...

ولی دلسرد نشد...باید نتیجه گیری درستی میکرد..

باید کمکش میکرد...همانند کسی که روزی به او کمک کرده بود...

خاطرات گذشته اش را به یاد آورد،همان وقتی که احسان با حرص و نفرت از حرف های نکیسا می گفت...

همانوقت که بدون درنگ و گوش دادن به بقیه حرفهای احسان،به سوی ثنا پرواز کرده بود...

سال تحویل نزدیک بود...

مهسا حرفی به ثنا نزده بود...فرصتی نبود برای ادامه حرفها...

قران سبزش را از جلوی آینه برداشت و روی پاهایش گذاشت...

چقدر دلش میخواست در این ساعات کنار همسر و فرزندش باشد،ولی نمیتوانست ثنا را تنها بگذارد...

باید در همین اندک ساعات مانده حرف هایش را میزد..

باید ثنا را راه می انداخت...

با دیدن ماهی قرمز که درون تنگ بالا و پایین میپرید،به یاد ماهان و حرکاتش موقع دیدن ماهی افتاد..

که چطور دستان کوچکش را در آب فرو میبرد و سعی داشت ماهی را بگیرد و چه شوق و ذوق کودکانه ایی به راه انداخته

بود...

پسر کوچولویش روز به روز بزرگتر میشد و او هر لحظه عاشق تر...
 ثنا کنار پنجره ایستاده بود... باد لا به لای موهای بلندش میپیچید و در هوا پخششان میکرد..
 مهسا آرام صدایش زد...
 از او خواست شمع هارا روشن کند و کنارش بشیند...
 گوینده با صدای رسا شمارش معکوس را اعلام میکرد..
 مهسا قران را گشود و به نیت ثنا نور خواند..
 نگاه ثنا به شعله شمع بود..
 دستانش را در هم قفل کرد... ذهنش به گذشته ها پر کشید...
 به گذشته ایی که خیلی دور نبود، دور به اندازه یک سال...
 به سالگرد ازدواجش که نزدیک بود..
 به مسخره بودن دنیا و سستی زمین زیر پایش...
 چه نقشه ها که برای سال تحویل نکشیده بود و درست به اندازه یک هفته، تمام نقشه هایش نقش بر اب شده بود...
 تمام هستی اش خراب شده بود...
 میخواست جشنی رویایی و دونفره داشته باشد... با شوهر مهربان و دوست داشتنی اش
 همراه با عشق و صمیمیت...
 حتی لوازم هفت سینش را خریده بود...
 تماما به رنگ آبی و نقره ایی...
 چهره امین در نظرش نقش بست... چشمان سیاه و براقش را در میان شعله های نورانی شمع میدید...
 دستشش به سمت کتاب حافظ رفت... کتابی که ارادت خاصی به او داشت...
 کتاب را در آغوش فشرد و در دست نگه داشت...

بی اینکه نیت کند و بخواهد بازش کند... فقط درون دستانش فشار میداد ..
همیشه به بچه میگفت که حافظ مقدس است... مقدس بداریدش...

هفت سین خالی از یه سین، دیوان حافظ تو بغل
تا که تو از راه نرسی، نه شعر میخونم نه غزل

تو باید از راه برسی، به مرز و بوم این دیار
تا از حضورت حس کنم، رسیده عطر نو بهار

روزی که از راه برسی، زمستون از پا در میاد
هفت سین خالی از یه سین، سایه دستاتو میخواد

چشمانش بسته شد...

تصویر امین واضح تر... چشمانش سیاه تر... لبخندش عمیق تر...

گرمای دستانش را حس میکرد... صدای نفس هایش را می شنید...

لحنش مثل همیشه، شیطان و بدجنس بود...

اخم هایش درهم نبود... ابروهایش خوش حالت ترین کمان دنیا بود...

حال عجیبی داشت.. حس خوبی بود...

رها شده بود، از همه دردها... فارغ از همه ی غم ها...

در زمان گم شد... سفر کرد به خیالات زیبایش... به سال جدید و مشترکش

بختش بلند و سفید بود...

فراموشش شد لحظه ایی، که کجاست و به چه دلیل...

...

صدایی که میشنید زیبا بود.. آرام و پر از حس...

پر از مقدس بودن... پر از روحانی بودن... پر از نور و روشنایی...

لبه‌هایش تکان خورد و کتاب را محکم تر نگه داشت...

تصویر امین درون روح و جسمش محفوظ باقی ماند.. عمیق و روشن...

یا مقلب القلوب و البصار

یا مدبر الیل و النهار

....

سیگار را از لای انگشتانش درون سینک ظرف شویی، و دودش را به بیرون فرستاد...

صدای سرفه اش بلند شد...

مانند تمامی وقت هایی که سیگار میکشید...

خانه در سکوتی مرگ اور فرو رفته بود...

هر از گاهی صدای سرفه ی خش داری سکوت را میشکست...

پیشانی اش را با دو انگشت نگه داشت و کمی فشرد...

چشمانش را محکم روی هم فشار داد...

تاثیر قرص خواب اوری که دیشب خورده بود، هنوز در بدنش بود و کمی گیج میزد...

معدش میسوخت، معده ی خالی اش...

بی هدف و بی حوصله جلوی تلویزیون نشست...

یادش نمی آمد دیشب کی خوابیده..

فقط میدانست گردنش خشک شده

هنوز عادت نکرده بود روی کاناپه بخوابد...

ولی میخوابید...

گویی قصد آزار خود را داشت... آن روزها زیاد خود آزاری میکرد

در اتاق مشترک را هم قفل کرده بود، تا چشمش به جای خالیش نیافتد...

هرچند در گوشه گوشه ی خانه حسش میکرد...

هر گوشه برایش یادآور خاطره ایی بود، به هر جا که نگاه میکرد او را میدید... همراه با لبخندی آشنا...

همیشه و همه جا در کنارش بود، تنای همیشگی خودش... آنکه پاک بود برایش و تنهایش نمیگذاشت...

تصویری که نهایت آرزویش بود...

روزهای اول زیاد جنگیده بود با این تصویر ولی حالا با او و بودنش کنار آمده بود،

با خیالی که پوچ نبود...

کنترل را از روی میز برداشت و روشن کرد...

دستانش شل شد و روی دسته مبل افتاد معده اش بیشتر سوخت...

چرا یادش نبود که...

صدای محزون و آرامش بخش بازهم بلند شد و در جانش نشست، آرامشی که همیشه از شنیدن صدا به وجودش منتقل

میشد... حسی که عجیب بود... لمهای خشکیده اش لرزید...

قلبش تیر کشید... گردنش خم شد... سرش روی پشتش مبل افتاد.. معده اش هنوز میسوخت..

یا محول الحول و الاحوال

حول حالنا الی احسن الحال

صدای سازی بلند شد... صدای آوازی... صدای نو شدن و تصاویر گل و زیبایی ... صدای شادی و زندگی..

نگاه خشکیده اش را از دیوار گرفت..

دستش به سمت میز رفت و گوشی اش را برداشت...

یک قطره اشک بر عکس صفحه موبایل چکید...

عکسی که میخندید... لبخندش آشنا بود...

همراه با ناله ایی

امین - نمی بخشمت

صدای برخورد و شکستن، در میان صدای موزیک شادی که پخش میشد گم شد ...

تکه های موبایل روی زمین پخش شد... عکس خندان نابود شد...

....

چشمانش بسته بود...

صدای موزیک زیبایی که پخش میشد... نوید سال جدید را میداد

آهنگی ریتم دار پر از سرزندگی...

با شنیدن صدایی چشمانش را باز کرد...

بی قرار برخاست، اطرافش را نگاه میکرد.. انگار که دنبال چیزی میگردد..

چیزی که مطعلق به او باشد..

مهسا - چی شده؟؟ دنبال چی میگردی؟؟

ثنا مستاسل و نگران دور خود میچرخید...

ثنا-گوشیم کو...باید پیامو جواب بدم ...

مهسا به حالت پریشان و سردرگم ثنا نگاه میکرد ...

کنارش ایستاد،دستانش را در دست گرفت و به سمت میل بردش..

مهسا-آروم باش... بیا بشین...بیا اینجا...

مهسا رو به رویش ایستاد...

ثنا بی تاب نگاهش میکرد...

ثنا-تو ندیدیش...صداش اومد...واسم پیام اومد...میخوام جواب بدم...

مهسا-گوشیت اینجا نیست... خونتونه... به کی میخوای پیام بدی؟؟ تلفن هست تلفن بزن...

ثنا پلک زد... سرش را یک وری کرد...

ثنا-خونمون؟؟

مهسا-آره عزیزم،توی بیمارستان که همراست نبود.. حتما توی اتاقته...

حقایق مانند چکش بر سرش کوبیده شد...

سرش سنگین شد...تنش شل شد...

کاش برای همیشه گم میشد...فراموش میشد...

صورتش را با دست گرفت و بوسید

مهسا-عیدت مبارک خانوم...

صدایش ناخواسته از روی بغض میلرزید... قطره اشکش بر صورت ثنا چکید...

چشمان ثنا بسته شد و زیر لب چیزی را زمزمه کرد...

زیر لب،جواب پیامی که آمده بود را داد...

"دیدی پارسال آخرین سالی بود که تنها نبودم..."

باد طوفانی به شدت میوزید...

پنجره ها از شدت وزیدن باد بهم کوبیده میشد... پرده ها میان زمین و آسمان

مهسا خواست درها را ببند...

نگاه ثنا به شمع های روشن کشیده شد... شمع های نیم جان... جلوی چشمانش خاموش شد...

تصاویر دلخواهش مانند دود سیاهی از شمع بفاصله گرفت...

بختش سیاه بود...

دل ازت جدا نشد... نفس تو رو نفس کشید...

صدای بازی و شلوغ کاری کودکانه ایی به گوش میرسید، خواب کم کم از چشمانش گرفته میشد...

دلش نمیخواست به این زودی ها بیدار شود... چشمانش میلی به باز شدن نداشت...

تلاشش برای سنگین شدن خوابش، بی نتیجه ماند...

هر لحظه هوشیار تر میشد... بیدار تر...

احساس کرد دستی بر صورتش میکوبد...

لای چشمانش را کمی باز کرد...

صورت گرد... تپل و خندان ماهان، جلوی رویش نمایان شد...

چشمان مشکی اش از خوشی برق میزد... لبخند کودکانه اش دل را میلرزاند...

لبان صورتی و قلوه ایی اش را تکان میداد...

همراه با صداهای عجیبی که از حنجره اش خارج میکرد...

با باز شدن کامل چشمانش، صدای جیغ شادمان ماهان بلند شد و دستان کوچکش را محکم تر بر صورت ثنا کوبید...

خوشحال بود از بیدار کردن ثنا... مدام جیغ میکشید... آب دهانش آویزان شده بود و لباس هایش را نم دار میکرد...

مهسا-ای وای ماهان... چیکار داری خاله رو... بیا اینور وروجک...

به سمتش آمد و از کنار ثنا که هنوز به صورتش خیره بود بلندش کرد...

مهسا-بیا اینجا ببینم آتیش پاره... هنوز نیومده شیطونیات شروع شد... چرا تو آرام نمیگیری بچه؟؟؟

ثنا به اطرافش نگاه کرد، هوا کاملا تاریک شده بود...

بعد از سال تحویل شیرین و تلخش واقعا به خواب احتیاج داشت..

نشست و به دیوار پشت سرش تکیه داد..

دلش به شدت ضعف میرفت...

موهای پریشانش را با دست جمع کرد و از صورتش کنار زد...

ماهان هنوز جیغ میکرد و برای رهایی دست و پا میزد...

ثنا تازه متوجه حرف مهسا شده بود... حرفی که کاملا ناخواسته و بی منظور بیان شده بود

"خاله"

قبلا او را زن عمو صدا میکرد... زن عموی ماهان... زن امین...

قلبش کمی فشرده شد...

دستانش را به سمت مهسا گرفت...

ثنا-اشکال نداره... بدش به من... بذار پیشم باشه...

سپس به صورت ماهان نگاه کرد

ثنا-بیا عزیزم... بیا پیش زن عمو

مهسا که متوجه حرف ثنا شده بود ماهان را در اغوشش گذاشت و با شرمندگی به آشپزخانه رفت...

دلش نمیخواست باعث رنجش ثنا شود...

دلش نمیخواست نمک باشد بر وجود زخمی اش..

مهسا-این بچه همه رو عاجز کرده،زن عمو...نمیدونی که چقدر بلاس...

یک ساعت پیش احسان آوردش...خودشم رفت خونه مامان اینا تا ما راحت باشیم...

گویا دیگه کاسه صبرشون لبریز شده بوده... نمیتونستن تحملش کنن...بس که شیطون شده

ثنا موهای سیاه و نرمش را نوازش کرد...

در دلش ارزو کرد ای کاش او هم یه شیطان کوچولو داشت...ای کاش او هم یک زندگی آرام و بی دغدغه داشت...

باز هم آن حس عجیب به سراغش آمد...حسی بین دل شوره و حالت تهوع،با هیجانی مضاعف

گویی چیزی در درونش ابراز وجود میکرد.. ابراز بودن...وجود داشتن...هستی...

ترجیح داد خود را با ماهان سرگرم کند،تا حس درونی اش فراموش شود...

چقدر دلش تنگ شده بود برای این صورت و چشمهای مهربان...

لپ هایش بر خلاف همیشه سرخ نبود...

ثنا لپ هایش را نرم بوسید و در گوشش آرام زمزمه کرد...

ثنا-معلومه خیلی وقته عمو رو ندیدی آره؟؟؟

ماهان با دست،پاهای کوچکش را گرفته بود و تکان میداد...

مهسا-ثنا شام چی میخوری؟؟

ثنا غرق در نگاه و صورت ماهان بود...غرق در چشمان سیاه و درشتش...

مهسا از آشپزخانه سرک کشید...

ماهان پایش را رها کرده بود و با انگشتان ثنا بازی میکرد،هر از گاهی دستانش را میخورد و صدای ملج و مولوچش بلند

میشد...

ثنا به این فکر کرد که چقدر شبیه عمویش است... تمام حالات صورت ماهان شبیه امین بود
 بغیر از سفیدی پوستش که به مهسا رفته بود...
 گونه اش را به صورتش چسباند...
 ثنا-قول بده بزرگ شدی، پسر خوبی باشی...
 همیشه مهربون بمون... بد اخلاقی بهت نمیداد... بد اخلاقی کار بچه های بد...
 باید همیشه خوش اخلاق باشی... مثل مامانت...
 هیچ وقت فراموش کار نشو... هیچ وقت خوبی ها رو از یاد نبر... هیچ وقت خاطره هارو دور نریز...
 راستی؟؟
 تو خوشحالی من اینجام؟؟ یا مثل بقیه از من بدت میداد؟؟؟
 هان؟؟؟
 تو منو دوست داری؟؟؟ تو زن عموت رو دوست داری؟؟؟
 ماهان انگشت ثنا را به سمت دهانش برد و به لثه هایش کشید...
 مهسا دستش را جلوی دهانش گرفت، تا صدای گریه اش بلند نشود...
 انگشتش را محکم گاز گرفت
 پشت در آشپزخانه ایستاد...
 اشک های بی صدا و خفه اش جاری شد...

 ماهان غرق در خواب، هر از گاهی لبخند میزد ...
 مهسا رویش را کشید، سرش را بوسید و کنار ثنا دراز کشید...
 نفس عمیق و طولانی کشید... چند بار پشت سرهم پلک زد... باز هم نفس کشید...

ثنا-این مدت امین رو دیدی؟؟؟

مهسا-نه،خدا رو شکر...هیچ کس ندیدتش...اگه خدا بخواد یه مدت از دستش راحتیم...

ثنا دستش را زیر سرش گذاشت و به سمت مهسا برگشت...

ثنا-یعنی چی؟؟؟مگه کجا رفته؟؟؟ حالش خوبه؟؟؟

مهسا با حرص نگاهش کرد..

ثنا سرش را زیر انداخت

با انگشتش روی بالشت خط میکشید...شاید هم چیزی مینوشت...

مهسا-بله... خوبه... توی خونه س،خودشون رو تو خونه حبس کردن...واسه خودش حجله گرفته...

شرکتی که یه هفته س به کل تعطیله...

حال و روز توهم که اینه...

انگار زندگی کردن رو به کل تعطیل کردین...

پسر روانی...نه تلفن رو جواب میده،نه درو باز میکنه..

فقط همون شب که سهیل رفته سراغش همون...

ثنا دلش نمیخواست مهسا در مورد او بد بگوید،هرچند میدانست مهسا از ته دل نمیگوید و بیشتر حرفهایش جنبه شوخی دارد...

میدانست مهسا در موارد جدی هم شوخ میشود...

مهسا-چند بار مامان شیرین و نکیسا رفتن اونجا اما توجهی نکرده بهشون...

انقدر حال کردم اونروز که نمیدونی،خوب کنفشون کرد..اصلا آدم حسابشون نکرد...

هرچی در میزنن و صدایش میکنن جواب نمیده...

یه جورایی دلم خنک شد..ششم حال اومد والا...مهسا با ذوق و شیطانی خاصی تعریف میکرد...

قصدهش این بود تا با شوخی کمی از تلخی حرفایش کم کند...

-نکیسا هم دیده حال مامانش خوب نیس، برگستن...خب، ضایع شدن رفت دیگه

پیش خودشون فکر کرن حالا میرن اونجا... امین میپره تو بغلشون و بازار غیبت داغه...

لحن ثنا اعتراض گونه بود...

ثنا-مهسا؟؟؟

مهسا-هان؟؟ چیه؟؟

ثنا-خب حق دارن امین پسرشونه...حتما نگرانن...اونوا خانوادش...

-اوهوم خودم میدونم...مامان وضع و حال خوبی نداره...نگران پسرشه...نگران زندگی دردوش...

میدونی که چقدر امین رو دوست داره...یعنی همشون دوش دارن...تا بود عجله میکردن زنش بدن، حالا پشیمون شدن...

خب به هر حال هیچ پدر و مادری دلش نمیخواد، بچش مشکل و ناراحتی داشته باشه...

گویا امین نمیخواسته خانوادش بفهمن..

اما سهیل که به نکیسا میگه، اونام متوجه میشن...

توقع نداشته باش رفتار خوبی باهات داشته باشن...تو هم نباید کم بیاری جلوشون تلافی همه ظلم هایی که آدم شوهرها در

حقمون کردن رو دربیار...

ثنا-یعنی دیگه پنجشنبه جمعه ها نمیتونیم بریم خونشون مهمونی...بخور و بخواب راه بندازیم

مهسا از لحن شیطانی ثنا تعجب کرد

داشت امیدوار میشد که ثنا روحیه سابق را بدست آورد

همراه با لبخند مهار نشدنی اش پشت چشمی برای ثنا نازک کرد

مهسا-برو بابا دیگه منو هم تحویل نمیگیرن...دلت خوشه ها...

همچین با غیظ با آدم حرف میزنن که نگو دیگه وای به حال تو...

باز هم جدی شد... باید کامل حرف هایش را میزد

-اینو از حرفایی که این مدت شنیدم میگم... میگم که بدونی و تو ذوقت نخورده... مخصوصا شیرین و نکیسا...

نباید توقع رفتار خوبی داشته باشی...

باز پدر جون منطقی تره... چندبار گفته باید جمع شه این آبرو ریزی... چندبارم جلوی حرفهای نکیسا و ایساد و محکم ازش خواست ادامه نده...

میدونی اگه این حرفا به فامیل بکشه چی میشه...

سهیل خیلی بی عقلی کرد...

ثنا توقعی از آنها نداشت... از وقتی که پدر و مادر خودش رهایش کردند، از هیچکس توقعی نداشت

برایش مهم نبود در فامیل بیچد...

وقتی شوهرش و نزدیک ترین افراد به او بی اعتماد بودند، دیگران چه اهمیتی داشت...

بی اختیار افکارش بر زبان جاری شد...

ثنا سهیل.. چقدر پشتم بهش گرم بود... تمام امیدم به اون بود.. وقتی اونجوری اومد خونه،

وقتی...

مهسا، دلم میخواست بمیرم از حالت نگاهش...

دلم میخواست، هیچ وقت تو این دنیا زندگی نکرده بودم ...

یه لحظه حس کردم واقعا گناهکارم... نگاه سهیل گناه رو به رخم میکشید...

با نگاه میخواست ازم اعتراف بگیره... حس یه مجرم رو داشتم... یه خطا کار...

شک کردم به خودم از نگاه مطمئنش... از باوری که تو چشمات بود...

ترسیدم... خیلی نرسیدم...

بعدش انگار یکی چنگ انداخت توی سینم و قلبمو کشید بیرون...

احساس میکردم یکی داره خونمو میمکه...یه زالو...

چرا اینجوری شد؟؟ چرا یه دفعه همه چیز عوض شد؟؟

سهیل...خانوادم... چرا فراموشم کردن؟؟

مهسا-هیچکس تورو فراموش نکرده...فقط ...

نمیدونم چه طوری بگم... خب همگی شک زدن...

باورش واسه همه سخته... ولی شواهد و حرفها مهر تایید شده...

سهیل خیلی عوض شده... دیگه اونجوری که قبلا بود نیست...

من چندبار دیدمش

اصلا انگار تویه دنیای دیگه سیر میکنه...

انقدر ساکت و تو خودشه.. انقدر صورتش تکیده و مچاله س که دلت بحالش میسوزه...

انقدر که دلت نمیاد حرفی بزنی...سرزنش کنی...

با چیزایی که نکیسا گفت.. وقتی گفت چه طوری از حال رفتی به خاطر....

دلم میخواست وقتی دیدمش،هرچی از دهنم در اومد بهش بگم.. با خودم میگفتم اگه خیلی جلو خودمو بگیرم نزنم تو

گوشش...

انقدر از دستش کفری بودم که میتونستم خفه ش کنم...

ثنا باور نمیکنی وقتی دیدمش،دلم بحالش سوخت...دلم گرفت براش...

یکلام حرف نزد... لحظه اول انگار اصلا منو ندید...نشناخت...

تو ندیدی که پشت در اتاقت چطوری اشک ریخت...

چطوری برات عزاداری کرد...

انگار که از دستت داده باشه

انگار که مرده باشی

ثنا-مامانم چی؟؟؟اون چرا پیشم نموند...میدونی وقتی چشممو باز کردم فقط آرزوم این بود که اون بالای سرم باشه... اما به جاش پرستار رو دیدم...به جاش اتاق خالی رو دیدم...

من که کسی رو غیر از اونا ندارم...

من که پشت و پناهی ندارم...اونا خانواده من...ریشه من...من از وجودشونم...

مهسا- بیچاره مامانت که داشت پس میافتاد،با اصرار فرستادیمش خونه..میخواست بیینتت.. دکتر نمیداشت...

خیلی بی تابی میکرد...

اما پدرت بدجور عصبانی و درهم بود.. نمیدونم چرا..

شنیدم که به مامانت میگفت حق نداری باهاش حرف بزنی و اینجوری جلوش رفتار کنی...

اون بیچاره هم فقط گریه میکرد...

چه کاری ازش برمیومد...

مثل اینکه سهیل همه چیز رو بهشون گفته بوده...نمیدونم پدرت چی توی فکرش بود.. اما

مهسا نگاهش را از ثنا دزدید...

ثنا-امین به سهیل چی گفته؟؟؟نکیسا چی به شماها گفت؟؟؟چیا شنیدین؟؟؟فرشید کیه؟؟؟

مهسا-فرشید فخار...همکار امین و سهیل...

ثنا واقعا تعجب کرده بود...

ثنا-مهندس فخار؟؟؟اون دوست قدیمی ان....چه ربطی داره؟؟؟

مهسا-اوهم میدونم...و البته مورد اعتمادشون...

ثنا سرش را تکان داد و در جایش نشست...

هیجانان درونی اش را نمیتوانست کنترل کند...مشتاق بود برای شنیدن برای دانستن...

نمیدانست ربط بین فرشید و این قضا یا چیست...

مهسا هم کنارش نشست...

-وقتی سهیل از پیش امین بر میگردد.. با چیزایی که شنیده بوده...

نمیتونه بیاد خونه... میجنگیده واسه باور نکردن... حال و روز شو خودت تصور کن

امین با سند و مدرک حرفاشو زده بوده.. حتی شاهد داشته...

یه شاهد عقل و بالغ... به شاهد مورد اطمینان..

سهیل هم میره سراغ شاهد...

میره پیش دوستش... همین فرشید...

اون مهر تایید میشه

اون تایید میکنه..

اون یه بار دیگه کامل تر و دقیق تر، با جزئیات واسه سهیل میگه..

چشم های ثنا گرد شده بود... گرد از گنگی و نفهمی... گرد و گشاد از تعجب و سرد نیاوردن

ثنا- یعنی چی؟؟ من نمیفهمم؟؟ فرشید چه تاییدی میتونسته داشته باشه؟؟؟

مهسا- اون فردی که امار تورو توی شریعتی به امین میده... فرشید بوده...

ثنا سرش را در دست گرفت و فشار داد، تا از ترکیدنش جلوگیری کند... سرش در حال انفجار بود

مهسا- برای همین گفتم تمام آتیشا از گور اون بلند میشه... اون بوده که سهیل رو جری میکنه و مطمئن میکنه...

دلش رو نمیدونم... شاید یه خصومت شخصی... شاید یه حس قدیمی...

مهسا به این فکر میکرد که شاید فرشید در گذشته به ثنا علاقه داشته...

ثنا- بگو... همه چیز رو... میخوام بدونم...

روزی که سهیل به سمت خانه امین رفته بود، در تمام طول مسیر برایش خط و نشان میکشید... میخواست تلافی تمام دردها و اشک های ثنا را سر امین خالی کند...

تلافی همه ی زخم ها و پریشانی ها...

میخواست حق خواهرش را از او بگیرد، از او که آنطور بی رحمانه کتکش زده بود...

با اینکه تا به حال رو در روی امین نایستاده و همیشه برایش احترام قائل میشد، ولی حالا انقدر از دستش کفری و عصبانی بود، که دیگر چیزی برایش مهم نباشد...

اهمیتی نداشت که امین دوست و رفیق قدیمی اش است... برادر همسرش... که اندازه دنیا دوستش دارد،

مهم این بود که او ثنایش را به این روز انداخته.. ثنا که تمام زندگیش.. تنها خواهرش بود...

با سرعت خیابان های شلوغ را پشت سر گذاشت، ترافیک خیابان اعصاب کوفته و به هم ریخته اش را تشدید میکرد...

مدام با مشت به فرمان میکوبید و با خودش حرف میزد...

رعایت ماشین ها و افراد را نمیکرد...

بی توجه به صدای بوق و چراغ قرمز... فقط میخواست مسیرش طی شود...

ماشینی با سرعت از کنارش گذشت، همراه با بوق طولانی که موهای تن سهیل را سیخ کرد...

سهیل که آرام و قرار نداشت، سرش را از شیشه خارج کرد... همراه با دست مشت شده اش

خطاب به راننده...

سهیل -هی... کمپوووت...

پایش را روی پدال فشار داد و بر سرعتش افزود... باید زودتر خود را به امین میرساند...

رو به روی خانه شان پارک و از ماشین پیاده شد، با قدم های محکم و مشت های گره کرده...

با رگ گردنی بیرون زده... ابروهایی که کمتر زمانی اینجور درهم گره میخورد...

و دندان هایی که از حرص ساییده میشد...

دستش را روی زنگ گذاشت و محکم با مشت و لگد به در کوبید...

میخواست از همین اول به او بفهماند، که برای چه و به چه دلیل آمده...

در بعد از گذشت چند ثانیه باز شد...

سهیل با حال دو وارد و در را محکم بست...

وارد سالن نیمه تاریک خانه شد،

از وضعیت خانه تعجب کرد...بیشتر شبیه خرابه ها بود تا خانه...

هوا به شدت خفه و بی اکسیژن بود...

در و دیوار خانه بوی سیگار میداد...بوی مرگ...بوی نیستی...

امین خانه را به گند کشیده بود...

خانه ایی که ثنا همیشه با عشق تمیز و مرتب نگهش میداشت...

خانه امن و آرامش...

سهیل نفس عمیقی کشید...ریه هایش سوخت از هوای کثیف انجا...

صدای فریادش سکوت خانه را در هم شکست...

سهیل-امین؟؟؟کجایی نامرد؟؟؟کجایی نارفیق؟؟؟

"سرش را دور تا دور خانه چرخاند،امین رو به رویش ایستاده بود...

دندان هایش را روی هم فشار داد...

به سمتش حمله کرد..

یقه پیراهن سیاهش را گرفت و با شدت به دیوار کوباندش..."

سهیل-چه غلطی کردی... هان؟؟؟چطور جرات کردی؟؟؟...

"امین عکس العملی انجام نداد..

حتی سعی نکرد خود را آزاد کند و حالت دفاعی به خودش بگیرد،
 سرش را بالا گرفت به چشمان سهیل زل زد...چشمانی که از خشم بیرون زده بود...
 چشمان امین خسته بود...خسته از همه چیز، حتی زندگی...خسته بود خیلی...
 سهیل بی توجه به چشمان دردناکش.. بی توجه به حالت پریشان و غمزده اش..
 مشتش را بالا آورد...
 و در صورت امین کوبید...
 برای اولین بار روی او دست بلند میکرد...بی اینکه دلش بسوزد..
 به روی دوست دوران خوش جوانی...دوران دانشگاه...دوران شراکت و همکاری...
 برایش سخت بود...مقابل او ایستادن و بی رحم بودن...
 امین رفیق خوبی بود...لحظه های خوبی را در کنار هم رقم زده بودند...
 ولی حالا وقت فکر کردن به خوبی ها نبود...
 وقت بی رحمی بود...
 زمان نارفتی...
 وقت فراموشی..
 امین را به عقب هل داد و مشت دومش را هم بر طرف دیگر صورتش زد...
 لبهای امین به لبخند رضایت بخشی باز شد..دلش خنک شد...
 دلش از خودش گرفته بود...دلش کتک میخواست،
 دلش مشت های محکم میخواست.. میخواست درد در تمام تنش بیچد، تا درد قلبش را فراموش کند و با تمام وجود
 میخواست از سهیل کتک بخورد...
 چقدر محتاج این زدن ها بود...

سهیل محکم هلش داد...

امین بدون مقاومت روی زمین افتاد...

تنش شل بود... بی حس بود...دیگر خبری نبود از آن مرد قوی و با بنیه...

صدای نفس های عمیقش، سهیل را اذیت میکرد... سهیلی که بالای سرش ایستاده بود و با چشمانی که سعی در بی رحمی اش داشت نگاهش میکرد...

چشمانی که ته بی رحمی اش نوعی دلخوری پنهان شده بود...

امین به سرفه افتاده بود .

پشت سرهم سرفه میکرد... سینه اش به خس خس افتاده بود..

تازه گی ها احساس میکرد، خودش هم نفس کم می آورد... خانه اش بی اکسیژن بود..

خانه اش بی نفس بود... بی ثنا بود...

صدای نفس هایش، سهیل را به یاد ثنا و نفس تنگی هایش انداخت..."

سهیل - چرا؟؟؟ چرا؟؟؟

امین هنوز سرفه میکرد... دستش را بر زمین گذاشت و سعی کرد بشیند..

امین - اینوو... من باید بپرسم... از تو... چرا بهم نگفتی...

سهیل - چیوو؟؟ چیو باید بپرسی؟؟؟

امین - اینکه خواهرت..

" باز هم پوزخندی گوشه لبانش نشست..."

-اینکه خواهرت... چشم و گوشش زیادی کار میکنه... نگاهش هرز میره...

" سهیل بار دیگر به او حمله کرد .. یقه اش را گرفت و از زمین بلندش کرد..

صدای فریادش در خانه میپیچید... گوش های امین پر شد از صدای عربرد سهیل..."

سهیل-صداتو ببر عوضی.. بهت اجازه نمیدم در مورد خواهرم، اینجوری حرف بزنی..

خفه شو تا خفت نکرم آشغال...

نزار دستم به خون کیفیت آلوده بشه... نزار بی وجود...

فکر کردی بی کس و کاره هر غلطی دلت خواست بکنی؟؟ آره؟؟ فکر کردی من مردم؟؟؟

"فشار دستانش را بیشتر کرد و امین را محکم تکان داد..."

-مگه من مردم؟؟؟

"امین پوزخند صدا داری زد..."

امین-ای کاش مرده بودی... برادر بی غیرتی مثل تو، همون بهتر که مرده باشه..

برادری که از کارای خواهرش بیخبر باشه، با یه مرده هیچ فرقی نداره..

فکر نمی‌کردم انقدر بی رگ باشی...

فکر نمی‌کردم انقدر سیب زمینی باشی...

"صدای داد وحشتناک سهیل، همراه با مشت و لگد هایش امین را ساکت کرد..."

امین خم شد و دستش را روی شکمش گذاشت... همراه با سرفه های خونی اش... همراه با نفس های یکی در میانش...

هیچ وقت فکر نمی‌کرد، سهیل همچین زور و ضرب دستی داشته باشد...

یا شایدم خودش زیادی سست شده بود..."

سهیل-آره راست میگی.. حق داری اینارو بگی... د اگه بی رگ نبودم که خواهرم رو دست توی بی ناموس نمیدادم...

"امین دیگر نتوانست خود را کنترل کند..."

نمیخواست خودش هم مانند سیب زمینی باشد...

صدای داد و فریادشان در خانه میپیچید....

صدای دعوا و مرافه یشان..."

سهیل خود را روی مبل انداخت، با پشت دست بر لب خونی اش کشید...

موهایش را از صورتش کنار زد...

امین هنوز روی زمین نشسته بود...

کم کم طاقتش تمام شد و زبان باز کرد...

زبانی که آن روزها عجیب تلخ و گزنده شده بود...

نیش مار شده بود... افعی شده بود...

امین - حق داری اینجوری بیای سراغم و بخوای لهم کنی ... حق داری بخوای سر به تنم نباشه

چرا ازش نپرسیدی ... که چرا ... چرا زدمش ...

"امین سعی میکرد صدایش بلند نشود، هرچند کنترل صدایش دیگر دست خودش نبود..."

تمام وجودش از حرفهایی که میزد میسوخت... آتش میگرفت...

شاید به این طریق آرام تر میشد... شاید از فشار بی امانی که سینه اش را محاصره کرده بود کاسته می شد"

- چرا از خودت نپرسیدی؟؟؟ عاقل؟؟؟ مرد؟؟؟ با غیرت؟؟؟

"صدایش کمی آرام و آهسته شد..."

شاید از خشم فریاد میزد... فریاد میزد تا بغض گلپوش را نابود کند...

تا احساساتش را بکشد...

ولی این بغض مهار نشدنی بود...

انقدر قوی بود که صدای فریادش را مهار و سرکوب کند... آهسته... بی رمق..."

- چرا نمیپرسی واسه چی باید دست روی عزیزترینم بلند کنم؟؟؟ روی زخم؟؟؟ روی محرمم؟؟؟

روی کسی که همه ی زندگیمه.. همه وجودمه... همسرمه...

روی دختری که دلمو لرزونده... رامم کرده... منه وحشیو رام کرده...

چرا نمیپرسی؟؟؟

"حتی از آوردن اسمش هم عذاب میکشید..."

-ثنا...ثنا همه ی...ثنا همه ی هستیم بود...تمام دلخوشیم

چرا نمیبینی هستی ام خراب شده...چرا نمیبینی نیست شدم...

سهیل هستیم کو؟؟؟ثنام کو؟؟؟کجاست؟؟؟

"سهیل در حالی که نفس نفس میزد...نگاهش میکرد..."

نگاهی به معنی نفهمیدن...نگاهی که توجیح های امین را ندید میگرفت...بی اهمیت میدانست

امین روی پاهایش ایستاد،در میان وسایل شکسته و خرد شده...

دستانش را به دو طرف باز کرد"

-نمیگی چرا وضع زندگیت اینه؟؟

"پیرهن سیاهش را در دست فشرد"

-مگه نمیبینه عزا دارم...ندیدی سیاه پوشم...ندیدی ثنام مرد...

مرد سهیل،منو هم کشت...منو هم میکشه...

تو نمیفهمی...نباید بفهمی..

چون هنوز یکی از راه نرسیده بهت بگه دیروز زنت رو توی خیابون دیدم... با یه...با یه غریبه

چون نشیدی زن و شوهری سر زن تو باهم دعوا کنن...

زنی که تو حاضری به خاطرش با تمام دنیا بجنگی..

حالا دو نفر دیگه وایسن مقابلت و از دعوهاشون بگن...از زنت...از زندگیت...از خریت

چون توی گوشه زنت پیام هاشو به شوهر اون زنه ندیدی...

ندیدی اون زن واسه حفظ زندگیش و شوهرش چه حرفهایی که بهم نزد...

به من...

به منی که کسی جرات نمیکنه بهم تو بگه... بهم بگه برو جلو زنتو بگیر... بگه زنت دو دره بازه...

وای خدا...

میفهمی یعنی چی؟؟ میفهمی سهیل؟؟

چون خاطره های عاشقانه ی زنت رو توی خونت پیدا نکردی...

خونه ایی که با عشق واسش ساختی... خونه ایی که فقط مال تو و اونه...

توی حریم شخصیت... توی اتاق خوابت...

خاطراتش رو اون جا نگه داره... با ارزش هاشو... تا یادش نره... تا باهاش زندگی کنه...

خاطراتش با یکی دیگه...

ثنای من... ثنای من... با یکی دیگه...

سهیل تو میدونی خیانت یعنی چی؟؟

"دستهای امین دو طرف سرش گذاشته شد ...

قشار روحی و جسمی اش غیر قابل تحمل بود...

سهیل، ویران... پریشان... گنگ... مبهم...م تعجب... ترسان و پر لرز نگاهش میکرد

بی اینکه چیزی را درک کند... مغزش توان حلاجی حرف های امین را نداشت..."

- چند ماه سرم پر از فکرای کثیف و خرابه... چون شب و روزم یکی شده...

دیگه نمیکنم سهیل... میفهمی نمیکنم...

دیگه نمیتونم تحمل کنم... پر شدم... پر...

تو نمیفهمی چون... چون...

صدایش آرام و پر از آزار بود... پر از خود خوری... پر از عذاب...

-چون فیلم معاشقه زنت رو با یه مرد دیگه ندیدی...

"چشمهای سهیل دریده و گشاد شده بود... کاسه چشمانش در حال بیرون زدن بود...

دیگر نفس نمیکشید...

زبانش یارای گفتن حرفی را نداشت... فقط سرش را تکان میداد... نفی مانند...

حتی حس نداشت از جایش بلند شود...

امین به سمتی رفت و با جعبه قرمز برگشت ...

کارت پستال را همراه جعبه به سمت سهیل پرت کرد..

جعبه خالی از سی دی را..."

-خیلی سعی کردم تحمل کنم... نشد

خیلی سعی کردم چیزی نگم... تو روش نیارم... صبوری کنم... نشد

فرصت دادم... کوتاه اومدم.. ولی نشد...

اون مال من نشد... نخواست که باشه...

خیلی سعی کردم حفظش کنم.. نشد... نشد...

از دستش دادم...

وقتی این جعبه رو توی کمدش پیدا کردم... وقتی سی دی توشو دیدم...

"امین سرش را به دیوار تکیه داد... همراه با مشت های محکمش که نشان از زجر و دردی بود که از یاد اووری آن فیلم

میکشید..."

-ثنا مال من نبود... هیچ وقت نبود... هیچ وقت

بازیم داد... بدجور بازیم داد...

بدجور منو شکست...

مگه من چیکارش کرده بودم...چه کوتاهی در حقش کردم...

چرا با من اینکارو کرد...

چرا هنوزم که هنوزه دست از سرم برنمیداره...

سهیل - نمیفهمم ... من حرفاتو نمیفهمم...داری هزیون میگی...چرت میگی...زده به سرت

حقیقت نداره امین.. این بازی رو توم کن... من اصلا حوصله شوخی ندارم...

"امین کنار دیوار نشست..

درمانده و عاجز...

خسته و مانده...

سهیل بلند شد، جلوی پاهایش زانو زد...

دستش را بر زانوان خسته امین گذاشت و کمی فشرد...

چشمان امین، دایره سیاهی بود که در میان موجی از سرخی گم شده بود...

موهای بلند و نامرتبش بر پیشانی ریخته بود..."

سهیل - اون سی دی که میگی... کو... نشونم بده... باید ببینم... میخوام ببینم

امین نگاهش نمیکرد... صدایش بم و خفه بود...

-مزخرف نگو سهیل...

من هیچ وقت نمیزارم اون فیلم رو، تو که سهله.. هیچ کس دیگه ایی ببینه

سهیل - اما من برادرشم... باید...

صدای امین بازهم فریاد شد...

امین - من نمیزارم کسی زخم رو توی اون وضعیت ببینه... بفهم..

اون سی دی فقط مربوط به منه...

سهیل-کی ثنا رو توی خیابون دیده؟؟ هان؟؟

اون زن و شوهری که دعواشون بوده کی بودن؟؟ واسه چی دعوا میکردن؟؟ تو با گوشای خودت شنیدی؟؟ هان؟؟؟

امین؟؟ یه چیزی بگو؟؟؟

ترو خدا...ترو جون نکيسا حرف بزن...

"امین به صورت سهیل و اشکهای روانش نگاه کرد..."

چقدر سعی میکرد نکته ایی برای انکار بیابد...

نکته ایی برای رد کردن...برای نفی

درک میکرد...به شدن درکش میکرد...

همانجور که زمانی خودش به دنباله روزنه و امیدی بود، برای باور نکردن...

به چشم دیده، از هم پاشیده شدن سهیل را...

همانطور که خودش را ندیده بود...

اشکهای سهیل دل امین را میلرزاند...

دستش را هم دردانه به صورت سهیل کشید و خون گوشه لبش را همراه اشکهایش پاک کرد..

امین-متاسفم... نمیخواستم بزنمت...

سر سهیل روی پاهای امین افتاد...

صدای هق هق مردانه اش، همراه با تیکه تیکه شدن قلب و روحش...

سوزناک ترین ملودی دنیا بود...

صدای سرفه های بی امان و یکی در میانش بلند شده بود...

به سختی توانست روی تخت بشیند، تکیه اش را به پشتی های پشت سرش داد...

دست به پیشانی عرق کرده و سردش کشید...

تمام تنش از عرق سردی، خیس بود...

به آشپزخانه کوچکشان رفته تا داروهای مادر را آماده کند...

صدای سرفه های دلخراش مادر، جگرش را میسوزاند...

مدام خود را لعنت میکرد بخاطر این حواس پرتی اش...

هیچ گاه زمان داروهای مادرش را فراموش نمیکرد، غیر از امروز که دیرتر از همیشه به خانه آمده و با دیدن مادر رنگ پریده و کم جاننش تا مرز سکته پیش رفت...

قرص و شربت ها را همراه با لیوان آب در سینی گذاشت، حتی وقت نکرده بود لباس هایش را عوض کند...

شالش روی شانه افتاده، موهای بلوند صورت کشیده و استخوانی اش را قاب گرفته بود...

به سالن رفت کنار تخت مادر نشست...

پشت سرش را مرتب کرد تا راحت تر بشیند...

یکی یکی قرص ها را به او خوراند، لیوان آب را به لبان خشک و ترک خورده اش نزدیک کرد...

دستان مادر به شدت میلرزید ... بدنش یخ کرده بود... رنگ و رویش پریده و نفس هایش یکی در میان بود...

باید بیشتر از اینها مواظب او می بود... باید بیشتر حواسش را جمع میکرد...

خواست قاشق را از شربت پر کند... دستان خودش هم کمی می لرزید...

شاید از ترس ... شاید از نگرانی...

نگاه شفاف و با محبت مادر، روی دستان لرزان خشک شده بود...

قاشق را به دهانش نزدیک کرد،

قطره اشکی از چشم های مادرش چکید...

راضی نبود از این همه دردسری که برای دختر جوانش درست کرده...

راضی نبود از زمین گیری و پر نیازی اش...

دستان چروکیده و لرزانش را بر دست صاف و کشیده دخترش گذاشت...

همراه با آه سینه سوزش... آهی که برای جگر گوشه اش بود...

- کی میشه من بمیرم، تو راحت بشی از دستم...

اخم واضحی صورتش را پر کرد...

مرجان - این چه حرفیه مادر من... ترو خدا ازین حرف ها نزنید...

شما تنها مونس من هستین...

- غیر از عذاب و اذیت چیزی دیگه ایی برات نداشتم دخترم، منو ببخش...

تو الان باید سر خونه و زندگی خودت باشی... باید بچه ها تو ترو خشک کنی، نه منو...

نمیدونم چرا خدا راحت نمیکنه... اینجوری تو هم راحت میشی...

مرجان اشک های مادر را پاک کرد...

صورت پر چین و چروکش مادر نه چندان پیرش را...

هر خطا.. هر چین.. نشان دهنده جفای روزگار... غم های زندگی ...

نشان دهنده رنج هایش... زحمت ها و فداکاری هایش...

مرجان - الهی قربونت برم، بار آخرت باشه ازین حرف ها زدی... شما تاج سر منی..

جونم به جون شما بستس.. من که تو این دنیا یه مادر بیشتر ندارم...

مرجان سرش را روی پاهای مادر گذاشت...

همیشه آرزو داشت با صدای لالایی مادر و نوازش هایش به خواب رود، آرزوی کودکی هایش آرزویی که به دلش ماند... مانند

تمامی آرزوهایش...

همیشه نا تمام... نیمه کاره...

هروقت مرجان با شوق سر بر پایش میگذاشت تا با نوازش های او بخواب رود و آرام گیرد مادر خسته از کارهای روزمره قبل از گفتن کلمه ایی به خواب می رفت...

از فرط خستگی... از کارهای زیاد ...

-حق تو این نیست عزیز مادر...حق تو این نبود دختر خوشگلم...

مرجان-من فقط وظیفم رو انجام میدم،مادرم...خیلی زود خوب میشی...مثل روز اول...

خیلی زود از این خونه تنگ و خفه میریم...

میریم یه جای دلپاز...یه خونه ایی که حیاط داشته باشه...نه مثل این اینجا...این قفس..

مگه عاشق حیاط نیستی...عاشق درخت...عاشق روشنایی...

مرجان از آرزوهای خودش میگفت...از رویاهای دست نیافته...

همان آرزوهایی که برایش محال نبود...او میتواندست به دست آورد...او میخواست...

-این چیزا دیگه از من گذشته...

من فقط راحتی و آسایش تو رو میخوام...میخوام خوشبخت باشی

مرجان-میشم مامان،خیلی زود...خوشبخت میشم...

همراه هم...منو شما باهم به آسایش میرسیم،به چیزایی که لیاقتمونه...

گوشی مرجان زنگ خورد،ولی اهمیتی نداد از روی پاهای بی جان مادرش بلند شد و دستانش را در دست گرفت...

-من نگرانم مرجان...نگران تو...نگران آیندت...نگران این لاغری و گودی زیر چشمت...

مرجان-لازم نیس نگران باشین.. همه چیز خوبه...

فقط شما باید هرروز بهتر از روز قبلتون بشید...جوون تر...شاداب تر...

شاد و سرحال...

با دکترتون صحبت کردم...خیلی امیدوار بودم...حالتون رو به بهبودیه...من باید بیشتر مواظبتون باشم...

گوشی مرجان بازهم به صدا درآمد...

-چرا جواب نمیدی؟؟؟ شاید کسی کار واجبی داره...

مرجان-حتما از شرکته ...توی خونه هم آدم رو راحت نمیزارن ...

از کنار مادرش بلند شد و به اتاقش رفت...

نگاه مادر بدرقه اش کرد...

نگاهی نگران...نگاهی دلواپس...

...

مرجان با دیدن شماره فرشید، پوفی کشید و دکمه اتصال را زد...

سعی میکرد آرام صحبت کند، تا صدایش بیرون نرود...

مرجان-بله

فرشید-سلام مرجان... خوبی...

صدای فرشید کمی لرزان و پر استرس بود...

مرجان-ممنون خوبم... چیه؟؟ چرا صدات میلرزه؟؟ چیزی شده؟؟

فرشید نفس عمیق و پر صدایی کشید...

فرشید-نه، اصلا خوب نیستم...مرجان، سهیل... سهیل...

مرجان-سهیل چی؟؟ د حرف بزن... چون به سرم کردی...سهیل چی شده...

فرشید-سهیل اومده اینجا... چند دقیقه پیش...وقتی پشت در دیدمش نزدیک بود سخته کنم الانم تو حیاطه نیومد تو...

مرجان-خب بیاد... مگه چیه... درست حرف بزن فرشید، چرا انقدر هولی...

فرشید-خیلی به هم ریخته و اشفتس.. مرجان من میترسم، تو چیکار کردی؟؟؟ حس میکنم اتفاق بدی افتاده...اتفاق بدی

داره میوفته...

مرجان-من نه، ما... ما هرکاری کردیم باهم کردیم... حالا چی شده مگه...

فرشید-نمیدونم... اما فکر کنم یه خبرایی شده... امین هم که از دیروز تا حالا پیداش نیس

مرجان لبخند زد...

پس بلاخره جواب داد... بلاخره کارهایش به نتیجه رسید...

صدای فرشید نگذاشت در رویاهایش غرق شود...

فرشید-میتروسم... میتروسم یه بوهایی برده باشه... از وضعیتش معلومه دعوا کرده ...

نکنه امین چیزی بهش گفته...

وای خدای من... قلبم داره میاد تو دهنم...

لحن مرجان حالت عصبانی به خودش گرفت...

مرجان-انقدر خنگ بازی در نیار... به خودت مسلط باش... اگه اینجوری بری جلوش که همه چیز خراب میشه...

فرشید خواهش میکنم، درست رفتار کن... انقدر شل و ول نباش...

همه ی زحمتامون رو به باد میدی اینجوری...

ببین... گوش کن... تو باید بگی... هیچ کار سختی نیس...

همون چیزایی که به امین گفتی رو حالا به سهیل میگی، ملاحظه هیچ چیزی رو هم نمیکنی...

باید بهتر از قبل توضیح بدی... میفهمی چی میگم... بهتر و تاثیر گذارتر از قبل...

این فرصت خوبییه... نزار از دست بره ...

سهیل باید در جریان باشه... در جریان همه چیز فرشید... همه چیز.

از ان طرف خط فقط صدای نفس های بی تاب فرشید به گوش میرسید...

صدای نفس هایش پر بود از ترس... لرز... پر از نگرانی...

تازه داشت عمق کاری که شروع کرده را درک میکرد...

انگار تازه متوجه شده بود، که در چه راهی قدم گذاشته...

راهی که به نابودی بهترین دوست هایش ختم میشد...

مرجان-بین تو قبلا که واسه امین توضیح میدادی ملاحظه میکردی...به هر حال اون شوهر ثنا بوده،چون توهم رفیق خیلی خوب و با مرامی بودی زیاد همه چیز رو نمیشکافتی...

"فرشید از لحن پر تمسخر مرجان حالت تهوع گرفت..."

مرجان-اما حالا فرق داره... سهیل باید از کارهای خواهرش بدونه... باید آگاه باشه...

تو همه چیز رو کامل و با آب و تاب تعریف کن...

نه فقط موارد جدید رو...یه چیزایی هم در مورد قبل از ازدواج ثنا و رفتارهاش بگو...

اینکه نگاه و توجه خاصی بهت داشته ...

بگو که چقدر سر این موضوع با من دعوا مرافه داشتی...

بگو حساسیت منو هم تحریک کردی و حتی نزدیک بوده همه چیز خراب بشه...

فرشید-والای مرجان چی داری میگی...من نمیخواستم کار به اینجاها برسه.. چرا پای سهیل رو وسط کشیدی... تو داری چیکار میکنی ...

قرار ما این نبود مرجان...تو میخوای چیکار کنی...

مرجان-مزخرف نگو فرشید...تو از اول در جریان همه چیز بودی،الکی بهونه درنیار...

فرشید-من فکر نمیکردم کار به اینجا برسه.. حتما یه اتفاقی افتاده که سهیل اومده اینجا..

نکنه بین ثنا و امین شکراب شده...قرار بود فقط یکم باهم درگیرشون کنی،

چرا پای خانواده رو وسط کشیدی...

قرار نبود بینشون جدایی بیوفته...

مرجان-انقدر قضیه رو بزرگش نکن فرشید،من پای کسی رو وسط نکشیدم..حتما خودشون گفتن به ما چه...

در ضمن مگه تو نمیخواستی انگشت اتهام امین به طرفت نباشه...

من واسه خاطر تو اینکارا رو کردم، حالا تو اینجوری میگی... خیلی بی انصافی... خیلی صدای سرفه های مادر خط روی اعصابش میکشید...

مرجان-من باید برم... حال مادرم زیاد خوب نیس...

انقدرم شب و روز... وقت و بی وقت به من زنگ نزن... مادرم مشکوک میشه...

فرشید-مگه نگفتی میخوای همه چیز رو رسمی کنی.. پس چرا به مادرت نمیگی...

مرجان-فعلا زود... مادرم حالش هیچ خوب نیس... به موقعش میگم...

فرشید-موقعش کیه مرجان... من خسته شدم... نکنه داری بازیم میدی...

حتی اگه امین از زنش جدا بشه من نمیزارم تو بری طرفش...

گوش کن مرجان حتی فکرشم از سرت بیرون کن که بخوای با امین...

مرجان-خفه شو فرشید.. امین به چه درد من میخوره...

منم خسته شدم... اما باید مادرم رو آماده کنم... نمیخوام اتفاقی براش بیوفته

فرشید-ازدواج تو خوشحالم میکنه، چرا باید اتفاقی بیوفته... چرا منو دست به سر میکنی هی

مرجان-دکترش گفته هیجان براش خوب نیس... میفهمی یا نه

معلومه که نمیفهمی... تو فقط به فکر خودتی... تو اصلا موقعیت منو درک نمیکنی... واقعا برای خودم متاسفم...

مرجان تلفن را قطع کرد... تپش محکم قلبش نشان از استرس و اضطراب داشت...

نشان از هیجان... نزدیک بود... رسیدن به نداشته هایش نزدیک بود...

لبخند لرزانی زد... داشت به آرزوهایش میرسید...

به همه ی ان چیزی که میخواست... به امین

امین، تمام آن چیزی بود که میخواست...

هیچ چیز نمیتوانست مانع رسیدن او به خواسته اش شود...

گوشی را روی تخت پرت کرد و نزد مادر رفت...

مادرش دراز کشیده و به در اتاق زل زده... گویی منتظر ورود دخترش بود...

مرجان تکیه به در داد و با لبخند نگاهش کرد... لبخندی پیروزمندانه...

-داری با خودت چیکار میکنی مرجان???

مرجان-میخوام زندگی کنم مادر...یه زندگی خوب...میخوام خوشحال باشم...مثل همه...

-فکر نکن چون مریض روی این تخت افتادم از هیچی خبر ندارم و هیچی نمیفهمم...

مرجان من اصلا حس خوبی ندارم...خیلی نگرانم ...

رفتارها... نگاهت... طرز حرف زدن...عوض شده...عوض شدی...

مرجان من میترسم از اون دوستهای رنگ و وارنگت که هر روز میان اینجا...

از اون دختره که از نگاهش شرارت و ناپاکی میبازه متنفرم... من نمیخوام تو با اونها همکلام باشی...

دختر من در حد اونها نیست...

دختری که من با بدبختی بزرگش کردم نباید دوستای اونجوری داشته باشه...

مرجان-مگه من چیکار کردم مامان... چه خطایی ازم دیدی... اونا فقط دوستای من...

من این حق رو ندارم که بخوام زندگی کنم...اونجور که دلم میخواد بگردم...

من هیچ کار اشتباهی نمیکنم...فقط میخوام از زندگیم لذت ببرم...

فقط میخوام زندگی کنم... زندگی که شما و پدرم نتونستید برام درست کنید...

یه زندگی راحت..نه این فلاکت و بدبختی ...

من از این قفس که اسمش رو خونه گذاشتید متنفرم...من از این در و دیوار بیزارم...

از این نگاه های ترحم امیز مردم متنفرم...

-من هرکاری میتونستم برای راحتی تو کردم...

تمام سعی ام این بوده که تو آسایش داشته باشی...موفق باشی...

مرجان-اما من هیچ وقت راحت نبودم... هیچ وقت توی رفاه نبودم... هیچ وقت نفهمیدم آسایش یعنی چی...

وقتی من داشتم حسرت بازی بچه های هم سن و سالم رو میخوردم شما داشتن توی خونه های مردم کلفتی میکردین...

کجا بودین تا غم و حسرت توی نگاهمو ببینین؟؟؟کجا بودین تا اشک هامو پاک کنین...

-من به خاطر تو...

مرجان-انقدر نگید به خاطر من...اصلا چرا بچه دار شدید.. چرا منو با این فلاکت ننگه داشتن ...

شما که وضع زندگیتون این بود،دیگه بچه میخواستید چیکار...

تمومش کنید این نصیحت های مادراتون رو... بزارید به حال خودم باشم... بزارید اونجور که میخوام زندگی کنم...من که از

شما چیزی نخواستم...

مرجان به اتاق خودش رفت و در را محکم کوبید...

خود را روی تخت پرت کرد،قطره اشکی بی اجازه از چشمانش پایین چکید...

با دست محکم اشک را پاک کرد...

از گریه کردن... از ضعیف بودن... متنفر بود...

نگاه مادر تا آخرین لحظات همراه او بود...

همراه با زمزمه های زیر لب... همراه با حس شوری طعم اشک...

-فقط به خاطر تو بود...

شیشه را تا آخر پایین کشید...

نسیم ملایم و خنک فروردین ماه،صورتش را نوازش میکرد...

حس خوبی داشت از بخورد باد به صورتش...حس رهایی...خالی بودن...

اشعه های طلایی خورسید، بر درختان سرسبز و تازه می تابید...

واقعا بهار شده بود...

سرش را به صندلی تکیه داد، چشمانش را بست و گذاشت باد خنک صورتش را لمس کند...

امیر خیره به رو به رو، در سکوت راندگی میکرد... هر دو سکوت کرده و هیچ کدام قصد شکستن آن را نداشتند...

ثنا از وضعیت پیش آمده راضی بود، از این سکوت...

از این آرامشی که کم کم به وجودش تزریق می شد...

باید آرامش از دست رفته را باز می یافت... باید تمام تلاشش را میکرد برای اثبات بی گناهی...

برای اثبات وجود خود...

صبح زود امیر تماس گرفته و گفته بود به دنبال ثنا می آید...

مهسا از رفتن ثنا هم خوشحال بود، هم ناراحت...

خوشحال از اینکه فرصتی هرچند کوتاه یافته تا با او صحبت کند...

حالا ثنا تا حدودی آماده مقابله بود... کمی به خود آمده و از ماجرا اطلاع داشت...

ناراحت بود، بابت رفتنش... نگران از اتفاق هایی که ممکن بود روی دهد...

مشغول تهیه صبحانه بود که امیر تماس گرفت و خواست ثنا آماده باشد...

ثنا از صدای تلفن بیدار شده بود...

مهسا با دیدن چشمان باز ثنا، با لبخند گرم به سمتش رفت...

مهسا- صبح بخیر تنبل خانوم... یه دیروز اومدی خونه من همش خواب بودی...

ثنا از جایش بلند شد...

-سلام.. تو به خوابیدن منم حسودی میکنی...

مهسا- اخی تو حسودی داری من نمی دونم... پاشو یه چیزی بخور... دیروز که درست و حسابی چیزی نخوردی... پاشو دیگه...

...

ثنا-تلفن کی بود؟؟؟

مهسا-پدرت...گفت که داره میاد دنبالت...

ثنا به سرفه افتاد... لیوان چای را روی میز گذاشت...

ثنا-کی؟؟؟

مهسا-طرفای ساعت 10

ثنا نفس کلافه ایی کشید و به دستانش خیره شد...به حلقه سفید تک نگینش...

مهسا-اینجوری بهتره.. به هر حال این اتفاق میوفتاد..باید طرف شی باهاشون... با همه چی

دیر یا زود باید بری خونه خودتون...پیش خانوادت...باید باهاشون حرف بزنی...

ثنا-میدونم،اما میترسم..نگرانم از اینکه حرفام خریداری نداشته باشه..

کسی نخواد گوش کنه...هرچند حرف زیادی هم واسه گفتن ندارم...

با چیزایی که گفتمی دفاع سخته...دشوار برام...تنهایی...شاید از پیشش برنیام...

مهسا-خواهش میکنم ثنا،آروم باش.. اونا خانوادت هستن.. دشمنت که نیستن...

اگرم چیزی میگن از سر نگرانی و دلسوزیه..

سعی کن درست برخورد کنی..سعی کن تا حدودی درکشون کنی...خودتو بزار جای اونا...

حرف هام یادت نره... قوی باش..محکم... ثنا باش...ثنای همیشگی...

ثنا سرش را تکان داد...از پشت میز بلند شد،تا آماده رفتن شود...

آماده رویارویی با حقایق...

آماده جنگیدن...

با به صدا در آمدن زنگ در قلبش ریخت...

مهسا به سمت آیفون رفت و در را باز کرد...

مانتویش را پوشید ...

شالش را بر سر انداخت...

نفس عمیقی کشید...همراه با ذکر نام خدا...

حالش بهتر شد...

به صورت غرق در خواب ماهان نگاه کرد،دستش را آرام بر موهایش کشید...

همراه با نگاه قدرشناسانه اش به مهسا...

ثنا-ممنون به خاطر همه چی...امیدوارم بتونم یه روزی جبران کنم...

مهسا محکم در آغوشش گرفت...

-یادت نره که دوست دارم...همیشه...تا آخرش...

ثنا-میدونم...یادم می مونه...

مهسا تا بیرون همراهی اش کرد...

امیر تکیه به ماشین ایستاده بود...

مثل همیشه خوش پوش ... مرتب و البته مقتدر...

مهسا -سلام جناب صابر... حال شما خوبه...

امیر به سمتشان برگشت،سعی میکرد به ثنا نگاه نکند...

هرچند نگاه ثنا رویش قفل شده بود...

امیر-سلام دخترم... ممنون با زحمتهای ما...

مهسا-این چه حرفیه،چه زحمتی...همش یه روز بیشتر نبود...

امیر نا خداگاه به صورت ثنا نگاه کرد...

اولین چیزی که نظرش را جلب کرد چشمان بی حالش بود..

نگاهش دلخور بود... ناراضی... نگاهش پدری عصبانی بود...

ثنا اخم هایش را در هم کشید... مستقیم به چشمهای پدر نگاه کرد... مصمم... طلبکارانه

ثنا-سلام

امیر جواب سلام آرامی داد... اشاره کرد سوار شود...

امیر-بخشید که براتون مزاحمت ایجاد شد... شرمنده به اقا احسان سلام برسونید...

مهسا-اصلا اینطور نیست... ثنا مثل خواهرمه ...

سپس دستان ثنا را به گرمی فشرد و آرام جوری که فقط خودشان بشنود

مهسا-یادت نره...

ثنا آرام پلک زد...

مهسا به سمت امیر برگشت...

نگاهش پر از خواهش و تمنا بود... لبریز از التماس...

مهسا-ترو خدا مواظبش باشید... دخترتون بیشتر از هر وقت دیگه ایی بهتون نیاز داره...

به پدر و مادرش... به خانوادش... امیدوارم مثل همیشه براش پدری کنید...

امیر سرش را تکان داد... همراه با پوزخندی که گوشه لبانش نشسته بود...

بدون اینکه کلمه ایی حرف بزند، به راه افتاد...

مستقیم به سمت خانه

بی هیچ حرفی... کلامی ...

...

چشمانش هنوز بسته بود... فکر میکرد... به همه چیز...

به هفته ایی که گذشته بود...چقدر خوب بود که میگذشت...عبور میکرد...

به این چند ماه اخیر...

به حرف های دیشب مهسا...به نارفتی یک رفیق...

حتی نمیدانست چرا فرشید باید آن طور بی رحمانه در مورد او حرف بزند...

چرا باید آنطور زندگی دوستش را بلرزاند...

تقریباً به یقین رسیده بود که همه چیز به فرشید مربوط است...هرچند دلیلش را نمیدانست

به نظرش مسخره بود که فرشید به او علاقه ایی داشته باش...

چون هیچگاه از طرف او توجه خاصی ندیده بود...

عقلش میگفت اگر فرشید انقدر او را دوست داشته که حالا سعی در خرابی زندگیش دارد، چرا قبل از ورود امین به زندگیش

هیچ کاری نکرده...

ان که عاشق و شیفته مرجان شده بود...

مرجان...برایش مبهم بود...علامت سوال...

هنوز نمیدانست نقش مرجان این وسط چیست...

آیا مرجان هم مثل او بی خبر و قربانی بازی فرشید شده بود؟؟؟

تنها چیزی که ذهنش را درگیر میکرد، دعوی مرجان و فرشید در شرکت و پیام های فرستاده شده از گوشی اش بود...

دعویی که بر سر او بوده...

دلیلی نداشت برای رد کردن حرف های آنها... بی دلیل... بی مدرک...

فقط میدانست باید بفهمد...باید تلاش کند...اثبات کند...به همه...

مخصوصاً...

با توقف ماشین چشمانش را باز کرد...

بی اینکه به پدرش نگاه کند... با حالتی بین ناراحتی و عصبانیت، از ماشین پیاده شد...

امیر در طول را سکوت کرده بود تا به منزل برسند...

فروغ بی تاب منتظرشان بود...

تمام این مدت بی تاب بود... بی تاب از حرف های زنده ی امیر... بی تاب دخترش... بی تاب از حرف های شنیده...

امیر گفته بود امروز...

امروز همه چیز مشخص میشد...

کنار ثنا ایستاد و در را باز کرد... ثنا زودتر از پدر وارد حیاط شد...

حیاط بهاری و پر طراوت... حیاط بازی های کودکانه...

فروغ بی معطلی در را باز کرد،

با دیدن ثنا بار دیگر قلبش فشرده شد... بازهم بغضش شکست ...

با دیدن اخم های درهم امیر، دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای گریه بی امانش بلند نشود...

ثنا نزدیک رفت...

ثنا-سلام

فروغ دلش میخواست فرزندش را به اغوش بکشد... چقدر دلش برای شنیدن صدایش تنگ شده بود... برای دیدن صورتش... صورتی که دیگر شاداب نبود...

خدارا شکر میکرد که دخترش سالم است...

دختری که آن روزها در موردش زیاد میشنید... دختر خیانت کارش... دختر ناپاکش...

از کنار در کنار رفت تا ثنا وارد شود...

ثنا با غضب به مادرش نگاه میکرد... نگاهش دوستانه نبود... طلبکارانه بود...

میخواست با نگاهش به او بفهماند، که چقدر از آنها رنجیده و دلگیر است...

اخم هایش هنوز در هم بود...

مانند اخم های امیر...

ثنا-دعوتم نمی کنید پیام تو...اجازه هست؟؟؟

فروغ خواست حرفی بزند...

چیزی شبیه قربان صدقه های مادرانه...

که دلخوری های دختر را کم کند...

صدای خشک امیر مانع شد...

امر-از کی تا حالا انقدر با نزاکت شدی که اجازه میگیری؟؟؟از کی تا حالا انقدر خانوم و متشخص شدی؟؟؟

ثنا سعی کرد به نیش کلام پدر بی توجه باشد...

مدام با خود تکرار میکرد

"محکم...قوی...آرام..."

فروغ-امیر خواهش میکنم... ثنا خسته س... باید استراحت کنه...بچه ام هنوز جون تو بدنش نیست...

بیا تو...بیا عزیزم...اینجا هنوزم خونه خودته... برو توی اتاق استراحت کن... وقت برای حرف زدن زیاد...

نگاه ثنا در چشم های پدر ثابت بود...نگاه امیر هم...

هر دو به هم نگاه می کردند...

امیر-همین کارارو کردی که کارش به اینجا رسیده...

همه ی اینها نشونه ی تربیت نادرست تو...ء

نشون لوس کردنات...

فروغ-امیر خواهش میکنم شروع نکن... بذار برای بعد...

فروغ میترسید...از وضعیت ثنا...از بیماری اش...

هنوز هم تلخی بیهوشی ان روز جلو چشمانش بود...

نگاه امیر به سمت فروغ برگشت...

صدای مصمم و محکمش تا حدودی بالا بود...میرفت تا فریاد شود...

امیر-برای بعد؟؟؟برای کی؟؟؟

وقتی که دیگه ابرویی برام نموند ...

وقتی که دیگه نتونستم سرم رو جلوی مردم بلند کنم...

وقتی تمام حیثیتم به باد رفت...

این رفتار تو... این محبت های بیش از حدت به اینجا رسوندت...

این کوتاه اومدن های مادرانت کارش رو به اینجا کشیده...

ثنا اختیار از کف میداد...

هر لحظه بیشتر آتش میگرفت...شعله ور تر میشد...

ثنا-به کجا؟؟؟ به کجا رسیدم پدر من؟؟؟ چطور میتونی بخاطر شنیدن یه مشت حرف پوچ و بی سر و ته منو محکوم

کنی؟؟؟

به کجا رسیدم که اینجور توهین آمیز شدم؟؟؟

کدوم قاضی رای به خطا کاریم داده؟؟؟کدوم دادگاه محکومم کرده؟؟؟

اون فرشید احمق، که نمیدونم این حرف ها رو از کجاش در آورده،انقدر واستون مهمم و با ارزش بود و من نمیدونستم...

انقدر بهش اعتماد دارین...

انقدر واستون قدیس شده که منو ندید میگیرین،آره؟؟؟

به خاطر یه فیلم که حتی وضوح کامل هم نداره... یا به خاطر اون کارت پستال مسخره...

یا شاید به خاطر اون پیام های قلابی....

صورت و نگاه امیر هر لحظه خشمگین تر می شد...

امیر- تو که میگفتی از هیچی خبر نداری... چی شد؟؟؟

حالا که پرده ها کنار رفته یادت اومد؟؟ خبر دار شدی؟؟ حالا اومدی توجیح کنی؟؟

اون فرسید به قول خودت احمق، چی داشت که به خاطرش زندگیت رو فروختی

صدای فریادش تن ثنا را نمی لرزاند... نمی ترساند...

امیر- جواب بده...هان؟؟ چی داشت دختره ی بی فکر؟؟؟

کی به این روز افتادی که من نفهمیدم؟؟؟

کی انقدر پست و کثیف شدی دختر حاج صابر؟؟؟

ثنا لبش را گزید...سفت و محکم...

فروغ- امیر بسه دیگه... چی میگی... حق نداری در مورد دختر من اینجوری حرف بزنی...

دختری که من بزرگش کردم...حق نداری...

امیر- تو چی میدونی زن؟؟؟هان؟؟ چی میدونی از بی ابرویی من ...

توی بازار... توی خانواده... توی محله...تو چی میدونی از گندکاری های دخترت...

ثنا روبه روی امیر ایستاد... چشم در چشم...شانه هایش استوار...محکم...شوق و رق بود ...

صدایش نمی لرزید...

مشت های کوچکش را روی سینه پدر گذاشت و فشار داد...

با حرص...

حرصی آمیخته با تمنا...تمنا و خواهشی پنهان...

ثنا- شما چی؟؟؟ شما میدونی؟؟؟ میدونی داره چه اتفاق میوفته...

نمیدونی...اما من میگم...

من ... بهت ... میگم...

ثنا-شما چی؟؟؟ شما میدونی؟؟؟ میدونی داره چه اتفاق میوفته...

نمیدونی...اما من میگم...

من ... بهت ... میگم...

دارن باز زندگی دخترت بازی میکنن...دارن زلزله دست میکنن...با زندگی دختر حاج صابر...

میدونی کی خیانت کاره؟؟؟

شمام هیچی نمیدونی...نمیدونی چی به چیه...

نمیدونی که دارن با زندگیم بازی میکنن...

اینا همش تله س... پاپوشه...توطئه س... بفهم پدر من... بفهم...

سرش را روی شانهِ کج کرد...

التماس چشمهایش... حرص کلامش بیشتر شد...

-آخه من کی پامو کج گذاشتم که حالا در مورد اینجور قضاوت میکنین...

کی خطا کردم...

کی ناپاکی هام رو دیدی...

کی آبرو ریختم...کی شرمندت کردم...

کی بابا؟؟؟کی؟؟؟

منم... ثنا... منو نمیبینی...دختری که حاضر بودی روش قسم بخوری...

مگه نگفتی جای ستایش دارم...مگه نگفتی ستایشم میکنی...

پس چرا شک کردی؟؟چرا دیگه نمی بینیم؟؟؟

من نمیخوام قابل ستایش باشم...

فقط باورم کن...

همین...

انقدر سخته... باورم کن بابا... باورم کن...

من از هیچ کدوم این حرفها خبر نداشتم ...

به پیر، به پیغمبر نداشتم ...

فقط میدونستم... میدیدم امین عوض شده... تغییر کرده... میدیم که داره بد اخلاقی میکنه

سخت گیری میکنه... بهونه گیر شده...

من که بهت گفتم...

مگه نگفتم بابا...

مگه نگفتم امین مشکوک رفتار میکنه... مگه نگفتم یه چیزی این وسط هست...

اون موقع نمیدونستم چون سکوت کرده بود... چون حرف نمیزد

حالا میفهمم...

حالا میدونم، که یکی داشت مدام توی گوشش میخوند... یکی داشت تحریکش میکرد...

یکی داشت نابودش میکرد... خرابم میکرد...

امیر ثنا را کنار زد...

امیر - بسه دیگه... کافیه... خوب بلدی توجیح کنی... گناه خودت رو پشت ادمهای دیگه قایم کنی

ثنا - بابا خواهش میکنم اینجوری حرف نزن... اتیشم نزن... من خودم سوختم، شما دیگه خاکسترم نکنین...

امیر - تو باید جواب بدی... جواب تمام غلطهایی که کردی رو... جواب تمام خطاها و هوس بازی هاتو...

صدای جیغ مانند فروغ موهای تن را سیخ میکرد...

- امیبیر؟؟؟

امیر دست در جیب کتش کرد...عکسی را بیرون کشید...

عکس را جلوی چشم های ثنا گرفت...چشم هایی که دیگر میشی نبود...برق نمیزد...

لحظه به لحظه رنگ می باخت...کم نور تر...خاموش تر...

نگاه ثنا روی عکس لغزید... روی عکس دونفره... روی صورت زن و مردی که...

نه نمیشناخت...

فقط کمی صورت مرد آشنا بود...

ولی یادش نمی آمد، کی و کجا او را دیده...

امیر-چیه؟؟ میخوای بگی نمیشناسیش آره؟؟؟

ثنا سرش را تکان داد...

ثنا-نه... نمیشناسم... از کجا باید بشناسم... اصلا اینا چه ربطی داره بابا...

امیر-به من نگو بابا...نگو...دیگه حق نداری بگی...

من همچین دختری ندارم...نمیخوام داشته باشم...

فروغ عکس را از دست امیر کشید...

خیره شد به صورت زن و مرد خندان...

زن و مردی که انگار در کنار هم خوشبخت بودند...

به نظر می آمد زن و شوهر باشند... حلقه های دستشان هم تایید میکرد...

دست های فروغ میلرزید...

-این چیه امیر؟؟ اینا کی هستن؟؟ چه ربطی به ثنا دارن؟؟؟دارم دیوونه میشم ای خدا...

امیر-خودت بگو...برای مادرت بگو...بگو تا دیگه انقدر سنگت رو به سینه نزنه...

د بگو لعنتی...

ثنا-من نمیدونم... من هیچی نمیدونم...

امیر-خیلی خب... نگو... خودم میگم... خودم میگم تا هوشیار بشه... تا بفهمه... تا دیگه واست آبغوره نگیره... دل سوزی نکنه...
امیر-گوش کن...

اینارو واسه ی تو میگم... میگم که بدونی... میگم که دیگه چشمات رو باز کنی ببینی چی تربیت کردی... چی تحویل جامعه دادی... ببینی و دیگه ساکت شی...

فروغ توانش را از دست داده بود، روی اولین مبل نشست...

امیر-حدود یک ماه پیش یه دختر چادری، با صورت خیس اشک اومد شرکت سراغم...

یه مدتی بیرون شرکت میدیدمش... هرروز... ولی جلو نمیومدم...

تا اینکه یه روز پیداش شد...

اولش فقط گریه میکرد... هیچی نمیگفت... نمیدونست دقیقا باید چی بگه... چه طوری بگه...

کم کم داشت صبرم لبریز می شد...

بهش گفتم یا حرفش رو بزنه یا گورش رو گم کنه بیرون...

ترسید... حرف زد... گفت...

بهم التماس میکرد... خواهش میکرد...

به دست و پام افتاده بود...

میگفت آقا ترو خدا نزارید زندگیم خراب شه... میگفت یه بچه کوچیک داره... میگفت توی این دنیا ی بی در و پیکر هیچ کسی رو نداره...

از من میخواست نزارم سرپنااهش... تکیه گاهش نابود شه...

به تمام مقدسات قسم میداد...

میگفت یه دختر افتاده پای شوهرش...

شوهری که تمام زندگیش بوده... شوهری که تازگی ها...

صدای فریاد خشک امیر چهار ستون خانه را تکان میداد...

ثنا به این فکر میکرد که چرا؟؟

چرا این زلزله های وقت و بی وقت تمامی نداشت...

چرا مدام همه چیز میلرزید... چرا همه چیز تکان می خورد... چرا می چرخید...

چرا هر لحظه.. هر ساعت..

با خبری.. با حرفی... لرزش تازه ایی شروع میشد... تکان ها شدید تر...

پس لرزه هایی مخوف تر...

امیر رو به روی فروغ ایستاده بود... نگاه فروغ روی عکس خشک شده بود...

روی چادر مشکی دختر... روی مظلومیت نگاهش...

امیر-پای همین مرد...

بین... خوب بین...

بین دخترت... دختر نجیب و پاک دامن، دختر قابل ستایش... امین رو به کی فروخته...

ثنا باز در تله ایی دیگر افتاده بود... در دام...

صید شده بود... شکار شده بود...

تمام حرف هایش... تمام تلاشش، برای مقاوم بودن... برای محکم و قوی بودن، بی نتیجه ماند تمام وجودش در سیاهی گم

شد... در سیاهی که انتهایش تباهی بود...

شانه هایش خم... کمرش شکست... قلب تکه تکه اش خورد شد...

نابود شد...

دستش را دوطرف شقیقه هایش گذاشته بود و فشار میداد... محکم... با فشار...

صدای فریاد امیر، در میان گریه های فروغ گم شده بود...

دستش را به پله ها گرفت...

باید فرار میکرد... از این جمه‌نم...

هوا گرم... تنش میسوخت... اکسیژن کم بود...

حرفهای مهسا در گوشش میپیچید...

باید قوی باشی..باید محکم باشی..نباید التماس کنی..نباید گریه کنی..باید از خودت دفاع کنی...

ولی...

دیگر نه گریه میکرد...نه التماس...نه قوی بود...نه محکم...

دفاعیه نداشت... خود را به سمت پله ها کشید...

باید به اتاقش میرفت... باید همه چیز را پشت سر گذاشت...حتی زندگی را...

صدای فحش های امیر... صدای گریه های فروغ...

وارد اتاق شده، در اتاق بروی تمامی صداها بسته شد...

رو به روی آینه ایستاده و به چهره خود نگاه میکرد...

دیگر از دیدن خودش در آینه کیف نمیکرد...دیگر از خودش هم خوشش نمی آمد...

چهره مردانه و جذابش را دوست نداشت...

آب داغ را باز کرد و گذاشت تا بخار آب تصویرش را محو کند...

صورت گرفته و خسته اش را...صورت ده روز اصلاح نکرده اش را...

ریش های سیاه و نامرتبی صورت برنزه اش را پوشانده بود...چهره اش هیچ شباهتی با سابق نداشت...

باید خلاص میشد از این همه درد و غم... دیگر بس بود ماندن در این زندان بی روح و تاریک...

دوش کوتاه و مختصری گرفت...

تا حدودی تصمیمش را گرفته بود... هرچند دقیقا نمیدانست میخواهد چکار کند ...

دو دل بود... شک داشت...

نمیتوانست درست فکر کند و تصمیم قطعی بگیرد... باید حرف میزد... باید با کسی مشورت میکرد...

تصمیم گرفته بود به دیدن خانواده اش برود.. خانواده ایی که 10 روز التماسش میکردند تا از این غم کده بیرون بیاید... تا باز کند حصارهای محکم دورش را...

بلاچار پا به اتاق مشترک گذاشت...

تمام سعیش این بود که به جایی نگاه نکنند... نه به عکس هایش... نه وسایلیش و نه جای خالی اش...

تی شرت سیاه ساده ایی همراه با جین خاکستری به تن کرد...

رو به روی آینه درآور ایستاد... دستش به سمت هیچ عطر و ادکلنی نرفت...

موهای خیسش بر پیشانی ریخته بود...

رویش را بر گرداند تا هرچه زودتر از انجا خارج شود... نمیخواست به حرفش گوش کند...

به صدایی که به وضوح شنیده می شد...

" چرا موها تو خشک نکردی، سرما میخوری "

..

سوئیچ خاک خورده اش را برداشت ... باید از آن ماتم سرا بیرون میزد...

هوای دلپذیر بهاری را حس نکرد... به نظرش هنوز هم زمستان بود... زمان برایش ثابت شده بود... در همان شب های زمستان متوقف شده بود...

..

شلوغی شهر و خیابان ها از آمدن پشیمانیش میکرد... مهمانان نوروزی گوشه و کنار به چشم میخوردند... هرکس پی رویا و آرزوهای خود...

هرکس با یار و خانواده خود... هرکس در پی رقم زدن سالی نو و جدید...

دلش نمیخواست به گذشته فکر کند...به زندگی چند وقت پیشش...

افکار را سریع از سرش بیرون میکرد...هرچند لحظه ی بعد با سماجت بیشتری برمی گشتند...

تا چند روز پیش فکر میکرد، آن خانه یاد اور او و خاطره هایش هست و باید از انجا برود...

حالا میدید که همه جا یاد اور وجود و حضور اوست..

چندباری راه را اشتباه رفت و در خیابان ها گم شد...

گم شدن در خاطراتش.. همراهی میکرد با گم شدن در خیابان های شلوغ تهران...

..

بعد از کلی چرخیدن و پرسه زدن، جلوی در بسته خانه توقف کرد...

نمیدانست امروز چندم نوروز است...برایش مهم هم نبود...گوشی خاموشش را روشن و از ماشین پیاده شد....

امروز به این نتیجه رسید که باید ماشینش را هم عوض کند...جای خالی او روی صندلی کناری بدجور توی چشم بود...

زنگ ایفون را فشرد...

تکیه به دیوار منتظر ماند...باز هم هواشس پرت شد...بازهم پرنده خیالش پر کشید...

صدای شیرین مدام در آیفون میپیچید...امین به خودش آمد...

صدایش بدجور زخمی بود...

امین-منم...باز کن...

شیرین حس کرد اشتباه شنیده...باورش نمیشد پسر کوچکش به خانه برگشته...

شیرین-امین تویی مامان؟؟؟

امین-آره منم...میشه باز کنی؟؟؟

شیرین در حالی که ناخداگاه اشک از چشمانش سرازیر شده ..بی اینکه در را پایین بزند خودش شتابان به سمت در رفت...

انقدر با عجله که حتی پایش در مسیر پیچ خورد و نزدیک بود به زمین بیوفتد...

در را با داستان ناتوان و لرزان باز کرد...

گویی چندین سال از ندیدن پسرش میگذرد... پسری که حالا رو به رویش ایستاده بود...

با قیافه ایی که آشنا نبود...

شیرین - الهی که مادر قربونت بره... الهی بمیرم برات عزیزدم...

شیرین سر جایش ایستاده بود و اشک میریخت...

امین به سمتش رفت... مادر را محکم در اغوش کشید...

مادری که صورتش کمی لاغر شده بود...

امین - ششششش... آرام باش مادرم... آرام باش...

مگه من مردم که اینجوری اشک میریزی؟؟؟

شیرین در اغوش پسر گم شده بود... اشک هایش انگاری تمامی نداشت

به لباس امین چنگ میزد و گلایه میکرد... شکوه میکرد... نفرین میکرد...

شیرین - خدا مادرت رو بکشه و تو رو اینجوری نبینه... خدا منو مرگ بده... الهی فدات شم پسرم... الهی خدا از باعث و بانیش

نگذره... الهی خیر نبینه... خدا ازش نگذره

امین فشار دستانش را بستر کرد... از شنیدن حرف های مادر زجر میکشید... نمیخواست کسی ثنا را نفرین کند... کسی بدش را

بگوید... نمیخواست...

امین - خواهش میکنم مامان... بسه آرام باش... دعوت نمیکنی پیام تو... اومدم باز دید عید ناسلامتی...

شیرین خود را عقب کشید، دستانش را دو طرف صورت امین قاب گرفت...

داستان مادرانه اش را...

میفهمید درد کلام فرزند را... درد تنهایی و شکست را...

با دست امین را به داخل دعوت کرد...

...

مدام به امین می رسید و برایش میوه پوست میگرفت... شیرینی جلویش می گذاشت...

مدام پذیرایی میکرد...

خانه آنها هم رنگ و بوی عید را نداشت...

امین- بیا بشین مامان... من که نیومدم مهمونی... ناسلامتی اینجا خونه خودمه... نزار احساس کنم مهمونم... بیا بشین..

شیرین کنار پسرش نشست و دستان مردانه اش را در دست گرفت...

میخواست باور کند حضورش را کنار خود... بودنش را...

به هیچ عنوان طاقت دوری اش را نداشت...

شیرین- خوبی پسرم؟؟؟

چه سوال مضحک و مسخره ایی بود برایش... به نظرش دیگر هیچ وقت خوب نمیشد..

امین- آره خیلی خوبم... دیگه از این بهتر نمیشم... خوبم... بیشتر از هر وقت دیگه ای...

شیرین- اینجوری حرف نزن امین... ترو خدا اینجوری نباش... من میمیرم اگه تو این جوری غمگین باشی...

من پسر شاد و شیطان خودم رو میخوام... خدا از سرشون نگذره که تو رو به این روز انداختن

امین دستش را بر لب شیرین گذاشت.. آرام و یخ پیشانی مادر را بوسید... یک ثانیه...

امین- باید چه جوری باشم؟؟؟ میبینی که خوبم... سالمم... هنوز زندهم...

شیرین- مثل قبل باش... مثل همیشه...

امین- قبلی دیگه وجود نداره... درکم کن مامان... سخته... خیلی سخته... اصلا این حرف هارو ول کن

بقیه کجان؟؟؟ چرا تنهایی؟؟؟

شیرین- بابات جایی کار داشت رفت و بیاد... بهش زنگ زدم خیلی خوشحال شد وقتی شنید اومدی خونه..

بچه هام هر کدوم که سر خونه و زندگیشون... به احسان و نکिसا هم زنگ زدم میانشون

راستش مادر، نکيسا رو به زور فرستاديم بره خونش...

نميدونی چه آتیشی شده این دختر...

نمیخواست بره که.. انقدر هممون باهش حرف زدیم تا راضی شده به سهیل زنگ بزنه.. اخه اون بیچاره که گناهی نداره...

غم تو یه طرف.. ترس بهم خوردن زندگی این دختر هم یه طرف...

سهیل خودش اومد دنبال نکيسا... بچه اصلا روش نشد بیاد تو... روش نمیشد تو صورتمون نگاه کنه

خیلی با نکيسا حرف زدیم قبلش... گفتیم یه موقع به شوهرش چیزی نگه.. با اون بحث نکنه..

اون که تقصیری نداره..

نمیدونم مادر.. یه چشمم اشکه یه چشمم خون.. بهش التماس کردم.. قسمش دادم که مراعات حال سهیل رو هم

بکنه... هرچی باشه اون شوهرشه...

نمیدونم چرا زندگیمون اینجوری شد... نمیدونم چرا این دختره چشم سفید...

امین - مامان خواهش میکنم...

امین کلافه از جایش بلند شد...

- نیومدم اینجا که این حرف هارو بشنوم... اگه بخواید با حرفاتون آزارم بدید میرم... به خدا میرم دیگه پشت سرم رو هم نگاه

نمیکنم... به جون...

"برای لحظه ایی حرفش را خورد... حرفش را که میرفت نام عزیزترین را بیاورد..."

امین - به جون خودت راس میگم...

- مگه دروغ میگیم اخه... مگه تو چه بدی و کوتاهی در حقش کرده بودی...

البته اینا همش حرفه... اون از اولش هم ذاتش خراب بود... کسی که ذاتش خراب باشه تمام بهشت رو هم که بهش بدن باز

جشمش جای دیگس...

تو که نمیدونی ما چی کشیدیم... الان یعنی عید نوروز.. تمام اقوام میخواستن بیان بازدید.. اما پدرت نذاشته...

به همه گفتیم بین تو و زنت شکرآب شده.. حال و حوصله بازدید و مهمون نداریم..

نمیدونی چه بل بشویی تو فامیل راه افتاده...خب حق هم دارن میگن این دوتا که مثل لیلی و مجنون بودن چرا باید میونشون بهم بخوره...هرکس یه چیزی میگه...حرف ها که تمومی نداره..

امین-مامان من نمیخوام هیچکس...

-خیالت راحت کسی غیر از خودمون خبر نداره...البته من که دلم خیلی میخواست همه جا بگم اون دختر افریته چکارس...میخواستم آبروش همه جا بره...همه بفهمن...اما پدرت نداشت...گفت آبروی خودمون میره...

امین واقعا نمیخواست این حرف ها جایی پهن شود...به هیچ وجه نمیخواست آبروی ثنا برود...دلش نمیخواست هیچ کس درباره او بد فکر کند...

ناراحت بود از تمامی این مسائل...مخصوصا واکنش و حرف های خانواده اش...

با به صدا در آمدن ایفون و آمدن نکیسا، که بعد از تماس شیرین سریع حاضر شده بود..

بعد هم احسان و علی.. بار دیگه بازار گریه و قربان صدقه و همان حرف ها و بحث ها به راه افتاد

امین با وجود اینکه میدانست، اینها همه به خاطر خود اوست و از محبت و دوست داشتن خانواده اش می آید.. کفری و پریشان میشد...

خودش هم نمیدانست چرا با همه ی بدی هایی که ثنا در حقش کرده چرا هنوز نسبت به حساس و زودرنج است...تحمل نداشت کسی بد او را بگوید یا نفرینش کند...

مهسا در حالی که ماهان را در اغوش داشت، گوشه ای ایستاده بود نگاه میکرد...

نگاه امین به چشمان گلایه مند مهسا افتاد..حتی به او سلام هم نکرده بود.. به طرفش رفت...

مهسا ماهان را محکم تر در اغوش گرفت...امین فهمید نمیخواهد با او زیاد دم خور شود..

امین-سلام زن داداش...خوبی...سال نوت...

مهسا اجازه نداد امین بیش از این صحبت کند

-برات متاسفم....

ماهان میخواست به بغل امین برود..مدام خود را به طرف امین میکشید و دستانش را به سمتش دراز میکرد...

مهسا محکم گرفتش و به طرف اتاق احسان رفت...

به زور آمده بود...

به زور و جبر احسان که آن روزها به طرز خاصی تلخ شده بود...

حرف های مهسا هیچ اثری در نظریه او نداشت...تمام صحبت هایش را با ثنا.. با احسان در میان گذاشته بود.. سعی کرده بود کاملاً دوستانه و با محبت با احسان صحبت کند...

احسان از جانب داری مهسا از ثنا اصلاً راضی نبود...

تمام این مدت بر سر ثنا باهم جنگ و دعوا داشتند...

مهسا آخر هفته به شمال میرفت...باز هم به زور و به جبر بلیطی که احسان برایش خریده بود...

مهسا ناراضی اما مجبور به رفتن بود...دیگر از ثنا هم خبری نداشت..

از همان روزی که از خانه اش رفته بی خبر بود...

امین میخواست با احسان صحبت کند.. با برادر بزرگ و وکیلش...همیشه احسان برایش حکم مشاور و دوست را داشت.. راهنمایی خوبی برایش بود در تمامی موارد..

امین این بار هم میخواست حرف هایش را با او در میان بگذارد..نظر او برایش مهم بود...

شاید با حرف زدن ذهن آشفته و درهمش آرام میگرفت...شاید میتوانست تصمیم قطعی بگیرد...

هرچند شلوغی خانه و حرفهای دیگر اجازه صحبت خصوصی را به آن دو نمیداد..

قرار شد شب همراه احسان و مهسا به خانه شان برود...

هرکس چیزی میگفت...هرکس حرفی میزد...هرکس همان جور که خودش دلش میخواست...بدون در نظر گرفتن احساس و عشق امین...بدون در نظر گرفتن ثنا...

ثناهی که دیگر ثنا نبود...

ثناهی که دیگر نه میتوانست از خود دفاع کند...به نظرش هیچ فایده ایی نداشت...چه چیز را میخواست ثابت کند...

این حرف ها... این بحث ها و رفتارها به او ثابت کرده بود که هیچکس را ندارد... هیچکس را نداشته هیچ وقت...

احساس میکرد تمام گذشته مربوط به خوابی شیرین و رویایی غیر واقعی بوده و حالا از خواب بیدار شده...

حالا فهمیده بود که تنهاس... هیچکس پناه و تکیه گاهش نیست...

دلش نمیخواست از خود دفاع کند... دفاع میکرد که چه شود... که بازهم مورد مهر و محبت قرار گیرد... دیگر چه فایده...

به نظرش تمام کسانی که با این حرف ها او را فراموش کرده بودند دیگر ارزش سابق را نداشتند... دیگر نمیخواست حتی کنارشان باشد...

وجودش هر لحظه خالی تر میشد... حالی از هر جور حسی...

خالی از دوست داشتن دیگران...

دیگر هیچ یک را نمیخواست... حالا آنها بفهمند او بی گناه است چه فایده... دیگر چه فایده... مگر او فراموش میکرد... مگر او دیگر سرپا میشد... زنده میشد...

مگر او دیگر با ارزش هایش را بدست می آورد...

نه... ثنا دیگر هیچ چیز نمیخواست... هیچ چیز..

امین همراه احسان و مهسا به خانه شان آمد... به خانه ای که چند روز پیش ثنا آنجا بود...

مهسا بدون اعتنایی همراه ماهان به اتاقش رفت...

دلش میخواست رو در روی امین بایستد و هرچه در دل دارد به او بگوید...

ولی احسان قبلا هشدار داده بود... گفته بود که حق نداری کلمه ای با امین حرف بزنی...

میدانست برادرش دوران بدی را سپری میکند و هر حرفی ممکن است رویش تاثیر بگذارد...

دیگر نمیخواست اسیبی ببیند... به نظرش امین از همیشه شکننده تر شده بود...

..

فنجان قهوه را جلوی امین گذاشت و کنارش نشست....

حالا میخوای چیکار کنی؟؟؟

امین-نمیدونم دقیقا...راستش هنوز نمیدونم...این مدت خیلی فکر کردم اما...بی نتیجه اس...نه دلم نه عقلم به هیچ نتیجه ای نمیرسه...هنگم...خنک شدم...مغزم دیگه کارایی نداره انگار..

احسان-اگه نظر منو میخوای که معلومه...بهتره که هرچی زودتر جمعش کنی...هرچی بیشتر طول بکشه خودت بیشتر عذاب میکشی...مادر و بین انگار یک شبه پیر شده...

هممون همینجوریم..وضع و حال خوبی نداریم..

بهتره هرچه زودتر تموم شه...این قضیه نباید ادامه پیدا کنه...

امین-میگی چیکار کنم...

احسان-از من میپرسی؟؟ یعنی خودت نمیدونی؟؟؟

امین با تمام وجود دلش میخواست خود را به نفهمی بزند...به ندانستن...

-باید جدا شی...جدا شی از همه چیزهایی که به این روز کشوندت...طلاقش بده...

رنگش پرید...تپش های محکم قلبش را بعد از مدت ها شنید ...

قلبش کوبنده میزد...میزد و اعتراض میکرد...خود را به در و دیورا سینه میکوبید...او این را نمیخواست...هیچ وقت...

صدای امین مرتعش بود...بم تر و گرفته تر از همیشه...

امین-من نمیتونم احسان...نمیتونم این کارو بکنم...من...من دوش دارم...

احسان-چی داری مگی دیوونه...میفهمی اصلا؟؟؟

امین-احسان...توقع دارم تو یکی درکم کنی...من دست خودم نیست که...نمیدونی چقدر دارم با خودم کلنجار میرم که رهاش کنم...که نادیده بگیرمش...که متنفر باشم...

نمیتونم...من دوش داشتم...هنوزم دارم،ذره ایی از احساسم بهش کم نشده...من طاقت دوریشو ندارم...من بدون ثنا میمیرم...

همین مدت کم از پا درم آورده...

خواهش میکنم کمکم کن... کمکم کن بگو چیکار کنم با این دل مریض... یه راهی جلو پام بزار که بتونم نگهش دارم...

احسان در دلش به او ناسزا میگفت... به او که برادرش را به اینجا کشانده بود... برادر مغرور و بداخلاقش حالا به او التماس میکرد... از او کمک میخواست... بی هیچ غروری در کلام و نگاهش...

احسان - برادر من.. عزیز من... من میفهمم اما، امین تو دیگه نمیتونی با اون زندگی کنی..

باور کن نمیتونی به کسی که بهت خیانت کرده... به کسی که بغیر از آغوش تو ...

چشمان بسته امین.. کلام را در دهان احسان خشکاند...

- متاسفم اما اینا واقعیه... امین نزار احساسات مانع تصمیم درست بشه... من خودم همه چیز رو درست میکنم ...

بسپارش به من.. تمام سعیم رو میکنم که زیاد طول نکشه... اون حتی نمیتونه مهریه رو بخواد انقدر مدرک ازش داری که بتونی توی دادگاه متهمش کنی... میدونی حکمش چیه؟؟

سنگسار... اون زنا کرده امین...

تو وجودت با ارزش تر از اینهاست که بخوای خودت رو فدای اون کنی... اون ارزشش رو نداره

اون لایقش نیست... رهاشو از این طناب پوسیده...

بزار بره... بزار راحت شی..

امین - کی؟؟ کی راحت میشم احسان؟؟؟

قطره اشک درشتی که از چشمان امین، آرام پایین میچکید وجود مردانه احسان را زیر و رو کرد..

برای اولین بار در زندگی او را اینگونه میدید... برای اولین بار اشک های داغ برادر را میدید...

همان لحظه قسم خورد تمام تلاشش را برای راحتی برادر کوچکش انجام دهد...

به وضوح حس میکرد امین از همیشه درمانده تر است و قدرت تصمیم گیری ندارد...

باید کمکش میکرد... باید حلش میداد باید راهنمایش میشد...

نباید می گذاشت تصمیم اشتباهی بگیرد...

-به جون ماهانم که میخوام دنیاش نباشه تقاص همه ی اینهارو ازش میگیرم..

کاری میکنم که دیگه نتونه سرش رو بلند کنه...نه اینجا نه هیچ جای دیگه ایی..

از از جا پرید...

امین-تو حق نداری این کارو بکنی...من بهت اجازه نمیدم با ثنای من اینکارو بکنی...

فکرشم از سرت بیرون کن احسان...این جور ی بیشتر عذابم میدی..مطمئن باش...

احسان-تو دیوونه شدی امین...عشق اون عوضی کورت کرده...

امین-ساکت شو...تو رو به هرچی میپرستی ساکت شو...نزار حرفی بزnm که بعد پشیمون شم...

خیلی خب باشه...کمکم کن...هرجور که میخوای...اما نمیخوام اون آسیبی ببینه...اون مریضه احسان بفهم...

اگه میخوای کمکم کنی باید هرچه زودتر مقدمات طلاق رو آماده کنی...

من نمیدارم اذیتش کنی...اجازه نمیدم هیچ کس اذیتش کنه...

اون هرکاری که کرده به من مربوط میشه...کسی حق نداره حتی بهش توهین کنه..

من نمیخواستم ازش جداشم...اما بودنش توی این خانواده که همه به خونش تشنن نابودش میکنه

من نمیزارم...بهتره بره...بره اونجایی که دوست داره ..پیش کسی که دلش میخواد..

شاید منو دوست نداشته...نداره...باشه منم دیگه نمیخوامش...

من دیگه نمیخوام...هیچ چی نمیخوام...

رهاش میکنم...اون دیگه آزاده...من به زور پیش خودم نگهش نمیدارم....

احسان-یه روزی پشیمون میشه...پشیمون میشه از ندیدن این همه عشق و دوست داشتن...

پشیمون میشه به خاطر از دست دادنت...به خاطر نداشتنت...

دلم فقط به همین خوشه که اونم دیگه رنگ آرامش رو نمیبینه چون طبل رسوایش همه جا زده شده...خانوادشم دیگه

قبولش دارن...نمیخوانش...

نکیسا میگه از روزی که از بیمارستان مرخص شده سهیل حتی نرفته ببینتش...

بعدشم که اومد خونه ی ما...اون دیگه هیچ جا رو نداره...

امین گیج و منگ شده بود...از حرف های احسان سر در نمی آورد

امین-بیمارستان؟؟

احسان پوزخندی زد

-آره چهار روز بیهوش بود.....

و در دلش میگفت

ای کاش تا ابد و برای همیشه بیهوش میماند.....

امین از شنیدن حرفهای احسان واقعا متاثر شد...

حتی نمیخواست یک مو از سر عزیزش کم شود...با این وجود که فکر میکرد ثنا در حقش ظلم کرده...با وجود خیانتی که می

پنداشت انجام شده ولی نمیخواست بلایی سرش بیاید...

میدانست ثنا مریض است و نباید آسیبی ببیند...به هیچ وجه این را نمیخواست...

باید در اولین فرصت به سراغ سهیل میرفت...

خیلی حرف ها با او داشت و باید زده میشد...به زودی به سراغش میرفت...

..

احسان مشغول درست کردن قهوه ای دیگر بود...صحبت هایشان به درازا کشید...ساعت حدودای نیمه های شب بود...

امین کنار پنجره باز ایستاد و به ستاره های درخشان و چشمک زن خیره شد...ستاره هایی که به سیاهی شب جلا و زیبایی

خاصی میدادند...

آسمان سیاه سیاه بود...امشب عجیب دلش هوای ویولنش را می کرد...همیشه نواختن برایش آرامش بخش بود...

آخرین بار هنگامی که ثنا با دیدن کابوس از خواب پریده...با صدای ساز آرامش کرده بود...

لالایی آرامش بخش و دوست داشتنی اش...

نسیم خنک و وزش آرام باد، صورت داغش را خنک کرد...

موهایش حسابی بلند و نامرتب شده بود... نوازش باد او را به یاد نوازش دستان یار می انداخت..

به همان لطافت...

باید در اولین فرصت کوتاهشان میکرد... هنوز این فکر از ذهنش نگذشته، که بازهم صدای واضح گوش هایش را پر کرد...

صدایی که گرم و زیبا بود... صدایی که روزی نوازش کننده موهای سیاهش بود...

"بابا موهام بلند شده... باید برم کوتاشون کنم... فقط در حد مرتب کردن به خدا..."

-خیرم حق نداری حتی یه سانتش رو هم کوتاه کنی... من عاشق موهاتم... کوتاشون نکن... به خاطر من... باشه عشقم..."

دستش را داخل موهایش کشید... محکم و با حرص...

صدای احسان مانند ناجی از عمق فکرهای عذاب دهنده نجاتش داد...

احسان -بیا بشین... حرفامون هنوز تموم نشده...

امین به سمتش برگشت و نشست...

سرش را به مبل تکیه داد و چشمانش را بست...

امین -من باید چیکار کنم؟؟ من اصلا از این چیزا سر درنمیارم احسان... من نمیدونم باید چیکار کنم...

احسان - تو لازم نیس کاری بکنی... خودم حلش میکنم... من هستم... فراموش کردی داداشت و کیله انگار...

امین حوصله حرفهای پر غرور احسان را نداشت...

امین -خب... از کجا باید شروع کرد...

احسان -من یه سری اطلاعات کلی بهت میدم... که در جریان باشی...

به هر حال باید باهش رو به رو بشی... پس بهتره یه سری اطلاعات داشته باشی... اینجوری بهتره...

امین خود را آماده شنیدن نشان داد... هرچند تمام وجودش فرار میکرد از شنیدن و فهمیدن...

سعی میکرد با دقت به حرفهای احسان گوش دهد تا به مشکلی بر نخورد...

-توی مملکت ما طلاق سه نوعه...

"نمیدانست چرا هر وقت این کلمه را میشنید چیزی درونش تکان میخورد...میلرزید...

انگار که در یک لحظه سرما به جانش نفوذ میکرد و سردش میشد...

از شنیدن نام طلاق مور مورش شد...لرزش نامحسوسی بر اندامش نشست...

همیشه میخواست زندگی داشته باشد، سراسر آرامش...پر از دوست داشتن...

با دیدن مشکلات اکثر زوج ها و یا حتی حرف هایشان...از دواج و درگیر شدن متنفر میشد..

یادش افتاد به روزهایی که چقدر فراری بود از ازدواج کردن...چقدر کلنجار میرفت با مادر و نکیسا...چقدر به همه عیب و ایراد میگرفت...

چقدر لج میکرد...چقدر همه چیز را به شوخی و مسخره میگرفت...

چقدر دعوا و مرافه داشتند بر سر قضیه ازدواج او...چقدر دلش نمیخواست متاهل شود...

و دقیقا در روزهایی که دیگر به او برای ازدواج سخت نمیگرفتند...او خودش دل باخت و به سوی دختر دل خواهش رفت.. به سوی مزدوج شدن..

میخواست درگیر شود...درگیر زیباترین لبخند دنیا...

همان روزهایی که فکر میکرد، خوشبخت ترین مرد روی این کره خاکی است...

حالا روبه وری احسان نشسته بود و او برایش از راه های جدایی میگفت..."

احسان -طلاق به خواسته زن...طلاق به خواسته مرد و طلاق توافقی

احسان -اول از هرچی به این بستگی داره که از طرف کی دادخواست داده بشه...یعنی کی بره تقاضای طلاق کنه...

تو طلاق به خواسته ی زن، زن باید ثابت کنه که شوهرش مشکل خیلی بزرگی داره...

که تحملش از یه انسان معمولی بر نیاد..

مثلا اعتیاد شدید.. ضرب و شتم شدید.. رفاقت با ادمهای ناجور..

بیکاری و ندادن خرجی به مدت طولانی، یعنی بیشتر از شش ماه..

بیماری جسمی و جنسی غیر قابل درمان.. بچه دار نشدن...از این جور چیزا

وقتی زن تونست با مشقت فراوان یکی از اینا رو ثابت کنه، باید یه بخشی از مهریه اش رو ببخشه مثلا یک سوم یا کمتر یا بیشتر..

اون وقت دادگاه حکم طلاق رو بهش میده که این حکم قابل تجدید نظر ...

اگه حکم طلاق همه جوره تایید بشه، زن میتونه بره محضر و طلاقش رو بگیره، البته کل این مراحل یک الی دو سال طول میکشه....

نفس در سینه امین حبس شده بود...ای کاش احسان انقدر این کلمه را بیان نمیکرد...

فجان قهوه را برداشت و یک نفس سرکشید...سوزش دهان و حلقش برایش مهم نبود...

سوزشی که در قلب حس میکرد هزار درجه درد آورتر بود...

احسان -مصلما طلاق به خواسته مرد خیلی راحتتره...

تو قانون کشور ما مرد هر وقت که بخواد میتونه زنش رو طلاق بده و نیازی نیست هیچی رو ثابت کنه ...

فقط اینکه باید تکلیف حق و حقوق مالی زن، مثل مهریه ..نفقه و اجرت المثل رو مشخص کنه

امین-اجرت المثل دیگه چیه؟؟؟

احسان- نصف مال و اموال مرد که بعد از زندگی مشترک بدست آورده...

البته توی پرونده ها و شرایط مختلف این اجرت المثل فرق میکنه..

بعدش دیگه میتونه زنش رو طلاق بده...

امین- یعنی اگه مرد پولدار باشه میتونه به راحتی و بی دردسر اینکارو انجام بده و اگه پول نداشته باشه...

احسان- اگه پولدار نباشه میتونه اینا رو قسط بندی کنه و بعد زنش رو طلاق بده...

امین-مسخرس...یعنی اگه مردی بخواد زنش رو طلاق بده جز مشکلات مالی هیچی سر راهش نیست...

من کاری به شرایط خودم ندارم...اما ما داریم در مورد زندگی آدم حرف میزنیم...اگه شرایط برعکس باشه حالا زن بی گناه باشه یا هرچیزی دیگه به راحتی میتونه زندگیش رو از دست بده...مرد اراده کنه میتونه ازج جدا شه و بره سراغ یکی دیگه...

اما اگه زن بخواد طلاق بگیره و مرد هم نخواد طلاقش بده باید کلی دردسر بکشه...آخرشم معلوم نیست تازه...

احسان-خب دیگه اینجا اینجوریه...البته این حکم هم تو دادگاه تجدید نظر،قابل تجدید نظره که به هیچ عنوان شکسته نمیشه چون طلاق حق مرد...

امین اصلا حوصله شنیدن این حرف هارا نداشت...

امین-همه ی اینایی که میگن چقدر طول میکشه؟؟؟

احسان-معمولا بین شش ماه تا یکسال...

امین-اما این خیلی زیاد...یعنی باید تمام این مدت بینمش...هرروز...من این رو نمیخوام احسان

من واقعا تحمل ندارم...

احسان-خب میشه با پارتی بازی مدتش رو به چهار پنج ماه هم کاهش داد...به شرطی که به منشی دادگاه پول داده بشه تا پرونده رو زودتر به جریان بندازه،

اما راهش چیز دیگهه اس...طلاق توافقی

امین-چی؟؟؟

احسان-باید توافقی جدا شین...اینارو گفتم که بدونی هرکدومش چه شرایط و دورانی داره

بهترین راه طلاق توافقیه...یعنی هر دو نفر راضی به طلاق هستن و میرن راحت دادخواست میدن و ظرف دو الی ده روز از هم جدا میشن،

در مورد مسائل مالی هم هرجوری توافق بشه،دادگاه همون رو حکم میده...

یه سری مسائل هم توی تمام اینا مشترکه...

یکی اینکه قبل از صدور حکم طلاق زن باید تست بارداری بده...

یه قسمتی هم هست به اسم داوری که اقوام زن و مرد میان تا آشتیشون بدن، اونم باید توی دادگاه انجام بشه.. البته بدون حضور قاضی..

امین سیگارش را از جیب خارج کرد، دستش عرق کرده بود... تمام هیکلش خیس عرق بود...

سیگار را روشن کرد همراه با پک های عمیق.....

احسان -باید در مورد جهیزیه هم تصمیم گرفته بشه، که باید طبق صورت پس بدن...

واقعا صبرش لبریز شده بود... کم کم داشت عصبانی می شد...

کم کم داشت کم می آورد... حتی فکرش هم عذاب اور و سخت بود...

امین -خب... تموم شد...

احسان -یه دورانی هم هست به مدت سه ماه و ده روز بعد از طلاق.. که زن نمیتونه ازدواج کنه و بهش میگن عده..

امین بی توجه به مکان و موقعیت... بی توجه به خواب بودن مهسا و ماهان... بدون در نظر رفتن ساعت...

صدایش را بلند کرد...

امین -این دوران چه فایده ایی داره؟؟؟ چه سودی میتونه به حالشون داشته باشه؟؟؟

احسان هم به طبع از او صدایش را بالا برد...

احسان -تو دوران عده اگه طلاق به خواست مرد باشه میتونه برگرده و رجوع کنه...

اما اگه به خواسته زن یا توافقی باشه آشتی و رجوع کردن به عهده زنه و مرد هیچ حقی نداره

من اینارو دارم واسه تو میگم و گرنه خودم همش رو بلدم... نمیخوام به مشکلی بر بخوری...

باید از حالا آمادگیش رو داشته باشی...

قصه ک تعریف نمیکنم واست...

تمام این دوران جزئی از مراحل قانونی و باید طی بشه... همه چیز...

صدای امین آرام شده بود... حرف های اخر احسان آرامش کرد...

امین-مگه میشه پشیمونم بشن؟؟؟

احسان-خب گاهی پیش میداد...

امین-یعنی ممکنه منم پشیمون بشم...

احسان-نه تو داری بهترین کار رو میکنی مطمئن باش...

امین-ولی من مطمئن نیستم...من دیگه به هیچی مطمئن نیستم....

هوا هنوز کامل روشن نشده بود،که به خانه خود برگشت...

به غم کده همیشگی اش...به کلبه تنهایی اش...

این ماتم سرا را به هر جای روشن دیگر ترجیح میداد...

به محض ورود به اتاقش رفت...چیزی او را به اینجا گشاده بود...به شدت بی تاب بود...

به شدت دلش هوایی شده...دلتنگ بود...

ویولن خاک خورده اش را در دست گرفت،نگاه عمیقی به اطراف اتاق انداخت...

دیگر هراسی نداشت از نگاه کردن.. دیگر بس بود فرار.. گریز..

باید کنار می امد... باید میدید...باید باور میکرد....

باید با همه چیز خداحافظی میکرد...

برای آخرین بار...

نگاهش یکی یکی،دقیق.. عمیق از همه چی و همه جا گذشت...

گوشه گوشه اتاق را از نظر گذراند...به همه ی جاهایی که نشانی از او داشت...

عطر تنش هنوز در فضای اتاق حبس شده بود...

عکس های روی دیوار را با چشم و دل...از اعماق وجود نگاه کرد..

نگاهش روی عکس دونفره ثابت ماند...

ثنا در لباس سپید عروسی مانند فرشته ها بود...

خاطراتش زنده شد...به یاد آورد...

نگاه میکرد...

به عروسک سپید پوشش...به سیاهی لباس دامادی اش...

عروسکش داشت میخندید...هم لبان زیبایش...هم چشمان درخشانش...

داماد سیاه پوش هم میخندید...از ته دل...چقدر شاد...

دستش دور کمر عروسک...او را به خود چسبانده بود...

حرکاتش دیر دست خود نبود...غیر ارادی...

ویولن رو در دست بالا آورد...اماده نواختن شد...

نگاهش از نگاه خندان ثنا گرفته نمیشد...

همراه با نگاه خیره...لبانش تکان خورد...

یک بار دیگر، برای آخرین بار، برای او خواند...

باز هم داشت برای او میخواند...برای او که بهترین بود...زیباترین...دوست داشتنی ترین

چشمانش لرزان شد...قلبش پر تپش...

قطره اشک چکیده بر صورت...همراه شد با صدای خشدار زخم خورده اش...

هر یک کلمه...یک اشک...

شد خزان گلشن آشنایی

بازم آتش به جان زد جدایی

عمر من ای گل طی شد بهر تو

وز تو ندیدم جز بدعهدی و بی وفایی

با تو وفا کردم تا به تنم جان بود

عشق و وفا داری با تو چه دآرد سو

آفت خرمن مهر و وفایی

نو گل گلشن جور و جفایی

وز دل سنگت آه

دلم از غم خونین است

روش بختم این است

از جام غم مستم

دشمن می پرستم

تا هستم

صدای مردانه اش، میلرزید...

از ته دل میخواند...سوزناک و غمگین...

هر کلمه بیان گر حال ویرانش بود...

چشمانش هر لحظه خیس تر...وجودش دلتنگ تر...

زانوانش ناتوان تر...

چشمهای ثنا هنوز میخندید...

دستان امین میلرزید...

بغض سنگینی گلویش را میفشرد...

ولی او دست بردار نبود...

باید تمامش میکرد...

باید برای آخرین بار برایش میخواند...

باید وداع میکرد...

تو و مست از می به چمن

چون گل خندان از مستی و گریه من

با دگران در گلشن نوشی می

من ز فراغت ناله کنم تا کی

تو و نی چون ناله کشیدن ها

من و چون گل جامه دریدن ها

ز رقیبان خواری دیدن ها

دلم از غم خون کردی

چه بگویم چون کردی

دردم افزون کردی

برو ای از مهر و وفا عاری

برو ای عاری ز وفاداری

بشکستی چون زلفت عهد مرا

دریغ و درد از عمرم

که در وفایت شد طی

ستم به یاران تا چند

جفا به عاشق تا کی

نمی کنی ای گل یک دم یادم

که همچو اشک از چشمت افتادم

تا کی بی تو بود

از غم خون دل من

آه از دل تو

گر چه ز محنت خوادم کردی

با غم و حسرت یارم کردی

عشق تو دارم باز

بکن ای گل با من هر چه توانی ناز

هر چه توانی ناز

کز عشقت می سوزم

نگاهش از عکس گرفته شد...دیگر نمیتوانست ادامه دهد...دیگر نمیتوانست بغض سمج گلویش را مهار کند...

ویولن را روی زمین گذاشت...

قدم هایش سست و بی جان...تمام انرژی اش تحلیل رفته بود...

داشت خفه میشد...به سمت پله های منتهی به پشت بام رفت.. در را آرام باز کرد...

هوا تقریبا روشن شده بود...

اشعه های صلاهی خورشید از پشت کوه نمایان میشد...

افتاب داشت طلوع میکرد...هرچند افتاب او رو به غروب بود...

نگاهش به آسمان ایی کشیده شد...به آسمان آرام...چقدر گلایه مند بود نگاهش...

بغض گلویش به فریاد تبدیل شد...به فریادی دردآور... به فریادی پر عذاب...

امین -خدا...خدا...خدا!!!!!!

زانوانش خم،روی زمین نشست...

تمام شد...غروب کرد...

...

سریع لباس هایش را پوشید...نباید این آخرین لحظات را از دست میداد...

مشتش را زیر شیر گرفت... آب سرد را به صورتش پاشید...به صورت پف کرده از بی خوابی دیشب...به صورت خسته و

ناراحتش....

کیف و کلیدش را برداشت...

باید تا قبل از بیداری احسان برمی گشت...

ماهان را بغل کرد....

سریع و بدون معطلی از خانه خارج شد...

برای اولین تاکسی دست تکان داد...ان موقع صبح تردد ماشین ها کم و خیابان خلوت بود...

قلبش از استرس در دهانش بود...تند تر از همیشه...قفسه سینه اش بالا و پایین میرفت...

تمام پوست لبش را با دندان کنده بود... کف دستانش مدام عرق میکرد...

دست خیسش را به مانتو خنک و بهاری کشید...

ماهان هنوز خواب بود... شاید سنگینی خوابش هم به امین رفته بود...

مهسا نگاه از صورت ماهان گرفت و به خیابان های خلوت دوخت... پس چرا نمیرسید...

دقیقا نمیدانست برای چه دارد میرود... ولی باید میرفت... باید میدیدش...

کرایه ماشین را حساب کرد و پیاده شد...

به ساعت مچی اش نگاه کرد... ساعت هفت صبح بود...

دستش را آرام بر زنگ فشرد...

صدای خواب الود فروغ در آیفون پیچید...

مهسا-سلام خانم صابر.. شرمندم به خدا... مهسام میشه باز کنید...

فروغ که هنوز گیج خواب بود کمی هول کرد...

در را پایین زد... به سمت در رفت...

مهسا با شرمندگی فراوان، همراه لبخند نصفه نیمه... با رنگی پریده نزدیک شد...

مهسا-سلام...

فروغ-سلام دخترم... چیزی شده؟؟؟ این موقع صبح.. اینجا...

مهسا-نه به خدا هیچی نشده... راستش میخواستم ثنا رو ببینم... هرچی به گوشیش زنگ میزنم خاموشه... میشه باهاش حرف

بزنم...

فروغ واقعا نمیدانست چه بگوید... گیج و خواب الود نگاهش میکرد...

فروغ-آخه الان؟؟؟

مهسا-ببخشید فروغ خانم میدونم بد موقع است... به خدا مجبور شدم این موقع پیام، ترو خدا بزارید بینمش...

باید باهاش حرف بزوم فقط چند دقیقه... فقط میخوام ببینمش...

فروغ-آخه مادر الان خوابه...

مهسا ماهان را به زور در آغوش فروغ گذاشت...

مهسا- منم بچم رو همینجور خواب کشیدم به بغل اومدم اینجا... خودمم دیشب تا صبح نخوابیدم و الله...

اشکال نداره خودم بیدارش میکنم...

فروغ از جلوی در کنار رفت تا مهسا وارد شود... از رفتار و حرکات این دختر سردر نمی آورد...

دلش نمی امد جواب رد به او دهد...

هرچند امیر قدقن کرده بود که کسی به سراغ ثنا بیاید، یا حتی ثنا از خانه خارج شود...

هرچند ثنا از اتاقش هم خارج نمیشد...

امیر حتی اجازه نداده بود که ثنا به سر کار برگردد...

هرچند ثنا دیگر اشتیاق و دل و دماغ کار کردن را هم نداشت...

از قبل از تعطیلات عید تا همین امروز...

او کتبا از همه چیز استعفا داده بود...

فروغ ناهار و شامش را هم به اتاقش میبرد و تقریباً دست نزده برمیگرداند...

ثنا مطلقاً، حتی یک کلام هم حرف نمیزد...

از همان روزی که به خانه برگشته .. از همان موقعی که آنجور به اتاقش پناه برده تا به حال سکوت اختیار کرده بود...

..

مهسا از فروغ تشکر کرد و از پله ها بالا رفت...

در اتاق ثنا را آرام گشود، هیچ دلش نمیخواست ثنا را از خواب بیدار کند اما شاید این آخرین فرصتش بود...

تخت دست نخورده و مرتب، خالی از حضور ثنا بود...

نگاهش به طرف پنجره کشیده شد...

دختری مجاله.. با زانوان خم شده توی بغل.. سرش را به پنجره تکیه داده و نگاهش به بیرون بود... با چادر نماز سفید گلداز روی سرش...

مهسا آرام در را بست و وارد اتاق شد...

خوشحال بود از اینکه ثنا بیدار است و مجبور نیست از خواب بیدارش کند...

مهسا نمیدانست که ثنا شب ها خوابش نمیرد... هیچ کس نمیدانست...

بدون او مگر خواب ممکن بود...

..

کنار پایش نشست...

رد نگاه ثنا به آسمان ختم میشد... به جایی که ابر نبود... صاف صاف... آبی آبی...

شاید به دنبال خدا میگشت... شاید به دنبال معبود خود بود...

ثنا بی حرکت کنار پنجره نشسته و عکس العملی انجام نمیداد...

دستانش را در دست گرفت، بلکه متوجه حضورش شود...

مهسا-ثنا؟؟؟

نگاهش را از دل آسمان گرفت و به صورت مهسا دوخت...

نگاه مهسا شرمگین بود... متاسف...

مهسا-منو ببخش ثنا... ببخش که نتونستم...

مهسا نگاهش را دزدید...

نگاه ملتپهش را...

ثنا با دست سر مهسا را بالا گرفت...

مهسا-منو می بخشی مگه نه؟؟؟من نتونستم کنارت باشم...نمیتونم...

من باید برم...مجبورم...

احسان...میخواه وکالت امین رو قبول کنه...برای...برای...

لب های مهسا لرزید...چشمانش کم کم خیس قطرات اشک شد...

دیگر نمیخواست اشک ها و بغض اش را پنهان کند...دیگر نمیتوانست محکم باشد...

دیگر کافی بود ادای تکیه گاه را درآوردن...

آن موقع فقط میتوانست شریک غم باشد...همدرد...

مهسا-برای...طلاق...

امین میخواه دادخواست طلاق بده...دیشب اونجا بود...همه ی حرفاشون رو زدن...

پیشنهاد احسان بود...

گریه مهسا شدت گرفت...

ثنا خندید...

بعد از مدت ها...بعد از روزها خندید...

آرام...بی دغدغه...بی ترس...زیبا خندید...لبخندش قشنگ ترین اشک هستی بود...

قشنگ ترین حسرت...قشنگ ترین درد...

لبخندش مهسا را حیران کرد...چشمهای اشکی اش گشاد شد...

گریه مهسا یه هق هق تبدیل شد...تلخ...سوزان...

نگاه ثنا به سمت پنجره برگشت...به دل آسمان...

مهسا از کنارش بلند شد...با قدم های بلند در حالی که هنوز ثنا را نگاه میکرد به سمت در رفت...

ثنایی که با لبخند به آسمان نگاه میکرد...به جایی که خدا وجود داشت...

..

در را گشود...صدای گریه بلندش شدت گرفت...

فروغ داشت با ماهان بازی میکرد...ماهان دستانش را به طرف مادر گریانش دراز کرد...

مهسا ماهان را در آغوش کشید و بدون کوچکترین حرفی.. جلوی نگاه بهت زده فروغ، بیرون رفت...

باید میرفت...

اصلا نمیدانست برای چه آمده...

شاید میخواست ثنا را برای آخرین بار ببیند...

شاید میخواست کمی دل داری اش دهد...اما داشت میرفت با دست خالی...یکی باید خودش را دلداری میداد...

نمیدانست ثنا چگونه تحمل خواهد کرد...خودش به هیچ وجه طاقت نداشت...

ماهان را محکم به خود می فشرد و اشک میریخت...

لبخند ثنا لحظه ایی از نظرش پاک نمیشد...اشک هایش لحظه ایی بند نمی آمد

تصویری که لحظاتی پیش دیده بود، دردناک ترین تصویر تمام عمرش بود...

تصویر نابودی یک زن...

رو به روی آینه دیواری ایستاده بود و به تصویر خود نگاه میکرد...

همیشه...هروقت، در آینه خود را میدید، به تصویر خود میخندید...

خنده اش را دوست داشت...خنده اش را دوست داشتند...خنده اش زیبا بود...

دو قطره اشک از گوشه چشمان زیبایش بر صورت چکید...

تصویر دختر درون آینه گریان شد...

صدایی در جانش نشست...

صدایی دور...صدایی بم...صدایی برفی...صدایی سرخ و سرد...

"هی؟؟ چرا گریه میکنی؟؟ آرام باش خب ، هیچی نشده؟؟ چیزی نیست..... واسه چی اینجوری اشک میریزی آخه؟؟ نترس من اینجام..... من هستم..... پیشتم..... منونگاه کن!!"

ثنا نگاه کرد... ولی چیزی ندید... کسی کنارش نبود...

تنها تر از همیشه...

همه جا را نگاه کرد... ولی او نبود...

باز هم به آسمان چشم دوخت...

آسمان دیگر آبی نبود...

آسمان خاکستری با رگه های نارنجی... آفتاب داشت غروب میکرد...

شاید این تقدیر الهی بود... شاید این سرنوشتش بود...

شاید این یک امتحان بود...

انقدر نگاه کرد تا همه چیز سیاه و خاموش شد...

به طرف پنجره رفت....

برای بار آخر به دل آسمان و اولین ستاره درآمده نگاه کرد...

تمام این چند روز فقط با خدا حرف میزد... فقط با او...

دلیلی نداشت دیگر به انسان های خاکی التماس کند... او فقط به خدایش التماس میکرد..

فقط از او کمک میخواست... دیگر فقط او را داشت...

او که آرامش میکرد... او که مرهم درد هایش بود...

دستش را بر شیشه کشید...

ثنا-باشه... قبول... هرچی تو بخوای...

....

صدای زنگ برای بار دوم، به صدا درآمد...

نکیسا-وای سهیل در و باز کن دیگه... نمی بینی من دستم بنده...

سهیل با اکراه و غرغر کنان از جایش بلند شد و به سمت در رفت، دستگیره را پایین کشید...

چشمان متعجب و روشنش را به امین دوخت...

نکیسا با دستکش های کفی از آشپزخانه خارج و پشت سهیل ایستاد...

لبه‌هایش به دو طرف متمایل شد... از دیدن امین خوشحال شده بود...

نکیسا-سلام داداشی... چه عجب یاد خواهرت افتادی... بیا تو چرا اونجا وایسادی... بیا تو...

نگاه امین به نگاه سهیل دوخته شده بود...

نکیسا-سهیل برو کنار تا امین بیاد داخل...

سهیل هیچ عکس العملی انجام نداد... اصلا حرف های نکیسا را متوجه نمیشد... همچنان نگاه میکرد...

نکیسا بار دیگر آرام صدایش کرد...

نکیسا-سهیل جان؟؟؟

سهیل تکانی خورد... بدنش را کنار کشید...

امین وارد شد و در را پشت سر بست...

نکیسا در حالی که مواظب بود، دستانش به جایی نخورد به سمت امین رفت، روی پنجه پا بلند شد و صورتش را بوسید...

نکیسا-خوش اومدی قریونت برم.. بیا بشین داداشم... منم الان میام...

سهیل به سختی زبان باز کرد...

کلمات در دهانش جفت و جور نمیشد... نمیدانست باید چه بگوید...

دستش را به سمت سالن گرفت و امین را به داخل دعوت کرد...

سهیل-برو بشین...

خودش جلو تر از او حرکت کرد و روی دسته مبل نشست...

امین هم رو به رویش... در حالی که نگاه از صورت سهیل نمیگرفت...

سهیل- چرا اینجوری نگام میکنی؟؟؟ تا حالا آدم ندیدی؟؟؟

امین- آدم که چه عرض کنم... چرا زیاد دیدم... حالا مگه تو آدمی؟؟؟

سهیل یاد شوخی های همیشگی شان افتاد... امین همیشه با حرف هایش لج او را در می آورد

لبهایش به لبخند کمرنگی باز شد... حرف های امین رگه هایی از گذشته داشت...

سهیل- خوش اومدی...

امین سرش را به سمت آشپزخانه گرفت...

-نکیسا بیا به دقیقه بشین... میخوام زود برم... واسه مهمونی نیومدم...

نکیسا با ظرف میوه همراه با لبخند به سالن برگشت...

-الهی فدات شم میدونی چند وقته نیومده بودی خونمون... نه سهیل؟؟؟

سهیل سرش را تکان داد...

به یاد آورد آخرین بار با ثنا آمده بود... با خواهرش...

نکیسا کنار سهیل نشست...

نکیسا-وا بچه بیا پایین بشین... میزنی جهیزیم رو داغون میکنیا...

سهیل که معلوم بود، زیادی بی حال و حوصله ست، پایین آمد و کنار همسرش نشست...

نکیسا-خب چه خبرا؟؟؟ آفتاب از کدوم طرف دراومده؟؟؟

امین-سلامتی، خبری نیست...

راستش باید باهاتون حرف میزدم... با هردوتون... واسه همین اومدم...

یه چیزایی هست که باید گفته باشه...

امین میخواست حرفهایش را ادامه دهد، که نکیسا وسط حرفش پردید...

نکیسا-خیلی خب واسه حرف زدن وقت زیاده..اول یه چیزی بخور...چی میخوری برات پوست بگیرم...

امین-نکیسا میشه یه لحظه ساکت باشی...گفتم واسه مهمونی و میوه خوردن نیومدم...

نکیسا خودش را جمع کرد...توقع زیادی هم از برادر خود نداشت...

حال این روزهای او هیچ خوب نبود...

سهیل-خیلی خب حرفت رو بزن...چیکار به این داری...چرا به این میپری...میخواهی حرف بزنی حرف بزن، کسی که جلوتو نگرفته...

نکیسا سرش را پایین انداخت و تقریبا به سهیل چسبید...

هنوز هم مانند قبل از صدای فریاد امین،میترسید...

امین-من تصمیم رو گرفتم...با احسان هم حرفامون رو زدیم...شما هم باید در جریان باشید...

میخوام ثنا رو طلاق بدم....

نکیسا دستان سهیل را در دست گرفت...

دستان یخ کرده ی شوهرش را...

خودش به این کار راضی بود،ولی مراعات حال سهیل را میکرد...

امین-متاسفم سهیل...نمیدونم میتونی درکم کنی یانه...نمیدونم چه توقعی از من داری

اما من نمیتونم...من نمیتونم ادامه بدم...

واقعا در توانم نیست...ثنا بد کرد...خودتم میدونی...

من اصلا نمیخوام چیزی رو توجیح کنم یا توضیح بدم ...این تصمیم منه...

و خیلی زود عملیش میکنم...

به هیچ وجه هم نظرم تغییر نمیکنه...

"سهیل میدانست امین وقتی حرفی بزند، پای حرفش میماند...
او انتظار دیگری از امین نداشت...هیچ توقعی نداشت...از هیچ کس...
تمام وجودش سرد و بی حس شده بود...گرمای دستان نکिसا واقعا برایش لازم بود..."
امین - راستش اصلا دوست ندارم، این جریان توی روند زندگی شماها تغییری ایجاد کنه...
سهیل میخوام بدونی که هیچی عوض نشده...
تو هنوزم همون رفیق و بهترین دوست منی...
هنوزم هم داماد این خانواده و شوهر خواهرمی...
هنوزم واسم عزیزی...مثل قبل...تا ابد...
قرارم نیست چیزی عوض بشه...
قرار نیست چیزی از احترام و ارزش تو توی خانواده ما کم بشه...قرار نیست نگاهت شرمنده و خجالت زده باشه...
من با پدر و مادرم هم حرف زدم...کسی حق نداره به تو کوچکتین حرفی بزنه...
من به کسی اجازه نمیدم با جزئی ترین رفتار تحقیرت کنه...
امین یکدفعه، در حالی که اخم هایش را در هم کشیده بود به طرف نکيسا برگشت...
-مخصوصا تو نکيسا، به خدا اگه بشنوم در این باره حرفی بزنی و بخوای با حرفات سهیل و عذاب بدی...
نکيسا - وا داداش... چرا با من انجوری حرف میزنی؟؟؟ مگه من چیکار کردم؟؟؟
سهیل دستان نکيسا را محکم فشرد...
سهیل - نکيسا منو عذاب نمیده...هیچ کدوم از شماها باعث عذاب من نیستین...
این منم که باعث عذاب شمام...
درد من اینا نیست امین...
ممنون به خاطر حرفات...اما خب خیلی چیزا عوض شده...دیگه هیچ چیز مثل سابق نمیشه...خودتم اینو خوب میدونی...

امین-نه سهیل، اشتباه نکن...

اون عوض شدن فقط مربوط به زندگی شخصی منه... من نمیخوام هیچ کدوم از شماها کوچکترین آسیبی ببینین...

من نمیخوام باهم درگیر شین.. چون ما چه بخوایم، چه نخوایم به هم گره خوردیم... تو الان جزئی از ما هستی...

هرچند من بیشتر نگران رابطه احسان و مهسام... بگذریم...

اینا رو گفتم که یه موقع هیچ کدومتون پا سوز من نشین... میخوام خیالم راحت باشه که بدبختی های من تاثیری توی حال

و روز شما نداره...

میخوام مثل قبل باشین باهم...

امین تکیه اش را به میل داد... مشخص بود سعی زیادی در کنترل رفتار خود دارد...

مشخص بود قصد دارد مثل همیشه محکم و قوی باشد... مقتدر...

و کاملا مشخص بود که بازیگر خوبی است، چون حالش اصلا خوب نبود...

یک دستش را پشت میل گذاشت و با دست دیگرش حلقه درون دستش را چرخاند...

حلقه ایی که انگار با انگشتش اجین شده بود...

-این وسط گاهی حضور منو هم تحمل کنین... چون غیر از شماها کسی رو ندارم... هرچند سعی میکنم زیاد تو چشم

نباشم... زیاد مزاحم آرامشتون نشم...

چون وجودم یه دنیا نا آرومی همراه داره...

نکیسا بغض کرده بود...

نکیسا-اینجوری نگو داداشم...

امین به روی خواهر مهربان خود لبخند زد... دستانش را از هم باز کرد...

نکیسا بی معطلی به سمت آغوش برادر رفت... سرش را روی سینه امین گذاشت...

دستان امین دورش حلقه شد... سرش را بوسید...

امین-من نمیخوام هیچ کدومتون ناراحتی داشته باشین...تمام تلاشم رو میکنم این وضعیت تموم شه...

بهم قول بده نکिसا...قول بده زندگی رو سخت نگیری...

قول بده واسه سهیل یه همسر ایده آل و فوق العاده باشی...

یه زن نمونه...فداکار...عاشق...

اشک های نکيسا تیشرت سیاه امین را خیس کرد...

سرش را بلند کرد...نگاه بارانی اش را به چشمهای امین دوخت...

نکيسا-قول میدم...سهیل همه ی زندگیمه...

امین چشمانش را بست...باز هم همان صدا...باز هم همان لحن...

"تو همه ی زندگیمی"

دستی صورتش را لمس کرد...خواهرانه...

چشمانش را باز کرد...با دست اشک های نکيسا را پاک کرد...

سرش را به طرف سهیل برگرداند...

امین-سهیل میشه باهم صحبت کنیم؟؟؟خصوصی...

لحن نکيسا لوس و دلخور بود...

نکيسا-من نامحرمم...

امین دماغش را کشید...

امین-نه حرف های بزرگونس...به بچه ها مربوط نمیشه...

نکيسا آب دماغش را بالا کشید...

نکيسا-حالا خوبه از من کوچیکتریا...

امین با لبخند صورتش را بوسید...

قربون تو خواهر خوبم برم... اجازه میدی خانوم بزرگ یه کوچولو حرف مردونه با شوهرت دارم؟؟؟

سهیل از رفتارشان کلافه بود...مغموم و گرفته...

آخر روزی او هم خواهری داشت...او هم این حالات را حس میکرد با تمام وجود...

از جایش بلند شد و به اتاق شخصی اش رفت...اتاقی که مربوط به کار او میشد...

امین چشمکی به نکیسا زد ... پشت سرش وارد اتاق شد...

..

سهیل روی تخت یک نفره گوشه اتاق نشسته بود...

امین نگاهی سرسری به اتاق کوچک انداخت...

نگاهش به سه قاب عکس، که کنار هم ردیف چیده شده بود افتاد...

قبلا این عکس ها را ندیده بود..

عکسی مربوط به سهیل و نکیسا...

عکسی مربوط به خودش و سهیل از زمان دانشجویی..

عکس اخر مربوط به سهیل در حالی که ثنا کنارش ایستاده بود، کنار شکوفه های سیب...

عکس را در دست گرفت و به صورت همسرش نگاه کرد...

همانطور که قاب در دستانش و نگاهش به ثنا بود، شروع کرد به حرف زدن...

امین-تا کی میخوای ازش فرار کنی؟؟؟تا کی میخوای دوری کنی؟؟؟

آخرش که چی؟؟؟

اون خواهرته...بیشتر از هرکس دیگه ایی دوستت داره...بهت نیاز داره...

تو نباید باهاش بد رفتاری کنی...

امین عکس را روی میز گذاشت و کنار سهیل نشست...

-میدونم حالت رو ...میدونم ناراحتی...عصبانی هستی...دلت نمیخواد دیگه ببینیش...

اما تو برادرشی...

سهیل، تنهات نزار...

سهیل به قیافه گرفته امین نگاه کرد...لحنش از همیشه تلخ تر بود...گرچه آرام صحبت میکرد ولی در وجودش طوفانی بود...

برایش سخت بود...خیلی سخت...

امین -بهم قول بده اذیتش نمیکنی...قول میدی سهیل؟؟؟

سهیل رویش را برگرداند...نگاهش را به طرف دیوار کج کرد...

امین آهی کشید...

-اون مریضه بی انصاف...باید مراقبتش باشی...بعد از من....

سهیل من تمام رو دست تو میسپارم...میخوام مثل قبل باشی باهات...

کاری به این ندارم که چیکار کرده و چه اتفاقی افتاده...

تو برادرشی سهیل میفهمی؟؟؟ برادر؟؟؟

میدونم چقدر دوسش داری..میدونی چقدر دوسش دارم...

به خاطر من اینکارو بکن...اگه من واست مهم هستم...

راستش...خیلی میترسم...

سهیل میترسم...میترسم از همه چی...

یه چیزی ته دلم بهم اخطار میده...یه حس بدی دارم...بزار خیالم از بابت اون راحت باشه...

سهیل -با این وجود چرا میخوای ترکش کنی؟؟؟

چرا خودت....

امین -من دیگه نمیتونم لعنتی...اون منو نخواست...اون یکی دیگه رو به من ترجیح داد...

اون منو فروخت... بهم خیانت کرد سهیل... خیانت...

دل من دیگه باهات صاف نمیشه...

اون زن من بود...

به قول خودش من همه ی زندگیش بودم... دیدی با زندگیش چیکار کرد؟؟؟

من دیگه نمیتونم مواظبش باشم... تو باش... تو کنارش باش...

میخوام در هر شرایطی کنارش باشی... از نکپسا توقعی نداشته باش... اون فرق میکنه...

شما خانوادش هستین نباید باهات اینجوری رفتار کنین... خواهش میکنم...

ثنا تنهایی رو دوست نداره...

سهیل - اما ثنا مرد... دیگه ثنایی وجود نداره...

امین نامغهوم نگاهش کرد... رنگ صورتش پرید... زبانش به لکنت افتاد...

چ... چی ...

نگاه سهیل به روبه رو بود...

سهیل - خودم دیدم... با چشمای خودم دیدم که مرد... همون شب که برگشتم خونه... همون شب جلوی پاهام جون داد ...

امین - سهیل؟؟؟

سهیل - راست میگم...

امین از جایش بلند شد... نگاه گیج و بی رنگ سهیل به نا کجا بود...

نگاهی دوباره ایی به عکس انداخت...

"یادت نره بی تو میمیرم"

امین سرش را به شدت تکان داد و از اتاق خارج شد...

پشت در بسته دفتر احسان، مضطرب و نگران ایستاده... مدام به ساعتش نگاه میکرد...

نمیدانست چرا انقدر دیر کرده ...نباید انقدر طول میکشید...

کمی به در تکیه میداد... کمی بعد در راهرو کوچک قدم میزد...

کمی به رنگ کرمی دیوارها خیره میشد...

ضربان نامرتب و بلند قلبش را می شنید...احساست ضد و نقیضی به سراغش آمده بود

نمیدانست نتیجه ملاقات احسان چه خواهد شد و بدتر آنکه دقیقا نمیدانست که دلش میخواهد چه شود..

با صدای ایستادن آسانسور،سر جایش ایستاد...با دیدن احسان نفس آسوده ایی کشید...

این روزها اصلا طاقت انتظار کشیدن و منتظر ماندن را نداشت...

احسان با قدم های آرام و محکم به سمتش می آمد...لبخند آرامش استرس امین را بیشتر میکرد...

سریع به سمتش قدم برداشت...

امین-چی شد؟؟چرا انقدر طولش دادی؟؟؟

احسان همان طور که با کلید در شرکت را باز میکرد،ابرویی بالا انداخت...

احسان-سلام عرض کردم...

امین نفسش را با شدت فوت کرد...

امین-سلام ..میگی چی شد یا نه؟؟؟

احسان در را باز کرد...دستش را پشت کمر امین گذاشت و تقریبا به داخل هلش داد...

..

امین روبه روی میز قهوه ایی احسان نشسته...نگاهش پی روان نویس دستان احسان بود

-یعنی دیگه مشکلی وجود نداره؟؟؟

احسان-نه من که گفتم نگران نباش...اینجوری زیاد طول نمی کشه،خیالت تخت..

کمتر از یک ماه دیگه اسمش از توی شمناسنامه ات خط میخوره...

امین در جایش نیم خیز شد...

نمی‌توانست یک جا بند شود... آرامش دیگر با وجود او غریبه بود...

امین - چه جور راضی کردی؟؟ منظورم اینکه چرا راضی به طلاق توافقی شد؟؟؟

یعنی اصلا ناراحت نشد... یا اینکه مخالفتی نکرد؟؟ چه میدونم، حرفی نزد؟؟؟

احسان با حالتی پر غرور ابرویش را بالا انداخت...

-توقع داشتی چی بگه... بگه پشیمونم... غلط کردم... ببخشید...

امین - نه... یعنی چطور راضی شد؟؟؟ اصلا چیا گفتین...

احسن - منو دست کم گرفتی... گفتم که راضی میشه...

هرچند چاره دیگه ایی هم نداشت... چون آخرش این اتفاق می افتاد

حق طلاق با تو و میتونستی به راحتی ازش جدایی، فقط مدتش زیاد میشد...

در ضمن ما انقدر ازش مدرک داریم، که توی دادگاه ارشاد که مخصوص مسائل منکراتی هست محکومش کنیم...

اون موقع وضعیتش خراب میشد... اون مجبور بود قبول کنه...

اینجوری بیشتر به نفعشه...

حرف زیادی هم نزد... یعنی بیشتر من حرف زدم... چیزیم واسه گفتن نداشت...

چی میتونست بگه...

"ولی امین دلش میخواست چیزهای دیگری میشنید..."

فکر نمی‌کرد ثنا به این راحتی راضی به طلاق شود... ان هم توافقی... یعنی او هم به این جدایی راضی بود؟؟؟"

احسان - در ضمن باید در مورد مسائل مالی و حق و حقوق باهم صحبت کنید و به توافق برسید...

اون دیگه کار خودته چون من واقعا حوصله این یکی رو ندارم...

بهتره تا قبل از شروع دادگاه باهاش حرف بزنی... منم کارهای دیگه رو انجام میدم

امین ناراضی سرش را تکان داد و به پشتی صندلی تکیه داد...

احسان به طور خلاصه ملاقاتش با ثنا را توضیح داد...

هرچند فقط از مسائل دادگلاهی و قضایی صحبت کرد...

هیچ دلش نمیخواست به امین در مورد برخوردش با ثنا بگوید... از حرفهایشان...

و از کاری که انجام داده بود...

میدانست امین روی این مسائل حساس است...

فقط به او اطمینان داد که ثنا را راضی به دادخواست توافقی طلاق کرده و به زودی پرونده شان را به جریان می اندازد... خیلی زود...

...

پرونده طلاق و دادخواست ها ، زودتر از موئد با تلاش های بی وقفه احسان به جریان افتاد...

امین مانند مرده ای متحرک به دنبال احسان از این طرف به آن طرف میرفت...

از این اتاق به آن اتاق... از این طبقه به آن طبقه...

پاهایش درد گرفته و ذهنش خسته بود... مدام باید برگه هایی را امضا میکرد... مدام باید بالا و پایین میشد...

راهروهای شلوغ و پر از دهمانجا حسابی پریشانش میکرد...

همه جا بوی غم میداد... همه جا تیره و تار بود...

خدارا شکر میکرد که احسان کنار اوست و تقریباً بیشتر کارها را انجام میدهد...

خود احسان مسئله را با خانواده ثنا در میان گذاشته بود...

در میان چشمان شرمگین امیر و فروغ... در میان ناراحتی و غم بیش از اندازه شان...

هرچه را که لازم بود به آنها گفته و توضیحات کاملی داده بود...

ثنا همراه امیر برای اولین جلسه دادگاه حاضر شدند...

و مجبور بود در تمام این مدت نگاه های پر خشم و ناراضی پدر را تحمل کند...

حوصله جر و بحث با او را نداشت...دیگر حوصله ی شنیدن حرف های تکراری و پر از نصیحت را نداشت...

دلش میخواست همه چیز تمام شود...

روی صندلی کنار در اتاقی نشست...امیر هم تکیه بر دیوار ایستاد...

ثنا میدانست امروز امین را میبیند...این اولین دیدارشان بعد از مدت ها بود...

امین هم این را میدانست و سعی میکرد بازهم در جلد بی تفاوت و بی حس خود فرو رود...

..

همراه احسان با برگه های درون دست وارد همان راهروهای شلوغ و خفه شد...احسان داشت برایش چیزی را توضیح میداد...

امین سرش را بالا گرفت...

با دیدن ثنا لحظه ایی ایستاد... نفس در سینه اش حبس و ریتم قلبش کند...

در آن لحظه فقط یک چیز از ذهنش گذشت...

چقدر دلش برایش، تنگ شده بود...

ثنا با مانتو و مقنعه سرمه ایی روی صندلی نشسته بود...

سرش پایین و نگاهش به کاشی های زیر پایش بود...لباس هایش باز هم او را شبیه به همان دختر دبیرستانی شیطون و بازیگوش کرده بود...

شاید همان لباس هایی بود که در اولین دیدار به تن داشت...

با این تفاوت که چهره اش حالا مغموم و افسرده به نظر می رسید...نه شاد و شیطون...

احسان بازوی امین را فشرد، تا به خودش بیاید...

امین با کمی تاخیر به دنبال احسان به راه افتاد...

احسان سرش را نزدیک برد و کنار گوشش زمزمه کرد

-خونسرد و طبیعی رفتار کن...

امروز اولین جلسه دادگاهشان بود...

تمام کارها انجام شده و حالا باید همراه هم به آن اتاق می‌رفتند...اتاقی که تمام کننده زندگی شان بود...

امین با دیدن امیر به سمتش رفت و دستانش را در دست فشرد..

بعد از این قضیه برای اولین بار با او رو به رو میشد...خواست حرفی بزند، که جمله ی دلخراش امیر حرف را در دهانش خشکاند....

در حالی که دست امین را در دست می فشرد و نم اشکی بر چشم داشت...

برایش سخت بود که زندگی دخترش را اینگونه تباه شده ببیند...

دختری که به نظرش خود مسئول تمام این جریانات بود...

امیر-حلال کن پسرم...

امین سرش را پایین انداخت...تحمل نگاه کردن به چشمهای امیر را نداشت...

روزی او دخترش را دستش سپرده و حالا داشت از او طلب بخشش میکرد...

امین کلافه به احسان نگاه کرد...

احسان به سمتشان آمد...

-جناب صابر،اگه اجازه بدید امین با دخترتون چند لحظه ای صحبت کنند...

امین،منگ با چشمان گشاد شده به احسان خیره شد...

احسان-باید در مورد مسائل مالی و حق حقوق دخترتون باهم به توافق برسند...

بهتره تا قبل از برگذاری جلسه حرفاشون رو بزنند...هنوز یه نیم ساعتی وقت هست...اینجوری کار به دفعات بعدی نمیکشه....

امیر با سر حرف های احسان را تایید کرد...در حالی که نگاه حسرت بارش را از صورت داماد خود نمیگرفت...

..

ثنا سرش را زیر انداخته بود...به هیچ کس و هیچ جا نگاه نمیکرد...

حالش بهم میخورد، از این همه احترام پوچ و بی فایده...از این همه انسان نما بودن...

پایش را عصبی تکان میداد...اخم هایش درهم و چهره اش گرفته بود...

بالا جبار بلند شد...

لحظه ایی به صورت پیروزمندانه و مغرور احسان چشم دوخت...

پوزخند بزرگ و واضحی به صورت احسان زد...

سپس نگاهش را گرفت، به طرف پله ها رفت و از آنجا خارج شد...

احسان با اشاره از امین خواست به دنبالش برود...

...

محوطه بیرونی هم شلوغ و پر رفت و آمد بود...

پر از استرس و پریشانی...پر از چهره های درب و داغان...پر از خوشبخت نبودن آدمها...

پر از بدبختی و بیچارگی...

ثنا روی تکه سنگی نشسته بود و به اطراف نگاه میکرد...

صدای گریه دختر جوان با صورتی کبود، خط روی اعصابش میکشید...

امین با قدم های آرام به سمتش رفت...

در حالی که یاد آن شب گرم، زمستانی در ذهنش تداعی میشد...

آن شب هم به دنبال ثنا روان شده بود، تا در مورد میزان مهریه برای برگزاری مراسم باهم به توافق برسند...

حالا هم به دنبال او ... برای به توافق رسیدن بر سر حق و حقوق مالی برای جدایی...

روبه رویش ایستاد...دسته‌هایش را در هم حلقه کرد...

لحنش کاملاً خصمانه و کوبنده بود...

امین-خب...بهتره حرفهامون رو بزنی...وقت زیادی نمونده...باید در مورد...

ثنا-من تمام حق و حقوقم رو میخوام...

صدای خشک...محکم و بی رحم ثنا قلبش را به درد آورد...دهانش را بست...

ثنا روبه رویش ایستاد...چشم‌های خالی از حسش، را به امین دوخت...

نگاهش سرد و بی روح بود...یخ بود...

دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت...دیگر قلبی در سینه نداشت...

ثنا-حاضر نیستم از یک قرون حقم بگذرم...باید همش رو، تمام و کمال بهم بدین...

نه کمتر نه بیشتر...

امین خواست حرفی بزند، ثنا دستش را به علامت سکوت بالا آورد و یک جورایی از امین خواست خفه شود...

ثنا-تمام وسایل رو هم باید پس بفرستین آقای راد...

تمام چیزایی که شکستین و داغون کردین رو باید مثل روز اول تحویل بدین...همش رو...

امین پوزخند تلخی زد...

امین-قبلاً انقدر مادی و پول پرست نبودی خانم صابر...

ثنا دستش را در هوا تکان داد...شاید میخواست امین متوجه لرزش دستانش نشود...

ثنا-اون قبل بود...قبلاً خیلی چیزا نبودم...

صدایش را کمی پایین آورد... به امین نزدیک شد... جوری که صدای نفس‌هایش را میشنید...

-آخه قبلاً هرزه نبودم...اما الان هستم مگه نه؟؟؟

امین با اخم وحشتناکی نگاهش کرد...نفس‌های بلند و صدا دارش نشان از عصبانیتش داشت...

ثنا لبخند زیبا و دل فربیی زد...دستش هایش روی بازو گذاشت...

-به هر حال تنهایی زندگی کردن خرج داره...

امین از لا به لای دندان های کلید شده اش غرید...

امین-دهنتو ببند...

ثنا-واگه نبندم؟؟؟چیه فکر کردی ازت میترسم؟؟؟تو فکر کردی کی هستی؟؟؟

نگاه ثنا حالا کاملا تحقیرانه بود...

-راستی،ممنون که داری سایت رو از سرم کم میکنی...واقعا ازت متشکرم که خودت داری میری...بی دردسر...راستش وجودت زیادی ازار دهنده بود...

آخه میدونی تنهایی بیشتر حال میده...

امین محکم و با صدا نفس میکشید...احساس میکرد هر لحظه بیشتر و بیشتر خرد مشود...

فرو میپاشد...ثنا داشت لهش میکرد...

ته مانده غرور او را نشانه رفته و با بیر حمی تمام حرف میزد...

امین دلش میخواست ثنای عاشق را ببیند،که التماسش میکند ..از پشیمانی و بخشیدن حرف میزند...

دختری که رو به رویش ایستاده بود، چشمانش رنگ و بوی تنفر داشت...

ثنا چند قدم به عقب رفت...

سری از روی تاسف برای امین تکان داد،خواست از کنارش رد شود،که احساس کرد مچ دستش سوخت...

صورتش را برگرداند...فاصله اش با امین فقط چند سانتیمتر بود...نفس های داغ و کلافه اش را بر صورت حس میکرد...

چشم در چشم...با کمترین فاصله...

امین-چرا؟؟؟فقط بهم بگو چرا؟؟؟خواهش میکنم راستش رو بگو...همین یک بار رو راست بگو...

ثنا-باشه بهت میگم...راستش و میگم...

ثنا تمام تنفرش را در چشم ریخت و حواله ی چشمان سیاه امین کرد...

-چون تو احمق ترین آدمی بودی که توی تمام عمرم دیدم...

فشار دستان امین بیشتر شد...ثنا حس کرد،اگه کمی بیشتر فشار دهد مچ دستش خواهد شکست...

صورتش را نزدیک تر برد...جوری که بینی اش به صورت امین خورد...جوری که تن امین لرزید...

ثنا-هنوز هم احمقی...

در ضمن اون حلقه مسخره رو هم از دستت درار...

امین دستش را ول کرد،دلش میخواست ثنا دور شود...برود...

احساس میکرد ثنا مسخره اش میکند...

هرچند تحمل این همه نزدیکی را هم نداشت...

دیگر تحمل این حرف ها را نداشت...دیگر تحمل هیچی را نداشت...

ثنا پشت به او چند قدم دور شد...لحظه ایی ایستاد...به سمتش چرخید...

ثنا-راستی؟؟

امین هنوز کامل برنگشته بود،که سیلی محکم ثنا صورتش را سوزاند...

..

جلسه دادگاه تمام شد...

در تمام مدتی که دورن آن اتاق خفه ی کوچک بودند،امین حتی نیم نگاهی به ثنا نینداخت...

صورتش هنوز میسوخت...تا به حال سیلی به این محکمی نخورده بود...

دلش نمیخواست نگاهش حتی یک لحظه به ثنا بیوفند...

از نگاه او میترسید...

فقط ثنا بود که هر از گاهی نگاهش میکرد...

نگاهش هنوز هم سرد و خشک بود...نگاهی که تهش به حسرت ختم میشد...

صورت امین کمی قرمز شده بود...

ثنا میدانست ان موقع دستش بسیار پر قدرت و کوبنده بوده...

تمام حرص و دق و دلپش را آن لحظه بر صورت امین کوبانده بود...

دلش خنک شد..

..

طبق نظر مشاور دادگاه، دیگر نیازی به آمدن و انجام جلسه ای نبود..

فقط مانده بود برگه آزمایش عدم بارداری، تا طبق آن برگه..گواهی عدم امکان سازش مبنی بر طلاق صادر شود..

فردا باید به آزمایشگاهی که دادگاه مشخص کرده بود میرفت...همراه با فرم مربوطه که عکسش روی ان منگنه شد...

بعد از اتمام جلسه بدون درنگ، از انجا بیرون زد و حتی منتظر آمدن امیر هم نشد...

قدم هایش تند و سریع بود...

پله های تیره را با حال دو پشت سر گذاشت...

باید هرچه زودتر از انجا خارج میشد...باید هرچه زودتر خلاص میشد...دیگر طاقت نداشت...

دیگر بس بود...

با خارج شدن از آن محوطه متشنج، در حالی که اشک های ناخواسته صورتش را میسست لرز بدی به تمام تنش نشست...

اشک من خودتو نگهدار نیا پایین منو رسوا میکنی / آخه غم تو میون جمعی چرا تنها منو پیدا میکنی

با قدم هایی که حالا آرام تر شده به سمت پیاده رو رفت و کنار جوی آب زانو زد...سرش روی گردن خم شد...بدنش به

شدت میلرزید...

اشک هایش پشت سر هم پایین میچکید و بر زمین میریخت...

میریزه رو بالش من هرشب این اشکای لرزون / بیتو من غمگین و تنها من پریشون دل پریشون

حالت تهوع بازهم به جانم نشست و بالا آورد ...

تمام هیچی معده اش را

تمام درد و رنج های این مدت را...تمام بغض سنگین گلویش را...

تمام ظاهر سازی و بی تفاوتی اش را...تمام نفرت و کینه اش را...

تمام زندگی یک ساله اش را بالا آورد...

میشکنی منو با نگاهی پیش مردم آخه ای چشم سیاه / خون قلب منو هر شب جای باده توی مینا میکنی

پاهایش روی آسفالت های سیاه کشیده میشد...

اشعه های مستقیم خورشید بر تنش میتابید...

هوای اردیبهشت ماه به نظرش از همیشه گرم تر بود...

رد قطره های عرق را بر کمر حس میکرد...

دستانش دو طرف بدنش اویزان بود...

برگه آزمایش درون دستش ، میان آسمان و زمین معلق...

یادش نمی امد ، کی از در آزمایشگاه بیرون زده...

فقط لحظه ایی را به یاد داشت ، که دختری سفید پوش .. با لبخندی ، به او تبریک گفته بود...

تبریک جواب مثبت آزمایشش را...

تبریک مادر شدنش را ...

تبریک وجود چیزی که خیلی وقت بود در درونش ریشه دوانده بود...

خیلی وقت به مدت سه ماه...

حالا معنی تمام حس های این چند هفته اش را درک میکرد...

دست راستش را بالا آورد، روی شکم صافش کشید... روی شکم گرم و خیسش...

حس و حال عجیبی داشت... حسی غریب و ناآشنا...

حسی زیبا... حسی دوست داشتنی...

حسی که همیشه نهایت آرزویش بود، حالا در ناامیدانه ترین لحظات عمرش این حس ناب را تجربه میکرد...

این حس بودن را... حس زندگی را...

حسی که نشان از وجود خدا داشت...

فقط یک چیز را میدانست...

او دیگر تنها نبود....

...

خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود... مانند اکثر روزها...

مانند همیشه تنها بودنش...

فردا باید همراه با برگه آزمایش به دادسرا میرفت...

فردا باید به دیدن دوباره پدر بچه اش میرفت...

نمیدانست عکس العمل امین چه خواهد بود... یا حتی عکس العمل دیگران...

امینی که عاشق بچه بود... عاشق پدر شدن... پدر بودن...

بعد از مدت ها هیجان زده شده بود...هیجان زده از دیدن عکس العمل دیگران...هیجان زده از چیزی که حالا به وضوح در وجود حسش میکرد...

شوق و ذوق خاصی داشت...

خوشحال بود...بعد از مدت ها شاد و سرحال...گویی دنیا را به او داده باشند...

چقدر آن شب آرام بود...

حال و هوای عجیبی داشت...از یک طرف خوشحال بود...از یک طرف غمگین...

از روی تخت بلند شد...

ضبط صوت کوچکش را روشن کرد...

دلش هوایی شد...دلتنگ...

دلتنگ نبودنش...ای کاش او هم بود...

ای کاش در کنار هم بودند...باهم..

دلش اندازه تمام دنیا گرفت...گرفت از نبودن پدر بچه اش...

دلش گرفت...

به حال مادری تنها...

به حال کودکی بی پدر...

به حال پدری درمانده و عاجز...

صدای آهنگ مورد علاقه اش در فضای اتاق پیچید...

پنجره اتاق را باز و لبه اش نشست...به آسمان سیاه خیره شد...

آسمان هم آرام بود...پر از ستاره های درخشان...

نگاه کن که غم درون دیده ام چگونه قطره قطره آب میشود

چگونه سایه ی سیاه سرکشم اسیر دست آفتاب میشود

نگاه کن تمام هستی ام خراب میشود

شراره ایی مرا به کام میکشد

مرا به اوج میبرد

مرا به دام میکشد

نگاه کن تمام آسمان من پر از شهاب میشود

پر از شهاب میشود

نگاه کن تمام آسمان من پر از شهاب میشود

پر از شهاب میشود

رد نگاه ثنا پی شهابی پر نور بود ، که ان لحظه از دل سیاه و تاریک آسمان گذشت...

خواننده همچنان میخواند..

ثنا زیر لب زمزمه کرد...

ثنا-شهاب...شهاب...شهاب...

..

فروغ از شنیدن خبر بارداری ثنا از حال رفت...

و امیر،بازهم همان حرف ها ... پند ها ...نصیحت ها ...نیش و کنایه های سابق...

بازهم جار و جنجال...

ولی ثنا دیگر مانند قبل نبود...ثنا ی سابق نبود...

حالا دیگر تنها نبود ، حالا چیزی را داشت که باید برایش میجنگید...
 دیگر سکوت نمیکرد و در مقابل کوچکترین حرف و حرکتی عکس العمل نشان میداد...
 نه این که فریاد بزند...

آرام... شمرده... اما کوبنده و محکم جواب میداد... با خونسردی کامل...

خانه شان دیگر خانه نبود ، بلکه میدان جنگ بود...

فروغ با چشم هایش التماس میکرد... به هر دو آنها...

با پاهای ناتوان و دستان بی جان پدر و دختر را از هم جدا میکرد...

و مانع از دعوایشان میشد...

..

ثنا روی تخت دراز کشید و به فردا فکر میکرد...

به فردا و با خبر شدن دیگران...

فروغ آرام به در زد و وارد اتاق شد، کنار تختش نشست...

ثنا نگاهش را به سقف دوخت ، در حالی که دستش را روی شکم گذاشته بود...

فروغ-نمیدونم باید چی بگم...از وقتی این اتفاق ها افتاده ، یک کلمه حرف هم بهت نزدم...

سکوت کردم...چیزی نگفتم...

آخه کدوم مادری میتونه به جگر گوشش سخت بگیره .. حتی اگه اون بدترین کار ممکن رو کرده باشه

ثنا چشم غره رفت...

-من نمیخوام در مورد اتفاق هایی که افتاده حرف بزنم...

من نمیخوام بازخواست کنم و بگم چرا..

چون کاریه که انجام شده.. آبییه که ریخته ..دیگه هم کاریش نمیشه کرد...

گذشته ها گذشته...مهم الانه...مهم تویی...مهم این بچس...

فروغ دستش را روی دست ثنا گذاشت...لحنش غمگین بود...ملتمس...

-فقط یه چیز ازت میخوام...ازت میخوام کوتاه بیای ...

ثنا نگاهش را به چشم های اشکی مادر دوخت...

ثنا-منظورتون چیه؟؟؟این من نیستم که باید کوتاه پیام...چرا اینو نمیفهمید...

-اینجوری نگام نکن.. اینا نتیجه رفتار خودته.. من نمیفهمم چرا انقدر لجباز و پرخاشگر شدی..

چرا انقدر تند و تیزی...

با کوچکتین حرفی از کوره در میری و جبهه میگیری...

به جای اینکه بگی معذرت میخوام.. اشتباه کردم...

تازه جلوشونم می ایستی و قلدری میکنی...خب معلومه که اونام عصبانی میشن...

ثنا-من جبهه میگیرم؟؟من تند و تیزم یا شماها که زندگی رو برام جهنم کردین؟؟؟

من کار اشتباهی نکردم که بخوام معذرت بخوام...

من اونی نیستم که شما فکر میکنید...

حالا کوتاه پیام؟؟بگم اشتباه کردم منو ببخشید..

این یعنی قبول خطاهایی که شماها بهم نسبت دادین...

فروغ-یعنی چی؟؟پس این حرفا از کجا دراومده؟؟خودت رو به خریت نزن...

بسه دیگه ثنا انقدر انکار نکن...

به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه باش که داره توی وجودت شکل میگیره...

انقدر خودخواه نباش...

ثنا بلند خندید...

ثنا-خود خواه...آره من خودخواهم...باشه هرچی شما میگوید درسته...
 همیشه حرف های شما درست بوده...اما از من نخواین که کوتاه بیام...
 اتفاقا به خاطر اینه که کوتاه نیام... فقط واسه خاطر این بچس که دیگه نمیخوام حقم پای مال بشه...
 همه ی اینکارا واسه خاطر اینه...
 فروغ-اینا چیزایی که تو واسه خودت میگی...دیگران فکرای دیگه ایی میکنن...
 یکم به حرفام گوش کن..
 به خدا واسه خاطر خودت میگم...واسه زندگی خودت...
 هیچ مادری بد بچش رو نمیخواد...
 باور کن امین دوستت داره ، به خدا این بچه حیفه.. آخه چطور دلت اومد باهش اونکارو بکنی
 حالا هم هنوز دیر نشده،
 شاید این خواست خدا بوده تا اینجوری دوباره زندگیتون از سر گرفته بشه..
 خدا یه بار دیگه بهت لطف و عنایت کرده...نگات کرده...
 انقدر بنده ناشکری نباش...
 "ثنا در جایش نیم خیز شد...
 چشم هایش را باریک کرد و به مادر زل زد..."
 -یکم کوتاه بیا...امین هم اگه بفهمه،داره پدر میشه کوتاه میاد...
 فقط تو باید ازش بخوای...
 اون هنوزم دوست داره.. اگه یکم باهش نرم شی اونم نرم میشه...
 انقدر قد و لجباز نباش...
 زن باید یکم از خود گذشتگی داشته باشه وگرنه سنگ رو سنگ بند نمیشه...

یکم گذشت کن ، به خاطر این بچه ..

تو که نمیخواهی بچت، بچه طلاق باشه.. بی پدر و مادر میخوای؟؟

برو پیشش.. باهش حرف بزن.. بهش بگو اشتباه کردی.. یه فرصت دیگه ازش بخواه..

یکم باهش مهربون باش.. اون الان زخم خوردس..

تو غرورش رو با این کارا لگد مال کردی...

اون مرد.. براش سخته تو باید بری طرفش...

میدونم توهم دوشش داری اما نمیدونم چرا.. نمیدونم چرا لگد به بخت خودت زدی...

یه بارم که شده به حرف مادرت گوش کن.. بخدا ضرر نمیکنی..

چند وقت که بگذره بچتون که به دنیا بیاد اونم آروم میشه...

مثل قبل میشه... فقط باید یکم تلاش کنی... اون الان رنجیده ، ازش دلجویی کن... یه بار دیگه دلش رو به دست بیار...

به خاطر خودت... به خاطر بچت.. به خاطر ماها...

نگو که تو هم دیگه دلت نمیخواه در کنار امین باشی...

مگه زندگی بدی داشتی باهش؟؟؟؟

به خدا همه آرزوی همچین مردی رو دارن.. انقدر بی انصاف نباش دختر..

انقدر خون به دلمون نکن... به خدا دارم از دست کارات دق میکنم...

به جای اینکه عصای دستمون... مرهم دلمون باشی ، شدی بلای جونمون...

میشنوی چی میگم؟؟

ای کاش نمیشنید... ای کاش کر بود و این حرف هارا نمیشنید...

دلش خون شد...

ثنا-پس من چی؟؟؟ غرور من چی؟؟؟

احساسات من چی؟؟؟این همه توهین و تحقیر چی؟؟؟

رنجیدگی های من چی؟؟؟ کی از من دلجویی میکنه؟؟؟کی برای من ارزش قائل میشه؟؟؟

پس من چی مامان؟؟من مهم نیستم؟؟

چرا بامن اینجوری میکنین؟؟مگه من چیکارتون کردم؟؟؟

فروغ-تو خودت اینجور خواستی...

ثنا سرش را تکان داد

ثنا-آره...حق باشماس...همیشه حق با شما بوده...

حرفاتون رو شنیدم... حالا میتونید برید... میخوام بخوابم...

فروغ-ثنا؟؟؟

ثنا-برو مامان...برو...

فروغ-چرا انقدر زود عصبانی میشی؟؟؟ این به نفع...

ثنا-نه... اگه گذشت به اینه... اگه فداکاری به اینه... من نیستم... من اهلش نیستم

من اصلا آدم نیستم..

نه انسانیت سرم میشه ، نه گذشت ، نه فداکاری...

من هیچی نیستم .. هیچی...

حالا برید بیرون ، میخوام تنها باشم...

فروغ-پشیمون میشی ثنا... مطمئن باش یه روزی از این کارات پشیمون میشی...

ثنا-مطمئنم... آره مطمئنم...

...

صبح زود از خواب بیدار شد...

لباس شیک و مناسبی به تن کرد ، همراه با کمی آرایش ملایم...

امیر حاضر نشد همراهی اش کند ، ثنا هم اصراری نکرد...

امروز باید تنهایی جور همه چیز را میکشید...

نه .. دیگر تنها نبود ...

زود تر از امین و احسان به دادگاه رسید...

به اتاق مورد نظر رفت و روی صندلی های جلو نشست...

بعد از چند لحظه در اتاق باز ، امین به همراه احسان وارد شدند...

امین نگاه کوتاه و گذرای به ثنا انداخت...کنارش روی صندلی نشست...

در حالی که از درون حرص میخورد...

ظاهر ثنا برگ تاییدی بر حرف های چند روز پیشش بود...

سعی کرد افکارش را روی جلسه امروز متمرکز کند ، نه روی لب های صورتی ثنا...

قاضی میانسال به برگه های درون دستش خیره شده بود...

ثنا سرش را زیر انداخت و به ناخن های بلندش نگاه کرد...

امین و احسان چشم به دهان مرد میان سال دوخته بودند...

-خب...اینجور که پیداس ، فعلا امکان صدور حکم طلاق وجود نداره...

احسان از جایش پرید...

-چرا؟! منظور تون چیه؟؟ تمام مدارک که تکمیله؟؟ مشکل چیه جناب قاضی؟؟

نگاه سرد و خشکش ، احسان را مجبور به نشستن کرد...

امین هنوز متعجب به او نگاه میکرد...منتظر بود ادامه حرفهایش را بشنود...

قاضی با ان چشم های ریز به امین خیره شد...

-طبق این برگه آزمایش ، همسر شما باردار هستن...

تا تولد نوزاد امکان صدور هیچ حکمی نیست...

حالت امین ، غیر قابل توصیف و نگفتنی بود...

احسان زبانش قفل شده بود...

نگاه پر کینه اش را به ثنا دوخت...

و بازهم پوزخندی تحویل گرفت و بیشتر سوخت...

امین با دهانی باز و چشمانی دریده ، به میز خالی از حضور آن مرد میانسال چشم دوخته بود..

احسان به همراه آن مرد به بیرون رفت...

ثنا خیره نگاهش میکرد...

میتوانست حالش را درک کند...ای کاش احسان کنار امین می ماند...ای کاش تنهایش نگذاشته بود...

کامل به طرفش چرخید...

به این فکر میکرد که خودش موقع شنیدن این خبر چقدر شک زده... چقدر تنها بود...

چقدر نیاز داشت تا یکی کنارش باشد...

دستش را آرام بر دست امین گذاشت...

نگاه امین به طرفش برگشت...

ثنا-من نخواستم اذیت کنم..هیچ وقت...حالا هم نمیخوام...

من می خواستم همونجور که تو میخوای از هم جدا شیم...دیدی که همه چی رو هم قبول کردم...چون این خواسته خودت بود...

در این مورد چیزی نمیدونستم باور کن...

اگه نگرانیت بابت...اگه فکر میکنی به خاطر این قضیه...

چشمان امین روی صورت ثنا حرکت میکرد...

ثنا-باور کن من نمیخوام سربارت باشم...تو مجبور نیستی امین...

این موضوع هم باعث نمیشه تو بلاچار وجودم رو تحمل کنی ، فقط باید 6 ماه صبر کنی...

اون وقت از دستم راحت میشی...برای همیشه...مطمئن باش...

چشمان امین تار شد...

تصویر ثنا از پشت چشم های اشکی لغزان شد...

او اصلا به این چیزها فکر نمیکرد...فکرش جای دیگر بود...

-یعنی من دارم پدر میشم؟؟؟

ثنا با دست اشکهایش را پاک کرد...

سرش را تکان داد...

امین نفس نصفه نیمه ای کشید...

-تو با خودت و من چیکار کردی??

ثنا-ای کاش باورم میکردی...ای کاش بهم اعتماد داشتی...ای کاش منو میدیدی...

ای کاش یکم...فقط یکم برات ارزش داشتم...

ای کاش کمی بیشتر از فرشید به من اعتماد داشتی...

امین کلافه از جایش بلند شد...در آن لحظه نمیخواست به این چیزها فکر کند...

نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت..نمیدانست بخندد یا گریه کند...

واقعا داشت پدر میشد...

ثنا حامله بود...آنها داشتند صاحب فرزند میشدند...

به سمت ثنا برگشت،خواست حرفی بزند...خواست لبخندی بزند...

که تصاویری جلوی چشمانش جان گرفت...

تصاویری تار و مبهم... تصاویری چندان آور...

صورتش رنگ باخت...

حالت نگاهش کم کم عوض شد...

چند قدم نزدیک شد... انگشتش را به طرف ثنا گرفت...

صدایش گویی از اعماق چاه بلند میشد...

-از کجا معلوم... از کجا بدونم...

ثنا گیج نگاهش کرد...

-از کجا معلوم که از من باشه؟؟؟

ثنا لب گزید...

پاهایش را روی زمین کشید... عقب عقب رفت...

چرا به این فکر نکرده بود... چرا خودش به ذهنش نرسیده بود ، که ممکن است همچین حرفهایی بشنود...

مگر او خائن نبود... مگر او زنا کار نبود...

پس میتوانست نطفه ایی حرام در وجود داشته باشد...

جمله امین در سرش میپیچید... در سر گیج و منگش... در سر پر دردش...

حرفهای خوش خیال مادرش... حرف های مدام پدرش... حرف های دیگران...

و حالا پدری که منکر بچه خود میشد...

حالا امین داشت به بچه خود هم تهمت میزد... تهمت حرامی بودن را...

بنابر حکم قاضی ، زوجین باید تا به دنیا آمدن نوزاد صبر میکردند و آن موقع اگر باز هم مایل به جدایی بودند، حکم طلاق

صادر میشد...

حضانت طفل تا هفت سالگی با مادر و از آن به بعد با پدرش بود...

این جمله برای ثنا به کابوس تبدیل شده بود...

کابوسی ترسناک... کابوسی زشت...

هیچ دلش نمیخواست ، او را از کودکش جدا کنند...

هیچ کس حق نداشت ، این حس زیبا را از او بگیرد...

همگی از شنیدن خبر بارداری ثنا ، شک زده و حیران شدند...

شروع شد...

بازهم حرف و حدیث... باز هم بحث و جدل...

بعضی میخواستند آستی شان بدهند... بعضی نظرشان همان جدایی بود...

امین میدانست که نمیخواهد با ثنا بماند ، یعنی نمیتواند...

اما باید تکلیف بچه مشخص میشد...

امین شک داشت...

میخواست صد در صد مشخص شود که بچه مال خودش است یا نه...

به پیشنهاد نکیسا ، قرار شد بعد از تولد نوزاد از او تست دی ان ای بگیرند...

امین از همان موقع اعلام کرد ، که اگر نوزاد متعلق به او باشد به هیچ وجه نمیگذارد پیش ثنا بماند...

گفته بود که اگر ثنا نخواهد بچه را به او و خانواده اش بدهد ، با سند و مدرک های موجود بچه را از او میگیرد...

گفته بود دوست ندارد بچه اش زیر دست زنی همچون ثنا بزرگ شود...

فرزند او باید بهترین میشد... با بهترین تربیت...

حرف ها و نظرات احسان هم بی تاثیر در گفته هایش نبود...

حرفهایش مانند خنجر بود در قلب ثنا...

حرفهایی که کابوس های شبانه اش را تجدید میکرد...

ثنا حرفهایشان را میشنید و دم نمیزد...حالا وقتش نبود...

او از همین حالا به کودکش آرامش را هدیه کرد...

دیگر همه چیز را برای او میخواست و میدانست به هیچ قیمتی نمیگذارد از او جدایش کنند...

او که حالا مونس تنهاییش بود...

تکه ای از وجودش...

در همین مدت کوتاه به قدری به او وابسته شده ، که دیگر را زندگی بدون او نمیخواست...

شب ها برایش لالایی میخواند...

از خوبی های زندگی میگفت...از شادی...از خوشبختی...از زیبایی های دنیا...

فرزند او نباید در غم و جنجال بزرگ میشد...فرزند او نباید سختی ها را میدید...

او دنیا را به پای کودکش میریخت...

...

امیر دیگر کمتر سر به سرش می گذاشت...بیشتر سعی میکرد خانه نباشد...

فروغ مدام به ثنا میرسید، هرچند برای ثنا اهمیتی نداشت...

برایش مهم نبود که حالا مراعاتش را میکنند..او هیچ وقت حرف هایشان را از یاد نمیبرد

هیچ گاه فراموش نمیگرد بی اعتمادی و بی ارزشی را...

دلش هرگز با آنها یک رنگ نمیشد...

دلش...دلش آن روزها زیاد میگرفت...زیاد تنگ میشد...

او دلش میخواست در این دوران و لحظات ، شوهرش را در کنار داشته باشد...

دلش به حال خودش میسوخت...

به حال خودش که چقدر ارزوی همچین روزی را داشت...چقدر عاشق ناز و عشوه های دوران بارداری بود...
 چقدر دلش میخواست در این ساعات کنار شوهرش باشد و او مدام قربان صدقه اش برود...
 و هی هوس چیزهای خوشمزه کند و او باز هم قربان صدقه اش برود...
 هرچند دلش هوس هیچ چیز خوشمزه ایی را نمیکرد...
 حالش از بوی هرنوع غذایی بهم میخورد...تقریبا کم غذا و ضعیف شده بود...
 شش ماه از بارداری سخت و جانکاهش میگذشت...
 با اینکه تقریبا هفته ایی یک با زیر سرم میرفت ، ولی باز هم راضی بود و شکایتی نمیکرد...
 دم نمیزد...ناله نمیکرد...آی و وای راه نمی انداخت...
 تمام این حالات را دوست داشت...
 طبق نظر پزشک ، بسیار بد و یار و دارای دوران حاملگی سختی بود...
 پزشک هرگونه استرس و ناراحتی ...هرگونه فشار های عصبی را برای او غدغن کرده بود...
 امیر دو هفته ایی یک بار او را به دکتر میبرد ، تا وضعیتش چک شود...
 وضعیتش بهتر... همه چیز آرامتر شده بود...
 دیگر در خانه زندانی نبود..
 هرروز عصر به پارک محله میرفت و در هوای آزاد قدم میزد...
 هوای گرم تابسانی را هم در آن لحظات دوست داشت...
 شکمش هرروز برآمده تر و بزرگتر میشد...رشد جنین کم بود...و این موضوع نگرانش میکرد...
 هنوزم شبها نمی خوابید...هنوز هم دلتنگ و بی تاب بود...نگران و آشفته...
 از آینده میترسید...
 از اتفاقیایی که پیش رو داشت...

با گذشت زمان حالت های تهوع و بدش هم کمتر میشد...

هرچه بیشتر میگذشت بیشتر او را حس میکرد...

جنینش دارای حرکات زیادی بود و این موضوع هم دلیل دیگری بود بر بی خوابی های شبانه...

ثنا با تمام وجود حرکاتش را حس میکرد...

دست و پا زدن هایش را...صدای قلبش را...لگد های محکمش ، را حس میکرد...

اولین بار که در مطب دکتر صدای قلبش را شنید از خوشحالی یا شایدم از غصه و ناراحتی اشک ریخت...

اشک شوق...اشک غصه...

هر بارهم در برابر سوال های پزشک ، که در مورد شوهر و پدر بچه اش پرسیده میشد سکوت میکرد...لب میگزید...

از همان روز دادگاه دیگر امین را ندیده بود...

امینی که باز مدت ها خود را در خانه حبس کرد...

سهیل هنوز هم به دیدن ثنا نیامده بود...

هنوز هم نمیخواست او را ببیند...

...

مانتو خنک آبی نفتی اش را همراه با شال سفید رنگ پوشید...

اندامش همانطور ظریف و بی نقص بود...فقط شکمش به حالت زیبایی گرد شده ، بالا آمده بود...

آرام از اتاقش بیرون آمد و به سمت در رفت...

خواست از در خارج شود که صدای فروغ موجب ایستادنش شد...

فروغ-کجا داری میری مادر با این حالت؟؟؟ این چند وقت رو بیشتر مواظب باش...

ثنا نفس نفس میزد...

ثنا-یه سری وسایل هام رو نیاز دارم ، میرم اونارو بیارم...

فروغ اخم کرد...

-به امین گفتی؟؟؟

ثنا-نه.. نیازی نیست بخوام ازش اجازه بگیرم...بیشتر وسایل من تو اون خونه اس...

هر وقت دلم بخواد میرم برشون میدارم...

فروغ-باشه عزیزم ..اما بهتره بهش خبر بدی...زشت بی خبر بری خونس...

ثنا حوصله کل کل با مادر را نداشت...

در حالی که با خود غر میزد بی توجه به حرف های فروغ خواست از در خارج شود

فروغ-راستی؟؟؟دیروز شیما زنگ زد...

ثنا راه رفته را برگشت...

خیلی وقت بود که از دوست خود بی خبر بود...خیلی وقت بود که از دنیای اطراف خود بی اطلاع بود...

ثنا-چی؟؟

فروغ-میگم دیروز شیما زنگ زد...

خیلی نگران و آشفتنه بود...

میگفت خیلی وقته ازت خبر نداره...هرچی هم به خونت زنگ میزنه کسی جواب تلفن رو نمیده...موبایلتم که خاموشه...

راستش قبلا هم زنگ زده بود اینجا من گفتم نیستی...

ثنا-آخه چرا؟؟

فروغ-چرا نداره.. چی میخواستی بهش بگم.. اونا نباید چیزی بفهمن.. همین مونده که آبرومون پیش اونا هم بره...

انگار نمیدونی تو چه وضعیتی هستی...

ثنا پکر و ناراحت نگاه میکرد...

"پس کی تمام میشه...کی خلاص میشم از این همه حرف...از این همه زخم..."

او حتی ممکن بود بهترین دوستش را هم از دست بدهد... این دیگر آخر بی عدالتی بود...

ثنا-چی بهش گفتین؟؟

فروغ-گفتم با شوهرش رفته سفر خارج از کشور واسه کارهای شرکتشون و اینا...

سرش را تکان داد و بی حوصله و غمگین از در خارج شد...

مقابل خانه از تاکسی پیاده شد...

رو به روی خانه ایی که روزی متعلق به او هم بود... حالا باید برای ورود به آنجا اجازه میگرفت...

از ته دل دعا کرد که ای کاش امین در خانه نباشد...

دستش را روی زنگ گذاشت و فشرد... باید اول از نبودنش مطمئن میشد...

در حالی که زیر لب صلوات می فرستاد...

به چند ثانیه نکشید ، که صدای خواب آلود امین در آیفون پیچید ...

در حالی که به شانس خود بد و براه میگفت ، جواب داد...

ثنا-منم... باز کن...

نگاهش را به آسمان نیمه ابری دوخت...

ثنا-خدایا... تو با من مشکلی داری؟؟؟

آخه این موقع صبح تو خونه چیکار میکنه؟؟؟

امین که از آمدن بی خبر ثنا تعجب کرده بود ، خودش برای باز کردن در به حیاط آمد...

در را به روی ثنا گشود...

نگاهش ناخداگاه به پایین کشیده شد و روی شکمش ثابت ماند...

نگاه امین بین صورت و شکم ثنا در حرکت بود... چشمانش گرد و گشاد شده بود...

به نظرش ثنا از همیشه زیبا تر شده بود...

صورت گردش کمی تپل...لپ هایش گل انداخته بود...

ثنا-سونوگرافیت تموم شد؟؟؟

کلمات در ذهنش جفت و جور نمیشد...

امین-چی؟؟

ثنا-پیچ پیچی...چرا اینجوری نگام میکنی؟؟

ثنا احساس کرد لبخند کوتاه و گذرای از لبان امین گذشت...

-آخه یه جوری شدی...

ثنا با چشمان باریک شده و با دقت نگاهش میکرد...

صدایش را کمی پایین آورد و تقریبا زمزمه کرد...

امین-بامزه شدی....

ثنا خود را نشنیدن زد....

با دست امین را کنار زد و وارد خانه شد

امین هم به دنبالش...

حتی از او نپرسید ، که این موقع برای چه اینجا آمده...چرا و به چه دلیل...

ثنا به طرفش برگشت...از نگاه خیره امین کلافه میشد...

میدانست اگر در همچین شرایطی نبودند...

اگر این قضایا پیش نیامده ، امین هنوز هم بهترین شوهر دنیا بود...مهربان ترین...

خانه آرام و مرتب...خبری از وسائل شکسته شده و داغان نبود...

ثنا-اومدم یکم از وسائلم رو بیرم...فکر نمیکردم این موقع خونه باشی و گرنه نمیومدم...

امین بی حرف...دلخور... سرش را تکان داد...

دل ثنا برای موهای پریشانش ضعف رفت...

به دلش بیشتر اجازه جولان دادن نداد و به طرف اتاق خواب حرکت کرد...

به سختی از پله ها بالا رفت ، در حالی که هنوز نگاه خیره امین را بر خود حس میکرد...

امین-کمک نمیخوای؟؟

ثنا زیر لب زمزمه کرد...

ثنا-خفه بابا...

وارد اتاق شد و در را بست...هیچ چیز تغییر نکرده بود...هیچ چیز...

همان طور که خود ثنا چیده بود...

به سمت کمد لباس هایش رفت..

هیچ یک از لباس هایی که امین برایش خریده بود را برنداشت...

حتی لباس آبی محلی دوست داشتنی اش را...

دستش را آرام بر لباس کشید ...

بغض سنگین گلویش را قورت داد...

باید زودتر از آنجا میرفت...

تمام وسایلی که نیاز داشت را در کیف دستی اش گذاشت و از اتاق بیرون زد...

امین روی میبل تک نفره ایی نشسته ...چهره اش متفکر ... شکسته و داغون بود...

با دیدن ثنا از جا بلند شد...

امین-چقدر دیگه مونده...

ثنا-چی؟؟؟

امین پوزخند تلخی زد

- که سایم از سرت کم بشه...

ثنا- یک ماه دیگه...

امین سرش را پایین انداخت...

- نکیسا میگه به محض به دنیا اومدن بیرمش آزمایش...هرچند به جورایی مطمئنم...

- از چی؟؟؟

- از اینکه... مال منه...

ثنا- اگه مطمئنی چرا دیگه میخوای بیریش...

امین به ثنا نزدیک شد...

امین- نمیخوام بیرم...

بی اختیار روی زانو نشست...چشمانش را به ثنا دوخت...

امین- مال منه مگه نه؟؟؟

ثنا سرش را تکان داد...قطره اشکش بر شکم چکید...

دلش نمیخواست گریه کند...نه نباید دیگه جلوی او اشک میریخت...

مدام به خودش و قطره اشک پایین چکیده فحش میداد...

"لعتی...الان نه...خواهش میکنم الان نه"

امین دستش را روی شکمش گذاشت ... صورتش را به شکم برآمده ثنا چسباند...

قفسه سینه ثنا با شدت بالا و پایین میرفت...

بوی عطر تنش در مشام میپیچید..چقدر دلتنگ این بوی خواستنی بود...

چقدر دور بود این حس و هیجان...

امین آرام شکم ثنا را بوسید و از جایش بلند شد...

صدایش به شدت گرفته بود...

امین-برو...

ثنا چند قدم از امین دور شد...

در حالی که احساسات ضد و نقیضی به سراغش آمده و عذابش میداد...

حسی قدیمی...حسی آشنا...

چیزی که مانند خوره به جانش افتاده بود...

در درونش ولوله ایی به پا بود...

به طرف امین برگشت...

شاید این آخرین بار باشه...

ان موقع میخواست ، پا بگذارد روی همه ی باید ها و نباید ها...روی عقل و منطق...

روی همه ی چیز هایی که دیده بود...

فقط برای دلش...فقط برای قلب بیچارش که داشت محکم میزد...

همین یک بار فقط ...

صدایش میلرزید...پاهایش هم...

میترسید از پس زده شدن...از نخواستن...از خرد شدن...

ثنا-امین؟؟؟

امین به سمتش برگشت ...

خیلی وقت بود که این چنین صدایش نکرده بود...

نگاهش آشنا بود...این نگاه مهربان را میشناخت...

ثنا-میشه یه خواهشی بکنم ازت؟؟

امین بی حرف سرش را تکان داد...

ثنا سرش را کج کرد... به چشمانش خیره شد... عمیق به سیاهی چشمانش زل زد...

باید در ذهن میسپرد این سیاهی را...

ثنا-میشه برای آخرین بار... بغلت کنم....

امین بدون کوچکترین حرکتی ایستاده بود... مسخ و منگ... عاجز تر از همیشه...

درمانده... ناتوان...

ثنا نزدیکش شد... نگاهشان از هم گرفته نمیشد...

مدام به صدای معترض عقلش میگفت خواهش میکنم... فقط همین یک بار...

میخوام یه بار دیگه از نزدیک لمسش کنم... بزار یه بار دیگه حسش کنم...

اخه بی انصاف ، من دوشش دارم... مگه نمیدونی...

روز اول پیش خود گفتم

دیگرش هرگز نخواهم دید...

روز دوم باز میگفتم

لیک با اندوه و با تردید

روز سوم هم گذشت اما....

ثنا رو به روی امین ایستاد...

سرش را به سینه اش چسباند... دستان لرزانش را دورش حلقه کرد...

دور شوهرش... پدر بچه اش...

امین به رو به رو خیره بود... تپیش محکم و بی امان قلبش را میشنید...

صداهای مبهم درونش را...

مرا ببوس، مرا ببوس

برای آخرین بار، تو را خدا نگهدار که می روم به سوی سرنوشت

بهار ما گذشته، گذشته ها گذشته، منم به جستجوی سرنوشت

دستان امین بی اختیار بالا آمد... دور کمر و شانه های ثنا حلقه شد...

هر لحظه فشار دستانشان بیشتر میشد...

هر لحظه گرم تر... داغ تر... تشنه تر...

ثنا در آغوش گرم امین گم شد...

این همان آغوش امنش بود... چقدر دلش برایش تنگ شده بود...

در میان توفان هم پیمان با قایقران ها

گذشته از جان باید بگذشت از توفان ها

به نیمه شب ها دارم با یارم پیمان ها

که بر فروزم آتش ها در کوهستان ها

شب سیه سفر کنم، ز تیره ره گذر کنم

نگرتو ای گل من، سرشک غم بدامن، برای من میفکن

امین سرش را در گودی گردن ثنا فرو برد...

دستان ثنا بار دیگر ، بعد از ماه های دور...بعد از روزهای سخت...

درون موهای سیاهش چنگ شد...

امین با تمام وجود عطر تن ثنا را به مشام میکشید...

با هر نفسش میخواست دلتنگی های این مدت را فراموش میکرد...

دختر زیبا امشب بر تو مهمانم، در پیش تو می مانم، تا لب بگذاری بر لب من

دختر زیبا از برق نگاه تو، اشک بی گناه تو، روشن گردد یک امشب من

چشم های ثنا خیس از اشک...

امین در یک حرکت صورت ثنا را با دست بالا گرفت...

نگاهش روی همه جای صورت ثنا گشت..

یکی از دستانش را پشت گردن ثنا گذاشت...دست دیگرش پشت کمرش...

لب های داغش بر لبان خشکیده ثنا چسبانده شد...

محکم و پر عطش میبوسیدش...

بوسه هایی با طعم شوری اشک...با طعم شیرین دلتنگی...

موهای امین در میان دستان ثنا فشرده شد...

ستاره مرد سپیده دم، به رسم یک اشاره، نهاده دیده برهم،

میان پرنیان غنوده بود

در آخرین نگاهش نگاه بی گنااهش، سرود واپسین سروده بود

بین که من از این پس دل در راه دیگر دارم

به راه دیگر شوری دیگر در سر دارم

به صبح روشن باید از آن دل بردارم، که عهد خونین با صبحی

روشن تر دارم... ها

در اغوش هم... بعد از مدت ها... ماه ها...

بار دیگر باز هم با عشق... با حسرت... حسی پنهان...

ثنا باز هم در غوش امن و گرمش...

امین تمام صورت ثنا را غرق بوسه میکرد...

مرا بوس

این بوسه وداع

بوی خون می دهد

با به صدا در آمدن زنگ گوشی امین با هول و هراس عقب شید...

دستش هنوز دور کمر ثنا حلقه بود...

هر دو نفس نفس میزدند... گیج از رفتار و حرکتشان...

منگ از بروز احساساتدر وجوشان...

موبایلش همچنان زنگ میخورد...

نگاه امین کم کم داشت رنگ میباخت...

خودش هم نمیدانست چرا یکدفعه اختیارش را از دست داده و دست به همچین عمل احمقانه ایی زده...در همچین

موقعیتی...در آخرین ماه های مانده به جدایی...

دستش را با شدت از پشت کمر ثنا جدا کرد...

دستش به داخل موهای سیاهش چنگ شد...

دیگر به رفتار و حرکات خود اطمینانی نداشت...

از خودش میترسید...

با قطع شدن زنگ گوشی به طرف ثنا برگشت...

درحالی که دستش را به طرف در گرفته بود..با فریاد...

امین-برو بیرون...

ثنا آرام از کنارش گذشت و به سمت در حرکت کرد...

در حالی که زیر لب مدام زمزمه میکرد...زمزمه هایی که امین نمیشنید

-دوستت دارم...دوستت دارم...دوستت دارم...

29 مهر ماه...

صدای شر شر تند باران در شهر میپیچید...

نیمه های شب ، خیس از عرق ...با درد جانکاه... روی تخت نیم خیز شد...

نفس هایش بالا نمی آمد ، مدام به بالشت چنگ میزد و پتو را دست میفشرد...

دستش را زیر دلش گذاشت و از درد به خود پیچید...

هوای اتاق خفه...نفس کشیدن سخت...

درد در تمام وجودش میپیچید...باران به شدت میبارید...

صدایش در نمی آمد...

ولی نباید ساکت می ماند...

باید کسی را صدا میزد...باید کسی به فریادش میرسید...

باید کسی به فریاد کودکش میرسید...

تمام قوایش را جمع کرد...تمام ته مانده انرژی اش...تمام نیرویش...

صدای جیغ پر درد و بلندش ، ساختمان را لرزاند...

به چند ثانیه نکشید ، که فروغ با هول و ولا وارد اتاق شد...

با دیدن صورت ثنا که رو به کبودی میزد ، محکم بر صورت خودش زد...

صورتش بنفش شده بود و مانند کسی که زیر باران مانده باشد خیس از عرق...

امیر فورا به اورژانس زنگ زد...

ثنا هنوز به خود می پیچید...باران تند تر...

دیگر جانی در تنش نمانده بود ، فروغ به سختی پتویی دورش پیچاند و وسائل لازم را جمع کرد

کودکش داشت به دنیا می آمد...

..

صدای آژیر بلند آمبولانس ، در خیابان های بارانی تهران میپیچید...

و لحظاتی بعد صدای جیغ ثنا در راهروهای بیمارستان بهمن...

دردش تمامی نداشت...

دردش طاقت فرسا و غیر قابل تحملش...

فروغ مضطرب و پریشان پشت اتاق ممنوعه قدم میزد...

امیر با سهیل تماس گرفته و خواسته بود خودش را به بیمارستان برساند...

سهیل با قطع شدن تماس سریع لباس پوشید و همراه نکیسا راهی بیمارستان شد...

..

دکتر جوان و قد بلندی از در شیشه ایی خارج و صدای رسایش در فضا پخش شد...

-همراه خانم صابر؟؟

فروغ زود جلو رفت...

-بله؟؟ من مادرشم...چی شد آقای دکتر؟؟؟ حال دخترم خوبه؟؟

امیر هم به سمتشان آمد و کنار فروغ ایستاد...

-متأسفانه دخترتون توی شرایط مساعدی برای عمل نیست...بچه هم داره دنیا میاد...

نمیشه بیشتر از این صبر کرد...

به خاطر وضعیت تنفسی بیهوشی امکان نداره...یعنی غیر ممکنه...

برای همین باید بی حس بشه...

یه جور بی حسی موضعی از کمر به پایین...ولی بیمار هوشیاره در تمام مراحل عمل...

فروغ مدام ناخن هایش را میجوید ...

امیر-حالا باید چیکار کرد؟؟

-شوهرش باید برگه رضایت رو امضا کنه تا زایمان رو شروع کنیم...

صدای فروغ از بغض...نگرانی میلرزید...

-شوهرش؟؟؟

-بله خانم...شوهرش...

امیر-ایشون الان اینجا نیستن ، من خودم امضا میکنم ..من پدرشم...

دکتر جوان ابرویش را بالا انداخت...

-بسیار خب ، پس لطفا عجله کنید...

امیر برگه رضایت را امضا کرد...

نگاهش به ته راهرو کشیده شد...

سهیل و نکیسا از انتهای راهرو با حالت دو به طرفشان می آمدند...

نکیسا سریع کنار فروغ نشست و سعی کرد آرامش کند...

سهیل هم کنار امیر ایستاد و از وضعیت ثنا پرسید...

در حالی که پاهایش به شدت میلرزید و قلبش درد میکرد...

...

چشمان اشکی اش را به سقف اتاق دوخت...

دستگاه اکسیژن را روی بینی و دهان خود حس میکرد...

قوایش کم کم تحلیل میرفت...

اشک های آرامش از گوشه چشم بر تخت میچکید...

دختری سپید پوش با مهربانی دستش را در دست گرفت...

چشمان عسلی اش پر از برق مهربانی بود...چهره زیبا و دوست داشتنی ایی داشت...

صدایش آرام و گرم بود...

-آروم باش عزیزم...الان بی حست میکنن دیگه درد نمیکشی...

یکم دیگه تحمل کنی بچه ی خوشکلت رو میزاریم تو بغلت...اونوقت تمام این درد ها رو فراموش میکنی...

لب های ثنا تکان میخورد...

مدام صدایش میزد...

کسی را که در کنارش نبود...

ثنا-امین...امین..امین

-امین کیه؟؟؟شوهرته خانم خوشگله؟؟؟

ثنا آرام سرش را تکان داد و به چشمان آرامش بخش دختر خیره شد...

-نگران نباش...اونم میاد کم کم پیداش میشه و میاد پیشت...

ثنا-نه...نمیاد...دیگه هیچ وقت نمیاد...

دختر متعجب به صورت پر درد و نالان ثنا خیره شده بود...این بار دستانش را محکم تر فشرد....

15 آبان 1387

حکم طلاق صادر شد....

گواهی عدم امکان سازش ، مبنی بر حکم طلاق صادر و به دستشان سپرده شد...

فقط مانده بود رفتن به محضر و خواندن صیقه ی طلاق...

..

ثنا 10 روز پیش از بیمارستان مرخص و راهی خانه پدری شد...

سهیل چند دقیقه ایی به ملاقاتش رفته ، ان هم زمانی که ثنا خواب بود...

آرام چند لحظه کنارش ماند...بوسه کوتاهی بر پیشانی اش زد و خارج شد...

دیگر نمیخواست این دوری طول بکشد...این جدایی...

دیگر نمیخواست کنار خواهرش باشد...

خواهر گناهکارش...

نکیسا هم خودش به میل خود میخواست به ملاقاتش برود...تنها...

همراه با دسته گلی وارد اتاق ثنا شد...

ثنا چشمانش را بسته بود...باران هنور میبارید...

با صدای نکیسا چشمانش را را باز و سرش را به طرفش برگرداند...

نکیسا با حالت خشکی به ثنا و صورت زردش زل زده بود...

صدایش خشک تر از صورتش بود...

-نمیدونم باید بهت تبریک بگم یا تسلیت...

قلب ثنا لرزید...

-چند دقیقه پیش رفته بودم دیدن بچه...

خیلی ناز و اروم خوابیده بود...مثل فرشته ها...

دلم برآش سوخت...میدونی چرا؟؟

به خاطر داشتن همچین مادری..

"قلب ثنا شکست..."

هرچند بارها و بارها به دستشان شکسته بود...

شاید آن موقع شکسته هایش فرو ریخت "

-میدونی چیه؟؟تو لیاقت داشتن همچین بچه ایی رو نداری..

حیف اسم مادر که روی تو باشه...

تو اصلا لیاقت مادر بودن و بچه داشتن رو نداری پس بهش دل نبند...

هر چند بعید میدونم اصلا دلی در سینه داشته باشی...

به هر حال ، بعد از اینکه اسمت از شناسنامه برادرم خط خورد.. اسم این بچه هم از روت خط میخوره...

و همچنین اسم تو از روی اون...

نکیسا نگاه از چشمان بی حال ثنا گرفت و از اتاق بیرون زد...

بغض گلویش را فرو داد و راهش را به سمت اتاق نوزادان کج کرد...

امین گفته بود این ساعت برای دیدن فرزندش می آید...میخواست کنارش باشد...

..

همراه فروغ و امیر راهی محضر شد...در حالی که نوزاد 17 روزه اش را در آغوش داشت...

نوزادی که از همان لحظه اولی که در آغوش گرفته بودش عاشقش شده بود...

عاشق بوی تنش...عاشق آرامش وجودش...

جدایی از او برایش مساوی با مرگ بود..

دیگر باران نمی بارید...ولی آسمان گرفته و ابری...هوا سرد...

به جایش چشمهای فروغ خیس بود...

رو به روی محضر آرام از ماشین پیاده شد...پتوی نرم و عروسکی آبی رنگ را دور نوزاد پیچید و به خود فشردش...

نوزاد بی اسم و بی شناسنامه اش...

..

خانواده راد همگی درون محضر منتظر بودند...

ثنا نگاهش را به نوزادش دوخت ، تا به هیچ یک نگاه نکند...

فقط لحظه ایی چشمانش در چشمان قهوه ایی غمگین و اشک آلود مهسا افتاد...

بی توجه به اطراف ، ما بین پدر و مادرش نشست...

شاید به این دلیل هیچ کس جرات نکرد به سراغش بیاید...

و بازهم زخم زبانش بزند...

اخم های امین به شدت در هم بود...دلش در هم تر...
 وقتی محضر دار ، برای گرفتن امضای برگه ها اسمشان را صدا زد...
 قلب هر دو مانند گنجشک شروع به زدن کرد...
 فروغ خواست نوزاد را بگیرد ولی ثنا امتناع کرد و همانجور به سمت میز رفت...
 دستش به شدت میلرزید و نمیتوانست درست خودکار را در دست بگیرد...
 امین خیره حرکاتش را نگاه میکرد...
 نوزاد در جایش تکانی خورد...ثنا نگاهش کرد...
 گویی جان تازه گرفته باشد...خودکار را محکم در دست گرفت...
 سرش را چرخاند...
 به قیافه در هم و افسرده امین نگاه کرد...
 چشمهای سیاهش هزار حرف ناگفته داشت...هزار درد و دل...هزار دلخوری و رنجیدگی...
 نگاهش را گرفت و برگه ها را امضا کرد...
 دلش به شدت زیر و رو میشد...
 پاهایش دیگر توان ماندن نداشت...
 امین اما مقتدر و محکم ، با همان چهره عبوس برگه ها را امضا و با جاری شدن صیغه طلاق سریع از آنجا بیرون زد...
 ثنا آرام به کنار پدر و مادرش برگشت...
 با چشم التماس میکرد که سریع از آنجا بروند...
 دل امیر برای چشمان بی پناه و ملتمس دخترش گرفت...
 دستش را دور کمر ثنا انداخت و به سمت بیرون قدم برداشت...
 شاید او هم میخواست کنار دخترش باشد...

از این به بعد برایش پدری کند...

شیرین که چشم از ثنا بر نمیداشت ، نتوانست تحمل کند به سمتشان رفت...

تقریباً داخل کوچه بودند... که شیرین جلویشان ایستاد...

صدایش از بغض میلرزید... از کینه و نفرت...

-تقاص همه ی کثافت کاری هات رو پس میدی...

شیرین خواست ادامه دهد... که ثنا لب به سخن گشود...

همگی دورشان حلقه زده بودند...

امین هم کمی دورتر نگاهشان میکرد

باید جوابی میداد... باید حرفی میزد...

-یه روزی میرسه که همتون پشیمون میشید... از حرف ها و رفتارتون... از همه ی کارهایی که کردین و نکردین...

اما اون موقع دیگه خیلی دیره... خیلی...

میرسه روزی که تک تکتون پشیمون و حسرت زده میشین...

نمیبخشم...

هیچ وقت... هیچ کدومتون رو نمیبخشم...

شیرین خواست ادامه دهد ، که صدای فریاد امین مانع شد...

امین-مامان...سوار شید....

ثنا به سمت پدرش برگشت...

ثنا-خواهش میکنم بریم...

ثنا به سمت ماشین قدم برداشت در حالی که سعی میکرد، پوزخند گوشه لبان نکیسا را به خاطر بسپارد...

لحظه آخر نگاهش به نگاه روشن و براقی گره خورد...

ثنا سری به نشانه تاسف برای سهیل تکان داد...همراه با صدای بلند گریه نوزادش در را باز و داخل ماشین نشست...

...

4 روز از جدایی رسمی و محضری شان میگذشت...

تصمیم خود را گرفته...مصمم بود...بی هیچ شکی...

تمام وجودش راضی به این کار بود...

خیلی وقت بود که به این موضوع می اندیشید...امروز باید عملیش میکرد...

فروغ از صبح برای خرید بیرون رفته و امیر هم شرکت بود...

لباس زیبای صورتی را تن نوزادش کرد...

به حدی کوچک و ظریف بود که ثنا میترسید ، مبادا دست و پایش بشکنند...

نوزاد شیرینش 1900 گرم بیشتر نبود...

فروغ به او اجازه نمیداد که از شیر خودش به بچه غذا دهد...

میگفت باید کمی بگذرد...این شیر پر غم برای او خوب نیست...این شیر پر استرس...

باید کمی بهتر شوی...

قوطی شیر خشک و دیگر وسایلس را در ساک ریخت...

بچه اش را بغل کرد...نگاه کوتاه و گذرایی به گوشه و کنار خانه انداخت و از انجا خارج شد...

از خانه پدری اش...

از خانه کودکی و بچگی اش...

در حالی که لالایی آرامی را برای کودکش میخواند...

لالا...لالا...لالا...

کودکم بخوابه...لالا...لالا...لالا...لالا...بخت من بخوابه...

این کودک نا چشیده ستم...این مرغک پا گرفته ز غم...بپرسد اگر نشان پدر ای خدا چه گویم...

لالا...لالا...لالا...آشیونه سرده...لالا...لالا...لالا...سی نه پر ز درده...

رهی من اگر به خدا نبرم...من این همه غم به کجا ببرم...ای خدا چه گویم...

....

صدای زنگ بلند و کشیده آیفون در خانه پیچید...

کاپشن چرمش را به تن کرد و به حیاط رفت...

درحالی که باز هم صدای طلبکارانه زنگ به صدا در می آمد...

-آه بابا چه خبرته...اومدم...کیه؟؟؟

در را باز کرد...

با دیدن ثنا همراه با کودکی در بغل... تقریبا خشک شد...

قلبش لحظه ایی از کار ایستاد...دهانش تلخ و خشک...گلویش شروع کردن به سوختن...

او اینجا چه میکرد...

صدایش از قعر چاهی عمیق بلند شد...از اعماق سیاهی ها...

فرشید-تو؟؟؟

سه سال بعد...

شیراز...بیمارستان کوثر

صدای قدم های آهسته و محکمی فضا را در برگرفت...

قدم هایی مقتدر...مردانه...پر صلابت

دکتر جوان به سمت پیشخوان ایستگاه پرستاری نزدیک شد...بوی ورساچه همه جا را در بر گرفت...

آوا نفس عمیقی کشید...مشامش پر شد از عطر دکتر جوان پخش...

صدایش ظریف و خوش اهنگ بود...همراه با چشمکی به رویا به طرف دکتر برگشت...

آوا-به به آقای دکتر...دارید تشریف می بیرید؟؟؟

رویا با آن صورت مهربان و چروک خورده نگاهش کرد...

دکتر جوان به سمتشان آمد...دستش را در جیب شلوار جین خوش رنگش فرو برد

همراه با تعظیم کوتاهی رو به روی میز سفید رنگ ایستاد ...

-سلام عرض شد خانوما...بله با اجازتون دارم مرخص میشم...

رویا-سلام دکتر...حالتون چطوره؟؟

دکتر جوان سرش را به نشانه تایید تکان داد

-خوب...از این بهتر نمیشم...

نگاه کنجکاوانه و با دقت اوا از بالا تا پایین دکتر را آنالیز کرد،یک تایی ابروان نازکش را بالا فرستاد

اوا-اوه...اولا لا چه خبره امروز؟؟؟چه کردی دکتر؟؟؟جای خاصی تشریف میبرین؟؟

دکتر به پیشخوان تکیه داد...

دستی داخل موهای خوش حالت و مدل جدیدش کشید...

-آخه امروز یه قرار مهم دارم ...

سپس کمی مکث کرد و حرفش را ادامه داد

-با یه عروسک...

اوا به وضوح قیافه اش در هم رفت...

-از کی تا حالا عروسک بازی میکنی دکتر؟؟؟به یاد دوران طفولیت و اینا دیگه؟؟؟

رویا که تقریباً سن و سالی ازش گذشته بود با لبخند براندازش کرد...

-ماشالا بزخم به تخته...روز به روز ماه تر میشی...

خدا برای مادرت حفظت کنه...خیلی مواظب خودت باش پسرم...

راستش، آمهای این دوره زمونه زیاد دروغ و دقل بهم میبافن...نمیشه به هر کسی اعتماد کرد...

شما جوون ها باید خیلی مراقب خودتون باشید...

اونم یه همچین جوون رعنا و با کمالاتی...

-خیالتون راحت رویا جون...من حواسم به خودم هست...بعدشم این عروسک من یه فرشتس...

تازشم ممکنه من کسی رو از راه به در کنم، اما کسی تا حالا موفق به اغفال بنده نشده...

اوا ناخن های بلند و لاک خورده اش را روی میز کشید...

دکتر به ساعت مچی اش نگاهی انداخت ، چشمک زیبایی به هر دو زد ..

-شرمنده دیگه باید برم...داره کم کم دیر میشه...این عروسک ما به خوش قول بودن خیلی حساسه...دیر برسم پوستم

کندس...عصرتون بنخیر خانوما...

اوا با حرص نگاهش میکرد...رویا با رضایت...

بوی ورساچه اش هنوز می آمد...انگار عطرش به در و دیوار آنجا چسبیده بود...

اوا با انزجار خاصی به طرف رویا برگشت...

-میبینی رویا جون...اه...اه...پسره ی از خود راضی خجالتم نمیکشه...

روزی ده تا دوست دختر عوض میکنه...خیر سرش دکتر مملکتته...

خدا بداد کسایی برسه که این مداواشون میکنه...

سپس با حالت خنده داری ادای او را در آورد...

-با یه عروسک قرار دارم...

معلوم نیس با زبون بازی مخ کدوم بیچاره ایی رو تیلیت کرده...

رویا با صدای بلند خندید و دستان چروکیده اش را روی دستان ظریف آوا گذاشت...

-حالا تو چته؟؟ تو چرا حرص میخوری؟؟ چیه حسودیت میشه؟؟ تو خون خودت رو کثیف نکن... نگران اون بیچاره ها هم نباش...

اوا-من؟؟ من حسودیم بشه، عمرا... بیچاره اون عروسکی که این باهش قرار داره

من اصلا ازش خوشم نمیاد... پسره ی جلف... دختر باز... لوس و افاده ایی

سپس از ایستگاه پرستاری بیرون آمد و به سمت اتاق یکی از بیماران حرکت کرد...

در حالی که هنوز زیر لب فحش نثار او و عروسکش میکرد...

دکتر دلشاد از پزشکان متخصص قلب و عروق آن بیمارستان، جزء بهترین ها به حساب می آمد

رفتار مهربان و منش خاص او همه را تحت تاثیر قرار میداد...

با قلب پاک و روح بزرگش همه را شیفته خود میکرد...

در بیمارستان معروف و همه او را میشناختند...

تمامی مریضان، چه پیر و چه جوان عاشقش بودند...

طرز حرف زدن و شوخی های به جایش محیط کار را کاملا دوستانه و شاد کرده بود...

همیشه مورد توجه اکثر دختران بود... چه در دانشگاه و چه حالا در محیط کار...

چهره زیبا و جذابش نظر هرکسی را به خود جلب میکرد...

به معنی واقعی کلمه خوشگل بود...

..

از پله های سفید و تمیز بیمارستان پایین آمد، به سمت ماکسیمای سیاهش رفت...

در را با ریموت باز و سوار شد...

شیشه را کمی پایین کشید، ماشین را روشن و حرکت کرد...

این هوای خنک پاییزی را بیش از حد دوست داشت...

مخصوصا هوای امروز را...

صدای ضبط صوت را زیاد... در حالی که همراه با خواننده زمزمه میکرد، با ریتم تند ضبط خود را تکان میداد... انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود...

پایش را بر پدال گاز فشرد و خیابان قصرالدشت را پشت سر گذاشت...

اول از هرچی باید کادوی سفارش داده اش را تحویل میگرفت و بعد به سمت خانه میرفت...

..

رو به روی در سفید مجتمع پارک کرد... ماشین را دور زد و به سمت در رفت...

شاخه گل رز را در دستش جابه جا کرد...

انگشتش روی زنگ شماره چهار، طبق عادت همیشگی دوبار پشت سرهم فشرده شد...

سپس تکیه به ماشین سیاهش ایستاد، تا عروسکش پایین بیاید...

میدانست حداقل ده دقیقه ایی معطل خواهد شد... روی کاپوت ماشینش نشست و مشغول اسم ام اس بازی شد...

در حال ور رفتن به ساعت مچی اش... هر از گاهی پیام هایی که برایش می آمد را هم جواب میداد...

گاهی لبخند میزد... گاهی اخم میکرد...

گاهی ادای طرف را در می آورد...

با صدای باز شدن در از روی کاپوت ماشین پایین برید... با لبخند خاص خود به سمت در برگشت...

دختر زیبای شیک پوش.. با قدی 84 سانتیمتری.. با صورتی گرد و برفی در آستانه در نمایان شد...

نگاه با تحسینش را به عروسک زیبای رو به رویش دوخت...

همراه با سوت بلند و بالایش...

به سمتش قدم برداشت، به طرفش خم شد و با دقت از بالا تا پایین براندازش کرد...

برق تحسین و شیطنت چشمانش او را زیباتر میکرد...

شهاب-سلام عرض شد بانو...چه جیگری شدی...تیپیت تو حلقم ...

وای خدا جونم، منو این همه خوشبختی محاله...این هلو که توی گوی من گیر میکنه امشب...

تیام غش غش خندید...

صدای خنده ی شاد و کودکانه اش فضای کوچه ی خلوت را در بر گرفت...

با یک حرکت خودش را در آغوش شهاب پرت کرد...دستان شهاب دور کمرش حلقه شد...

دستان تیام دور گرنش...

شهاب چند دور چرخ خورد...موهای بلند سیاه و تاب دارش در هوا به رقص در آمد...

چشمان سیاهش می خندید...لبان سرخش میخندید...

دندان های کوچک و صدفی اش میخندید...

صدای خنده اش هنوز می امد...

..

بعد از کمی چرخ خوردن، او را روی صندلی جلو نشاند و کمر بندش را بست...

همراه با تقدیم گل...

شهاب-خب مادمازل کجا تشریف میبرن؟؟؟

تیام دامن کوتاهش را مرتب کرد...کیف کوچکش را روی پایش گذاشت...

تیام-شهبازی قلبان...

دل شهاب ضعف رفت برای لحن کودکانه و شادش...

رو به رویش تعظیم کرد...پشت فرمان نشست و به سوی شهبازی لونا پارک حرکت کرد...

هوای آواخر مهرماه اصلا سرد نبود...

شهر زیبای شیراز از بالای کوه نمای زیبا و جالبی داشت... هوای خوب و بهاری اش هر دو را به وجد آورده بود...

شهربازی تقریباً روی کوه ساخته شده... فضایش عجیب انرژی بخش بود...

گرچه آن دو همیشه پرنرزی و خستگی ناپذیر بودند...

صدای بازی و هیاهوی بچه ها از هر طرف به گوش میرسید...

صدای خنده و شادی... صدای جیغ های سرخوش...

شهاب همراه خوبی برای تیم بود... بدون اینکه لحظه ای احساس خستگی کند با رغبت و اشتیاق، پا به پایش همه جا میرفت...

امروز برایش بهترین روز دنیا بود... روز تولد تیم و البته روز تولد عشقش...

بعد از کلی بازی... شادی و خنده در رستورانی شیک شام خوردند و راهی خانه شدند...

..

شهاب با کلید خود در را باز کرد...

کادوی اهدایی اش را از صندوق عقب ماشین خارج کرد و داخل حیاط گذاشت...

سپس همراه با اشاره و چشمکی به تیم، وارد ساختمان مسکونی بهشت شدند...

تیم پشت در چوبی خانه ایستاد و چند ضربه به در زد...

هنوز قدش به زنگ نمیرسید...

در به روی لبخند کودکانه و لپ های سرخش باز شد...

تیم -سلام خوشگله...

ثنا خندید...

-سلام آتیش پاره... پس چرا انقدر دیر کردی خانوم؟؟؟ میدونی ساعت چنده؟؟ بدو تو ببینم...

ثنا از جلوی در کنار رفت..

تیام هم پشت سرش وارد شد ولی در را باز گذاشت...

بیش از اندازه شیطان و تخس بود...گاهی ثنا اصلا نمیدانست باید چکار کند...

چه عکس العملی در مقابل رفتارش انجام دهد...

تمام بچه های ساختمان از دستش عاجز بودند...هیچ کس نمیتوانست کنترلش کند...

این همه شیطنت در وجود یک دختر برایش عجیب بود...

ثنا همه ی اینها را نتیجه گشتن با شهاب میدانست...

به آشپزخانه رفت تا ناهار فردا را آماده کند...

تیام هم به دنبالش راه میرفت و حرف میزد...

-تقصیله این شهابه به جون تو...هی میلفت این ول و اونول...توی همه اسباب بازی ها هم سوال شد...

خیلی پسله بدیه،همش شیطونی میکنه...

سپس خود را روی میل پرت کرد و با چشمان گرد و سیاهش منتظر به تصویر روبه رویش زل زد

ثنا به شیرین زبانی دختر سه ساله اش لبخند میزد...

-قربون تو برم که اصلا نمیدونی شیطونی چیه؟؟تو که روی شهاب رو هم سفید کردی...

پشتش به در آشپزخانه بود و سالن را نمیدید...

شهاب رو به روی اپن ایستاد...دستش را از کنارش بالا گرفته بود...

صدای بلندش ثنا را ترستاند...

-سلام عزیزم...تولدت مبارک...

ثنا به طرفش برگشت...با دیدن سوسک درون دستان شهاب جیغ بلندی کشید...

شهاب کمی نزدیکش شد...

-چیه بابا...چرا جیغ میکشی،میترسه بیچاره...مگه چیه موجود به این نازی و کوچیکی مگه ترس داره این آخه...

سپس اشاره ای به تیام که از خنده غش کرده زد...

این بچه نمیترسه اون وقت تو میترسی...واقعا خجالت آورده...

ثنا-دیوونه بگیریش اونور...نیا نزدیک...شهاب...برو اونور...گفتم نیا...

صدای جیغ ثنا هر لحظه بلند تر میشد و همچنین صدای خنده های تیام...

تیام روی مبل بالا و پایین میپرید و دست میزد...

ثنا-شهاب...برو کنار...بیرش کنار...

صدای جیغ بلند و تیزش همراه شد،با زنگ خوردن گوشی شهاب...

سوسک را روی زمین رها کرد...دستش را در جیبش برد و گوشی اش را دم گوشش گرفت..

ثنا با حالت دو از آشپزخانه بیرون دوید...

در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود،با حرص به شهاب که خونسرد با تلفن حرف میزد نگاه کرد..

شهاب-سلام عزیزدلم...منم خوبم...منم دلم برات تنگ شده عسلم...

شهاب به ثنا نگاه کرد،برایش چشمکی زد و به طرف اتاق رفت...

تیام-فک کنم دوست دختلش بود...

ثنا متعجب به تیام نگاه کرد...

تیام شانه اش را بالا انداخت...

این روزها حرف های زیادی از او میشنید...باید در اولین فرصت با شهاب حرف میزد...

نگاهش را به سوسک چندی آور کرده روی سرامیک های آشپزخانه انداخت...

ثنا-دیوونه

شهاب با لبخند از اتاق خارج شد...

- شرمنده تلفن واجب داشتم... خب کجا بودیم؟؟؟

ثنا چند قدم کوتاه برداشت و رو به رویش ایستاد...

- برو بیرون...

شهاب-ا واسه چی تازه اومدم که...

صدای فریاد ثنا پرده ی گوش هایش را تکان داد...

-گفتم برووو بیروووون...

شهاب با حال با مزه ایی به عقب پرید و به سمت در رفت...

-چته وحشی... انگار نوبرش رو آورده، دختره ی دیووانه...

حالا دیگه منو از خونه خودم بیرون میکنی...

ثنا دمپایی رو فرشی اش را برداشت و به دنبال شهاب دوید...

شهاب همراه با جیغ از در خارج شد...

تیام به طرف ثنا دوید...

-آفلین مامان جونی خودم... حقش بود بزن سوکسش کن...

ثنا با چشمان گرد شده نگاهش کرد...

ثنا-تیام؟؟؟

تیام-هان؟؟؟

ثنا دستش را گرفت و به سمت مبل رفت...

تیام را روی پایش نشاند...

بوسه کوتاهی به صورت نرم دخترش زد...

-دختر خوشگل من نباید ازین حرفها بزنه... این حرفها اصلا خوب نیس که میزنی

تیام-خب اون یادم میده همش...

-تو نباید یاد بگیری عزیزم...این حرفا زشته مامانم...

تیام-اگه زشته چرا شهاب میگه؟؟؟

-شهاب هم کار زشتی میکنه...مگه خودت نگفتی پسره بدیه؟؟؟

تیام-ولی من که الکی گفتم...

ثنا نفس عمیقی کشید...حرف زدن با او همیشه بی نتیجه بود...

-خیلی خب فعلا برو لباساتو عوض کن،باید بخوابی فردا صبح بیدار نمیشیا...دیر وقته پاشو

تیام صورت مادرش را بوسید...همراه با شب بخیر به اتاقش رفت...

ثنا در اتاق را آرام باز کرد...

کنار تخت تیام نشست و به چهره غرق در خواب دخترش نگاه کرد..

چهره ی شیطانش در خواب هم مظلوم و آرام نبود...شرارت و تخس بودن از چهره کودکانه اش میبارید..

سرش را کنار دستان تپلی تیام روی تخت گذاشت...

دست کوچش را در دست گرفت...چشمانش را آرام بست...

خیالش به گذشته پر کشید...به شب بارانی...به همچین شبی...

خاطره ی به دنیا آمدن کودکش لحظه به لحظه از جلوی چشمانش گذشت...

خاطره ی تنهایی و بی کسی اش...

خاطره ی چشمان منتظرش...

خاطره ی زایمان پر دردش...

با شنیدن صدای کوتاه زنگ سرش را بلند...پتو را روی تیام مرتب کرد و از جا برخاست..

در را آرام باز کرد... شهاب سرش را به در تکیه داده بود...

از چهره اش خستگی میبارید...

ولی همچنان لبخند میزد...لبخندی که کم پیش می امد از لبانش دور شود...

خیلی کم پیش می امد عصبانی شود...خیلی کم پیش می امد اخم کند...

ثنا خیره نگاهش میکرد... اوهم...

شهاب-میشه پیام تو....

ثنا سرش را بالا داد...

-نوووچ...

شهاب-اگه خواهش کنم چی؟؟؟دلت میاد منو پشت در نگه داری بی رحم...سنگ دل...

شهاب با بغض مسخره ایی حرف میزد...

ثنا بی حرف از جلوی در کنار رفت...سعی کرد به لحن بچگانه و لوس شهاب نخندد...

شهاب خود را روی کاناپه پرت کرد...

شهاب-آخی خدا...کمرم خورد شد...بابا اینم بچه اس تو پس انداختی...پدرم رو درآورد امروز..

سپس نگاهش را به ثنا که رو به رویش دست به سینه ایستاده بود دوخت ...

-وا چرا مثل مجسمه وایسادی بالا سرم...بیا بشین دیگه...

ثنا-دست پروده ی خودته...

شهاب-آره راست میگی...خودم کردم که لعنت بر خودم باد...

راستی کادوی تولدت کو؟؟؟

ثنا با حرص رویش را برگرداند...

-همونجا که باید باشه...

شهاب-بیچاره رو همونجور کف آشپزخانه ول کردی...

-توقع نداشتی که من برش دارم...

شهاب تکیه داد...

-نخیر لازم نکرده خودم میرم برش میدارم...لیاقت کادوهای منو نداری تو...همه از خدائشونه من فقط یه لحظه نگاشون

کنم...کو تا قدر منو بدونی...کو تا بفهمی این شهاب چیه؟؟

ثنا کامل به طرفش برگشت...

-چیه؟؟؟

شهاب-جیگره دیگه...

ثنا-خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی...

شهاب-نه بابا دوستانم میگن...برو بیج دیگه...

ثنا-منظورت دوست دختراته دیگه

شهاب چشمکی زد...

-به قول تیام دوست دختل...

ثنا نفس کلافه ایی کشید...باید تکلیف این قضیه را روشن میکرد...

-رفتارات بدجور بدآموزی داره شهاب خان...

شهاب ابرویش را با تعجب بالا فرستاد...

-کی من؟؟؟

-نه پس رفتارای من...تمام کارایی که میکنی رو این بچه یاد میگیره...شدی الگوش...

شهاب-دلتم بخواد الگویی مثل من داشته باشه...بده مفتی واسش دوره گذاشتم...همه از خدائشونه...

ثنا-وای شهاب...

شیطنت هم حدی داره آخه...تیام اخلاقای بدی پیدا کرده همشم تقصیر توء

شهاب-به من چه،بچه خودت بی جنس زود یاد میگیره...

ثنا-خب از تو یاد میگیره...هرکاری تو انجام میدی اون صد پله بدترش رو انجام میده به شیوه های مختلف...

شهاب-مگه دوست دختر پیدا کرده؟؟

ثنا بی توجه به تیکه شهاب به حرفش ادامه داد...

-تو این ساختمون کسی از دستش آرامش نداره...روزی نیس که کسی شکایتش رو نکنه

شهاب ریز ریز میخندید...

-هرروز باید جواب گوی این و اون باشم...هسایه هارو عاجز کرده...

شهاب-بچم پیش فعاله...به باباش رفته دیگه چه توقعی داری تو...

ثنا لحظه ایی مات نگاهش کرد...دلش پر تلاطم شد...دلش ریخت...

شهاب سریع حرفش را جمع کرد...

-مگه دروغ میگم...بچگی های خودم یادت نیس مگه؟؟

ثنا آرام لبخند زد...دلش آرام شد...

چرا یادش بود...مگر میشد فراموش کرد...از یاد برد...

تمام دوران خوش کودکی...تمام بچگی ها یادش بود...

شهاب-خب حالا نمیخواه غرق شی نصفه شیبی حوصله نجات غریق بازی رو ندارما...

ثنا چشم غره رفت...

شهاب-فدای این خشم های اژدهات...میشه چشمانو ببندی حالا؟؟؟

ثنا-عمر...

شهاب بلند خندید...

-نه به جان تو...به خدا نمیخوام کار بدی بکنم...

ثنا سرش را بالا داد...

شهاب-بابا میخوام کادوی تولدت رو بدم بهت...عجب گیری افتادیم...

ثنا-حتما خیلی ها از خدائشونه تو بهشون کادو بدی

شهاب شانه ایی بالا انداخت...

-چیکار کنم دیگه...خوش تیپی در دسر داره...

ثنا با خنده چشمانش را بست...

شهاب آرام شروع کرد به شمردن...

1 _ 2 _ 3 _ 4 _ 5 _ 6 _ 7 _ 8 _ 9 _ 10

ثنا آرام چشماهایش را باز کرد...

زنجیر سفید نسبتا بلندی، جلوی چشمانش حرکت میکرد...

پلاک مستطیلی شکلی درون زنجیر برق میزد...

ثنا پلاک را در دست گرفت...

ون یکاد، به طرز زیبایی رویش حک شده بود...

-وای خدای من.. چقدر قشنگه شهاب..

صدای آرام شهاب به جانش نشست...

شهاب-نه به قشنگی تو...حالا برگرد بندهم گردنت...

ثنا سریع برگشت...

بعد از مدتها...

مانند بچه ها ذوق زده بود...هیجان زده...

مانند بچه ها که کادو دریافت میکنند..مرتب لبخند میزد..مرتب قند در دلش آب میشد...

شهاب زنجیر را به گردنش بست... سرش را از پشت نزدیک برد...
 نفس های داغ و گرمش مثل همیشه آرامش بخش بود... پر از خوبی... پر از دوست داشتن
 پر از محبت...
 آرامشی که او به ثنا تقدیم کرده بود...
 دوست داشتنی که کم کم به وجودش تزریق میکرد... یادش میداد...
 محبتی که با دل و جان نثارش میکرد...
 -این به جای اون زنجیری که دوسال پیش از گردنت پاره اش کردی...
 امیدوارم این یکی تا ابد همینجا بمونه... برای همیشه...
 ثنا به یاد روزی افتاد، که زنجیر هدایی امین را از گردنش پاره کرده بود...
 دقیقا روز تولدش... روز به دنیا آمدن تیام...
 همچین شبی...
 حالا زنجیر دیگری، از کسی دیگر...
 با حسی متفاوت... از وجودی دیگر... از شهاب...
 با رنگ و بوی مخصوص به خود، درون گردنش خودنمایی میکرد...
 صدای آرام شهاب، همراه با برخورد نفس هایش، او را از گذشته گرفت و به حال برگرداند...
 مثل همیشه این شهاب بود، که حال و هوایش را عوض میکرد...
 افکار مصمومش را میپیراند...
 شادش میکرد... باعث میشد لبخند بزند... از ته ته دل...
 و حالا این زمزمه های زیر گوشی عجیب به دلش مینشست...
 چقدر نیازمند این حرف ها بود...

چقدر نیازمند و محتاج این کلمات بود...چقدر کم داشت این جمله را...

و چقدر درد نمیکشید از بیانش...از شنیدنش...

شهاب-دوستت دارم....

ثنا دستش را روی قلبش گذاشت...روی قلبی که آرام میزد...آرام و مرتب...

به طرف شهاب برگشت...

چشمان خاکستری اش میدرخشید...

مثل همیشه...مانند امشب..

روی لبهای پر مهرش لبخند بود...ابروان خوش فرمش و زیبایش درهم نبود...

موهای تیکه تیکه اش روی پیشانی ریخته بود...

ثنا مدیون این چهره دوست داشتی بود...مدیون این غرور جدید...مدیون این زندگی تازه

مدیون این هوای خالص از اکسیژن...

مدیون این نفس های باز...

ثنا-من لیاقت این همه خوبی رو ندارم شهاب...

شهاب-هیس...هیچی نگو ثنا...هیچی نگو عزیزم...

خواست ادامه دهد که چیزی در وجودش جرقه زد...

چیزی او را ترغیب میکرد،مثل همیشه...

حرف های عاشقانه اش را که میخواست بر زبان جاری شود قورت داد...

ژست پر غروری به خود گرفت...پایش را روی پای دیگر انداخت..

چهره اش متفکر و جدی بود...

-البته خب بیراهم نمیگی...

حالا که دارم فکر میکنم میبینم حق با توء...

میدونی حقیقت تلخه... راستش، خیلی ها آرزوشونه من فقط نبضشون رو بگیرم

اما خب دیگه فعلا اینجا اسیر شدم...

من الان مثل یه فرشتهم که اسیر دیو سیاه شدم... شایدم دیو سه سر... دقیقا نمیدونم

خلاصه مجبورم تحملت کنم دیگه...

دست ثنا به سمت دمپایی اش رفت..

ثنا- میکشمت شهاب...

شهاب با یک حرکت بلند شد و پا به فرار گذاشت...

شهاب- وای غلط کردم.. غلط کردم...

برای بار دهم، برگه های روی میز را زیر و رو کرده، ولی کاغذ مورد نظرش را پیدا نکرد...

تمام پرونده ها را از قفسه بیرون کشید... تمام کتاب ها و پوشه ها را از نظر گذراند...

تمام اتاق را کاملا بهم ریخت ولی یافت نشد...

پکر و نا امید روی صندلی گردان نشست، سیگاری از پاکت خارج کرد، گوشه لبش گذاشت و آتش زد همراه با پک عمیقی

دودش را به هوا فرستاد...

دیگر از کشیدن سرفه نمیکرد...

دیگر ریه هایش به این دودهای آلوده و خاکستری عادت کرده بود...

به ساعت سیاه رنگ روی دیوار نگاهی انداخت... باید کم کم میرفت...

امروز میخواست حتما به دیدنش برود...

از جا بلند شد، سیگار نصفه کاره اش را در جا سیگاری خاموش... کیف و کتش را برداشت و از اتاق خارج شد...

خانم حکمت در حال صحبت با تلفن، به محض دیدن امین حرفش را تمام و تلفن را قطع کرد...

با احترام از جایش بلند شد...

-دارید تشریف میبرید...

امین-بله،شمام صبر کنید مهندس صابر که او مدن بردید...

-چشم،خسته نباشید به سلامت...

امین سری تکان داد و از شرکت بیرون زد...

وارد آسانسور شد و دکمه پارکینگ را فشرد...

نگاهی به وضعیت خود در آینه کرد...دستی داخل موهای کوتاهش کشید...

به تصویر جذابش لبخند کم جانی زد...

گفته بود موهای کوتاهش را دوست دارد...همچنین ته ریش مرتبش را...

گفته بود به صورت سبزه اش می آید...

با بلند شدن صدای ویولن،نگاه از آینه گرفت...موبایل را از جیب کتش در آورد...

با دیدن شماره،بدون اینکه چهره اش حالت خاصی به خود بگیرد دکمه اتصال را فشرد...

امین-الو سلام...

خویم عزیزم...

نه دارم میرم آسایشگاه...آره...

نه دیگه قرارمون همون ساعت 8 جلوی رستوران...

باز نگاهش به طرف آینه برگشت...لبخندی روی صورتش نشسته بود...

امین-منم همینطور...مواظب خودت باش...منتظرتم...

فعلا...

با ایستادن آسانسور وارد پارکینگ شد،به سمت مزدای سفیدش رفت...

وسایلش را روی صندلی عقب گذاشت و سوار شد...

شیشه را تا آخر پایین داد... لحظه ایی لرزش گرفت از برخورد هوای سرد با صورتش...

ماشین را روشن...

پایش را روی پدال فشرد... مستقیم به سمت آسایشگاه...

عادتش شده بود هفته ایی یک بار به آنجا برود و به او سر بزنند...

چیزی او را ترغیب به رفتن میکرد...

چیزی در درونش او را به آنجا میکشاند، نه فقط آن جا به هر جایی که او بود...

قبلا به منزلش و حالا به این مکان بی روح و سرد...

نمیدانست چرا، ولی گویی چیزهای زیادی نزد او داشت... شاید همه چیزش آنجا بود...

شاید هم خود را مقصر میدانست... مقصر این اتفاق و این زندگی...

مقصر این سرنوشت شوم...

در تمام این مدت، در تمام این سه سال گذشته... جز او با هیچ کس درد و دل نمیکرد... حرف نمیزد

در مواقع تنهایی جز او سراغ هیچ کس نمیرفت...

حتی بعد از اولین برخوردش، بعد از جدایی، باز هم شب ها به نزدش میرفت...

و امروز هم مانند تمامی این مدت...

خیابان های شلوغ... ترافیک... دود و دم، دیگر پریشان و عصبانی اش نمیکرد...

بی توجه بود به همه جا و همه چی....

خیلی وقت بود، که چیزی آزارش نمیداد...

خیلی وقت بود، که کسی صدای فریادش را نشنیده و یا حتی صدای کمی بلندش را...

به طرز عجیبی آرام شده بود... آرام و صبور...

تمام ناراحتی و عصبانیتش، در یک اخم کوتاه و سکوت خلاصه میشد...
همه این مسائل را نتیجه بودن او میدانستند...مدیون حضور او...حضور پر آرامش...

..

وارد خیابان و کوچه ی اصلی شد..

دستی برای پیرمرد نگهبان تکان داد...

ماشینش را به پارکینگ آسایشگاه برد و پارک کرد...

دیگر بعد از 2 سال و 9 ماه تمام کارکنان انجا کم و بیش میشناختنش...

شاخه های گل ارکیده را در دست گرفت...به سوی جای همیشگی حرکت کرد...

چند روزی دیر آمده بود...

این روزها گرفتاری هایش چند برابر شده بود...این روزها سرش شلوغ بود...

میدانست کمی دیر آمده... میدانست منتظرش است...

خانم ریاحی با آن روپوش سفید و صورت دلنشین با لبخند،برایش دست تکان داد و به سمتش آمد...

-سلام جناب راد...دیر کردید این هفته...زودتر از اینها منتظرتون بودم...

امین-سلام خانم...بله شرمنده یکم کار داشتم...نشد زودتر پیام...

-خواهش میکنم،میدونستم دیر یا زود تشریف میارید...اما خب دیگه این دوست ما این روزها خیلی کم طاقت شده ...

بدجور بهتون عادت کرده...بدجور اومدنتون رو انتظار میکشه...

اخه غیر از شما کسی بهش سر نمیزنه و به دیدنش نیامد...خیلی تنهاس...

چشماتش همش منتظر اومدن شماست...وقتی دیر میکنید،توی نگاه پر حرفش یه ترس عجیبی میبینم...یه هول و ولا... یه نگرانی...

انگار وجود شما اینجا براش آرامش میاره...

امین اهی کشید...

امین-بله میدونم...متاسفانه اون بیچاره کسی رو نداره...

منم به اومدن اینجا عادت کردم...به دیدن همون نگاه پرحرفش...

ای کاش میتونستم بفهمم چی میخواد بگه...

امین هم گام و همراه با او قدم میزد و حرف میزد...

همراه هم وارد محوطه ی باز و دلپاز آنجا شدند...تمامی درختان رنگ و بوی پاییز به خود گرفته بودند...

بویی غمگین و دلگیر...رنگی تند و آتشین...

محوطه تقریبا خلوت و خالی از حضور دیگران بود...

شاخه های بلند درختان از وزش باد تکان میخوردند و برگ های جدا شده را در هوا پخش میکردند...

پرستار با دست به زیر درخت بید و سرسبز اشاره کرد...

-اونجاس...مثل همیشه...

امین گل ها را به پرستار داد،ضمن تشکر کوتاهی ...

به سمت درخت بید...به سمت صندلی چرخ دار رو به وریش،حرکت کرد...

خش خش خرد شدن برگ های پاییزی،زیر پایش را دوست داشت...

آرام حرکت میکرد و سعی میکرد،تقریبا پایش را روی برگ های خشکیده ی زرد و نارنجی بگذارد

جزء معدود کارهایی بود که هنوز از انجام دادنش لذت میبرد...

خیلی چیزها در او عوض شده بود...

گاهش خودش هم خودش را نمیشناخت...

..

پشت صندلی سیاه چرخدار ایستاد...شانه های مردانه اش خم و افتاده...موهایش اکثرا سفید شده بود...

آرام قدم برداشت و رو به رویش ایستاد...

به صورت تکیده و چشمان بسته اش نگاه کرد... اطراف چشمانش گود و سیاه... گوشه های چشمش پر از چین و چروک... صورتش لاغر و استخوانی شده بود...

چقدر برایش سخت بود دیدن او در این وضعیت...

هنوز هم بعد از مدت ها، از دیدن حال و روز نزار او عذاب میکشید... رنج میبرد از دیدن حالت چشمان پر رازش...

از دیدن وضعیت تاسف بارش... دلش برایش میسوخت...

صدای بمش آرام بود... مثل همیشه...

امین - سلام رفیق...

چشمان قهوه ایی و دردمندش را گشود...

لبخندی از سر راحتی بر لبان ترک خورده و بی رنگش نشست...

به نشانه سلام آرام پلک زد...

حتی نمیتوانست سرش را تکان دهد...

امین بوسه کوتاهی بر موهای سفید شده اش زد، رو به رویش کنار باغچه، روی نیمکت آبی رنگ نشست...

مانند همیشه خودش بود، که سر صحبت را باز میکرد و مانند همیشه او فقط شنونده بود...

امین - ببخش که دیر اومدم...

راستش این روزها یکم گرفتارم... چند وقتی هست که درگیر کارامم

نتونستم سر موقع بیام...

آخه میدونی راستش رو بخوای ...

امین لبخند آرام و محوی زد... سرش را به زیر انداخت و به برگ های زیر پایش خیره شد...

فرشید همانطور ساکت و بی حرکت نگاهش میکرد...

نگاهی که امین هیچ وقت نفهمید چه رازی در پس آن است...چه دردی و چه عذابی...

غیر از نگاه کردن کاری از دستش بر نمی آمد...

با نگاه شرمگین و پر از عذاب وجدانش، خیره امین را نگاه میکرد...

منتظر بود ادامه ی حرفهایش را بشنود...

مثل همیشه...

امین نگاه سیاهش را به چشمان شرمگین و بی رنگ فرشید دوخت...

دلش ریش میشد از دیدن این نگاه...

سفیدی چشمان فرشید به زردی میزد...

کم کم لبخندش به پوزخند تبدیل شد...ناخواسته...

امین - راستش، دارم ازدواج میکنم...کمتر از یک ماه دیگه ...

چشمان فرشید آه گونه بسته شد...

همیشه منتظر بود...

منتظر شنیدن حرفهایی...منتظر و نگران...

روز به روز نگران تر میشد...بدتر...

میترسید...از همه چیز...از روزی که دیگر امین به سراغش نیاید...از روزی که بفهمد...

حالش از خود بی عرضه اش بهم میخورد...از خود بی مصرفش...

از خود بی حس و بی حرکتش...

حال بدی داشت از شنیدن این خبر...

از شنیدن ازدواج مجدد...از دیدن این لبخند های محو و تلخ...

این پوزخندهای پر درد...

به خوبی میدانست که چه بلایی سر دوست و رفیق خود آورده، میدانست که با دستان خود او را کشته است...

ولی هیچ گاه فرصت برای جبران نیافت...

دیر فهمید...

دیر بیدار شد... دیر درک کرد که چه کرده و به چه بهایی...

دیر فهمید که بهایش بی بها و بی ارزش بوده...

خیلی وقت بود که به این نتیجه رسیده بود...

خیلی خوب میدانست، که او حتی لیاقت داشتن فرصتی برای جبران را هم نداشته...

سعی میکرد افکارش را دور بریزد و به حرفهای امین گوش دهد...

فرصت برای فکر کردن زیاد بود... فکر کردن و به جنون رسیدن...

آن روزها فرصت زیادی برای فکر کردن داشت... برای دیوانه شدن...

روزی امین با شوق و اشتیاق، با لبخندی پهن از سر رضایت، از وضعیت زندگی و خوشبختی اش میگفت، از متاهلی و داشتن

آرامش... از عاشقی و دوست داشتن...

از هدف و آرزوهای بزرگ...

حالا با چشمانی خسته، لبخندی رو به تلخی... صدایی آرام و گرفته، از ازدواج مجددش...

کاش میتوانست حرفی بزند... کاش میتوانست این همه حرف سینه را بیرون بریزد...

ای کاش توانش را داشت، که خودش بگوید...

ولی او ناتوان تر از همیشه بود... ناتوان از همه چی...

دو سال و نه ماه پیش، بر اثر تصادفی سنگین و مهیب، پدر و مادرش فوت کرده و خودش از گردن به پایین فلج شده بود...

از همان روز، بعد از مرخص شدن از بیمارستان، به این آسایشگاه منتقل شد...

هیچکس نبود که او پیشش بماند... هیچکس را نداشت...

هیچکس حاضر به نگهداری اش نشد...

همه او را پس زدند... همه او را تنها گذاشتند...

برادرش بعد از فهمیدن، فقط مخارج ماندش در آسایشگاه را فرستاد...

بدون اینکه بخواد یک بار برای دیدنش بیاید...

فرشید حتی نتوانست کوچکترین مراسمی برای پدر و مادرش بگیرد...

تمام کارهای کف و دفن را هم امین و سهیل انجام دادند...

قدرت درک و هوش و حواسش سرچایش بود...

میفهمید دور و برش چه خبر است، ولی توانایی برای جواب دادن و انجام عکس العمل نداشت...

برایش سخت تر از مرگ بود، بودن در این وضعیت... بودن در اینجا...

این تنهایی و بی کسی... این بی پدر و مادری...

پدر و مادری که جلوی چشمانش جان داده بودند و او هیچ کار نتوانسته بود بکند...

لحظه جان دادن عزیزش، هیچگاه حتی برای لحظه ایی از جلوی چشمانش کنار نمیرفت...

و همراهش لحظه ی قسم خوردن جان عزیز، پیش چشمانش می آمد...

و هر بار میمرد و زنده میشد...

دلش میخواست او هم همراه پدر و مادرش میمرد...

مرگ نهایت آرزویش بود...

شاید با مرگ عذاب این روزها تمام میشد... کم میشد این دردهای بی پایان

کم میشد کابوس وحشتناک شب هایش...

هیچ چیز آرام نمیکرد، دل پر غم و سیاهش را...

نه قرص های آرامش بخش... نه شک های عصبی... نه تزریق های شبانه...

هیچ چیز...

نگاهش را به پایین دوخت، حتی زبانش یارای تبریک گفتن هم نداشت...

امین از جایش بلند شد و کنارش نشست...

دستش را روی دستان بی جان و بی حرکت فرشید گذاشت...

امین- تو هم قرار بود، خیلی زود... بعد از من داماد بشی.. اما نه زندگی من دومی پیدا کرد ... نه تو داماد شدی...

نمیدونم این چه سرنوشتی بود، که هرکدوم از ماها گرفتارش شدیم...

نمیدونم کجای کارمون اشتباه بود... شاید تقدیر این بود... واقعا نمیدونم چی شد... هیچ وقت هم نمیفهمم...

اما همینکه هست، کاریشم همیشه کرد... همیشه باهانش جنگید...

یادته یه روز بهت گفتم من خوشبخت ترین مرد روی کره ی زمینم...

بعدشم یه شب اومدم و حرفم رو پس گرفتم...

اما خب میخوام یه بار دیگه تلاشم رو بکنم...

راستش دیگه خسته شدم... دیگه بریدم رفیق...

فرشید رنج میبرد از شنیدن این کلمه... ای کاش امین با بیان این کلمه داغانش نمیکرد... عذابش نمیداد... او نارقیق ترین مرد بود...

باز بیتاب شد... باز حالش دگرگون شد...

ولی صدایی جز ناله و اصوات مبهم از خنجره اش خارج نشد...

امین- چیه؟؟؟ تو هم قبول داری؟؟؟

دیگه میخوام زندگی کنم... مثل همه ی ادمها... مثل خیلی ها...

دیگه بسه آزار و اذیت خودم و دیگران...

احساس میکنم تو این چند سال قد یه عمر پیر شدم ...

شاید ظاهرم اینو نشون نده ...اما درونم پیر شده...حس یه پیرمرد ناتوان رو دارم...

با این رفتارها با این اوضاع،اطرافیانم رو هم عذاب میدم...

میخوام به خاطر اون ها هم که شده،به زندگیم سر و سامون بدم...

میخوام جون بشم...میخوام یه بار دیگه شانس خودم رو امتحان کنم...

میخوام به خودم یه فرصت دیگه بدم...میخوام جونی کنم

دیگه بسه این غم و تنهایی...

اینبار دیگه اشتباه نمیکنم توی انتخابم...اینبار دیگه با چشم باز میرم جلو،

زندگی گذشتم خیلی چیزا بهم یاد داده...

الان پخته ترم...الان بهتر میفهمم...

امین آرام دست فرشید را فشار داد،هرچند فرشید چیزی را حس نمیکرد...

-میخوام یه بار دیگه همه چیز رو تجربه کنم،حتی ... حتی دوست داشتن رو...

خدا رو چه دیدی شاید زندگی یه بار دیگه بهم خندید...

شاید اینبار خوشبخت شدم...

چشمان فرشید نمناک شد...درد چشمانش نگفتنی بود...

فقط خودش میدانست او بده که خوشبختی رفیقش را زا او گرفته...

امین از کنارش بلند شد...

امین-دیگه کم کم باید برم...بازم بهت سر میزنم مثل همیشه...اگه دیر شد به دل نگیر

میام..مطمئن باش...

الان باید برم... با نامزدم قرار دارم میتروسم دیر بشه...

سعی کرد فضا را کمی عوض کند...کمی شاد...هرچند زیاد موفق نبود...

لبخند عمیقش با چشمکی قاطی شد...

امین-خانوما رو که میشناسی به خوش قولی حساسن...باید از حالا رگ خوابشون رو بدست آورد...

منم که دل رحم.. نمیتونم کسی رو منتظر بزارم...

فرشید با چشمانش به امین التماس میکرد...خواهش میکرد...تمنا میکرد...

نالہ میکرد...

ولی امین نمیفهمید برای چه التماس میکند...برای چه ناله میکنند...

امین-نمیدونم چی باید بگم...متاسفم به خاطر همه چی...برام خیلی سخته دیدنت تو این وضعیت...

من هیچ وقت دلم نمیخواست کوچیکترین آسیبی ببینی...باور کن فرشید...

فکر نکن ازت بدم میومد،نه...

راستش اون روزی هم که اونجوری باهات رفتار کردم و ازت خواستم دیگه نیای شرکت...فرشید باور کن دیدنت برام سخت بود...

دیدن مردی که زنش بهش نظر داشته،اون رو به شوهرش ترجیح داده...

سخت بود...

هروقت میدیدمت خاطره اون روزها واسم زنده میشد...عذابش تازه میشد...

من میخواستم فراموش کنم اما وجود تو نمیداشت...

دیدنت خیلی عذابم میداد...

میدونم تو بی تقصیر بودی اما منو یاد اون دوران می انداختی...

منو ببخش به خاطر رفتارم... توقع ندارم درکم کنی فقط اگه حرفی زدم..اگه ازم ناراحتی ببخش...

منو ببخش به خاطر اینکه زندگی من روی زندگی تو هم اثر گذاشت...

فرشید به یاد روزی افتاد که امین تمام سهمش،حتی خیلی بیشتر را به او داده و یک جوایبی محترمانه اخراجش کرده بود...

درست یک ماه بعد از جدایی اش از فرشید خواسته بود دیگر به شرکت نیاید...
دیدن و حضور فرشید واقعا برایش سنگین بود...خارج از تحملش...
همان روزهایی که به شدت عصبی و پریشان بود...
همان روز های دلتنگی...
همان روزهای بد پشیمانی و دو دلی...
همان روزهای سردرگمی...
خودش هم از رفتار خودش ناراحت بود ولی چاره ایی نداشت...
فرشید هم انتظار همچون برخوردی از طرف او را نداشت...
آن روز واقعا شکه شده بود...
توقع نداشت امین آن گونه او را از شرکت بیرون کند بعد از عمری کار و تلاش...
بعد از عمری رفاقت...
تازه آنموقع بود که فهمید چه کرده...تازه عمق فاجعه را درک میکرد...
حالا او باید میرفت ولی مرجان هنوز کارمند آن شرکت بود...
مرجانی که انروزها گویی دنیا را به او داده اند...
صدای خرد شدن برگ های خشک شده،فرشید را از گذشته بیرون کشید...
امین پیشانی سردش را بوسید... همراه با خداحافظی آرامی از او دور شد...
دور شد از ان وجود یخ بسته و سرد...
و بازهم فرشید در افکار خود فرو رفت...در گذشته خود...در آتش اعمال خود...
و بازهم سوخت...
صدای زنگ آیفون بلند و کشیده در خانه پیچید...

کاپشن چرمش را به تن کرد و به حیاط رفت...

درحالی که باز هم صدای طلبکارانه زنگ به صدا در می آمد...

– بابا چه خبرته... اوادم... کیه؟؟؟

در را باز کرد...

با دیدن ثنا، همراه با کودکی در بغل... تقریبا وا ماند...

قلبش لحظه ایی از کار ایستاد... دهانش تلخ و خشک... گلویزش شروع کردن به سوختن...

لرزش محسوسی در استخوان های پایش حس میکرد...

نمیدانست او اینجا چکار میکند...

صدایش از قعر چاهی عمیق بلند شد... از اعماق سیاهی ها... از اعماق زشتی ها و پلیدی ها...

فرشید-تو؟؟؟

ثنا لبخند کجی زد...

– سلام عزیزم...

چرا تعجب کردی؟؟؟ منتظر کسه دیگه ایی بودی؟؟؟

خوشحال نشدی از دیدنم؟؟؟

ابروهای فرشید بالا پرید... نگاهش مات شد...

پشت پلکش پرید و زبانش یارای گفتن کلمه ایی را نداشت...

ثنا-چرا خشکت زده؟؟؟ دعوتم نمیکنی پیام تو؟؟؟

هوا خیلی سرده...

فرشید سرش را نفی مانند تکان داد...

خواست در را ببند، که ثنا چند قدم جلو آمد و جلوی در ایستاد...

پاهای فرشید به سمت عقب کشیده شد و در حیاط ایستاد...

ترس تمام وجودش را دربر گرفته بود... تمام تنش میلرزید...

پلکش هنوز میپرید...

ثنا آرام، خونسرد..

همانطور که نگاهش میکرد، وارد شد و با پشت پا در را محکم بست...

صدای بسته شدن در فرشید را از منگی در آورد...

صدایش میلرزید...

-واسه چی اومدی اینجا؟؟؟

ثنا این ترس و لرزش را عجیب دوست داشت... نگاهش خشانه بود... وحشتناک...

ثنا-خب معلومه دیگه اومدم ترو ببینم... مگه نمیدونی من عاشقتم؟؟؟

فرشید آب دهانش را قورت داد، چشمانش را بست... دستش را به طرف در گرفت...

-برو بیرون...

ثنا چند قدم نزدیک شد، دقیقا رو به رویش ایستاد...

-نیومدم که برم... حتما کاری داشتم که اومدم...

سپس بدون منتظر ماندن جوابی از طرف فرشید، به طرف ساختمان رفت و داخل خانه شد...

خانه ساکت، آرام و خالی از حضور دیگران بود...

صدای موزیک ملایمی از یکی از اتاق ها به گوش میرسید...

ثنا کمی اطراف را نگاه کرد... خانه و زندگی ساده ای داشتند...

نگاهش را به نوزاد بی نامش دوخت، که آرام خوابیده بود، مانند فرشته ها...

پتو را دورش محکم کرد و روی یکی از مبل ها خواباندش...

فرشید چند لحظه بعد وارد شد...

-خواهش میکنم ثنا خانوم... الان مادرم میاد... اگه شما رو ببینه من چی بهش بگم... لطفا برید بیرون...

ثنا با پوزخند واضحی به طرفش برگشت...

-ثنا خانوم؟؟؟

سپس تک خنده نسبتا بلندی کرد...

-از کی تا حالا؟؟؟

قبلا که هرزه و خیانت کار بودم... قبلا که سرو گوشم میجنید...

حالا شدم ثنا خانوم... آره؟؟؟

ثنا کنار نوزادش آرام نشست... پا روی پا انداخت...

-خب بیاد مگه چی میشه؟؟؟

اتفاقا خیلی دلم میخواد مادرتون رو ببینم... میخوام به خاطر بزرگ کردن همچین پسر ماه و آقای بهش تبریک بگم...

نگاهش کاملا تحقیرانه بود...

جوری به فرشید نگاه میکرد که گویی به تکه ایی چننش آور نگاه میکنند...

فرشید کلافه و سردرگم بود...

فرشید- خواهش میکنم ازتون...

صدای ثنا فریاد شد...

حالش بهم میخورد، از این همه وقاحت و پرویی...

از این همه بی چشم و رویی و نمک شناسی... از این همه بی شرفی...

-خفه شو... انقدر با من محترمانه حرف نزن...

من همون زن آشغالی هستم که بهت نظر داشته... نه فقط تو به خیلی از مردهای دیگه...

نکنه یادت رفته... اشکال نداره من یادت میارم...

من همونم، من همون کثافتم... همونی که توی خیابون دیدیش... دست به دست یه مرد...

مگه ندیدی؟؟؟

فرشید سرش را زیر انداخت... واقعا توان نگاه کردن به او را نداشت...

ثنا بلند شد و چند قدم نزدیک امد...

-کوری؟؟ مگه نبینی...

منو ببین... خوب ببین... این منم...

همون که تو زندگیشو به لجن کشیدی... همون که تو آبرو و شرافتش رو زیر پاهات له کردی...

همون که تو حتی خانوادش رو هم ازش گرفتی... تمام چیزهایی که داشت رو...

نمیدونم چرا... نمیخوامم بدونم... واسم مهم نیس...

فقط میخوام تو ببینی... تو بفهمی...

منو نگاه کن...

صدای داد جیغ مانندش، رنگ از صورت فرشید پرانده...

-گفتم منو نگاه کن..

فرشید نگاهش کرد... لبش به وضوح میلرزید...

نگاهش به چند قطره ی کوچک اشکی افتاد، که از چشمان براق ثنا پایین میچکید...

-میخواستی منو بشکنی... آره؟؟؟

خب، حالا خوب نگام کن... من یه آدم شکستم...

تو به مرادت رسیدی... بهت تبریک میگم، موفق شدی...

حالا خوشحال باش... حالا بخند... بلند بخند... قهقهه بزن... شاد باش... شاد...

صدای گریه نوزاد در میان صدای آرام و گنگ ثنا گم شد...

ثنا بدون توجه به گریه فرزندش، ادامه داد...

-خوب شد؟؟ راحت شدی؟؟؟

میخواستی به چی برسی؟؟ به کجا؟؟؟

آره تموم شد... حالا میتونی آرام و راحت زندگی کنی... حالا میتونی خوشبخت باشی چون دیگه منی وجود نداره...

من سد راهت بودم؟؟ من مانع زندگی کردنت بودم؟؟؟

دیگه نیستم...

دارم میرم... برای همیشه...

میرم و گم میشم... گم میشم تا شماها به آرزوهاتون برسین... میرم تا سد راه کس نباشم...

من اضافی بودم آره؟؟

فرشید به شدت قرمز شده بود... گویی اصلا نفس نمیکشید...

ثنا نگاه از چشمان دریده فرشید، گرفت و رویش را برگرداند...

-یا شایدم نه.. میخواستی دوستت رو نابود کنی...

از بابت اونم خیالت راحت، نابودش کردی...

با اون دیگه چرا؟؟ مگه در حقت چه بدی کرده بود نامرد؟؟؟

بهبش حسودیت میشد آره؟؟ نمیتونستی بهتر از خودت رو ببینی...

فرشید-نه

-چرا حسادت میکردی... به شرایط و موقعیتش... به ظاهرش... به همه چیزایی که اون داشت و تو نداشتی... به همه چیزایی

که لیاقتش رو نداشتی...

صدای فرشید از بین دندان های کلید شده و پر حرصش بیرون می ریخت...

فرشید-نه

ثنا با دست به سر تا پای فرشید اشاره کرد...تحقیر از تک تک کلماتش میریخت...

-خب حق داشتی، آدمی مثل تو... بایدم به امین حسادت کنه...

واقعا جای حسادت داره اونم واسه تو...

فرشید کلافه از حرف های ثنا و گریه نوزاد گوش هایش را گرفت...

فرشیدنه...نه...نه...

ثنا-چی؟؟؟ دوست نداری بشنوی؟؟؟

اما باید بشنوی...

میشنوی؟؟ میشنوی صداس رو؟؟؟

این صدای یه بچه ی بی پدره...یه بچه بی شناسنامه... بی نام... بی هویت

بی خانمان...

صداشو به یاد بسپار ... همیشه یادت باشه...

ثنا به سمت نوزاد رفت و در اغوش گرفتش...

-حالا چرا خودت رو به من نسبت دادی؟؟ آدم تر از خودت پیدا نکردی منو بهش ببندی؟؟؟

فکر کردی خیلی عالی هستی؟؟ فکر کردی خیلی پرفکتی؟؟

واقعا متاسف شدم ازین قضیه،اخه میدونی چیه...

ثنا دقیقا رو به روی فرشید ایستاد...

فرشیدی که هیچ حرف و جوابی برای گفتن نداشت...فرشیدی که مسخ شده بود...

-من یه تار گندیده ی امین رو، به صد تا مثل تو نمیدم...

فرشید کم کم عصبانی میشد...تحمل این حرف ها را نداشت...

فرشید-گفتم برو بیرون.. اصلا تو واسه چی اومدی اینجا؟؟ اگه فکر کردی که من...

ثنا-نه من از تو هیچی نمیخوام.. چیه فکر کردی اومدم التماس کنم که بری به امین حقیقت رو بگی... کور خوندی...من

بمیرمم به توی بی شرف التماس نمیکنم...هیچ وقت

واسم مهم نیس دیگه...

نه اینکه نباشه...

اما من نمیخوام تو کسی رو متوجه اشتباهش کنی...متوجه بی گناهی من...

هرچند مطمئنم جرات گفتنش رو هم نداری...هیچ وقت...

تو یه ترسویه کشیفی...یه احمق...

ثنا راست میگفت فرشید،هیچ وقت جرات گفتن حقیقت را نداشت...خودش هم این را میدانست..

- کسی اگه میخواست بفهمه.. حرفهای خودم رو باور میکرد...این واسم ارزش داشت

من محتاج حرف های تو نیستم..حرفهات رو واسه خودت نگه دار...

شاید یه روزی توی پیشگاه کسی دیگه لازم شد از خودت دفاع کنی...بزار برای آخرت...

تن فرشید از جملات آخر ثنا لرزید...

ثنا دیگر طاقت ماندن در انجا را نداشت...گویی فضای انجا خالی از اکسیژنی برای نفس کشیدن بود...

دست در کیفش کرد و برگه ایی را بیرون کشید و به طرف فرشید گرفت...

-بیا،این برگه آزمایش وراثته...اینم مثل بقیه چیزا پیشت بمونه...

تو تنها کسی هستی که همه چیز رو میدونی و من میخوام این برگه هم پیشت باشه...

فرشید برگه را از دست ثنا گرفت...

ان موقع هیچ چیز برایش مهم نبود...او فقط شرایط خودش را میسنجید...فقط به فکر خودش بود...

-خواهش میکنم از اینجا برید...الان مادرم میرسه...

ثنا به سمت در رفت، قبل از خارج شدن همان جور پشت به فرشید ایستاد...
 -به امین بگو قول میدم دخترش رو درست تربیت کنم... قول میدم مثل خودم نشه...
 این را گفت و از در خارج شد...
 فرشید مغموم و شکسته روی قالی نشست...
 سرش را در دست گرفت... نمیدانست چرا سرش انقدر درد میکند...
 با حرکت کردن صندلی چرخدار، از افکارش بیرون کشیده شد...
 خانم ریاحی بود که صندلی اش را به حرکت درآورد و به سمت ساختمان برد...
 -هوا سرد شده باید بریم تو دیگه...
 امین آرام و متفکر رانندگی میکرد... گویی هیچ عجله ایی برای رسیدن نداشت...
 پریشان و پکر بود...
 مانند هر وقت دیگری که از آنجا برمیگشت...
 دیدن فرشید با این حال و روز همیشه به همش میریخت... همیشه ناراحتش میکرد...
 چراغ قرمز ایست، مجبور به توقفش کرد...
 به قرمزی چراغ و ثانیه شمار خیره شد...
 زمان زیادی از آخرین باری که سالم دیده بودش میگذشت...
 آن شب حالش از همیشه بدتر بود...
 سه ماه از رفتن فرار مانند ثنا میگذشت...
 سه ماه از بی خبری اش... سه ماه از بی تابی اش... دلتنگی اش...
 بی هدف در خیابان ها پرسه میزد... بی هدف در خیابان های یخ بسته ی شب راه میرفت...
 پای پیاده... دست خالی... ذهنی آشفته و پر...

نمیدانست کجا... فقط میرفت...

انقدر راه رفت که نفهمید کی و چگونه از جلوی خانه ی فرشید سر درآورد...

فرشید با دیدنش تعجب نکرد... آن روزها انتظار هر اتفاقی را داشت... انتظار هر پیشامدی...

امین را به داخل دعوت کرد... مطمئن بود اصلا متوجه سردی هوا نیست...

امین وارد خانه شد... فضای انجا دلش را آشوب میکرد...

پدر و مادرش در سالن بودند...

بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی به اتاق فرشید رفت و روی تخت نامرتبش نشست...

سرش را در دست گرفت... انگشتهایش را داخل موهایش فرستاد...

نمیدانست چرا فرشید تنها کسی است که میتواند با او درد و دل کند... نمیدانست چرا همیشه فقط به سراغ او می آید... حتی

بعد از اخراج کردنش...

فرشید به آشپزخانه رفت و لحظاتی بعد با دو فنجان چایی داغ برگشت...

فرشید هنوز ننشسته بود، که با حرف امین پاهایش خشک شد...

امین - چرا فرشید؟؟ چرا اینکارو با من کردی؟؟

چشم های فرشید از تعجب گشاد شد... ترس از لو رفتن در تمام تنش نشست...

فرشید - منظورت چیه؟؟

امین - چرا بهم گفتی؟؟ چرا نداشتی تو بی خبری خودم زندگی کنم؟؟ چرا نداشتی توی بی خبری خودم خوشبخت باشم؟؟

فرشید در حالی که نفس حبس شده اش را رها میکرد روی صندلی نشست...

امین - چرا با گفتنش همه چیزم رو ازم گرفتی؟؟

ای کاش هیچ وقت نمیفهمیدم... دلم میخواست هنوزم توی همون خواب و خیال سیر میکردم

توی همون خیریت... توی همون احمقی...

دارم میمیرم فرشید...دارم میمیرم...نمیتونم تحمل کنم...

بدون اون نمیتونم....

فرشید دستان مشت کرده اش را محکم فشار داد...

شاید این آخرین لحظاتی بود که میتوانست کاری بکند و پرده از این راز بردارد...از این حقیقت...

ولی سکوت تنها کاری بود که کرد...

صدای امین کمی بلند شد...تویخ مانند...

امین-چرا خوشبختیم رو ازم گرفتی؟؟چرا نداشتی زندگی رو بکنم؟؟؟

چرا آگام کردی که اطرافم چه خبره؟؟من نمیخواستم بدونم...

نمیخواستم بیدار شم....

من نمیخواستم بفهمم...من نمیخواستم...

فرشید-آروم باش دیوونه...

اگه انقدر واست سخت بود چرا؟؟چرا گذاشتی بره؟؟میتونستی نگاهی داری؟؟چرا پش زدی؟؟

امین سرش را تکان داد....

خیلی وقت بود که پشیمان شده بود...

خیلی وقت بود که حسرت رفتنش را میکشید...

درست 10 روز بعد از جدایی،تصمیم به بازگشت گرفت...

درست 10 روز بعد از جدایی رسمی پشیمان شد...همان روز که از بیتابی در حال تلف شدن بود سریع و بدون لحظه ایی

درنگ،به نزد سهیل رفت و از او خواست راهی برای بازگشت جلوی پایش بگذارد...

میخواست ثنا و دخترش به خانه برگردند...

همان روز سهیل با قیافه ای که شبیه آدمیزاد نبود، با دلی مرده ... با صدایی زخمی، خبر از رفتن بی خبر ثنا داد... خبر از فرارش...

خبر از بی خبری اش....

بعد از آن سعی کرد پیدایش کند، ولی ثنا مانند قطره ایی آب در زمین فرو رفته بود...

صدای آرام ویولن افکارش را بهم ریخت...

گوشی را نزدیک گوشش گرفت و جواب داد...

صدایش عجیب گرفته بود...

امین-جانم...

-کجای پس تو؟؟؟ یخ زدم بابا... پس چرا نمیای؟؟؟ سرکارم گذاشتی؟؟

امین-دارم میام 5 مین دیگه اونجام...

-بدو پس تا قندیل نیستم ...

امین-چشم، تا صد بشماری رسیدم...

امین تلفن را قطع، نگاهی گنگ به اطراف انداخت، پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت بیشتری به سمت رستوران... حرکت کرد

یه ربع بعد به مکان مورد نظر رسید... به مکان دوست داشتنی نامزدش...

ماشین را در جای خلوتی پارک و به راه افتاد...

با تکان داد دست دختری در ابتدای سرایشی، به سمتش رفت...

چشمان عسلی اش در تاریکی هم برق میزد...

با آن نگاه شفاف و روشن... با همان لبخند شیرین...

همزیان با دست ساعتش را نشان داد...

صدایش آرام و دلنشین بود...

عسل-15 دقیقه تاخیر داشتید اقا...

امین-شرمنده ترافیک بود...

عسل-شما آقا یون اگه این ترافیک نبود،چه بهونه ای می آوردین واسه دیر کردناتون؟؟؟

امین لبخند آرامی زد،هم قدم با او به سمت بالا حرکت کرد...

-راه بیوفت تا یخ نزدی انقدر زبون نریز...چرا نرفتی بالا توی رستوران؟؟؟

عسل-منتظر شدم تو بیای باهم بریم ...

امین ابرویش را بالا داد،دستش را آرام پشت کمر عسل گذاشت و باهم جاده ی سنگ فرش شده و روشن را طی کردند...

رستوران تقریبا بالای کوه ساخته شده بود...فضای شیک و تقریبا رویایی داشت...

با نور پردازی قرمز و سفید...

بعد از طی مسافتی کوتاه به جلوی رستوران رسیدند...

امین با دست در را باز کرد تا عسل وارد شود و خودش هم به دنبالش وارد شد...

هر دو به انتهای رستوران و کنار پنجرهای شیشه ای بخار گرفته رفتند...

محوطه ی بیرونی بسیار زیبا و انرژی بخش بود...افراد زیادی در حال قدم زدن و گفتگو بودند...

امین صندلی را برای عسل عقب کشید و خودش روبه رویش نشست...

عسل دست زیر چانه اش زد و با دقت به امین خیره شد...به مدل موهای کوتاه و زیبایش...

به ته ریش ی که بیش از اندازه به صورت سبزه اش می آمد...

امین-چرا اینجوری نگام میکنی؟؟؟

عسل-خوشتیپ ندیدم تا حالا...

امین به صندلی تکیه داد و دستانش را روی میز گذاشت...

امین-خب پس خدا رو شکر که حالا دیدی...زیارت قبول...

عسل هم به طبیعت از او صاف نشست....

-پرو...

یکسالی میشد که باهم رو به رو شده و باهم رفت و آمد داشتند...

یکسالی میشد که خانواده مدام روی مغزش رژه میرفتند تا ازدواج کند...به نظر همه عسل بهترین گزینه برای امین بود...

نکیسا گفته بود،یک اشتباه را دوبار تکرار نکن...

شیرین گفته بود،یک بار هم که شده به حرف مادر بیچاره ات گوش کن...

هرکس نظرات خود را برای راضی کردنش به این ازدواج...

اولین باری که عسل را دیده بود،اصلا نشناخت....

آن موقع انقدر ذهنش درگیر بود که چیزی را به خاطر نداشت....

بعد کم کم با معرفی نکیسا و زبان ریختن های عسل،به یاد آورد که روزی به خاستگاری اش رفته و یک جورایی سرش را به طاق کوبیده...

همان روزهای جوانی و سرتقی...

عسل از دیدن دوباره امین خوشحال شده بود...همیشه یک گوشه ایی از ذهنش خاطره آن شب را نگه داشته بود...گاهی به او فکر میکرد...

نکیسا به او گفته بود،امین در زندگی اولش شکست خورده و حالا دنبال فردی مناسب میگردد...

دنبال یاری که همراه باشد... زن زندگی باشد...همراه و هم نفس باشد...

مدام با هم رفت و آمد میکردند،

مدام برایش از امین و شرایطش میگفت...

هرجایی که امین بود،عسل را هم همراه خود می آوردند...

امین روزها و ماه های اول توجهی نمیکرد، ولی کم کم یخش آب شد ...
 حرف های اطرافیان بی تاثیر نبود... همچنین حضور پرنگ عسل در مقابلش ...
 کم کم حضور عسل را درک کرد... حرف هایش را ... رفتارش را...
 کم کم با او و اخلاقیاتش آشنا شد...
 و در اخر اصرار و التماس های مادرش، تاثیر خود را گذاشت و همین ماه گذشته رسماً از عسل خاستگاری کرد...
 و حالا به نظر خودشم هم عسل بهترین انتخاب بود...
 کم کم به حضور و وجودش عادت میکرد... کم کم توجهش به او بیشتر میشد...
 ..
 هر دو غذا سفارش دادند و منتظر شدند تا شامشان آماده شود...
 عسل-هنوزم باور نمیشه امین...
 امین نگاهش کرد...
 -چیو؟؟
 عسل-اینکه داریم ازدواج میکنیم... من و تو... باهم...
 امین-چرا باور نمیکنی؟؟؟ داریم ازدواج میکنیم دیگه...
 عسل-حدود 5 سال پیش، تو اومدی خونمون خواستگاری من... یادته؟؟؟
 امین با لبخند سرش را تکان داد...
 عسل-عجب شبی بود... اولین بار بود که از نزدیک میدیدمت... مثل یه آقای متخصص، سر به زیر نشسته بودی... مثل یه جلتلمن...
 وقتی رفتیم تو اتاق، دیگه خبری از اون همه آرومی و سر به زیری نبود...
 با توپ پر اومده بودی... شمشیر رو از رو بسته بودی...

حتی به من فرصت ندادی یکم حرف بزنم و از خودم بگم...حتی نخواستی یکم ازم بدونی...
 من همیشه دوست داشتم ازت بیشتر بدونم،اما تو یه جورایی فرار میکردی...
 امین-خب من اونموقع اصلا به ازدواج فکر نمیکردم...توی این حال و هواها نبودم
 به اصرار مامان و نکیسا اومدم و گرنه قصدم واقعا خواستگاری نبود...
 اون موقع واسم مهم نبود کجا و خواستگاری کدوم دختری اومدم...
 به این نگاه نمیکردم که طرف مقابلم کیه و چطوریه..
 واسم این مهم بود که نمیخواستم متاهل شم...
 من واقعا نمیخواستم...
 غسل-نکیسا هم بعدش همینا رو بهم گفت...
 سعی کرد با حرفاش ارومم کنه...گفت تو همیشه همینطور بودی و نسبت به همه بی اعتنایی
 گفت تا حالا هیچ دختری نظرت رو جلب نکرده...
 بهم گفت زمان لازمه تا آمادگی ازدواج رو پیدا کنی..
 بهم گفت یه مدت که بگذره،وقتی بیشتر باهم آشنا بشین نظرش عوض میشه...
 میگفت سلیقه داداشش رو میدونه و از علایقش خبر داره...
 میگفت مطمئنم تو از من خوشتر میاد...چون میدونست منم ازتو خوشم میاد...
 کم کم داشت باورم میشد،که چند ماه بعدش خبر ازدواجت رو شنیدم...
 امین نگاهش را به بیرون دوخت...
 به دختر و پسران جوانی که دست در دست هم قدم میزدند...
 به بخار سردی که از دهانشان خارج میشد...
 به زوج های پیر و جوان...

به کودکی که دست پدرش را محکم گرفته بود تا مبادا گم شود...

نفس اه ماندی کشید...

عسل-وقتی شنیدم داری ازدواج میکنی،خب راستش حال و روزم نگفتنی بود...

حس خوبی نبود...

فکر میکرد بازی خوردم...دروغ شنیدم...حس یه مترسک رو داشتم...

بیشتر احساس میکرد غرورم له شده... خرد شده...

من شناخت زیادی ازت نداشتم...نمیگم خیلی دوستت داشتم و در انتظار وصالت میسوختم نه...

فقط کمی ازت خوشم میومد...

اما خب...

نسبت بهت بی تفاوت نبودم...

دل میخواست بیشتر ازت بدونم...بیشتر بشناسمت...

من اصلا به عشق توی یه نگاه یا چه میدونم توی چند جلسه اعتقاد نداشتم و ندارم...

کلا عشق رو قبول ندارم...دوست داشتن رو بیشتر میپسندم...

دوست داشتن عقلانی رو...فکر میکردم تو مورد خوبی برام باشی...

اما اشتباه بود انگار...اشتباه فکر میکردم...

امین سرش را زیر انداخته بود،

دیگر حتی دلش نمیخواست فضای زیبای بیرون را نگاه کند...

عسل-نکیسا میگفت اون موقع درگیر احساسات شدی...یه احساسات زود گذر و پوچ،درسته؟؟؟

امین در دلش پوزخند زد به احساسات زودگذر...

عسل-بهت نمیومد همچین ادمی باشی که با دیدن یه دختر تحت تاثیر قرار بگیری...

به نظرم انسان منطقی بودی...

امین-معادلات آدم همیشه درست از آب در نیامد...

من توی انتخابم اشتباه کردم...عجله کردم...منکر این قضیه هم نیستم...اما

با آوردن غذا هردو ساکت شدند...

امین سعی کرد حس درونی اش را خفه کند...

حسی که میخواست ادامه دهد...حسی که مرتب میگفت اما پشیمون نیستم...

اما حس من زودگذر و پوچ نبود...هیچ وقت نبود...

حس دورنی اش میگفت اگر یک بار دیگر هم در آن موقعیت قرار گیرد،بازهم همین تصمیم را میگرد...باز هم اشتباه میکند...

به خاطر دیدن و چشیدن دورانی ناب و شیرین در زندگیش...

به خاطره تجربه بهترین ماه ها...بهترین روزها...

آن مدت کوتاه زندگی با ثناء،انقدر برایش شیرین و دوست داشتنی بود،که مزه اش را هنوز حس میکرد...

گاهی شیرینی آن دوران آرامش میکرد...

حاضر بود بار دیگر تمام این سختی ها را تحمل کند،ولی برای لحظه ایی به آن زمان برگردد...

عسل-به چی فکر میکنی؟؟؟

امین-به گذشته...

عسل-بیخیال...فکر کردن به گذشته چیزی رو عوض نمیکنه...

بهبش فکر نکن...به الان فکر کن...به حال...

هرکسی تو زندگی اشتباهاتی میکنی،تو نباید تا اخر عمر بشینی و حسرت اشتباهاتت رو بخوری

امین با خود میگفت مشکل اینجاست که حسرت اشتباهاتم رو نمیخوردم...

بلکه دلم برای اشتباهاتم تنگ میشه...

مشکل اینجاست که اشتباهاتم رو دوست دارم...

عسل-زندگی جریان داره...

ما هنوز زنده هستیم... آدمها تا وقتی زنده هستن زندگی میخوان...

شادی میخوان... راحتی و آرامش میخوان...

تو نباید اینها رو از خودت دریغ کنی عزیزم... نباید فرصت ها رو از دست بدی..

امین با دقت نگاهش میکرد...

به چشمان زیبایش... به لبهای کوچک و صورتی اش...

به پوست مهتابی اش...

به حرفهایش که همیشه موجی از آرامش بود...

امین-میدونم... منم میخوام زندگی کنم...

دلنم میخواد بقیه عمرم اینجوری تلف بشه... منم نمیخوام همش درجا بزنم...

لبخند عسل پرنگ تر شد... چشمانش زیر نور قرمز جذابیت خاصی پیدا کرده بود...

-در ضمن باید کم کم آماده شیم...

دیگه باید یواش یواش کارهامون رو انجام بدیم، دیگه تا یک ماه دیگه چیزی نمونده...

به یه چشم بهم زدن میگذره... باید نهایت استفاده رو از این دوران ببریم...

امین به این فکر میکرد، این دختر ملوس همان دختری است که روزی آنجور مجسمش میکرد...

آنجور چندش اور و زشت...

از یادآوری آن شب و حرفهای خواهر و مادرش لبخند عمیقی زد...

عسل-حالا که مربون شدی و خندیدی من یه سوال بپرسم؟؟؟ راستش رو میگی؟؟؟

-امین تکه ایی از غذایش را در دهان گذاشت...

-اوهوم...چرا که نه شما دوتا بپرس...

عسل-منو دوست داری؟؟؟

امین اخم ظریفی کرد...

-معلومه که دارم.. این چه سوالی که میپرسی آخه تو؟؟؟

عسل-آخه میدونی...

امین-بین عسل خانوم،اگه دوستت نداشتم الان اینجا نبودم...

یک ماه دیگه هم قرار نبود ازدواج کنیم...مفهومه...

عسل-میدونم...ببخشید بخدا منظور بدی نداشتم...اما نمیدونم چرا گاهی یه سری افکار بد میاد تو ذهنم...

همش میترسم... همش فکر میکنم یه سایه روی زندگیمه...

همش دلشوره دارم...

امین-قبل از مراسم این دلشوره ها طبیعیه...

حالا خودت چی؟؟؟تو منو دوست داری؟؟؟

عسل-آره بیشتر از اونی که فکرش رو کنی...

امین لبخند تلخی زد...

عسل دست امین را در دست گرفت و کمی فشرد...

عسل-میخوام بهم اعتماد کنی...میخوام تکیه گاهم باشی...میخوام به هر دو مون فرصت زندگی بدی...

یه زندگی خوب...یه زندگی اروم...

نمیگم یه زندگی عالی و رویایی نه فقط یه زندگی پر آرامش...

میخوام مرهم دلت باشم...میخوام عزیزدلم باشی...

امین باور کن نمیزارم لحظه ایی ناراحتی سراغت بیاد...

من بهت نشون میدم...دوست داشتن رو...زندگی آروم رو...

آرامش رو بهت نشون میدم...

باز هم آن حس درونی به خروش در آمد...

او زمانی همه ی اینها را به بهترین شکل ممکن چشیده بود...هنوز سیراب بود...

عسل-میخوام بهت نشون بدم دوست داشتن یعنی چی...زن و شوهر یعنی چی...خوشبختی یعنی چی...

امین-بهبتره غذامون رو بخوریم و بریم دیر میشه...

عسل دست امین را رها کرد و مشغول غذا خوردن شد...

عسل-بعدش بریم خرید؟؟؟

امین-باشه عزیزم فعلا غذا بخور سرد شد...

عسل با آرامش شروع به خوردن غذا کرد...در حالی که امین بیشتر با غذایش بازی میکرد...

در را سریع با کلید باز کرد و به سمت تلفن هجوم برد...

کیفش را کف زمین رها و سریع تلفن را که درحال خود کشی بود برداشت...

-بله؟؟؟

-سلام خانم صابر،خودتون هستید؟؟؟

ثنا نفس نفس میزد و صدایش قطع و وصل میشد...

با شنیدن صدای زنگ،تمام پله های باقی مانده را به حالت دو بالا آمده بود...

-بله... بفرمایید...شما؟؟؟

-از مهد کودک یاس،تماس میگیرم...

روی مبل کناری نشست...تا نفسش سرچایش بیاید...

-امرتون؟؟ اتفاق افتاده؟؟

-والا چه عرض کنم، اتفاق که هر روز میوفته اینجا...اگه نیوفته جای تعجب داره...

ثنا کم کم داشت دلش شور میزد...نگران میشد...

-یعنی چی؟؟چی شده مگه؟؟منظورتون رو نمیفهمم...

حال دخترم خوبه؟؟؟

-بله حال ایشون خوبه...حال بقیه بده...

شما باید تشریف بیارید اینجا خانم...این مهد دیگه توانایی نگهداری از دختر شمارو نداره...

خانم پشت خط میخواست ادامه هد...

ثنا با شنیدن حرف هایش،تنها با گفتن کلمه ی محکمی تلفن را روی دستگاه کوبید...

ثنا-میام...

سپس بدون اینکه چادرش را از سر در بیارده،از جا بلند شد...

دوباره کیفش را در دست گرفت و از در خارج شد...

امروز سه ساعت بیشتر کلاس نداشت،زودتر به خانه امده بود تا برای مهمانی شب آماده شود...

امشب شیما و خاله پری از سفر برمیگشتند...

همچنین مصادف بود با تولد شهاب که به این مناسبت مهمانی کوچکی را،با حضور دوستان و آشنایان تدارک دیده بودند...

ثنا با دیدن دوباره ی آسانسور خراب،اهی کشید و از پله ها پایین رفت...

نفسش هنوز کامل جا نیامده بود،ولی تند قدم برمیداشت...

به سمت حیاط رفت...

سوار پراید سفید رنگش شد...

در مجتمع را با ریموت مخصوص باز و از در فلزی بزرگ سفید رنگ خارج شد...

فرمون ماشین به سمت خیابان خلدبرین پیچانده شد...

تمام مخارج زندگی اش را از درآمد کاری اش پرداخت میکرد..
تا جایی که میتوانست تلاش میکرد... کلاس خصوصی میگرفت...
حتی در منزل هم به بچه ها درس میداد، تا تیام در زندگی کوچک ترین کمبودی نداشته باشد...
دلش نمیخواست برایش کم بگذارد... دلش نمیخواست دخترش کوچکترین فقدانی در زندگی داشته باشد...
تمام حق و حقوقی را که از امین دریافت کرده، در حسابی بلند مدت برای تیام نگهداری میکرد
تا پشوانه ایی باشد برای دخترش...
بدون اینکه حتی یک قرون اش را دست زده باشد، یا بخواهد استفاده کند...
به هیچ وجه راغب به خرج کردن این پول نبود...
خودش کار میکرد و مخارج زندگی را تامین میکرد... با کار و تلاش خودش...
همان ماه اول، شهاب در یکی از بهترین مدارس برایش کار پیدا کرد و به صورت رسمی استخدام شد...
از کارش راضی بود...
عاشق حرفه اش و دانش آموزان.. با عشق و علاقه.. کار میکرد...
با رسیدن به خیابان مورد نظر، ماشین را کمی بالاتر از مهد کودک خصوصی یاس، پارک کرد و پیاده به سمت در رنگارنگ و
شادش حرکت کرد..
حیاط مهد پر بود، از انواع و اقسام وسایل بازی و متحرک...
پر بود از حضور بچه های قد و نیم قد... پر از صدای شلوغیه بچه های شاد و بازیگوش...
ثنا لبخند پر مهری، نثار شان کرد و وارد ساختمان کوچک آنجا شد...
مدیر جوان، در حال صحبت با تلفن، با دیدن ثنا اشاره کرد که بشیند...
ثنا چادر زیباییش را جمع کرد و روی صندلی چرم، رو به وریش نشست...
چادر سیاهی که اهدایی خاله پری بود...

وقتی برای اولین بار، به اصرار شیما و خاله، میخواست از خانه خارج شود، آن هم به مقصد امامزاده ایی سبز در دل شهر، خاله پری ای چادر را به او هدیه کرد...

چادری که از آن روز از سر ثنا برداشته نشد... جدا نشد...

این پوشش جدید را دوست داشت... نوعی امنیت... نوعی آرامش... نوعی غرور...

و چقدر هم که به او می آمد...

وقتی برای اولین بار با خاله پری و شیما از در خانه بیرون رفت... وقتی پا در آن شهر کوچک و سرسبز گذاشت...

با دیدن مردم و شلوغی خیابان ها، با دیدن لبخند های سرخوش...

حس کرد که هنوز زنده است...

هنوز نفس میکشد...

زندگی هنوز هم در جریان است... در حالی که یک زندگی جدید در آغوش داشت...

با رفتن به آن امامزاده ی بزرگ و زیبا... بعد از ماه ها آرامش یافت... بعد از ماه ها سبک شد...

بعد از مدت ها نفس کشید... آسوده...

فضای آرام و دلنشین آن مکان مقدس، عجیب آرامش کرد... عجیب پایبند شد...

امیدوار... امیدوار وجود خدا... امیدوار زندگی...

از آن به بعد عادتش شد، که هفته ایی یک بار به آنجا برود...

مدیر جوان تلفنش را قطع و با لبخند آشنایی به طرف ثنا برگشت...

-سلام خانم صابر خوش اومدین...

راستش فکر نمیکردم به این زودی بیاین...

نگاه ثنا مقتدر و خشک بود...

ثنا-سلام ممنون...

گفتین پیام منم اومدم...خب مشکل دختر من چیه...

مدیر جوان لبخند کوتاهی زد...

-من نگفتم دختر شما مشکلی داره...

لطفا من رو ببخشید اگه حرفی زدم، اما باور کنید، ما هم اینجا یه مسئولیت هایی داریم و گاهی واقعا خسته میشیم...

ثنا آرام پلک زد...

-ببینید خانم صابر، تیام خیلی بچه ی دوست داشتنی و خوبیه...

اما خب یکم زیادی در دسر سازه...

من تا جایی که تونستم و در توانم بود، سعی کردم کنترلش کنم و نذارم جو اینجا متشنج شه...

اما خب امیدوارم درک کنید شرایط رو...

سپس کمی مکث کوتاهی کرد و باز ادامه داد...

-با شرایطی هم که دختر شما داره، فکر نمیکنم جایی دیگه ثبت نامش کنن...باور کنید منم به خاطر خانم دلشاد و احترامی

که برای ایشون قائل بودم قبول کردم...

ثنا اخم هایش را درهم کشید...

-چه شرایطی؟؟ منظور تون چیه؟؟

-ببخشید اما انگار شما فراموش کردین که دخترتون شناسنامه نداره..

ثنا دست عرق کرده اش را محکم به چادرش کشید...در حالی که قطرات ریز سرد عرق را بر پیشانی اش حس میکرد...

نفس هایش کمی تند و عصبی شد...

ثنا-اما شما هم بیشتر از اونی که باید شهریه دریافت کردید...نه؟؟

-بله من منکرش نمیشم...اما

ثنا-الان مشکل تون چیه؟؟

-راستش اولیای چندتا از بچه ها اومدن اینجا و قشقرق به پا کردن...

شاکی بودن...خب تا حدودی حق هم دارن...

بچه هاشون رو اینجا میارن که ما مواظبشون باشیم نه اینکه...

مدیر حرفش را خورد...

لبخندی چاشنی حرف هایش کرد...

تمام سعیش این بود که محترمانه و مهربان صحبت کند...

-جالبیش اینجاست، که حتی پسرا هم از دست دختر شما شکایت میکنن...

حتی مربی مهد هم...

ثنا سرش را زیر انداخته بود و گوش میداد...

-میخواین چند نمونه از کارهایش رو براتون بگم؟؟؟

ثنا-نخیر نیازی نیست...خیلی خب مشکلی نیست...

از فردا دیگه نمیارمش...خیالتون راحت از فردا جو مهدتون آروم میشه...از فردا میتونین به مواظبتتون ادامه بدین...حضور

دختر من دیگه تشنجی ایجاد نمیکنه...

-خانوم صابر؟؟

ثنا-میشه الان ببرمش؟؟

-من منظورم این نبود خانم...چرا شما انقدر زود عصبانی میشید...میشه با حرف زدن حلش کرد

ثنا به خوبی منظور او را دریافته بود...دریافت هزینه بیشتر...

شیطنت های تیام بهانه ی خوبی بود...

پول برایش مهم نبود، ولی به هیچ وجه اجازه نمیداد کسی به دخترش توهین کند یا حتی کوچکترین حرفی در موردش

بزنند...

اجازه نمیداد هیچکس با گفتن کلمه ایی او را بیازارد و ناراحت کند...

ثنا-لازم نیست، من نمیخوام بیشتر از این شما و همکاراتون اذیت بشید...

مهد برای دختر من زیاده مطمئن باشید... اینجا آخرین جایی نیست که دختر من رو با شرایط خاصش قبول میکنه...

مدیر کاملا متوجه با کنایه حرف زدن های ثنا شده بود... مخصوصا که ثنا جمله ی آخرش را با حالت خاصی ادا کرد...

میخواست حرفی برای دلجویی بزند... حرفی برای انکار گفته هایش.. که ثنا از جایش بلند شد...

ثنا-با اجازه...

سریع بلند شد و به سوی در رفت...

-خواهش میکنم یه لحظه صبر کنید...

میشه این مشکل رو حل کرد... باور کنید من نگران دخترتون هستم... ما همه دوستش داریم...

دل میخواد واقعا کمکش کنم...

ثنا چند قدم نزدیک شد و رو به روی میز شیشه ایی مدیر ایستاد...

دست مشت کرده اش را روی میز گذاشت... نگاهش بدجور آتشین بود...

-خب؟؟ اونوقت راهکارتون چیه؟؟؟

-من فکر میکنم اخلاقیات دخترتون با چند جلسه مشاوره حل بشه... الان مراکز زیادی هست که

ثنا دستش را محکم روی میز کوبید...

-لطفا حرف دهننتون رو بفهمین خانم محترم...

دختر من روانی و دیوونه نیست، که به این چیزا احتیاجی داشته باشه... بهتر این راهکار رو روی خودتون پیاده کنید، مطمئن

باشید بیشتر جواب میده...

روز خوش...

مدیر با چشمان گشاد شده و دهان باز، نگاهش میکرد...

-اما من واقعا منظورم این نبود...واقعا شرمندم...

ثنا سری از روی تاسف تکان داد،با سرعت از دفتر خارج و به سوی کلاس بچه ها رفت...

سعی کرد نشنود و بی توجه باشد،به صدا زدن های مکرر مدیر...

وارد کلاس نیمه پر آبی رنگ شد...

تیام روی صندلی اخر نشسته... مشغول نقاشی بود...

لحن ثنا دیگر خشک و محکم نبود...

فقط عشق بود و مهر...

-تیام؟؟

تیام با دیدن مادرش در چهار چوب در،با شوق به طرفش دوید...

-سلام مامانی...تو کی اومدی؟؟؟

ثنا-سلام عزیزم...وسایلت رو جمع کن میخوایم بریم خونه...

تیام-اما هنوز که مدسم تموم نشده...

ثنا-اجازت رو گرفتم عزیزم،جمع کن تا بریم...تو خونه خیلی کار داریم...

تیام به سمت میزش رفت،دفتر و مداد رنگی هایش را در کیف گذاشت...

دستش را برای دوستانش تکان داد و همراه ثنا از آنجا خارج شد...

ثنا دستش را در دست فشرد و با قدم های تند از آنجا بیرون و به سمت ماشینش رفت...

در عقب ماشین را برای تیام گشود و بعد از سوار شدنش،پشت فرمان نشست و با سرعت به سمت خانه حرکت کرد...

تلفن خانه برای بار دهم به صدا در آمد...

ثنا در را گشود،تیام سریع به سمت تلفن رفت و گوشی را نزدیک گوشش گرفت...

تیام-الو؟؟

شهاب-الو؟؟ تیام؟؟ کجاییین شما چرا تلفن رو جواب نمیدین؟؟

تیام-سلام...

مامانی اومده بود دنبالم، باهم اومدیم خونه همی حالا..

شهاب-سلام عزیزم...حالا گوشی رو میدی بهش...

تیام-باشه خدافظا...

تیام گوشی را روی میز گذاشت و ثنا را صدا زد...

تیام-ماما شهاب کارت داره...

ثنا از اتاق بیرون آمد و تلفن را برداشت...

تیام خود را بالا کشید و روی پای ثنا نشست و به دهانش زل زد...

در حالی که گوشش را نزدیک گرفته و سعی میکرد حرف هایشان را بشنود...

-الو سلام...

شهاب-سلام..هیچ معلوم هست کجایی؟؟ چرا تلفنت رو جواب نمیدی تو؟؟ده دفعه زنگ زدم...

ثنا-توی کیفم بود روی سایلنته نشنیدم...شهاب پوفی کشید...

-خسته نباشی...هر از گاهی یه نگاهی بهش بنداز...مردم معطل نمون...

ثنا-حالا مگه چی شده؟؟کاریم داشتی؟؟

شهاب-نه په...آره دیگه...فکر کردی من بیکارم وقت و بی وقت هی به تو زنگ بزدم...

من اینجا وقت ندارم سرم رو بخارونم...مریض پشت مریض...خاطر خواه پشت خاطر خواه...

ولم نمیکنن که...این میره اون میاد...حرفهاشونم که تمومی نداره جون تو...

ثنا-شهاب؟؟؟

شهاب-جونم؟؟

ثنا-میشه کارت رو بگی...مردم رو پشت در اتاقت معطل کردی الان...

شهاب-آهان از بس تو از آدم حرف میکشی یادم میره...

خواستم بگم آماده باشین،تا نیم ساعت دیگه میام دنبالتون،بریم خرید برای شب...

ثنا-وای شهاب من خستم،خودت برو دیگه.. من اصلا حوصله ی خرید ندارم..

صدای بلند تیام در فضای خانه پیچید...

-ولی من حوصله دالم...

شهاب-شنیدی؟؟دستور از مقامات بالا اومد...تا نیم ساعت دیگه اونجام...بای

ثنا با شنیدن صدای بوق تلفن را قطع کرد...

ثنا خیره به تیام نگاه میکرد...

تیام-میخوایم بلیم بیلون؟؟؟

ثنا-نه که نشنیدی هم...آره برو حاضر شو شهاب میاد دنبالمون...

تیام لپ ثنا را محکم ماچ کرد...

-آخ جون من میمیلیم واسه بیلون...

ثنا آرام لبخند زد...

دستش را دور کمر تیام حلقه کرد و به سیاهی چشمانش خیره شد...

به سیاهی چشمانی که یادگار او بود...به همان سیاهی...به همان حالت...

به همان مهربانی و زیبایی...

ثنا-امروز توی مهد چیکار کرده بودی؟؟

تیام شانه ایی بالا انداخت...

ثنا-خانم مدیر میگفت،بچه ها رو اذیت کردی..راست میگفت؟؟؟

تیام-نخیلیم.. من فقط اون بچه بی ادبلو اذیت کدم..

ثنا دستش را داخل موهای سیاه و خوش حالت تیام کشید...

-خب چیکارش کردی؟؟

تیام-بگه های دفترش رو با چسبه آبی چسبوندم بهم...

همش منو مسخره میکند،منم نقاشی هاشو چسبی کدم...

ثنا-ولی اصلا کار خوبی نکردی خانوم...

هرکس کار بدی انجام میده تو نباید جوابش رو بدی عزیزم،اصلا نباید بهشون محل بذاری

تیام با دقت به حرفهای آرام و پر محبت ثنا گوش میداد...

ثنا با محبت و عشق...با نوازش و مهربانی،با او صحبت میکرد و به حرفهایش گوش میداد...

بعد از کمی حرف زدن هر دو آماده شدند و با آمدن شهاب به خرید رفتند...

اول از همه برای خریدهای خوراکی،مانند میوه و شیرینی و موارد نیاز... بعد هم به اصرار شهاب برای خرید لباس به سمت پاساژ ...

تیام کمی خسته شده بود و مدام غر میزد...

میخواست شهاب را مجبور به بغل کردنش کند...

ثنا به حرف ها و حرکاتشان لبخند میزد...

حضور شاد آن دو برایش زندگی دوباره بود...

شهاب تیام را بغل کرد و نگاه خثمانه ایی نثارش کرد

شهاب-من اخر از دوست تو دیسک کمر میگیرم...شما همش به من ظلم میکنین...

تیام در حالی که دلش به حال لحن مظلومانه شهاب سوخته بود لپش را ماچ محکم و صدااداری کرد

تیام-نتس...من که کوشولو ام...

شهاب محکم فشارش داد...

شهاب-قربون تو برم من کوشولو...فدای مهربونیات...

ثنا اصرار داشت زودتر کارهایشان را انجام دهند و به خانه بروند...تا مبادا دیر نشود...

برای شهاب یک پیراهن اسپرت سورمه ایی،همراه با جین یخی..

برای تیمام به انتخاب خودش یک پیراهن کوتاه بنفش،همراه با گل های ریز یاسی

که بیش از اندازه به پوست سفیدش می آمد...

تمام مغازه را برای پیدا کردن لباس مورد نظر و مورد سلیقه اش بهم ریخت...

به نظر هیچ کس هم توجه نمیکرد...

فروشنده بیچاره مدام به دستورش لباس ها را باز میکرد ولی با نگاه چندش ناک تیمام مواجه میشد

آخر با دیدن لباسی خوش رنگ و خوش دوخت رضایت به خرید داد...

ثنا قصد خرید لباس نداشت...

به نظرش لباس های زیادی داشت و نیازی به خرید دوباره نبود...

ولی شهاب همچنان اصرار بر خرید داشت...مدام لباس هایی را به ثنا پیشنهاد میداد ولی ثنا نمی پسندید...کلا قصد خرید نداشت..

پشت ویتترین مغازه ایی ایستاد...چشمانش برق زد...

به ثنا اشاره کرد که بیاید...ثنا بدون نگاه کردن به ویتترین،جلوی شهاب ایستاد...

ثنا-عزیز من...من که گفتم لباس نمیخوام...

به اندازه کافی لباس دارم بخوام بیوشم ...بهتره بریم،پاهام افتاد...دیر شد عزیزم...

شهاب سرش را خم کرد...

-حالا چی میشه امشب یه لباس جدید بپوشی.. تازه اونم به سلیقه من همه از خدشونه من واسشون سلیقه خرج کنم... چرا تو انقدر ناشکری اخه؟؟

ثنا خندید...

شهاب به ویتترین شیشه ایی و لباس پشتش اشاره کرد...چشمان خاکستری اش پر از برق تحسین بود...

ثنا چرخید و نگاهش روی لباس بلند و زیبای قرمز رنگ، ثابت ماند...

لبخندش کم کم رنگ باخت...نگاهش مات شد...

شهاب گوشش را نزدیک آورد و کنار گوشش زمزمه کرد...

شهاب-میدونستی من عاشق این رنگم؟؟؟اونم توی تن تو..

ولی ثنا نشنید...حتی برخورد نفس های گرمش را حس نکرد...

نگاه مات و یخش،روی قرمزی لباس مانده بود...

روی تصاویر پیش رویش...

روی شبی زمستانی...شبی گرم...

...

مسافت زیادی را راه رفته بودند،اما عسل همچنان مشتاق با قدم های محکم ادامه میداد و به غر غر های امین هم توجهی نمیکرد...

مدام از این طرف خیابان به آن طرف میرفت و امین را هم همراه خود میکشید...

عاشق قدم زدن و خرید کردن بود...عاشق نگاه کردن به مغازه ها...

امین بی توجه از ویتترین ها و اجناسش از جلوی مغازه ها عبور میکرد...

عسل با دیدن لباس شب زیبا و شیکی جلوی ویتترین ایستاد،دستهایش را از خوشی بهم کوبید همراه با صدای هیجان زده اش...دست امین را هم کشید...

عسل-وای خدا،امین بین چقدر نازه...

این رنگا خیلی به من میاد، بریم امتحانش کنم؟؟ آره؟؟

امین نگاه از عسل گرفت و به طرف رو به رو برگشت... به طرف ویتترین شیشه ایی...

لحظه ایی قلبش از کار ایستاد... نفسش حبس شد... چشمان گردش روی لباس قرمز خشک شد...

عسل مدام حرف میزد و با شوق و ذوق از لباس میگفت، ولی امین نه صدایی میشنید نه چیزی میدید...

فقط تصویر دختر و پسری رقصان از جلوی چشمانش عبور میکرد...

دختری قرمز پوش در اغوش گرم مردی عاشق... در میان سالنی تاریک... چرخ میخوردند...

صدای موزیک را به وضوح میشنید...

صدای نفس هایش را... صدای تپش های قلبش را میشنید...

عسل با دست تکانش داد و بازویش را کمی فشرد...

-امین؟؟ با تو هستم؟؟ میگم بیا بریم داخل من اینو بپوشم... خیلی ارزش خوشم اومده...

امین به چشمان نورانی عسل نگاه کرد...

صدایش بم تر از هر وقت دیگری بود...

-نه نمیخواه... من اصلا از این رنگا خوشم نمیاد... بیا بریم...

عسل -اما من دوستش دارم... امین خواهش میکنم... اگه بپوشم مطمئنم خوشت میاد...

صدای قاطع و کمی بلند امین باعث شد، ساکت شود... باعث شد بغض کند...

امین -گفتم نه...

سپس بدون توجه به عسل سریع از جلوی آن مغازه دور شد...

...

شهاب دستش را جلوی چشمان ثنا تکان داد...

-هوی؟؟ کجایی دختر؟؟

ثنا به سمتش برگشت.. در حالی که رنگش پریده...چشمانش تار بود...

-هان؟؟

شهاب-میگم اگه دوشش داری برو بپوش..شاید خوشتر اومد خریدیش...

ثنا نفس لرزانی کشید...

-نه...دوشش ندارم...از رنگش خوشم نیومد...

شهاب-اما قشنگه مطمئنم خیلی بهت میاد...پوشیدنش که ضرر نداره ثنا...

ثنا بی توجه به حرف شهاب دستش را به سمت تیام که در آغوشش به خواب رفته بود،دراز کرد و تیام را در آغوش کشید ...

دستش را محکم دورش حلقه کرد...

سرش را داخل موهای بلندش فرو برد...فرزندش را به خود فشار داد...

عطرش را به مشام کشید...بغضش را فرو خورد و سریع از پاساز بیرون زد...

چقدر عطر تنش آشنا بود...چقدر نیازمندش بود...

در آن لحظه هیچ چیز جز وجود تیام را نمیخواست...

با تاریک شدن هوا،مهمان ها هم کم کم یکی پس از دیگری از راه رسیدند...

تمامی دعوت شدگان شامل دوستان...همکاران و همسایگان بود...

شهاب با آمدن هر یک،با احترام فراوان آن ها را به داخل دعوت میکرد...

بعضی از همکارانش را هم دعوت کرده بود،که با سبد گل بزرگی از راه رسیدند...

رویا و اوا به اضافه ی چند پرستار دیگر،همراه با چهار نفر از پزشکان مرد و دیگر پرسنل بیمارستان ، که همگی از دوستان

صمیمی اش بودند...

شهاب با دیدن همکارانش،برای استقبال به جلوی در رفت...ضمن خوش آمد گویی،با شوخی و خنده به داخل دعوتشان

کرد...

رویا سرش را مادرانه بوسید و تبریک گفت...

آوا هم با چهره ای بشاش و پر لبخند تبریک گفت...

مهمانی در واحد بالایی و خانه خاله پری برگزار میشد...

ثنا تمامی وسایل پذیرایی را آماده کرده و مرتب سر جاهای خودش چیده بود...

دیروز هم با کمک شهاب و تیام، خانه را کاملا مرتب و برای مهمانی آماده کرده بود...

دیگر چیزی تا رسیدن خاله و شیما باقی نمانده بود...

بیشتر مهمانها با هم در حال گپ و گفتگو بودند...

تیام با چندتا از بچه های هم سن و سالش، مشغول بازی و شلوغ کاری بود...

ثنا هم در آشپزخانه مشغول ریختن شربت در جام های پایه بلند، که شهاب صدایش زد..

شهاب-ثنا خانوم؟؟

ثنا به پشت سرش برگشت...

-جونم؟؟

شهاب نزدیک شد و سینی شربت را از دستش گرفت...

شهاب-بده من میارم، شما برو بیرون مهمونا تنها نباشن...بفرمایید...

ثنا ظرف شیرینی را برداشت و همراه شهاب از آشپزخانه خارج شد...

با دیدنشان چهره بعضی شاد و خندان...چهره بعضی گرفته شد...

ثنا با روی گشاده و پر لبخند با همه رو به رو شد...

اکثر مهمان ها را میشناخت...بجز همکاران شهاب را...

یکی یکی سراغشان میرفت، تا کم و کسری نداشته باشند...مدام تعارف میکرد و لبخند میزد...

کت و دامن مشکی زیبایش، همخوانی خاصی با اندام ظریفش داشت...

شالش را هم به طرز زیبایی روی سر بسته بود..

شهاب ضبط صوت را روشن کرد و موسیقی ریتم داری گذاشت...

عده ایی وسط سالن مشغول رقص شدند و بقیه با دست زدن همراهی میکردند...

ثنا مشغول پذیرایی و صحبت با مهمانان بود، که زنگ در به صدا در آمد...

هم زمان تیام با خنده وسط حال پرید... شروع کرد به دست زدن و بالا و پایین پریدن..

تیام-مادر جون اومد...

شهاب به سمتش رفت و بغلش کرد...همراه با ماچ محکمی به سمت آیفون رفت...

ثنا به بالکن رفت و ظرف اسپندی را که از قبل آماده کرده بود، در سینی پر گلی گذاشت...

بوی اسپند مشامش را پر کرد...بوی خواستنی گذشته را...

از بوییدنش حس عجیبی بهش دست داد...بعد از مدت ها پرهیز و دوری...

بعد از ان اتفاق ها بطور ناخداگاه، از این بو بیزار شد...

ولی حالا بازم با نفس های عمیق دودش را به مشام میکشید...بی اینکه نفسش بگیرد و یا تنگ شود...

نگاهی به آسمان صاف و مهتابی انداخت...

چقدر شکر گذار خدا بود...لبخند رضایت بخش و شاکری نثار خدای آسمان ها کرد و از بالکن خارج شد...

همگی سرپا، منتظر ورود صاحب خانه ی تازه از راه رسیده ایستاده بودند...

با دیدن صورت مهربان و پر چروک خاله پری، صدای سوت و جیغ به هوا رفت..صدای شادی و شادمانی...

شیما و خاله واقعا شوکه و غافلگیر شدند...انتظار همچین استقبالی را نداشتند...

خستگی از چهره مهربانشان مشهود بود...در حالی که لبخند از لبانشان کنار نمیرفت...

دیدن چهره های آشنا، در این موقع شب، ان هم انجا..برایشان شادی آور و دلچسب بود...

دیگر به شلوغی و سر و صدا عادت کرده بودند...

هرچند بیزار بودند از تنهایی و سکوت...

وجود ثنا و تیام آن را از تنهایی در آورده بود... وجوشان نعمتی بود...

و چقدر دوست داشتند این نعمت بزرگ را...

تیام از بغل شهاب پایین پرید و با جیغ هیجان زده ایی، خود را در بغل خاله پری انداخت...

تیام-مادر جون...

خاله مدام صورتش را میبوسید و در اغوش خود فشارش میداد...

مدام عطر تنش را به مشام میکشید...

تیام را مانند نوه ی نداشته اش دوست داشت...

-الهی قریونت برم عمرم... دلم برات قد یه دنیا تنگ شده بود وروجک من... عزیزدلم...

مادر جون فدات بشه الهی...

شیما با دست به پشت تیام ضربه ی آرامی زد...

شیما- شیطون؟؟ به خاله سلام نکردیا.. به این زودی ما رو فراموش کردی؟؟

تیام به طرف شیما برگشت، دستانش را به طرفش باز کرد...

تیام-سلام خاله جونی...

شیما وسایلش را روی زمین رها و تیام را بغل کرد...

شیما-سلام به روی ماهت عزیزم... وای که من دیگه طاقت دوریت نداشتم... بخدا داشتم میمردم عشقه خاله...

شهاب قیافه ی ناراحتی به خود گرفت...

شهاب-ای بابا یکی هم ما رو تحویل بگیره... بابا ما هم ادمیم بخدا، نه برگ چغندر...

خیره سرم امشب تولد منه ها...

همه ی زحمت ها رو ما کشیدیم، قربون صدقه ها و ماچش نصیب یکی دیگه میشه... خوبه والا... خدا شانس بده...

خاله پری به سمت پسرش رفت...

خاله-فدات شم مادر...

شهاب کمی خم شد، مادرش را بغل کرد... صورتش را غرق بوسه کرد...

شیما- شما که تاج سری داداشی....

تیام از حرف شیما به خنده افتاد..

-یعنی شهاب تاج عروسه؟؟

شهاب- حالا من بعدا به حساب شما میرسم فسقلی...

با پیچیدن بوی اسپند در فضا و صدای سلامی، نگاه ها به طرفش برگشت...

خاله و شیما با مهربانی و عشق تمام، نگاهش کردند...

ثنا- سلام....

احساس میکرد کمی سبک شده...

حرفهایی که مدت ها در دلش بود را بیرون ریخت، میدانست اگر کسی او را آنجا دیده بود به شایعات و حرف ها دامن

میزد، ولی باید میرفت... دیگر آب از سرش گذشته بود... دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت...

باید حرفهای نگفته اش را میزد... اگر نمیزد دق میگرد...

حالا احساس بهتری داشت... دیگر راحت شده بود...

حالا دیگر کاری اینجا نداشت، باید میرفت..

باید از این شهر الوده و خاکستری سفر میکرد...

از این شهر بی رحم و بی انصاف...

خود را دیگر متعلق به اینجا نمیدانست... هرچند به نظرش او دیگر متعلق به هیچ جا نبود...

با دیدن تاکسی زرد رنگ، دستش را تکان داد، وسایلش را روی صندلی گذاشت و سوار شد...

ماشین به سمت ترمینال آرژانتین به حرکت درآمد...

نمیخواست کوچکترین ردی از خود باقی بگذارد...دیگر دلش نمیخواست هیچکس از او خبری داشته باشد..

میخواست گم شود...میخواست فرار کند...بی هیچ نشانی...

میدانست اگر با هواپیما برود،نامش در لیست میماند...برای همین اتوبوس را با تمام خستگی اش ترجیح میداد...

دیگر بریده بود...از همه چیز و همه کس...

ترمینال شلوغ،پر بود از مسافر...پر از چهرهای مختلف...

پر از دود و دم...

پر از صداهای بلند و گوش خراش...

برای محکم کاری،با اسمی دروغین برای خودش بلیط گرفت...

بلیط اتوبوس را در دستش فشرد و به سمت شرکت مورد نظر حرکت کرد...

زمانی چقدر سفر با اتوبوس را دوست داشت...

ولی حالا فقط دلش میخواست برسد...فقط دلش میخواست پرواز کند...

مهم نبود با چی..فقط میخواست تمام شود..

وقتی روی صندلی های سفت اتوبوس نشست،

وقتی اتوبوس به حرکت درآمد،با تمام وجود حس کرد ،تکه ایی از وجودش برای همیشه آنجا ماند...نیمه از وجودش جا

ماند...در همان شهر خاکستری...

تمام ناراحتی اش،تمام دلتنگی و دلخوری اش،قطره ی اشکی شد که بر لباس صورتی کودک چکید...

...

با دیدن ورودی شهر،قلبش لرزید...

دروازه ی زیبا و برافراشته...کوهای پله مانند و رنگارنگ...

مردمان شاد و سرمست...چراغ های پایه بلند رنگی..

زمانی امین قول داده بود، که هر سال او را به اینجا و دیدن شیما بیاورد..

ولی حالا تنها..

تنها تر از هر وقت دیگری، پا در این شهر غریب می گذاشت...

نمیدانست چقدر در راه بوده و یا چقدر طول کشیده تا برسد، فقط میدانست تمام تنش خشک شده...

دلش به شدت ضعف میرفت...از صبح تا به حال هیچ چیز نخورده بود...فقط در طول راه برای کودکش شیر درست کرده بود

تا گرسنه نماند...

هوا تاریک تاریک بود...هوای شیراز خیلی گرمتر از تهران... تمیزتر...

ولی ثنا سخت نفس میکشید...

ترمینال کاراندیش هم شلوغ و پر رفت و آمد بود...

ساکش را در دست گرفت و قدم روی سفالت های سیاه شهر گذاشت...

بیشتر از هر وقت دیگری حس تنهایی و بی کسی میکرد...

در میان آن مردمان نا آشنا...چقدر تنها بود...چقدر درمانده و عاجز...

حس غریبی و درماندگی گلویش را میفشرد...

گلویش به شدت درد میکرد، شاید از شدت بغض بود...شاید به خاطر حجم حرف های نگفته که مانند غده ی چرکی ورم

کرده بود...

پایش را روی زمین کشید و جلو رفت...

چندین مرد به سمتش آمدند..

مدام تکرار میکردند..مدام حرف میزدند...

" تا کسی...خانم تا کسی...کجا میخواین برین؟؟"

بغضش شدید تر شد...

ولی نشکست.. فقط لبانش تکان خورد...بغض کرد...

گلویش بیشتر درد گرفت...

با پاهای ناتوانش به سمت باجه تاکسیرانی رفت و یک تاکسی گرفت...

آدرس روی کاغذ نوشته شده را به دست راننده داد، آدرسی که چند ماه پیش برای فرستادن بسته ایی از شیما گرفته بود...

شیمایی که خیلی وقت بود، نه صدایش را شنیده بود...نه خبری ازش داشت...

شهر آرام بود...آرام و کم صدا...

چراغ های سفید و زرد شهرداری، کوچه و خیابان ها را روشن میکرد...

درخت های نخل وسط بعضی خیابان ها، ثنا را به یاد جنوب می انداخت...به یاد گرمی...

حس عجیبی از آمدن به این شهر داشت...حس گرمی و آرامش...

هرچند دلش از دیدن آدمها میگریفت...

با شنیدن اهنگی قدیمی که از ضبط ماشین پخش میشد، چشمهایش را بست... سرش را به شیشه تکیه داد...

تاریکی پشت پلک هایش را بیشتر دوست داشت...

همسفر تنها نرو بذار تا با هم بریم

سرنوشتمون یکی هر دومون مسافریم

تازه از راه رسیدم هنوزم خسته ی راه

همسفر تنها نرو بذار تا منم پیام

سخته دل کندن از این شهر و دلبستگی ها

موندم از خونه جدا با همه خستگی ها

جون به لیهام رسیده تا به کی دربدری

گرد غربت رو تنم که بازم باید بری

لبش را محکم به دندان گزید...دستش را مشت گرد...

نمیخواست بازهم چشمانش خیس شود...دلش نمیخواست ان موقع این بغض لعنتی بشکند...

بذار تا خستگی از این تن خسته بره

سخته دل بستگی از شهر دل بسته بره

اگه بذاری پیام من میشم سنگ صبور

گوش به قصه هات میدم شهر غربت راه دور

با ایستادن ماشین،چشمان سنگینش را باز کرد...شنیدن این اهنگ قدیمی حالش را از آنچه که بود بدتر کرد...

با کمی تاخیر و تردید،کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد...

راننده به خاطر بچه ایی که در بغل داشت،به کمکش آمد و ساکش را برایش روی زمین گذاشت و رفت...

نگاهی به کوچه ی آرام و خلوت کرد...صدای قدم های سستش در کوچه پیچید...

رو به روی در سفید رنگ،ایستاد...

دست لرزانش روی زنگ شماره پنجم فشرده شد...

کمی منتظر ماند،ولی جوابی نشنید...

برای بار دوم،اینبار محکم تر زنگ را زد ولی بازهم سکوت بود و سکوت...

کم کم ترس به سراغش آمد.. اینبار با حرص و محکم بر زنگ کوبید ولی هیچ صدایی نیامد...

نا امید و خسته، با زانوانی خم شده کنار در نشست...
 نه هیچ جا را میشناخت و نه جایی را داشت که برود...
 بغض گلپوش هر لحظه سنگین تر میشد...دیگر توانی در بدنش نبود...
 درمانده بود و نمیدانست باید چکار کند...
 میترسید...از همه چیز میترسید...
 از فکر های مختلفی که به ذهنش هجوم می آورد...
 سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد... فقط خدا خدا میکرد که از انجا نرفته باشند...
 با شنیدن صدای لاستیک های چرخ ماشین، چشمانش را گشود...
 نور چراغ های ماشین، بدجور چشمش را اذیت میکرد و نمیتوانست درست جایی را ببیند...
 ترس تمام وجودش را گرفته بود...
 بچه را محکم تر به خود چسباند، تنها چیزی که برایش مانده بود را...
 دستش را جلوی چشمانش گرفت...
 فقط سایه هایی را میدید که از ماشین پیاده میشوند...
 سایه ی دو زن در تاریکی نزدیک می آمد...ثنا جرات نگاه کردن به بالا را نداشت...تند و نامرتب نفس میکشید...
 با شنیدن صدای اشنایی، سرش را ناخداگاه بلند کرد...
 شیما-بیخشید خانوم، چرا اینجا نشستید؟؟ حالتون خوبه؟؟ چیزی شده؟؟
 صدای قدم های مردی را هم میشنید...
 نزدیک...خیلی نزدیک...
 با بلند کردن سرش، نگاه خاله و شیما دریده و منگ شد...
 صدای شیما، پر بود از تعجب...پر از ناباوری...پر از تردید از آنچه که میدید...

شیما-ثنا؟؟؟

خاله کمی نزدیک امد و با دقت نگاهش کرد...

-ثنا جون؟؟ تویی مادر؟؟ چرا اینجا نشستی؟؟ اصلا تو... اینجا... ثنا؟؟

ثنا با شنیدن کلمه ی مادر، به هق هق افتاد...

صدای قدم های مرد نزدیک تر شد...

همراه با شنیدن صدایش، که کنار مادر و خواهرش ایستاده بود...

شهاب-چی شده؟؟؟

با دیدن ثنا، نه تنها چشمانش متعجب... بلکه قلبش هم پر تلاطم شد...

ثنا هنوز هق هق میکرد....

توان ایستادن نداشت... توان نگاه کردن هم...

نگاه هر سه از صورت دردمند ثنا، به نوزاد درون اغوشش کشیده شد...

شیما نزدیکش شد...

زیر بغل ثنا را آرام رفت و کمک کرد بلند شود...

در حالی که صدایش پر بود از بغض و دلتنگی... پر از دلسوزی های خواهرانه...

شیما-پاشو عزیزم...

تو اینجا چیکار میکنی، قربونت برم؟؟ میدونی چند وقته ازت بیخبرم؟؟ میدونی چند بار زنگ زدم خونتون؟؟ کجا بودی این

مدت؟؟ نمیگی نگرانت میشیم؟؟؟

شهاب که هنوز منگ بود، جلو امد و در را با کلید باز کرد...

شهاب-ببرش تو شیما داره میلرزه... اینجا جای سوال و جوابه آخه...

خاله-آره مادر.. بیا تو انقدر سوال جوابش نکن... به نظر حالش خوب نیما... مواظب بچه هم باش...

شهاب ساکی که گوشه در افتاده بود، را برداشت و همراهشان به داخل رفت...

دکمه اسانسور را برایشان فشرد و خودش با پله به طرف بالا رفت...

سعی میکرد پله ها را دوتا یکی و سریع بالا برود...

وقتی به طبقه پنجم و رو به روی واحدشان رسید، آنها هم از اسانسور پیاده شدند...

دستش را روی نرده های فلزی گذاشت و کمی خم شد...

نفس هایش صدا دار و یکی در میان شده بود... قلبش هنوز تند میزد...

خاله با کلید در را باز کرد، شیما ثنا را به داخل برد...

ثنایی که نگاه از نوزادش برنمیداشت... به هیچ یک نگاه نمیکرد...

میترسید از نگاهشان... از دیدن آن چیزی که دیگر برایش به منزله ی مرگ بود...

حرفهای فروغ در گوشش میپیچید...

"اونا نباید چیزی بفهمن.. همین مونده که آبرومون پیش اونا هم بره..."

انگار نمیدونی تو چه وضعیتی هستی"

برای لحظه ایی از آمدنش پشیمان شد... اگر آنها هم به چشم یک خیانت کار نگاهش میکردند چه... اگر آنها هم زخم زبانش

میزدند چه... اگر متمهمش میکردند...

شهاب ساکش را روی مبل گذاشت...

شیما سریع به آشپزخانه رفت و برایش لیوانی آب آورد...

لیوان را به سمت ثنا گرفت... ثنا محکم فرزندش را در بغل گرفته بود...

خاله نزدیکش آمد...

-بدش به من عزیزم...

تقریبا بچه را به زور از میان دست های قفل شده ی ثنا در آورد...

شهاب تکیه به آشپزخانه متفکر و متعجب نگاهش میکرد...

چقدر به نظرش ثنا شکسته شده بود...5 سال از ندیدنش میگذشت...

دیگر خبری از ان قیافه ی دخترانه و دبیرستانی نبود...

شمیا-ثنا جونم؟؟ میشنوی صدام رو عزیزم؟؟

منو نگاه کن...

چی شده خانوم؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟؟ این بچه ی کیه؟؟؟

ثنا ناگهان به طرفش برگشت...

ناگهان شکست، تمام بغض سنگین گلایش...

صدایش بدجور میلرزید...

-ماله خودمه...بچه ی منه...از وجود منه...بخدا مال خودمه...خودم به دنیا اوردمش...

نمیزارم هیچکی ازم بگیرتش...اون ماله من...به هیچکی نمیدمش...

نباید ازم بگیریدش...

اشک هایش روی صورتش میغلطید...

صدای دردمندش وجود هر سه را به آتش کشید...

-بخدا من هیچ کار بدی نکردم...من بد نبودم...من هیچکاری نکردم...

ثنا به وضوح میلرزید...میلرزید و گریه میکرد...

-بخدا من اونی نیستم که اونا میگن...

سپس به سمت شیما رفت و نزدیکش ایستاد...

حالا لحنش پر از التماس بود...پر از خواهش و تمنا...

صدای فریادش گریه نوزاد را هم در آورد...

-من هرزه نیستم...من بدکاره نیستم...من خیانت کار نیستم...

همش دوروغه... دروغه ...

چرا هیچکس حرفام رو باور نمکنه...چرا هیچکس منو نمیبینه...

ثنا جیغ میکشید و اشک میریخت...

شهاب تقریبا خشک شده بود...

خاله پری در حالی که نوزاد را تکان میداد، اشک میریخت

شیما سعی میکرد، ثنا را آرام کند ولی او آرام نمیشد...

انقدر بغض و کینه در وجود داشت که آرام نمیشد..

انقدر حرف نگفته داشت که آرام نمیشد...

کم کم زانوانش خم شد و کف زمین نشست، سرش را با دست گرفت و زار زد...

شیما-آروم باش عزیزم...چرا با خودت اینجوری میکنی، آخه دردت به جون...آروم باش ثنا...

آروم باش عزیزم...چی شده آخه؟؟؟چه بلایی سرت اومده؟؟؟

شهاب با قیافه ایی در هم و اخم های گره خورده نزدیک شد...

طاقت دیدن این همه بی پناهی ثنا را نداشت...طاقت دیدن این اشک های مظلومانه را...

آن لحظه به هیچ چیز فکر نمیکرد...

نه به متاهل بودن ثنا و نه چیزهای دیگر، فقط میخواست آرامش کند...

فقط میخواست مواظبش باشد...مانند همیشه...مانند گذشته...

هیچگاه اجازه نمیداد اشکش در آید...همیشه و همه جا مواظبش بود...

رو به روی ثنا و کنار شیما نشست...

دستان مردانه اش را دور شانه های نحیف و لرزانش قفل کرد...ثنا همچنان سرش را گرفته بود و گریه میکرد...

فشار دستان شهاب بیشتر شد...چانه اش را روی سر ثنا چسباند...

دستان ثنا کم کم از روی سرش پایین افتاد و در آغوش گرم و پر مهر شهاب جای گرفت...

صدایش از هق هق بی امانی، میلرزید و کلماتش قطع و وصل میشد...

ثنا-همش، دروغه...دروغه...من اون کارها رو نکردم...من ...

شهاب-هیس اروم ... آروم عزیزم...معلومه که دروغه...هرچی که تو مگی همونه...بقیه چیزا همش دروغه...

دستش آرام و نوازش گونه روی کمر ثنا حرکت کرد...

شهاب-تو هیچ کاری نکردی عزیزم...همه چی دروغه...حق با توء...تو راس میگی...مهم نیست بقیه چی میگن...فقط تو مهمی...تو...

ثنا کم کم آرام میشد...

از شنیدن باور ..از شنیدن اعتماد... از حس آن گرما...

مشتش را آرام بر سینه ی شهاب کوبید...

-پس بهشون بگو که دروغه...بگو دارن اشتباه میکنن... بهشون میگی؟؟آره؟؟

شهاب-آره...معلومه که میگم... تو فقط آروم باش...

من هستم...من پیشتم...

ثنا آرام شد،ارامتر از هر وقت دیگری...

دیگر توانی در بدن نداشت.. چشمانش کم کم روی هم افتاد.. دستش روی سینه ی شهاب سر خورد و پایین افتاد...

صدای جیغ شیما،با دیدن از حال رفتن ثنا بلند شد...

شیما-شهاب؟؟

شهاب-هیس... چیزی نیست...برو اون کیف منو از تو اتاقم بیار...

سپس با دست دیگرش زیر پای ثنا را گرفت و با یک حرکت بلندش کرد و به طرف اتاق شیما برد... در را با پایش باز کرد و آرام روی تخت خواباندش...

خاله نگران در استانه ی در ایستاده بود...

-میگم بیا ببریمش درمانگاهی.. بیمارستانی چیزی...

شهاب دستش را روی پیشانی عرق کرده و سردش کشید...هم زمان نبضش را گرفت، فشارش به شدت پایین بود...

شهاب-نیازی نیست مامان.. نگران نباش...

شیما کیف شهاب را آورد و کنار تخت نشست...

شهاب با اخم های درهم، سرمی را آماده کرد...

پشت دست ثنا را در دست گرفت، رگ دست ظریفش بیرون زده بود...

لبش را از حرص به دندان گزید و سوزن را در رگ متورمش فرو کرد...

شیما آرام اشک میریخت، شهاب دستش را محکم در دست گرفت..

شهاب-پاشو ..نشین اینجا بالا سرش ابغوره بگیر.. باید استراحت کنه...

شیما-چه بلایی سرش اومده؟؟!این چیه بود میگفت؟؟؟چرا اینجوری شده؟؟؟

شهاب-خودمم نمیدونم...فعلا پاشو بریم بیرون...پاشو عزیزم...

خاله پری-آره مادر بزارین یکم استراحت کنه،بچم رنگ به صورت نداشت...

الهی بمیرم براش...معلوم نیست چی شده که این حال و روزشه...

شیما به مادرش و کودک در آغوشش نگاهی انداخت...بلند شد و به سمتش رفت...

-یعنی ثنا واقعا بچه دار شده ...گفت ابن بچشه...پس چرا خاله فروغ چیزی نگفت؟؟من ده دفعه بهش زنگ زدم...

شهاب سری تکان داد و همه را از اتاق بیرون کرد...

چشمانش،از تابش نور زیاد خورشید زده میشد...

دلش نمیخواست چشمانش را باز کند... دلش نمیخواست بیدار شود...

ولی با شنیدن صدای مهربان خاله مجبور به گشودن چشمانش شد...

-ثنا جان... نمیخواهی بیدارشی دخترم...

پاشو مادر... لنگه ظهره چقدر میخوابی تنبل خانوم...

پاشو یکمم به این کوچولومون برس.. پاشو ببین گشش... دلش واسه مامانش تنگ شده...

ثنا نگاهش را به نوزاد کوچکش که درون دستان خاله پری بالا و پایین میشد انداخت...

خاله پری- پاشو این خانوم کوچولو گرسنه اس... مامانش باید بهش شیر بده...

ثنا سرفه ی خش داری کرد... صدایش به شدت گرفته بود...

-شیرش توی ساکشه... میشه بهش بدبده؟؟

خاله کنار تخت ثنا نشست و خیره به عمق چشمانش نگاه کرد...

ثنا- مگه خودت شیر نداری که بهش شیر خشک میدی... هیچی برای بچه مثل شیر مادر نمیشه... پاشو لوس بازی در نیار...

ثنا نگاهش را زیر انداخت...

-آخه گفتن شیر خودم رو بهش ندم...

خاله پری- وا چرا؟؟

پاشو.. پاشو ببینم.. اینجا از این مسخره بازی ها نداریم...

ثنا- اما من...

-گفتم پاشو... یعنی چی این رفتار اخه...

این بچه گشس مادر... این شیر خشکا بدرش نمیخوره که... به شیر مادرش بیشتر از هر چیز دیگه ایی نیاز داره...

شیما در چهار چوب در ایستاد و نگاهشان کرد...

شیما- مامان این دوست منو انقدر اذیت نکن.. آقای دکتر تجویز کردن استراحت کنه...

خاله چپ چپی نگاهش کرد...

ثنا به سختی نشست و به پشتی تخت تکیه داد...

خاله نوزاد را در اغوشش گذاشت...

خاله پری-اگه میخوای بچت سالم و تن درست باشه... باید یاد بگیری چطوری بچه داری کنی...

باید یاد بگیری براش مادری کنی... از همین الان... از همین امروز...

اول از هرچی هم باید از شیریه وجود خودت بهش بدی... نعمتی که خدا بهت داده...

سپس بدون منتظر ماندن عکس العملی از جانب ثنا، لباسش را بالا زد...

شیما-مامان؟؟

-تو هم واینسا اونجا مارو نگاه کن... به جای حرف زدن بیا کمک...

ثنا-من نمیخوام بهش آسیبی بزنم...

خاله پری-چه آسیبی آخه عزیزدلتم؟؟

-مامانم گفت شیرت واسش ضرر داره

خاله پری-مامانت غلط کرد...

مگه تو چته که شیرت ضرر داشته باشه... به این حرف ها توجه نکن...

خاله پری دستش را عقب کشید...

-به عقل خودت رجوع کن... به حسنت... به حرف بقیه چیکار داری... به مادر خودش صلاح بچش رو بهتر میدونه...

ثنا به لبهای کوچک کودکش نگاه کرد... به نظر گرسنه می امد... مدام زبانش را روی لب میکشید...

آرام نوزادش را بالا کشید و سینه اش را در دهانش گذاشت...

در حالی که اشک قطره قطره از چشمانش پایین میچکید...

نوزاد با اشتیاق زیادی سینه ی مادر را میمکید، همیشه هنگام خوردن شیر خشک نق نق میکرد و از سر گرسنگی میخورد
انهم نه زیاد...

ولی حالا با میک های محکمش شیر مادرش را میخورد... با رقبت و میل فراوان...

با هر میک زدن، یک قطره اشک از چشمان ثنا پایین میچکید...

تا به حال همچین حسی نداشت... حسی متفاوت... حسی عجیب و زیبا

حسی ناگفتنی... چقدر حسش دلنشین و خواستنی بود...

احساس آرامی داشت... حس رهایی...

حس یکی شدن...

کم کم اشک هایش با لبخند روی لبانش، قاطی شد...

خاله دستش را آرام بر سر ثنا کشید و از جایش بلند شد، دلش نمیخواست کسی اشک های درشتش را ببیند...

به شیما هم اشاره کرد که آن دو را تنها بگذرانند...

شیما هم به همراه مادر از اتاق خارج شد و در را بست...

ثنا دیگر اشک نمیریخت... دیگر بغض نداشت... دیگر از هیچ چیز نمیترسید...

با لبخند آرامی کودکش را نگاه میکرد... به تکان خورد لبان کوچکش... به دستان کشیده و ظریفش...

به موهای سیاه و کم پشتش...

به بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه و نفس کشیدنش...

دست کوچکش را در دست گرفت... انگشتان کبریت ماندش را لمس کرد...

چقدر خدا نزدیک بود...

ساعت ها با کودک خود درون اتاق بود...

ساعت ها با او که تنها مونسش بود، درد و دل کرد

حرف زد...قربان صدقه اش رفت...دیگر با وجود او متوجه گذر زمان هم نمیشد...

شیما و خاله پری هیچ کدام مزاحمش نشدند...

ثنا آرام از تخت پایین آمد،ساعت روی دیوار 3 بعد از ظهر را نشان میداد..

نوزاد را روی تخت خواباند و از اتاق بیرون رفت...

شیما روی مبل مشغول رسیدگی به برگه های جلوی رویش بود...

ثنا آرام کنارش نشست...

شیما با مهربانی نگاهش کرد...

شیما-بهتری؟؟

ثنا سرش را تکان داد...

خاله با دیدن ثنا از اسپزخانه بیرون آمد...

-بچه ها ناهار حاضره...

شیما دست ثنا را گرفت و بلندش کرد...

-پاشو که روده کوچیکه روده بزرگ رو خورد...

خاله پری با نهایت سلیقه میز ناهار را چیده بود...

عطر فسنجان همه جا را پر کرده بود....

شیما-وای چه بویی راه انداختی مامان؟؟؟جای داداشم خالی...

خاله-شما شروع کنین شهام دیگه کم کم میرسه...قول داده امروز زود بیاد..

ثنا سرش را پایین انداخت و مشغول خوردن شد...

هرچند میل زیادی به غذا نداشت،ولی اصرار های زیاد شیما و محبت های خاله پری مجبور به خوردنش میکرد...

ناهار در سکوت و آرامش صرف شد...فقط صدای برخورد قاشق با ظروف سکوت موجود را در هم میشکست..

سکوتی که برای ثنا خوب و دلنشین بود...

موقع صرف ناهار هیچ یک سخنی در مورد آمدن غیر منتظره ثنا نزدند و ثنا چقدر از این بابت ممنونشان بود...

بعد از تمام شدن ناهار، از جایش بلند شد...

ثنا-میشه من ظرفا رو بشورم؟؟

خاله خواست مخالفت کند، که شیما سریع جواب داد...

شیما-معلومه که میشه.. فکر کردی اومدی مهمونی و بخور و بخواب.. نخیر اینجا ازین خبرا نیست... باید فعال باشی...

تنبل بازی و اینا هم نداریم...

تازه منم یه عالمه کار دارم، این ظرفا هم دست شما رو میبوسه...

سپس ظرف غذایی را تقریباً درون دستان ثنا چپاند و همراه چشمکی بیرون رفت...

خاله-از دست این بچه، شوخی میکنه عزیزم.. بذار خودم میشورم..

ثنا دستش را عقب کشید...

ثنا-نه خواهش میکنم... خیلی وقته هیچ کاری نکردم، احساس بی مصرف بودن میکنم... واقعا دلم میخواد اینکار رو بکنم...

حاله-این چه حرفیه خاله جون، خیلی خب بشور...

راستی دخترت خوابه هنوز؟؟

ثنا از شنیدن این کلمه حس خوشایندی، بهش دست داد... حس مادر بودن...

حس مهم بودن... حس تنها نبودن...

ثنا-بله بیشتر مواقع خوابه... خیلی کم پیش میاد بیدار باشه... بیشتر شبها بیداره...

خاله-طبیعیه عزیزم، اکثر نوزادها همینجورن... یکم که بزرگ تر بشه درست میشه... فعلا شب و روزش قاطیه...

ثنا مشغول جمع کردن میز شد...

در حالی که دلش میخواست خاله باز هم برایش از بچه و بچه داری بگوید...

در این مسائل هیچ تجربه ایی نداشت و خاله پری کمک بزرگی بود برایش...

خاله-راستی، حالا اسم این گیس گلابتون چیه؟؟؟

ثنا گنگ نگاهش کرد...

شیما هم روی این خم شد و هیجان زده نگاهش کرد...

-راست میگه مامانم... ما هنوز نمیدونیم اسم این فسقلی چیه؟؟؟ اسمش رو چی گذاشتی؟؟

ثنا-راستش خودمم نمیدونم...

خاله-وا یعنی چی؟؟به هر حال باید یه اسمی براش انتخاب کرده باشی دیگه...هر مادری یه سری اسم واسه بچش در نظر

داره...دلت میخواد اسمش چی باشه؟؟

شیما-اصلا بیاین خودمون براش اسم انتخاب کنیم...من کلی اسم خوشگل بلدم که...

شهاب-آخه به تو چه فضول... مامانش باید براش اسم بزاره نه تو...تو چکاره ایی این وسط

ثنا با دیدن شهاب سرش را پایین انداخت...از دیدنش خجالت میکشید...

خاله-وای مادر ترسیدم کی اومدی؟؟؟

شهاب در حالی که نگاه از ثنا نمیگرفت، جواب مادرش را داد

-همین الان...

سپس رو به روی ثنا ایستاد... دستش را به زیر چانه اش برد و سرش را بالا گرفت...

به چشمان بی حالت میشی اش زل زد...

شهاب-سلام عرض شد بانو...رسیدن بخیر...پارسال دوست امسال آشنا...

راه گم کردی...از این طرفا...

ثنا لبخند آرامی زد...

چقدر آشنا بود، این مرد روبه وریش...

چقدر میشناختش و چقدر دور بود زمان آشنایی و دوستی...

-سلام...

شهاب هم به طبیعت از او لبخند زد ...

-خب موضوع بحث چی بود؟؟؟ انگار خوش موقع رسیدم...

شیما-انتخاب اسم برای بچه...

خاله-خودت بگو مادر...خودت چی دوست داری؟؟نظرت تو مهمترین چیزه...

ثنا به دستانش نگاه کرد...به جای خالی حلقه اش...

صدای بم و خش دارش زیبا بود...مثل همیشه...

مثل آن شب شیرین...

شیرین،به شیرینی عسل...

"همیشه دلم میخواست که اگه دختر دار شدم اسمش رو تیام بزارم"

ثنا سرش را بلند کرد...

چهره ی هر سه منتظر بود...

ثنا-تیام...

شهاب چند بار اسم را تکرار کرد...

-تیام...تیام...به معنی چشم من...

شیما-وای خیلی خوشگله عزیزم...مثل همیشه خوش سلیقه...

خاله-آره مادر هم قشنگه هم با معنی...

به چشمای سیاهشم میاد...

ثنا لبخند آرامی زد...

خواست به طرف ظرف شویی برگردد، که شهاب دستانش را کشید...

بیا این طرف، لازم نکرده ادای کدبانو ها رو در بیاری، بیا بشین کارت دارم...

ثنا بالاجبار دنبالش کشیده شد...

...

شیما چایی تازه دم را، درون فنجان ها ریخت و به سالن برد...

شهاب دقیقا رو به روی ثنا نشست به...

شیما هم کنار مادرش جای گرفت...

شهاب-خب...

به دید بنده که دکتر باشم، حال شما الان خوب میباشد... یعنی از منم سالم تری...

حالا میشه بگی؟؟

ثنا با ترس نگاه کرد...

-چیو؟؟

شهاب- هرچی که میدونی لازمه ما بدونیم...

هرچی که به ما هم مربوط میشه و دوست داری در موردش حرف بزنی...

هرچیزی که اذیتت میکنه... هرچیزی که به اینجا کشوندت... هرچیزی که گفتنش بهت کمک میکنه... هرچی که دلت

میخواد بگی...

شیما بلند شد و کنار ثنا نشست، دستانش را در دست فشرد...

شیما-به ما ها اعتماد نداری؟؟

صدای ثنا قاطع بود...

ثنا-چرا... دارم که اینجام... اگه نداشتم که اینجا نبودم...

خاله-خب عزیزم...بگو...از هیچی هم نترس...

همون اندازه که تو به ما اعتماد داری،ماهم به تو و حرفات اعتماد داریم...

تتا نفس عمیقی کشید،لبش را با زبان تر کرد...

همراه با نفس عمیقش....

گفت...

هرچه را که میدانست و نمیدانست را...

گفت و اشک نریخت...

گفت و صدایش نلرزید...

همه ی آنچه را که باید برای خانواده اش توضیح میداد...

همه ی آنچه که باید از او میپرسیدند و بهش فرصت حرف زدن میدادند...

همه ی آنچه که باید برای شوهرش میگفت...

تمام حرف هایی که در سینه اش انباشه شده بود را...

بدون اینکه هیچ کس وسط حرفهایش بپرد...

بدون اینکه هیچ یک،حتی لحظه‌ایی به صدق حرفهایش شک کنند...

به پاکی اش...به نجابتش...

گفت و باور کردند...گفت و حرص خوردند...گفت و چشمانشان تر شد...

از همه چیز و همه کس...از همه ی شبهای بی کسی و تنهایی اش...

از همه ی بی پدر و مادری اش...

از بی وفایی سهیل...از بی انصافی امین...

از بی اعتمادی خانواده....

از رخم زبان ها...

حرفهایش ساعت ها طول کشید... حرفهای مانده در ته دلش... در ته قلبش...

حرف های نگفته اش....

انقدر گفت و انقدر شنیدند که تاریک شد...

شیما همدردی کرد... اشک ریخت... رو بر گرداند...

خاله قربان صدقه رفت... دست نوازش بر سرش کشید...

شهاب با قیافه ایی درهم و عصبانی، تنها با گفتن یک جمله، از جا بلند شد و از خانه بیرون زد...

در حالی که صدایش از خشم بیداد میکرد...

شهاب- فکر نمی کردم سهیل انقدر کودن و کوتاه فکر باشه... خالایق هر چی لایق...

با شنیدن صدای گریه، نگاه از ستاره های چشمک زن و آسمان صاف و مهتابی گرفت...

به سمتش رفت و آرام از روی تخت بلندش کرد...

دستان کوچکش را بالا گرفته بود و گریه میکرد...

لبهایش بغض آلود تکان میخورد، گوشه چشمان بسته اش نم شده بود...

ثنا آرام تکانش داد...

لباسش را آرام بالا زد... سر کودک به سمت سینه اش برگشت... لبانش مانند ماهی تکان میخورد...

ثنا با لبخند نگاهش میکرد...

به کودک شکمو و بامزه اش...

امشب بعد از مدت ها آرام و راحت بود...

اینکه باورش کرده بودند...

اینکه با تمام وجود می فهمیدنش، برایش یک دنیا ارزش داشت...

چقر نیازمند این بود که کسی باورش کند... کسی نگاهش کند... کسی بییتش...
حالا آرام بود...

امشب بعد از مدت ها، بازهم چادر سپید گلداری به سر کرد و نماز خواند...

چقدر نیاز داشت با کسی حرف بزند و حالا انگار باری از روی دوشش برداشته شده بود...

امشب بعد از مدت ها شکر گذار خدای آسمان ها شد...

شکر گذار وجود کودکش... وجود فرشته های زمینی کنارش و شکر گذار زندگی دوباره اش...

نوزاد با خوردن شیر آرام شد...

ثنا دست کوچکش را در دست گرفت... دستان ظریفش را لمس کرد...

چشمانش هوز بسته بود...

با عشق تمام صورتش را نگاه میکرد...

چقدر مدل ابرو های نداشته اش را دوست داشت...

این موجود کوچک و دوست داشتنی، متعلق به او بود و چقدر که دوستش داشت...

تنها یادگار زندگی یک ساله اش را...

تنها یادگار عشق اولش را...

او که از وجود خودش بود... بچه اش... پاره ی تنش بود...

دستش را آرام و نوازش گونه بر موهای کم پشت و سیاهش کشید...

با صدایی که نه میلرزید و نه بغض داشت، برایش لالایی خواند..

لالایی مورد علاقه اش را، لالایی کودکی هایش را...

گنجشک لالا، سنجاب لالا، آمد دوباره مهتاب لالا

لا لا لایلی لا لا لایلی، لا لا لایلی لا لا لایلی

گل زود خوابید مثل همیشه، قورباقه ساکت خوابیده بیشه

گل زود خوابید مثل همیشه، قورباقه ساکت خوابیده بیشه

لا لا لایلی لا لا لایلی، لا لا لایلی لا لا لایلی

جنگل لا لا لا، بر که لا لا لا

شب بر همه خوش، تا صبح فردا

شب بر همه خوش، تا صبح فردا

لا لا لایلی لا لا لایلی، لا لا لایلی لا لا لایلی

...

روز ها و هفته ها از پی هم میگذشت...

روز به روز بهتر میشد...

محکم تر... قویتر... زنده تر...

تمام این روزها را مدیون این خانواده ی دلسوز و مهربان بود...

مدیون خدای مهربانش...

چقدر عادت کرده بود به وجود سبزشان...

به وجود همراه و شادشان...

ولی دلش نمیخواست، بیشتر از این باعث مزاحمت انها شود...

دیگر زمان آن رسیده بود، که زندگی دونفره اش را با کودکش شروع کند...

دیر یا زود باید مستقل میشد... باید روی پای خود می ایستاد و برای زندگی خود و فرزندش تلاش میکرد...

باید از نو شروع میکرد... از اوله اوله...

از شهاب خواست، تا برایش خانه ی کوچکی همان نزدیکی ها پیدا کند...

خاله و شیما به شدت مخالفت میکردند...

ولی ثنا بر خواسته اش پافشاری میکرد... با تمام وجود میخواست مستقل شود...

آخر هم به پیشنهاد شهاب، ثنا در واحد پایینی که مطعلق به خودش بود ساکن شد...

خیلی کم پیش می آمد، به خانه ی خودش برود...

همیشه بیشتر وقتش را، پیش مادر و خواهر میگذراند و حالا با آمدن ثنا انجا را کامل در اختیارش قرار داد... با تمام وسایل و امکاناتش...

ثنا شرمندگی این همه خوبی بود... نمیدانست که این همه محبت را میتواند جبران کند یا نه...

بودن در کنار آنها برایش زندگی دوباره بود...

بودن در کنار همه به خصوص خاله پری برایش نعمتی بود...

اوایل خودش به تنهایی از پس کارهای نوزادش بر نمی آمد... بعضی مواقع اصلا نمیدانست باید چکار کند...

خاله با صبر و حوصله، مادر بودن را یادش میداد...

و ثنا مانند کودکی نو پا، پا به پا پیش حرکت میکرد... یاد میگرفت... درس می اموخت...

و حالا هم خوشحال بود که نزدیکشان هست...

با فاصله ی یک طبقه...

..

شیما قرآن را به دست ثنا داد و خودش آینه به دست راهی طبقه پایین شد...

شهاب با کلید در را باز کرد و هر سه وارد شدند...

ثنا از دیدن ان واحد نقلی اما شیک ذوق زده شده بود...

همه چیز زیبا و مرتب سر جای خود بود...

چقدر این خانه آرام و کوچک را دوست داشت...

چیزی از ورودشان نگذشته بود، که خاله با ظرف اسپند، همراه با صدای صلواتش، وارد خانه شد...

اشک در چشمان ثنا جمع شد...

همراه با سرفه های خشک، حالت تهوع بدی بهش دست داد...

دستش را محکم جلوی دهان و بینی اش گذاشت و به طرف دستشویی دوید...

این اولین باری بود که از بوی اسپند حالش بد میشد... بویی که همراه تمام روزهای شاد و خوشش بود...

یادآور مراسم هایش...

سریع وارد دستشویی شد و در را از داخل قفل کرد...

به تصویر خود درون آینه ی تمیز و شفاف نگاه کرد... به چشمان نمناک و براقش...

مشتش را زیر آب سرد گرفت و چندین بار بر صورتش پاشید...

انقدر پاشید، تا بویش از مشام بیرون رود...

دیگر دلش نمیخواست، هیچ وقت و هیچ جا، این بو را استشمام کند...

شیما به خوبی میدانست که روزی ثنا چقدر این بوی خاص را دوست داشته...

ولی حالا دلیل رفتارش را نمیدانست...

شهاب سریع به طرف مادرش رفت... ظرف را از دستش گرفت و به بیرون برد...

...

با پیچیدن بوی اسپند در فضا و صدای سلامی، نگاه ها به طرفش برگشت...

خاله و شیما با مهربانی و عشق تمام، نگاهش کردند...

ثنا-سلام...

خاله از جمع مهمانان بیرون آمد و به سمت ثنا قدم برداشت...

-سلام به روی ماهت عزیزم...خوبی دختر گلم؟؟؟

شهاب سینی پر گل و پر دود را از ثنا گرفت...

ثنا به طرف خاله رفت و محکم در اغوشش گرفت...

سرش را توی گودی گردنش فرو برد و نفس کشید...عمیق...با اشتیاق...

چقدر بوی مادر را میداد...

چقدر دلنگش بود...

چقدر نیازمند...

ثنا-خوش اومدین...مامان...

خاله ثنا را بیشتر به خودش فشار داد...محکم...مادرانه...

موهای قهوه ایی و لختش را بالای سر بست،رو به روی آینه ایستاد و خط چشم سیاهش را پرنگ کرد،همراه با آرایش کامل و ملایمی...

شاید این رنگ و لعاب ها کمی صورتش را،سرحال نشان میداد...

لباس هایش را عوض کرد و مانتو بدست از اتاق خارج شد...

با دیدن سهیل که روی مبل لم داده بود،صدای معترضش بلند شد...

نکیسا-تو که هنوز آماده نشدی؟؟؟پاشو دیگه سهیل...پاشو انقدر من رو اذیت نکن...

چقدر باید از دستت حرص بخورم اخه؟؟

سهیل دستش را روی چشمانش گذاشته بود..

بدون اینکه از جایش تکان بخورد،یا حتی نگاهش کند...

سهیل-گفتم که نیام،تنها برو...

نکیسا-تنها.. تنها.. تنها..

خسته شدم، از این تنها جایی رفتن هام...

از این تنها بودن هام...

مگه من شوهر ندارم که باید همه جا تنها برم؟؟

خواهش میکنم این مسخره بازی رو تمومش کن...

پاشو مامان اینا منتظرن.. زشته به خدا.. این چه رفتاریه که تو پیش گرفتی اخه؟؟

میدونی چند وقته پات رو توی خونه ی ما نذاشتی؟؟

میدونی چند وقته شوهر ندارم؟؟

میدونی چند وقته سایه ات رو از روم برداشتی؟؟

من به خانوادم چی بگم؟؟؟

سهیل-بسه دیگه ...

میگم حوصله ندارم، نمیفهمی؟؟

مطمئن باش کسی سراغ من رو نمیگیره، خیالت راحت...

انقدر سرشون گرمه که من این وسط مهم نیستم...

نکیسا-دیونه شدی سهیل؟؟ این حرف چیه اخه؟؟

زده به سرت... نمیفهمی چی میگی... دردت چیه تو؟؟

نکیسا نزدیکش شد و کنارش نشست...

-چرا بامن اینجوری رفتار میکنی؟؟ چرا انقدر عوض شدی؟؟

بخدا خسته شدم...

خسته شدم از این زندگی کوفتی... از این بی شوهری ...

از این بی توجهی و بی ارزشی...

میدونم... دلش رو میدونم، آگه بخاطر ...

سهیل در جایش نیم خیز شد...

نکیسا به این فکر میکرد که چقدر دلش برای دیدن صورتش تنگ شده... برای لمس کردنش... برای بودنش...

برای محبت های خشکیده اش...

برای تمام چیزهایی که مدت ها محروم بود... حتی آغوش شوهرانه اش...

-چرا مزخرف میگی..

من تا حالا چی کم گذاشتم واست؟؟ چه کمبودی توی زندگی داشتی؟؟

چرا انقدر به جونم غر میزنی؟؟

من که چیزی نمیگم... من که چیزی ازت نمیخوام... پس چرا به حال خودم نمیزاریم...

من حال و حوصله مهمونی رفتن رو ندارم... بفهمم... درک کن...

خستم، میخوام استراحت کنم...

هر روز هفته از صبح تا شب، مثل سگ جون میکنم، یه روز جمعه هم نمیتونم توی خونه خودم آرامش داشته باشم؟؟؟

نکیسا-همیشه همین رو میگی...

هیچ وقت نیستی، وقتی هم که هستی خسته ای... حوصله نداری...

پس من چی؟؟

چرا دلیل اصلیت رو نمیگی؟؟ بگو راحت باش....

سهیل-دلیل خاصی نداره، میبینی که خونه پدر و مادر خودم نمیرم...

حالا هی بشین واسه خودت دلیل تراشی کن...

تمام اینا واسه خاطر کیه؟؟ این جون کنده... این کار کردنا... این خستگی ها...

واسه اینکه توی زندگیت کمبودی نداشته باشی...

نکیسا- تو اینجوری فکر میکنی... تو فکر میکنی کمبودی ندارم.. چرا اتفاقا دارم، خوبشم دارم

زندگی من پر شده از کمبود...

پر از بی حوصلگی.. پر از یکنواختی و بی روحی...

تو حق داری... من مشکل دارم... من مریضم... من...

سهیل- وای بسه دیگه... کلافم کردی با این حرفای تکراریت...

زندگی منم شده پر از تکرار... میفهمی... تکرار...

خوشت میاد سوهان روحم باشی؟؟

خوشت میاد با اعصابم بازی کنی اره؟؟

چشمان نکیسا از اشک جمع شده درونش، برق میزد...

-اره تو راست میگی...

من سوهان رو حتم... من باعث همه ی اعصاب خوردی هاتم...

همه چیز این زندگی واست تکراری شده...

حتی منم واست تکراری شدم...

اما من فقط ازت یه چیز میخوام،

ترو خدا... ازت خواهش میکنم، حداقل جلوی خانوادم ظاهر سازی کن... بزار اونا فکر کنن دخترشون خوشبخته... شاد...

مخصوصا تو این شرایط... شادیشون رو بهم نزن... نذار فکر کنن تو ناراضی هستی...

نذار این فکر بوجود بیاد که تو دلت نمیخواد، امین زندگی دوباره ایی تشکیل بده...

من هیچی ازت نمیخوام...

فقط حوصله حرف و حدیث های دیگران رو ندارم...

سهیل پوزخند صدا داری زد...

-شادی؟؟؟شادی واسه کی؟؟واسه اون؟؟

کدوم شادی؟؟؟

دارین دستی دستی بدبختش میکنین....

شما حتی زندگی اون دختره بیچاره رو هم به بازی گرفتین...

با خودخواهی تون...با دلسوزی های الکی تون...

میدونم فکر میکنم من از سر حسودی اینا رو میگم...تو که زنی دربارم این طوری بگی وای به حال بقیه...

شما هر جور که دلتون میخواد فکر کنید،اصلا مهم نیست...

اما این منم که دارم صبح تا شب مبینمش و باهاش کار میکنم...

بهبتره اینو بدونی که این تازه داماد هیچ شوق و ذوقی واسه این دامادیش نداره...

نکیسا-یه مدت که بگذره درست میشه...

سهیل-آره به همین خیال باش...

سهیل از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت...

نکیسا-سهیل؟؟؟

نکیسا از جا بلند شد ...

مانتویش را با حرص پوشید...کیف و سوئیچش را برداشت...

-خیلی خب نیا...

اصلا به جهنم...میخوام که هیچ وقت نیای...به درک...

بزار بازم مثل بیوه زنا باشم...دیگه به این تنهایی عادت کردم...به این نبودنات...

کلمات اخرش با بغض همراه بود...

ترکیدن بغضش همراه شد، با صدای بسته شدن محکم در...

...

فضای خانه ی پدری کمی حالش را بهتر کرده بود، اما باز هم گرفته و کسل بود...

چقدر دلش میخواست با کسی در این باره حرف بزند... درد و دل کند...

آن روزها چقدر دلش همدم میخواست، ولی هیچ کس نبود که بشود با او صحبت کرد و خالی شد...

هیچ کس نبود که به حرفهایش گوش کند...

حتی با مادر خود هم نمیتوانست در این باره حرفی بزند...

قبلا چند باری بحثش پیش آمده بود، ولی با شرایط موجود، همه او را به صبوری و گذشت دعوت کرده بودند...

همه به نوعی به سهیل حق میداند و در آخر این نکیسا بود، که از حرف زدن و باز کردن سفره دلش پیش دیگران پشیمان میشد...

هر کس او را به نحوی نصیحت میکرد...

همه غیر از امین...

او در کار خود هم مانده بود...

او حتی نمیتوانست برای خودش کاری بکند چه به دیگران... هر چند دیگران زیادی در فکر زندگی او بودند... در فکر کمک کردن...

آن روزها فکر و ذکر همه شده بود، سر و سامان گرفتن امین...

دیگر کسی به او و زندگی پا در هوایش، توجهی نمیکرد...

سعی میکرد خود را سرگرم کند، تا کمتر فکر و خیال به سراغش بیاید...

کمک مادر کمی خانه را مرتب کرد...

شیرین در حال چیدن شیرینی در ظرف مخصوص بود، که صدای زنگ خانه به صدا درآمد

با شوق از آشپزخانه سرک کشید...

-نکیسا در و باز کن، او مدن...

نکیسا از روی مبل بلند شد، به سمت آیفون رفت و در را پایین زد...

سپس در آستانه ی در ایستاد، سعی کرد لبخند بزند، به تازه عروس و تازه داماد...

عسل و امین کنار هم راه می آمدند...

صورت بشاش عسل خوشحال و سرزنده بود... صورتش مانند دختران خوشبخت بود...

امین هم مانند همیشه، بی تفاوت...

عسل با دیدن نکیسا، قدم هایش را تند کرد و خودش را در آغوشش انداخت...

-سلام عزیزم... خوبی خانومی؟؟؟

نکیسا-سلام مرسی... شما خوبین؟؟ چرا انقدر دیر کردین؟؟؟

عسل-بخشید تقصیر من شد...

حاضر شدنم یکم طول کشید... کلی هم این خان داداشت رو معطل کردم...

فکر کنم کم کم پشیمون بشه...

سپس با لبخند به طرف امین برگشت و نگاهش کرد...

به لبخند محوی که بر لب داشت...

نکیسا با دقت به صورت جوان برادر نگاه کرد...

دلش نمیخواست حرفهای سهیل درست باشد، اما میدانست که هست...

میدانست که هنوز نتوانسته فراموش کند... میدانست هنوز هم به او و زندگی یکساله اش فکر میکنند...

دلش میگرفت از دیدن برادر جوانش، با این نگاه سرد و خالی...

به خوبی میدانست که امین دیگر نمیتواند، آن اعتماد سابق را به دست آورد...

دلش میخواست خوب شود...

تمام تلاشش را کرده بود، تا امین دوباره با زندگی آشتی و احساس خوشبختی کند...

انقدر درگیر مسائل برادر شده بود، که افسار زندگی خودش از دست در رفته بود...

گاهی او را مسبب تمام اینها میدانست...

هم نگاه پوشالی امین و هم زندگی کدر خود را...

دستش را به طرفش دراز کرد...

-سلام داداش...خوش اومدی...بیا تو

امین دست خواهر را فشرد...

و تنها به گفتن سلامی، اکتفا کرد...

شیرین با دیدن آنها جلو آمد، اول از همه غسل را در آغوش کشید و چند بار محکم بوسید...

-خوش اومدی دخترم...خوب کردی اومدی خیلی وقت بود ندیده بودمت...

عسل-مرسی مامان..باور کنید منم دلم براتون تنگ شده بود ..

اما به خدا کار و گرفتاری نمیداره... مخصوصا الان که حسابی سرمون شلوغه...

شیرین-میفهمم عزیزم...بیا بشین...ایشالا که همیشه شاد و سالم باشین...ما فقط خوشحالی شما جون ها رو میخوایم...

سپس نگاهش را به امین دوخت...

-امین؟؟مامان؟؟ از خانومیت پذیرای کن.. اینجا دیگه خونه ی خودتونه...تعارف نکنین...

امین سرش را تکان داد و در حالی که خودش مینشست دستش را به سمت مبل ها گرفت تا عسل هم بشیند...

شیرین رفتار گرم و صمیمی با عسل داشت...شاید او را زندگی دوباره پسرش میدید...

به این باور رسیده بود که وجود او برای پسرش یک شروع تازه است...

فقط باید کمی بگذرد...شاید زمان همه چیز را درست کرد...

حتی سردی دل ها را...

امین کمی جا به جا شد و کنترل تلویزیون را برداشت...

-احسان اینا نیومدن...

شیرین -نه مادر...الانا دیگه باید پیداشون بشه...

بعد از صرف نهار،هرکس مشغول گفتگو و کار خود شد...

مهسا سعی میکرد کمتر توی جمع باشد...سرش را توی آشپزخانه گرم کرده بود قصد بیرون رفتن هم نداشت...

آن روز بر خلاف همیشه با کمال میل،تمام کارها را انجام می داد و با رقبت فراوان کمک میکرد...

خودش از شیرین خواست تا ظرف ها را بشوید و آشپزخانه را مرتب کند...

شیرین هم پذیرفت و به جمع پیوست...

مهسا با حرص اسکاچ را روی ظرف ها میکشید...

هیچ دلش نمیخواست در این جمع باشد...در میان این آدمها...

از همان روز دیدن ثنا در محضر...از همان روز دیدن،این همه تنهایی و بی پناهی...

بعد از رفتن بی خبر ثنا،دیگر دلش نمیخواست حتی یک لحظه،ببینتشان و یا حتی کنارشان باشد،ولی مجبور بود...

آنها خانواده ی شوهرش بودند...

خیلی سعی میکرد دوری کند از این خانواده،ولی هر از گاهی مجبور به دیدنشان میشد..

حتی دلش نمیخواست ماهان در کنار آنها بزرگ شود...

امروز هم یکی از همان روز های کسل کننده بود و باید حضورشان را تحمل میکرد...

ولی سختتر از هرچیزی برایش تحمل وجود عسل بود...

نه آنکه عسل دختر بدی باشد...نه آنکه از او متنفر باشد،ولی او در جایی ایستاده که زمانی ثنا بود...

جای خالی ثنا را با تمام وجود حس میکرد...مخصوصا در این جمع...

حتی با دیدن امین و عسل در کنار هم زجر میکشید...

و حالا به هیچ وجه دلش نمیخواست، این دختر زیبا و دوست داشتنی جاری اش شود...

از همان روز اول خواستگاری مخالف بود...

در اصل نمیتوانست هیچ کس را، حتی بهترین دختر دنیا را جای او ببیند... جای ثنا...

ثنایی که سه سالی میشد ندیده بودش...

هرچند میدانست کجاست و چه میکند... ثنایی که حداقل هفته ایی یک بار به او زنگ میزد...

نه از چیزی میپرسید و نه کنجکاوی میکرد، فقط از زندگی خودش و تیام میگفت...

بدون اینکه در مورد کسی کوچکترین سوالی بپرسد...

مهسا هم چیزی نمیگفت... برایش همین بس بود که او سالم و آرام است...

مدت ها بعد از رفتن ثنا نگرانش بود... اینکه نمیتوانست کجاست و چه میکند عذابش میداد و چقدر ممنون ثنا بود، که با

تماسش او را از نگرانی درآورده بود...

هرچند در اولین مکالمه حرف زیادی رد و بدل نشد... فقط صدای هق هق و گریه های بی امان مهسا پشت تلفن به گوش

میرسید...

بعد از شستن ظرف ها و مرتب کردن آشپزخانه، کمی دور خود چرخید...

دیگر کاری نبود که انجام دهد و در آخر، بلاجبار از آنجا بیرون آمد و بی توجه به همه، روی مبل تک نفره ایی نشست...

شیرین در حال بافتن ژاکتی برای ماهان بود...

امین بیشتر با ماهان بازی میکرد و به حرفهای پدر و برادرش گوش میداد...

دیگر مثل سابق پر حرف و مجلس گردان نبود، آن روزها بیشتر شنونده بود... آرام تر از هر وقت دیگری...

نکیسا و عسل روی دورترین مبل نشسته و با هم صحبت میکردند...

قیافه پکر و گرفته ی نکیسا کاملا مشهود بود...

مطمئن او هم دلش میخواست، الان شوهرش در جمع خانوادگی و در کنارش بود... مانند خواهر و برادرهایش که تنها نبودند...

مهسا پوز خندی به قیافه ی نکیسا زد و رویش را برگرداند...

آن روز ها به طور عجیبی سنگ دل شده بود...

حتی دلش به حال مشکلات آنها هم نمیسوخت... آن لحظه ها فقط چشمان غمگین ثنا جلوی نظرش بود نه هیچ چیز دیگر...

..

عسل- راستی آقا سهیل امروز سرکار بوده؟؟ شوهر شما انگار حسنی تشریف دارن؟؟

نکیسا- یعنی چی؟؟

- نشنیدی میگن حسنی به مکتب نمیرفت، وقتی میرفت جمعه میرفت...

حالا حکایت شوهر تو..

آن روز نکیسا زیادی بی حوصله بود...

نکیسا- خب چه ربطی داره؟؟

عسل- اخبه من هر وقت میپرسم شوهرت کجاس میگی کار داشت..

سرکار بود... خسته بود... از این حرفها...

نکیسا- این روزها زیاد حالو حوصله نداره.. جدیدا بد اخلاق شده .. زیاد مهمونی و اینا نمیره

اینجا که هیچی، خونه ی پدر و مادر خودشم نمیره...

دلم نمیخواه اون فکر کنن من نمیذارم پسرشون بره اونجا... نمیدونم باید چیکار کنم...

گیجیم... عقلم به هیچ جا نمیرسه...

عسل- خب چرا؟؟ دلیل خاصی داره این رفتارش؟؟

نکیسا-یعنی تو نمیدونی؟؟خواهش میکنم عسل خودت رو به نفهمی نزن...

عسل-وا چرا دق دلیت رو سر من خالی میکنی بی ادب...

بعدشم اگه منظورت اون برگه آزمایشاست،باید بگم که هنوز چیزی مشخص نیست..

تو الکی داری بزرگش میکنی...

شما دوتا هنوز جوونید،کلی وقت دارید..

تازه من فکر نمیکنم شوهرت اینجوری باشه،به نظر پسر خیلی خوبی میاد...

فکر نمیکنم به خاطر بچه باهات کج خلقی کنه...یا چه میدونم ندید بگیری...بی خود نشین واسه خودت فکر و خیال بکن...

من نمیدونم تو چرا انقدر عجولی...

نکیسا بی حرف به حرف های عسل گوش میداد...

خوب میدانست دلیل رفتار سهیل تنها به خاطر مشکل او نیست...

عسل-اما خب یه جورایی با نظرت موافقم،خیلی بداخلاقه..انگار زورش میاد به ادم سلام کنه

توی اون چندباری که دیدمش خیلی توی خودش بود،یا شایدم زیاد از حضور من راضی نبود..

شایدم کلا همیشه همینجور،نمیدونم...

من فقط موندم تو چطوری اینو تحملش میکنی...یادمه قبلا خیلی ازش تعریف میکردی...

از رفتارش..از خوش اخلاقی هاش..از مزه ریختن هاش...

اما ما که تاحالا چیزی ندیدیم...

بعضی وقتا با چیزایی که ازش میگفتی دلم میخواست ببینمش،اما بعدا از دیدنش پشیمون شدم...

البته ببخشیدا اما خب واقعیت رو گفتم...

حرف های عسل،نکیسا را به یاد گذشته می انداخت...به یاد روزهایی که همه چیز خوب و شیرین بود...

آهی که از اعماق وجود کشید،نشان از غم درون سینه اش داشت...

نکیسا- قبلا اینطوری نبود..

حرف های عسل، نکیسا را به یاد گذشته می انداخت... به یاد روزهایی که همه چیز خوب و شیرین بود...

آهی که از اعماق وجود کشید، نشان از غم درون سینه اش داشت...

نکیسا- قبلا اینطوری نبود..

جدیدا اینطوری شده.. سهیل خیلی عوض شده... تغییر کرده...

دیگه اون سهیل سابق من نیست..

همش به خاطر مشکل منه .. من ناقصم ... مریضم ... من نمیتونم...

عسل - اینجوری نگو دیوانه، الان دیگه نمونه فرق کرده.. علم پیشرفت کرده..

کلی کار میشه کرد... کلی راه وجود داره...

این همه زن های نازا بودن که درمان شدن... الان دیگه ناباروری درمان داره...

اصلا دیروز رفتی پیش خانم دکتر؟؟؟

نکیسا آرام سرش را تکان داد... حتی از شنیدن کلمه ی نازایی هم حالش بد و دگرگون میشد...

برایش سخت بود باور اینکه نازاست و نمیتواند مادر شود...

باور اینکه نمیتواند فرزند خود را در آغوش بگیرد... مانند تمامی زن ها و مادرها...

-خب چی شد؟؟ چیا گفت، نظرش چی بود اصلا؟؟

نگاه نکیسا بروی ماهان و بازیگوشی هایش بود...

نکیسا-هیچی... بازم آزمایش.. بازم همون حرف های قدیمی...

انگار مادر شدن برای من حروم شده ...

خود دکتر هم زیاد امیدوار نیست... این آزمایش ها همش بهانه اس...

میدونم که درمانی نداره... این اولین دکتری نیست که رفتم...

همشون همین حرف رو بهم زدن، مشکل من درمانی نداره...هیچ درمانی نداره...

انگار باید ارزوی بچه دار شدن رو به گور ببرم...هم من ..هم سهیل...

عسل دستش را در دست گرفت...

عسل -تو چرا انقدر نا امید و بد بینی...من مطمئنم درست میشه، فقط زمان میبره ..

باید تحت درمان قرار بگیری...باید صبور باشی و توکل کنی...

ممکنه کمی طول بکشه اما...

آخر اخرشم که به نتیجه نرسی، تازه باید اون موقع هم خدا رو شکر کنی..حتما این به صلاحته

بعدشم تو این دوره زموئه هیچکی نمیخواه بچه دار بشه...

بچه یعنی دردسر...

نکیسا-چی داری میگی...مگه زندگی بدون بچه هم میشه...لطفا واسه من شعار نده...

عسل -آره چرا که نشه.. این همه آدم بدون داشتن بچه دارن زندگیشون رو میکنن، تازه دردسر هم کمتر میکشن..

بچه جز دردسر و مشکل چیز دیگه ایی نداره...حتی نمیدونیم آیندشون چی میشه...

مگه خود ماها چه گلی به سر پدر و مادرامون زدیم...بابا خوشت میاد از الان خودت رو درگیر بچه داری کنی...

نکیسا-اگه جرات داری این حرف ها رو جلوی امین بزن...

عسل -وا چرا؟؟ خب میزنم،چی میشه مثلا...

چهره ی نکیسا کمی درهم شد...

-اون عاشق بچه اس...

عسل -بی خود...

من تا چند ساله اول،اصلا قصد بچه دار شدن ندارم...

میخوام تا فرصت دارم از زندگیم لذت ببرم... نمیخوام خودم رو اسیر بکنم که...

نکیسا سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت...

به یاد روزی افتاد، که امین برای اولین بار به دیدن نوزادش در بیمارستان رفته بود...

برق چشمان امین را موقع دیدن نوزاد از پشت دیوارهای شیشه‌ای، هیچ وقت فراموش نمی‌کرد..

برقی که هیچ وقت نفهمید به خاطره خوشحالی است، یا به خاطره تجمع اشک...

از شادی است؟؟ یا از ناراحتی...

وقتی نکیسا نوزاد را در آغوش گذاشت، داغی وجودش را با تمام وجود حس کرد...

چقدر آن موقع دستان امین داغ بود، به خاطر بغل کردن دختر کوچکش...

بینی اش را آرام به صورت سرخ و سفیدش کشیده بود...

بوی بچه میداد... بوی پاک... بوی زندگی...

بوی تیامش را...

آن روز اولین و آخرین باری بود که دخترش را دید... آن هم فقط به مدت چند دقیقه ی کوتاه...

حتی نتوانسته بود رنگ چشمانش را ببیند...

دستان کوچک و ظریفش را آرام بوسیده بود... همان موقع به او قول داده بود که برایش پدر خوبی باشد... برایش بهترین

چیزها را فراهم کند...

میخواست دنیا را به پای یگانه دخترش بریزد... دختری که از وجودش بود...

نکیسا یادش نمی‌رفت... هیچ وقت آن لحظه را یادش نمی‌رفت...

همان موقعی که لبخند از لبان امین کنار نمی‌رفت...

نه آن روز را و نه روزهای بعد را...

روزهایی که دیگر نوزادی نبود... ثنا با رفتن بی خبر و یک دفعه اش همه را در حسرت بودن در کنار آن کودک گذاشته بود...

با شنیدن نامش توسط مادر از گذشته و فکر و خیال بیرون کشیده شد...

سریع بلند شد و به سمتش رفت...

عسل با دیدن مهسا، که تنها نشسته بود به کنارش رفت...

مهسا سعی میکرد وجودش را نادیده بگیرد...

دلش نمیخواست حتی نگاهش کند..

عسل -خوبی مهسا جون؟؟

مهسا بلاجبار نگاهش کرد...هم زمان سرش را هم تکان داد...

-ممنون بد نیستم...اما شما بهتری...

عسل ابرویی بالا انداخت...

-خب معلومه...چرا بد باشم...کدوم دختری تو این شرایط بده که من باشم...

مهسا پوزخند محو و گذرای زد...سپس خودش را با گوشی موبایل مشغول نشان داد...

عسل میخواست با او هم کلام و هم صحبت شود..

و چقدر مهسا دلش نمیخواست، بشنود صدای گرم و گیرایش را...

عسل -میشه یه سوال بپرسم؟؟

-اوهوم...میتونی...

عسل -چرا از من خوشت نمیداد؟؟

مهسا به چشمان عسلی اش زل زد...

با اینکه رنگ چشمانش زیبا و خیره کننده بود اما گیرایی چشمان ناز ثنا را نداشت...

-چرا باید خوشم بیاد؟؟؟

عسل از دیدن این همه صراحت لبخند زد...

-نمیدونم...

گفتم شاید دلیل خاصی داشته باشه...

فکر نمیکنم کار اشتباهی انجام داده باشم که باعث شده از من بدتون بیاد...

مهسا-دلیل خاصی نداره... ربطی هم به رفتار نداره...

عسل-اما من از شما خوشم میاد...

دلَم میخواد بیشتر باهم ارتباط داشته باشیم...هرچی باشه داریم فامیل میشیم...مطمئنن جاری های خوبی برای هم میشیم...

مهسا-ولی من اینجوری فکر نمیکنم...من علاقه ایی به ایجاد این رابطه ندارم...

عسل نفس کلافه ایی کشید...

همیشه از کم محلی و ندید گرفته شدن بیزار بود...

-خب اینجوری خودتون بیشتر اذیت میشین...چون چه بخواین و چه نخواین ما باهم جاری هستیم و باید همیشه حضورم رو تحمل کنی...

البته من نمیدونم مشکل شما با این قضیه چیه؟؟ یا شایدم کلا رابطه ی خوبی با جاری ندارین...

با همسر سابق امین هم همین رفتار رو داشتید؟؟؟

مهسا با تمسخر نگاهش کرد...

-تو حتی نمیدونی اون توی این خانواده چه جایگاهی داشته یا کی بوده...اونوقت میخوای در مورد رابطه ی من باهات بدونی؟؟واقعا خنده داره..

داری با چشم بسته جلو میری خانوم کوچولو...بهتره چشمات رو باز کنی...

زندگی مامان بازی نیست...بهتره با دقت بیشتری به دور و برت نگاه کنی...قبل از اینکه دیر بشه و پشیمون بشی...

در ضمن من هیچ مشکلی با تو و ازدواجت ندارم...به من مربوط نیست...

زندگی ادمها به خودشون مربوطه...میتونن هرکاری که دلشون میخواد انجام بدن...

ولی این حماقت ادمهاست که حالم رو بهم میزنه...

مهسا با گفتن این حرف، از جایش بلند شد و عسل را با قیافه ایی متعجب و پر از سوال تنها گذاشت...

عسل معنی حرف هایش را درک نمی‌کرد... نمی‌دانست منظور مهسا از گفتن این حرف ها چیست...

حتی دلیل رفتارش را هم نمی‌دانست...

همیشه سعی می‌کرد نسبت به حرف ادمهای اطرافش بی اهمیت باشد... دختر دم دمی و گوشه نبود...

و حالا هم نمی‌خواست حرف ها و رفتار مهسا رویش اثری بگذارد...

دیگر تا پایان مهمانی هیچ گونه برخوردی باهم نداشتند...

اینبار عسل هم دلش نمی‌خواست با او رو به رو و یا حتی هم کلام شود...

نکیسا مدام به ساعتش نگاه می‌کرد... دلش می‌خواست زودتر به خانه ی تنهایی اش بازگردد...

احسان مدام حرف می‌زد و سعی می‌کرد جو سرد موجود را گرم کند...

هر چیزی که به ذهنش میرسید را تعریف می‌کرد و دیگران تظاهر به گوش دادن می‌کردند...

ناگهان با یاد آوری چیزی با اشتیاق به سمت امین برگشت...

احسان - راستی امین میدونی چند وقته ما صدای سازت رو نشنیدیم... اصلا کجاست هنوز داریش...

دیگران هم حرف احسان را تایید کردند...

عسل با شنیدن این حرف به امین که کنارش نشسته بود، نگاه کرد و دستش را روی پایش گذاشت...

-وای مگه تو ساز هم میزنی...

امین با لبخند سری تکان داد...

-اما من نمی‌دونستم... چرا تا حالا بهم نگفتی؟؟؟

عسل با اینکه نگاهش به امین بود، ولی پوزخند واضح مهسا را حس می‌کرد...

امین - آخه چیز مهمی نیست... قابل گفتن نبود...

زیاد نمی‌زنم...

- اما من خیلی دوست دارم... من عاشق موسیقی ام... حالا چی میزنی؟؟؟

صدای احسان بلند و پر خنده بود...

احسان- این خان داداش ما فقط ساز مخالف میزنه...

نکیسا- نه خیر خان داداشم ویولن میزنه... اونهم خیلی زیبا و ماهرانه...

عسل محکم دستانش را به هم کوبید...

- این عالیه... خیلی دوست دارم ویولن زدنت رو ببینم... باید برام بزنی... قول بده امین...

امین دیگر نمیتوانست لبخند بزند... حتی به ظاهر...

خیلی وقت بود که خودش هم صدای سازش را نشنیده بود...

آخرین بار همان روز وداع بود...

همان روزی که برای ثنا و رو به روی عکس هایش زده بود...

امین- باشه به وقتش...

با تاریک شدن هوا همگی عزم رفتن کردند...

امین هم از عسل خواست آماده شود، تا او را به خانه شان برساند...

فردا در شرکت کارهای زیادی داشت و میخواست زودتر به خانه برود و استراحت کند...

حتی نمیتوانست همراه عسل برای خرید به بیرون برود...

از قبل هم اعلام کرده بود، که نمیتواند فردا همراهش باشد...

عسل هم از نکیسا خواست تا با او همراه شود... قرار شد فردا خودش به دنبالش برود تا باهم به خرید بروند...

عسل با همه خداحافظی کرد و به همراه امین از خانه خارج شد...

نمیدانست چرا دیگر شوق و اشتیاق صبح را ندارد... کسل و بی حوصله شده بود...

شاید حرف های مهسا هم بی تاثیر نبود...

قرار بود ازدواج کند...

مخالفت های زیادی دیده بود، هم از جانب خانواده خودش و هم دوستان نزدیک...

حرفهای زیادی از گوشه و کنار میشنید...

ولی برای خودش مهم نبود که امین یک بار ازدواج کرده و طلاق گرفته...

برایش مهم این بود که این مرد را دوست داشت...

مردی که هیچ وقت فکر نمیکرد، انقدر آرام و کم حرف باشد... همیشه او را پر سر و صدا و شیطان تصور میکرد...

ولی مردی که کنارش نشسته بود و آرام به خیابان های رو به رو چشم دوخته و در سکوت رانندگی میکرد، با تصورات قبلی اش زمین تا آسمان فرق داشت...

سرش را به شیشه تکیه داد و چشمانش را بست... این سکوت را اصلا دوست نداشت...

این آهنگی که از ماشین پخش میشد را هم...

کلا علاقه ی زیادی به شنیدن اهنگ های آرام و غمگین نداشت...

دلش اهنگ های ریتم دار و شاد میخواست...

به هر حال قرار بود به زودی عروس شود... دلش فقط شادی میخواست...

ولی این اهنگ هیچ هم خوانی با حال و روز و موقعیتش نداشت... ای کاش میتوانست صدای بلند ضبط را خفه کند...

شنیدم داره تو قلبت ، یه نفر جام رو میگیره

دیگه هیچکی نمیتونه ، جلو اشکام رو بگیره

نیستی و دارم میسوزم ، گریه داره حال و روزم

نمیدونم چرا اما ، تو رو دوست دارم هنوزم

بعد از تو توی دلم نیمه شبها ، هیچی جز غم نیست
 حسرتت موند به دلم ، واسه غمام هیچی مرهم نیست
 با یادت امشب... شدم دیوونه
 بی تو ، غصم... روی این شونه
 دیگه نیما ، صدا... توی این خونه
 بعد از تو توی دلم نیمه شبها ، هیچی جز غم نیست
 حسرتت موند به دلم ، واسه غمام هیچی مرهم نیست
 غسل به امین نگاه کرد...

به قیافه درهم و پکرش...چقدر حالت نگاهش دلگیر و غم زده بود...
 چقدر دلش نمیخواست ببیند این چیزها را...
 شنیدن این اهنگ و حالا هم قیافه ی گرفته ی امین میترساندش...
 حرف های مهسا پیش چشمانش جان گرفت،ولی او نمیخواست باور کند...
 نمیخواست چیزی جز آنکه دوست داشت را بداند...
 سرش را به سمت پنجره برگرداند...
 در آن لحظه حس میکرد اضافی است...
 انگار اصلا متوجه حضور او نبود...
 امین در آن موقع هیچ چیز را نمیدید...
 نه نگاه ترسان و ناراحت غسل و نه حتی خودش را...
 با نزدیک شدن به محله ی آرام و خلوت صدای ضبط را کم کرد...

آرام به درون کوچه پیچید و رو به روی خانه شان پارک کرد..
 عسل خواست بی حرف پیاده شود، که امین دستش را گرفت...
 نگاه عسل به سمتش چرخید... به چشمان سیاه و پرحرفش... به صورت جذاب و پرغمش...
 به لبان خوش فرم و بسته اش...
 عسل - بابت امروز ممنون... روز خوبی بود... شب بخیر...
 امین - چیزی شده... چرا اینجوری شدی؟؟ از من ناراحتی؟؟
 عسل - نه فقط خستم...
 امین دستش را رها کرد...
 - واسه منم روز خوبی بود... بیخش اگه ...
 عسل دستش را تکان داد...
 - نه چیزی نیست...
 سپس لبخند آرامی زد...
 چیزی در وجودش تکان میخورد... چیزی او را وسوسه میکرد...
 حسی عجیب و شیرین...
 افکارش را پس زد... دستش به سمت دستگیره در رفت...
 ولی قلبش هنوز پافشاری میکرد...
 در لحظه ی آخر به سمت امین برگشت و در یک حرکت سریع و غافل گیرانه، صورتش را بوسید...
 آرام و کوتاه... ولی گرم و خواستنی...
 سپس بدون حرف از ماشین پیاده شد و به سمت خانه رفت...
 در را با کلید باز کرد و سریع داخل شد...

امین همانجور نشسته باقی مانده بود...

حتی متوجه رفتن عسل هم نشد...

دستش را بر صورتش کشید...

نفس عمیق و کش داری کشید...پایش را بر پدال فشرد و فرمان را محکم پیچاند...

باز هم همان صدای غمگین و بلند فضای ماشین را پر کرد...

..

با بسته شدن در تکیه اش را به در فلزی و سرد داد...قلبش کوبنده میتپید...دستش را روی قلبش گذاشت...

چقدر برایش شیرین بود،بوسیدن کسی که دوستش داشت...کسی که قرار بود شوهرش باشد....

محرمش...همه ی کسش...تمام زندگی اش...

هرچند دلش میخواست این کار برای بار اول توسط امین انجام شود،ولی آن لحظه اختیاری بر رفتارش نداشت...

بر رفتار دخترانه و هیجان زده اش...

پشیمان هم نبود...

تکیه اش را از در برداشت و به سمت ورودی خانه حرکت کرد...

باید زودتر میخواستید تا صبح زود بیدار میشد...

با شنیدن صدای آلارم گوشی،چشمانش را باز کرد...

هوای اتاق تاریک و گرفته بود...

در جایش غلطی خورد و بالشتش را در آغوش فشرد...هنوز خوابش می آمد و دلش نمی خواست بلند شود...

دستش را به سمت گوشی دراز کرد و صدای سمجش را قطع کرد...

با دیدن ساعت در جایش نیم خیز شد...

با نکیسا برای یک ساعت دیگر قرار گذاشته بود و باید زودتر آماده میشد تا به دنبالش برود...

با اکراه از روی تخت بلند شد...

بعد از خوردن صبحانه ی عجولانه و گرفتن دوش مختصری، و پوشیدن لباس هایش، لیست خریدی که آماده کرده بود را برداشت و از خانه بیرون زد...

هوا به شدت گرفته و ابری بود...

اصلا این هوا را دوست نداشت... دلش می‌گرفت از دیدن این آسمان گرفته و تیره...

همیشه هوای صاف و آسمان آبی را ترجیح میداد...

برعکس امین که عاشق هوای بارانی بود...

سوار بر ماشین دوست داشتنی اش شد و به راه افتاد...

سعی میکرد شاد و سرحال باشد...

همیشه از خرید کردن لذت میبرد، آن هم خرید برای تشکیل زندگی آینده اش...

صدای آهنگ را بلند کرد...

شاید میخواست شادی به جانش نفوذ کند...

هرچند دیدن این هوای ابری و بارانی کمی دلگیرش کرده بود...

خیابان های خیس و بارانی را آرام طی کرد...

رو به روی مجتمع مسکونی ایستاد و از ماشین پیاده شد...

زنگ واحد مربوطه را فشرد...

با شنیدن صدای نکیسا لبخند زد...

نکیسا-کیه؟؟

عسل-چاکر شما...راننده ی شخصیتون هستم...لطفا تشریف بیارید بانو...

نکیسا-سلام...شرمنده چند لحظه بیا بالا الان حاضر میشم..

سپس در را پایین زد...

عسل درهای ماشین را قفل کرد و به داخل رفت...

کیف کوچکش را روی ساعد انداخت و وارد اسانسور شد...

ظاهر آراسته اش را در آینه ی شفاف چک کرد... با ایستادن آسانسور از آن خارج شد....

در چوبی خانه باز بود...

کفش هایش را در آورد و وارد خانه شد...

عسل-صابخونه؟؟؟

نکیسا از درون اتاق سرک کشید...

-سلام... بیا تو...

عسل-وا تو که هنوز آماده نیستی...

-ببخشید دوستی جونم خواب موندم...همش تقصیر این سهیله،دیشب بهش گفتم خواستی بری منو صدا کن..فکر کنم یادش رفته...

بشین الان حاضر میشم...

عسل کیفش را روی مبل انداخت و در خانه چرخی زد...

قبلا چندباری به خانه شان امده بود...اما مانند امروز کوتاه و فقط برای چند دقیقه...

کمی در سالن راه رفت و سپس خودش را روی مبل پرت کرد..

کم کم داشت حوصله اش سر میرفت...

از بی کاری و علافی هم متنفر بود...با یادآوری چیزی از جایش بلند شد و به سمت اتاق خواب حرکت کرد...

نکیسا در حال خشک کردن موهای خیشش بود...

عسل به در تکیه داد...

-راستی قرار شد به روز که اومدم آلبومت رو بهم نشونم بدی...

بده تا تو آماده میشی ببینم...بابا حوصلم سر رفت...

نکیسا از درون آینه نگاهش کرد...

-کدوم آلبوم؟؟

عسل-چه حواس جمعی داری تو...آلبوم عروسیت دیگه...من رو که واسه عروسی دعوت نکردی حداقل عکساش رو بیار ببینم...

-خیلی بی انصافی عسل ... من که واست کارت هم آوردم،خودت گفתי نمیتونم پیام...

عسل-میدونم شوخی کردم...

سگ نشو حالا...میدی ببینم یا نه؟؟؟

نکیسا به سمت کشوی دراور رفت و دو آلبوم بزرگ را از درونش بیرون کشید و به سمت عسل گرفت...

نکیسا-بفرمایید اینم آلبوم...تو هم نخور منو...

عسل با خوشحالی آلبوم ها را در دست گرفت و روی تخت نشست...

یکی یکی عکس ها را نگاه میکرد...با لبخند...

لبخندی عمیق و شیرین...

دیدن همچین صحنه هایی برایش لذت بخش بود...

نکیسا لباس هایش را پوشیده بود و در حال آرایش کردن بود...

عسل-آره بابا راست میگیا...

نکیسا متعجب به سمتش برگشت...

-انگار امروز به چیزیت میشه ها...دیوونه شدی...چرا با خودت حرف میزدی...

عسل-نه به جان تو جدی میگم...

-چیو؟؟

عسل-این آقا سهیل قبلا خیلی مهربون بوده انگار...

اما خداییش لبخند بیشتر از اخم بهش میادا...

اینجوری جذاب تره...

نکیسا چشم غره ایی رفت و به سمت آینه برگشت...

با تمام شدن آرایشش، از اتاق بیرون رفت تا پالتویش را از جالباسی بردارد...

عسل نگاهش را از آخرین عکس دونفره گرفت و مشغول دیدن عکس های دسته جمعی و خانوادگی شد...

با دیدن عکسی از سهیل در کنار دختری، نگاهش مات و خیره شد...

در بیشتر عکس های خانوادگی شان آن دختر حضور داشت...

حضور وی درخشان و پرنگ...

کنار سهیل...کنار پدر و مادرش....

کاملا مشخص بود، رابطه ی صمیمی بین آنها هست..حتی با نکیسا..

با دقت بیشتری نگاهش کرد...دلش نمی آمد از آن چهره ی دلنشین چشم بردارد...

برق چشمانش...لبخند منحصر به فردش...

حتی رنگ و مدل لباسش را دوست داشت...

چشمانش را کمی باریک کرد...

چقدر چهره اش آشنا بود..

چهره ی گرم و دوست داشتی اش...چهره مهربان و پر لبخندش...

عکس دونفره اش با سهیل را از آلبوم خارج کرد...

هر چه بیشتر میدید بیشتر یادش می آمد...

این همه شباهت غیر ممکن بود...

باید میفهمید او کیست... باید مطمئن میشد...

برای لحظه ایی چشمانش را بست...

کنار چشمانش، از فشار وارد شده چین افتاد...

قیافه ی دختر درون عکس در نظرش نقش بست... هم زمان تصاویری جلوی چشمانش جان گرفت...

تصویر زنی درد مند، در شبی بارانی ...

تصویر چهره در همش... چشمان اشک بار و منتظرش...

یعنی این چشم های شاد همان چشمان خیس و گریان بود؟؟؟

بی درنگ از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون زد ...

نمیدانست ربط آن دختر با این خانواده چیست... ولی هرچه که بود، او بی خبر بود و نمیدانست

و چقدر دلش میخواست بداند...

این همه کنجکاو ی برایش عجیب بود...

تا به حال در مورد هیچ کس، انقدر کنجکاو نشده بود...

حالا حس عجیبی از دیدن این عکس ها به او دست داده بود... حس غریب...

حس ترس از وجود سایه ایی مبهم و نا آشنا... حس همیشگی اش...

چشمانش به دنبال نکیسا درون سالن گشت... و او را درون آشپزخانه مشغول چک کردن وسایل یافت..

رو به رویش ایستاد و به صورتش زل زد...

نکیسا-چی شده؟؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟؟؟

سپس کمی سرش را کج کرد...

-ترو خدا ببخشید، خیلی معطل شدی... من دیگه کاری ندارم... بریم...

پیش به سوی خرید عروسی برای زن داداش خوشگلم...

همزمان گونه خوشفرم عسل را هم کشید...

ولی عسل همچنان به صورت او زل زده بود...

به صورت دوست مورد اعتماد خود...

نکیسا-چته؟؟حالت خوبه؟؟چرا گیجی عروس خانم؟؟؟؟

عکس درون دستان عسل بالا آمد و جلوی چشمان قهوه ایی نکیسا قرار گرفت...

عسل-این کیه نکیسا؟؟؟

چشمان نکیسا مات و خیره عکس را نگاه کرد...

خیلی وقت میشد که سراغ عکس های قدیمی اش نرفته بود...سراغ خاطرات زندگی اش...

نگاهش روی لبان کشیده و خندان ثنا و سهیل،خشک شد...

خیلی وقت بود که سهیل را اینگونه ندیده بود...

چقدر لبخند لبانش غریبه بود...

چقدر دور از ذهن ...

و چقدر دلتنگ این صورت مهربان و دوست داشتنی...

چقدر دلش میخواست دستش را نوازش گونه به صورتش بکشد...

چشمان عسل روی صورت رنگ باخته ی نکیسا می چرخید...گویی میخواست از حالات صورتش پی به درونش ببرد...

تغییر حالاتش،با دیدن عکس کاملا مشخص بود...

صدای عسل او را همراه با تکانی به خود آورد...

عسل-خب نگفتی...من هنوز منتظرم...

نکیسا آب دهانش را قورت داد...

کلمات در دهانش جفت و جور نمیشد...

نمیدانست باید چه بگوید...

کمی به خود فشار آورد... باید حرفی میزد... باید چیزی میگفت...

او واقعا که بود؟؟؟

نکیسا-هیچکس...

عسل ابرویش را بالا انداخت... قیافه ی جدی اش را درهم کشید...

-نمیخواهی بگی که نمیشناسیش؟؟ یا شایدم تا حالا ندیدیش؟؟؟هان؟؟؟

ولی انگار شوهرت رابطه ی نزدیکی با این هیچکس داره...

یا شایدم ازش خاطره ی بدی داری؟؟ چیه... نکنه جای تو رو تنگ کرده بوده؟؟؟

نکیسا-منظورت چیه؟؟ این حرفها چیه که میزنی؟؟؟

نکیسا عکس را از درون دستان عسل بیرون کشید...

-اصلا تو به عکس های خانوادگی من چیکار داری؟؟؟ این چیزا به خودم مربوطه...

ابروان نازک و روشنش درهم کشیده شد... همزمان اخم غلیظی پیشانی اش را پوشاند...

عسل-مثل اینکه یادت رفته منم قراره جزئی از این خانواده باشم...

خودت چند دقیقه پیش گفتی زن داداش... پس با من مثل غریبه ها رفتار نکن...

نکیسا حرفی برای گفتن نداشت...

تنها سرش را پایین انداخت و به سرامیک های سفید رنگ خیره شد...

عسل-خواهش میکنم بگو این دختر کیه... دونستنش خیلی برام مهمه... باور کن برام مهمه که میپرسم...

خودت میدونی آدم فضولی نیستم، که بخوام تو زندگی دیگران سرک بکشم...

این کیه که انقدر به شوهرت نزدیکه؟؟؟؟ که یه همچین عکسی باهاش گرفته؟؟؟؟

این کیه که توی شب عروسی تو، چشماش از شادی چلچراغه...

نکیسا-دونستنتش به چه درد تو میخوره؟؟؟

فکر کن یه آشنا...

عسل قیافه ی خونسردی به خود گرفت و با بی خیالی شانه ای بالا انداخت...

عسل-یعنی نمیخواهی بگی؟؟؟ خیلی خب، اشکال نداره، میرم از خودش میپرسم...

نکیسا با ترس از جا پرید و رو به روی در آشپزخانه ایستاد و دستهایش را جلویش گرفت...

-نه تو نباید یه همچین کاری رو بکنی...من بهت اجازه نمیدم در این مورد با سهیل حرفی بزنی...

خواهش میکنم عسل...بگو که این کارو نمیکنی؟؟پای سهیل رو وسط نکش...

عسل-باشه...نمیگم...

دیگه نه با تونه با اون شوهرت کاری ندارم...

سپس با دستش نکیسا را کنار زد و به طرف درب خروج حرکت کرد...

در حالی که صدای بلندش قلب نکیسا را لرزاند...

-میرم از امین میپرسم...اون بهم میگه...

صدای جیغ مانند نکیسا در خانه پیچید...

نکیسا-_____ه...

عسل متعجب به طرفش برگشت...صدای جیغ نکیسا درون گوشش انعکاس بدی پیدا کرد...

چیزی درون قلبش بالا و پایین میشد...

دلهره ای بی امان به جانش نشست...

سرجایش خشک شده بود و توان قدم برداشتن نداشت...

نکیسا نزدیکش شد...

چشمانش از ترس گشاد شده بود... ترس از افشای حقیقت...

حقیقتی دورغ و تلخ...

از برملا شدن تمام حرف های پوچ و بی سرو تهش...

نکیسا-نه عسل... امین نه... اون نه...

عسل-چرا!؟

این دختر کیه که حرفش این جوریه بهمت میریزه؟؟

بگو... حرف بزن و گرنه یه لحظه هم اینجا نمیومم...

بگو نکیسا... همین الان...

من میخوام بدونم... رفتار تو بیشتر کنجکاوم کرده...

اگه چند لحظه پیش شک داشتم، الان دیگه یقین دارم که باید بدونم...

مطمئنم یه چیزی این وسط هست...

نکیسا-خیلی خب میگم... خواهش میکنم فقط یکم صبر کن... باور کن من حالم خوب نیست...

قول میدم برات بگم... همه چیز رو... فقط یکم بهم...

صدای فریاد عسل باعث شد چشمانش را ببیند...

عسل-همین الان...

دیگر دلش نمیخواست چشمانش را باز کند...

در آن تاریکی مطلق چهره اش را به یاد آورد... چهره ی دخترانه اش را...

چهره مهربان و دل فریبش...

نمیدانست چرا دلش میخواهد در همان تاریکی چهره اش را ببیند...

شاید او هم دلتنگش بود... با تمام بدی ها دلتنگش بود...

همانطور که چشمانش بسته بود لبانش را تکان داد...

-خواهر سهیله...

عسل آهسته جلو آمد... فقط چند قدم...

-تو که گفته بودی سهیل تک فرزند... نه خواهری داره و نه برادری...

مگه نگفته بودی؟؟

نکیسا سرش را تکان داد و پایین انداخت...

-دروغ گفتم...

عسل دست زیر چانه اش برد ... سرش را بالا گرفت...

-به من نگاه کن...

چرا؟؟ چرا به من دروغ گفتی؟؟ به من که دوستت بودم؟؟ راز دارت بودم...

چرا نباید راستش رو میگفتی...

چرا من نباید میفهمیدم که سهیل یه خواهر داره...

نکیسا بغض کرد...

بغضی که از یادآوری درد های سهیل بود... درد بی خواهری...

-چون دیگه نداره...

نگاه عسل نگران شد...

عسل-یعنی چی؟؟

چه اتفاقی برایش افتاده مگه؟؟

الان کجاست...

نکیسا-نمیدونم... باور کن نمیدونم...

عسل کم کم عصبانی میشد... دیگر صبر و تحملش را از دست داده بود..

-یعنی چی؟؟ چرا مثل آدم حرف نمیزنی؟؟؟

بگو؟؟

بگو دیگه چه دروغایی بهم گفتی؟؟؟

نکیسا-عسل؟؟

عسل-چیه؟؟ مگه الکی میگم؟؟

همیشه گفتن که دروغ،دورغ،میاره...وقتی یه بار بگی مطمئنن بازم میتونی بگی...

نکیسا-من ترسیدم عسل...ترسیدم اگه بدونی جا بزنی...ترسیدم دیگه نخوای...

دیگه نباشی...باور کن به خاطر هر دوتون بود...

عسل منظور حرف هایش را نمیفهمید...

نگاهش گنگ و نامفهوم بود...

عسل - چرا؟؟ یعنی چی؟؟؟

اون دختر چه ربطی به من داره؟؟از چی جا بزنی؟؟این دروغ نفعش کجاست برای من؟؟؟

چه آسیبی میتونسته به من بزنه که پنهانش کردی؟؟

نکیسا تکیه اش را به دیوار داد...

دستانش را درون سینه اش قفل کرد...

-ثنا...خواهر سهیل...

سپس به چشمان منتظر و پریشان عسل خیره شد...به چشمان شفاف و بی ریپایش...

دوستش بود...دوستش داشت...ولی خوب میدانست که اشتباه کرده...

-همسر اوله...

نکیسا حرفش را خورد... نتوانست ادامه دهد... نتوانست به آن چشمان روشن نگاه کند و حرفش را بزند...

احساس میکرد چشمانش میسوزد...

چشمانش را بست و محکم فشرد... بازهم گوشه ی چشمانش چین افتاد... بیشتر و بیشتر...

رویش را برگرداند و تنش را روی مبل انداخت...

همیشه میترسید... اضطراب داشت... همیشه وجود دیگری را حس میکرد...

حس میکرد سایه ایی روی زندگی اش افتاده...

امین گفته بود این ترس و اضطراب های قبل از ازدواج طبیعیه...

نکیسا گفته بود احساسات زودگذر...

امین گفته بود ازش متنفره...

نکیسا گفته بود فقط یه اشتباه بود...

امین گفته بود من اصلا از این رنگا خوشم نمیاد...

لباس قرمزش شباهت داشت به لباس قرمز پشت ویتترین...

سوزش چشمانش بیشتر شد...

سر سنگینش را در دست گرفت و فشرد...

نکیسا گفته بود، خوب نبود... نه از لحاظ ظاهر و نه باطن...

گفته بود امین را گول زده...

گفته بود اصلا در حد ما نبود...

چطور خواهر شوهرش در حدشان نبود؟؟؟

چهره ی درخشان آن دختر هیچ کدام از اینها نبود... نمیشد ساده از او گذشت... نمیشد نسبت به او احساسات زودگذر داشت...

نکیسا رو به روی عسل نشست و نگران نگاهش کرد...

-امین میخواست بهت بگه...همیشه میگفت اگه قراره باهم زندگی کنیم، باید بدونه...همه چیز رو

اما من مخالفت کردم...من نمیخواستم...من جلوش رو گرفتم...

من قسمش دادم...

چون میترسیدم که بری...امین بهت احتیاج داشت...

به بودنت...به دوست داشتنت...به محبتت...

منم احتیاج داشتم...

من نمیخواستم دیگه اسم اون دختر توی زندگیمون باشه...

چون با بودنش زندگی هممون رو آتیش زد...

زندگی برادرم رو...زندگی شوهرم رو...زندگی منو...

چون نمیخواستم دیگه سهیل رو اونجوری ببینم...با اون حال و روز...

چون خسته شده بودم از کابوسای شبانش...از بی خوابی هاش...از نا آرومی هاش...

چون دوستش داشتم...

ولی همیشه همونجور موند...روز به روز بدتر شد...

به همه میگفتم به خاطر بیماری منه...به خاطر بچس...به خاطر پدر نشدنه...

اما خودم خوب میدونستم که اینطور نیست...

سهیل دیگه منو هم نمیدید...

وضعیت من براش مهم نبود...

نفهمیدم کی انقدر از هم دور شدیم...

نفهمیدم کی از دستش دادم...

هیچکس نفهمید که زندگی من دیگه زندگی نیست...

هیچکس نفهمید بیوه شدنم رو...هیچکس ندید...

تنها شدم...بی سهیل شدم...

دیگه نمیخواستم بی برادر بشم...امین همه ی زندگی من بود...

دیگر نمیخواستم بیشتر از این درگیر زندگی برادرم باشم...

نکیسا نفهمید، کی چشمانش خیس اشک شد و قطراتش روی صورتش چکید...

به عکس درون دستانش نگاه کرد...

قطرات درشت اشک روی صورت ثنا و سهیل چکید...

عسل سرش را بلند کرد و به زن پریشان حال رو به وریش خیره شد...

صورت اشک آلود و دلمرده ی نکیسا دلش را به درد می آورد...

دلش نمی خواست سوالی بپرسد...نمیخواست سوال و جوابش کند...

حتی نمیخواست کسی را مقصر بداند...

حالا زود بود باری هرگونه پیش داوری...

عکس را آرام از درون دستانش درآورد، در حالی که نگاه نکیسا هنوز بر جای خالی عکس مانده بود...

از جایش بلند شد و از آنجا بیرون زد...

با صدای بسته شدن در، دستان خشک شده اش رها شد...

گریه آرامش، کم کم تبدیل به هق هق میشد...

هق هقی تلخ...

مدت ها بود، که از واقعیت فرار میکرد...

از همه چیز...

سعی میکرد خود را به نفهمی و ندیدن بزند... سعی میکرد بی خیال و بی توجه باشد...

به شب دیر آمدنش هایش...
 به خشک شدن ریشه ی احساساتش...به ندیدن لبخندهایش...
 به نگفتن دوستت دارم هایش...
 حتی دیگر صدایش را هم کم میشنید...اگرم میشنید فقط داد بود و فریاد...
 به جدا کردن جای خوابش....
 خیلی وقت بود که سعی میکرد همه چیز را فراموش کند و حالا همه چیز با شدت بیشتری در مغزش میجوشید...
 تما روزها و ماه هارا...
 اولین دعوا...اولین بحث...
 و حتی اولین روزی که از سهیل سیلی خورده بود را...
 سیلی که به خاطر جانب داری از خواهرش بود...
 خواهر از دست رفته اش...
 در آن لحظه حس میکرد صورتش میسوزد...
 بعد از گذشت دو سال هنوز جای سیلی اش میسوخت...
 دستش را روی صورتش گذاشت...
 حالا فقط خودش بود و خودش...دیگر کافی بود نقش بازی کردن و دورغ گفتن...
 کافی بود تظاهر به خوشبختی کردن...
 دست دیگرش را روی قلبش گذاشت...
 قلبی که مدت ها میشد آرام و بی صدا میزد...
 چهره ی خندان سهیل در روز عروسی جلوی چشمانش نقش بست...
 صدای گریه بلند و تلخش آپارتمان سرد را در برگرفت...

انگشتانش را محکم روی فرمان فشرد...

فشار پایش هر لحظه روی پدال گاز بیشتر و بیشتر میشد...

افکار گوناگونی درون سرش بود...همراه با همان تصاویر...

تصاویری شاد... تصاویری تلخ...

چهره های خندان و گریان...

صدای گریه ی نوزاد، تازه تولد شده را به وضوح میشنید...

یادش می آمد که لحظه ایی در آغوشش گرفته بود...چقدر کوچک و ظریف بود...

آن موقع نمیدانست که زندگی اش به آن زن تنها و نوزاد کوچکش گره خورده...

نوزادی که آن موقع ناخداگاه پیشانی اش را بوسیده بود...

شاید چون از وجود مرد دلخواهش بود...

صدای نالان زن در میان گریه های نوزاد، به گوش میرسید...

"نه...نمیاد...دیگه هیچ وقت نمیاد..."

سرش را محکم تکان داد...

در آن لحظه فقط خودش را مقصر میدانست...خود احمق و زود باورش را...

چقدر ساده پذیرفته بود همه ی حرف ها را...

و چقدر ساده، دل باخته بود...

شیشه را تا آخر پایین کشید، قطرات شلاق مانند باران بر صورت داغش کوبیده شد...

چقدر متنفر بود، از این هوای دلگیر و ابری...همیشه متنفر بود...

صدای شر شر باران ذهن آشفته اش را آشفته تر میکرد...

چقدر دلش میخواست همه چیز خوب و آرام باشد...سه هفته مانده بود به جشن عروسی اش...به عروس شدنش...

چه آرزو ها که نداشت...دلهره لحظه ایی رهایش نمیکرد...

میترسید از همه ی چیزهایی که قرار بود بشنود...

تمام دلخوشی اش به گفته های امین بود..

به حس زود گذرش...به تنفرش...به دوست نداشتنش...

ولی چیزی درون چهره ی آن دختر دیده بود، که تمام این حرف ها را رد میکرد...

مگر میشد از او متنفر بود؟؟

از او که تا به حال اسمش را هم نشنیده بود...

ماشین را رو به روی پارکینگ پارک کرد و با قدم های تند،وارد ساختمان بزرگ و سفید رنگ شد...

تاب ماندن زیر باران را نداشت...

حتی صبر نکرد تا آسانسور پایین بیاید...

تمام پله ها را با همان قدم های تند و شتاب زده گذراند...

باید هرچه سریعتر میرسید...

عجله داشت برای رسیدن...برای خلاص شدن از این همه حس بد و منفی...

رو به در شرکت و تابلوی بزرگ و زیبای تیام ایستاد...

چند نفس عمیق و پشت سرهم کشید...

چند ثانیه صبر کرد تا نفسش سر جایش بیاید...

سپس دستگیره ی در را پایین کشید و با قدم هایی محکم وارد شرکت شد...

حکمت با دیدنش از جا بلند شد...

-سلام خانم مهندس...خوش اومدین...بفرمایین...

نگاه خانم کریمی،منشی شرکت برلن،به طرفشان کشیده شد...

تمام حواسش پی گفتگوی آن ها بود...

امروز برای کمک کردن و انجام شدن سریع تر کارها، به خواست امین، به تیام آمده بود...

عسل-سلام...ممنون عزیزم...هستن؟؟

خانم حکمت-بله ولی مهمون دارن...گفتن کسی مزاحمشون نشه...باید صبر کنید...بفرمایید بشینید...

عسل-اما من باید ببینمش همین الان...

سپس بی توجه به حرف ها و توضیحات حکمت، به طرف اتاق قدم برداشت و قبل از اینکه او بتواند جلویش را

بگیرد، دستگیره در را پایین کشید و وارد اتاق شد...

با ورودش تمامی سرها به طرفش چرخید..

امین متعجب به قیافه ی شیک و جدی عسل زل زد...

صندلی اش را عقب کشید...

از مهمانانش معذرت کوتاهی خواست و به طرف عسل آمد..

سپس دستش را به نشانه ی خروج به سمتش گرفت و به همراهش از اتاق خارج شد...

در حالی که نگاه غضبناکش به حکمت دوخته شده بود...

و نگاه پر سوال کریمی به آنها...

خانم حکمت-ببخشید آقای مهندس.. باور کنید من بهشون گفتم که شما مهمون دارین...

خودشون یک دفعه اومدن توی اتاق...

امین-بعدا رسیدگی میکنم...فعلا به کارتون برسین...

همزمان دستش را پر فشار پشت کمر عسل گذاشت و او را به دورن اتاق دیگری تقریبا حل داد...

در حالی که سعی میکرد صدایش آهسته باشد...

ولی عصبانیت از تک تک کلماتش حس میشد...

-چی شده؟؟؟ تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ فکر کنم الان قرار بود توی بازارا به دنبال خرید باشی..

عسل- باید باهات حرف بزنم...

امین پوزخندی زد...

-نمیتونستی هم صبر کنی؟؟؟ انقدر کارت واجب بود دیگه، که به خاطرش بیای آبروی منو ببری؟؟؟

سپس دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد...

-به هر حال فعلا نمیتونم، بعدا باهم حرف میزنیم... حالا تشریف ببرید تا بیشتر از این...

عسل پایش را به زمین کوبید...

عسل- همین الان...

امین- این بچه بازی ها چیه؟؟؟ نمیبینی کار دارم... وقت برای حرف زدن زیاده...

در ضمن بار آخرت باشه که اینطوری سرت رو میندازی پایین و میای توی شرکت...

و دستش را به طرف عسل به طرف بالا و پایین حرکت داد...

عسل بی توجه به عصبانیتش، مجدد بر خواسته اش پافشاری میکرد...

به طرز عجیبی لجباز شده بود... یک دنده...

دیگر نمیتوانست صبر کند... دیگر نمیتوانست ان همه حس و فشار را تحمل کند...

-گفتم باید باهات حرف بزنم... برام مهم نیست که کار داری... برام مهم نیست که آبروت میره یا نه... الان فقط یک چیز واسم

مهمه...

کار من مهم تره و تو هم باید بهش گوش کنی...

من حتی یک ساعت نمیتونم صبر منم... میفهمی یا نه؟؟؟

امین کلافه دستی داخل موهایش کشید....

-چی شده اخه؟؟؟ به من بگو چی شده حداقل... من الان باید توی اون اتاق لعنتی باشم... نه اینجا با تو سر و کله بزنم...

وقت برای حرف زدن زیاده...اما اگه این کار از دستم بره...

عسل دست داخل کیفش برد و عکس را بیرون کشید...

به نظرش الان بهترین موقع بود...شاید فقط آن دختر میتوانست امین را رام کند...

و چقدر دلش میخواست آن گونه نباشد...

چقدر دلش میخواست امین با دیدن آن عکس سرش داد بزند...عکس را پاره کند و بی توجه به آن دختر قرمز پوش به درون اتاقش برگردد...

دست امین را در دست گرفت و عکس را کف دستانش گذاشت...

نگاه امین از چشمان دلگیر و نگران عسل به عکس درون دستانش داد...

نگرانی که بابت دیدن عکس العمل امین بود...

عسل با نهایت دقت و ریز بینی نگاهش میکرد...

حتی نمیخواست لحظه ایی نگاهش را از صورت امین بگیرد...

از چشمان سیاهی که خیره بود...که حس میکرد دارد برق میزند...

برقی که برایش تازه و تا به حال ندیده بود...

امین همچنان خیره بود...خیره به چهره ی زن سابقش...

خیره به لبخندی که اسیرش کرده بود...

حالت نگاهش،خالی از بی احساسی بود...

خالی از احساسات زود گذر...

خالی از تنفر...

عسل لبش را با دندان فشرد...

به سختی نگاهش را از عکس گرفت و به عسل نگاه کرد..

گرچه چهره اش را نمیدید...

آن عکس برایش تداعی کننده ی شبی زیبا بود... شبی پر خاطره...

خاطره ی اولین رقص دونفره... خاطره نشانندن انگشتر درون انگشت ظریفش...

با دو انگشت شصت و سبابه به چشمانش فشار آورد، نگاه تارش را به عسل دوخت...

صدایش دیگر آن عصبانیت چند لحظه پیش را نداشت...

آرام و خسته بود...

امین- این عکس رو از کجا آوردی؟؟

عسل- مگه مهمه؟؟

آه کوتاهی کشید...

امین- نه مهم نیست...

-برو پایین... وسائلم رو بر میدارم و تا چند دقیقه ی دیگه میام...

عسل بدون کوچکترین حرفی از اتاق خارج شد و از شرکت بیرون زد...

در حالی که بغض تمام وجودش را گرفته بود...

احساس میکرد زیر آوار مانده... داشت له میشد...

اینبار منتظر آسانسور ایستاد...

دیگر هیچ عجله و توانی نداشت...

با باز شدن در وارد آسانسور شد و به آینه اش تکیه داد...

دیگر هیچ اشتیاقی برای شنیدن نداشت...

ای کاش زمان در آن لحظه متوقف میشد... ای کاش دیگر جلو نمیرفت...

چقدر خوش خیال بود... چقدر ساده دل...

به افکار دخترانه و پوچش پوزخند زد...

پاهایش را روی زمین کشید و به سمت ماشین رفت... سرش را بالا و روبه آسمان گرفت

کمی صبر کرد تا صورتش خیس از باران تند و سرد شود...

سپس در را باز و آرام سوار شد...

شیشه ها را تا آخر بالا کشید...

سرش را روی فرمان گذاشت و منتظر ماند تا امین بیاید...

یک ربعی طول کشید، تا با صدای باز شدن در، سرش را از روی فرمان بلند کرد...

یک ربعی که برایش چند ساعت گذاشت...

با کمی تاخیر ماشین را روشن کرد و به سمت مقصد نا معلومی حرکت کرد...

حتی سرش را برنگرداند تا نگاهش کند...

دستانش از استرسی که به جانش ریخته بود، میلرزید ...

امین نگران نگاهش کرد...

-نگه دار... بزار من بشینم...

عسل بدون مخالفت گوشه ی خیابان پارک کرد و از ماشین پیاده شد...

جایش را با امین عوض کرد... سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست...

دیگر تا رسیدن به مقصد نامعلوم هیچ کدام حرفی نزدند...

با ایستادن ماشین چشمانش را باز کرد...

نگاهی نا آشنا به اطراف انداخت...

ماشین رو به روی در فلزی رنگ پارک شده بود...

امین ماشین را خاموش کرد و پیاده شد...

عسل این کوچه و این خانه را نمیشناخت...حتی محله اش هم برایش آشنا نبود...

امین با کلید در را باز کرد... سپس به سمت ماشین قدم برداشت و در را برایش گشود...

-پس چرا پیاده نمیشی؟؟بیا پایین...

عسل -اینجا کجاست؟؟

امین-بیا پایین بهت میگم...

عسل بی حرف پیاده شد...

امین درهای ماشین را قفل کرد و همراهش وارد شد...

نگاهش دور تا دور حیاط چرخید...

تمامی گل ها و درختان خشک شده بود...

خیلی وقت بود که پا درون این خانه نگذاشته بود...

در ورودی را هم با کلید باز کرد...

کنار ایستاد تا عسل وارد شود و خودش هم به دنبالش وارد سالن نیمه تاریک شد...

کیف و سوئیچش را روی میز خاک گرفته پرت کرد...

و روی مبل نشست...

امین-بیا بشین...

عسل با اکراه روی مبل های گرد و خاک گرفته نشست...

همه جا بوی نم و خاک میداد...

فضای خفه ی آنجا نفس کشیدن را سخت کرده بود...

نگاهش را دور تا دور خانه ی بزرگ چرخاند...

فضای آن خانه ترسش را بیشتر میکرد...

با شنیدن صدای امین، نگاهش را به سمتش دوخت...

امین - اینجا خونمه...

البته خیلی وقته که دیگه اینجا زندگی نمیکنم... تقریباً یه دوسالی میشه...

اینجا هم بی استفاده مونده...

واسه ی یه نفر زیادی بزرگه... واسه همین ترجیح دادم یه جای کوچیک تر و دنج تر زندگی کنم...

عسل - نکیسا گفته بود غیر از اون آپارتمان یه خونه ی دیگه هم داری...

اما من نمیدونستم کجا...

امین - نکیسا دیگه چیا بهت گفته بود؟؟

عسل - خیلی چیزا... اما دیگه نمیدونم کدومش راسته... کدومش دروغ...

امین - میشه همه ی حرف هاش رو فراموش کنی... فقط به من گوش کن... به چیزایی که میخوام بگم...

مگه نمیخواستی بدونی...

پس خوب گوش کن... چون برای اولین و آخرین بار برات میگم...

دیگه نمیخوام حتی یه کلمه در موردش حرف بزنم... هیچ وقت...

عسل سرش را تکان داد...

امین از جایش بلند شد...

به سمت پنجره رفت و پرده را کنار کشید...

نگاه عسل به پارگی گوشه ی پرده افتاد...

در آن موقعیت یک لحظه حواسش پی آن پرده ی زیبا رفت...

به نظرش حیف آن همه زیبایی و لطافت بود که با پارگی خراب شود...

امین - خب؟؟ چی میخوای بدونی؟؟؟ پیرس تا بهت بگم...

حواسش را جمع کرد و سعی کرد روی حرف ها و شنیده هایش تمرکز کند...

عسل-اون عکس؟؟میخوام در مورد اون بدونم...همه ی چیزایی که بهش مربوط میشه...

اون کیه؟؟چه نسبتی با شماها داره؟؟

امین-تو میدونستی من قبلا ازدواج کردم مگه نه؟؟؟

میدونستی بعد از یک سال زنم رو طلاق دادم؟؟میدونستی و قبول کردی باهام ازدواج کنی...

حالا برات مهمه بدونی که اون زن کی بوده؟؟چه جور ی بوده؟؟؟

عسل-آره برام مهمه؟؟چون اگه مهم نبود ازم پنهانش نمیکردین...بهم دروغ نمیگفتین...

امین به طرف عسل چرخید و مستقیم به چشمانش نگاه کرد...

امین-من نمیخواستم هیچ دروغی بهت بگم...تقریبا من هیچی بهت نگفتم...

اما خب راستش نگفتم...

خیلی خب...

حالا میگم... حقیقت رو میگم...

همه ی چیزایی که باید بدونی رو...

فقط امیدوارم گفتن این حرف ها دیدت رو نسبت بهم عوض نکنه...

من نمیخوام چیزی بینمون عوض بشه...واقعا نمیخوام...

من راستش رو بهت میگم...در صورتی که میدونم ممکنه دیگه نخوای با من باشی...

عسل-این حرف ها میمونه برای وقتی که حقیقت رو فهمیدم...

بگو...میشنوم...

امین چرخید و به بارش تند باران،درون حیاط خشک و غم بار خانه اش نگاه کرد...

-اون عکس مربوط به خواهر سهیله...خواهر دوست و همکار قدیمیم...

و البته همسر سابق من...

کسی که نزدیک به یک سال باهاش زندگی کردم...

همین جا...توی همین خونه...

دروغه اگه بگم دوستش نداشتم...دروغه اگه بگم عاشقش نبودم...

دروغه اگه بگم حسم نسبت بهش زود گذر بود...

من هیچ وقت ازش خسته نشدم...

هیچ وقت دلم رو نزد...

هیچ وقت ذره ایی از احساسم نسبت بهش کم نشد...

یک سال رو باهاش زندگی کردم...یک سال که شد بهترین سال زندگیم...

بهترین روزهای زندگیم،روزهایی شد که اون کنارم بود...

نفس کشیدن رو کنار اون میخواستم...همه چیز رو فقط با اون میخواستم...

دیگه اوضاع زندگیم مثل سابق نبود...همه چیز برام عوض شده بود...

قشنگ شده بود...

دیگه اون پسر مجرد و مغرور نبودم...

متاهل شدم...شدم مرد زندگی...شدم همراه و همدل...شدم یه شوهر خوب...

همه چیز خوب بود...نه خوب براش کمه...عالی بود...

یعنی من اینجوری فکر میکردم...

فکر میکردم حس اونم مشابهه...به خیال خودم اونم مثل من عاشقه...

همه ی روزها و فصل ها برام بهار بود...

تا اینکه همه چیز به هم ریخت...طوفان شد...زمستون شد...

طوفانی که حقیقت رو برام روشن کرد...حقیقتی که من ازش بی خبر بودم...

حقیقتی که تلخ و کثیف بود...

زشت بود...

انقدر زشت که قشنگی زندگییم رو از یادم برد...

یهو چشمام رو باز کردم دیدم توی هوام...معلقم...سردرگمم...

کسی که من همه ی وجودم رو به پاش ریخته بودم...

همه ی احساسم رو...

کسی که فکر میکردم فقط مال خودمه...

فقط مال من نبود...عاشق من نبود...

به ظاهر زن من بود...اما نبود...

امین پیشانی اش را محکم فشار داد...هنوز هم از یادآوری اش زجر میکشید...

کف دستش را روی شیشه چسباند...

دیگر قطرات باران را نمیدید...

فقط لحظه لحظه ی زندگی اش را میدید...

لحظه های تلخ و شیرین را...

دیگر خسته بود...

خسته از به یاد آوردن...خسته از فکر کردن و غرق شدن...

آن لحظه با تمام وجود آرزو کرد که ای کاش این کابوس ها برای همیشه تمام شود...

با احساس دستی روی شانه اش،چشمانش را باز کرد و به عقب برگشت...

عسل با چشمانی سرخ رو به رویش ایستاده بود...

نگاه تارش، روی چشمان متورم و غمگین عسل خشک شد...

برایش سخت بود، دیدن دردی که با حرف هایش، در چشمان عسلی او نشانده بود...

چشمان عسل نیز بی پروا در چشمان سیاهش می‌گشت...

حالا واضح میدید... همه چیز را... حتی عمق نگاهش را...

عمق دلبستگی و دردش را...

چقدر خسته و دلشکسته بود...

چقدر زخم خورده...

چرا تا به حال ندیده بود این مرد را...

رو به رویش مردی عاشق را میدید، که همه چیزش را از دست داده بود...

زندگیش را... تمام قلبش را...

حالا می فهمید، تمام بی احساسی و خشک بودنش را...

دستان ظریف و سفیدش را بر شانۀ مردانه ی امین فشرد...

همدردانه...

سعی میکنم درکت کنم... سعی میکنم بفهممت...

نهایت تلاشم اینکه حالت رو بفهمم...

اما این رو میدونم که هیچکس نمیتونه بفهمه... نمیتونه درک کنه حالی که تو داشتی رو...

دردی که تو کشیدی رو...

هیچ کس جای تو نبوده... هیچکس نتونسته خودش رو جای تو بذاره...

هیچکس اندازه تو اوج درد رو حس نکرده...

میدونم...

دوست داشتن سخته...

سخته کسی رو دوست داشته باشی که دوستت نداره...

سخته تحمیلی باشی... زوری باشی... اجباری باشی...

سخته رویاهات آوار بشه...

سخته آرزوهات پوچ باشه... دروغ باشه...

خیلی سخته امین... خیلی سخته یک طرفه بودن...

خیلی سخته پس زده شدن...

امین سرش را پایین انداخت، همزمان دست غسل هم پایین افتاد...

عسل-تا کجا میخواستی پنهون کنی؟؟؟

تا کی؟؟؟

آخرش که چی؟؟؟

من ارزشی نداشتم؟؟؟ پس من چی؟؟؟

من کجا بودم؟؟؟ من چی بودم؟؟؟

مگه من چی میخواستم ازت؟؟؟

من که مجبور نبودم... خودت اومدی... خودت خواستی...

من آدم نبودم؟؟؟

من برات مهم نبودم؟؟؟

امین-معلومه که بودی... هستی... خودتم میدونی...

عسل سرش را تکان داد...

-نه ... نمیدونم...دیگه هیچی نمیدونم...

گلویش ار بغض سنگینی فشرده میشد...سنگین به اندازه تمام شنیده هایش...

به اندازه تمام خیالات و رویاهایش...

به اندازه زیبایی و شیرینی زندگی یکساله...به اندازه سختی جدایی...

امین دستان سرد و کوچکش را در دست گرفت و محکم فشرد...

-اینجوری نگام نکن...خواهش میکنم...

من خودم توی جهنم... تو دیگه آتیشم نزن...

من...

من...من دوستت دارم...

من بهت عادت کردم...به وجودت...به بودنت...

باور کن دوستت دارم...

نمیگم از اولش داشتم...نه دروغه اگه بگم از اول میخواستمت...

اما حالا...

میخوام باشی...همیشه...همه جا...

واسه من...فقط من...

قطرات اشک آرام از چشمان روشن عسل،پایین چکید...

شاید از تلخی صدای امین بود...شاید از زجر چشمانش...

امین-میخوام زندگی کنم...با کسی که دوستم داره...که میخوام دوستش داشته باشم...

زندگی...

میفهمی زندگی چیه؟؟؟میدونی؟؟؟

مگه نگفتی دوست داشتن رو نشونم میدی؟؟؟مگه نگفتی عاشقی رو یادم میدی؟؟؟

حالا وقتشه...

یه فرصت بهم بده...

یه فرصت برای جبران...

میخوام تمام تلاشم رو بکنم...میخوام فراموش کنم....

میخوام زنده باشم...نفس بکشم...

عسل -اگه فراموش نشد چی؟؟؟

این عشقی که من همیشه توی چشمت میدیم مال من نبود...

فکر میکردم هست...اما نبود...

اگه هیچ وقت مال من نشد چی؟؟؟

اون وقت چیکار کنم؟؟؟

امین -میشه...مطمئنم که میشه...فقط باید بخوایم...جفتمون...

باید کمکم کنی...باید باشی...

باور کن این رو با تمام وجودم میخوام...

میخوام یادم بره...میخوام بی اهمیت بشه...

میخوام روز به روز کمرنگ تر بشه...میخوام گم بشه...

میخوام توی وجودم حلش کنم...

سپس نفس محکم و عمیقی کشید...نفسی مطمئن...

در آن لحظه احساس میکرد در سینه به جای قلب، تکه ای یخ دارد...

امین -میخوام روزی برسه که از رفتنش خوشحال باشم...از به دست آوردن تو...

من دیگه دوستش ندارم...

دیگه بی تاب و هلاکش نیستم...به خدا نیستم...

فقط شکستم...نابودم...

تا رو پودم از هم گسسته...میخوام پیوند بخوره...به دست تو...

با تو...

عسل، مستقیم به چشمان سیاهش نگاه میکرد...

چشمانی که در اوج صداقت حرف هایش را تایید میکرد...چشمانی که دروغ نمیگفت...

عسل دستش را بیرون کشید...

تحمل داغی دستان امین را نداشت...همیشه سرد بود...

اما حالا...

چند قدم به قدم رفت...به سمت در...

عسل -بهم فرصت بده...من الان نمیتونم چیزی بگم...

باید فکر کنم...

باید روی این زندگی معلق و سر در هوا فکر کنم...

سخته...سخته...

بزار فکر کنم...

من مطمئن نیستم...من نمیدونم...من گیجم...منم خستم...

امین بیتاب نگاهش میکرد...

نگران بود...

نگران از رفتنش...از نبودنش...از تنها ماندن...

حالا...

در این لحظه و در این مکان داشت به خود اعتراف میکرد، که دوستش دارد و میخواهد همیشه در کنارش بماند...

همیشه ایی به اندازه تمام عمرش...

عسل، نگاهش را از نگاه خیره امین گرفت و از در خارج شد...

در حالی که نگاه ملتمس امین در آخرین لحظات، لحظه ایی رهایش نمیکرد، رفت...

باید میرفت... باید فکر میکرد...

در خلوت و تنها...

باید تصمیم میگرفت... تصمیمی که عقل و منطق ردش میکرد...

تصمیمی که آینده اش را رقم میزد...

آینده ی جوان و دخترانه اش را...

نفهمید کی سوار ماشین شد و کی حرکت کرد...

نفهمید که وارد خیابان اصلی شد...

هیچ نفهمید...

نه چشمش جایی را میدید و نه گوشش چیزی را میشنید...

دو هفته مانده بود به مراسم عروسی اش...

به عروش شدنش...

تمام لحظه های در کنار او بودن، از نظرش میگذشت...

تمام صدایش را...

حرفهایش را، میشنید...

تمام چشمان بی حسش را که امروز عجیب حس دار شده بود...

گرم شده بود...

امروز بعد از سال ها و ماه ها، پرده های تیره کنار رفته و حقیقت چشمانش نمایان شده بود...

میدید... میشنید...

تمام گریه نوزاد را...

تمام چشمان منتظر زن خیانت کار را...

دلش سوخت... قلبش ریخت... کمرش تیر کشید...

از یادآوری آن چشمان براق و خیس...

از به یاد آوردن آن اشک های درشت و بی پناه...

دلش میسوخت...

برای همه...

حتی چشمان خیانت کار...

با کلید در را باز کرد و تن بی حس و خسته اش را، داخل خانه انداخت...

تنها چیزی که برایش مانده بود، خانه ای کوچک و سرد...

خانه ایی که با تمام کوچکی برایش بزرگ بود... زیاد بود...

بینی اش را بالا کشید، ولی جز بوی تنهایی و بی کسی چیزی در مشامش نیپچید...

در را پشت سرش بست و آرام وارد شد...

بی صدا و خاموش وارد شد...

مثل همیشه تاریک و سرد...

دیگر خبری نبود از خانه ی آرام و امن...

از بوی غذاهای گرم و خوشمزه ی مادرانه...

دیگر هیچ کس آمدنش را انتظار نمیکشید... دیگر کسی نگران دیر آمدن هایش نمیشد...

دیگر خبری نبود از مهر و محبت...از نوازش...

کیفش را روی زمین پرت کرد،خودش را روی میل انداخت...

نگاهش را به سقف و تار عنکبوت های رویش دوخت...

وجود او هم مانند خرابه ها پر بود،از این تار ها...

نگاهش هم تاریک و سرد...مانند درویش...

درونی گرفته و تیره...

با شنیدن صدای زنگ گوشی،نگاهش را پایین دوخت و گوشی را از جیب شلوار جین کهنه اش خارج کرد ...

سپس بدون دیدن شماره،گوشی را کنار گوشش گرفت و جواب داد...

در ابتدا صدا را نشناخت...

صدایی که برایش آشنا بود...

خیلی وقت میشد که نه خودش را دیده و نه صدایش را شنیده بود...

خیلی وقت بود که از دوستان و آشنایان قدیمی خبری نداشت...

دیگر نه کسی از او سراغ میگرفت و نه او از کسی...

گویی مرده بود...

هم برای خودش...هم برای دیگران...

شاید از همان شب لعنتی و نفرین شده...

شبی که بدترین بود...

زشت ترین...نفرت انگیز ترین...

شاید از همان موقع فراموش شده بود...وجودش بی اهمیت شده بود...

حتی برای خودش...

کمی به مغز پوسیده اش فشار آورد...

سعی کرد به یاد آورد صدای دوست و همکار قدیمی خود را...

صدایی که زنده کننده ی خاطرات کهنه اش بود...

-الو...مرجان؟؟؟-

خودتی؟؟؟؟ پس چرا حرف نمیزنی؟؟

الو؟؟

با تو هستم دختر...نمیخواهی جوابم رو بدی؟؟

مرجان نفس نصفه نیمه ای کشید...

خودش را لعنت میکرد...ای کاش جواب نداده بود...اصلا حوصله اش را نداشت...

دیگر حوصله هیچ چیز را نداشت...

مرجان -بگو دارم میشنوم...چی شده یاد من افتادی؟؟؟-

-اولا سلام عرض کردم...

دوما من چند بار بهت زنگ زدم بی انصاف...

ولی تو بعد از اون قضیه و رفتنت از شرکت دیگه جواب منو ندادی...

نکنه یادت رفته...

حتی یک کلمه هم باهام حرف نزدی...چند باری هم اومدم در خونتون تا ببینم چی شده،اما رددم کردی...

مرجان چشمانش را بست...

چشمان به گود نشسته اش را...

دردی در تمام وجودش از یاد آوری آن روز پیچید...

روزی که شبی نحس به دنبال خود داشت...

شبی کثیف...

روزی و شبی که همه چیزش را از او گرفته بود....

صدای تلخ و گزنده اش در گوش های کریمی پیچید...

مرجان-زنگ زدی همین رو بگی... کارت همین بود فقط...

-نه عزیزم زنگ زدم حالت رو بیرسم... تو که دیگه یادی از ما نمیکنی... میدونی چند وقته ازت بی خبرم؟؟؟

گفتم یه زنگ بزnm ببینم کجایی و چه میکنی...

خب تعریف کن ببینم...

چه خبرا... الان کجا مشغولی...

مامان خوبه؟؟؟

مرجان دستش را روی گلوی خشک شده اش گذاشت و فشرد...

مرجان-خبری نیست... مثل همیشه...

یه جا مشغولم، بیکار نیستم...

-خوبه خدا رو شکر... باور کن نگرانت بودم...

مرجان پوزخند کمرنگی زد...

-خوبه...

سپس سعی کرد فراموش کند و نسبت به همه چیز بی تفاوت باشد...

مرجان-شما ها چیکار میکنین؟؟؟

-ما هم مثل قبل میگذرونیم...

یکم تو این شرکت، یکم تو اون شرکت...

کار پشت کار... پروژه پشت پروژه...

باور کن خسته شدم دیگه...
 این راد واسه ما زندگی نذاشته که...
 همه کارها رو ریخته سر ما...
 خودش نمیرسه زیاد بیاد... خون ما رو کرده تو شیشه...
 جور اون رو هم ما میکشیم...
 مرجان با شنیدن نامش صاف نشست...
 دستش را از روی گلویش برداشت و مشت شده روی پایش گذاشت...
 مشتی که هر لحظه پر فشارتر میشد... محکم تر... سخت تر...
 چقدر دلش میخواست بازهم اسمش را بشنود و از او خبر بگیرد...
 چقدر دلش میخواست مانند قبل هر روز ببیندش..
 چقدر دلش میخواست همان همکارهای قدیمی باشند...
 چقدر دلتنگ ان روزها بود...
 دلتنگ و پریشان...
 و چقدر افسوس میخورد...
 صدایش را صاف کرد تا گرفتگی صدایش مشخص نباشد...
 تا کسی نفهمد دردش را... بی کسی اش را...
 مرجان -خب چرا؟! واسه چی نمیاد؟؟ مگه کجاست؟! یعنی انقدر سرش شلوغه...
 -راستش رو بخوای خودمم تا چند وقت پیش نمیدونستم ...
 اما مشخص بود که سرش یه جایی گرمه...
 البته اومدن و نیومدنش برای من مهم نیست اصلا... زیادم توی کاراش کنجکاوی نمیکنم...

اما چند روز پیش فهمیدم دلیلش رو...

"گوشی را محکم به گوشش چسبانده بود...میخواست واضح و کامل بشنود...

شاید سهمش از امین فقط همین شنیدن ها بود...

ولی ای کاش نمیشنید..."

-انگار قراره داماد بشه...آخه داره ازدواج میکنه...

نامزدش رو دیدم...

خیلی ملوس و خوشگل بود...

این مهندس ما خیلی خوش سلیقه اس...همیشه میره سراغ خوشگلا...

چند روز پیش اومده بود شرکت،نامزدش رو میگم...

بعدم باهم رفتن بیرون...خیلی به هم میومدن...

خدا شانس بده والا...

الو مرجان؟؟؟کجایی میشنوی چی میگم؟؟؟

ولی صدایی نمیشنید...

حتی دیگه صدای نفس هایش هم به گوش نمیرسید...

با پیچیدن صدایی و شنیدن بوق ممتدد تلفن را قطع کرد...

..

گوشی از درون دستان یخ کرده اش سر خورده و بر زمین افتاده بود...

جملات اخر را اصلا نشنیده بود...

رو به روی دیوار به حالت ایستاده،خشک شده بود...

مانند مجسمه ایی چوبی،خیره به رو به رو...

چشمانش به روی یک نقطه ثابت بود...

چشمانی گه دیگر زیبایی و جذابیت قبل را نداشت...

چشمانی که دیگر کشته و مرده ایی نداشت...

عاشقی نداشت...

عاشقی که گوشه ی آسایشگاه مرگ را انتظار میکشید...

عاشقی که خود، معشوق خود را پس زده بود...

نخواستنه بود...رد کرده بود...

معشوقی که التماس کرده بود...پشیمان شده بود...

تنها شده بود...بی اهمیت...

هیكل لاغر و استخوانی اش کوچکترین تکانی نمیخورد...

جمله ایی که شنیده بود، در گوشش تکرار میشد...

قرار بود داماد شود...ازدواج کند...

قفسه سینه اش از حرص با شدت بالا و پایین میشد...

صدای نفس هایش بلند تر از همیشه در خانه می پیچید...هر لحظه بلند تر...پر صدا تر...

پر از حرص...پر از حسادت...

پر از نفرت...

پر از کینه و درد...

پر از سیاهی و تباهی...

به نظرش این نهایت بی انصافی بود...

دیگر به آخر خط رسیده بود...به آخر آخرش...

او را مسبب تمام درد ها و زخم هایش میدانست...

و حالا قرار بود او ازدواج کند...

خوش و خرم باشد... خوشبخت باشد... با نامزد ملوس و خوشگلش...

پس از لحظاتی کوتاه صدای گرفته و غمزده اش خانه ی خالی را پر کرد...

مرجان - _____ ه ... نه این امکان نداره ...

اون حق نداره این کار و بکنه...

وقتی مال من نیست، نباید مال هیچکس باشه...

من نمیزارم... هیچ وقت نمیزارم...

این درست نیست که من اینجا زجر بکشم و اون خوشبخت باشه...

من بهش این اجازه رو نمیدم...

انتقام تمام این روزها رو ازت میگیرم... انتقام همه چیز رو...

مطمئن باش لعنتی... مطمئن باش نابودت میکنم...

من نمیزارم با خوشحالی بری پی زندگیت...

تو هم باید مثل من زجر بکشی... مثل ما...

تو هم باید عذاب بکشی... تو هم باید توی جهنم باشی...

وقتی من عذاب میکشم، تو نباید شاد باشی...

وقتی من گریه میکنم، تو نباید بخندی...

نباید...

به دنبال کیفش سرش را دور تا دور گرداند...

با شتاب کیف را از زمین چنگ زد و به سمت در رفت...

رفتارش مانند جنون زده ها بود...

مانند دیوانه ها...

دیوانه ایی که هوش و ذکاوت سابق را نداشت...

دیوانه ایی که هیچ چیز نداشت...

همه چیز را از دست داده بود...به دست خودش...

با نادانی...با نفهمی...

تمامی پله ها را دو تا یکی پایین آمد...

چندین بار پایش پیچ خورد ...

چندین بار مجبور به گرفتن نرده ها، برای جلوگیری از زمین خوردنش شد...

چندین بار تنش از سرما لرزید...

نگاهش تار و تیره بود و درست جایی را نمیدید...

نفهمید کی از ساختمان بیرون آمد و وارد خیابان شد...

میخواست فکر کند...میخواست چاره ایی پیدا کند...

ولی مغزش کار نمیکرد...

سرش خالی بود...

پوچ بود...بی فکر...

حال عجیبی داشت...حال بدی...خراب...

سردرگم و بلا تکلیف راه میرفت و به ذهنش فشار می آورد، تا بلکه به جایی برسد...

به فکری...چاره ایی...اندیشه ایی

در حال خود بود...در حال بی حالی و بی خبری خود...

حتی صدای بوق پی در پی ماشین ها هم او را به خود نمی آورد...

مگ بود...مگ تر از هر وقتی...

از پیاده رو ها و خیابان ها، گیج عبور کرد بی آنکه به نتیجه ای برسد...

بی آنکه چیزی به ذهنش برسد...

راهی...چاره ای...نقشه ای...

زمانی به فعالی و باهوشی معروف بود...

زمانی مغزش پر بود از فکر های ناب و بکر...پر از نقشه و دسیسه...پر از نیرنگ های زنانه...

ولی حالا خالی و از کار افتاده بود...

در آن لحظه فقط پاهایش حرکت میکرد...

نمیدانست باید کجا برود، برای چه برود...

نمیدانست میخواهد چکار کند...یا چه کاری از دستش بر می آید...

آن موقع ذهن خسته و از کار افتاده اش هیچ تصمیمی نمیتوانست بگیرد...

بعد از ساعتی راه رفتن و فکر نکردن، با چشمانی سرخ و ذهنی خسته، جلوی درب چوبی آپارتمان ایستاد...

دست مشت شده اش دو بار در را کوبید...

با باز شدن در بوی تند سیگار در مشامش پیچید...

و در پی آن خانه ایی غبار گرفته و پر دود...

ساقی - چه خبرته؟؟ مگه سر آوردی؟؟؟

مرجان بی جواب ساقی را کنار زد و وارد خانه ی کوچک و خاکستری شد...

خانه ایی که شروع همه ی بدبختی هایش بود...

و یا شاید تمام کننده...

ساقی در را پشت سرش بست, لحنش کوبنده و غیر دوستانه بود...

لحنی که بوی تند سیگار بدتر و تلخ ترش میکرد...

-مگه کری؟؟ نشنیدی چی گفتم؟؟؟

واسه چی سرتو انداختی زیر اومدی اینجا؟؟؟ چیکار داری؟؟؟

باز چه گندی زدی؟؟؟

بازم خمار شدی اومدی سراغ من؟؟؟

سپس انگشتش را تهدید آمیز جلویش گرفت...

چشمان خشمگین اش را باریک کرد و به چشمان بی حال مرجان زل زد...

-چندبار بگم تا بدهی هات رو صاف نکنی از هیچی خبری نیست... نکنه یادت رفته چقدر بدهکاری...

مرجان خود را روی کاناپه رها کرد و با دست شقیقه هایش را فشار داد...

امروز از ذهن خواب و از کار افتاده اش, بعد از مدت ها زیادی کار کشیده بود...

زیاد.. انقدر زیاد که خارج از تحملش بود...

مدت ها بود که دیگر فکر نمیکرد... به هیچ چیز...

مدت ها بود که پوسیده بود...

مرجان- داغونم ساقی... داغونم...

-به درک... به من چه...

پاشو بساطت رو جمع کن... گورتو از اینجا گم کن حوصله ات رو ندارم...

من به اندازه کافی دردسر دارم تو دیگه وبال گرم نشو...

مرجان با خشم بلند شد و به طرفش خیز برداشت...

-آخه بی انصاف من که همیشه هرچی پول درآوردم دودستی دادم به تو...

به تویی که این بلا رو سرم آوردی...

به تویی که اون شب...

اون شب...

مرجان لبش را با دندان فشرد و چشمانش را بست...

چقدر زجر میکشید، از یادآوری بدترین شب زندگی اش... بدترین... سیاه ترین...

ساقی دست به سینه رو به رویش ایستاده بود... بی اینکه حالت نگاهش عوض شود...

-خودت خواستی... کسی مجبورت نکرده بود...

نکنه یادت رفته؟؟؟

تقصیر منه که میخواستم کمکت کنم... میخواستم از اون حال و روز دریایی... میخواستم حالت جا بیاد...

خودت گفתי یه کاری کن فراموش کنم...

خودت گفתי به دادم برس...

با بقیش هم کاری ندارم، چون هرچی سرت اومده تقصیر خودته... خودت خراب کردی...

من که بهت هشدار داده بود...

مرجان پوفی کشید و سرش را برگرداند...

-سر به سرم نذار...

ترو جون هرکی دوست داری ولم کن... حالم خوب نیست...

بسه... نمیخوام بشنوم...

سپس روی زمین، چهار زانو نشست... لرزش دستانش کاملا مشخص بود...

ساقی با پوزخند سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت...

-حالا نشین اونجا قمبرک بزن... پاشو بیا بینم چه دردیده...

مرجان بعد از چند ثانیه بلند شد و به دنبالش وارد اتاق همیشگی شد...

اتاقی با رنگی مات و خاکستری...

...

روی تخت فلزی نشسته... زانوانش را در بغل گرفته و سرش را به شیشه ی پنجره تکیه داده بود...

نگاهش به رفت و آمد مرد و زن های کوچه و خیابان بود...

نگاهش پی آدمهای بی دغدغه و شاد بود... شاد و خوشبخت...

خوشبخت و آرام...

پی لبهای پر لبخند و پر حرف...

پی دستان قفل شده در هم... پی نجواهای درگوشی...

افسوس...

فقط افسوس بود... فقط حسرت... فقط پشیمانی...

وجودش از کینه و خشم میسوخت...

از کینه و خشمی بی انتها و تمام نشدنی...

با شنیدن صدای ساقی, سرش را به طرفش چرخاند...

پایش را روی پایش انداخته و با بی خیالی سیگار میکشید و دودش را به هوا میفرستاد...

ساقی-خب؟؟؟ حالا میخوای چیکار کنی؟؟؟

اصلا چیکار میتونی بکنی؟؟

اصلا به تو چه...

تو به زندگی مردم چیکار داری... هنوز هم آدم نشدی؟؟؟ هنوز هم سر عقل نیومدی؟؟؟

تو یه فکر به حال خودت بکن بیچاره...

مرجان تحمل نگاه تحقیرانه ساقی را نداشت...

از او هم خشمگین بود....

از همه....

مرجان-من نمیذارم....

حاضرم بمیرم اما این اتفاق نیوفته...

پوزخند نشسته روی لبان قرمز ساقی، آتش درونش را بیشتر میکرد...

-پس برو بمیر، چون هیچ کاری از دستت بر نیامد...

پیش خودت چی فکر کردی؟؟؟ فکر کردی کی هستی؟؟؟هان؟؟؟

فکر کردی زنش رو ازش دور میکنی مال تو میشه؟؟

خب نتیجه اش رو هم دیدی...

اون حتی حاضر نشد توی صورتت نگاه کنه...

حتی واسه یک ساعت هم ترو نخواست...

حتی برای هوس...حتی برای سوء استفاده...

تا کجا میخوای خودت رو تحقیر و کوچیک کنی...

چرا نمیفهمی اون نمیخوات...

چرا دست از سرش برنمیداری...چرا مثل سیریش خودت رو میچسبونی بهش...

بسه دیگه تمومش کن این بچه بازی رو...انقدر دختر های ترگل و ور گل دور و برش هست که تو دیگه....

مرجان مانند چرکه از جا پرید...

-دهنت رو ببند...

من دنبال اون نیستم...دیگه نیستم...درد من اینا نیست...

اون منو نخواست... منو رد کرد... درست... تمام اینا درست...

اما من نمیذارم راحت بره پی زندگیش...

نمیذارم, وقتی من اینجام... وقتی فرشید اونجاست...

این انصاف نیست... این اصلا انصاف نیست...

صدای خش دار و گرفته اش میلرزید...

مانند تمام تنش که میلرزید...

-اون حق نداره راحت و آسوده زندگی کنه وقتی همه چیزم رو ازم گرفته...

همش تقصر اون لعنتی بود...

همش تقصیر اون آشغال بود... همش به خاطر اون بی لیاقت بود...

همه ی اینا به خاطر اون بود...

به خاطر اونی که نفهمید... ندید... نخواست...

باید تاوان اینا رو پس بده... اون باید تاوان اینی که هستم رو پس بده...

میفهمی؟؟ میفهمی یا نه؟؟؟

اون باید تاوان ناتوانی فرشید رو پس بده...

فرشید...

فرشید...

نامش را چند بار بر زبان تکرار کرد... هم زمان چهره اش در نظرش نقش بست...

چهره ی اتو کشیده و مرتبش...

همیشه شیک بود... همیشه مهندس وار بود...

همیشه همراه و عاشق بود...

آخرین بار چند روز پیش دیده بودش...

تقریبا هر هفته به سراغش میرفت و از دور نگاهش میکرد، بی اینکه جلو برود و خودش را نشان دهد...

از همان روز پس زده شدن... از همان روز پشیمانی...

از همان روز بیچارگی...

از همین روزی که میخواست کنارش بماند و کمی آرامش بگیرد ولی او دیگر نخواست...

از همان روزهایی که تمام آرامشش را از دست داده بود...

پاهای لرزانش خم شد و روی زمین نشست... دیگر حرفی بر زبانش نمی آمد... فقط تصاویر از جلوی چشمانش رد میشد...

جلوی چشمانی که روزی کسی قربان صدقه اش میرفت... نازش را میکشید...

اشک درون چشمان به گود نشسته اش حلقه زد، ولی نچکید...

نریخت...

فقط سوزاند... هم چشمانش را... هم قلبش را...

میسوخت از یادآوری تمام لحظات...

میسوخت و اشکی برای ریختن نداشت...

ذهنش به گذشته پر کشید، به روزهایی که بال درآورده بود... به روزهایی که در آسمان ها سیر میکرد...

به روزهایی که از خوشحالی روی زمین نبود... روزهایی که خوش باورانه امین را دیگر متعلق به خود میدانست...

از همان لحظه ی شنیدن جدایی امین از همسرش...

همان وقتی که فرشید با استرس و نگرانی، این خبر را تقدیم چشمان شادش کرد...

همان وقتی که فرشید از شادی چشمان سبزش لرزید...

همان وقتی که تنفر جای عشق در دلش نشست...

همان وقتی که مرد...

تن سنگین و بی حسش را به کناری کشید ... سر سنگینش را به دیوار تکیه داد ...
 نگاهش به پاکت مشکی سیگار روی تخت کشیده شد ...
 با دست لرزان یکی را بیرون کشید و گوشه ی لبان خشک شده و ترک خورده اش گذاشت...
 نگاهش روی شعله کوچک آتش خارج شده از فندک, خشک شد...
 او هم از درون میسوخت... میسوخت و خاکستر میشد... خاکستری که تمام نمیشد...
 پک محکم و عمیقش, گلویش را سوزاند... سوزشش را حس کرد...
 همراه با سوزش گلویش, سوخت...
 نگاهش روی دود های خاکستری پخش شده در هوا ماند... ذهنش در سال های گذشته...
 به همان روزهای فارق از دنیا...
 به یاد آورد روزی که فرشید با هول و ولا خبر از جدایی امین از زنش را میداد... چقدر صدایش در آن لحظه میلرزید...
 چقدر سردش بود و چقدر مرجان گرم میشد, با بیان هر جمله ی او...
 چقدر لذت میبرد از شنیدن وقایع پیش آمده... از شنیدن نتیجه بخش بودن تلاشش...
 چقدر شاد بود... بیشتر از هر وقت دیگری...
 از شنیدن جدایی... بریدن... رها شدن...
 چقدر فکر میکرد نزدیک است به او... به او که به خیال خود, عشقش بود... تمام هستی اش... تمام چیزی که میخواست ...
 دیگر رسیدن و وصال را نزدیک میدید... در چند قدمی...
 یک قطره اشک, از خوش خیالی آن روزها بر صورتش چکید...
 یک پک دیگر و باز همان دود های خاکستری پخش در هوا...
 به یاد آورد که چشمان غمگین فرشید در شادی اش گم شده بود...
 و بعد از لحظه ایی تنها با تکان دادن سر, ترکش کرده بود...

رفته بود...

رفته بود و مرجان دیگر رفتنش را ندیده بود...دیگر هیچ چیز را ندیده بود...

فقط به یک چیز فکر میکرد...

به یک نفر...به بودن در کنار او...به داشتنش...

دیگر راهی تا رسیدن نمانده بود...

روزهای اول دیدنش بعد از جدایی،نهایت سعیش این بود که عادی رفتار کند...

عادی و کمی افسرده...

خودش را ناراحت نشان میداد...ناراحتی که به چشمان امین نمی آمد...

امینی که انقدر درگیر خود و شکستش بود،که هیچ کس و هیچ چیز را نمیدید...

انقدر درگیر دلتنگی های خود بود که دلتنگی های دیگری را نمیدید...

میدید چهره پکر مرجان را،ولی اهمیتی نداشت...

حتی لحظه ایی به او و صورت گرفته اش فکر نمیکرد...

فکر او پر بود از صورت دلنشین یار...

فکر او پر بود از صورت نورانی و شفاف نوزاد...

یک پک دیگر...عمق تر...سوزانده تر...خاکستری تر...

باز هم پر کشید به همان روزها...به آخرین روزها...

امین زیاد به شرکت نمی آمد...

در حالی که در نبود سهیل, کارهای دو شرکت بر دوشش افتاده بود...

سهیلی که از زمان رفتن بی خبر خواهرش,خانه نشین شده بود...

و حالا امین مجبورانه,باید جور او را هم میکشید...

ساعتی در این شرکت و ساعتی در تیمام...

تمام وقتش پر بود... خودش این را میخواست...انقدر برای خود کار میتراشید که افکار مختلف به سراغش نیاید...

مرجان زیاد او را نمیدید...اگرم میدید فقط چند لحظه بود...

زیاد هم صحبت نمیشدند...

امین با هیچ کس حرف نمیزد...حرف هایش کوتاه و کاری بود...

صدایش تلخ و گرفته...

تنها یک روز...همان روز لعنتی...همان روز نفرین شده...

همان روزی که امین در شرکت بود و مشغول کارهای عقب افتاده...

تمامی کارمندان رفته بودند،ولی او همچنان سرسختانه مشغول بود ...

گویی حواسش جز کار جای دیگر نبود... بی وقفه کار میکرد...

انقدر در کار غرق شده بود،که متوجه هیچ چیز دیگر در اطرافش نبود...

مرجان از اتاقش بیرون آمد،تا برای رفتن آماده شود...نگاهش به امین و فضای خالی شرکت کشیده شد...

امین پشت میز وسط سالن ایستاده بود و نقشه ها را بررسی میکرد...

شاید این تنها موقعیت به دست آمده بود...تنها وقتی که تنها بود...با او...

تنها شانسش...

نباید این فرصت را از دست میداد...مدت ها منتظر رسیدن همچین روزی بود...

با دقت بیشتری به امین نگاه کرد...با دقت و حریصانه...

کمی لاغر شده بود و اندامش در آن پیراهن و شلوار مشکی لاغرتر هم به نظر میرسید...

ابروان مشکی و کمانی اش درهم ... چهره ی خسته اش به نظرش از همیشه جذاب تر بود...

نگاه پر حسرتش را لحظه ایی از آن مرد سیاه پوش نمیگرفت...

مردی که غرق در کار و فارق از دنیای اطراف بود...

کیفش را روی میز رها کرد و آرام به او نزدیک شد...

حالا او تنها بود...مجرد بود...

بی تعهد...بی زن و زندگی...بی ثنا...

دیگر ثنایی نبود که امین را زا او جدا کند...بگیرد...حالا باید مال او میشد...

و مرجان منتظر این فرصت و در رویای رسیدن به او...

دلش میخواست او را لمس کند...

عطرش را به مشام بکشد...با دست موهای سیاهش را نوازش کند...

لبخند لرزانی از تصورات به لبش آمد...

رو به روری میز امین ایستاد و مستقیم و خیره نگاهش را به صورت برنزه اش دوخت...

امین با افتادن سایه ای روی میز سرش را بلند کرد و متعجب به چشمان خیره مرجان نگاه کرد...

امین-چیزی شده خانم یکتا؟؟؟

مرجان آب دهانش را قورت داد...دستش را ستون میز قرار داد,در حالی که سعی در مظلوم نمایی و گرفتگی چهره اش داشت...

مرجان-نمیدونم...واقعا نمیدونم چیزی شده یا نه؟؟؟

شما چی؟؟؟شما میدونید؟؟؟میدونید چی شده؟؟؟یا چی قراره بشه؟؟؟

امین نا مفهوم نگاهش کرد...

تکیه اش را به دیوار پشت سرش داد و دستانش را در سینه قفل کرد...

چقدر در آن لحظه به نظر مرجان زیبا و ستودنی شده بود...

چقدر دلش میخواست در اغوشش گم شود...در اغوش مردانه و گرمش...

در حسرت بودن با او میسوخت...

از سوزش حسرت، اشک در چشمان سبزش جمع شد...

اشکی که از چشمان سیاه امین دور نماند...

امین -منظورتون رو نمیفهمم خانم یکتا؟؟؟ توی کار مشکلی پیش اومده؟؟؟ چیزی ناراحتتون کرده؟؟؟

مرجان با حرص رویش را برگرداند...

-کار... کار... کار...

کار چه اهمیتی داره جناب راد...

کار چه اهمیتی داره برای منی که زندگی ندارم... منی که هیچی ندارم... دیگه ندارم...

وقتی همه چیزم رو از دست دادم...

نگید که منظورم رو نمیفهمید... نگید که نمیدونید از چی میگم... از چی ناراحتم...

نگید که از بهم خوردن زندگی هنوز تشکیل نشدم خبر ندارین...

اینو نگین...

امین سرش را پایین انداخت... اخم هایش هنوز در هم بود...

میدانست...

کمی میدانست... از بهم خوردن نامزدی فرشید و مرجان... از جدایی شان... جدایی که فرشید خواسته بود...

میدانست ولی دلیلش را نمیدانست....

متاسف بود برای آن دو...

متاسف بود، که زندگی او، بر زندگی دیگران هم سایه انداخته بود... تاثیر گذاشته بود...

امین -من واقعا نمیدونم چی باید بگم... فقط این که متاسفم... متاسفم اگه ناخواسته باعث...

مرجان -تاسف شما به چه درد من میخوره؟؟

تاسف شما نه واسه من زندگی میشه نه آبرو...

همه میدونن... همه جا پخش شده...

همه فهمیدن که فرشید همه چیز رو بهم زده... میدونید چرا؟؟ میدونید آقای مهندس؟؟؟

به خاطر همسر سابق شما...

به خاطر اون منو رها کرد... از همون وقتی که اون بهش رو آورد... از همون وقتی که سر و کله ی اون پیدا شد...

گندکاری های اون زندگی منو بهم ریخت... خوشبختیم رو ازم گرفت...

امین چشمانش را برهم فشرد...

-کافیه... ساعت کاریتون تموم شده میتونید برید...

مرجان کمی نزدیک شد...

-برم؟؟ کجا برم؟؟ کجا برم جناب راد؟؟؟

حالا دقیقا رو به روی امین ایستاده بود، با فاصله ایی اندک...

صدای نفس هایش را میشنید... گرمای نفس هایش را حس میکرد و بیتاب تر میشد...

مشتاق تر... تشنه تر...

بغض و لرزش صدایش ماهرانه زیاد شده بود...

-من تنهام... من خیلی تنهام...

من شکستم... مثل تو...

امین کاملا به دیوار چسبیده بود و متعجب به او نگاه میکرد...

چشمان سیاهش کم کم گشاد میشد...

-من مسوب تنهایی های شما نیستم خانم... اینا رو باید برید به اون فرشید بگین نه من...

مرجان -اما من میخوام به تو بگم...

ما هردو تنهایییم... هردو از شکست خوردیم... هردو از یه سوراخ گزیده شدیم...
 من بهت احتیاج دارم... من به وجودت نیاز دارم...
 اینو از من دریغ نکن... میدونم تو هم راغبی... تو هم تنهایی... تو هم نیاز داری...
 قدمی دیگر نزدیک شد...
 چشمان خمار و کشیده اش را به چشمان سیاه امین دوخت...
 به چشمانی که حتی لحظه ایی نلرزیده بود... نخواستہ بود... وسوسه نشده بود... شک نکرده بود...
 به چشمانی که هنوز عذا دار بود...
 مرجان دستش را روی بازوی امین گذاشت و فشرد...
 فقط چند ثانیه... همزمان چشمانش را بست...
 وجودش از وسوسه پر بود... از خواستن...
 حریص شده بود...
 همراه با صدای آرامش...
 -خواهش میکنم امین... خواهش میکنم...
 بزار کنارت باشم... بزار کنارم باشی...
 شاید سهمش فقط همین بود... همین تماس کوتاه و گذرا...
 همان لحظه، دستش با شتاب از بازوی امین کنار زده شد...
 همان موقع محکم به عقب هل داده شد، به طوری که محکم به زمین خورد...
 صدای شکستن را شنید... شکستن غرورش را... شکستن وجودش را...
 صدای شکستنش در میان صدای عربده ی امین گم شد...
 -خفه شو... میفهمی چی میگویی؟؟ میفهمی داری چیکار میکنی؟؟؟

گمشو بیرون...گمشو از شرکت من بیرون...

تو شکست خورده ایی آره؟؟؟تو زخم خورده ی عشقی هستی که حالا خودت رو تقدیم من میکنی...

کدوم عشق؟؟؟کدوم شکست؟؟؟

برو بیرون...گمشو...

من به تو هیچ نیازی ندارم...برو پیش همونا که بهت احتیاج دارن...

اشک صورت مرجان را میشست...شوری اش را در دهان حس میکرد...

صدای پر گریه اش,جیغ مانند بود...

-نمیرم...بدون تو نمیرم...

تو همه چیزم رو ازم گرفتی...حالا خودت باید همه چیز رو بهم بدی...

من زندگیم رو از تو میخوام...از توی خودخواه...از توی لعنتی...

من ...

من تو رو میخوام...

من هستم...هرجور که تو بخوای...هرچی که تو بخوای...

فقط تو...مطمئن باش...

امین با دو دست,سرش را گرفت...

شنیدن این حرف ها برایش غیر باور و سنگین بود...سنگین و خارج از تحمل...

نامزد سابق ریفش,با او بودن را طلب میکرد...میخواست با او باشد...همه جور...

مغزش هنگ کرده بود...سرش سوت میکشید...

هیچ درکی از حرفهایی که شنیده بود نداشت...هیچ فکری به ذهنش نمیرسید...

هیچ توجیح و دلیلی برای حرکات کثیف آن دختر نداشت...

نمیدانست چی مرجان را به اینجا رسانده بود...

شاید در اثر تنهایی ... شاید از درد عشق و شکست...

ولی او هم تنها بود... او هم درد شکست را چشیده بود... پس چرا او اینجور نبود... چرا او هنوز در آتش یار میسوخت...

هیچ نمیدانست... فقط میدانست که میخواهد او برود... هرچه زودتر و برای همیشه...

جسم و روح بیمار او تحمل این چیزها را نداشت...

دستش را به طرف در دراز کرد...

-گمشو بیرون تا خودم پرتت نکردم بیرون... گورتو گم کن...

مرجان همچنان گریه میکرد...

گریه میکرد و میسوخت... گریه میکرد و میشکست... گریه میکرد و حرص میخورد...

گریه میکرد و باورش نمیشد این پس زده شدن را...

باورش نمیشد این نخواستن را...

باورش نمیشد که انقدر سخت باشد دست یافتن به او... درست زمانی که او را دست یافتنی تصور میکرد...

تمام تلاش این مدتش را پوچ و بی فایده میدید...

به سختی روی پا ایستاد و به طرف در حرکت کرد...

لحظه ی آخر رویش را برگرداند و برای آخرین بار نگاهش کرد...

نگاهش که پر کینه و پر آتش بود...

-بههم میرسیم جناب راد... به هم میرسیم...

امین پر غضب رویش را برگرداند...

صدای بسته شدن محکم در، نشان از رفتن مرجان میداد...

آخرین پکش به سیگار ... خارج شدن دود خاکستری ... جاری شدن اشک بر صورتش بعد از مدت ها...

سرش را یک وری روی تخت گذاشت...

اشک های بی مهابا و سوزانش از صورت پایین میچکید...

دیگر نه اختیار اشک هایش را نداشت... نه افکارش را...

همیشه فرار میکرد... دور میریخت تمام افکار و ذهنیات بد را...

تمام ان چه را که به گذشته اش مربوط میشد... تمام خاطرات زشت و کثیف را...

تمام شروع بیچارگی اش را...

ولی حالا... اینجا، برایش آخر دنیا بود... آخر خط...

آخر تمام رفتن و نرسیدن ها...

چشمانش را برهم فشرد... تمامی لحظات، مانند فیلم از جلوی چشمانش عبور میکرد...

تمام لحظاتی که رویاها و خیالاتش، مانند آوار بر سرش خراب شده بود...

تنش از یادآوری فشار ان روزها درد گرفت...

..

در شرکت را محکم بر هم کوبید...

انقدر محکم که گوش هایش از صدای ایجاد شده درد گرفت...

هنوز هم در بهت و ناباوری به سر میبرد...

در گنجی و نفهمی...

باورش سخت بود... خیلی سخت... سخت و غیر ممکن...

مگر میشد به همین راحتی، به همین زودی همه چیز تمام شود... حالا که همیشه چیز طبق مرادش بود...

حالا که تا رسیدن راهی نمانده بود... حالا که دیگر رقیبی نبود...

زنی... زندگی نبود...

دیگر گریه نمیکرد...

دیگر چشمهایش خیس از اشک نبود...

فقط حیرت بود و ناباوری...

فقط حرص بود و عصبانیت... فقط داغ بود و حسرت...

برایش سنگین بود، پس زده شدن توسط امین...

شاید هر کس دیگر بود این جور بهم نمیریخت... این جور آشفته نمیشد...

اما امین برایش فرق میکرد... او با همه ی کسانی که میشناخت فرق میکرد...

حوصله خانه را نداشت...

در آن لحظه حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس را نداشت...

تماس کوتاهی با مادرش گرفت و گفت دیر می آید ...

مادری نگران که مدام سول میپرسید...

مرجان در مقابل تمام سوال و جواب ها و نگرانی های مادرانه اش، با بدخلقی جواب میداد و در آخر تلفنش را خاموش کرد...

در آن لحظه همه چیز اهمیتش را از دست داده بود... بی ارزش...

پاهایش مسیر خانه ی دوستش را در پیش گرفت...

دوستی که همیشه حلال و چاره ساز مشکلاتش بود...

همیشه راهی جلوی پایش میگذاشت... همیشه کمکش میکرد...

نه مرامانه... نه رفیقانه...

مرجان برایش سود داشت...

همیشه در قبال کارهایی که برایش انجام میداد پول دریافت میکرد... حتی کوچکترین کارها...

و حالا ساقی تنها کسی بود، که مرجان میخواست در آن لحظه کنارش باشد...

با تاکسی خود را به خانه ی او رساند...

دلش میخواست هرچه زودتر برسد و از این همه فشار خلاص شود... در کنار او بودن کمکی بود برای فکر نکردن...

در حالی که بعد ها آرزو میکرد که ای کاش هیچ گاه به آنجا نرفته بود...

ای کاش از فشار افکار سرش منفجر شده بود ولی پا به درون آن خانه نمیگذاشت...

پشت در اپارتمان چندین مرتبه زنگ را فشرد تا بالاخره در به رویش باز شد...

نگاه مرجان از پایین تا بالا براندازش کرد...

ساقی حاضر و آماده ... شیک و پیک جلویش ایستاده بود...

مرجان با بی حوصلگی سرش را کج کرد...

-کجا با این عجله؟؟؟-

ساقی چشمکی نثار چشمان سرخ و گرفته اش کرد...

-یه جای خوب...

آفتاب از کدوم طرف درآمده، ما شما رو زیارت میکنیم... وای خدا چه افتخاری نصیبم شده امروز...

مرجان رویش را برگرداند و قصد رفتن کرد...

-مزاحمت نمیشم... برو به کارت برس...

ساقی به دنبالش از در خارج شد و دستش را کشید...

-اوه اوه چه بد اخلاق... بیا تو ببینم... مگه من میذارم حالا که اومدی بری...

مرجان حوصله ی بحث و مخالفت نداشت...

سرش را پایین انداخت و جلوتر از او وارد خانه شد...

ساقی به آشپزخانه رفت تا برای مهمان ناخوانده اش شربت حاضر کند...

مرجان روی مبل دراز کشید و در خود مچاله شد...

بازهم همان افکار مسموم و خراب...بازهم غم و اندوه...

به خوبی مشخص بود که حال و روز خوبی ندارد...

ساقی با لبخند رو به رویش نشست ...

بی حوصلگی و گرفتگی مرجان,کنجکاوش کرده بود...

کمتر پیش می آمد او را اینجور در خود و رنجور ببیند...همیشه سر حال و پر انرژی بود...

پایش را روی پای دیگر انداخت و با دقت و ریز بینی براندازش کرد...

-چی شده؟؟؟چرا انقدر داغونی دختر؟؟؟کشتی هات غرق شده؟؟؟نبینم اینجور پکر باشی...

مرجان چشمانش را برهم گذاشت...

-نه...

ساقی-یعنی چی نه؟؟؟درست حرف بزنم بینم چی شده؟؟؟

باز با فرشید حرفت شده؟؟

بابا یه بله به این بیچاره بده خودتو خلاص کن...به خدا از سرتم زیاده...من موندم این از چی تو خوشش اومده...

مرجان-خفه شو بابا...فرشید خر کیه...درد من که این نیست...

ساقی-پس چیه؟؟؟بگو تا درمونش کنم...

مرجان-نمیتونی...هیچ کس نمیتونه...

ساقی-حالا تو بگو...شاید من تونستم...

نکنه به خلاقیت و مهارت های من شک داری...

هیچ کاری نیست که از دست من برنیاد...اینو هیچ وقت فراموش نکن...

مرجان پوزخند صدا دار و خشمگینی زد...

-منم یه زمانی از این حرفها زیاد میزدم...فکر میکردم هیچ کاری نیست که نتونم انجام بدم...

چیزی نیست که نتونم به دست بیارم...

اما حالا چی؟؟؟ بین دستام خالیه خالیه...هیچ ندارم...هیچی...

پس لطفا از این شعار ها واسه من نده...

ساقی-باشه بابا ... حالا بگو چی شده؟؟

مرجان بلند شد و تکیه اش را به مبل داد...

نگاهش را به قاب عکس پشت سر ساقی دوخت...

عکسی که دختری در مه را نشان میداد...در غبار...درسیاهی...

آرام آرام شروع به حرف زدن کرد و از زخم هایش گفت...

از همه ی آن چیزی که عذابش میداد...میسوزاند...میرنجاندش ...

ساقی با رقبت و آرامش خاصی,به حرفهایش گوش میداد...

مرجان خراب بود و به دنبال آرامش میگشت...به دنبال مغزی بی فکر و ذهنی آسوده...

آشفته بود و دلش خواب راحت میخواست...

ناراحت بود و دلش بی خیالی و آسودگی میخواست...

حالا برای او فرصت خوبی بود...

فرصتی طلایی برای داشتن مشتری دائم و دست به جیب...

بلند شد و کنار مرجان نشست...

حرفهای ماهرانه و شنیدنی اش,مرجان را آرام میکرد...

مغز مریضش را شتسشو میداد...

فکرش را منحرف میکرد ... از راحتی و بی خیالی میگفت ...

انقدر گفت و گفت,تا حرف هایش اثر کرد...

گویا آن شب قصد رفتن به یک مهمانی خاص را داشت و میخواست مرجان را هم به همراه خود ببرد...
میگفت برایت خوب است...مشغول میشوی...فراموش میکنی..
فارق میشوی از همه ی دنیا و غم هایش...
مرجان به صورت آرایش کرده و زنانه ساقی خیره شد...
مرجان هم همین را میخواست...میخواست فکرش را منحرف کند...
میخواست یادش برود،حتی برای چند ساعت...چند روز...
با موافقت مرجان برای رفتن،ساقی به زور به حمام فرستادش و خودش او را آماده کرد...
آماده میشد و آرام نمیشد...
آماده میشد برای رفتن...برای فارق شدن...فراموش کردن و از یاد بردن...
لباس نو و زیبا به تنش و موها و صورتش را آرایش کرد...
میگفت دوست و همراه من باید بهترین باشد...
حالا هر دو،زیبا و آراسته آماده رفتن بودند...مرجان اشتیاق زیادی برای رفتن نداشت...
حالش زیاد خوب نبود...دلش مدام پیچ میزد و اشفته بود...
گوشی اش هنوز خاموش بود...
مغزش گیج...سرش پر از افکار...
مادرش نگران...
نمیدانست چرا انقدر پاهایش میلرزد و میل به نرفتن دارد...به برگشتن...
چشمانش را بست و سرش را به شیشه تکیه داد...
ناخواسته فکرش مشغول بود...
از همان زمانی که به قصد مهمانی از خانه ی ساقی خارج شدند...

مشغول تصاویری که لحظه ای رهایش نمیکرد...چهره ایی که فضای چشمانش را ترک نمیکرد...

با این وجود دلش نمیخواست برسد...

ولی زودتر از آنچه که فکر میکرد به مقصد رسیدند...

سرش را برگرداند و به اطرافش نگاه کرد...

هوا تاریک تاریک شده بود و هیچ صدایی جز سکوت نمی آمد...

ساقی جلوی خانه ایی ویلایی پارک کرده بود...

محله ی خلوت و تاریک,لرز بر تنش نشاندد...

از آمدن پشیمان شده بود...

دلش میخواست الان در کنار مادرش بود...ای کاش همان لحظه برگشته بود...

ای کاش به خاطر نگرانی های او هم که بود به نزدش میرفت...

دلش میخواست سرش را روی پاهای پیرش بگذارد و با نوازش های مادرانه اش به خواب برود...خوابی ابدی...

با شنیدن نامش از دهان ساقی از ماشین پیاده شد...

دستش را بر بازوی ساقی فشرد و به همراهش وارد ساختمان بزرگ و شیک با نمایی آجری رنگ شد...

ساختمانی که تا آخر عمر فراوشش نمیکرد ...

و با دیدن چیزی شبیه آن حالتی جنون آمیز پیدا میکرد...

با باز شدن در و ورودشان,صدا در گوشش و بو در مشامش پیچید...

همه جا پر بود از دود و نور...

پر از صداهای بند و پر تپش...

پر از رقص و آواز...پر از نعشگی و هرزگی...

تا به حال پا به همچین مکان هایی نگذاشته بود...

هیچ گاه خوشش نمی امد از مهمانی های این چینی...

ساقی اکثر افراد را میشناخت و مشغول خوش و بش با انها بود...هرکس را که میدید به سمتش میرفت و روبوسی میکرد...

با دیدن مرجان که گوشه ایی ایستاده و بی هدف به اطراف نگاه میکرد، به طرفش رفت...

میخواست او را به دوستان خود معرفی کند...

مرجان سعی میکرد بی توجه باشد، نسبت به آن چهره های عجیب و غریب...

و نگاه های حریصانه و عجیب ترشان...

همیشه بی توجه بود، نسبت به نگاه مردها... چه نگاه های پر تحسین... چه پر هوس...

ولی امشب عجیب، اذیت میشد از نگاه های کثیف و معنی دارشان...

مخصوصا نگاه مرد جوانی که کنار پله ها ایستاده بود...

دود سیگارش در هوا پخش ... جام پر از نوشیدنی نزدیک لبانش...

نگاهش را از او گرفت و تمام حواس پرتش را به ساقی داد...

ساقی او را به طرف دیگر سالن کشاند، تا لباس هایشان را عوض کنند و به مهمانان بپیوندند..

مرجان با یادآوری لباسی که بر تن داشت بار دیگر بر خود لرزید...

همیشه راحت بود... آسوده...

مانند مهمانی که در خانه امین برگزار شده بود...

مانند همان لباس باز فسفری...

ولی امشب مطمئن نبود و عجیب دلش مترسید... دلش شور میزد...

دلش بیتاب بود...

عجیب میل به رفتن و فرار کردن داشت...

ساقی لحظه ایی از کنارش دور نمیشد... لحظه ایی تنه اش نمیگذاشت و مرجان از وجودش دلگرم میشد...

کم کم آرام گرفت و از ترس اولیه اش کم شد...

خودش هم متعجب بود، از این دلهره های یکدفعه ایی و عذاب دهنده...

هرچه بیشتر میگذشت بهتر میشد... سعی میکرد بهتر باشد... طبیعی تر...

دیگر فضای مهمانی را عجیب نمیدید... دیگر عادت کرد به شنیدن صداها و حس بوها...

به نظرش خوب بود... سرش گرم میشد...

میخواست خوب باشد... میخواست درگیر شود...

کمتر فکر میکرد... کمتر غرق میشد... کمتر رنج میبرد...

دیگر میتوانست لبخند بزند و بیخیال باشد...

ساقی لحظه ایی از کنارش بلند شد و لحظه ایی بعد با دو جام نوشیدنی، نزدیک شد...

مرجان به نزدیک شدنش نگاه کرد... به آمدنش...

برانداز کرد، تمام جزئیات صورت خوشگلش را... صورت آشنایش را...

لبان زیبا و قلوه ایی اش برق میزد...

چشمان خوش حالتش، با آرایش زیبا تر به نظر میرسید...

بوست سفیدش میدرخشید... گونه های رنگ گرفته اش از همیشه برجسته تر و فریبنده تر بود...

با دقت بیشتر صورتش را کاوید...

ته چهره اش او را به یاد زنی می انداخت که روزی سد راه خود میدیدش...

سدی برای نرسیدن... دست نیافتن...

زنی که وقتی اولین بار دیده بودش، برای لحظه ایی حیرت کرده بود از شباهتش با دوست خود...

هنوز هم او را شبیه به همان زن میدید...

فقط وسوسه درون چشمانش بود که او را متفاوت میکرد...

و لبخندش...

لبخندش زیبایی آن دختر را نداشت...

لبخندش شیرین و مهربان نبود... لرزاننده نبود...

لبخندش هم پر و سوسه بود...

ساقی-چیه؟؟ چرا این جور زل زدی به من؟؟ خوشگل ندیدی تا حالا؟؟

مرجان لبخند کجی زد ...

ساقی جام را به دستانش سپرد، خودش هم مشغول نوشیدن شد...

و لحظه ایی بعد به جمع رقصندگان رفت...

مرجان جام را به لبانش نزدیک کرد، در حالی که فکرش هنوز پیش آن دختر بود...

پیش چشمان قشنگ و لبخند قشنگ ترش... امین حق داشت...

ولی او حق را به خود میداد...

فکر میکرد با رفتنش جای او باز میشود...

زندگی دلخواهش را به دست می آورد...

پس چرا؟؟ چرا رفتن او تاثیری درحالش نگذاشته بود...

جرعه جرعه نوشید و فکر کرد...

فکر کرد باز هم عذاب کشید... تلخ شد...

شاید از تلخی نوشیدنی اش بود...

بازهم خیالش پر کشید، به اتفاقات اخیر و همین چند ساعت گذشته...

بازهم غرق شد، در حالی که سرش لحظه به لحظه منگ و گیج تر میشد...

کنار شقیقه اش درد گرفته بود و تیر میکشید...

جام خالی را که نمیدانست کی خالی شده، روی میز گذاشت و با دست شقیقه هایش را فشرد...

سر درد بدی داشت...

سرش گیج میرفت و حالت تهوع لحظه به لحظه در وجودش بیشتر میشد...

چیزی درون معده اش میسوخت... شاید هم قلبش بود که این چنین میسوخت...

دستش را به لبه ی صندلی گرفت و بلند شد...

باید از کسی قرص مسکنی میگرفت، تا این سر درد لعنتی آرام گیرد...

او را مقصر این حالت و سردردش میدید... آن لعنتی که امروز ذهنش را رها نکرده بود...

دستانش را جلوی صورتش گرفت و نگاه کرد...

انگشتان دستش، به طرز بدی میلرزید... همراه با قلبش که کوبنده میکوبید...

چشمانش را برهم فشرد...

نگاه تارش را به جام خالی دوخت... سرش را با شتاب به سمت پیست رقص چرخاند...

سعی کرد نسبت به درد گردنش بی توجه باشد و فقط او را ببیند...

ولی نگاهش ساقی را نمیدید...

نبود... هیچ جا نبود...

نگاهش او را نمیدید... چشمانش او را پیدا نمیکرد...

مغزش کار نمیکرد...

فکرش دیگر هیچ جا نبود...

پاهایش را روی زمین کشید و خواست پیدایش کند...

هنوز چند قدم نرفته بود، که بازوان لختش توسط دستی قدرتمند کشیده شد...

سرش را به عقب برگرداند...

چشمانش دنبال ساقی و صورت زیبایش میگشت...

ولی...

نگاه وحشت زده اش روی صورت مردی که لحظه ی اول، کنار پله ها ایستاده بود خشک شد...

روی لبان کشیده شده به لبخند زشتش...

روی چشمان طلبکارانه اش...

سعی کرد خودش را جمع و جور کند و بر خود خونسرد باشد،

هرچند تپش بی امان قلبش مانع از انجام هرکاری میشد...

حتی صدای بلند موزیک مانع از نشنیدن صدای بلند قلبش نمیشد...

نگاهش را از آن چشمان حریص و کثیف گرفت...

خواست خود را عقب بکشد...

خواست رها شود...ولی دستان لخت و سردش بیشتر کشیده شد...

محکم تر...وحشیانه تر...

صدایش در میان آن همه،همهمه و سیاهی،مانند زوزه ایی به گوش میرسید...

مرجان-ولم کن عوضی...

-واسه چی خانم خوشگله...تازه گیرت اوردم...حالا حالا ها کار دارم باهات...

صدای خنده ی زشت ان مرد حالت تهوع اش را بیشتر میکرد...

دلش عجیب زیرو رو میشد...به هم میپیچید...

این بار دستانش را با شدت بیشتری عقب کشید،ولی بازهم نتیجه بخش نبود...بی اثر...

سرش را دور تا دور گرداند....

شاید میخواست کسی ببینتش...کسی را ببیند...

ولی هیچ کس او را نمیدید و حواسش به او نبود... چراغ های خاموش و صدای بلند موزیک، مانع از شنیدن و دیدنش بود...

صدایش این بار بلند تر به گوش رسید...

مرجان- گفتم ولم کن کثافت... دستت را بکش کنار... به من دست...

هنوز حرفش تمام نشده بود، که درد را در یک طرف صورت حس کرد و به دنبالش با شتاب به طرف پله ها کشیده شد...

صدای سیلی خوردنش را فقط خودش شنیده بود و خودش...

دردش را فقط خودش حس کرده بود...

درد صورتش را... سوزش اعماق قلبش را...

صورتش از درد دستان مرد، میسوخت...

شاید همانند سوزش صورت زنی به دستان شوهرش در شبی زمستانی... شبی سرد...

آن شب هم سرد بود... زمستانی بود... همان موقع ها بود...

قلبش هر لحظه تند تر میزد...

میریخت... میلرزید...

به مانند همان لحظه ایی که قلب آن زن ریخته بود... لرزیده بود...

سرش گیج و منگ بود ولی میفهمید... حس میکرد...

به دنبال آن مرد از پله ها بالا میرفت... نمیخواست برود... ولی میرفت...

دستانش به بالا کشیده میشد و او توان مقاومت نداشت...

به سوی تباهی میرفت و راهی برای فرار نبود...

مرد در را با پایش محکم باز کرد و مرجان را به درون اتاق هل داد...

نتوانست تعادلش را حفظ کند... نتوانست بیاستد... نتوانست محکم باشد...

زمین خورد...

با برخورد سرش با کنار فلزی تخت، داغی خون را بر پیشانی خود حس کرد...

صدای ناله اش، در هق هق ی خشکی گم شد... در ناله ی گنگ و آرامی...

اشکی از چشمان خشکش نمی آمد... فقط می لرزید... فقط می ترسید...

فقط ناله می کرد... لحنش کم کم بوی التماس می گرفت...

بوی خواهش... بوی تمنا...

ولی گوشی شنوای حرف هایش نبود...

کم کم بی حس میشد... رو به نفهمی میرفت... رو به بیهوشی...

گیج و گیج تر...

مگ تر...

دیگر نفسش بالا نمی آمد...

حضور مرد را کنار خود حس می کرد...

حس می کرد و چشمانش هر لحظه بسته تر میشد...

بی جان تر...

تاثیر روز بد و نوشیدنی بدترش... تاثیر ضربات پی در پی و خون روان شده بر صورتش، او را از پا در آورد و دیگر هیچ نفهمید...

دیگر نفهمید کی همه چیزش را از دست داد... کی و چگونه...

همه ی حیثیت و زندگی اش را...

و به دست کی؟؟؟

شاید به دست همان کسی که روزی به واسطه ی خودش، زندگی دیگری را گرفته بود...

لحظات آخر...

قبل از بیهوشی مطلق...

تصویر چشمانی گریان، در نظرش نقش بست...

چشمان میشی... اشک آلود بود... غمگین... ملتمس...

صورت زیبا و مهتابی که زخمی و کتک خورده بود...

پلکهای سنگینش روی هم افتاد... تصویر زن پیش چشمان تارش محو شود...

رو تختی سفید درون مشتش فشرده شد...

ولی افسوس که چنگ زدن به هیچ چیز، از درد نشسته در جانش اندکی کم نمیکرد...

اشک قطره قطره از چشمان تارش، بر روی صورت میچکید... روی صورت درمانده اش... روی صورتی که هنوز از جای سیلی میسوخت...

صورتی که از همان شب شکسته و پیر شد... به اندازه یک عمر سختی دیدن و زجر کشیدن پیر شد...

یادآوری آن روز...

آن شب و در آخر بازگشتش به خانه، چیزی کمتر از جان دادن نبود برایش...

آن روز مقاومتی نکرد در مقابل هجوم این افکار... دیگر خسته شده بود... از فرار... از گریز...

آخر تا کجا میتوانست فراموش کند، این همه درد و مصیبت یک جا را...

این همه بدبختی و بی کسی را...

هنوز هم باورش نمیشد...

شاید هیچ وقت هم باور نمیکرد... باور نمیکرد این کابوس های تلخ و جان کاه را...

کی تمام میشد این همه فکر و عذاب؟؟؟

کی رها میشد از این بندهای پوسیده و نابود کننده؟؟

نمیدانست... هیچ نمیدانست...

فقط میخواست تمام شود...رها شود...آزاد...

..

پلک های سنگینش را کمی باز کرد...با باز شدن چشمان و هوشیاری,درد در تمام تنش نشست...

دردی جانکاه و طاقت فرسا...

دردی که نمیدانست دقیقا از کجاست...

لحظه ایی سرش تیر میکشید...لحظه ی دیگر قلبش...

لحظه ایی تمام تنش...جسمش...روحش...همه ی وجودش درد میکرد و درد امانش را میبرد...

سعی کرد نیم خیز شود...

با کمی تکان خوردن و جابه جایی,اشک در چشمانش جمع شد...اشکی که نشان دهنده ی درد زیادش بود...

از درد لبش را محکم گزید...برایش غیر قابل تحمل بود...

ولی میخواست ادامه دهد...باید بلند میشد...با تمام سختی اش...

نمیدانست کجاست و درک درستی از موقعیتش نداشت...نمیدانست شب است یا روز...

و اصلا او اینجا چه میکند...

هیچ صدایی جز سکوت به گوش نمیرسید...

فقط سکوت مطلق بود...

همزمان با بلند شدن و دیدن وضعیت آشفته و نگفتنی اش,با دیدن تن برهنه و کبودش...

صدایی مانند جیغ از حنجره اش خارج شد...

سعی کرد به یادآور آنچه را که بر او گذشته بود...

دلش میخواست جیغ بکشد...آن قدر بلند که به گوش همه برسد...

با یادآوری لحظات قبل از بیهوشی و بودن در کنار آن مرد,تنها آهی سوزناک از گلویش خارج شد...

نبود بیشتر از این در توان بی توانش...

نمیخواست باور کند، آنچه را که در پس ذهنش بود...

فکری که مانند موریانه مغزش را میخورد...

ولی شواهد موجود و درد نشسته در جانش، مهر تاییدی بود بر افکارش...

در آن لحظه از خودش و جنسش متنفر بود...

از جنسی که بازیچه دست هوس بازی های یک مردی شده بود...

از خودش که پا به همچین مکان کثیفی گذاشته بود...

و از همه ی کسانی که میشناخت... از همه... از همه چی و همه جا...

نالان روی تخت ولو شد...

موهایش را در چنگ فشرد... اشک آرام از گوشه چشمانش پایین چکید...

همراه با صداهای دردمند مبهمی، که از حنجره اش خارج میشد...

باورش سخت بود...

باور سرنوشت و آتشی که گریبان گیرش شده بود... گریبان گیر او که سرنوشتی را به آتش کشیده بود...

او که باور ها و ناباوری ها، را بوجود آورده بود...

او که سوزانده ... گریانده ... شکسته بود...

همان جا روی تخت در خود مچاله شد...

دیگر توان انجام هیچ کاری را نداشت... فقط میخواست بمیرد... فقط میخواست وجودش از روی زمین محو شود...

بدنش به شدت میلرزید...

میلرزید و تصاویر سمج لحظه ایی از جلوی دیدگانش کنار نمیرفت...

فکر آنچه که ساعاتی قبل بر او گذشته بود تنش را میلرزاند... قلبش را میسوزاند... چشمش را میگریاند...

نمیدانست چقدر در همان حال باقی ماند، که با شنیدن صدایی با وحشت از جا پرید...
 ترس از وقوع دوباره آن لحظات، دیدن دوباره آن مرد... او را مجبور به پایین آمدن از تخت کرد...
 با هول و ولا لباس های تیکه تیکه و پاره اش را برتن کرد...
 ولی با آن وضع نمیتوانست از انجا خارج شود...
 با همان بدن سرد و لرزان شروع به گشتن در اتاق کرد... درون یکی از کمد ها، مانتوی مشکی بلند و گشاد را بیرون کشید و
 با عجله پوشید...
 نمیخواست لحظه ایی دیگر در آن اتاق و در آن خانه بماند...
 با ترس ... لرز ... به سختی، از پله ها پایین آمد...
 سرش به شدت گیج میرفت... با هر قدمی که برمیداشت، رد گرم خون را بیشتر حس میکرد...
 تمام استخوان هایش درد میکرد...
 دستش را به نرده های چوبی گرفت و نگاهی به سالن خالی از حضور مهمانان انداخت...
 با شنیدن صدا با جیغ کوتاهی به عقب برگشت...
 با دیدن پیرمرد اخمو و بداخلاق جلوی رویش، قدمی به عقب برداشت...
 پیرمردی که مشخص بود مسئول تمیز کردن آن خانه ی شلوغ و کثیف است...
 نگاهش را از چشمان دریده و خشمگین پیرمرد گرفت...
 تمام توانش را جمع کرد و سریع از انجا بیرون زد...
 با ورود به حیاط و هجوم سرما، لرزشش بیشتر شد...
 دندان هایش از شدت سرما برهم میخورد... پاهای ناتوانش میلرزید...
 دستش را در سینه جمع کرد...
 هوای نیمه روشن صبحگاهی، نشان از تموم شدن آن شب وحشتناک بود...

با هر بدبختی و مصیبتی که بود، خود را خیابان اصلی رساند...

میدانست در این موقع صبح نمیتواند راحت به خانه برسد... مدام میترسید... مدام زمین و زمان را لعنت میکرد...

فحش میداد... نفرین میکرد...

میترسید و لبانش با لرز عجیبی تکان میخورد...

آن لحظه فقط خانه و وجود مادرش را میخواست...

با یادآوری مادر و تنها بودنش در خانه، بر سرعت قدم های لرزانش افزود...

باید میرسید... زود... قبل از آنکه دیر شود...

با بیشترین توانی که در وجود خود سراغ داشت راه خانه را درپیش گرفت...

خانه ایی که هنوز آرامش را به او هدیه میکرد... به او مدت ها میشد که رنگ آرامش را ندیده بود...

فکر بودن با امین و چگونگی ارتباط با او آرامش را از او سلب کرده بود...

حالا میرفت تا با تمام پریشانی و ناآرامی بازهم اندکی آرامش یابد...

می روم خسته و افسرده و زار ... سوی منزلگه ویرانه خویش

هرچه میرفت نمیرسید... نمیرسید...

قدم هایش را تند تر کرد... عزمش را جزم تر...

آن موقع نمیخواست به هیچ چیز فکر کند... نه به ساعاتی قبل... نه سالهای قبل ترش...

فقط میخواست برسد...

افکار نابود کننده را کنار زد... تصاویر را نادیده گرفت... صدا ها را نشنیده...

باید هرچه زودتر میرسید... باید...

با تمام خستگی و حال نزارش...

وقتی پشت در خانه ایستاد نفسی از سر آسودگی کشید... نفسی لرزان و پرتلاطم...

خانه ایی که خودش مهیا کرده بود... برای خودش.. برای مادرش...

نگاهی به اطراف انداخت... همه جا خلوت و آرام بود... بی صدا و بی تحرک...

امروز عجیب همه چیز و همه جا ساکت بود...

دستش به دستگیره در نمیرفت...

میترسید... از سر و وضع خودش... از وحشت کردن مادرش... از سوال و جواب ها و نگرانی های مادرانه اش... از بی جوابی خودش...

از حرفهای ناگفتنی و تلخش...

نفس عمیق و کلافه ایی کشید... باید میرفت...

مدام با خود تکرار میکرد که چه کسی است... مرجان یکتا...

دختری خودساخته و خودباور... دختری که میرسید به آنچه که میخواست...

او بیدی نبود که...

ولی با یادآوری اتفاقات گذشته و ساعاتی قبل افکارش تماما خاکستر... حالا او بیدی بود که با هر نسیم آرام و ملایمی میلرزید...

میشکست و کاری از دستش بر نمی آمد...

چشمانش را محکم بر هم فشرد ... دستگیره در را پایین کشید...

در حالی که امید به این داشت که مادرش خواب باشد و او را این چنین نبیند...

خواب باشد و نبیند فرو ریختن زندگی و هستی تنها دخترش را...

نبیند این بی حیثیتی و بدبختی را...

با پا گذاشتن درون خانه ی نیمه تاریک دلش ریخت...

عجیب حس میکرد تنهابودن و تنهایی را...

بوی خاصی به مشامش میرسید...

بوی سکوت... بوی تاریکی... بوی نیستی... بوی مرگ...

دستش را روی قلب کوبنده اش گذاشت ... قدم به قدم به اتاق مادرش نزدیک شد...

به اتاق تنهایی هایش...

نزدیک شد و استرس وجودش را در برگرفت...

نزدیک شد و با نزدیک شدنش بو را بیشتر حس کرد...

حس کرد و یادش آمد دیروز داروهای مادرش را نداده... حالش را نپرسیده... در کنارش نبوده...

در کنار در ورودی اتاق ایستاد و با نگرانی به درونش نگاه کرد... با دلواپسی...

مادرش کنار پنجره روی صندلی چرخ دارش نشسته بود... مثل همیشه... همان جای همیشگی... رو به روی آسمان...

مرجان لبخند کمرنگی از دیدن وجود پرآرامشش بر لب نشانده... از دیدن زیباترین تصویر هستی...

دیگر برایش مهم نبود که او را اینگونه ببیند... دیگر نمیترسید...

نه از سرزنش هایش... نه از هیچ چیز دیگر...

فقط میخواست در کنارش باشد... فقط میخواست سر بر پایش بگذارد و با نوازش های دست او آرام گیرد...

فقط میخواست باشد... با او و در کنار او...

پاهای ناتوانش جانی تازه گرفت...

قدم به قدم نزدیک شد به تنها دارایی اش... عزیزش... مادرش...

تنها مونس شبهای کودکی اش... هم بازی اش...

کنار صندلی سرد اش زانو زد...

رویش نمیشد به صورت مادر نگاه کند...جرات نگاه کردن به چشمان مهربانش را نداشت...

این اولین شبی بود که به خانه نیامده...مادرش را از خود و حالش بی خبر گذاشته...

سرش را آرام روی پاهای لاغرش گذاشت...قطره ای اشک از چشمان سوزنده اش بر پاهای مادرش چکید...

صدایش به شدت بغض داشت...به شدت میلرزید...

مرجان-بیخش مامان...بیخش مامان خوبم...منو بیخش...

دخترت رو بیخش...

نمیخواستم تنهات بزارم...باور کن حالم خوب نبود...حالم خوب نیست...میتراسم مانانی

از اینکه دیگه هیچ وقت خوب نشم...

مامان؟؟؟

تو بگو چیکار کنم؟؟؟من تنهام...من بیچارم...من بدبختم...

من از همیشه درمونده ترم...

منو بیخش...که به وجودت...به بخشیدنت...به سایت نیاز دارم...

به لمس دستات...به صدای قشنگت...

از همیشه بیشتر...حتی بیشتر از بچگی هام...

حق با تو بود...من اشتباه کردم...آره میدونم...میدونم مامان...

من اشتباه رفتم...همیشه و همه جا...

تو راست میگفتی مامان...هرچی میگفتی درست بود...من دختر بدی بودم...من به حرفت گوش نمیکردم...من نباید

نفسش گرفت ...

نفسش از شدت بغض و گریه گرفت و دیگر نتوانست ادامه دهد...

برایش سخت بود اعتراف به خطاهایش...

حالا چقدر نیازمند دستان گرمش بود...چقدر نوازش های مادرانه اش را میخواست و شنیدن صدای آرامش...

ولی حس نمیکرد دستش را بر سرش...بر شانه اش...

سرش را بلند کرد...

میخواست با چشم به او التماس کند...بخواهد...تمنا کند...

با بلند کردن سر چشمان خون بارش...روی چشمان باز و سرد مادر خشک شد...

حالا داشت این نقاشی را از نزدیک میدید...نقاشی بی تحرک و مسکوت را...

سرش را یک وری به صندلی تکیه داده بود...چشمان به رو به رو خیره بود...

تسبیح سبز هنوز لای انگشتانش خودنمایی میکرد...

چشمان مسخ شده ی مرجان هیچ حرکتی نمیکرد...باور نمیکرد...

مگر میشد...مگر امکان داشت...

دستانش آویزان کنارش افتاد...تکیه اش را بر پنجره داد...ولی نگاهش هنوز روی چشمان سبز و زیبای مادر خیره بود...

روی صورت سفید شده اش...روی لبان خشک شده و تشنه اش...

چشمان او هم خشکیده بود...

دیگر گریه نمیکرد...فقط نگاه بود و نگاه...

شاید این آخرین باری بود ... که صورت چروکیده و زحمت کشش را میدید...

دستش را بالا آورد ...سعی کرد روی زانوهایش بشیند...

با دست صورت سرد مادر را قاب گرفت...

صدای ته چاه مانده اش او را صدا میزد...

مرجان-مامان؟؟مامانی؟؟نگام کن...ترو خدا نگام کن...

نگام کن...منم مرجان...دخترت...

باهام حرف بزن مامان... با من حرف بزن... میخوام صداتو بشنوم...

ولی نگاه خشکیده ی آن زن به جایی درد دل آسمان میرسید ... نه صورت پف کرده و زخمی دخترش...

دستانش را آرام از صورت مادر پایین کشید...

هم زمان صدای سک سکه های بلند و نامرتبی در فضای مرگ بار اتاق پیچید...

همراه با سک سکه های عصبی ... بدنش به طرز بدی میلرزید...

چرا؟؟؟ چرا طی یک روز... فقط یک روز همه چیزش را از دست داده بود...

آیا طی یک روز همه چیز را گرفته بود...

پس از چند لحظه ی کوتاه صدای جیغ بلند و کشیده اش در همه جا پیچید...

این همان جیغی بود که به گوش همه میرسید...

نال می لرزد

می رقصد اشک

آه بگذار که بگریزم من

از تو ای چشمه جوشان گناه

دیگر گذر زمان را متوجه نمیشد... نمیفهمید کی شب میشود... کی روز...

کی آفتاب طلوع میکند... کی غروب...

برای او همه چیز به مانند شب بود... سیاه و تاریک... سرد و ترسناک...

ولی میگذشت... با تمام سختی اش میگذشت...

زودتر از هروقت دیگری... زودتر از همیشه...

میگذشت و هنوز گیج بود...میبهوت...مسکوت...

نفهمید که یک باره چه شد...

زندگی اش...هستی اش...مادرش...

نفهمید کی و چگونه رفت و کی تن سرد و بی جانش به خاک سپرده شد...

مانند مرده ای متحرک .. منگ و مسکوت فقط نظاره گر بود...

نظاره گر گذر زمان...نظاره گر گذشتن...

میدید و چیزی نمیفهمید...

دیگر آرامش نداشت...نه او دیگر هیچ چیز نداشت...

خانه ی کوچکش هم آرامش نمیکرد...بلکه تنها باعث عذاب و دردش بود...

سعی میکرد کمتر در خانه باشد...

خانه ایی که برایش همانند گورستان بود...

تنگ و تاریک...

همراه با فشارهای روحی و جسمی تمام نشدنی...

میگریخت...از همه چیز حتی از خودش...

از خود تنها و بی کس اش...

تنهای تنها...تنها تر از همیشه...

دیگر هیچ کس به سراغش نمی آمد...هیچ کس را نداشت که به سراغش بیاید...

فقط یک نفر بود که گاهی جویای احوال ناخوشش میشد...سراغش را میگرفت...

سعی میکرد در کنارش باشد...تنهایش گذارد...

سعی میکرد توجیح کند...همه چیز را...

ولی مرجان نمیخواست در کنار او باشد...دیگر نمیخواست...او را هم مقصر میدانست...
از او هم متنفر بود...

از او بی که زیر بار هیچ چیز نمیرفت و فقط و فقط خود مرجان را محکوم میکرد...
محکوم به سربه هوایی و نفهمی...محکوم به بی عرضگی...

هرچه ساغی بیشتر نزدیک میشد... مرجان عقب تر میرفت...از وجود او میترسید...
حالا او از همه چیز...حتی سایه خود هم میترسید...

حالا فقط یک نفر بود که میتواند کمکش کند...در کنارش باشد...
کسی که روزی...روزگاری...ادعای عشق و دوست داشتنش را داشت...

تصمیم خود را گرفته بود و میخواست به هر قیمتی عملیش کند...

دیگر مهم نبود شکستن غرور...شکستن و خرد شدن...او بارها و بارها شکست بود...
و حالا در پی مرهم بود...سعی میکرد منطقی رفتار کند...

تمام وقتش را فکر میکرد...

فرشید تنها راه چاره ی او بود...

به نظرش این بهترین راه بود...شاید ه تنها راه...

مخصوصا با این اوضاع و احوال...

شاید ازدواج با فرشید حیثیتش را زیر سوال نمیبرد...لکه دار نمیکرد...

میتوانست دوباره سرپا شود...قوی و محکم...مرجان همیشگی...

ناچارا به سراغش رفت...با رغبت...با اشتیاق...

حالا فقط او بود و باید دست به دامان او میشد...

نه به نظرش نیازی به دست به دامان شدن نبود...

فرشید او را دوست داشت...ازدواج با او نهایت آرزویش بود ...

پس با خیالی جمع و دلی قرص راهی خانه اش شد...با لبخندی امید وار...

خانه ایی که از روز رفتن ثنا از آنجا زندان فرشید شده بود...زندانی پوسنده...خورنده...

پدر و مادر فرشید از او استقبال گرمی کردند...

تنها کسانی که به مراسم محقر و خلوت مادرش آمده بودند...

مادر فرشید با نگاه به او التماس میکرد...به خیال خود افسردگی و گوشه گیری های اخیر فرشید به دلیل ردش توسط مرجان بوده...به خاطر شکست در عشق...

از او میخواست با فرشید صحبت کند و او را از این تنهایی نجات دهد...با او باشد...

مرجان در مقابل خواهش های مادرانه ی مادرش لبخند نیمه جانی زد و وارد اتاق فرشید شد...

اتاقی که در و دیوارش برای آخرین بار شاهد مکالمه ی آن دو نفر بود...

مکالمه ای سرد و بی روح...

مرجان باورش نمیشد این مرد پریشان حال و غم زده همان مهندس فخار شیک پوش و مرتب باشد...

مهندسی که با مهربانی با او از عشق و محبت میگفت...از عشق و دوست داشتن...

حالا پشت به او کنار پنجره ایستاده بود و حتی سعی نمیکرد کوچکترین نگاهی به او بیاندازد...

مرجان کمی صبر کرد ولی از او حرفی جز سکوت نشنید...

عاقبت طاقت نیاورد و خودش بحث را شروع کرد...

از گذشته گفت...از روزهای با هم بودن...از خوب بودن همه ی آن روزها...

از غفلت و پشیمانی اش...از قدر ندانستن...از کور بودن...

از تنهایی و بی کسی اش...

از حال و خواستن زندگی مشترک...

با او...

گفت و جوابی نشنید...گفت و فقط صدای خودش در گوش هایش پیچید...

انقدر گفت که خسته شد...

خسته شد از سکوت...از شنیدن صدای خودش...از نشنیدن حتی صدای نفس های فرشید...

آخر سر صبرش لبریز شد .. با حرص به سمت فرشید رفت و دستش را به عقب کشید...

حالا فرشید دقیقا رو به روی او ایستاده بود...با نگاهی پوچ و سرد...

خالی...مرده...

مرجان نفس پر صدایی کشید...دستانش را روی بازوان فرشید گذاشت و آرام تکانش داد....

-با تو هستم فرشید؟؟؟میفهمی چی میگم؟؟؟میشنوی صدام رو؟؟؟

من خستم...از همه چیز...

خواهش میکنم یه چیزی بگو...بگو که هستی...بگو که تنها نیستم...

لبهای فرشید تکان اندکی خورد...صدایش ضعیف بود...

گویی جانی در بدن نداشت...

-کی؟؟؟

مرجان لبخند لرزانی زد...امید در دل و جانش نشسته بود...

مرجان -هر وقت که تو بخوای...هر وقت که تو بگی...زمانش مهم نیست...

مهم انجام شدنه...بودنه...

ولی فرشید گویی حرفهای او را نمیشنید...

سرش را به سمت پنجره و آسمان ابری برگرداند...

باز هم همان صدای ضعیف و نالان...

فرشید-کی؟؟؟کی انقدر پست شدم؟؟؟کی انقدر نامرد شدم؟؟؟

اصلا کی مرد بودم؟؟

کی؟؟؟

کی آدم کش شدم؟؟؟

مرجان با بهت نگاهش میکرد...نگاه به او که همچون دیوانگان بود...

به خیال خود فرشید از ازدواج و باهم بودن میگفت ولی حالا....

دستان او را رها کرد و قدمی به عقب گذاشت...

حالا صدای او هم ضعیف و بی جان بود...

ولی شنید...فرشید حرفش را شنید...

مرجان-من او مدم که بمونم...

فرشید-ولی من نمیخوام...نمیخوامت...

از تو...از خودم...

بدم میاد...

برو...

واسه همیشه...دیگه نمیخوام بینمت...دیگه نمیخوام عامل همه ی بدبختی هام رو بینم...

عامل همه ی پستی هام رو...

عامل این همه بدبختی و فلاکت دیگران رو...

مرجان خواست حرفی بزند که فرشید دستش را محکم روی دهانش گذاشت....

-نمیخوام حتی صدات رو بشنوم...فقط برو...

قطره اشک خارج شده از چشمش رو دست فرشید چکید...

سرش را تکان داد... خود را عقب کشید...

عقب تر...

نگاه فرشید بوی نفرت میداد... بوی زجر... بوی عذاب...

نگاه از آن چشم ها گرفت و از تاق خارج شد...

در راه رو محکم به مادر فرشید خورد...

همراه با پیچیدن صدایی در خانه... ظرف میوه روی زمین هزار تکه شد...

نگاه اشک بارش را از صورت متعجب او گرفت و سریع از خانه بیرون زد...

از خانه ایی که بوی زندگی نمیداد...

خانه ایی که به فاصله ی چند روز اهالی اش را روانه ی گورستان و تیمارستان کرد...

پاهایش بازهم راهی را در پیش گرفت که هفته ها پیش در پیش گرفته بود...

راه خانه ی ساغی...

شاید پیش او مرهمی پیدا میکرد برای زخم های عمیق و سوزنده اش...

مرهمی که هنوز... بعد از گذشت سال ها اسیرش بود...

گریبان گیرش...

مونش...

با حس ورود کسی به درون اتاق، پلکش تکانی خورد... ولی چشمانش را باز نکرد...

چشمان سنگین و پف کرده اش، میلی به باز شدن و دیدن نور و روشنایی نداشت...

چشمانی که به شدت میسوخت و درد میکرد...

سرش سنگین بود... گلویش از درد فشرده میشد...

معلوم نبود چند ساعت به این حالت، کنار تخت نشسته و سرش را روی آن گذاشته...

با شنیدن صدای ساگی ...

صدای نامهربان و نارقیقانه اش ... درد گلویش بیشتر شد...

دردی که از بغض و حرص بود...دردی که سالها رهایش نکرده بود...دردی که کینه ایی عمیق به همراه داشت...

حالا شنیدن این صدا آن کینه چندین و چند ساله را بیشتر میکرد...

ساگی-پاشو خودتو رو جمع کن...تا کی میخوای اینجا غمبرک بزنی...پاشو جمع کن بساطط رو که اصلا حال و حوصله ات رو ندارم...

یا بلند شو یه تکونی به خودت بده،یا گورتو گم کن برو بیرون...

ولی مرجان اعتنایی نکرد و به همان حال باقی ماند...

صدای ساگی کم کم رنگ و بوی عصبانیت به خود میگرفت...

صدایی که هر لحظه بلند تر از قبل میشد...بی رحمانه تر...

-کری؟؟نمیشنوی صدام رو؟؟گفتم پاشو گورتو گم کن...میری دیگه هم برنمیگردی چون اصلا حوصله ات رو ندارم...گمشو بیرون...

مرجان سرش را به سختی بلند کرد... حس میکرد گردنش خشک شده...

مرور گذشته... خاطرات کهنه و پوسیده...اتفاقات رخ داده...همه و همه، حال خرابش را خراب تر کرده بود...آشفته تر...

حس دوباره واقعیت و سرنوشت شومش او را نابود میکرد...

جسمش دیگر توانای تحمل کردن نداشت...روحش خسته بود...خالی و پوسیده...

فقط نفرت و کینه بود،که در وجودش زبانه میکشید...رهایش نمیکرد...تمام نمیشد...

تمام نفرتش را در چشمهایش ریخت...

نگاه پر حرصش را به چشمان غضبناک ساگی...

مرجان-چیہ؟؟میخوای خلوت کنی؟؟مهمون داری...

حرفهای نیش دار و پر کنایه اش، با پوزخندی واضح و پرنگ همراه شد...

ساغی نفسش را با شدت فوت کرد...

-این فوضولی ها به تو نیومده...چهار دیواری اختیاری...هرکاری دلم بخواد میکنم به تو هم هیچ ربطی نداره...

الانم بلند میشی و میری...واسه همیشه...

دیگه نمیتونم وجود نحست رو تحمل کنم...میفهمی یا نه؟؟؟تحمل کردنت سخت شده...

مرجان خشمگین از جا برخاست و با قدمی کوتاه به سمتش رفت...

-نحس تویی دختره ی آشغال...تویی که با بودنت فقط و فقط بدبختی آوردی...

تویی که وجودت بوی....

با برخورد دستان ساغی بر صورتش حرفش نمیه کاره ماند...دهنش بسته شد...

صورتش سوخت، در حالی که قلبش از شنیدن حرفهایش آتش میگرفت....

ساغی-خفه شو...دهنت رو ببند...حالا دیگه کاریت به جایی رسیده که تو روی من وایمیسی...

د آخه بدبخت، اگه من یه روز نباشم که از خماری میمیری بیچاره...

تا حالاشم زیادی زنده موندی...اگه من نبودم تا حالا هفت تا کفن پوسونده بودی که...

گرچه از همون اولشم نمک شناس بودی...

من احمق رو بگو که چقدر کمکت کردم...همیشه هوات رو داشتم....

حالا تو روی من وایمیسی، دختره ی هرزه...

مرجان با چشمانی بیرون زده، نگاهش میکرد ... به صورت زیبایش...به حالت چشمانش...

نه او اصلا شبیه ثنا نبود...

بازهم تصویر آن زن زیبا و مهربان جلوی چشمانش نمایان شد...

بازهم چشمان زیبایش اشک آلود بود...غمگین...حسرت زده...

حس میکرد, نفس برای کشیدن کم می آورد... سخت میتوانست نفس بکشد...

چشمش را به چشمان وقیحانه اش دوخت...

میخواست با مشت در دهانش بکوبد... در دهانی که خیلی روزها, خیلی حرف ها شنیده بود... شنیده بود و سکوت کرده بود... شنیده بود و خود را به نشنیدن زده بود...

چون محتاجش بود... نیازمندش...

ولی دیگر کافی بود تحقیر شدن... حرف شنیدن... جواب ندادن...

حالا میخواست تلافی تمام آن حرف ها را بر سرش خالی کند...

دستش را بلند کرد...

اما قبل از انجام هر عکس العملی, محکم به عقب پرت شد...

ساگی با دست محکم بر تخت سینه اش کوبید و باعث شد مرجان به عقب پرتاب شود و بر زمین بیوفتد...

ساگی - چیه؟؟ چته وحشی؟؟ افسار پاره کردی؟؟ آره؟؟

فکر کردی من از توی مفرنگی میخورم... هان؟؟

از توی بی دست پا و بی عرضه, که حتی نتونست مخ یه پسر رو بزنه...

مرجان با چشمانی سرخ و خشمگین نگاهش کرد... صدایش از حرص خشار شده بود...

نفس هایش سنگین... سرش منگ...

- خفه شو... خفه شو عوضی...

ساگی - اونی ک باید خفه شه تویی نه من...

مگه دروغ میگم...

یه عمر خودت رو مسخره کردی واسه خاطر یه بچه سوسول که حتی حاضر نبود نگات کنه...

چند سال دنبالش بودی و آخرشم هیچی؟؟ هان؟؟

فکر کردی عاشق و سینه چاکت میشه؟؟؟ کشته و مردت میشه؟؟؟

مرجان رویش را برگرداند...

پوزخند نشسته بر لبهای ساغی بد مدل روی اعصاب نداشته اش خط میکشید...

ساغی-کم این درو اون در زدی؟؟ کم نقشه کشیدی و رل بازی کردی؟؟ کم دسیسه چیدی؟؟

آخرش چی شد... شد اینی که الان هستی...

پس بی عرضه ایی...

چون تو اینجایی... اون تو بغل نامزدشه و داره ازدواجش رو جشن میگیره...

بدون اینکه براش مهم باشی... اصلا نمیدونه زنده ایی یا مرده مهم هم نیست که بدونه...

پس بی دست و پا و مفنگی هستی...

آخه اون توی معتاد رو میخواد چیکار؟؟؟

مرجان دست بر گوش هایش گذاشت... محکم و پر فشار... میخواست نشنود... نبیند... حس نکند...

اشک بازهم از چشمانش سرازیر شد ...

حالا فریاد میزد... با تمام وجود... با تمام حرصی که در وجودش داشت...

مرجان-بهت میگم خفه شو آشغال... خفه شو... فقط خفه شو تا خودم خفت نکردم...

ساغی با تاسف سری برایش تکان داد... در حالی که لبخند بزرگی بر لب داشت...

ساغی-شنیدنش هم دیوونت میکنه... اون وقت منکر میشی....

خاک بر سرت که عمر خودت رو هدر دادی واسه هیچی...

بازهم صدای جیغ مرجان در فضا پیچید...

-_____هیچی نبود..هیچی نبود لعنتی..

ساغی با بی اعتنائی رویش را برگرداند...

در حالی که آخرین کلماتش، مانند اسید بر وجود له شده ی مرجان پاشیده شد...

ساغی-آره هیچی نبود...

اما واسه تو زیادی بود...این تو بودی که هیچی بودی...

واست زیادی بود...زیادی...

مرجان از خشم میلرزید...میسوخت...گر میگرفت...

در وجودش جهنمی به پا بود...

دستانش را مشت کرد و از روی زمین بلند شد...

دیگر تحمل شنیدن صدایش را نداشت...صدایی که لحظه ایی ساکت نمیشد...

دیگر نمیخواست بشنود...دیگر تحملش را نداشت...صبرش لبریز شده بود...

دیگر بس بود...

با قدم های بلند...طی چند ثانیه خود را به او رساند...

در حالی که با خود زمزمه میکرد...

-من هیچی نیستم...بی عرضه نیستم...دست و پاچلفتی نیستم...مفنگی نیستم...

اینها تمام کلماتی بود، که ساغی اکثر اوقات برای تحقیر کردنش به کار میبرد و آخرین کلمه اش همراه شد، با کشیدن

موهای ساغی از عقب و کوبیده شدن سرش بر دیوار...

دیگر زمزمه نمیکرد..

فریاد میزد...فریاد میزد و عقده خالی میکرد...عقده های چندین و چند ساله را...

عقده های مانده در سینه را...

مرجان-من هرزه نیستم...هرزه نیستم...نیستم.....

با خارج شدن هر کلمه از دهانش، سر ساغی محکم تر بر دیوار کوبیده میشد...

بدون در نظر گرفتن صدای بدی که از برخورد سرش با دیوار تن را میلرزاند...

بدون دیدن قرمزی خون های پخش شده بر دیوار...

دیگر هیچ چیز را نمیفهمید... نه حال خود را... نه حال جسم بی جان رو به وریش را...

بعد از چند لحظه...

بعد خالی شدن... سبک شدن... او را رها کرد و عقب تر ایستاد...

با رها کردنش، تن بی جان و خونین ساگی بر زمین افتاد...

مرجان ناباورانه از کاری که انجام داده بود، به صورت غرق در خون ساگی و دیوار قرمز رنگ نگاه میکرد...

چشمانش را بست...

تنش به شدت شروع به لرزیدن کرد... تمام وجودش از آنچه دیده بود میلرزید...

حالت تهوع بدی به سراغش آمد...

حالش عجیب به هم میخورد... دستش را جلوی دهانش گرفت و هیچی درون معده اش را بالا آورد...

با دیدن دستان خونینش رعشه ی تنش چند برابر شد...

باید میرفت... اگر آنجا می ماند از ترس میمیرد...

قدم به قدم از او و تن خونینش دور شد... دور شد و لرزشش کم نشد...

حالا به در چوبی رسیده بود... دستش را بر دستگیره ی در گرفت... هنوز هم میلرزید...

نگاهش را دوباره به آن جسم سرخ رنگ افتاده بر زمین داد...

تمام این چند سال از نظرش گذشت... به اندازه ی چند ثانیه... تمام روزهای گذشته...

تمام افراد دیده... تمامش را...

دست یخ بسته اش را از دستگیره در برداشت...

کجا میخواست برود... از چی میخواست فرار کند... کجا را داشت که برود...

به جایی که ایستاده بود نگاه کرد...

او به آخر خط رسیده بود... آنجا برایش آخر دنیا بود... آخر آخرش...

از چه میگریخت...

او که چیزی برای از دست دادن نداشت... برای باختن...

فقط یک چیز در ذهنش بود...

در آن لحظه فقط به آن فکر میکرد... حالا شاید فرصت مناسبی بود برایش...

فقط یک کلمه...

انتقام...

از حس سرمای زیاد پتو را بیشتر به دور خود پیچید...

امروز از آن روزهای سرد و ابری بود... از آن روزها که نمیتوانستی دل از خواب و جای گرم و نرمت بکنی...

هوای گرفته ی صبح گاهی اجازه بیداری و دل کندن از تخت خواب را نمی داد... بلکه چشم ها را بیشتر به خواب ترغیب میکرد...

ولی صدای زنگ خانه که مرتبا به صدا در می آمد خواب را کم کم از چشمانش میگرفت...

اصلا دلش نمیخواست از جایش بلند شود... ولی فرد پشت در هم دست بردار نبود...

زنگ یک نفس به صدا در می آمد...

بلاچار همراه با بد و بیراهی که نثار خروس بی محل اول صبح میکرد پتو را کنار زد و از تخت پایین آمد...

کاپشنش را با بی حوصلگی تنش کرد ... در آینه نگاه کوتاهی به خود انداخت...

موهای سیاهش پریشان روی پیشانی ریخته بود...

بی تفاوت نگاه از آینه گرفت ...

با همان قیافه ی به هم ریخته و خواب آلود به سمت در رفت ...

هنوز زیر لب غر و لند میکرد...هنوز خوابش می آمد...هنوز صبح ها بد از خواب بیدار میشد...

مثل همیشه خواب سنگین بود...

میدانست که اخم هایش درهم است..میدانست امروز از آن روزهای بداخلاقی است...

دلیلش هم این بیداری زوری بود...این خروس بی محل که هنوز انگشتش را از روی زنگ بر نداشته بود...خیال بر داشتن هم نداشت...

با باز شدن در و دیدن چهره شاداب و خندان عسل خواب تقریبا از سرش پرید...

چشمانش را باز و بسته کرد...اخم چهره اش هنوز مشهود بود...

عسل مثل همیشه شیک و مرتب با همان چهره ی مهربان و دلنشین...همراه با ظرفی در دست رو به رویش ایستاده بود...
در حالی که لبهایش پر از لبخند آرام و شیرینی بود...

امین هنوز نگاهش میکرد...

یک هفته از ندیدنش میگذشت...یک هفته از روزی که رفته بود...

رفته بود تا تنها فکر کند...تا مطمئن شود...یک دل...رفته بود تا برای آینده اش تصمیم بگیرد...برای یک عمر زندگی...

هفته ایی که از او بی خبر بود...هفته ای که با تشویش و دلهره گذشته بود...

در تمام این یک هفته استرس و نگرانی لحظه ایی رهایش نکرده بود...

میترسید...

میترسید و دلیل قطعی اش را نمیدانست...شاید از رفتن عسل...از دوباره تنها شدن...

گاهی در تنهایی اش از خدا میخواست تا او برگردد...نظرش مثبت باشد...بماند...

حالا این چهره ی بشاش که ماندن را فریاد میزد دلش را میلرزاند...بی تاب میکرد...

آن لحظه به شدت سردش بود...

سعی کرد نسبت به این احساسات ضد و نقیض بی تفاوت باشد...صدای درونش را ندید بگیرد...

صدای عسل باعث شد دل از افکار پریشان خود بگیرد و به صورتش نگاه کند...

-سلام عرض کردم قربان...صبح شما بخیر...

امین لبخند کمرنگی زد...

اخم هایش کم کم از چهره میرفت و جایش را لبخند می‌گرفت...

-سلام...تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟اینم این موقع صبح؟؟چرا بی خبر اومدی؟؟؟

عسل -چیه نارحتی خواب جمعه ات رو حروم کردم...

اولا واست صبحانه آوردم...

دوما....

عسل با دقت نگاهش کرد...میخواست عکس العمل امین را از حرف هایش ببیند...

عسل - اومدم که بمونم...برای همیشه...تا ابد...

نفس عمیقی کشید...همراه با بخار خارج شده از دهانش...

عسل -تا هر وقت که تو بخوای...

لبخند امین پررنگ تر شد...دلش آرام تر...وجودش گرم تر...

هم زمان خود را کنار کشید تا عسل وارد شود...

-خوش اومدی...

الانم بفرمایید داخل تا جفتمون یخ نکردیم و ناکام نشدیم...

عسل همراه با چشمک ظریفی وارد شد...در حالی که وجودش از داغی و حرارت میسوخت...

دیدن لبخند رضایت بخش امین برایش کافی بود...

کافی بود تا یک عمر برای وصال واقعی صبر کند...شادی صبحگاهی اش دوچندان شد...

لبخندش بزرگ تر از هر وقت دیگری...

عسل - ای به چشم قربان...

امین در را بست و هردو در کنار هم... شانه به شانه وارد خانه ی گرم شدند...

آن روز روزی خوبی بود... برای هردو...

روزی آرام و دوست داشتنی... روزی گرم و صمیمی...

در کنار هم صبحانه خوردند...

حرف زدند... از آینده گفتند... از نقشه هایشان... از آرزوها... از داشته ها و نداشته ها...

از تعهد... قول... تلاش برای بودن... ماندن و اسیر شدن...

عسل قول داد هیچ وقت تنهایش نگذارد... هیچ وقت دلسرد نشود... هیچ وقت...

انقدر بجنگد... تلاش کند تا قلب و روح امین را مال خود کند... تا عاقبت عشقش را به دست آورد...

امین از حرفهایش... از وجوش... از بودنش آرام میشد... امیدوار... دلگرم...

امیدوار یافتن آرامش دوباره... امیدوار داشتن یک زندگی خوب...

میخواست و باید نهایت تلاشش را میکرد... تمام سعیش را ...

میخواست گذشته را فراموش کند و دل به حال و آینده ببندد...

دل از رفتگان بستاند و به ماندگان تقدیم کند...

عسل میز صبحانه را جمع کرد... همزمان نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند... همه جا را با نگاه کاوید... نگاهش خریدرانه

بود...

عسل - وقتمون خیلی کمه امین...

6 روز بیشتر تا عروسی نمونده... باید از امروز شروع کنیم... دیگه چیزی نمونده... کار نکرده زیاده...

امین از جایش بلند شد و نزدیک عسل ایستاد... خیره در چشمان روشنش...

امین-واسه چی؟؟؟ما که همه ی کارها رو از قبل کردیم عزیزم...نگران چیزی نباش همه چیز سرجای خودشه...همه چیز مرتبه...

عسل با چشمانی قاطع و صورتی مطمئن نگاهش کرد...

-اونا رو میدونم...اما کارهای دیگه ایی هم هست که میخوام انجام بدیم...باهم...

اول اینکه میخوام باهم بریم خرید...یه خرید کامل...

این خونه خیلی چیزا کم داره...

میخوام پرش کنم اونهم به سلیقه ی خودم...با سلیقه ی تو...

خیلی چیزها هست که باید بخریم...میخوام همه چیز عوض بشه...تغییر کنه...هم حال و هوای اینجا عوض میشه هم واسه روحیه خودمون خوبه...

امین دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد...

-نیازی به این کارا نیست...ما که قرار نیست اینجا بمونیم...اینا یعنی خرج اضافی...

مثل اینکه یادت رفته تمام جهزیت رو بردیم به آپارتمان...

به جایی قراره توش زندگی کنیم...من و تو...

سپس نگاهش را دور تا دور خانه گرداند...همزمان با نگاه کردن تصاویری...خاطره ایی...

از ذهنش میگذشت...هر گوشه یک خاطره...یک تصویر...

صدای بمش..صدای خش دارش...گویی آن تصاویر را مخاطب قرار داده بود...

امین-این خونه اسمون خیلی بزرگه...

اینجا از این به بعد خالی میمونه...من دیگه نمیخوام برگردم اینجا...هیچ وقت...رفتیم از اینجا همیشگیه...

تو فکر اینم که بفروشمش...اتفاقا مشتری هم کم نداره...به زودی...

عسل کمی نزدیک تر امد...سرش را بالا گرفت و به سیاهی چشمان امین زل زد...

- نه امین نه... تو قول دادی... پس زیر قولت نزن... خواهش میکنم...

امین نامفهوم و متعجب نگاهش کرد...

عسل - من میخوام اینجا بمونیم... میخوام اینجا شروع زندگیمون باشه... همین جا...

شروع زندگی ما... پایان خاطرات قبلی... پایان تلخی هات...

تو قول دادی پس از همین الان شروع کن... باور کن فرار چیزی رو درست نمیکنه... فقط همه چیز رو سخت تر میکنه...

تو باید اول از هرچی با خودت کنار بیای... این جدال رو تمومش کن... تا کی میخوای از واقعیت فرار کنی؟؟؟

امین رویش را برگرداند و روی صندلی نشست...

ولی عسل مصرانه بر حرف هایش تاکید میکرد...

عسل - باید قبول کنی... باید ببینی... ببینی و واسه خودت حلش کنی... توی وجود خودت...

اگر نبینی خاطرش همیشه باهات میمونه... نمیبینی اما همیشه تو یادته... یه جایی توی وجودت میمونه...

باید باهات کنار بیای... با همه چیزش...

باید تحمل کنی... جفتمون باید تحمل کنیم... راه سختی در پیش داریم... باید به هم کمک کنیم...

میدونم سخته... واسه من سخت تره باور کن... اما آخرش که چی؟؟؟

امین؟؟؟ عزیزم؟؟؟ تو باید بتونی با حقیقت رو به رو بشی... با همه چیز...

اون موقع است که میتونی فراموش کنی... میتونی نسبت بهش بی تفاوت بشی... میتونی راحت بشی... من نمیخوام دیگه این

عذاب چشمتو ببینم...

عسل دستش را از پشت روی شانه ی امین گذاشت...

عسل - میفهمی... میفهمی چی میگم عشقم؟؟؟

امین تنها سرش را تکان داد...

عسل صندلی را دور زد و رو به رویش استاد...

در حالی که با دست موهای به هم ریخته ی امین را مرتب میکرد...

کاری که وجود امین را زیر و رو میکرد...

با حرکت دستان عسل درون موهایش خیالش بی اختیار به سوی او برکشید...

ثنا همیشه موهایش را بیشتر بهم میریخت...قیافه ی هپلی اش را بیشتر میپسندید...

صدای عسل خیالاتش را از او گرفت...مانند خسته ایی که تازه از سفری سخت برگشته از گذشته دل کند و همراه حال شد...

عسل -حالا هم پاشو دیگه...پاشو تنبل خان یه دوش بگیر که خیلی کار داریم...

پاشو این قیافتو درست کن...

امین دستان عسل را در دست گرفت و فشرد...

-آگه تو نبودی من چیکار میکردم؟؟؟

عسل بی اختیار خم شد و صورتش را آرام بوسید...

سپس نگاهش را به موهای سیاهش داد...

-موهات خیلی بلند شده...باید بری کوتاهش کنی...خیلی هپلی شدی شاداماد...

پاشو...خیلی وقت نداریم...

روز خوبشان با تاریکی هوا و آمدن شبی سرد رو به اتمام بود...

هرچه میگذشت هوا تاریک و سردتر میشد...

ولی همچنان در تکاپو بودند...

عسل هرچه را که به نظرش مناسب می آمد،میخرید... حتی از خرید کوچکترین چیزها هم دریغ نمیکرد...

دلش میخواست همه چیز را نو کند...میخواست همه ی وسایل جدید باشد،برای شروعی تازه...برای یک زندگی جدید...

انقدر از صبح راه رفته و خرید کرده،که دیگر جانی برایشان نمانده بود...هر دو خسته ولی لبهایشان همچنان

میخندید...دستانشان گرم گرم بود...

عسل با شور و هیجان خاصی همه چیز را انتخاب میکرد...امین هم گاهی نظر میداد...

گاهی غر میزد...گاهی بداخلاقی میکرد...

هرچه هوا تریک تر میشد , حال و هوای او هم عوض میشد...سردی هوا روی او هم اثر میگذاشت و وجودش را سرد و بی حس میکرد...

همه چیز نشانگر این بود که شب سختی در انتظار دارد...

با آمدن سیاهی شب وجودش به تب و تاب افتاده بود...حال عجیبی داشت...دلش میخواست کارهایشان زودتر تمام شود و برگردند...دیگر تحمل هیچ چیز را نداشت...

دل بی حوصله اش تنهایی میخواست...

بعد از صرف شام در محیطی گرم و زیبا , عسل را به خانه رساند...مسیر را با سرعت زیادی طی میکرد بی اینکه متوجه چیزی باشد...خودش هم نمیدانست چه خبر شده...

فقط دلش میخواست زودتر برسد...

با اینکه عسل دلش نمیخواست از او دل بکند و برود...دوری برایش سخت بود...حتی به اندازه ی چند ساعت...

ولی امین عجیب حس میکرد میخواد تنها باشد...لحظات آخر...آخر های شب...دلش عجیب بهانه میگرفت و بیتاب بود...

دلش او را به جایی میکشاند...به سویی...

دیگر طاقت ماندن نداشت...شاید حق با عسل بود...او باید با همه چیز رو به رو میشد...کنار می آمد...همه چیز را دوباره میدید...مقابله میکرد...

دلش میخواست از عسل به خاطر روز خوبی که تقدیمش کرده بود,تشکر کند ولی زیبانش یارای گفتن کلامی را نداشت...

عسل متوجه تغییر حالت امین شده بود...اما همه را به پای خستگی اش گذاشت...

چشمان تب دارش در سیاهی شب چیزی را بروز نمیداد...

با پیاده شدن و رفتن عسل...دیگر طاقتش طاق شد...

نمیدانست این چه ولوله ایست که به جانش افتاده...دلش را نمیفهمید...درک نمیکرد...

نمیدانست چه مرگش شده...نمیدانست چرا این همه پریشان است...

پایش را روی پدال گاز فشرد...فرمان را چرخاند...

حالا دلش بود که به او فرمان میداد...حالا حرف حرف او بود...دلی که آن شب لج کرده بود و مصرانه میخواست حرفش را به کرسی بنشانند...

تمامی این بی قراری ها کار او بود...

تکه ایی از وجوش, که تمامی این روزها و سالها, ندید گرفته بودش...کم محلی اش کرده بود...

حالا...امشب... با تمام وجود...میخواست به ساز او برقصد...برای او باشد...

چشمش را به رو به رو و مسیر آشنایش دوخت...هرچه میرفت بیشتر حسش میکرد...خاطرش پررنگ تر میشد...

مسیر پیش رویش را خوب میشناخت...مسیری که سالها از آن دوری کرده بود...

یکجور ناپرهیزی اجباری بود برایش...

حالا وقت رو به رویی بود...وقت دیدن...وقت کنار آمدن با خود...

مسیری که آن شب میرفت, مسیری بود که اکثر شب ها با ثنا رفته بود...همراه او...دست به دست هم...توی خنکای بهار...گرمای تابستان...باران پاییزی...سرمای زمستانی...

همیشه و همیشه...هر روز و هرشب...

تفریگاه همیشگی شان...

ماشین را در جای خالی پارک کرد...

شب از نیمه گذشته بود, ولی هنوز افرادی به چشم میخورد...افرادی که فارق از سرما در حال شادی بودند...

تکیه اش را به میله ایی فلزی داد...دستهایش را در سینه جمع کرد...نگاهش را به آدمهای رو به رویش دوخت...

زن و مردهای جوانی که در کنار هم قدم میزدند...بخار خارج شده از دهانشان نشان گر نجواهایشان بود...

گروه ی از دختر و پسر ها آتش روشن کرده...دورس خوش میگذرانند...شعر میخواندند و با صدای بلند میخندیدند...

صدای خنده ی بلندشان قلبش را میلرزاند... خیلی وقت بود که اینگونه نخندیده بود... قلب او هم خنده ی بلند میخواست...
نگاهش پی خوشگذرانی مردم... ذهنش پر از خاطره... پر از یاد...
پر از صدای یار... پر از حرف هایش... بهانه هایش...
حالا میفهمید دلیل این حال خرابش را... بی قراری هایش را...
تمام این روزها به برگشتن عسل و بودن در کنارش فکر میکرد... فقط میخواست او باشد...
فکر میکرد وجودش او را شاد میکند... عوض میکند... با او تغییر میکند...
ولی حالا... حالا که برگشته بود... آمده بود تا بماند... برای همیشه... پس چرا اینهمه بی تاب بود؟؟؟ چرا دل و جانش بهانه
میگرفت؟؟؟ چرا دیگر خوشحال نبود؟؟؟
کجا رفته بود لبخند صبح اش... شادی امروزش...
او دلتنگ بود...
او دلتنگ کسی بود که زنجیرش را هنوز در گردن داشت...
دستش را به سمت گردن و زنجیر اهدایی ثنا برد... زنجیر داغ گردن سردش را میسوزاند... زنجیر را در دستانش فشرد... جای
دستان ثنا را...
چشمانش را روی هم گذاشت...
حالا کاملا حسش میکرد... میدیدش... با تمام وجود...
میتوانست لبخند نشسته روی لبهایش را حس کند... لبهای خودش هم میخندید... لبخندی که از اعماق قلبش می آمد...
میتوانست تمام آن لحظات را ببیند... موج گرفتن دامن هشت ترکش را... چرخ خوردنش را میان دستهای او...
حتی جای بوسه هایش... دستانش حس میشد...
چشمانش را باز کرد...
صدای پر خنده ی زن و مردی باعث شد چشمانش را از هم باز کند... صدای خنده ی لبریز از زندگی شان ..

نگاهش به سمتشان کشیده شد... زن و مرد جوانی همراه با کودکی خردسال کنار دکه ایی ایستاده بودند و مشغول خرید بودند...

مرد مدام سر به سر زن و فرزندش می گذاشت و با شوخی و خنده برایشان هر چیزی که میخواستند را میخرید...
در نگاه خندان آن زن لبخند زیبایی ثنا را میدید که چگونه برای خرید لواشک و ترشک ذوق میکند... لچ میکند و مانند بچه ها پا به زمین میکوبد...

در صورت مرد مهربانی و شیطنت های خودش را میدید... عشق را...

دستان کودک درون دستان پدرش بود... محکم و عاشقانه... پدرانہ...

چشمانش سوخت... قلبش درد گرفت... چشمانش را بست... دیگر نمیخواست ببیند...

او خاطره ایی از کودکش نداشت... همیشه از یادآوری فرزندش آتش میگرفت... میسوخت و خاکستر میشد... حتی نمیدانست چه شکلی است... آیا شبیه ثنا بود؟؟ همیشه دوست داشت فرزندش شبیه عشقش باشد...

فرزندى که ماه ها به دنبالش گشته... ولی هیچ اثری جز بی خبری از او نیافته بود... تمام تهران را زیر و رو کرده بود... به همراه سهیل...

ولی نبود...

حتی به چند شهر دیگر هم رفته بود... ولی دستش به جایی بند نبود... ثنا هیچ اثری از خود نداشتہ بود...

سوزش چشمانش از داغی اشکی بود که حالا بر صورتش روان شده بود... داغی اشکی که از یادآوری آن روزها بر صورتش میریخت...

پشتش را به آن جماعت شاد و بی دغدغه کرد و راه سربالایی خلوت را در پیش گرفت...

در حالی که برف ریزی شروع به باریدن گرفته بود... برفی که یادآور شب دل دادنش بود... اسیر شدن...

یاد آور عروسک گردانش...

همیشه خسته از روزای برفی

عشق پریشون شده ی دو حرفی

گفته بودم اگه دلت گرفته است

کنج دلم جا واسه ی دلت هست

دستش را درون جیب هایش فرو برد و قدم برداشت...

میخواست بالا برود... به خدا نزدیک شود... صدایش کند... میخواست حرف بزند...

حالا از دهان او هم بخار بلند میشد...

همراه با زمزمه هایی که فقط خودش و خدایش میشنید... زمزمه هایی که در این مسیر با ثنا میگفت...

حالا هم برایش میگفت...

با او حرف میزد... گلایه میکرد... درد و دل... راز و نیاز..

دلش داشت میسوخت... برای خودش...

راه میرفت و حرف میزد...

امین - کجایی بی وفا؟؟ کجایی بی معرفت؟؟ کجایی تا ببینی حال و روزم رو....

چرا نیستی؟؟ چرا؟؟؟

کجایی تا ببینی امنیت به کجا رسیده...

کجایی؟؟؟ بیا ببین... بیا نگاه کن... ببین باهام چیکار کردی... ببین منو به کجا کشوندی...

مگه نگفتی زندگیتیم... چرا زندگیت رو نابود کردی؟؟؟ آخه چرا نامرد؟؟ چرا؟؟؟

حالا کجایی؟؟ داری چیکار میکنی؟؟

کجایی ثنا؟؟ کجایی عشق من؟؟ کجایی؟؟؟

باید بیای ببینم بهار خنده هاتو

بیا بذار تموم شه روزای برفی باتو

قطرات اشک جمع شده درون چشمانش انقدر داغ بود که چشمان تب دارش را میسوزاند...

دیگر تحمل خود داری نداشت...

هرچه بالا میرفت بغضش شدید تر میشد... دلش بی تاب تر... صدای هق هق مردانه اش بلند تر...

پاهای خسته اش ایستاد...

دیگر توان قدم برداشتن نداشت... خسته بود...

سرش را بالا گرفت... رو به روی آسمان... چقدر نزدیکش بود... نزدیک آسمان ابری و گرفته... بدون هیچ ستاره و ماهی... سرخ

و برفی...

بی مهتاب...

دانه های سرد برف بر صورتش میریخت... چقدر حالش خراب بود...

رنگ غمو به شعر شادم زده

دشت پر از گلابول غمزده

دلَم میخواد خودت بیای ببینی

نبض منو قلب تو باهم زده

عشقت گذشته از پل دشت پر از گلابول

گمشده ی دو حرفی خسته ی روز برفی

حالا با خدا بود... نزدیکش... خود را به او رسانده بود تا فقط یک چیز بخواهد...

صدای غرق در نیازش در فضا بخش شد... رو به وری آسمان سرخ رنگش...

- خدایا... خدایا... هیچی ازت نمیخوام... هیچی...

فقط...

دستانش را به سمت آسمان بلند کرد... چشمانش را به دل آسمان دوخت... قلبش صادقانه یک چیز را میخواست... منطق و

احساسش باهم...

- فقط نجـاتم بده...

شیما درب اتاق را آرام گشود...

ساعتی میشد که صاحب آن اتاق بیرون نیامده، سر و صدایش هم نمی آمد...

خانه در سکوتی مطلق فرو رفته بود...

سکوتی آرامش بخش، که فقط سوختن چوب های شومینه آن را میشکست...

سوختن چوب هایی که نشان از سردی هوا داشت...

ولی خانه ی آنها گرمه گرم بود... مثل همیشه...

هم زمان با باز شدن در، موجی از بوی عطری خوش و مردانه، در مشامش پیچید...

بوی خوبی که نشان از شادی و نشاط داشت... نشان از سرزندگی...

نفس عمیقی کشید و به منظره ی رو به رویش خیره شد...

جلوی رویش، پسر بچه ی شیطانی را میدید، که در میان انبوهی از لباسان گم شده بود... پسر بچه ای که در اوج شیطانی

سردرگم به نظر میرسید...

شهاب بلا تکلیف لباسهایش را زیر و رو میکرد و نمیدانست کدام یک را بپوشد...

اتاقش شبیه حراجی های لباس شده بود... هر گوشه لباسی افتاده بود... هنوز نتوانسته بود انتخاب کند ...

هنوز نتوانسته بود خود را برای شب آماده سازد... شبی سرنوشت ساز... شبی زیبا...

شبی که مدت ها انتظارش را کشیده بود...

برای رسیدنش لحظه شماری... صبوری کرده بود...

ان شب عجیب مشکل پسند و وسواسی شده بود...

چشمانش از شدت هیجان میدرخشید... صورت و موهایش از تمیزی برق میزد... نگاهش از همیشه شفاف تر بود... لبهایش آرام میخندید...

شیما نزدیک تر آمد...

در حالی که چشم از صحنه ی دلنواز و خواستنی رو به رویش بر نمیداشت...

روی تخت به هم ریخته ی شهاب نشست و جدالش با لباس ها را تماشا کرد... جدالی شیرین...

با شوق... اشتیاق... با عشقی خواهرانه...

او هم هیجان زده بود...

از همان زمانی که حس پنهانی برادرش را فهمیده بود...

حالا او هم میدانست که شهاب ثنا را دوست دارد... نه خواهرانه... نه دوستانه... بلکه عاشقانه...

شیما اولین کسی بود که شهاب از راز درون سینه اش با او گفته بود... دیگر تحمل نگه داشتن همچین رازی را پیش خود نداشت...

حالا دلش میخواست فریاد بزند تا همه ی دنیا از حس درونی و قدیمی او با خبر شوند...

تا همه بدانند او چقدر عشقش را دوست دارد...

شیما هم اصرار داشت هرچه زودتر این موضوع بیان شود... حتی در جلو انداختن درخواستش از ثنا او را ترغیب کرده بود...

شیما- چرا انقدر طولش میدی شهاب؟؟؟

امشبم مثل هر شب چه فرقی داری؟؟؟ یه چی بیوش دیگه...

تو که انقدر وسواسی و مشکل پسند نبودی...دیر میشه برادر من...یکم عجله کن...

شهاب کت مشکی کتونش را به گوشه ایی پرت کرد ...

پوف صدا داری کشید و دست به کمر رو به روی شیما ایستاد...

شهاب-نوچ...مثل هرشب نیست...خیلی هم فرق داره...بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنی فرق داره خواهره من...

سپس همراه با نفس عمیقی,دستی داخل موهای لختش کشید...موهایی که از همیشه بلندتر بود...

-امشب برام مهمه...خیلی زیاد...هرچی که مربوط به امشب باشه مهمه...با ارزشه...

شیما-اما نتیجه اش مهمتره...سعی کن واسه نتیجه اش تلاش کنی...

شهاب سرش را تکان داد...

-نمیدونم نتیجه اش چی میشه...در واقع باید بگم که,فعلا نتیجه اش مهم نیست برام...نمیخوام به نتیجه اش فکر کنم...

اصل ماجراس که اهمیت داره...دونستنش...فهمیدنش...

از همه مهمتر گفتنش...

اینکه ثنا بدونه واسم مهمه...این که اصل ماجرا رو بدونه...حسم رو...همه ی احساسم...

نمیخوام دیگه نقش یه برادر خوب رو بازی کنم...ترجیح میدم یه عاشق شکست خورده باشم که معشوق ردش کرده....

میدونی...

من مطمئنم هرچی که بشه...هر اتفاقی که بیوفته ...امشب بهترین شب زندگیم خواهد بود...

بهترین شب شیما...

بهترین ...

از همین الان دارم افسوس تموم شدنش رو میخورم...عجله نمیکنم چون میترسم تموم بشه...بگذره...

مهمه...بهترینه...نمیخوام تموم شه حتی اگه آخرش با لنگه کفش بزنه تو سرم...

چون دیگه قرار نیست نقش بازی کنم...

پنهان کنم ... بترسم...مخفی کنم....

امشب دیگه خود خودمم...خود دل باختم...خود شهابم...

سپس سرش را مظلومانه کج کرد... در حالی که لبخند کم رنگی ,چهره اش را نمیکن تر از هر وقت دیگری کرده بود...

شهاب-حالا میشه کمکم کنی...من خیلی سردرگمم...نمیتونم درست انتخاب کنم...نمیدونم کدوم بهتره...

شیما از جایش بلند شد...چشمانش را بدجنسانه باریک کرد...

شیما-یعنی هرچی من بگم همون رو میپوشی؟؟آره؟؟من که چشمم آب نمیخوره...

تو هیچ وقت تو این موردا به حرف من گوش نمیکردی...تازه ایرادم میگرفتی....

مگه دفعه ی اولته که میری سر قرار...

شهاب از لحن شیطانی شیما خنده اش گرفت...

شهاب-آخه اون قرار ها اهمیتی نداشت...سلیقه ی افتضاح خود کافی بود...

شیما نمیتوانست لبخندش را جمع کند...

-واسه همین هرچی من میگفتم عکسش رو عمل میکردی دیگه؟؟؟

شهاب دستش را دور کمر خواهر حلقه کرد و بوسه ی محکم و شیرینی بر لپ هایش نشاندد...

-گفتم که امشب فرق داره...من فرق دارم...همه چی فرق داره...این رو با اونا مقایسهکردن بی انصافیه...

شیما مطیعانه سر خم کرد...

خود را از حصار دستان شهاب جدا و مشغول وارسیه لباسهایش شد...

همانطور که لباس ها را نگاه میکرد,شروع به حرف زدن کرد...

حرفی که برای گفتنش به اتاق آمده بود...

شیما-بهتر نیست تنها برین؟؟خودتون دوتا...

شهاب اخم کوچکی کرد...

-یعنی چی؟؟؟

شیما-یعنی من تیام رو نگه میدارم...

نمیدونم چرا اصرار داری اون بچه هم بیاد...اونم تو این سرما...به خدا پیش من بمونه بهتره...واسه ی همه...

حالا چون همیشه همرا تون بوده نباید امشبم باشه که...

اینطوری تو هم راحت تر میتونی با ثنا حرف بزنی و حرف دلت رو بگی...

شهاب گوشه ایی ایستاد و با دقت به حرف های شیما گوش کرد...

شیما-بعدشم مگه نمیگی امشب فرق داره...مگه مهم نیست برات...خب...

پس دوتایی برین...نه مثل همیشه...

شهاب به طرفش رفت...بازوی شیما را گرفت و آرام به طرف خود کشید...

در حالی که لبخند آرام و شیرینی بر لبانش بود...

هنوز چشمانش از هیجان میدرخشید...هنوز همان شهاب دلباخته بود...

-ثنا تنها نیست...اینو یاد باشه...همیشه...

تیام جزئی از این ماجراس...جزئی از همه ی ما...فرق نمیکنه کجا و تو چه موقعیتی...

اونم اندازه ی خودش سهمی داره...

اگر بیشتر از ثنا نداشته باشه کمتر نداره...

باید باشه...مثل همیشه...تا همیشه...باید باشه چون من این رو میخوام...

شیما مستقیم به چشمان طوسی شهاب خیره شد...

شیما-بعضی وقت ها اصلا نمیفهممت...نه خودت رو نه افکار و عقایدت رو...

چه ربطی داره آخه داداشه من...

مگه من میگم مهم نیست؟؟؟چرا هست...بیشتر از همه...اما امشب...بهتره که نباشه...

من میگم اگه با ثنا تنها باشی بهتر میتونی حرف بزنی...بهتر میتونی عمل کنی...
 شاید ثنا از ترس تیام و عکس العملش نسبت به این قضیه اونجور که باید برخورد نکنه...حتی خود تو...اصلا شاید همه چیز
 به هم بخوره...
 تیام بچه اس...وارد این بحثا نکونیدش...ممکنه اذیت بشه...ممکنه درک نکنه...
 قضیه رو سختش نکن...این طوری هم خودت رو اذیت میکنی هم این بچه رو...
 شهاب رویش را برگرداند و خودش به سراغ کمد لباس هایش رفت...
 لبانش لبخند لحظات قبل را نداشت...ولی چهره اش هنوز آرام و مصمم بود...
 شهاب-اون بچه عقلش از همه ی شما بیشتر میرسه...
 در این مورد، تیام واسم مهمترینه...هم خودش و هم نظرش...هم هرچیز دیگه ایی که مربوط به اونه...اصل اونه...
 میخوام بدونم دیدش چیه نسبت به من...
 اون به من میگه شهاب...با من دوسته...باهام رفیقه...من همیشه و همه جا پشت و پناهنش بودم...طرفش بودم...
 اونم همینطور...تیام بهم اعتماد داره...
 درد و دلش پیش منه...
 دلتنگی هاش پیش منه...
 نگاه به شیطونی هاش نکن...عقلش از منم بیشتره...
 شیما سرش را آرام تکان داد ...
 شاید حق با شهاب بود...شاید تیام باید مستقیم همه چیز را میشنید...میفهمید...رو به رو میشد و انتخاب میکرد...
 به طرف در حرکت کرد و برادرش را با تمام افکار و عقایدش تنها گذاشت...
 شاید بهترین بود خودش انتخاب کند...هرچیزی که مربوط به این شب میشد ...
 حتی لباس تنش را...

آسمان آن شب صاف و مهتابی بود...

آسمانی پر از ستاره های درخشان و چشمک زن , که سردی هوا هم چیزی از زیبایی اش کم نمیکرد..

ثنا درون آلاچیق گرم و شیشه ایی , با ستون های چوبی , نشست و به فضای دیدنی باغ نگاه میکرد...

همه جا پر بود از شلوغی و هیاهو...

تمام صندلی ها و جایگاه ها پر شده بود... کمتر جای خالی برای نشستن به چشم میخورد....

انگار این شب زیبا همه را به وجد آورده ... وجود همه پر بود از شادی و نشاط...

پر از لبخند های گرم و زندگی بخش...

مخصوصا با وجود فضای دلنشین و رویایی باغ...

لبخند گرمی به تکاپوی مردم زد...

امشب میل زیادی برای بیرون آمدن نداشت , ولی اصرار های بیش از حد شهاب و صد البته تیام او را مجبور به آمدن کرده بود...

حالا از آمدنش راضی بود...دیدن این همه شادی او را هم شاد میکرد...

درحالی که ته دلش کمی شور میزد...

زیاد پیش می آمد که باهم بیرون بیایند...اما به نظرش امشب مانند تمامی شب ها نبود...

همه چیز به نظرش متفاوت می آمد...حتی شهاب...حتی خودش...

رفتار و کردار شهاب آن شب فرق داشت...

به طرز عجیبی مرموز شده...شیطنت هایش کمتر و رفتارش محترمانه تر..

با باز شدن در و ورود شهاب و تیام , موجی از هوای سرد بر وجود گرمش نشست...

سرش را به سمتشان چرخاند...

شهاب با سینی مخصوص نوشیدنی های گرم , در حالی که تبسم آرامی بر لب داشت وارد شد

تیام که گوشه ی کت اسپرت طوسی رنگش را گرفته بود ، به محض ورود دستکش های پشمی کوچکش را در آورد،روی پاهای ثنا نشست و خودش را محکم به او چسباند...

صورت سفیدش از سرما قرمز شده بود...

دستان ثنا سفت و محکم دورش حلقه شد...پیشانی اش را به لپ های سرد تیام چسباند...

ثنا-نگفتم نرو بیرون سردت میشه...ببین صورتت مثل برف شده...اما گوش نمیدی...

تیام-آخه میخواسم خودم انتخاب کنم...

شهاب برای هرسه نفرشان نوشیدنی ریخت...

نگاه ثنا از بخار بلند شده از فنجان ها ،به صورت متفکر شهاب کشیده شد...

با دقت و تیز بینی زنانه ای نگاهش میکرد...

شهاب با حس سنگینی نگاه ثنا ، سرش را بالا گرفت و به چشمهای خیره ی اش نگاه کرد...

شهاب-چیة؟؟؟پسندیدی؟؟؟

ثنا نگاهش را از چهره ی او و چشمان مهربانش نگرفت...

چشمانی که عجیب میدرخشید...

صورتش را از کنار به صورت تیام چسباند...دستهایش را درون دستان کوچکش قفل کرد...

ثنا-من که نباید بپسندم عزیزم....

اما نترس... اون که باید بپسندم ،می پسندم نگرانش نباش....

شهاب صاف نشست...

در حالیکه نگاه خیره و موشکافانه ی ثنا کمی اذیتش میکرد...

شهاب-اما من نگرانم...میتروسم...

ثنا آرام خندید...

-تو امشب یه چیزبیت میشه...شهاب همیشگی نیستی...چیزی شده؟؟مشکوک میزنی...

تیام سرش را به سینه ی مادرش تکیه داد و مسکوت نظاره گر بحث انها شد...

شهاب-آره شده...خیلی وقته که شده...موضوع جدیدی نیست...

سپس آه کوتاهی کشید ,که باعث شد,خنده ی ثنا عمیق تر شود...

ثنا-نکنه شهاب خان ما اسیر شده و ما خبر نداریم ..این آه پر سوز از کجا میاد؟؟؟

یالا بگو ببینم...خبریه؟؟؟

شهاب لبخند نیمه کاره ای زد...

-از قلبم میاد ثنا...

ثنا-پس بگو....

میگم امشب عوض شدیا...نگو مشکل از قلبته...فکر کنم نارسایی چیزی پیدا کرده آقای دکتر...

خب این که ناراحتی نداره...

ترست از چیه؟؟؟خیر سرت خودت متخصص قلبی...درمونش کن...

شهاب-اتفاقا میخوام همین کارو هم بکنم...اما خب...اونم باید همکاری کنه...تلاش من تنها افاقه نمیکنه...

ترسم از اونه...اونه که منو میترسونه...

ثنا-این ترس ها طبیعیه...چیزی خاصی نیست...باید باشه...بیشترش ناز و اداس...

اگه قرار باشه درمون بشه...اگه با تمام وجودت بخوای و بخواد میشه...

اگرم که نه...اگرم که نخواد بشه , زمین و زمان رو هم به هم بدوزی نمیشه...

حالا ثنا بود که آه میکشید...

آهی که سینه سوز بود...آهی که باعث شد قلبش لحظه ایی تیر بکشد...

این اولین باری نبود که این حس را تجربه میکرد...

همیشه از یادآوری گذشته قلبش تیر میکشید...وجودش میسوخت...

آه میکشید...ناخداگاه...

شهاب که نمیخواست ثنا در گذشته ی تلخش غرق شود , سریع با لبخند شیطنت آمیزی ادامه ی حرف را گرفت...

شهاب-اونش دیگه توی تخصص خود آقا شهابه...اما خب این طرف ما هم واسه خودش کم کسی نیست...به قول تو ناز و ادا هم زیاد داره...با بقیه هم خیلی فرق داره...

من رگ خوابش رو نمیدونم...

میترسم ضایعم کنه...بزنه تو برجم...

ثنا-آه میکشید...

آه مطمئنی دیگه نباید بترسی...باید انتظار هرچیزی رو داشته باشی...

حتی به قول تو ضایع شدن رو...

شهاب-بابا من که حرفی ندارم...حاضرم هرچیزی رو از جانبش بپذیرم...

هرچه از دوست رسد نیکوست...حتی لنگه کفش...

ثنا-خب پس دیگه حرفی نمی مونه...برو جلو...موفق باشی...منم برات دعا میکنم...

شهاب-خسته نباشی شما...نکن این کارا رو تو دردسر میوفتی...

ثنا-کار دیگه ایی از دستم برنمیداد...این تویی که باید دست به کار شی...نه دیگران...

شهاب-آخه مشکل منم همین جاست...

میدونی مشکل اینه که خودم نمیتونم بهش بگم...

سپس چهره ی مظلوم و آرامی به خود گرفت...

-تو که منو میشناسی...نه اینکه من خیلی پسر نجیب و خجالتی هستم ... خب اینم اولین باره که میخوام با یه خانم در این

زمینه ها صحبت کنم اینکه یکم ناواردم...

یعنی بلد نیستیم...دست و پام میلرزه...صدام در نییاد...

ثنا بلند خندید...

از ته دلش...با تمام وجودش...خنده ایی که تیام را هم به خنده انداخت...

ثنا-خجالتی؟؟آره خب...اونم تو...

شهاب-نخند بابا...دارم جدی میگم...باور کن نمیتونم بگم...وگرنه تا حالا صدباره گفته بودم...

ثنا هنوز میخندید که با حرف شهاب لبخند بر لبانش خشک شد...

شهاب-میخوام تو اینکار رو بکنی...تو باید بری و بهش بگی؟؟؟

ثنا ته مانده خنده اش را قورت داد...چهره اش جدی و صدایش محکم شد...

ثنا-مسخره بازی در نیار شهاب...یعنی چی من برم بگم مگه خودت زبون نداری؟؟؟من رو وارد این بازی ها نکن...

من همچین کاری نمیکنم...

سپس با اخم رویش را برگرداند...

در واقع برایش سخت...

سخت بود, گفتن از دل دادگی...سخت بود از عشق گفتن...

چیزی که دیگر اعتقادی به او نداشت...

شهاب خواست حرفی بزند که تیام از روی پاهای ثنا بلند شد و رو به رویش ایستاد...

تیام-میخواهی من برم بش بگم؟؟؟

شهاب با چشمهای گشاد شده به سیاهی چشمانش خیره شد...چشمانی که یادگاری بود...چشمانی که حرف زدن را برایش

سخت میکرد...

انگار چیزی درون آن چشم ها او را از گفتن باز میداشت...

شهاب-یعنی تو حضری اینکارو میکنی؟؟؟برای من؟؟؟

تیام سرش را تکان داد...

-اوهوم...

ثنا-تیام؟؟؟بیا اینجا مامان...شهاب داره شوخی میکنه...بیا دخترم...

شهاب-اما من اصلا شوخی نمیکنم...خیلی هم جدی گفتم...

ثنا کم کم عصبانی میشد...اخمش عمیق تر...صدایش بلند تر...

-یعنی چی؟؟؟این حرف ها چیه که میزنی؟؟؟میفهمی چی میگم؟؟؟

خواهشا این بچه رو وارد این مسائل نکن...

تیام مگه با نیستم من؟؟؟

تیام به طرف ثنا برگشت...دستش را به کمر زد و سرش را کج کرد...

-ولی من که بچه نیسم...

ثنا با غیض به شهاب نگاه کرد...

شهابی که لحظه ایی لبخند از لبانش کنار نمیرفت...

این بهترین فرصت بود...بهترین راه...

دلش برای آن دختر کوچولوی دوست داشتنی رو به وریش ضعف رفت...

دختری با موهای سیاه بلند , که قاطعانه میخواست به او کمک کند...هرچند چشمانش دلش را میلرزاند...

دستش را به طرف تیام دراز کرد و در آغوشش کشید...

محکم و مردانه...گرم و صمیمانه...

شاید هم پدرا نه....

تیام خود را در آغوش شهاب رها کرد...سرش را به سینه اش چسبانده...

دستهای شهاب آرام و پر محبت موهای سیاهش را نوازش میکرد...

چشمان پر حرف شهاب، به چشمان غضبناک ثنا دوخته شد... عمیق نگاهش میکرد...

چهره ی ثنا با آن چادر مشکی ساده، زیباتر از همیشه به نظر میرسید...

زیبا و معصوم...

چشمان شهاب خیال دل کندن از او را نداشت... دلش میخواست ساعت ها نگاهش کند...

مدت ها میشد این چنین به چشمان زیبایش نگاه نکرده بود...

چشمانی که پر بود از درد...

با خود عهد کرده بود هرطور که شده... به هر قیمتی که هست... درد چشمانش را از بین ببرد... او را به آرامش واقعی برساند...

حتی اگر بهای آن از دست دادنش باشد...

حرکت تیام باعث شد نگاهش را از او بگیرد...

تیام - یعنی میخوای از پیش ما بری؟؟

شهاب لبخند گرمی به رویش زد... دستش را آرام بر گونه های نرمش کشید...

- نه عزیزدلم... کی گفته میخوام از پشتون برم؟؟

تیام - مگه نمیخوای عروسی کنی؟؟؟ خودت گفتی که....

شهاب خندید...

به این همه باهوشی و زیرگی این دختر بچه... به این همه درک و فهم...

حق با او بود...

تیام بیشتر از سنش میفهمید...

شهاب - آره دختر خوب... اما این دلیل نمیشه که از پشتون برم... در ضمن اونجا خونه ی منم هست... کجا رو دارم برم من

آخه؟؟

من هیچ وقت از اونجا نمیرم... هیچ وقته هیچ وقت...

شهاب هنوز غرق در سیاهی چشمان تیام بود , که با شنیدن صدای ثنا سرش را بالا گرفت...

ثنا-حق با شهابه دخترم...

اونجا خونه ی اونه...اگه قرار باشه کسی بره در اصل ماهستیم نه اون...

شهاب از لحن دلخور و تلخ ثنا , رنجید...

اصلا قصدش از زدن آن حرف ها همچین چیزی نبود...فقط میخواست بگوید او همیشه و همه جا کنارشان می ماند...در هر شرایط و موقعیتی..

ثنا نگاه از چشمان دلخورش گرفت...سرش را پایین انداخت...

ثنا-مگه دروغ میگم...اونجا خونه ی توست...به هر حال دیر یا زود ازدواج میکنی...

تا همین جا هم خیلی لطف کردی که...

صدای محکم و کمی بلند شهاب , حرفش را نیمه کاره گذاشت...

شهاب-بس...دیگه...

سپس نفسش را با شدت فوت کرد...

شهاب-خیلی بی انصافی ثنا...خیلی..

ثنا نگاهش کرد...صدایش بوی بغض میداد...بوی غم و ماتم...

ثنا-میدونم...

شهاب چشمانش را بست...

چشمانش را بست , تا حلقه ی اشک جمع شده , درون چشمان ثنا را نبیند...

طاقت دیدن این چشم های خیس را نداشت...

نهایت آرزیش شادی آن چشم ها بود...

چشم هایی که در اوج مهربانی سعی در سنگ دل بودن و سختی داشت...

چشمان بسته اش , با زدن ضربه ی آرامی توسط دستان تیام به شانه اش , باز شد...
 به محض باز کردن چشمانش , صدای تیام همراه با لحن کوبنده اش , لبخند به لبانش آورد...
 در حالی که اخم هایش به طرز زیبایی درهم بود...
 صورت کوچکش رنگ و بوی عصبانیت داشت...
 تیام-واسه چی مامانی منو دعوا کردی؟؟هان؟؟
 شهاب سعی کرد خنده اش را جمع کند...نگاه کوتاهی به ثنا انداخت...
 او هم با لبخند دخترش را نگاه میکرد...دختر کوچولوش انقدر بزرگ شده بود که از مادرش دفاع کند...پشت و پناهش
 باشد...تمام دلگرمی اش...
 شهاب-من؟؟من کی مامانیت رو دعوا کردم؟؟
 تیام از روی پاهای شهاب بلند شد...دستش را به کمر زد...با اخم رویش را برگرداند و به طرف ثنا رفت...
 تیام-بله شما...اصلا دیگه به دوس دخترت نمیگم دوسش داری...
 صدای قهقهه ی شهاب در فضای کوچک الاچیق پیچید...
 ثنا هم میخندید...خنده ای که تلخ بود...شاید شبیه گریه...
 خنده ای که اشک درون چشمانش را هر لحظه بیشتر میکرد...
 با دیدن حرکت غضبناک تیام ...اخم های در هم گره خورده اش...
 خاطره ی بداخلاقی های امین برایش زنده شده بود...
 اخمش هم مانند اخم پدرش بود...
 چهره ی تیام ...اخم قشنگش...صدای معترض و دلگیرش...
 همه و همه مانند او بود...او وارث تمام امین بود...
 در چهره او امین را میدید...

همیشه او را میدید و امشب پرنگ تر از همیشه...

قبل از آنکه تیام اشک هایش را ببیند با دست گوشه ی چشمش را پاک کرد...

سپس بوسه طولانی بر دستهای تپلی اش نشاندد...

شهاب با ولع تماشاایشان میکرد...

به خوبی میدانست چه غمی بزرگی در سینه ی آن زن خیمه کرده... باید از بین میبرد تمام این درد و غم را...

شهاب-خب تیام خانوم یعنی دیگه بهم کمک نمیکنی؟؟؟

من که پسر خوبی ام؟؟ من که دوست دارم؟؟؟

تیام انگشت اشاره اش را به طرف شهاب گرفت... حالت چشمانش هنوز غضبناک بود...

تیام-باید قول بدی دیگه بچه ی بدی نباشی....

شهاب دستش را روی سینه ش گذاشت...

-ای به چشم... قول میدم... به قول مردونه...

حالا بهش میگی؟؟؟

ثنا-شهاب؟؟؟ تیام چی باید بگه؟؟؟ اصلا به کی باید بگه؟؟؟ من اصلا نمیفهمم چی میگی... خواهش میکنم بس کن...

شهاب-میگم... همه چیز رو میگم... میگم تا بدونی... بفهمی... از اول اولش...

سپس به پشت سرش تکیه داد...

نگاهش را به بیرون از باغ دوخت... به آتش شعله ور شده درون منقل ها...

شهاب-اون موقع ها من 6 سالم بود... خیلی کوچیک بودم... اما یادمه... همه چیزش رو یادمه... لحظه به لحظه اش رو...

یه عمره دارم با خودش و خاطراتش زندگی میکنم...

دقیقا یادمه...

اواخر مهر ماه...

نزدیک های اذان صبح بود...

با صدای جیغ کشیدنه همسایه دیوار به دیوارمون ،از خواب پریدم...مدام جیغ میکشید و کمک میخواست...انگار درد داشت...انگار یه چیزی داشت اذیتش میکرد...

سریع رفتم پایین...

مامانم بیدار شده بود و داشت لباس میپوشید...

رفتم طرفش...ترسیده بودم...نمیدونستم چی شده...

اما چهره اون خوشحال بود...داشت میخندید...تعجب کردم از دیدن خنده هاش...

بغلم کرد و گفت:دیگه وقتشه...داره میاد...

خوابالود ازش پرسیدم کی داره میاد...

شهاب سرش را برگرداند...نگاهش با نگاه پر سوال ثنا گره خورد...

شهاب-صورتتم و ماچ کرد و گفت عروسک خاله فروغ...داره به دنیا میاد...

ثنا با بهت به چشمان خیره ی شهاب نگاه میکرد...چشمان درشتش گرد تر از هر وقت دیگری بود...

فکرش را هم نمیکرد...نه به هیچ عنوان فکرش را نمیکرد...

شهاب-قشنگ تر از عروسک بود...

انقدر کوچیک بود که دلم میخواست ساعت ها بشینم و نگاهش کنم...

نمیداشتم هیچ بچه ایی بیاد دور و برش...نمیخواستم کسی باهاش بازی کنه...اون فقط عروسک من بود...مال من بود...من اینجور میخواستم...

وقتی برای اولین بار چشماشو باز کرد...وقتی دیدمش...وقتی با اون چشماش نگام میکرد...

شهاب آه کوتاهی کشید...ثنا چشمانش را برهم فشرد...تیام با دقت گوش میکرد...

شهاب-وقتی برای اولین بار خندید...دلم براش ضعف رفت...برای اون دو تا چال خوشگلش...واسه لپ های سفیدش که مثل برف بود...

دیگه از کنارش تکون نمیخوردم... قید همه چیز رو زده بودم... دیگه نمیرفتم تو کوچه با بچه ها بازی کنم... تمام دلخوشییم شده بود اون... اسمش شد ذکر شب و روزم...

بیشتر شبها همونجا میخوابیدم...

هرچی بیشتر میگذشت... هرچی بزرگتر میشد... بیشتر شیفته اش میشدم...

همیشه و همه جا کنارش بودم... همراهش..

ما 4 تا بودیم...

4 تایی که هیچ وقت از هم جدا نمیشدن...

من... سهیل... شیما... تو...

قلب ثنا از شنیدن نام سهیل به درد آمد... چهره اش درهم شد...

ولی شهاب همچنان حرف میزد... باید میگفت... تمامش را...

باید این راز چندین و چند ساله را فاش میکرد...

-به هیچ کس اجازه نمیدادم اذیتش کنه... هیچ کس هم جرات نمیکرد چون اونموقع با من درگیر میشد...

وقتی بچه ها به خاطر نفس تنگی هاش باهاش بازی نمیکردن باهاشون دعوا میشد... قهر میکردم...

اون موقع بود که خودم میشدم نفسش... با تمام شیطنت های دوران بچگی بازی هایی میکردم که اون اذیت نشه... بی نفس نشه...

تمام بازی گوشی هام رو میزاشتم کنار و همراه و هم قدم با اون میشدم...

چون دوستش داشتم...

نگاه شهاب قطره اشک پایین چکیده از چشمان ثنا را دنبال کرد...

قطره اشکی که بر صورتش جاری بود و در آخر روی چادر مشکی اش ریخت...

شهاب-هرچی بزرگتر شدیم... هرچی بیشتر قد کشیدیم... اوضاع خراب تر شد... بدتر شد...

من دیوونه تر...اون زیباتر...

هرچند بزرگ شدنمون باعث نشد از هم دور بشیم...هنوز هم مثل قدیما بودیم...

صمیمی...گرم...یار و یاور...دوست...

فقط...

شهاب مصرانه به چشم های ثنا نگاه میکرد...ثنا هم...

-فکر میکردم تو هم منو دوست داری...فکر میکردم حسمون مشابه...

همیشه تو فکر و خیالم تو رو در کنار خودم میدیدم...فکر میکردم دوستم داری...همون طوری که من تو رو دوست داشتم...

نمیدونستم...

وقتی بهم گفتی داداشی...

شهاب سرش را پایین انداخت...

یادآوردی آن روزها در اوج شیرینی تلخ بود...تلخ بود دل کندن و دل بریدن...از دست دادن...

شهاب-نمیخواستم باعث آزار و اذیت بشم...نمیخواستم مجبورم کنم...

دوست داشتن که زوری نمیشد...

تصمیم گرفتم حسم رو توی وجود خودم نگه دارم...فقط واسه خودم...

اون قدری عقلم رسید که بفهمم حسست نسبت به من مثل حسست نسبت به سهیله...

مثل یه برادر...نه بیشتر...

خیلی سخت بود...خیلی زیاد...

اما به خاطر تو...فقط واسه ارزشی که تو واسم داشتی این کار رو کردم...

چون میخواستم شاد و خوشبخت باشی...همیشه بخندی...

آره ثنای من باید همیشه میخندید...باید میخندید تا لپاش چال بیوفته...تا چشماش برق بزنه...

از شادی نه از اشک...

سخت بود برام دل کندن از عشقم... شهرم... خانوادم...

اما من این کار رو کردم... نمیتونستم در کنارت باشم... نمیتونستم هر روز ببینمت...

وقتی تو مال من نبود... نمیخواستی باشی...

نظرت محترم بود... باید برادر میموندم...

به هر بدبختی که بود انتقالی گرفتم... اومدم اینجا تا با خودم و احساسم کنار بیام

باید قبول میکردم... باید میپذیرفتم...

با خودم میگفتم شاید این دوری واسه هردو مون خوب باشه... شاید باعث بشه ثنا حس واقعییش رو بفهمه... شاید یه اثری داشته باشه...

شاید دلتنگ بشه... دلتنگ شهاب... نه برادرش... دلتنگ من...

شهاب سرش را بلند کرد...

-خیلی خوش خیال بودم نه؟؟؟-

فکر میکردم گذر زمان و دوری همه چیز رو درست میکنه... اما...

به فاصله ی چند ماه خبر ازدواجت رو شنیدم...

چند قطره اشک درشت و شفاف از چشمان طوسی شهاب پایین چکید...

این اولین باری بود که ثنا اشکش را میدید...

او تا به حال جلو هیچ کس... حتی مادرش گریه نکرده بود...

ثنا سرش را تکان داد...

باورش سخت بود... باور حرف هایی که میشنید خیلی سخت بود... باور این اشک های جوشان...

تحملش را نداشت... تحمل شنیدن و پذیرفتن...

اصلا مگر عشق وجود داشت؟؟؟

باورش سخت بود...

باور حرف هایی که میشنید خیلی سخت بود...

باور این اشک های جوشان...

تحملش را نداشت... تحمل شنیدن و پذیرفتن...

اصلا مگر عشقی وجود داشت؟؟؟ مگر وجود داشت که او بخواهد باور کند...

او دیگر هیچ چیز را باور نداشت...

باور نداشت قلبی برای کسی بزند... بتپد... بلرزد...

دست یخ کرده اش را ، روی چادرش کشید... کف دستانش عرق کرده بود... مانند پیشانی اش...

عرقی سرد... پر لرز...

نه تحمل دیدن اشک های شهاب را داشت... نه تحمل شنیدن حرف هایش را...

برای او عشق و دوست داشتن نامفهوم بود... بی معنی...

چادر سیاهش درون مشتش جمع شد... با دندان به گوشه ی لبش فشار آورد...

نه او دیگر این چیزها را قبول نداشت...

باور نداشت عشق و عاشقی را... دل دادن و دل دادگی را...

برای او عشق فقط فرزندش بود... پاره ی تنش... همه ی وجودش...

درویش جدالی به پا شد... ولوله ایی برپا بود...

دلش زیر و رو میشد...

دلی که تحمل ابراز عشق کسی را نداشت... تمام وجودش فرار میکرد...

شهاب آرام نگاهش میکرد...

میفهمید حس و حالش را... نفهمیدن و ناباوری اش را...
 خوب میدانست این حرف ها برای ثنا شک بزرگی است...
 با پشت دست اشک هایش را پاک کرد...
 بینی اش را بالا کشید... آب دهانش را محکم قورت داد... تا بغض چندین ساله اش را مهار کند...
 حالا وقتش نبود... حالا فقط وقت گفتن بود و گفتن...
 شهاب-وقتی شنیدم... وقتی شیما با خوشحالی از عاشق شدنش گفت... از دل دادنت... دل سپردنت...
 وقتی سهیل زنگ زد دعوتم کرد واسه عروسیت...
 وای خدا...
 اصلا نمیتونم حالم رو توصیف کنم...
 چی بگم من از اون روزها... چه جوری بگم دردم رو... هیچ کس نفهمید من چی کشیدم...
 چی کشیدم برای از دست دادن کسی که یه عمر باهانش زندگی کرده بودم...
 توی خیال... توی واقعیت...
 توی بهترین دوران زندگیم... از بچگیم... تا همین الان...
 اما خب ته قلبم برات خوشحال بود... برای تویی که همه چیزش بودی... همه چیز...
 خوشحال بود از خوشحالی...
 همین برام کافی بود... همین بسم بود...
 فقط باید مطمئن میشدم... باید مطمئن میشدم انتخاب درسته... حالا وقت برادری کردن من بود... همون که تو
 میخواستی... مگه همین رو نمیخواستی؟؟؟
 ثنا بی هیچ حرفی نگاهش میکرد... دهانش قفل شده بود... قلبش گویی نمیزد...
 بدنش سرد و بی حس بود...

شهاب-خودم اینجا بودم و دلم اونجا...اما دست به کار شدم...باید میفهمیدم چی به چیه...کیه...چکار اس...لیاقت وجود تو را داره یا نه؟؟؟

در عرض چند روز همه چیزش رو کشیدم بیرون...

هرچی دوست و رفیق داشتم و فرستادم دنبال پرس و جو و تحقیقات...

مورد تایید بود...بدجور مورد تایید بود...از همه لحاظ...از همه نظر...

همه فقط ازش تعریف کرده بودن...همه جا...

تو محیط کار...تو محله ی زندگیش...توی دانشگاه محل تحصیلش...توی دوست و رفیقاش...

هرجا که فکرش رو بکنی...

خوب بود...

انقدری خوب بود که لیاقت ثنای من رو داشته باشه...که بتونه خوشبختش کنه...بخندونتش...

خدا میدونه چقدر با خودم کلنجار رفتم که نیام تهران...نیام و توی لباس عروسی نبینمت...

چی گذشت به من تو اون شبا...فقط خدا میدونه...

نمیخوام از اون موقع ها بگم...از حال و روزم...چون نگفتیه...

بد بود...

خیلی بد...اما ته تهش شاد بودم برات...همیشه دعا میکردم شاد و خوشبخت باشی...سالم و سلامت...

راضی بودم به راضی بودن...

خوشحالی تو نهایت آرزوی من بود...همیشه...

دلم میخواست بهترین ها رو داشته باشی...

میگفتن راد بهترینه...بهترین انتخاب...

خیلی ها ازش تعریف میکردن...مهم تر اینکه سهیل هم قبولش داشت...رفیق چندین و چندسالش بود...

شهاب شانه اش را بالا انداخت...

شهاب-سهم من از تو همین بود...همین که بدونم خوبی...برام کافی بود...

داشتم میپذیرفتم...داشتم باهاش کنار میومدم...

انقدر دور و برم رو شلوغ کرده بودم...انقدر برای خودم کار و گرفتاری دست و پا کردم تا فکرت کمرنگ بشه...فکر داشتنت...

نمیخواستم فراموشت کنم...نه هیچ وقت این رو نخواستم...

عشق تو باید توی وجودم باقی میموند...همیشه...یه جای قلبم همیشه متعلق به تو بوده و هست...تا ابد...

اما باید میپذیرفتم که متعلق به منم نیستی...میخواستم با این کنار بیام...

داشتم عادت میکردم به نبودنت...نداشتنت...

داشتم با همه چیز میساختم که...

شهاب جرات نگاه کردن به ثنا را هم نداشت...ثنایی که مانند مجسمه خشک شده بود...مسخ...مسکوت...

حرف های شهاب او را به روزهایی پرت کرد بود که بهترین بود...

بهترین...

همان روزها که فکر میکرد خوشبخت ترین زن دنیاست...

و در اوج بهترین بودن به سقوط میکشاند...به نابودی...نیستی...

شهاب-داشتم زندگیم رو میکردم...خیلی بهتر از قبل بودم...وجود مامان و شیما هم که نعمتی بود برام...

درست همون موقع هایی که پیش خودم قبول کردم دیگه مال من نیستی...

اومدی...

صدای شهاب دیگه مهربان نبود...

صدای فریاد ماندش... گرفته و درد آور بود...

شهاب-با یه بچه توی بغل...با یه دنیا نفرت و کینه...با یه بغل درد و رنج...با چشم های اشکیت...با لبایی که نمیخندید...با نفسی که دقیقه به دقیقه تنگ میشد...

با دستایی که میلرزید...

با صورتی که چال نمی افتاد...

صورتت انقدر لاغر شده بود که...

نه این اون ثنای من نبود...نبود اون دختر شاد و پر انرژی...دختری که از مهربونی هاش هرچی بگم کم گفتم...

چیزی که من میدیدم یه زن آشفته بود...زنی که همه چیزش رو ازش گرفته بودن...

حتی قلبش رو...

دیدنت تو اون وضع و حال سخت تر از دست دادنت بود...

حاضر بودم بمیرم و اونجوری نبینمت...آخه سهم تو این نبود...نبود...

شهاب نفس عمیقی کشید...سعی کرد بر خودش مسلط باشد...حداقل به خاطر حضور تیام...

صدایش را پایین آورد...

شهاب-اومدی و بازم خواستی برادرت باشم...پناه آوردی به داداشیت...به هم بازی دوران بچگیت...

سپس از جایش بلند شد...همراه او تیام هم از روی پاهای ثنا برخاست...

شهاب نگاهش کرد...

اخم تمام چهره ی کودکانه اش را پوشانده بود...

نتوانست به رویش لبخند بزند...نتوانست کوچکترین حرفی با او بگوید...نتوانست...

چشم های تیام او را منع میکرد...او را به شک می انداخت...

گویی امین است که به او نگاه میکنند...امینی که هیچ گاه ندیده بود...

نگاه از ان چشم ها گرفت و خطاب به ثنا آخرین جمله اش را بیان کرد...

-تا هر جا که خواستی اومدم...هرچی که گفתי رو پذیرفتم...

اما من دیگه نمیتونم...باور کم نمیتونم...ثنا باور کن من هیچ وقت برادرت نبودم...نیستم...نمیخوام بشم...

دیگه طاقت ندارم نقش یه داداش فداکار و مهربون رو بازی کنم...نقش یه برادر خوب و همراه...

من فرصت میخوام...

فرصت میخوام تا نقش خودم رو به بهترین شکل ممکن برات بازی کنم...

چشم های اشک آلود ثنا چیزی جز تاری نمیدید...همه چیز لغزان بود...لغزان...

شهاب رویش را برگرداند و بی معطلی از آنجا بیرون زد...

هوای سرد برای وجود داغ و تب دارش مرهمی بود...باید میرفت و خود را در تنهایی خالی میکرد...مثل همیشه...

تیام چند لحظه به رفتن شهاب نگاه کرد...

سپس به طرف مادرش برگشت...

چشم های اشکی ثنا در نگاه سیاهش دوخته شد...در نگاهی که آتش به جانش میکشید...

با دیدن آن چشم ها گریه اش شدت گرفت...صدای هق هق تلخش در فضا پیچید...

لب های تیام از بغض میلرزید...قلب کوچکش تحمل رنج و اشک مادر را نداشت...

خود را در آغوش سرد ثنا انداخت و محکم بغلش کرد...

این دستهای کوچک که تن ثنا را به خود میفشرد، بهترین تکیه گاه دنیا بود...

امن ترین...مرهم ترین...

در طول مسیر بازگشت، کوچکترین کلامی بینشان رد و بدل نشد...

تیام همان لحظه ی اول نشستن در ماشین در آغوش مادرش به خواب رفت...

شهاب در سکوت رانندگی میکرد...حرف هایش را زده بود و حالا به این سکوت احتیاج داشت...

خالی شده بود...

بعد از مدت ها...سال ها...

حرف دلش را گفته، حالا احساس سبکی میکرد...

هرچند ذهنش درگیر ثنا بود...ثنایی که از آن موقع تا حالا یک کلمه با او حرف نزده بود...

چهره اش انقدر مغموم و گرفته بود که شهاب جرات نمیکرد حرفی با او بزند...

سرش را به شیشه تکیه داده...چشماتش ظاهرا فضای بیرون از ماشین را نظاره گر بود...

ولی نه چیزی میدید و نه حس میکرد...

حالش شبیه روزی بود که از بیمارستان مرخص شده و به همراه مهسا به خانه اش میرفت...

تمام وجودش سست و بی حال بود...

چشماتش میسوخت...قلبش تیر میکشید...پاهایش میلرزید...

گلویزش از بغض فشرده میشد...

دلش میخواست جیغ بکشد...انقدر جیغ بکشد تا راحت شود...تا بمیرد...

دلش شکوه و گلایه میخواست...

شکوه از خدا... زمین...آسمان...از همه چیز...

چشماتش را بست، تا شاید لحظه ایی خوابش ببرد و هیچ چیز از این دنیای بی رحم و بی مروت نفهمد...

از دنیایی که سرناسازگاری با او داشت...

مگر او چقدر طاقت داشت...مگر صبر یک زن چقدر بود...

یادآوری اتفاقات افتاده خارج از تن ناتوانش بود...

مرور گذشته او را بیش از پیش آشفته و پریشان کرده...

خاطره ی عشق از دست رفته و زندگی از هم پاشیده اش وجودش را له کرده بود...

دلش میخواست بمیرد...بمیرد دیگر نه چیزی ببیند و نه بفهمد...

وجودش انقدر دردمند بود، که دیگر تحمل ابراز عشق شهاب را نداشت...

نمیدانست باید چکار کند با مردی که تا امروز جای برادرش بوده...

با کسی که تمام زندگی اش را مدیونش بود...

خودش شکسته بود... نمیخواست کسی را بشکند...

یا توقف ماشین چشمانش را باز کرد...

شهاب پیاده شد و در را برویش گشود...

ثنا سر تیام را به سینه اش چسباند... دستان لرزان و سردش، گویی تحمل وزن آن دختر بچه را نداشت...

شهاب دستش را جلو آورد، ولی ثنا با حرکت سر امتناع کرد و با پاهای ناتوانش به سمت ساختمان حرکت کرد...

با هر قدمی که برمیداشت احساس میکرد، جانش بالا می آید... چیزی که نهایت آرزویش بود...

با کلید در را باز و وارد خانه ی تاریک شد... بدون اینکه چراغی روشن کند به سمت اتاق تیام رفت...

سعی کرد تیام را آرام روی تختش بخواباند...

سرش را روی بالشت گذاشت...

بوسه ی کوتاهی روی موهای ابریشمی اش زد...

خواست دستش را از زیر سرش بردارد، که دستان کوچک تیام دور مچش حلقه شد...

همراه با صدای آرامش...

صدایی که کمی غیر طبیعی شده بود... کمی نالان... بغض آلود...

تیام-مامانی؟؟؟

ثنا-جون مامانی... چیه دختر گلم؟؟ چرا بیدار شدی عروسکم؟؟؟

تیام-نرو...

ثنا آرام موهایش را نوازش کرد...

ثنا-نمیرم قربونت برم...همینجا میمونم تا بخوابی...بخواب عزیزدلم...بخواب عمر مامان...

تیام سرش را کج کرد...به چشمان مادرش خیره شد...

تیام-تو میخوای با شهاب عروسی بشی؟؟؟

ثنا نفسش را بیرون داد...

دلش نمیخواست حرف بزند...اصلا نمیدانست چه باید بگوید...حرفی برای گفتن نداشت...

-بهبتره بخوابی...دیر وقته...

هنوز حرفش کامل نشده که صدای تیام باعث شد لحظه ای نفسش بند بیاید...

تیام-بابا چه شکلی بود؟؟؟؟

در تاریکی به صورتش خیره شد...ذهنش خالی از هر چیزی بود...

تنها چیزی که به ذهنش رسید را بر زبان آورد...

ثنا-شبیبه تو بود...

لبخند کوچکی کنار لب های تیام نقش بست...لبخندی که در آن تاریکی هم حس میشد...

لبخندی که صورتش را شیطان جلوه میداد...

تیام-یعنی خوشگل بود؟؟

ثنا در میان آن همه غم و درد...در میان بهت و ناباوری...خندید...

صدای خنده ی کوتاهش در اتاق پیچید...

-آره نفس من...خوشگل بود...مثل خودت...مثل تو...

حالا دیگه بگیر بخواب...

خواست از کنارش بلند شود, که دستانش باز کشیده شد..

مچ دستش از برخورد دست تیام سوخت...دستان دخترش داغ بود...تب دار...

شاید هم تن او زیادی سرد بود...

ثنا چشمانش را بر هم فشرد... امشب طاقتش طاق شده بود... صبرش لبریز...

نگاه درمانده ایی به تیام کرد...

توان جواب دادن به سوالاتش را نداشت...

به او که با چشمان سیاهش منتظر نگاهش میکرد...

ثنا-من خستم تیام... خیلی خستم...

تیام-با شهاب عروسی نشو... من بابای خودمو میخوام... من خودم بابا دارم...

خودت گفتی... مگه نگفتی؟؟؟ گفتی همه بچه ها مامان و بابا دارن...

ثنا خود را روی تخت انداخت...

با دست دخترش را در آغوش کشید...

سرش را میان موهایش فرو برد... اشک هایش آرام پایین میچکید...

ثنا-آره عزیزم... خودت بابا داری... بهت دروغ نگفتم... همه ی بچه ها بابا دارن... مامان دارن...

تیام بغض کرد... صدایش شبیه هق هق بود...

تیام-چرا بابا گم شد؟؟ مگه آدم بزرگا هم گم میشن؟؟؟ چرا پیدا نمیشه؟؟؟

ثنا-آره دورت بگردم آدم بزرگا هم گاهی گم میشن... وقتی راه رو اشتباه برن گم میشن...

تیام-خب بریم پیداش کنیم... چرا نمیری پیداش کنی؟؟؟

صدای ثنا انقدر آرام بود که خودش هم به سختی میشنید...

ثنا-دیر شده... خیلی دیر شده...

..

صدای نفس های آرام تیام نشان از خوابیدنش بود...

او را آرام سرچایش خواباند...پتو را رویش کشید و از اتاق بیرون زد...
 دلش به شدت گرفته بود...امشب شب سختی بود...
 این را خوب میدانست...مرور خاطرات گذشته حالا حالا ها او را رها نمیکرد...
 امشب همه دست در دست هم داده بودند تا شب را بر او حرام کنند...
 حرف های شهاب...سوال و جواب های تیام...
 وارد اتاق تنهایی خود شد...
 بی سر و صدا لباس هایش را عوض کرد و روی تخت نشست...
 همه جا ساکت و آرام بود...
 این همه سکوت حالش را بدتر میکرد...احساس خفگی بهش دست میداد...
 بلند شد و سیستمش را روشن کرد ...
 آهنگی که اکثر اوقات گوش میکرد را پلی کرد و کنار پنجره ایستاد...
 نگاهش از پنجره ی بزرگ اتاق به آسمان سیاه و ستاره هایش کشیده شد...
 در میان آن همه سیاهی...از دل آسمان...خدا را جست و جو میکرد...
 خسته بود...با تمام وجود خسته بود...
 از همه چیز...از این زندگی...از این سرنوشت...از این دنیا و آدمهایش...
 صدای زجه مانند و پر بغضش در اتاق تاریک پیچید...صدایی که فقط خودش میشنید و خدایش...
 ثنا-چرا خدا؟؟؟چرا با من اینکارو میکنی؟؟؟
 دلت به حالم نمیسوزه؟؟؟دلت به حال این همه بدبختی نمیسوزه؟؟؟
 چرا من رو نمیبینی...چرا اشکام رو نمیبینی...
 کجایی؟؟پس چرا به دادم نمیرسی من دیگه طاقت ندارم...

میخواوم پیام پیشت...من خستم...

من خستم...من نمیخواوم زنده باشم...

دیگه بسمه...نمیخواوم این دنیات رو...نمیخواوم زندگی رو...

نمیخواوم خوشبختی رو...نمیخواوم شادی و خوشی رو...دیگه نمیخواوم...

من هیچی نمیخواوم ازت...

فقط راحتم کن...

اشک هایش باز چکید...دردمندانه اشک میریخت و التماسش میکرد...

اشک میریخت و گلایه میکرد...

از تنهایی اش.. پدر و مادرش... برادرش...

از تصویری که امشب یک لحظه از جلوی چشمانش دور نشده بود...

هیچ وقت هم دور نمیشد...

نه خودش...نه فکرش...نه سایه اش...

از امین...

باید تو رو پیدا کنم شاید هنوزم دیر نیست

تو ساده دل کندی ولی تقدیر بی تخصیر نیست

با این که بی تاب منی باز منو خط میزنی

باید تو رو پیدا کنم تو با خودت هم دشمنی

کی با یک جمله مثل من میتونه آرومت کنه

اون لحظه های آخر از رفتن پشیمونت کنه

دلگیرم از این شهر سرد

این کوچه های بی عبور

وقتی به من فکر می کنی حس میکنم از راه دور

آخر یک شب این گریه ها سوی چشمم رو میبره

عطرت داره از پیراهنی که جا گذاشتی می پره

باید تو رو پیدا کنم هر روز تنها تر نشی

راضی به با من بودن حتی از این کمتر نشی

پیدات کنم حتی اگر پروازم رو پرپر کنی

محکم بگیرم دستت رو احساسم رو باور کنی

باید تو رو پیدا کنم شاید هنوزم دیر نیست

تو ساده دل کنی ولی تقدیر بی تخصیر نیست

باید تو رو پیدا کنم هر روز تنها تر نشی

راضی به با من بودن حتی از این کمتر نشی

رو به روی آینه ی تمام قدی اتاق خوابش ایستاد...

موهای مرتب و لختش را یک طرف ریخت... موهایی که به تازگی کوتاهشان کرد بود...

نگاهی به چهره ی خسته اش انداخت...

چهره ایی که مدت ها میشد رنگ شادابی را به خود ندیده بود...

اوضاع زندگی اش روز به روز بدتر میشد... رفتار شوهرش دیگر مثل سابق نبود...

مثل غریبه ها بود...

لحظه به لحظه از هم دور تر میشدند...

افکار کسل کننده اش را پس زد و مشغول آرایش صورتش شد...

خیلی وقت بود که دیگر به خود نمیرسید...برایش اهمیتی هم نداشت...برای چه کسی به خود میرسید...برای او هم اهمیتی نداشت...

ولی امروز فرق میکرد...

میخواست به خاطر برادرش هم که شده شاد و سرخوش باشد...با اینکه درونش کدر و گرفته بود...میخواست ظاهرش شاد به نظر برسد...

هرچند تظاهرش هم سخت بود...تظاهر به خوشبختی و داشتن یک زندگی خوب...

دیگر معنی زندگی خوب را نمیفهمید...درک نمیکرد...

شادی و خوشی دیگر با او و زندگی اش بیگانه بود...مدت ها میشد رنگ آرامش را در این خانه ندیده بود...
سال ها...

رژ لب کم رنگش را بر لب کشید...

سهیل همیشه عاشق این رنگ بود...

بود...

آهی پر حسرت کشید ...

سهیل دیگر او را هم نمیدید چه برسد به چیزهای دیگر...روز ها که اکثرا خانه نبود...

شبهها هم دیر وقت می آمد و به اتاق کار خودش میرفت...

انگار که در این خانه تنهاست...

سعی کرد امروز به هیچ چیز فکر نکند...به هیچ چیز...

نمیخواست روزش را خراب کند...

امروز باید خوشحال میبود و خوش میگذراند...

با تمام شدن کارش، لباس مناسبی که از قبل تهیه کرده بود را پوشید...

رنگ لباسش هم رنگی بود که سهیل دوست داشت...

میخواست امشب به چشمش بیاید... به یادش بیاور که زنی دارد... زندگی ایی... خانه و کاشانه ایی...

ماتتو و کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد...

با دیدن ساعت لحظه ایی چشمانش را برهم فشرد... سعی کرد آرام باشد...

سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند...

تلفن را برداشت و شماره ی سهیل را گرفت...

همانطور رو به روی آینه ایستاد و به چهره ی رنگ گرفته اش نگاه کرد...

به مدل موهای جدیدش...

با شنیدن صدای سهیل در گوشی افکارش را پس زد... تمام حواسش را به او داد...

سهیل - الو... الو پس چرا حرف نمیزنی؟؟

نکیسا نفس عمیقی کشید...

در آینه به خود لبخند زد... لبخندی که میدانست دروغین است...

نکیسا - سلام عزیزم... خوبی؟؟؟ پس کجایی؟؟ چرا نمیای دیر میشه ها؟؟؟

صدای سهیل مثل همیشه بود... مثل همه ی روزها...

سرد... بی حس... بی تفاوت...

سهیل - فکر نکنم بتونم پیام... کارم طول میکشه... تو برو... خوش بگذره...

سعی کرد لبخندش را حفظ کند... همچنین خونسردی اش را... صدایش را پایین نگه میداشت و آرام صحبت میکرد...

نکیسا - یعنی چی سهیل؟؟ مگه میشه تو نباشی؟؟

همه منتظرن؟؟؟

بخاطر امین بیا... ناسلامتی اون رفیقته... دوستته...

چند روز بیشتر تا عروسیش نمونده...

تو این شبا باید همه دور هم باشیم... همه هستن... تو هم باید باشی...

کارت رو انجام بده بعدا بیا...

سهیل-من نه حوصله مهمونی دارم, نه وقتش رو...

نکیسا-یعنی چی آخه این حرف؟؟؟اگه کسی پرسید من چی جواب بدم؟؟

بگم شوهرم کجاست؟؟؟

سهیل-من چه میدونم...یه چیزی بگو...اصلا به کسی چه مربوط که من کجا هستم...

بگو سهیل مرده...

نکیسا کم کم عصبانی میشد...

امشب برایش مهم بود...

تمام فامیل در این مهمانی قبل از مراسم عروسی, دعوت داشتند...

هم فامیل خودشان و هم فامیل های عسل...

دلش میخواست در کنار شوهرش باشد...مانند همه ی زن و شوهران که در کنار هم بودند...

شوهری که خیلی وقت میشد فقط نامش شوهر بود...

نکیسا-خواهش میکنم سهیل...خواهش میکنم...

چرا اینجوری میکنی؟؟؟تو رو خدا مسخره بازی در نیار...دیگه داری کلافم میکنی...

یکمم به فکر من باش...

ناسلامتی من زتم...چرا با من اینکارو میکنی؟؟؟چرا سهیل؟؟

چرا دقه دلی یکی دیگه رو سر من خالی میکنی؟؟؟

من نباید تاوان اشتباهات دیگران رو پس بدم...میفهمی؟؟

صدای بلند سهیل در گوشش پیچید...

سهیل-خفه شو...

یه عمره با همین حرفات دیونم کردی...شب و روز واسم نداشتنی...

دیگه خسته شدم...

از تو...از این زندگی جهنمی که واسم ساختی...از خودم...چرا دست از سرم برنمی داری؟؟چرا ولم نمیکنی؟؟؟

حالم داره از همه چی به هم میخوره...

نکیسا-من؟؟؟مگه من چیکار کردم..این تویی که داری همه چیز رو خراب میکنی...

سهیل بلند خندید...

سهیل-من خراب میکنم؟؟؟

مگه چیزی هم درست هست که من بخوام تازه خرابش کنم؟؟؟این زندگی خیلی وقته که خراب شده؟؟

نکیسا-اما...

سهیل-بی خودی خودت رو خسته نکن نکیسا...من اونجا بیا نیستم...خودتم این رو خوب میدونی...

در ضمن خیلی وقته به مامانم اینا سر نزدم میخوام برم اونجا...

صدای بوق ممتد اجازه ی حرف دیگری را به نکیسا نداد...

گوشی درون دستانش پایین آمد...

به قیافه ی خود نگاه کرد...به این همه بیچارگی و بدبختی...تنهایی و بی کسی...

چقدر صورتش میان آن همه رنگ و لعاب مسخره و مضحک به نظر میرسید...

چند قدم عقب رفت...

حالش از دیدن قیافه اش به هم میخورد...

همراه با صدای فریادش...تلفن را به طرف آینه پرتاب کرد...

تصویر هزار تکه اش هم به او و زندگی مزخرفش میخندید...بلند میخندید...

تمام وسایلش را جمع کرد...

کیفش را برداشت و از اتاقش خارج شد...

چشمانش از کار و خستگی زیاد درد میکرد...همچنین سرش...

تمامی کارمندان رفته و غیر از خودش هیچ کس آنجا نبود...

تمام درها را بست و قفل کرد...

دلش یک خواب درست و حسابی میخواست...یک دنیا آرامش و بی خیالی...بی فکری و آسودگی...

از شرکت بیرون زد و سوار بر اتومبیل اش راه خانه ی پدری را در پیش گرفت...

یک ماهی میشد , که به خانه شان نرفته و فقط تلفنی جویای حال پدر و مادرش میشد...

پدر و مادری که در طی سه سال گذشته , اندازه ده سال پیر شده بودند...

پیر و افسرده...

رفتن ناگهانی و بی خبر ثنا برایشان شک بزرگی بود...شکی سنگین و خارج از تحمل...

باورش سخت بود...تحملش سخت تر...

هرکس چیزی میگفت...حرفی میزد...تمام حرف ها پر از نیش و کنایه...پر از زخم زبان...

حرف های مردم کمرشان را خم کرده بود...

یکی میگفت با عشقش فرار کرده...یکی دیگر از ترس آزمایش بچه اش و لو رفتن پدر واقعی سخن میگفت...

روزهای اول از دستش عصبانی بودند...

اما کم کم عصبانیتشان فرو کش کرد و جایش را به دلتنگی داد...

دل‌تنگ از دختری که بی هیچ نشانی ناپدید شده بود...

فروغ چند هفته ایی در بیمارستان بستری شد... طاقت این دوری و بی خبری را نداشت...

آخر آخرش او مادر بود...

مادر بود و دلش طاقت این بی خبری و دوری از فرزند را نداشت...

مادری که با حرف هایش دلش دخترش را شکسته... حالا محکوم به جدایی شده بود...

امیر بیش از پیش عصبی و ناآرام بود...

مردی که آبرویش مهم ترین چیزش بود... حالا نه آبرویی داشت و نه خانواده ایی...

همسرش مدام اشک میریخت و ناله میکرد و در آخر روانه ی بیمارستان میشد...

خودش نه حوصله ی کار را داشت و نه ماندن در خانه که بیشتر شبیه ماتم کده بود...

پسرش دیگر به آنجا نمیرفت....

تحمل دیدن آن خانه را نداشت... تحمل بودن در آنجا... تحمل دیدن جای خالی خواهرش را...

فرمان ماشین را میان انگشتانش فشرد...

هنوز هم دیدن آن خانه مانند عذاب الیم بود برایش...

در وجودش جنگی به پا میشد...

این ناآرامی ها در وجود همه ی آنها بود... ناآرامی که در اثر وجدان درد بود...

در اثر حسرت و پشیمانی...

هرکدام به نحوی با خود در جدال و کلنجار بودند...

جدالی که باعث شد به دنبالش بگردند...

به هرکجا که مشناختند و عقلشان میرسید سر زدند...

سراغ تمام دوستان ثنا رفتند... سراغ هرکس را که میشناختند و نمیشناختند...

ولی جز بی خبری چیزی نصیبتان نشد...

تمام تهران را زیر و رو کردند... تمام شب و روز به دنبالش از این خانه به آن خانه رفتند...

از این کوچه به اون کوچه...

روز و شب به دنبال او و نوزادش گشتند , ولی هیچ اثری از آنها نبود...

گویی قطره ایی که در زمین فرو می‌رود...

در آخر فقط یک خانواده مانده بود , که احتمال میدادند ثنا نزدشان باشد... تنها امیدشان آنجا بود...

خانواده ی دلشاد...

فروغ مدام به خانه ی خاله پری زنگ میزد , ولی کسی پاسخگوی تلفنش نبود...

به تمام شماره هایی که از آنها داشتند زنگ زدند ولی هیچ جوابی دریافت نکردند...

آخر سر سهیل طاقت نیاور و خودش راهی شهر شیراز شد...

هرچند هیچ آدرسی جز محل کار شهاب نداشت...

از تهران تا شیراز را بی وقفه رانندگی کرد... دلش آشوب بود...

حال و روز خوبی نداشت...

فقط یک چیز میتوانست آرامش کند...

دیدن ثنا...

مدام از خدا میخواست که پیدایش کند... لحظه ایی او را ببیند... صدایش را بشنود...

فقط میخواست سالم باشد...

دیگر برایش مهم نبود که خواهرش چه کرده و چه خطایی مرتکب شده , فقط میخواست او را ببیند...

دلش برای یک لحظه دیدن آن چشم ها پر میزد... برای دیدن دوباره خندیدنش...

زمانی که ثنا جلوی پاهایش , بر زمین افتاد یک لحظه از ذهنش دور نمیشد... کنار نمیرفت...

مانند خوره به جانش افتاده ، از درون نابودش میکرد...

سه هفته از رفتن ثنا میگذشت...سه هفته که اندازه ی سه سال بود برایش...

سه هفته بی خبری...دوری...

تمامی جاده ها را با پریشانی و بدحالی گذراند...طولانی ترین مسیر عمرش بود آن جاده...

با ورود به شهر شیراز ...

با دیدن دروازه ی زیبای شهر نفسی از سر آسودگی کشید...نفسی که نمیدانست چرا آن لحظه آسوده است...

این شهر کوچک آرامش میکرد...گویی که گمشده اش را در بر دارد...

با کمی پرس و جو و گرفتن آدرس ، راه بیمارستان مورد نظر را در پیش گرفت...

با رسیدن به بیمارستان قلبش کوبنده در سینه میزد...بی تاب تر از همیشه بود...بی تاب و بی قرار...

نمیدانست با دیدن شهاب چه بگوید...چطور وقایع را شرح دهد...

چه طور بگوید برای خواهرش برادری نکرده...

چطور بگوید سه هفته است که از او و نوزادش بی خبر است...

فقط خدا خدا میکرد که او از ثنایش خبر داشته باشد...او بداند کجاست...

محوطه ی بیمارستان کمی شلوغ و پر رفت و آمد بود...

رو به روی پذیرش ایستاد و منظر ماند تا فرصتی برای حرف زدن پیدا کند...

کمی که دور و برش خلوت شد ، سر را خم کرد...

صدایش کمی میلرزید و استرس داشت...رنگش هم پریده بود...

سهیل-سل..سلام...بینخشید من با دکتر دلشاد کار داشتیم...

دختر نگاهی به سهیل و چهره ی مضطربش انداخت...

-چیکارشون دارین؟؟

سهیل - من از دوستاشم... از تهران اومدم... همیشه بگید کجا هستن الان؟؟؟ من باید حتما ببینمش... خیلی فوری...

دختر کمی مکث کرد... با دقت چهره اش را نگاه میکرد...

سپس دستش را به طرف انتهای راهرو گرفت...

دختر - خودشون که نیستن... باید با همکارشون در این رابطه صحبت کنید... سمت چپ اتاق آخر... ایشون راهنماییتون میکنند...

سهیل سری تکان داد و بی معطلی به طرف اتاق مورد نظر حرکت کرد...

رو به روی در سفید رنگ ایستاد و ضربه ی آرامی به در زد...

پس از چند ثانیه با شنیدن صدای بفرمایید مردی داخل شد...

چقدر دلش میخواست خود شهاب را ببیند... دوست دوران کودکی و جوانی اش را... برادرش را...

ولی مرد سفید پوش رو به ویش را نمیشناخت... نه خودش را و نه صدای سردش...

- بفرمایید امرتون؟؟؟

سهیل - سلام... شرمنده مزاحمتون شدم... من از آشناهای دکتر دلشاد هستم... میخوامم ایشون رو ببینم...

مرد از جایش بلند شد و با قدم های کوتاه به سمتش آمد...

از چهره ی سهیل ناآرامی و پریشانی می بارید...

لبخند آرامی به رویش زد...

- اما متأسفانه ایشون اینجا نیستن...

سهیل - خب کی میان؟؟؟ من کی میتونم ببینمش؟؟؟

میشه آدرس خونش رو به من بدید... چون موبایلش رو هم جواب نمیده...

دکتر جوان لبخند آرام دیگری زد...

لبخندی که حال خراب سهیل را بدتر میکرد...

-متأسفانه یا خوشبختانه باید بگم که ایشون دیگه ایران نیستن...

به همراه خانوادشون...

یعنی خواهر و مادرش رفتن خارج از کشور...برای همیشه...

زبان سهیل بند آمده بود...این تنها نشانش بود...تنها امیدش که حالا چون خاکستری بر باد میرفت...

سهیل-چطور ممکنه؟؟انقدر بی خبر؟؟

-بله خیلی یک دفعه ایی شد...به خاطر بورسه ایی که براشون اومد و موقعیت خوبی که داشت باید سریع اقدام میکردن...

وقت زیادی هم نداشتن...

الان از یک ماه بیشتره که ایشون از ایران رفتن...

سهیل با شنیدن جمله ی آخر از درون فرو ریخت...

دکتر هنوز لبخند میزد...

چشمان روشنش تیره و تار شد...چقدر فضای اتاق خفه بود...

چقدر نفس کم می آورد این روزها...

با وجودی له شده از آن اتاق که نابود کننده ی تمام امیدش بود بیرون زد و راه خروجی را در پیش گرفت...

در حالی که شهاب از فاصله ی نزدیکی نظاره گر رفتنش بود...رفتن دوست بی انصافش...

نظاره گر حال ویرانش...

دلش میخواست به طرفش برود و مشتش را در صورتش بکوبد...

دلش میخواست تاوان تمام اشک های این روزهای ثنا و نوزادش را یک جا از او بگیرد...

مشتش را محکم بر دیوار کوبید...سعی کرد خودش را کنترل کند...الان وقتش نبود...

شهاب-باشه به وقتش آقا سهیل...به وقتش به خدمت میرسم نامرد...

رو به روی در فلزی خانه پارک کرد...هوای تاریک نوید رسیدن شب را میداد...

شبی که بیش از اندازه سرد و پر سوز بود...

صدای هیاهوی باد در گوشش میپیچید...سوز سرما را حس میکرد...

نگاه گذرایی به کوچه ی خلوت و محله ی قدیمی شان انداخت...نفس نصفه نیمه ای کشید...

چقدر خاطره از این کوچه و محله داشت...تمام کودکی اش در اینجا گذشته بود...

تمام نوجوانی و جوانی اش...

سرش را روی فرمان گذاشت و چشمانش را بست...

چرا همه چیز زندگی اش به هم ریخته بود؟؟؟اصلا از کی بهم ریخت؟؟؟چرا سرنوشت او و خانواده اش به اینجا رسید؟؟؟چرا

سهم آنها از زندگی انقدر کم و ناچیز بود؟؟؟

اینها تمام سوالاتی نبود, که از خودش میپرسید...

چرا های زیادی در سرش بود...چرا هایی که بی جواب می ماند...

چرا باید تحمل میکرد...دم نمیزد...

چرا باید اوضاع زندگی اش انقدر بد و نابسامان میشد...

چرا باید به جشنی میرفت, که روزی ماندش را, برای خواهرش برگزار کرده بودند...

میتوانست تصور کند امشب در خانه ی پدر زنش چه خبر است...میتوانست رقص و پایکوبی شان را در ذهنش مجسم کند...

همه شاد و سرخوش با لب هایی خندان...بی خیال از غم و درد او...

صدای شاد موزیکشان را میشنید...صدای مبارک بادهایشان را...

همه شیک و مرتب...

هیچ کس جای او نبود...حس و حال او را نداشت و نمیتوانست درکش کند...

نمیتوانستند بفهمند, که انتظار شرکت در آن مهمانی را از او داشتند...انتظار بی خیال بودن...خوش گذراندن...

چطور توقع داشتند او در جشنی شرکت کند که روی ویرانه های زندگی خواهرش برپا شده بود...

چطور میتوانست برود و به آنها تبریک بگوید...چطور میتوانست دهان تلخش را شیرین کند...

برایشان یک عمر آرزوی خوشبختی...

برای کسی که روزی دست خواهرش را درون دستانش گذاشته، برای آنها هم آرزوی خوشبختی کرده بود...آرزوی زندگی شیرین و خالی از غم...

برای خواهر و بهترین رفیقش..

چرا هیچ کس نمیفهمید، درونش چه غوغایی برپاست...چرا هیچکس خودش را جای او نمیگذاشت...

جای برادری که نمیتوانست، هیچ کس را به جای خواهرش ببیند...

چطور تحمل میکرد که برود و جایگزین شدن کسی دیگر را به جای خواهرش ببیند...چطور طاقت می آورد امین را در لباس دامادی ببیند...

از دست همه شاکی بود...

از همه دلگیر مخصوصا از همسرش...شریگ زندگی اش...کسی که باید حالا در کنارش میبود...نه رو به رویش...

کسی که باید در لحظه لحظه ی غم و شادی در کنارش میماند...ولی او را در بدترین شرایط روحی و جسمی تنها گذاشته بود...

تنها گذاشته و فقط به خانواه و برادرش فکر کرده...

چقدر آن موقع ها که به او نیاز داشت نبود...چقدر حس میکرد جای خالی اش را...نبودنش را...

چقدر مواقع دلتنگی نیاز داشت، سر روی شانه های همسرانه اش بگذارد و او دلداری اش دهد...اشک هایش را پاک کند...تن سردش را گرما بخشد...

بگوید من که هستم...

نگران نباش من تا آخرش در کنارت می مانم...هیچ کس هم که نباشد من هستم...

ولی او هم نبود...هیچ کس نبود...

همسرش فقط در فکر شاد کردن برادرش... در فکر زندگی بخشیدن به او... بی خبر از اینکه ذره ذره زندگی را از همسر خود می‌گرفت...

روزی که ماجرای ازدواج امین و عسل مطرح شد، سهیل باور نمی‌کرد این قضیه از طرف نکیسا باشد...

باور نمی‌کرد او بوده که پیشنهاد داده و شرایطش را به بهترین شکل محیا کرده...

از او توقع نداشت...

از کسی که درد چشم‌های شوهرش را دیده... دیده و بی توجه از کنارش رد شده بود...

او هم کم کم سرد و بی تفاوت شد...

کم کم از فضای زندگی مشترک فاصله گرفت... کم کم بی احساس شد... بی خیال داشتنش...

دیگر مفهوم زندگی مشترک را نمی‌فهمید... نمی‌خواست بفهمد...

دیگر فراموش کرده بود که زنی دارد... چون خیلی وقت بود که زنی نداشت...

آنها فقط اسما زن و شوهر بودند...

حالا هم می‌خواست در این فراموشی و بی تفاوتی بماند... می‌خواست غرق شود و باز هم کسی نفهمد و سراغش را نگیرد...

سرش را از روی فرمان بلند کرد...

با بی حسی و خستگی تمام از ماشین پیاده شد...

سرش را به سمت آسمان بلند کرد...

همه جا سیاه سیاه بود... بدون هیچ ستاره ای...

با حس سرمای زیاد کيفش را برداشت و به سمت خانه قدم برداشت...

کلید خانه را داشت، اما ترجیح داد زنگ بزند...

میدانست خیلی کم پیش می‌آید، که زنگ این خانه به صدا در بیاید... دیگر کسی سراغ این خانه و خانواده را

نمی‌گرفت... گویی زندگی با آنها بیگانه بود...

انگشتش را روی زنگ گذاشت و طبق عادت همیشه سه مرتبه فشرد...

میدانست شنیدن این زنگ، لبخندی کوتاهی بر لبان مادرش می آورد... قلب مریضش را میلرزاند...

مادری که روزها به او زنگ میزد و التماس میکرد به دیدنش برود و او همیشه کار و زندگی را بهانه میکرد...

پس از چند دقیقه در خانه برویش باز شد...

درست حدس زده بود مادر پیرش داشت میخندید... لبخند روی لبانش را میپرسستید... با تمام وجود...

بی معطلی به سمتش رفت و تن نحیف و ظریفش را در آغوش کشید... چقدر لاغر و فرسوده شده بود...

صدای هق هق آرام مادر دلش را ریش میکرد... بغضش را بیشتر...

با تمام وجود او را به خود میفشرد... او که تنها کسش بود...

مادر روزهای خوب و بدش...

سپس فروغ را به زور از خود جدا کرد و لبخندی زورکی به رویش زد...

صورتی که خنده یک لحظه ازش جدا نمیشد حالا به زور میخندید... خنده ای مصنوعی...

سهیل - خوبی قربونت برم؟؟؟

اشک در چشمهای روشن فروغ جمع شده بود...

فروغ - اگه تو باشی خوبم عزیزم... خوبم پسر... آخه عزیزدل، من که دیگه غیر از تو کسی رو ندارم... چرا انقدر دیر به دیر

میای؟؟؟

چرا خودت رو ازم دریغ میکنی؟؟

درد اون دختر بسمه... تو دیگه عذابم نده سهیل... تو دیگه تنهام نزار...

سهیل شرمنده سرش را پایین انداخت...

شرمنده از این همه درد که در صدای مادرانه اش نهفته بود...

سهیل - ببخشید... قول میدم دیگه پسر خوبی برات باشم... قول میدم هر روز پیام بپوشم... مثل قدیما...

حالا بخند برام...بخند مامان خوشگلم...بخند برای سهیلت...

فروغ آرام لبخند زد...

در میان اشک های سوزنده اش ,لبخند زد...

فقط برای دل پسرش...

لبخند زد با اینکه میدانست دیگر هیچ چیز مانند قدیم نمیشود...هیچ وقت...

دستان مردانه ی سهیل دور کمر مادر حلقه شد...

سهیل -حالا دیگه بریم تو...سرده...

امشب اومدم تا یه عالمه پیشت بمونم...

فروغ سرش را تکان داد و همراه پسرش به سمت خانه قدم برداشت...

امیر خانه نبود...

مثل همیشه...سهیل میدانست که شبها دیر به خانه می آید...فروغ گفته بود...

او هم تحمل این ماتم کده را نداشت...

سهیل نگاهی به خانه ی ساکتشان کرد و بعد از ماهها کنار مادرش نشست و دل به دلش داد...

کنارش نشست و قربان صدقه اش رفت...

خودش را لوس کرد و سر روی پاهایش گذاشت...

ساعتها باهم حرف زدند و درد دل کردند...

فروغ از زنش پرسید...از زندگی اش...

وقتی شنید امشب مهمانی به مناسبت ازدواج امین برپاست...وقتی شنید خبر داماد شدنش را...

غم در تمام وجودش نشست...تنش لرزید...قلبش درد گرفت...رنگش پرید...تنش سرد شد...

سهیل دل داریش داد...ناز و نوازشش کرد...

ولی وجود پر درد او دیگر آرام نمیگرفت...

دیگر تحمل نشستن و حرف زدن نداشت...

بی تاب از کنار سهیل بلند شد و به سمت اتاقش رفت...رفت تا در تنهایی اش باز اشک بریزد و از خدا کمک بخواهد...رفت تا با او درد و دل کند و نماز بخواند...

سهیل هم خسته بود...

خسته و درمانده از جایش برخاست...

ابتدا خواست به اتاق خودش برود...خواست یک دل سیر بخوابد...

ولی...

نگاهش برای چند لحظه به در بسته ی اتاق ثنا افتاد..

برای چند لحظه, فقط چند لحظه, ثنا را دید که با شتاب از اتاقش بیرون دوید...صدای خنده ی بلند و مستانه اش در خانه پیچید...او میدوید و سهیل هم به دنبالش...

صدای جیغ و خنده های شاد گوش هایش را نوازش کرد...لبخند گرم و واقعی...از ته دل بر لبانش نقش بست...

به سمت اتاقش قدم برداشت...در را آرام باز کرد...عطر تنش را با تمام وجود به مشام کشید...

عطری که با گذشت بیش از سه سال هنوز حس میشد...

آنجا برخلاف جاهای دیگر گرم بود...گرم و آرام...

رو به روی میز چوبی اش ایستاد...رو به روی آینه ی قدی اتاقش...

آینه ای که سالها بود دست نخورده ... تمیز نشده بود...آینه ایی که خط ثنا را روی خود به یادگار گذاشته بود...

لحظات آخر قبل از رفتنش از آن خانه با رژ لب قرمز رویش نوشته بود...فقط یک خط...

با رژئی که ه همراه امین خریده بود...برای خرید عروسی اش...

سهیل نگاهش را به آینه نو نوشته ی رویش داد...

ثنا مرد... کشتیش... قاتلا...

سهیل سرش را پایین انداخت... همیشه حس بدی از دیدن و خواندن این نوشته بهش دست میداد... حس خطا... اشتباه کردن... عذاب وجدان...

قاب عکس روی میز چشم هایش را پر کرد... عذابش را بیشتر...

عکسی که مربوط به آخرین سیزده بدرشان بود...

اولین سیزده بدر مشترک...

عکسی چهار نفره...

نکیسا در آغوش امین... ثنا در آغوش سهیل ...

چقدر صورت هایشان آرام بود... چقدر بی دغدغه... چقدر عاشق...

قطره ی اشک چکیده بر صورتش را پاک کرد...

چشم هایش را در چشمان شاد ثنا دوخت... در لبخند شیرینش... در دستان گرمش...

سهیل - یه روز امین او مد سراغم و تو رو دست من سپرد... گفت خودش دیگه نمیتونه مواظبت باشه... از من خواست...

خواهش کرد...

خواست همیشه و همه جا در کنارت بمونم... حامیت باشم... تنهات نذارم... گفت و من نشنیدم...

گفت من دیگه نمیتونم اما تو میتونی... گفت تو برادرشی...

اشتباه کرد... اشتباه کرد ثنا...

عشقش رو دست بد کسی سپرد... ای کاش خودش مواظبت میبود... چون منم نتونستم...

منو ببخش ثنا...

منو ببخش به خاطر همه چی...

منو ببخش که امشب باید شاهد جشن ازدواج شوهرت باشم... شوهری که تو دوستش داشتی... دوستت داشت...

ببخش چون هیچ کاری از دستم برنمیاد...

سپس سرش را به سمت بالا گرفت... به سمت خدایش...

سپهیل - توهم منو ببخش...

ببخش چون کم آوردم... من نه تونستم برادر خوبی باشم... نه تونستم برای مادر پسر خوبی باشم...

من حتی یه همسر خوب برای همسر هم نبودم...

من هیچی نبودم...

خدایا...

خدایا خودت نجاتم بده...

دستش را از روی چشمانش برداشت... با دیدن ساعت که 9 صبح را نشان میداد، با اکراه از جایش بلند شد...

ابتدا کش و قوسی به تنش داد... دستهایش را از عقب کشید... گردنش را چپ و راست کرد...

بدنش حسایی کوفته شده بود... انگاری که ماشین از رویش رد شده باشد...

همه جای تنش درد میکرد... تمام استخوان هایش خرد بود...

سرفه ی خش داری کرد...

این روزها زیاد خود را خسته کرده و به یک استراحت درست و حسایی نیاز داشت...

با بی رقبتی از روی تخت بلند شد...

با اینکه دلش میخواست بازهم بخوابد... چشمانش هنوز نیمه باز بود...

مهمانی دیشب تا نیمه های شب طول کشیده، برای همین به اصرار شیرین شب را همین جا مانده بود... بعد از مدت ها در

اتاق مجردی اش...

نگاهی در آینه به قیافه ی خسته و بهم ریخته اش انداخت... چقدر چهره اش با دیشب فرق میکرد...

هرچند این تفاوت ها فقط در ظاهرش بود... باطنش آن روزها یکی بود...

هنوز سر و صداهاى دیشب در سرش میپیچید...

شلوغی مهمانان و هیاهویشان, کمی خارج از تحملش بود... نه تنها او بلکه دیگر افراد خانواده اش هم کمی کسل به نظر میرسیدند... کمی مضطرب و پریشان احوال...

انگار همه چیز مصنوعی باشد...

هرچند خانواده ی عروس پر بودند از شور و نشاط ... پر از شلوغی و شادی...

به هر حال آنها کلی آرزو داشتند, برای دختر جوانشان... میخواستند همه چیز به بهترین شکل ممکن برگزار شود... مگر دخترشان چند بار عروس میشد...

بعد از رفتن مهمانان ... بعد از تنهایی و خلوت درون اتاقش...

فکر کرد... عمیق و رو راست... صادقانه...

به همه چیز... همه کس...

واقعا نمیدانست, کاری که دارد میکند درست است یا نه... چند روزی میشد که شک بدی به دلش راه پیدا کرده بود... چیزی از درون او را نهی میکرد...

نمیتوانست درست انتخاب کند... تصمیم بگیرد...

میترسید...

از باختن دوباره... از تباه کردن جوانی عسل... از کنار نیامدن با گذشته اش...

از ثنا...

از همه چیز میترسید...

هنوز هم شک داشت... شکی که نمیدانست از کجا سرچشمه میگیرد و چرا با دلش اینطور میکنند...

سرش را تکان داد و خیالاتش را پس زد... از اتاقش بیرون آمد...

نگاهی به خانه ی درهم و شلوغ انداخت... همه چیز حسابی به هم ریخته بود...

شیرین در آشپزخانه مشغول مرتب کردن وسایل پذیرایی بود, که با شنیدن صدای امین به سمتش برگشت....

امین-سلام...صبح بخیر...

شیرین-سلام عزیزم...

چرا انقدر زود بیدار شدی مادر...برو بگیر بخواب خسته ای...برو پسرم...حالا خیلی زوده واسه بیدار شدن...واسه ناهار بیدارت
میکنم...باید حسابی استراحت کنی...
ناسلامتی سه شب دیگه عروسیته...

امین صدلی کنار دستش را بیرون کشید و رویش نشست, در حالی که حس میکرد صدای مادرش در بیان جمله ی آخر
لرزیده...

امین-نه باید برم...خیلی کار دارم...

شیرین کاملا به طرفش برگشت...چهره ی او هم خسته و مضطرب بود...پرشان...

شیرین-یه حرفایی میزنیا...آخه روز جمعه ایی چیکار داری تو؟؟؟

بگو میخوای از اینجا بری...کار و بهونه نکن...

امین-نه مادر من,باور کنید کار دارم...در ضمن میخوام یه سر برم پیش سهیل...کارش دارم...

شیرین دستکش هایش را درآورد...اخم هایش را کمی درهم کشید...

شیرین-چیز بهش نگو که باعث دلخوری بشه...

به هر حال اون داماد این خانواده اس...شوهر خواهرته....

هرچند خودش رو از ما پنهان میکنه و مثل غریبه ها شده باهامون...

میدونم که دیشب منتظرش بودی,اما به دل نگیر...به هر حال واسه اونم سخته...

امین از جایش بلند شد...

لبخند اطمینان بخشی به مادرش زد و صورتش را بوسید...

امین-خیالتون راحت...واسه گلایه نمیرم پیشش...

من کاملا بهش حق میدم... راستش دیشب میدونستم نمیاد... انتظارش رو هم نداشتم...

کار دیگه ایی باهاش دارم... خیلی وقته ندیدمش... دلمم براش تنگ شده...

سپس رویش را برگرداند و به اتاقش رفت تا حاضر شود...

شیرین زیر لب دعایی خواند و به پسرش فوت کرد... از خدا خواست همیشه نگهدارش باشد... مراقب و مواظبش...

..

بعد از گرفتن دوش کوتاهی، سریع حاضر شد و از خانه بیرون زد...

گوشی اش را برداشت و چندین مرتب شماره ی سهیل را گرفت، ولی جوابی دریافت نکرد...

نا امید از جواب ندادن موبایلش، شماره ی خانه شان را گرفت...

با خوردن چهارمین بوق صدای نکیسا در گوشی پیچید...

نکیسا-الو؟؟

امین-سلام... خوبی؟؟

نکیسا-سلام داداش... مرسی بد نیستم... شما خوبی؟؟ کجایی؟؟

امین-توی خیابون... میخواستم سهیل رو ببینم... کجاست؟؟؟ خونس؟؟

نکیسا نفس عمیقی کشید... شاید هم آه...

-نه... خونه نیست... دیشب که من دیر برگشتم خونه نبود... فکر کنم خونه مامانش ایناس... شب رو که اونجا بود... الان رو

دیگه نمیدونم...

امین-خیلی خب... اگه اومد بگو یه زنگ به من بزنه... ممنون... خداحافظ...

نکیسا-باشه... اگه اومد... میگم...

امین تلفن را قطع کرد و مستقیم به سمت برلن راند...

باید کارهای نیمه کاره اش را انجام میداد...میدانست عسل برای بعد از ازدواج برنامه ی ماه عسل چیده...نمیخواست کار انجام شده ایی داشته باشد...

..

ماشین را در پارکینگ مخصوص پارک کرد...خواست کیفش را از صندلی عقب بردارد، که نگاهش به ماشین کناری و صندوق عقب فرو رفته اش افتاد...

لبخند کوتاهی بر لبانش نقش بس...چشمانش برق زد...وجودش گرم شد...

برای لحظه ایی،خاطره ی تصادفش با ثنا جلوی چشم آمد...

عجب روزی بود...

مکالمه ی کوبنده شان...

اخمش...صدایش...فریادش...چهره ی غضبناکش...

همه و همه در یادش زنده شد...انگار که همین دیروز باشد...

"هی یارو مگه کوری،اخه وقتی بلد نیستی غلط میکنی پشت ماشین بشینی،امثال تو باید پشت ماشین لباسشویی بشینی"

لبخندش پر رنگ تر شد...

"توی خیابون ایستادید آقای تحصیل کرده و نسبتا محترم..اگه شخصیت نداشته خودتتون واستون مهم نیس،واسم من مهمه

پس مواظب حرف زدنتون باشید جناب را!!!!!!د"

سرش را پایین انداخت...

نگاهش را روی کفش هایش...کفش های سیاه و براقش ماند...مدت ها میشد که دیگر کفش اسپرت و بند دار نمیپوشید...

سرش را بالا گرفت...

نگاهش را از آن ماشین گرفت و به سمت آسانسور حرکت کرد...در حالی که لبخندی کم رنگ گوشه ی لبانش جا خوش

کرده بود...

لبخندی که شیرینی آن روزها را با خود یدک میکشید...

چقدر دلش برای آن روزها تنگ شده بود...چقدر همه چیز زود گذشت...زود تمام شد...

حواسش هنوز پیش گذشته اش بود...پیش خاطراتش...

با کلید در را آرام باز کرد و وارد شرکت شد...نگاه دقیقی به همه جا انداخت...تقریباً همه چیز نسبت به قبل عوض شده بود...

نگاهش روی فضای باز سالن و در اتاقش ثابت شد...

چقدر زود گذشت...

انگار همین دیروز بود که دختری شبیه دختر دبیرستانی ها با مانتو و مقنعه ایی سورمه ایی برای دادن بسته ایی به شرکت آمد...

با به یاد آوردن لبخندش...رنگ چشمانش...

دلش ریخت...مانند همان روز که دلش ریخته بود...

خواست بازهم در خاطراتش غرق شود...

خواست به یاد آورد و شیرینیش را دوباره حس کند که با حس شنیدن صدایی حواسش کاملاً پرت شد...

با دقت بیشتری گوش داد...صدای پیچ دونفر می آمد...صدای زمزمه های آرام...

صدای پر عشوه و ناز دار زنی...صدای گنگ مردی...

به سمت اتاق رو به رویش حرکت کرد...پشت در ایستاد...در آن لحظه ذهنش خالی بود و نمیدانست چه خبر است...

تا به حال سابقه داشت در شرکت همچین اتفاقی روی دهد...

احتمال میداد از کارمندان شرکت باشند ولی نمیفهمید این جا چکار میکنند و چگونه داخل شده اند...

تا آنجا که او میدانست هیچ کس غیر از خودش و سهیل کلید درهای شرکت را نداشت...

نفسش را به شدن فوت کرد...

متنفر بود از کثافت کاری مخصوصاً در محیط کاری...متنفر بود از این صداهای پر غمزه و زمزمه های آرام و زیر گوش...

از سوء استفاده کردن در اعتمادش...

مطمئن بود هر کسی که داخل این اتاق باشد را اخراج خواهد کرد...هر کسی را...

دستش را روی دستگیره گذاشت و در را محکم با پایش باز کرد...با باز شدن ناگهانی در و دیدن صحنه ی رو به رویش
 قالب تهی کرد...

تمام تنش سرد شد...

چشمان سیاهش از تعجب گشاد...پایش سست...گلوی خشک و تلخ...

با ورود ناگهانی اش زنی که چهره اش نا آشنا هم نبود با ترس و شتاب از روی میز پایین پرید...

شالش روی شانه هایش افتاده بود...موهای بلندش پریشان دورش رها...

ولی نگاه امین فقط روی مردی بود که هنوز نشسته بود...روی مردی که میشناخت...

روی مردی که از این ورود ناگهانی و دیدن امین در اینجا مسخ شده بود...

تنش یخ بسته و قدرت هیچ عکس العملی را نداشت...

روی سهیل...

امین دستش را محکم به صورتش کشید...چقدر دستش سرد بود...

لحظه ایی چشمانش را بست...

نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد...با باز شدن چشمانش نگاهش روی صورت آن زن زوم شد...

روی کارمند شرکتش...

کسی که نزدیک به دو سال پیش در آنجا استخدام شده بود...

چهره ی معمولی داشت با اندامی متوسط...نه زشت بود و نه زیبا...ولی بسیار خوش سر و زبان و زیرک...

چند قدم نزدیک شد و دستش را به طرف در گرفت...

تن صدای خش دارش پایین بود...

امین-برو بیرون...

دختر نگاهی به سهیل و صورت یخ بسته اش انداخت..هنوز رویش را برنگردانده بود که صدای فریاد امین تنش را لرزاند...

امین-گفتم گمشو بیرون...همین الان...

دختر سرش را پایین انداخت و آرام سهیل را صدا زد...

-سهیل؟؟؟

سهیلی که هیچ حرکتی نمیکرد...سهیلی که مانند مجسمه فقط به رو به رویش نگاه میکرد...به چشمهای غضبناک امین...

فریاد این بارش همراه شد با قدم برداشتنش به طرف دختر...همزمان گوشه ی پالتو اش را گرفت و او را به طرف در هل داد...

امین-مگه کری؟؟؟نمیشنوی چی میگم...گفتم گمشو بیرون از شرکت من...گمشو تا خودم پرتت نکردم بیرون...هری...

دختر کیفش را از روی میز چنگ زد...

در حالی که اشک تمام صورتش را خیس کرده بود و دستش به شدت میلرزید...

تمام وجودش له شده بود...

نه به خاطر فریاد های مهندس راد...نه به خاطر دیدنشان...

بیشتر به خاطر بی توجهی و بی خیالی سهیل...

شاید توقع داشت از او دفاع کند...جلوی امین بایستد و نگذارد این چنین با او برخورد کند...

چه توقع بی جایی...او حتی نتوانسته بود از خواهر خود دفاع کند...

لحظه ی آخر نگاهی دوباره به سهیل انداخت...سهیلی که حتی نگاهش هم نمیکرد...شاید برایش اهمیتی نداشت...

اخم هایش را در هم کشیده و به امین خیره شده بود...

دختر سرش را تکان داد و بی معطلی از آنجا بیرون زد...

صدای نفس های امین هرلحظه بلند تر میشد...

غیر طبیعی تر...عصبانی تر...

مدت ها میشد اینگونه عصبانی نشده...مدت ها بود که کسی صدای فریادش را نشنیده بود...

به طرف سهیل حرکت کرد...با قدم های محکمش...

یقه ی سهیل را گرفت و از روی صندلی بلندش کرد...او را محکم به دیوار پشت سرش چسباند...

سعی کرد خود را کنترل کند...سعی کرد صدایش زیاد بالا نرود...

امین-چرا نشستی؟؟؟

بلند شو برو دنبالش...برو ازش بابت رفتار زشتت معذرت خواهی کن...پس پاشو چرا معطلی؟؟؟

سهیل-من نمیخواستم...

امین نگاهش کرد...به چشمان روشن رفیقش...دوست و همکارش...شوهر یگانه خواهرش...

چقدر دلش به حال خودش و خواهرش میسوخت...

بی اختیار دستش را بلند کرد و محکم در صورتش خواباند...صورت سفید سهیل از جای انگشان امین سرخ شد...

امین-چیو نمیخواستی؟؟هان چیو نمیخواستی لعنتی؟؟

سپس کمی عقب رفت و منتظر نگاهش کرد...

-حرف بزن سهیل...حرف بزن وگرنه خونت پای خودتته...د حرف بزن...بگو...

بگو چرا اینکارو کردی؟؟؟

خواهر بیچاره ی من چی کم گذاشته بود واست که باید حالا من تو رو تو این وضع و حال ببینم...هان؟؟

سهیل پوزخندی به رویش زد...

سهیل-کم نذاشته...منتھی انقدر زیاد گذاشته که زده زیر دلم...

امین بلند بلند نفس میکشید...

سهیل را به طرف دیوار هل داد و مشت محکمی را در صورتش کوباند...

دیگر صدایش آرام و کنترل شده نبود...

داد میزد...بلند...پر خشم...

انقدر که احساس میکرد هنجره اش در حال پاره شدن است...

امین-خفه شو عوضی...دهنت رو ببند...

سپس کمی مکث کرد...

امین-میدونی چیه؟؟ حالا که دارم فکر میکنم میبینم دیدنت تو این وضع و حال اصلا تعجبی نداره...

این قضیه موروثیه انگار...

خواهر و برادر جفتشون خیانت کارن...

سهیل لبش را به دندان گرفت...دست مشت شده اش را محکم فشرد...

دیگر طاقت نداشت...

دیگر تحمل شنیدن این حرفها را نداشت...تا کی میشنید و دم نمیزد...تا کی سکوت و خاموشی...

دیگر اجازه نمیداد کسی در مورد خواهرش بد بگوید...

دیگر نمیگذاشت...

به طرف امین حمله کرد و فریاد کشید...کاری که باید سالها پیش میکرد...

سهیل-اسم ثنا رو نیار کتافت...

اسمش رو نیار ...

بهت اجازه نمیدم در موردش اینجوری حرف بزنی...

تو حق نداری...تو حق نداری میفهمی؟؟؟حق نداری دیگه اسمش رو به زبون بیاری...

آن روز سهیل قدرتی عجیب پیدا کرده بود...

با یک حرکت امین را روی زمین انداخت و شروع به زدنش کرد...

کاری که سالها پیش قصد انجامش را داشت... با هر ضربه ایی که به امین میزد بیشتر حس سبکی میکرد...

وقتی خواهرش کتک خورده به خانه ی پدری پناه آورد...

وقتی صورت ثنا را آنجور کبود و خونین دید... وقتی فهمید کار امین است ...

از خانه بیرون زد...

آن روز میخواست تلافی زخم های صورت ثنا را سرش در بیاورد... تلافی اشک هایش را... تلافی همه چیز را...

ولی حرف های امین او را هم به شک انداخت... او را هم سست و بی اراده کرد...

حالا بعد از این همه سال تصورات آن روزش به حقیقت تبدیل شد...

صدای ناله ی امین در میان فریادهای سهیل گم شد... حالا وقت تلافی رسیده بود...

وقت گرفتن حق خواهرش...

کمی که خالی شد...

کمی که حس رهایی کرد عقب ایستاد و تن بی حالش را نگاه کرد...

سهیل - خیلی دوست داری بفهمی چرا اینکارو کردم آره؟؟ باشه بهت میگم... پس خوب گوش بده آقای راد...

چون نیاز داشتم یکی منو ببینه... یکی دستم رو بگیره...

نیاز داشتم به یه دست که اشکام رو پاک کنه... چون یه گوش میخواستم که درد و دلایم رو بشنوه... یه زبون که دلداریم

بده... یه آغوش که ارومم کنه...

امین روی زمین نیم خیز شد... صدای فریاد سهیل تمام وجودش را تکان میداد...

سهیل - چون زخم پیش برادرش بود... میخواست به حرفها و درد و دلای اون گوش بده... میخوام مرهم زخم های اون باشه...

چون تنها بودم... میفهمی؟؟ تنهها...

حس میکرد نفس کم می آورد... دستش را روی گلویش گذاشت و به دیوار تکیه داد...

صدای پر زخمش در میان هق هق گریه مردانه اش گم شد...

سهیل-چون همه به فکر این بودن که تو خوب باشی...فقط تو مهم بودی...

نکیسا کجا بود اون موقع ها که درد توی تمام وجودم ریشه کرده بود؟؟؟کجا بود وقتی حس میکرد مرگم نمیتونه مداوم کنه...

داشت تو رو ترو خشک میکرد...

وقتی من به حرف هاش نیاز داشتم واسه ازدواج تو نقشه میکشید و با حرفاش تو رو خام میکرد...

سهل من از شریک زندگیم شد زخم زبون...شد طعنه و کنایه...شد بحث...دعوا...حرف های مفت...

چپ رفت گفت ثنا اینه...راست رفت گفت ثنا اونه...مدام کارهای اون رو زد تو سرم...

ثنا شد غول..شد شیطان...

هیچ وقت به این فکر نکرد که داره در مورد خواهرم اینجوری جلو روم حرف میزنه...

در مورد کسی که تمام زندگیم بود...

شما ازم گرفتینش...شما ثنم رو گرفتین...با حرفاتون...با نیش کلامتون...با ندونم کاری هاتون...با تعصب های بی جاتون...

امین سرش را به دیوار تکیه داد...

همراه با سرفه خون گوشه ی لبانش را پاک کرد...دستش را به میز کنارش گرفت و سعی کرد روی پا بایستد...

به سختی میتوانست حرف بزند...

امین-اینا دلیل همیشه بهش خیانت کنی...میتونستی ترکش کنی...میتونستی همه چی رو تموم کنی...تو مجبور نبودی چیزی

رو که نمیخواهی تحمل کنی....

نگو که روز و حالت بدتر از من بود...نگو که به خاطر فراموش کردن دردهات رفتی سراغ اون زن...

مگه من نبودم...مگه من زندگیم جلوی روم آتیش نگرفت...

ولی...

ولی هیچ وقت نگاهم کج نرفت...

تو اوج درد و ناراحتی فقط به خودم پناه بردم و بس... نذاشتم هیچ کس بفهمه چقدر...

چقدر نابودم...

امین روی شکم خم شد و سرفه کرد...

امین- تو اینجوری خودت رو هم اذیت کردی... تو که اینکاره نبودی...

من نباید الان تو رو تو پیش یکی مثل اون ببینم... تو نباید وضع و حالت این باشه سهیل... نباید...

سپس به سمت در حرکت کرد و راه خروجی شرکت را در پیش گرفت...

هنوز سرفه میکرد و خون از گوشه ی دهانش خارج میشد...

امین- اونم باید جواب پس بده... مطمئن باش که من خواهر خودم رو هم مواخضه میکنم به خاطر این بچه بازی ها... به

خاطر این حرف های بیهوده...

من قبلا بهتون گفته بودم ...

گفته بودم که خودتون رو درگیر مشکلات من نکنید... گفتم نمیخوام کسی از من ضرر ببینه...

گفتم نمیخوام زندگی من روی روابط شما دوتا تاثیر بزاره...

گفتم یا نگفتم؟؟؟

پس این وضعیت چیه؟؟؟ معلوم هست دارین چیکار میکنین شما دوتا احمق؟؟؟

سهیل با سرعت جلویش دوید و رو به رویش ایستاد...

-چیکار میخوای بکنی دیوانه؟؟؟ تو حق نداری چیزی بهش بگی... حق نداری امین...

امین پوزخند زد...

امین- از چی ناراحتی؟؟ مگه نمیگی زن خوبی برات نبوده و نیست... مگه نمیگی کم گذاشته...

خب پس نیاز نیست پاش بسوزی... برو راحت باش... با هرکی دلت میخواد...

سهیل کلافه دست در موهایش کشید...

سهیل - من هیچ کار بدی نکردم... باور کن رابطه با اون دختر در همین حد بود... اون به حرفام گوش میکرد مثل یه دوست... واسم مثل یه سنگ صبور بود همین...

امین تو نباید به نکیسا چیزی بگی... میفهمی؟؟ من نمیزارم زندگیم رو به گند بکشی... همونجوری که زندگی خودت رو به گند کشیدی...

امین - تو اسم این رو میزاری زندگی... فکر میکنی خبر ندارم از کم محلی هات... از نبودنات... ندیدنات... از زندگی جهنمی که شما دوتا واسه خودتون ساختین... سهیل سرش را پایین انداخت...

سهیل - نمیگم باهم مشکل نداریم... نمیگم همه چیز خوبه... آره خیلی وقته از هم دوریم... خیلی وقته که دیگه هیچی مثل سابق نیست... اما...

آخرش اون زنده... دوستش دارم... نمیخوام چیزی بدونه... خواهش میکنم امین... من نمیخوام از این تنها تر بشم... بگو که بهش نمیگی... ت رو خدا اینکار رو نکن...

امین - تو چته؟؟ چی میخوای؟؟ دردت چیه؟؟

اشک در چشمان سهیل حلقه زد... دستش را روی قلبش گذاشت... صدایش از همیشه درمانده تر بود... عاجز تر... سهیل - درد من ثناست...

امین چشمانش را برای لحظه ای بست... پس دردشان مشترک بود... سرش را تکان داد...

امین - چیزی بهش نمیگم... فقط میخوام باهش حرف بزنم... همین... سهیل خود را کنار کشید...

امین بدون اینکه لحظه ای نگاهش کند از کنارش رد شد... باید به خانه میرفت و سر و وضعش را درست میکرد... باید با نکیسا هم حرف میزد...

نمیخواست زندگی آن دو هم مانند زندگی خودش نابود شود...

او یک اشتباه را دوبار تکرار نمیکرد...

به محض ورود به خانه به سمت حمام رفت... آب داغ برای تن زخمی و کوفته اش مرهم خوبی بود...

نیاز داشت ساعتی را زیر دوش بایستد و آب گرم از خستگی هایش بکاهد...

خستگی هایی که بیشتر ذهنی بود تا جسمی...

بدجور احساس بی حوصلگی و کسل بودن میکرد... بدن دردش هم به یک طرف... حس کسی را داشت که از ارتفاع بلندی به پایین پرت شده باشد...

تا به حال از هیچ کس این چنین کتک نخورده و مطمئن بود، دیگر هم نخواهد خورد...

بعد از گرفتن دوش نسبتاً طولانی، حس بهتری داشت... حس سبک شدن...

یک جور آرامش نسبی...

امشب بعد از مدت ها آرام بود... آرام اما خسته...

لباس های گرمی پوشید و خود را روی تخت دو نفره اش انداخت...

نگاهش را به سقف دوخت...

با تمام وجود از سهیل دلگیر و ناراحت بود... با تمام حس دوست داشتنی که نسبت به او داشت، ولی نمیتوانست خیانت را از او بپذیرد... خیانت برایش واژه ای بود که هیچ توجیحی را در مقابلش قبول نمیکرد...

از خیانت متنفر بود... تنش از شنیدن این واژه میلرزید...

به سهیل حق میداد... به او حق میداد که کم آورده باشد... خسته و رنجور باشد...

اما حق خائن بودن را نه...

به او حق میداد از زنش رنجیده خاطر باشد، چون میدانست همسر و شریک زندگی جزئی از زندگی است...مهمترین جزء...تمام دلخوشی یک مرد...

تمام آرامشش..

با تمام حق دادن ولی نمیتوانست از او خیانت را بپذیرد...خیانت به خواهرش...

خواهری که خود در خراب شدن پایه های زندگی اش کم مقصر نبود...

خواهری که داشت تاوان پس میداد...تاوان اشتباهات کلامی و رفتاری اش را...

چشمانش را بست...

با خود فکر کرد، که در اولین فرصت به نزد نکیسا میرود و موضوع را برای همیشه حل میکند...

دیگر اجازه نمیداد کسی با دلسوزی های بی خود به اسم او، زندگی خود را تباه کند...

نمیخواست این ماجرا بیش از این قربانی داشته باشد...نمیخواست کسی آسیب ببیند...

نمیخواست زندگی کردن بر کسی حرام شود...

خودش را بیشتر از هر کسی، در این قضیه مقصر میدانست...فقط خودش را...

دستش را روی چشمانش گذاشت...

میخواست بخوابد...آن موقع فقط همین را میخواست...

خیلی طول نکشید، که دیگر چیزی از دنیای اطرافش نفهمید و به خواب سنگینی رفت...

..

چشمانش گرم خواب بود، که با زنگ خوردن گوشی از جا پرید...با اکراه موبایلش را از روی عسلی کنار دستش برداشت، در

حالی که به خود فحش میداد که چرا خاموشش نکرده، بدون نگاه کردن به صفحه جواب داد...

صدایش بیش از حد گرفته و خش دار بود...

امین-الو؟؟

عسل - سلام عزیزم... خوبی؟؟؟ خواب بودی تنبل من؟؟؟

امین هنوز منگ خواب بود و چیز زیادی متوجه نمیشد...

امین - اوهوم...

عسل - ببخشید که بیدارت کردم... فکر نمی‌کردم این موقع خواب باشی آخه...

راستش شام گرفتم دارم میام اونجا...

خونه هستی دیگه؟؟ چند بار زنگ زدم به تلفن خونه اما جواب ندادی....

امین - شام؟؟ مگه ساعت چنده؟؟

عسل آرام خندید...

- ساعت نزدیک 7 شبه آقای خوش خواب... بلند شو میز رو بچین که اومدم... غذای مورد علاقت رو گرفتم... همون که خیلی دوست داری...

امین بی حوصله نفسش را فوت کرد....

آن شب فقط دلش تنهایی و خواب میخواست...

در حالی که دوست نداشت عسل او را در این وضعیت ببیند... زخم های صورتش کاملا مشهود بود...

نمیخواست هیچ کس از این ماجرا باخبر شود...

امین - میشه بزاری واسه یه وقت دیگه... من حالم زیاد خوب نیست... فکر کنم سرما خوردم...

بزار واسه یه شب دیگه... حالا وقت زیاده...

عسل - بی خودی واسه من بهانه نیار... یه ربع دیگه اونجام... بای...

امین دستش را روی تخت انداخت... چقدر دلش میخواست گوشی را در دیوار بکوبد...

چشمانش هنوز بسته بود...

واقعا نمیدانست این برنامه های یکدفعه ایی عسل را , کجای دلش بگذارد...

بعد از چند دقیقه بلاجبار از جا بلند شد...

رو به روی آینه ایستاد...

زیر چشمش کبود و متورم بود... کنارش لبش زخم و چشمانش به قرمزی خون...

موهای سیاهش نا مرتب روی پیشانی ریخته بود...

هنوز فرصت نکرده بود برای مرتب کردنشان به آرایشگاه برود...

با خود گفت هنوز دو روز وقت دارم...

دو روز واسه مرتب شدن... واسه آماده شدن...

واسه داماد شدن...

نگاه از آینه گرفت و به طبقه ی پایین رفت...

قرار بود فردا تمام وسایل خریداری شده را ,به اینجا بیاورند و دکوراسیون را کاملا عوض کنند...

با فکر به فردا و خستگی و بی حوصلگی بیش از حدش, آهی کشید و روانه ی آشپزخانه شد...

هنوز چند دقیقه نگذشته که صدای زنگ آیفون در خانه پیچید...

به سالن رفت و کاپشنش را پوشید تا به کمکش برود

میدانست غسل کل رستوران را خالی کرده و با خود آورده... کار همیشه اش بود...

با وارد شدنش به حیاط ,سرما در تمام تنش نشست...

هوای سرد آن شب, سوز عجیب و بدی داشت... باد لا به لای موهایش نشست و پریشان ترش کرد...

یک دستش را در جیب کاپشنش فرو برد و با دست دیگر ,در را باز کرد...

غسل در حال پیاده شدن آزمایشین, با دیدن امین لبخند عمیقی زد...

غسل-واینسا اونجا منو نگاه کن بیا کمک...

هم زمان به طرفش آمد...در حالی ظرف های غذا درون دستانش بود...

امین خواست چیزی بگوید...

شاید میخواست در جوابش لبخندی بزند، که نگاهش به پشت سر عسل و نورهای پخش شده و گردان در هوا خشک شد...

نورهای آبی و قرمز چرخانی که به سمتشان می آمد...

عسل او را که متعجب به رو به رو خیره شده بود، نگاه میکرد...

عسل - چته چرا خشکت زده بچه؟؟ جن دیدی؟؟

سپس از کنجکاوی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد...

با برگشتن و دیدن ماشین نیروی انتظامی، با آن چراغ گردان، قلبش در سینه فرو ریخت...

تپش قلبش بی اراده بالا رفت و استرس جان گاهی، تمام جودش را در بر گرفت...

حالا دقیقا رو به رویشان بود...

افسر نیروی انتظامی، ماشین را کنار ماشین عسل پارک کرد... مردی با لباس فرم مخصوص از آن پیاده شد و به طرفشان آمد...

عسل به طرف امین برگشت... با برگشتن به طرفش تازه متوجه صورت کبود و زخمی اش شد...

هو تاریک بود و لحظه ی اول درست صورتش را ندیده بود...

گوشه ی لبش را به دندان گزید...

کنار امین ایستاد و آرام صدایش زد... درحالی که صدایش از ترس میلرزید... وحشت تمام وجودش را گرفته بود...

این روزهای آخر مانده به مراسم از هر چیز کوچکی میترسید...

عسل - امین تو چیکار مردی؟؟ صورتت چی شده؟؟ اینا واسه چی اومدن اینجا؟؟؟

امین مصمم و مطمئن نگاهش کرد...

امین - چیزی نیست... نگران نباش... حتما اشتباه اومدن...

مرد جوانی در حالی که بی سیمی درون دستانش بود، جلو آمد و در چند قدمی امین ایستاد...

همزمان کارتس را هم در آورد و جلوی چشمان سیاهش گرفت...

صدایش محکم بود...مانند قدم هایش...

-سروان رضایی هستم از اداره ی آگاهی...آقای امین راد؟؟

عسل بیشتر لرزید...

امین بی اینکه چهره اش مضطرب و نگران باشد...مانند خودش محکم جواب داد...

امین-بله خودم هستم...بفرمایید...اتفاقی افتاده؟؟؟

-نه چیزی خاصی نیست, فقط شما باید همراه ما تشریف بیارید اداره آگاهی اونجا همه چیز مشخص میشه...یه سری سوال هست که باید جواب بدید...بفرمایید...

با پیچیدن صدایی در فضا, هر دو به سمت عسل که مانند بید میلرزید برگشتند...

نگاه امین روی ظرف های غذای پخش شده بر زمین افتاد...نفس عمیقی کشید...

سپس سرش را بالا گرفت و به چشمان سروان جوان نگاه کرد...

امین-باشه مشکلی نیست...فقط اگه ممکنه من برم لباس بپوشم...

سروان یک قدم به عقب برداشت...

-بله حتما...فقط سریع...

امین سرش را تکان داد و وارد خانه شد...با قدم های محکم و دلی قرص...

نگران چیزی نبود...دلهره ایی نداشت...کاری نکرده بود که بخواد بترسد...از خودش مطمئن بود...

آرامه آرام...

عسل اما با پاهای لرزان,به دنبالش روان شد...صدایش هم مانند وجودش,میلرزید...

عسل-چی شده امین؟؟؟مگه تو چیکار کردی که پلیس اومده در خونه...

ترو خدا بگو دارم سخته میکنم...کاری کردی؟؟؟آره؟؟؟

امین با اخم تلخی به طرفش برگشت...صدایش تلخ تر...

امین-یک بار پرسیدی گفتم هیچی...هیچی نشده و قرار هم نیست بشه...پس خودت رو جمع کن...

همچین عکس العمل نشون میدی, که واقعا انگار یه کاری کردیم...چته تو؟؟

این مسخره بازی ها چیه در میاری؟؟؟

اشک در چشمان عسل جمع شد...

-من میترسم...دلم بدجور شور میزنه...انگار داره یه اتفاق بدی میوفته...

امین بی توجه به او به طرف اتاقش رفت...

امین-بی خودی میترسی...

عسل دستهایش را در هم گره کرد...تمام تنش یخ بسته بود...

مگر میشد نترسد...مگر میشد نگران نباشد...

این روزها ترس تنها کارش بود...مونس و همراهش...

موبایلش را در آورد ,شروع به شماره گرفتن کرد...باید به کسی خبر خبر میداد...

نیتوانست همین جور بی خیال بشیند و کاری نکند...

..

پس از گذشت چند دقیقه, امین حاضر و آماده پایین آمد و به سمت در رفت...

امین-یه موقع چیزی به کسی نگی ها...هیچی نشده تو هم الکی نگران نباش...میرم و زود بر میگردم..

عسل در کنارش راه افتاد...

-منم میام... به خدا طاقت ندارم اینجا بمونم... خواهش میکنم...

امین-پس خودت رو کنترل کن لطفا...با این وضعی که تو داری هیچی هم که نباشه یه چی میندن بهمون...

عسل سرش را مطیعانه تکان داد...

هر دو باهم وارد حیاط شدند...امین در را بست و به طرف ماشین مورد نظر حرکت کرد...

امین -من آمادم...

سروان نگاهی به عسل و چهره ی نگرانش انداخت...سپس به طرف امین برگشت و لبخند آرامی به رویش زد...

-میتونید با ماشین خودتون بیاید ,جناب راد...دنبال ما بیاین لطفا...

سپس در جلو را باز کرد و سوار شد...

امین کلید ماشین را از عسل گرفت و سوار شد...عسل هم کنارش نشست و فوری بخاری را روشن کرد تا شاید از سرمای

نشسته بر تنش کم شود...

امین ماشین را روشن و به دنبال ماشین رو به رو و چراغ های گردانش ,حرکت کرد...

نمیدانست چه خبر شده...دلیل این رفتن را درک نمیکرد...

هرچه فکر میکرد بازهم بی نتیجه بود...

سعی کرد آرامش خود را حفظ کرده و تا رسیدن به مقصد و روشن شدن ماجرا صبر کند...

هرچند نا آرام هم نبود...

ماشین را در محوطه ی بیرون پارک کرد...

عسل ماشین را دور زد,در کنارش ایستاد و خود را به امین چسبانده...

بازویش را محکم در دست گرفت...

نمیخواست لحظه ایی از او جدا شود...قرار بود شوهرش باشد...برای همیشه..برای یک عمر...شریک خوب و بد زندگی اش...

فقط دو روز دیگر مانده بود...

امین به صورتش نگاه کرد...لپ هایش از سرما سرخ شده بود...

چشمانش را آرام باز و بسته کرد...

قلب عسل کمی آرام گفت...سپس هم قدم با هم , به طرف ورودی رو به رویشان حرکت کردند...

سروان رضایی جلوتر از آنها راه میرفت... آنها هم به دنبالش...

پس از عبور از راه روی نسبتا پهنی، رو به روی در کرم رنگ، ایستاد و بعد از ضربه ی آرامی وارد شد و در را بست...

امین نگاهی به اطرافش انداخت، دست غسل را آرام از بازویش پایین آورد و سعی کرد کمی از خود دورش کند...

امین-آروم باش خب؟؟ لازم نیست از چی بترسی... من هستم پس نگران هیچی نباش...

عسل بی اینکه چیزی بگوید، فقط سرش را تکان داد... زبانش قفل شده بود...

محیط آنجا برایش خفقان آور بود...

انگار که تمام حس های بد دنیا، یک جا به سراغش آمده باشد...

دلش میخواست از آنجا فرار کند... از آنجایی که بوی وحشت میداد... بوی عذاب...

مدام در دل نذر و نیاز میکرد، که امشب همه چیز به خیر و خوبی بگذرد... مدام زیر لب ذکر میگفت...

قلبش بی امان میزد... تند و محکم...

هنوز چند دقیقه نگذشته، که در باز شد...

سروان رضایی، کنار در ایستاد و دستش را به طرف داخل دراز کرد...

-بفرمایید داخل... جناب سرگرد منتظرتون هستن...

عسل آب دهانش را قورت داد و پشت سر امین وارد اتاق شد...

رو به رویشان میز بزرگی قرار داشت، که مردی تقریباً 35 ساله پشتش نشسته بود...

رو به روی میز سرگرد، چهار صندلی مشکی قرار داشت...

با ورودشان، سرگرد نگاهش را از روی کاغذهای جلوی رویش بالا گرفت... ابتدا نگاه عمیقی به امین انداخت و سپس با

دست اشاره کرد بشینند...

امین در حالی که کمی اخم کرده بود، جلو آمد و روی اولین صندلی کنار میز سرگرد نشست...

عسل هم در کنارش...

به محض نشستن سرش را به طرف سرگرد کج کرد...اخم هایش عمیق تر شد...

امین-میشه بگید چی شده و چرا خواستید من پیام اینجا؟؟من اصلا نمیدونم چرا اینجا؟

چرا و به چه دلیل...

نگاه سرگرد روی صورت متورمش چرخ خورد...خودکار دستش را روی میز گذاشت...

-بله حتما...این حق طبیعی شماست که بدونید چرا اینجا هستین...

فقط قبلش من یه سری سوال از شما دارم , که میخوام کامل و دقیق بهش جواب بدید...هر چیزی که میدونید رو...

امین سرش را تکان داد...

امین-بفرمایید...تا اونجایی که بدونم چشم جواب میدم...

-همسرتون کجا هستن جناب راد؟؟

رنگ از رخسار امین پرید...

سوال یک دفعه ایی سرگرد, باعث شد حتی لحظه ایی نفس نکشد...

سرش را پایین انداخت...به دستانش نگاه کرد...

به دستان بی حلقه اش...

منظورش چه بود؟؟؟

بعد از کمی مسلط شدن بر خود به این فکر کرد, شاید منظوری از بیان این حرف نداشته...

شاید اصلا منظورش او نباشد...

خواست حرفی بزند , که صدای عسل و حرفش باعث شد نفسی از سر آسودگی بکشد...

عسل-من همسرشم...ترو به خدا بگید چی شده جناب سرگرد؟؟

سرگرد نگاهی به عسل و چهره ی نگرانش انداخت...سپس کمی بر گه های روی میزش را زیر و رو کرد و خطاب به عسل

جمله اش را بیان کرد...

-خانم ثنا صابر؟؟؟ شما خانم صابر هستید؟؟؟

عسل با تعجب نگاهش کرد...

نه...

او ثنا صابر نبود...

نبود...

نتوانست چیزی بگوید... فقط سرش را به طرفین تکان داد...

با شنیدن اسم ثنا از زبان سرگرد، امین کلافه دست در موهایش کشید...

کم کم داشت نگران میشد...

کاملاً به طرف میز سرگرد، چرخید و مستقیم به چشم های قهوه ای اش نگاه کرد...

امین-نه خیر...

ایشون همسر سابق من بودن...

میشه به من بگید چی شده؟؟؟ این سوالات واسه چیه؟؟؟ من اصلاً نمیفهمم...

همسر سابق من چه ربطی به بودن الان من اینجا داره؟؟؟

ولی سرگرد همچنان بر پرسیدن سوالاتش مصر بود... فقط میپرسید بی اینکه کوچکترین جوابی به او بدهد...

-پس ایشون الان کجا هستن؟؟؟ خبری ازشون ندارید؟؟؟

امین حسابی حرصی شده بود...

امین-نه خوشبختانه ندارم... ما چند سالی هست، که از هم جدا شدیم... من نمیدونم کجست و ازشم خبری ندارم...

سرگرد-دلیل جداییتون چی بوده آقای راد؟؟؟

امین به عسل نگاه کرد...

چهره اش پر از آشوب و دلواپسی بود... شنیدن نام ثنا هم بدترش کرده بود...

امین-دلایلش کاملا شخصیه... فکر نمیکنم بیانش کمکی به شما بکنه... چون نمیدونم شما دقیقا چی میخواین؟؟؟

سرگرد لبخند کوتاهی زد...

-خیلی خب...

و اما آخرین سوال... شما زنی به اسم یکتا میشناسید؟؟مرجان یکتا...

امین به طرفش برگشت... در حالی که در سرش پر از ابهام بود... پر از سوال... پر از گیجی و منگی...

امین-بله میشناسم... خانم یکتا قبلا کارمند من بودن...

حدود 5 سال پیش فکر میکنم... الان خیلی وقته که از شرکت من رفتن... و من کاملا ازش بی خبرم...

سرگرد سرش را پایین انداخت و شروع کرد به نوشتن... همانطور که مینوشت همکارش را هم صدا زد...

-سروان رضایی...

سروان وارد اتاق شد و بعد از احترام نظامی گوش به فرمان ایستاد...

-بله قربان؟؟

-بیارش داخل...

امین نگاه متعجبش را از آنها گرفت... سعی کرد بفهمد قضیه چیست... سعی کرد درک کند...

ولی هیچ ارتباطی , بین سوالات سرگرد و آمدنش این موقع شب به اینجا پیدا نمیکرد...

همه چیز در نظرش مبهم و پیچیده بود... بدون کوچکترین ربطی...

در دلش نوعی ترس پنهان وجود داشت...

ترس از پیش آمدن دردسر... ترس از وقوع اتفاقی بد...

با خود فکر میکرد نکند ثنا کاری کرده؟؟ نکند دردسری از جانبش درست شده باشد که حالا او را به اینجا احضار کرده اند...

با باز شدن در و ورود زنی به همراه سروان مغزش خالی شد... دهانش باز ماند...

چشمانش پر از بهت...

چشمان پر از بهتش را به او دوخت...

قیافه اش عوض شده بود، ولی نه آنقدری که او را نشناسد...

دیگر خبری از آن دختر شیک با کلی عطر و آرایش نبود...

زیر چشمانش گود رفته و کبود... صورتش لاغر و استخوانی... لب هایش خشک و ترک خورده...

بیش از اندازه رنجور و بدحال به نظر میرسید...

نگاه امین از روی صورت تکیده ی مرجان، به روی دستبند فلزی درون دستانش افتاد...

با تاسف سرش را تکان داد...

سخت بود باورش...

باور آن همه زیبایی... هوش و زکاوت که به این روز افتاده باشد...

چطور به اینجا رسیده بود...

حتما کاری کرده، که حالا با دستبند او را اینجا میدید...

چشمان سبزش دیگر زیبایی سابق را نداشت... انگار گذر زمان همه چیز را با هم از او گرفته بود...

عسل با تعجب به او نگاه میکرد... نه او را میشناخت و نه تا به حال دیده بود...

سرگرد به مرجان اشاره کرد که بشیند...

مرجان در حالی که چشم از امین برنمیداشت، با قدم های کوتاه جلو آمد و دقیقا رو به روی امین روی یکی از همان صندلی

های سیاه، نشست...

سرگرد-خیلی خب... گفته بودید میخواین در حضور این آقا حرفاتون رو بزنید...

همون طور که خواستید، ایشون الان ایجا هستن تا حرفهاتون رو بشنون...

شروع کنید...

امین خواست چیزی بگوید، که سرگرد با حرکت دست از او خواست ساکت باشد...

مرجان لحظه ایی به عسل که چسبیده به امین نشسته بود نگاه کرد...

پوزخند زشتی گوشه ی لبانش نقش بست...

پوزخندی که حال عسل را بد و بدتر میکرد... حس میکرد از فشار استرسی که رویش است, هر لحظه ممکن است بالا بیاورد... ترس تمام وجودش را گرفته بود...

مرجان نگاهش را دوباره به امین دوخت... بی پروا و گستاخانه نگاهش میکرد... عمیق...

شاید این آخرین باری بود که او را میدید... آخرین فرصت...

آخرین زخم...

محکم و مصمم به صدلی اش تکیه داد... میخواست خوب ببیند ویرانی اش را... ببیند و غرق لذت شود...

این تنها راهش بود... تنها چیزی که میخواست... با تمام وجود...

صدایش هم عوض شده بود... صدایش دیگر پر از ناز و عشوه نبود...

مرجان - تقریباً 5 سال پیش بود... اوایل مهر ماه...

به واسطه ی یکی از دوستان معرفی شدم به شرکت برلن, واسه استخدام...

قرار بود ساعت 10 پیام واسه مصاحبه...

اومدم...

وقتی اومدم توی اتاق... وقتی برای اولین بار دیدمت, یه چیزی توی وجودم تکون خورد...

همون لحظه ی اول جذبت شدم...

جذب چشمای تیرت... صدای خش دارت... چهره ی جذاب و دوست داشتنیت...

به جرات میتونم بگم که, خوشم اومد ازت...

تمام چیزهایی که یه مرد ایده آل, باید داشته باشه رو تو داشتی...

همه ی معیارهایی که همیشه دنبالشون بودم, رو تو وجود تو میدیدم...

یه حس عجیبی داشتم...عجیب و تازه...

تا اونموقع هیچ مردی انقدر منو به خودش جذب نکرده بود...دیگه هم نکرد...همون یه بار بود فقط...آخرین بار...

خوب بود...حس خوبی بود...

کم کم این حس پرتگ شد...تو شدی همه ی چیزی که از زندگی میخواستم...شدی تمام امید و آرزوم...شدی یه دنیا...

شب و روز,خودم رو در کنار تو تصور میکردم...

امین سرش را پایین انداخت...نفس کلافه ای کشید...

هیچ گاه فکر نمیکرد,مرجان نسبت به او حسی این چنین داشته باشد...

گاهی توجه هایش را میدید,ولی بی تفاوت از کنارش رد میشد...برایش اهمیتی نداشت...

او هیچ گاه هیچ حسی به مرجان نداشت...هیچ گاه...حتی برای لحظه ایی...

صدای زخم خورده ی مرجان باعث شد,سرش را بالا بگیرد و به چشمانش نگاه کند...

مرجان-من یه دختر سختی کشیده بودم...

کسی که همه چیزش رو خودش به دست آورده بود...هرچی که بودم, نتیجه تلاش و خواسته های خودم بود...نه پدری

داشتم و نه برادری...

نه پشتوانه ی مالی...نه هیچ حمایتی...نه تکیه گاهی...

خودم بودم و مادرم...

یه مادر مریض که یادم داد,محکم باشم...نشکنم...شکست رو قبول نکنم...یادم داد واسه خواسته هام...واسه چیزایی که

میخواوم بجنگم...

منم جنگیدم...محکم و استوار...

به هرچی که میخواستم میرسیدم...چون میخواستم...

هر چیزی که فکرش رو بکنی...

اون موقع هم تو شدی همه ی چیزی که از زندگی میخواستم... تو رو سهم خودم میدونستم... باید به دستت می آوردم... به هر قیمتی...

دردسراش واسم مهم نبود... سختی هاش مهم نبود... مهم فقط داشتت بود...

فقط تو...

اما سخت بود...

سخت ترین جای کار اینجا بود , که تو پسر چشم و دل سیری بودی...

نگاهت نجیب بود...

از اونا نبودى که با دیدن یه دختر و اوندى هاش دست و دلت زودى بلرزه... از اونا نبودى که واسه چشم های خمار غش و ضعف کنی... پاهات بلرزه و سست شی...

همون روزهای اول فهمیدم , که سخت میشه به دستت آورد...

خب منم بزرگ شده ی روزهای سخت بودم... پس میتونستم...

باید میتونستم...

همه چیز داشت میگذشت... آرام... خوب... میگذشت و من روز به روز بیشتر گرفتار اون حس لعنتی میشدم...

اما من به همونش راضی بودم... به بودن در کنارت توی شرکت... به همکاریمون...

فکر میکردم گذر زمان مائره...

اگه اون لعنتی پیداش نمیشد ... اگه نمیومد... شاید...

مرجان با حرص سرش را پایین انداخت... به دستان دستبند خورده اش نگاه کرد...

او خیلی چیزها میخواست... اما حالا کجا بود... به کجا رسیده بود...

چقدر توانسته بود سهمش را از زندگی بگیرد... چه چیزهایی به دست آورده بود...

افکارش را با صدای آرامی بر زبان آورد...

مرجان - شاید اگه اون نبود تو سهم من میشدی...

امین کنجکاو نگاهش کرد... عسل هم...

مرجان - روزی که برای اولین بار، اومد به شرکت رو خوب یادمه... از همون اول هم پرو بود...

پرو و لوس...

راستش اصلا ازش خوشم نیومد...

دوباره نگاهش را به امین و چشمان پر سوالش دوخت... چشمانی که نامفهوم نگاهش میکرد...

چقدر برای داشتن این چشم ها تلاش کرده بود... تلاشی بس بیهوده... تلاشی که باعث شده بود، حالا اینجا باشد... با

دستبندی درون دستانش...

با یک پرونده ی قتل به گردنش...

مرجان - راستش اون روز تعجب کردم از رفتارت، مهندس راد... تو آدمی نبودی که بخوای واسه لبخند یه دختر بچه دست و

پات شل بشه... اما شل شد...

من کنارت وایساده بودم، اما دقیقا حس کردم که از دیدن لبخندش دلت ریخت... مثل پسر بچه ها دست و پات رو گم

کردی... هوش و حواست رفت... شدی مجنون...

گیج و مبهوت...

صدای مرجان هر لحظه بالا تر میرفت... صدایی که پر از بغض و کینه بود... پر از درد... نفرت...

مرجان - مگه اون چی داشت؟؟؟

چی داشت که من نداشتم... آخه تو اصلا منو نمیدی؟؟؟ منی واست مهم نبود...

توی خودخواه فقط خودت رو میدی... فقط به فکر خودت بودی...

واست دیگران مهم نبودن...

من میخواستمت...

اما تو منو ندیدی... هیچ وقت منو ندیدی...

فقط حواست تو کار بود... تو نقشه ... تو پروژه... توی حساب کتاب...

ندیدی یکی داره واست بال بال میزنه...

منو ندیدی اما با یه لبخند...

امین چشمانش را بست... بست تا بار دیگر لبخندش را ببیند...

حق با مرجان بود...

آن لبخند شد تمام دنیایش... تمام هستی اش...

گفته های مرجان خاطرات آن روز را برایش تداعی میکرد...

مرجان -تو حتی واسه خاطر اون غریبه ی تازه از راه رسیده ,سر من داد کشیدی...

ولی نه...زیادم غریبه نبود...

بعدا مشخص شد, خواهر مهندس صابر بوده...هرچند تو هم تا اونموقع این رو نمیدونستی...

دیگه نفهمیدم چی شد...

نفهمیدم اون دختر کی دلت رو برد... کی شد عزیز دلت...عشقت...

یه موقع چشمام رو باز کردم, دیدم کارت عروسیته که همراه با جعبه های شیرینی توی شرکت پخش میشه...

خیلی برام سخت بود...میفهمی سخت بود...

برای منی که تو رو فقط سهم خودم میدونستم...فکر نمیکنم چیز زیادی میخواستم...

نباید اینطور میشد...تو نباید این کار رو با من میکردی...

اشتباه بزرگی کردی مهندس راد...انتخاب اون دختر بزرگترین اشتباه زندگیت بود...

میدونی چرا؟؟؟

امین با خود فکر کرد میداند...حتما مرجان هم به واسطه ی فرشید همه چیز را میدانست...

ولی حرف مرجان افکارش را در هم ریخت...

مرجان-چون تو لیاقتش رو نداشتی...لیاقت هیچی رو نداشتی...

این تو بودی که لایق اون نبودی نه اون...

امین-منظورت چیه؟؟؟

ولی مرجان بی توجه به صورت پر بهت و سوالش ادامه داد...

-من آدمی نبودم که کوتاه پیام..میفهمی؟؟من آدمی نبودم که کوتاه پیام...

من اهل مبارزه بودم...

یاد گرفته بودم خواسته هام رو با چنگ و دندون به دست بیارم...

پس باید تو رو هم به دست می آوردم...

من تسلیم سرنوشت نشدم...هیچ وقت...من همیشه خودم راهم رو انتخاب کردم...خودم تصمیم گرفتم...

چشم به هم زدیم روز عروسیت رسید...زمان داشت از دستم در میرفت...همه چیز خیلی سریع میگذشت...

کسی نبود که کمکم کنه...من تنها بودم...مثل کلاف سردر گم...دستم به هیچ جا بند نبود...

قبلش سعی کردم کمی با حرفام نظرت رو عوض کنم...

بلاخره توی اون مدت همکار بودن، اخلاقت تا حدودی اومده بود دستم...بداخلاقی هات و میشناختم...غرورت رو...تعصبات

رو...

میدیم وقتی عصبانی میشی چه جویری از کوره در میری و دیگه نمیتونی خودت رو کنترل کنی...این خوب بود...خیلی زیاد...

امین متفکر نگاهش میکرد...

هنوز هم دلیل اینجا بودنش را نمیدانست...دلیل نشستنش روی این صندلی و گوش دادن به حرف های مرجان...

اما میخواست گوش دهد...میخواست بفهمد...

حس میکرد خیلی چیزهاست که نمیداند و باید بفهمد...چیزهایی که تا امروز رو چشم هم از آن خبر نداشت...

مرجان-روز عروسیت اومدم...اصلا نمیدونستم چرا اومدم...

چیو میخواستم ببینم؟؟؟

اومدم ولی هیچ کس منو ندید...نه اومدم رو ... نه رفتنم رو...

اومدم و یه گوشه ایستادم و به مراسم عقدت نگاه کردم...یکی از بدترین روزهای زندگیم بود اون روز...

شما خوشحال و خندون بودین... ولی من داشتم خون گریه میکردم...

چهره ی شادت برام غیر قابل تحمل بود...چهره ی داماد شده ات...چهره ی عاشقت...

عروس خوشگلی داشتی...

این رو اون روز به خودم اعتراف کردم...حق داشتی اسیرش بشی...اما منم یه حق هایی واسه خودم داشتم...نداشتم؟؟

مرجان نفس عمیقی کشید...

-وقتی خطبه ی عقد تموم شد...دیگه طاقت اونجا موندن رو نداشتم...حس مرگ داشتم اون لحظه...حس شکست...حس

میکردم دیگه همه چیز تموم شده...

جلوی چشم های خودم مال دیگری شدی...

از باغ زدم بیرون...

میخواستم هرچی میتونم از اونجا دور بشم...از اونجا که هنوز صدی شلوغی و شادیش تو گوشمه...

من بی توجه به اطراف توی خیابون میدویدم...

میدویدم و اشک میریختم...میدویدم و نفرینت میکردم...

یکی داشت صدام میکرد...

مدام فامیلیم رو تکرار میکرد...پشت سرم بود انگار...

نمیخواستم برگردم و ببینم کیه...برام مهم نبود...فقط میخواستم برم...

اما اون دستم رو از عقب کشید و منو نگه داشت...

میدونی کی بود؟؟؟

امین سرش را تکان داد...

مرجان -فرشید...

فرشید فخار...مهندس خوب و کارکشته ی شرکت...میشناسیش که؟؟؟

امین با غیض نگاهش کرد...تحمل نیش کلامش را نداشت...

با خود فکر کرد پس موضوع مربوط به فرشید میشود...

مرجان -دنبالم اومده بود، چون فقط اون حال خرابم رو دیده بود...دیده بود چه جوری از باغ بیرون زدم...دیده بود چه جوری موقع عقد کردن اشک ریختم...

اون فهمید و تو نفهمیدی...

منو سوار ماشینش کرد...گفت منو میرسونه...

مدام سوال میپرسید...مدام حرف میزد...میخواست آروم کنه اما من آروم نمیشدم...

کم کم رنگ و بوی حرف هاش عوض شد...رنگ نگاهش فرق کرد...

میگفت دوستم داره...گفت خیلی وقته که این حس رو نسبت به من پیدا کرده...

مرجان تک خنده ی کوتاهی کرد...

-جالبه نه؟؟من داشتم واسه خاطر از دست دادن تو، اشک میریختم و اون داشت بهم ابراز علاقه میکرد...

بهش گفتم باور نمیکنم...گفتم دروغ میگی...دوست داشتنی وجود نداره...همه ی حرفات دروغه دروغ...

اما اون روی حرفش پا فشاری میکرد...

مرجان در چشمان سیاه امین خیره شد...چهره اش جدی تر از همیشه بود...

سرد و سخت...

-گفتم بهم ثابت کن...ثابت کن دوستم داری...

گفت هرکاری بگی میکنم...هرکاری که تو بخوای...هرچی تو بگی...

داغ بود...

پوزخندی گوشه ی لبان خشکیده اش, نقش بست...نگاهش همچنان به امین خیره بود...

نگاه امین روی دهان مرجان خشک شده بود...

معنی کلامش را درک نمی‌کرد...بی اینکه پلک بزند فقط نگاهش میکرد...نگاه میکرد بلکه بفهمد...

با هر کلامی که مرجان میگفت...با شنیدن هر واژه, چهره اش سرد و بی رنگ تر میشد...

پوستش دیگر برنزه نبود...سفید مانند گچ...

هر کلام مرجان, مانند قطره ی سمی زهری بود, که از گلویش پایین میرفت و به قلبش میرسید...

میسوزاند و متلاشی میکرد...

حتی ذره ذره راه تنفسی اش را هم مسدود میکرد...

مرجان -گفتمم زندگیم رو پس بگیر...

امین همه ی زندگی منه...پسش بگیر...

اولش قبول نمی‌کرد...

میخواست منو از این کار منصرف کنه...میگفت خوشبختت میکنم...هرچی ک میخوای رو به پات میریزم...

اما من نمیخوامم...

خواستنه ی من اینا نبود...خواستنه ی من فقط یه چیز بود...

به هر بدبختی که بود راضیش کردم...بدون اون نمیشد کاری کرد...اون مورد اعتماد تو بود...دوستت بود...رفیق و همکارت...

خیلی به دردم میخورد...وجودش واسم نعمتی بود...بودش بهتر از نبودش بود...

اینجور راحت تر میشد پیش رفت...راحت تر میشد خراب کاری کرد...

بهتر میشد به هدف رسید...

هرچند فرشید نمیخواست...من مجبورمش کردم...

من ازش خواستم...

لبخند عمیقی بر لبان مرجان نقش بست...لبخندی جنون آمیز...

مرجان - شد هم بازییم...

شد شریک نقشه هام...پسر با استعدادی هم بود...

خودش شروع کرد...

تو واسه انجام یه پروژه چند روزی رفته بودی شمال...به طور اتفاقی ثنا رو توی خیابون دیده بود...با دوستش...با یه دختر...

امین چشمانش را بست و برهم فشرد...دستش را مشت کرد...

صورتش منقبض شد...نفسش در نیامد...

عسل دست روی پایش گذاشت...اما امین چیزی حس نکرد...

فقط سوزش گلویش را حس میکرد...سوزشی که نفسش را میگرفت...حس خفگی داشت...

مرجان سریع تر از قبل حرف میزد...ریتم صدایش تند شده بود...

ریتم نفس های امین کند تر...

مرجان - بهم زنگ زد و گفت ثنا رو با دوستش توی خیابون دیده...همون دوستش شیما...

گفت تو تهران نیستی...گفت میخواد چیکار کنه...نقشه ی خوبی بود...

میدونی چیکار کرد؟؟؟یادته مهندس؟؟؟

امین به سختی چشمانش را باز کرد...پلکش شروع کرد به پریدن...تنش بی حس و سرد بود...

سست و بی حال...

مرجان کیف میکرد از دیدن صورت رنگ پریده اش...از دیدن لبان لرزانش...

مرجان - مشخصات ظاهری زنت رو کامل به ذهنش سپرد...رنگ مانتو...شال...شلوار...کیف...کفش...همه و همه...

این شد اولین قدم...

واسه شک انداختن به دلت شروع خوبی بود...

راضی کننده بود برام...

تو باور کردی حرفاش رو چون بهش اعتماد داشتی...چون رفیقت بود مگه نه؟؟؟

امین از بین دندان های کلید شده اش به سختی غریب...

امین-ادامه بده...

مرجان چشمک ظریفی زد...

-چشم...عجله نکن...همش رو میگم واست...میگم چه کردم و چه کردی...

دومین قدم رو من برداشتم...

محکم تر...کامل تر...

همون روزی که جشنی به مناسبت قرارداد جدید توی خونت گرفتی...

وقتی در کنار هم میدیدمتون بیشتر حالم بد میشد...بیشتر حس میکردم باید یه کاری بکنم...

مطمئن تر میشدم که راهم درسته...اینا سهم من بود...نه اون...

میدونی چیه مهندس، زنت زیادی خر و ساده بود...انقدر ساده بود که من رو توی حریم خصوصیش راه داد...منی که منتظر

یه جرقه بودم...

آماده ی انفجار...سوزوندن...خراب کردن...

بهش گفتم میخوام نماز بخونم...کاری که تاحالا تو عمرم نکردم...

اون احمق منو برد توی اتاق خوابتون...برد سر اصل ماجرا...همون جایی که میخواستم...

واسم سجاده پهن کرد...خوش سلیقه هم بود...

مرجان بلند خندید...از ته دل...

مرجان-عکس های روی دیوار حالم رو بهم میزد...یه حسی رو تو وجودم بیداد میکرد...

حسادت...

اما خب یکیش بیشتر از همه نظرم رو جلب کرد... خوب نگاش کردم...

به ذهن سپردم...

خال روی بازوش رو... لباس تنش رو... حالت موهای بلندش رو...

داشتم از دیدن عکساتون کیف میکردم که...

بخت با من یار بود...

موبایل ثنا... روی میز دراور...

امین سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد... بی هیچ حرکتی...

کم کم و ذره ذره فلج میشد...

دست و پایش دیگر توان کوچکترین حرکتی نداشت...

گویی مرده باشد... ولی نه هنوز زنده بود , ولی داشت آرام آرام جان میباخت...

می مرد...

عسل آرام آرام اشک میریخت...

مرجان -از اون بالا زنگ زدم به فرشید...

پسر باهوشی بود...زود میگرفت همه چیز رو...

یکم با گوشی ثنا باهم اسم ام اس بازی کردیم و گوشی رو گذاشتم سرجاش...

اون نماز بهترین نماز عمرم بود...خیلی چسبید بهم...خیلی حال داد...

مرجان نگاهش را به کاشی های زیر پایش دوخت...قلب اوهم مانند همان کاشی ها سخت و بی جان بود...

شاید هم اصلا قلبی نداشت...

-بعدش دیگه بازی اصلی شروع شد...

یه نامزدی سوری...یه جفت انگشتر...یه جعبه شیرینی و کلی حرف و حدیث...

و در آخر یه دعوی الکی...

تو توی شرکت نبودی که من اومدم...فرشید گفت رفتی تا بانک و بیای...فقط منشییت اونجا بود...

رفتم توی اتاق فرشید و شروع کردیم به بحث و جدل...

از بالای پنجره دیدم اومدی...

اومدی و شروع کردی به داد و بیداد...اون موقع به فکر آبروی شرکتت بودی...حس رئیس بودن قلمبه شده بود...

غافل از اینکه نشونه گیری روی آبروی خودت بود آقای رویس...

روی زندگیت...هستیت...

منو از اتاق کردی بیرون چون به زنت توهین کردم...باور نمیکردی حرفهایی که در مورد زنت میزدم رو...نمیخواستی هم باور کنی...

میخواستی از زبون فرشید بشنوی...گفتی فقط اون...

آخه اون مورد اعتمادت بود...

به فرشید سپرده بودم هرچی در توان داره به کار ببره...باید پیاز داغش و زیاد میکرد...

خوب عمل کرد...هرچند بعدش مثل سگ پشیمون شد...

فرشید اون روز حالش خیلی بد بود...بعد از بیرون اومدن از شرکت پشیمون شده بود...

میخواست جا بزنه...

میگفت دیگه کافیه...میگفت دیگه تحمل این بازی رو نداره...دیدن تو توی اون وضعیت براش سخت بوده انگار...

دیدن فرو ریختن کوه غرور...

کجاست فرشید که حالا چون دادنت رو ببینه...

دستش را به سختی بالا آورد و روی گلویش گذاشت...داشت خفه میشد...

گلویش را با دست فشرد...

ذهن یخ بسته اش هنوز کار میکرد...

مگر ممکن بود؟؟ مگر امکان داشت؟؟ یعنی تماشای دروغ بوده... بازی...

بازی کثیفی بود...

بوی کثافتش را حس میکرد...

عسل نگران به طرف برگشت... مدام صدایش میزد... دستش را روی صورت یخ کرده اش گذاشت...

ولی باز هم نمیفهمید... حس نمیکرد...

فقط ذهنش بود که حرف های مرجان را حلاجی میکرد...

نمیخواست قبول کند که راحت باخته... راحت از دست داده...

یعنی ثنایش پاک بود؟؟؟

با او چه کرده بود؟؟؟ پس آن فیلم... آن جعبه...

صدای مرجان تمام وجودش را پر کرد...

-صبور باش مهندس... طاقت بیار... هنوز مونده گفتنی هام...

یکم صبر کردم تا عکس العممت رو ببینم، اما خب اتفاق خاصی نیوفتاد و انگار قرار هم نبود بیوفته...

تو باز هم کاری نکردی... باز هم کوتاه اومدی و چشمت رو روی همه چیز بست...

نشد اون چیزی که میخواستم بشه... نشد...

حرفهای فرشید نتونسته بود، اونجور که باید اثر کنه... اونم دیگه خسته شده بود...

همش میگفت پس کی بس میکنی...

بیا به زندگی خودمون برسیم...

بهش گفتم باشه قبول... دیگه تمومش میکنم... هرچی که تو بگی...

فقط...

بهش گفتم الان امین تور و مقصر میدونه... فکر میکنه تو به زنش نظر بد داشتی... تو بودی که دنبال اون افتاده بودی... این وسط آدم بد تویی. اونی که خطا کرده تویی...

فرشید هم اینو نمیخواست....

به هیچ وجه نمیخواست پیش تو خراب بشه... نمیخواست تو بفهمی اون چه کرده...

بهش گفتم دیگه کاری با امین و زندگیش ندارم... فقط میخوام انگشت اتهامش رو از روی تو بردارم... تو ایی که قراره شوهرم باشی... شریکم...

پس نباید هیچ کس در موردت فکر بدی بکنه...

قبول کرد...

یه بسته بهش دادم و خواستم بزارتش توی وسایل ثنا...

یه بسته کادوی قرمز کوچولو...

فرشید نمیدونست چی توی جعبه است... واسش مهم هم نبود که بخواد بدونه... فقط میخواست خودش رو از این ماجرا بکشه بیرون...

اما تو باید خوب یادت باشه... یه سی دی و یه کارت پستال...

با کلی حرف های عاشقانه...

آره یادش بود... مگر میشد فراموش کرد...

مگر میشد یادش نباشد، تصاویری را که یک عمر زجرش داده... تصاویری که کابوس های هر شبش بود...

یک لحظه هم یادش نرفته بود... حتی یک لحظه...

چشمانش هم مانند گلپوش سوخت... از خشکی زیاد... از مدام باز بودن و پلک نزدن...

صدایی در گوشش پیچید... چقدر آشنا بود... چقدر دور...

"من کارت پستال دوست ندارم"

صدای مرجان مانند چکشی کوبیده شده بر سرش، تمام افکارش را در هم ریخت...

مرجان-پول زیادی برای گرفتن اون سی دی پرداخت کردم...تمام انرژیم رو گذاشته بودم واسه اون کار...تنها راه بود...

خودت باعث شدی...تو راه دیگه ایی برام نذاشته بودی...

خیلی شبیه ثنا بود...مخصوصا توی نگاه اول...

اسمش ساغر بود...

ما ساگی صدایش میکردیم...همیشه حلال مشکلات بود...هرکاری میگفتی نه نمی آورد...

مشگلش فقط پول بود...

اون سی دی رو پر کرد، با توجه به مشخصاتی که من از ثنا بهش داده بودم...با یکی از...

مرجان حرفش را خورد...زبانش را محکم گاز گرفت...

توانست بگوید، با همان کسی که تمام دنیایم را از من گرفت...تمام دخترانگی ام را...و در آخر مادرم را...

سعی کرد به آن مرد و آن روزها فکر نکند...

مرجان-کارش رو خیلی خوب انجام داده بود...انقدر خوب که همه چیز رو تموم کنه...

یه روز فرشید به بهانه ی کار اومد اونجا و توی فرصت مناسب رفت توی اتاقتون...من قبلا گفته بودم بهش کجا بزاره...اینم شد تیر آخر...

یه تیر تیز و زهر آلود...یه تیر سمی و کشنده...

مطمئن بودم این سری جواب میده...

مطمئن بودم اگه تو ببینی اون سی دی رو همه چیز اکی میشه...

جواب هم داد...

حرف های فرشید اثر کرد و تو وسایل خانومت رو گشتی...

تو باور کردی...کوتاه اومدی...شکست رو پذیرفتی...

تو هم کم آوردی...

اعتمادت خشکید... ریشه ی عشقت خشکید... مهر و محبتت خشکید... مثل یه تیل تو خالی شدی...

اما باور تو برام کافی نبود...

من میخواستم همه چیز بر علیه اون باشه... میخواستم محکم کاری کنم...

فرشید هم دیگه نمیخواست باهام همکاری کنه... پس باید خودم تمومش میکردم... برای همیشه...

یه زن بدبخت رو اجیر کردم و فرستادم سراغ پدر زنت...

همراه با عکسش با همون مرد... مردی که توی فیلم دیده بودی... یک عکس خانوادگی...

رفت پیش پدرش و با گریه زاری گفت, که دخترش افتاده پای شوهر اون...

گفت بچه داره... زندگی داره... التماس کرد...

اونم باور کرد... اونم کم آورد... اونم ریشه ی پدر و دختریش رو خشکوند... دیگه یادش رفت دخترش کیه؟؟ چه جوریه؟؟

مثل تو... مثل بقیه... مثل همه...

شد همون که میخواستم... این بود هدف من... این بود خواستم...

دلت رو زد... بدجور دلت رو زد...

انداختیش بیرون... دیگه نخواستیش... دیگه عشقت نبود... دیگه زندگی نبود... شد انگل... آشغال... مایه آبروریزی... شد یه خائن

به تمام معنا...

خیلی زود خبرش پیچید... خبر جدایتون...

خبر طلاق...

امین بر خورد لرزید...

مرجان - خبر آتیش سوزی که من به پا کرده بودم... بوی سوختگیش رو میشد قشنگ حس کرد...

مرجان با لذت تمام تعریف میکرد... ولی امین دیگه صدایش را نمیشنید... دیگه نه میشنید و نه میدید...

صدا ها واضح و بلند بلند به گوشش میرسید...تصاویر را جلوی چشمانش میدید...

همه چیز را...

صدا ها انقدر بلند بود که حس میکرد دارد کر میشود...

مغزش داشت میترکید...ای کاش توان داشت تا دستش را روی گوش هایش بگذارد...

ای کاش میتوانست نشنود...

ولی میشنید...

"چرا اینجوری میکنی... داری منو میترسونی امین..."

هر لحظه بلند تر از قبل میشنید...

میشنید و ویران میشد...

تباه...

"خفه شو ..خفه شو وگرنه خودم خفت میکنم... کثافت..این کولی بازی ها رو واسه من درنیار.. میکشمت آشغال میکشمت..

داغت رو دل همه ی کسایی میزارم که واسشون دلبری میکنی.."

صدای جیغش را میشنید...

صدای الماس هایش را...صدای هق هق و گریه های بلندش را...

صدای امین گفتن هایش را...

"کی این مزخرفات و بهت گفته.. این کیه که داره این حرفارو تو مخ پوکت فرو میکنه.. انقدر بهم بی اعتمادی .. انقدر

احمقی..تویی که ادعا میکنی عقل کلی و تیزی.. چرا مثل خنگا رفتار میکنی"

امین از روی صندلی بلند شد...

به سختی...به زحمت...تن سردش هر لحظه بی جان تر میشد...بی رمق تر...

تنها یک قدم به سمت در برداشت...

پاهایش میلرزید... ولی میخواست برود...

میخواست دور شود...

پاهایش را روی زمین کشید...

"من واست چی بودم لعنتی؟! من کجای زندگیت بودم؟! یه وسیله؟! یه مجوز؟! آره؟!"

صداها در سرش تکرار میشد... چندین بار و پشت سر هم تکرار میشد...

تکرار میشد...

"داری اشتباه میکنی امین.. چرا مثل غریبه ها با من رفتار میکنی.. تو که منو میشناسی.. من اینجوری ام آخه.. چی درباره من فکر کردی.. باید توضیح بدی این رفتارت رو.. واسم دلیل بیار.. قانعم کن.. مطمئن باش این دفعه دیگه ساده از کنار این حرکات رد نمیشم..."

مرجان خونسردانه نگاه میکرد...

عسل از جایش بلند شد... دستش را محکم جلوی دهانش گرفته بود و بی وقفه گریه میکرد...

گریه هایی پر سوز... دردناک... همراه با آه وناله...

سعی کرد صدایش کند ولی صدایش در نمی آمد... دستش را روی بازوی امین گذاشت تا ننگش دارد...

امین به طرف عسل برگشت... چشمانش از گریه های بی امان متورم و قرمز شده بود...

ولی امین عسل را نمیدید... ثنا را میدید...

صورت گریانش زخمی بود... گوشه ی لبش پاره شده و خونریزی داشت...

التماس میکرد...

خواهش میکرد... اشک تمام صورتش را پوشانده بود...

"کجا برم آخه.. امین ترو خدا با من اینجوری حرف نزن.. من زنتم.. به جون مامانم داری اشتباه میکنی.. به جون سهیل..

امین ترو خدا.. امین جونم.. امین من طاقت ندارم... امین اینکارو با من نکن..."

لب های عسل به شدت میلرزید... سعی میکرد حرف بزند ولی نمیتوانست...

عسل - ام...ن...م...

سرگرد با قیافه ایی گرفته و متأثر از جایش بلند شد... شنیدن این حرف ها حال او را هم خراب کرده بود... نمیتوانست حال آنها را بفهمد...

نمیتوانست درست درکشان کند...

در حالی که در گوشه ی چشمان پر صلابتش نم اشکی نشسته بود...

اما سعی میکرد صدایش همچنان محکم و قوی باشد...

-جناب راد...

امین نگاه از عسل گرفت و به سمت صدای سرگرد برگشت...

-میدونم حالتون خوب نیست... اما یه مساله دیگه هم هست، که باید عرض کنم خدمتتون...

امین همچنان نگاهش میکرد...

با چشمانی که هنوز شک زده ی حرف های مرجان بود... هنوز از شک آن حرف ها درنیامده بود... هنوز درست همه چیز را درک نکرده بود...

سرگرد از پشت میزش بیرون آمد و رو به روی امین ایستاد... دستش را همدردانه روی شانه اش گذاشت...

-شما هنوز نمیدونید این خانوم چرا اینجا هستن... چرا و به چه جرمی...

سپس لحظه ی سرش را پایین انداخت و دوباره نگاهش را به چشمان بی حال امین دوخت...

-این خانم به جرم قتل اینجا هستن...

البته خودش، خودش رو به پلیس معرفی کرده... وقتی اومد اینجا خیلی ترسیده بود و مدام هذیون میگفت...

ما جنازه رو توی خونه ایی که آدرسش رو بهمون داد پیدا کردیم...

اینطور که این خانم ادعا میکنه اون زن... یعنی کسی که به قتل رسیده همسر سابق شماست...

عسل با چشمانی بیرون زده سرگرد را نگاه میکرد...

صدای هق هق گریه اش بلند شد... جیغ مانند... پر از ناباوری... پر از شک... پر از سوز...
دستش را محکم جلوی دهانش فشار میداد تا صدایش بیش از این بالا نرود...
تا جیغ نکشد...

مرجان یک دفعه از جا پرید... صدایش پر بود از اعتراض و با پرویی تمام حرف میزد...
مرجان- من که به شما همه چیز رو گفتم...

من نمیخواستم بکشمش... اون فهمیده بود من زندگیش رو ازش گرفتم، اون همه چیز رو میدونست و اومده بود تا از من
انتقام بگیره... میخواست من رو بکشه...

من فقط از خودم دفاع کردم...

چند قدم جلو آمد و نزدیک سرگرد ایستاد... صدایش را بالا برد...

مرجان- میفهمی چی میگم؟؟ من فقط از خودم دفاع کردم...

اگه نمیکشتمش اون منو میکشت... من مجبور شدم...

من...

سرگرد- بسه دیگه صدا تو بیر... بشن سرجات...

چشمان دریده و گشاد شده ی امین لحظه ایی از مرجان گرفته نمیشد...

صدایش در گوش هایش انعکاس بدی داشت...

"من نمیخواستم اون رو بکشم"

"من نمیخواستم اون رو بکشم"

"من نمیخواستم اون رو بکشم"

با تکان دست عسل که ملتسانه نگاهش میکرد به طرفش برگشت...

به یک ثانیه نکشید، که صدای خنده ی بلند و شلیک مانندش، لرزه ایی هول ناک به تن هر سه نفرشان انداخت...

امین سرش را بالا گرفت و با تمام توان خندید... بلند ... پر صدا...

خنده اش شبیه نعره کشیدن بود...

خندید...

دستشپایش را روی سرش گذاشت...

خندید...

هر سه نفر شک زده نگاهش میکردند...

در حالی که صدای خنده هایش یگ لحظه هم قطع نمیشد، به سمت در رفت... تلو تلو میخورد... نمیتوانست درست تعادلش را حفظ کند اما میرفت...

با باز شدن در احسان و مهسا به همراه نکیسا، از روی صندلی بلند شدند و به طرفش آمدند...

اما او همچنان میخندید و به طرف راهرو میرفت...

میخندید و زانوییش مدام خم میشد...

پاهای ناتوانش دیگر تحمل جلو رفتن نداشت... خواست دستش را بر دیوار بگیرد ولی روی زمین افتاد... میخواست بلند شود اما دیگر توانی برای برخاستن نداشت...

همه با شتاب به طرفش دویدند...

متعجب و نگران بی اینکه بداند چه خبر شده؟؟؟

نکیسا-داداش؟؟ داداش چی شده؟؟ چه بلایی سرت اومده عزیزم؟؟

احسان سعی کرد از زمین بلندش کند... ولی امین با شدت دستش را پس زد... صدای فریادش بار دیگر در فضای آنجا پیچید...

امین-به من دست نزن... ولم کنین... ولم کنین... برید کنار...

حالا فریاد میکشید...

فریاد میکشید و دست هایی که به کمکش می آمد را پس میزد...

عسل گوشه ایی روی زمین نشسته بود و مظلومانه گریه میکرد...

گریه میکرد و دیگر فراموش کرد که دو روز دیگر عروسی اش است... گریه کرد و فراموش کرد آنکه روی زمین نعره میکشد
نامزدش است...

گریه میکرد به خاطر تصویر زنی گریان ، که درد تنهایی اش از درد زایمان بیشتر بود...

اشک چشمهایش بند نمی آمد، از شنیدن صدای گریه آن نوزاد...

سرگرد سریع دستور داد مرجان را به بازداشتگاه ببرند...

سروان مرجان را از اتاق خارج کرد...

نگاه نکپسا روی صورتش ماند... او را میشناخت... چهره اش را به یاد داشت...

از کنار امین بلند شد و ایستاد... با تعجب نگاهش میکرد...

همان لحظه سهیل وارد راهرو شد...

نگاه درمانده و متعجب اش از روی همه به روی صورت مرجان و دستبند درون دستش کشیده شد...

سهیل - یکتا؟؟؟

مرجان پوزخندی تهویلیش داد... سروان او را هل داد و مجبورش کرد تا از آنجا دور شود...

سهیل هم شک زده به سمت امین رفت... همه دورش را گرفته بودند و میخواستند آرامش کنند...

ولی او آرام نمیشد... دیگر آرام نمیشد...

دست و پایش به طرز بدی میلرزید... صدای فریادش بند نمی آمد...

فریادهای از ته گلوی و بی امانش باعث شد خون بالا بیاورد... با این وجود بار دیگر از روی زمین بلند شد و راه افتاد...

احسان دستش را محکم گرفت و نگهش داشت...

احسان - آرام باش امین... خواهش میکنم آرام باش... آخه چی شده برادر من؟؟ به من بگو...

نکپسا - داداشم... ترو خدا اینجوری نکن...

امین-ولم کنید...دست از سرم بردارید...میخوام برم...ولم کنید...برید گمشید...

سرگرد-سروان رضایی سریع دکتر رو خبر کن...

همگی ایستاده بودند و نگاهش میکردند...تمام پرسنل...تمام افراد...

ویرانی یک مرد را...تباهی اش را...

و شاید هم مرگش را...

بس از چند لحظه ی کوتاه با آمدن مردی سپید پوش, چندین نفر او را به سختی نگه داشتند...مدام تقلا میکرد...مدام دست و پا میزد...

با تزریق سوزنی توسط دکتر در دستش کم کم آرام شد...

ولی همچنان پاهایش را روی سرامیک های کف راهرو میکشید...

چشمانش آرام بسته شد...

تنش بی حرکت...صدایش خاموش...قلبش بی تپش...نبضش کند...

با دستور سرگرد او را سریع با آمبولانس به بیمارستان منتقل کردند...

نکیسا مانند اسپند روی آتیش بالا و پایین میپیرید...

احسان کلافه نفس میکشید...مهسا گوشه ایی ایستاده بود و فقط نگاه میکرد...

سهیل سرش را چرخاند , با دیدن عسل که همچون بچه ایی خودش را جمع کرده بود و هق هق میکرد به طرفش رفت...

کنارش نشست...دیگران هم با دیدن او به کنارش آمدند...

میخواستند بفهمند چه شده...چه اتفاقی امین را به این روز کشانده...

چه چیز از او مردی دیوانه ساخته...

سهیل-چه اتفاقی افتاده عسل خانوم؟؟واسه چی اومدید اینجا؟؟امین چش شده بود؟؟

عسل به چشمان پر غم سهیل نگاه کرد...

نمیتوانست به چشمانش نگاه کند و حرفش را بزند...توانایی اش را نداشت...

نکیسا-عسل جونم حرف بزیم عزیزم...بگو چه خاکی به سرمون شده...ندیدی داداشم داشت میمرد؟؟چرا اینطوری شد آخه؟؟اصلا شماها اینجا چیکار میکنید؟؟

احسان-وقتی شما زنگ زدید، من خونه نکیسا اینا بودم...واسه همین سریع اومدیم اینجا...صداتون قطع و وصل میشد و درست نفهمیدم چی گفتید...

فقط شنیدم که پلیس آوردتون اداره آگاهی...حالا میگوید چی شده...ما نگرانیم...

ولی عسل چانه اش را روی زانویش گذاشته بود و اشک میریخت...

نکیسا دست سردش را در دست گرفت...

-ترو خدا حرف بزنی عسل...دارم سخته میکنم...

مهسا آرام کنارش نشست...لیوان آب درون دستانش را به سمت دهان خشکیده اش برد و مجبورش کرد کمی آب بخورد...

حالش کمی بهتر شد...انگار راه تنفسی اش باز شده بود بهتر میتوانست نفس بکشد...

عسل بی توجه به همه ی آنها نگاهش را به چشمان سهیل دوخت...او هم منتظر نگاهش میکرد...

لبانش میلرزید و نمیتوانست درست چیزی بگوید...ولی باید میگفت...

عسل-ثنا...

با شنیدن نام ثنا، سهیل از روی زمین بلند شد و رو به رویش ایستاد...

نگران تر...پریشان تر...

سهیل-ثنا چی؟؟

همگی چشم به دهان او دوخته بودند...

با حرف زدن عسل...با بیان شدن آن کلمات لرزان، از دهانش کم کم چشمانش بسته شد...

رو به سیاهی رفت...رو به خاموشی...

عسل - هم...همش...همش دروغه...دروغ بوده همه چیز...

پا...واسش...پاپوش دوخته...دوخته بودن...

ثنا...بی گناهه...پاکه...

خائن نیست...

همش یه بازی بوده...یه تله...ثنا گناهی نکرده...هیچ کار خطایی نکرده...

ثنا به شوهرش خیانت نکرده...اون فیلم همش صحنه سازی بوده...

همش...

ثنا...

ثنا...مرده...

عسل دیگر نتوانست چیزی بگوید...گلویش خشک شد...راه تنفسی اش بند آمد...

همگی شک زده و مسکوت او را نگاه میکردند...

صدای افتادن کسی بر زمین, باعث شد به خودشان بیایند...

این سهیل بود که با زانو بر زمین افتاد...

مهسا آرام لبخند زد...

روی زانویش ,رو به روی عسل به زمین افتاد...صدای افتادنش در فضا پیچید...صدای برخورد استخوان هایش با زمین...

صدای خرد شدن...شکستن...

ولی دردش نیامد...کوچکترین دردی در بدن حس نکرد...

چشمانش از حلقه بیرون زده بود...ریتم قلبش یکی در میان...رو به کندی و آرامی...

صدایش از ته چاهی عمیق,به گوش میرسید...چاهی خشک و بی آب...

سهیل -چی گفتی؟؟؟یه بار دیگه بگو...

عسل با دست اشک هایش را پاک کرد...بینی اش را بالا کشید...چند بار پشت سرهم هق هق کرد...

صدایش سک سک مانند بود...

-کار اون دوتا بوده...

مرجان و فرشید...همکاراتون...

میخواستن ثنا رو پیش امین خراب کنن..میخواستن زندگیش به هم بریزن...

مثل اینکه مرجان عاشق امین بوده...فرشید هم عاشق اون...

با هم دست به یکی میکنند واسه بهم زدن رابطه ی امین و ثنا...

واسه همین واسش پاپوش دوخته ان...

از اعتماد امین سوءاستفاده میکنند...

یه نقشه دقیق و حساب شده...از قبل براشون نقشه داشتن...از همون اول...

ثنا بی گناه بوده...

ثنا هیچ وقت ... هیچ وقت به امین خیانت نکرده...هیچ وقت حتی یک لحظه ...

سهیل کاملا بر زمین نشست...

-نه؟؟؟

نه؟؟؟

این غیر ممکنه...غیر ممکن...

باور نمیکنم...

مهسا پر غضب به سمتش برگشت...

-چطور اونموقع که خیانت کار بود ممکن بود؟؟؟حالا شد غیر ممکن؟؟؟

واقعا که...

شما چطور فکر کردین که ثنا به اون ماهی، به اون نجیبی و پاکی، میتونه انقدر پست و رذل باشه؟؟ انقدری که به شوهرش خیانت کنه...

تازه فیلم هم از خودش بگیره... یادگاری هاش رو هم توی خونه ی شوهرش پنهان کنه...

چطور این حرفهای احمقانه رو باور کردید؟؟ چطور تونستید با زندگی و حیثیت یه نفر بازی کنین؟؟ ثنا اگه واقعا گناهکار هم بود نباید باهاش اونطور رفتار میکردین...

به حرمت خیشاوندی... به حرمت هم خونی... به حرمت وجود خودش و خودتون...

شما از هفت پشت غریبه هم بدتر بودین... بی انصاف... بی رحم...

سهیل - آخه چطور همچین چیزی ممکنه... یعنی ...

یعنی ما...

آخه چرا؟؟ چرا؟؟

اشک در تمام چشمانش جمع شد... چشمانی که دیگر روشن نبود... کدر و تیره...

مات و متحیر... گیج و نادم...

اشکی به پهنای صورت بر چهره اش جاری شد... اشکی دردمند...

سرش را سجده ماند روی زمین گذاشت... کف دستانش را روی سرامیک های سرد...

تلخ گریست... تلخ تر از تمام عمرش...

نکیسا همچنان مات و مبهوت به غسل نگاه میکرد... هنوز مبهوت جمله آخر غسل بود...

"ثنا مرده"

با صدایی آرام سوالش را پرسید؟؟؟

نکیسا - ثنا... ثنا مرده؟؟؟ یعنی؟؟؟

عسل - نمیدونم... اون دختره اینجوری میگفت... میگفت کشتش... پلیس به جرم قتل هم بازداشتش کرده...

اینطور ک میگفت ثنا وقتی میفهمه اون با زندگیش باز یکرده میره تا ازش انتقام بگیره...اونم توی درگیری ثنا رو...

احسان با دست به شقیقه اش فشار آورد...

نبض کنار شقیقه هایش به طور عصبی و تند میزد...کوبنده...

سرش در حال انفجار بود...در حال ترکیدن...

اشک در چشمان مهسا جمع شده بود، ولی لبهایش همچنان میخندید...

قطره های درشت و شفاف اشک آرام بر صورتش چکید...

گریه اش تلخ و شیرین بود...

شیرین از اثبات بیگناهی ثنا...شیرین از خوشحالی که در تمام وجودش رخنه کرده بود...

شیرین به خاطر بزرگی وجود خدا...

ولی تلخ به خاطر از دست رفتن زندگی ثنا...بی اعتمادی و نابودی اش...بی پدری دخترش...

میتوانست فریاد بزند و بگوید که مرگ او دروغ است...ولی نزد...

به حرمت تمام اشک های ثنا...به خاطر تمام تنهایی اش...مظلومیتش...غریب بودنش...

به خاطر تمام درد موجود در سینه اش...به حرمت تمام آه هایش سکوت کرد...

میخواست سکوت کند و آنها جلوی رویش، بیشتر از این در ماتم از دست دادن ثنا غرق شوند...

میخواست بد باشد...

ظالمانه میخواست، تقاص تمام ناله های ثنا را پس بگیرد...

همان لحظه به طرف احسان که دست کمی از بقیه نداشت برگشت...

صاف در چشمانش خیره شد...

با چشمان اشکی و لبان پر لبخندش...با قلبی به آرامش رسیده...

مهسا-من میدونستم...من بهت گفته بودم...

به همتون گفتم...

دیدید حق با من بود...دیدید ثنا پاک تر و زلال تر از آب بود...چقدر گفتم؟؟؟چقدر؟؟

اما گوش نکردید...مسخرم کردید...ظلم کردین...ظلم...

همش با حرفاتون تحقیرش کردین...

به جای خدا نشستید و قاضی شدین...حکم صادر کردین...مجازاتش کردین...امیدوارم خدا ازتون بگذره...بگذره از این همه

گناه غیر قابل بخش...

حتی اگه خدا هم ببخشه...ثنا نمیبخشه...

هیچ کدومتون رو...

احسان سرش را پایین انداخت...حتی تصورش هم مانند عذاب الیم بود...

تصور این همه اشتباه...بی عدالتی...

صدای ثنا در فضا میپیچید...صدای اتمام حجتش...نبخشیدنش...

همگی یادشان بود...

"یه روزی میرسه که همتون پشیمون میشید...از حرف ها و رفتارتون...از همه ی کارهایی که کردین و نکردین..."

اما اون موقع دیگه خیلی دیره...خیلی...

میرسه روزی که تک تکتون پشیمون و حسرت زده میشین...

نمیبخشم...

هیچ وقت...هیچ کدومتون رو نمیبخشم..."

مهسا از جایش بلند شد...

دست غسل را هم گرفت و بلندش کرد...زیر بازویش را گرفت تا بهتر بتواند راه برود...

همان موقع سرگرد از اتاقی بیرون آمد و رو به روی آن جمع ویران و حسرت زده ایستاد...

-یه نفر از شماها باید به همراه نیروی ما بره پزشکی قانونی...برای تشخیص هویت...
راستش به حرف های این زن هیچ اعتباری نیست...یه جای کار میلنگه انگار...
من به گفته هاش در مورد قتل شک دارم...
چون صحنه ی ارتکاب به قتل با حرفاش همخوانی نداره...احساس میکنم داره دروغ میگه...
باید هرچه زودتر تکلیف این قضیه مشخص بشه...
سهیل سرش را از روی زمین بلند...رنگ صورتش همانند رنگ دیوار شده بود...
لبانش هم رو به سفیدی میزد...انگار که در حال منجمد شدن باشد...یخ بستن...
خون در تمام رگ هایش یخ بست...
نکیسا نه گریه میکرد...نه حرف میزد...نه هیچ عکس العملی دیگر...
احسان توانایی برخواستن از جایش را نداشت...
همه چیز خارج از تحملشان بود...
مهسا لبخند ریزی زد...لبخندی که فقط به چشم سرگرد آمد و بس...
سپس بی معطلی همراه غسل از آنجا بیرون زد...بیرون رفت و آنها را در منجلابی که برای خود درست کره بودند رها کرد...
میدانست با پیگیری های پلیس این قضیه به زودی مشخص خواهد شد...اما همان زمان اندک برای عذاب دادن آنها کافی بود...
همان ساعات باقی مانده تا رو شدن حقیقت برایشان یبه قدر عذاب آور و وحشتناک بود که وجود مهسا از آرامش لبریز شود...
فقط میخواست با غسل حرف بزند...
او لایق شنیدن بود...لایق اشک نریختن و خندیدن...
*

مهسا, عسل را روی صندلی جلو نشاند... با بطری آب, دستش را خیس کرد و روی صورتش کشید, تا اشک هایش پاک شود... صورت داغش کمی خنک...

چشمان زیبا و مهربان عسلی رنگش, ورم کرده و پر از نگرانی بود... پر از درد...

مهسا در را بست و کنارش روی صندلی جلو, نشست... کاملا به طرفش برگشت و دستانش را در دست گرفت...

گویا او باید همیشه, دل های غم دار و گرفته را دلداری میداد... آرام میکرد...

تسلی میبخشید...

خدا انقدر وجود پر محبتش را دوست داشت, که او را تسکینی برای دل های نا آرام قرار داده بود...

صدای گرمش پر از مهر بود و مهربانی...

مهسا-یادته اون روز ازم پرسیدی چرا از من خوشت نیاد؟؟ مشکلت چیه با من؟؟ چرا ازم دوری میکنی؟؟؟

یادته چقدر دلگیر میشدی و میرنجیدی از کم محلی های من؟؟ فکر میکردی بهت حسودیم میشه و ازت متنفرم... حتما پیش خودت میگفتی چه جاری بدی گیرم اومده...

عسل آرام سرش را تکان داد...

نگاهش روی انگشتر درون انگشتش بود... انگشتر تک نگین و نشان کرده اش...

مهسا-من ازت بدم نمیومدم... هیچ وقت...

تو دختر خوبی بودی...

دختری که شاید آرزوی خیلی ها باشه... من با تو مشکلی نداشتم...

درد من یه چیز دیگه بود...

درد من از دست این خانواده اس... از دست امین... از دست خواهر و برادرش... از دست زمانه... از دست همه... از دست روزگار...

تو داشتی جایگزینی کسی میشدی که به ناحق بهش ظلم شد...

داشتی زندگی تشکیل میدادی...

ولی اون زندگی سهم ثنا بود... مال اون بود...

زندگی ایی که عاشقانه دوستش داشت... من نمیتونستم تو رو توی اون زندگی ببینم... نه فقط تو رو بلکه هیچ کس رو...

اون عاشق شوهرش بود... عاشق زندگی مشترک و زناشویی اش...

مهسا اشک هایش را پاک نکرد... گذاشت تا درد تمام این مدت، قطره قطره آب شود و از دیدگانش بیرون بریزد...

-وقتی اون مدارک رو شد... اسمش افتاد سر زبونا...

یه شبه فراموش شد...

شد بدترین... شد خیانت کار... شد هرزه...

همه ترکش ردن...

حتی خانواده ی خودش... هیچ کس باورش نکرد... هیچ کس بهش رحم نکرد...

یه لحظه خودت رو بذار جای اون...

خیلی سخته یه دفعه ببینی همه چیزت رو از دست دادی... ببینی هیچکس باورت نداره...

ببینی شوهرت میخواد ترک کنه...

ببینی خانوادت رو در روت قرار گرفتن نه در کنارت...

روزای بدی بود عسل... خیلی بد بود... اعتمادا از بین رفت... حریم شکست...

اشکها ریخت... قلبها یخ زد...

من مطمئن بودم اون خطایی نکرده... میدونستم... اما هیچ کاری از دستم برنمیومد...

هیچ کاری...

ثنا مرد... آره مرجان درست گفته که اونو کشته...

ولی نه دیروز... نه امروز...

سالها پیش اون رو کشت...وقتی که زندگیش رو تباه کرد اون رو کشت...وقتی امینش رو نامردانه ازش گرفت...وقتی دختر کوچولوش رو بی پدر کرد...

وقتی دیگه زندگی برایش معنایی نداشت مرد...

ثنا دیگه یه آدم زنده نبود...توی چشماش هیچی نبود...هیچی...شد یه مرده ی متحرک...

روزی که واسه طلاق اومد محضر...

مهسا دستش را جلوی دهانش گرفت...سرش را روی فرمان گذاشت و بی مهبا با اشک ریخت...

مهسا-دلم از دیدن نگاهش آتیش میگرفت...

از دیدن اون کودک بی پناهش...از دیدن این همه تنهایی و درد...

اون بی انصافا حتی به اون بچه هم رحم نکردن...به اونم شک داشتن...

بهش انگ زدن...انگ حرامی...نجسی...

میخواستن ازش تست بگیرن...

عسل نگاهش را به بیرون از پنجره دوخت...

خوب میفهمید حرف های مهسا را...تمام این درد ها را در همان چند لحظه ی کوتاه در چشمان بی پناه آن زن دیده بود...

زنی که چشمانش تا لحظات آخر بی هوشی, منتظر بود...

منتظر آمدن...رسیدن...

عسل با خود فکر کرد چقدر بی خودی و بی خبر دلداری اش میداده...

ولی او انگار که خودش میدانست انتظارش بی نتیجه است...

نگران نباش...اونم میاد کم کم پیداش میشه و میاد پیشت..."

نه...نمیاد...دیگه هیچ وقت نمیاد..."

عسل-من نمیدونستم...هیچی نمیدونستم...

مهسا-آره... من میدونستم تو هیچ کدوم از اینا رو نمیدونی...از همین هم میسوختم...

نکیسا فقط دروغ تحویل داد بود...

گفته بود امین علاقه ایی به همسرش نداشته و از این مزخرفات...

اما تقصیر خودتم بود...

تو خودت هم نمیخواستی حقیقت رو ببینی...حقیقت توی چشمهای امین بود...توی نگاهش که هنوزم اسیره...

دوستش داشت...خیلی زیاد...

هنوزم داره...

عسل ناامیدانه چشمانش را برهم شمرد...

عسل-امین نمیتونه طاقت بیاره...نمیتونه این درد رو تحمل کنه...امین می میره

عسل به طرف مهسا برگشت...با نگرانی و تشویش زیاد...

-مهسا؟؟؟ اون می میره...

مهسا-نترس...نمی میره...اگه به مردن بود الان ثنا باید هفت تا کفن پوسونده باشه...هیچ کس اندازه اون صدمه ندید...

ولی هنوز زنده اس...نفس میکشه...زندگی میکنه...

عسل با تعجب نگاهش کرد...

مهسا آرام خندید...

عسل-یعنی چی؟؟منظورت چیه؟؟

مهسا-مرجان دورغ میگه...

اون هنوزم میخواد ضربه بزنه...اون اصلا نمیدونه ثنا کجاست...

اون کثافت یه بار یه نفر رو به جای ثنا جا زد...حالا هم بعید نیست این کارو کرده باشه...

لبهای عسل کم کم به لبخند باز میشد...چشمانش براق تر...

نه از اشک... بلکه از خوشی...

عسل- تو از ش خبر داری؟؟ میدونی کجاست؟؟ حالش خوبه؟؟؟

مهسا آرام پلک زد...

- حال جفتشون خوبه... هم خودش... هم دخترش...

نوری امید بخش و گرم , تمام وجود عسل را در بر گرفت...

..

نگاه سرگرد روی چهره های ماتشان گشت... ترس و آشفتگی در صورت تک تکشان حس میشد... هیچ کدام رنگ به رخسار نداشتند...

حتی توان سخن گفتن... تکان خوردن...

سهیل دستان لرزانش را بر زمین گذاشت... زمینی که از تن یخ کرده ی او گرم تر بود ولی مانند وجودش سخت...

سعی کرد روی پا بایستد...

سعی کرد کمر راست کند, زیر بار این فشار...

افکار مختلف باهم به مغزش هجوم آورده بود... افکاری دیوانه کننده... چون آور...

تصویر ثنا... فرشید که بهترین رفیقش بود... مرجان... امین...

همه و همه...

باورش نمیشد... باورش سخت بود... سخت تر از جان دادن...

دستش را بردیوار گرفت, روی پاهای ناتوانش ایستاد... صدایش بد جور مرتعش بود...

با بیان هر کلمه یک قطر اشک لرزان از چشمش پایین میچکید... چشمانی که هر لحظه کم سو تر میش... کم نور تر...

سهیل- من میام...

نکیسا پس از چند لحظه, ناباوری و بهت به طرفش رفت... بازویش را در دست فشرد...

-چی داری میگی سهیل؟؟ کجا میخوای بری تو؟؟؟

خواهش میکنم این کارو نکن...

تو حالت خوب نیست عزیزم, خواهش میکنم...اصلا خودم میرم...اما تو نه...

سهیل پر خشم...پر غضب, به طرف نکيسا برگشت...

صدای داغ دیده اش پر از اندوه بود...

سهیل-نه...خودم باید برم...باید با چشمهای خودم ببینم تا باور کنم...

من برادرشم...من میرم...

من مستحق اینم, که جنازه ی پاک خواهرم رو تحویل بگیرم...این عذاب فقط سهم منه...فقط من...

نکيسا-اما تو...

صدای فریاد سهیل...صدای زخم هایش...صدای متاسفش هر دل سنگی را هم میلرزاند و آب میکرد...

سهیل-خفه شو...

نمیخوام صداتو بشنوم...نمیخوام دیگه یه لحظه هم بینمتون...

اصلا نمیخوام صدای هیچ کدومتون رو بشنوم...

از اینجا برین...

برین جشن بگیرین...شادی کنین...برین خوشحال باشین, چون دیگه ثنایی نیست که زندگیتون رو خراب کنه...

نیست که باعث ناراحتیتون باشه...نیست که پشتش حرف بزنین...آه بکشین و نفرینش کنین...نیست که با نیش کلامتون

وجودش رو بسوزونین...

برین پی خوشبختیتون...

برین مقدمات عروسی رو محیا کنین...از اینجا برین...تنهام بزارین...

مثل همیشه که تنهام گذاشتین...

اصلا... اصلا میخوای بیای کی رو بینی؟؟ یه مرده ی بی جون رو... یه تن سرد و بی نفس رو....

اون دیگه زنده نیست تا با حرفهات آزارش بدی... دیگه نمیتونی زخمش بزنی...

دیگه نمیبینی پوزخندهات رو...

نمیبینی...

صدای هولناک و بلند رعد و برق، در فضا پیچید و شیشه های پاسگاه را لرزاند...

آسمان به شدت رعد میزد و روشن میشد...

کی آسمان گرفت؟؟؟ کی هوای باریدن کرده بود؟؟؟

آسمان هم مانند سهیل می غرید...

اشک میریخت...

گریه نکिसا هر لحظه شدت میگرفت... دستانش را روی صورتش گذاشته بود...

عذابی جانکاه درون وجودش خانه کرده بود و از درون میسوزاندش...

وجودش را... قلبش را متلاشی میکرد...

همه چیز در تنش میسوخت...

انگار که اسید درون تک تک رگ های تنش، جریان داشته باشد...

با حس دستان کسی دور بازویش سرش را برگرداند...

چشمان احسان هم خیس از اشک بود... خیس از اشک حسرت...

احسان-نگران نباش... من همراهش میرم... مطمئن باش تنهات نمیزارم... تو برو خونه...

سهیل بی توجه به آنها به طرف سرگرد رفت...

چقدر صدایش دردمند بود...

سهیل-من آمادم... کجا باید بریم؟؟؟

سرگرد-میریم پزشکی قانونی...برای تشخیص هویت...

سهیل آرام سرش را تکان داد...دلش به شدت زیر و رو میشد...ترس و آشوب هر لحظه بیشتر بر او غلبه میکرد...

فکر اینکه تا ساعاتی دیگر جنازه ی خواهرش را خواهد دید، بد تر از مرگ بود برایش...

مرگ آن لحظه شیرین ترین بود و نفس کشیدن در آن هوای سنگین، تلخ ترین...

به سختی سعی میکرد روی پاهایش بایستد...

احسان نکیسا را با تاکسی، به خانه فرستاد و خودش همراه با سهیل به سمت پزشکی قانونی حرکت کرد...

خودش هم دست کمی از آنها نداشت...اما تمام تلاشش این بود که بر خود مسلط باشد...

او هم در وجودش با عذابی هولناک دست و پنجه نرم میکرد...

او هم در ناباوری و پشیمانی دست و پا میزد...

فکر اینکه او و رفتارش باعث جدایی و طلاقشان بوده، مانده موریانه مغزش را میجوید...می پوساند...

تا رسیدن به ساختمان پزشکی قانونی هر دو مردند و زنده شدند...

احسان رانندگی میکرد...سهیل کنارش نشسته بود...چشمانش را بسته و سرش را به شیشه تکیه داده بود...

ولی اشک همچنان از دیدگان بسته اش پایین میچکید...

ان شب اندازه ی تمام عمرش اشک داشت...

اندازه ی تمام سهم برادری اش...

اندازه ی آسمان که یک بند و یک نفس میبارید...صدای غرغش هنوز به گوش میرسید...

صدای محکوم کردنش...صدای ناله هایش...صدای شکوه هایش بدجور به گوش میرسید...

آسمان هم از آنها گله من بود...

..

حس میکرد انگشتانش یخ زده...

با تمام بی حسی انگشتش را روی زنگ فشرد... نفهمید که زنگ به صدا در آمد یا نه... حتی نمیدانست کی از تاکسی پیاده شده...

کی به اینجا رسیده...

ذهنش به قدری درگیر بود که هیچ چیز را درک نمیکرد... حتی سردی باران را هم حس نمیکرد...

با حس باز شدن در و شنیدن صدای پدرش، نگاهش را به طرفش دوخت...

نگاهی که مشخص نبود خیس از اشک است یا باران...

علی با تعجب نکیسا را نگاه میکرد...

دلیل آمدنش را در این موقع شب نمیدانست... آن هم با این حال و اوضاع...

تمام هیکلش خیس شده بود...

بازویش را در دست فشرد و تن بی حرکتش را به طرف خود کشید...

علی -چی شده بابا؟! تو اینجا چیکار میکنی اونهم تو این بارون؟!

شوهرت کجاست؟؟؟ تنها اومدی؟؟؟

ولی نکیسا تنها نگاهش میکرد...

علی دست دور بازویش انداخت و او را به داخل برد...

نکیسا درون آغوش پدر میلرزید...

شیرین با دیدنشان هراسان به سمتشان آمد...

شیرین -چی شده مادر؟! این چه وضعیه؟؟؟

خدا مرگم بده داری یخ میزنی دختر... چیکار کردی با خودت؟؟؟ بیا تو عزیزم... بیا ببینم چت شده تو...

نکیسا بغض گونه سرش را تکان داد...

شیرین او را روی مبل نشاند و پتویی دورش پیچید...

سپس نگران به سمت علی برگشت...

شیرین -چی شده؟؟ چرا این دختر اینجوری شده؟؟؟

با کی اومده اینجا؟؟

علی سری از روی ندانستن تکان داد...

علی -نمیدونم... منم مثل تو...رفتم دیدم همینجوری جلوی در ایستاده...

سپس نفس کلافه ایی کشید...

علی -شاید با سهیل دعواش شده...نمیدونم...

شیرین جلوی پاهای نکیسا نشست...دستان یخ زده اش را درون دست گرفت...

شیرین -چی شده مادر به قربونت بره؟؟ چرا حرف نمیزنی عزیزدلم؟؟؟په چیزی بگو آخه دخترم...

لب های نکیسا میلرزید...از شدت سرما دندان هایش برهم میخورد...

ولی نمیخواست این چنین ساکت باشد...

داشت خفه میشد...باید حرف میزد...باید چیزی میگفت...شاید با حرف زدن راه تنفسی اش باز میشد...کمی آرام میگرفت...

نکیسا-ث...ثنا...

علی بر لبه ی میل نشست...

کنجکاو...

شیرین دستانش را محکم تر در دست فشرد...

با شنیدن نام ثنا , بعد از مدت ها, هر دو نگران تر از قبل چشم بر دهان دخترشان دوختند...

شیرین -ثنا چی؟؟؟

نکیسا بدجور بغض کرده بود...اشک آرام از چشمانش پایین چکید...لبانش همچنان میلرزید...چانه اش مدام تکان میخورد...

نکیسا-مامان؟؟؟

ثنا...ثنا رو کشتن...

شیرین محکم در صورت خود کوبید...

شیرین -یا قمر بنی هاشم...یعنی چی کشتنش؟؟؟چی داری میگی دختر؟؟دیونه شدی؟؟زده به سرت نصفه شبی...

چشمان علی از تعجب و ناباوری گشاد شده بود...

حالا نکیسا گریه میکرد...تلخ...

به چهره ی هر دو نفرشان نگاه کرد...

نکیسا-مامان؟؟؟بابا؟؟؟

ما اشتباه کردیم...ثنا بی گناه بود...ثنا به امین خیانت نکرده...

واسش پاپوش دوخته بودن...

ثنا...

دستان نکیسا از درون دستان شیرین رها شد...

تنش روی زمین رها...رعشه ی عصبی در تمام تنش نشست...

علی و نکیسا هراسان به طرفش هجوم بردند...

دندان هایش در هم قفل شده بود...تنش میلرزید...تنش هر لحظه داغ تر میشد...آتش درونش شعله ور تر...

از گرمای زیاد میلرزید...

ولی چشمان بازش به سقف خیره مانده بود...

نکیسا با جیغ مادرش را صدا میزد...آرام در صورتش میزد...

علی هم...

ولی شیرین صدای هیچ کدامشان را نمیشنید...

دیگر نمیشنید...

صدای رعد و برق را میشنید...همراه با صدای اندوهگین زنی که کودکی را در آغوش مادرانه ی خود میفشرد...
 "یه روزی میرسه که همتون پشیمون میشید...از حرف ها و رفتارتون...از همه ی کارهایی که کردین و نکردین..."

اما اون موقع دیگه خیلی دیره...خیلی...

میرسه روزی که تک تکتون پشیمون و حسرت زده میشین...

نمیبخشم...

هیچ وقت...هیچ کدومتون رو نمیبخشم..."

هفت روز بعد...

ماشین را در محوطه ی بیرونی بیمارستان پارک کرد ...

گل های رز سفید رنگ را ,در دست گرفت و وارد ساختمان بزرگ و سفید رنگ شد...

با وارد شدن به راهروی منتهی به اتاق امین ,نکیسا را دیدید که مانند تمام این چند روز پشت دیوار شیشه ای ایستاده,
 سرش را به شیشه تکیه داده و برادرش را نگاه میکند...

نگاه میکرد و دیگر اشکی برای ریختن نداشت...

از زمانی که مشخص شده بود,آن جنازه مربوط به ثنا نیست ,کمی آرام گرفته... فقط کمی از دردی که در وجود نا آرامش
 بود....

ولی بازهم پر بود از عذاب و تشویش...پر از حسرت...پشیمانی...افسوس...

یک لحظه آرامش نداشت...

یک لحظه خواب به چشمان نادمش نمی آمد...

نه تنها او بلکه هیچ کس...

دو ساعتی طول طول کشیده بود ,تا هویت آن جنازه کاملا مشخص شود...در آن دو ساعت مرگ را تجربه کردند...

سهیل جرات گفتن حقیقت را به پدر و مادرش نداشت...

نمیدانست چگونه باید بگوید...

هرچند آنها در تهران نبودند و امیر به اصرار زیاد فروغ را به مشهد برده بود...

خودش هنوز گیج بود و مبهوت ...

تمام این یک هفته را در اتاق ثنا گذرانده بود...

دیگر همه از موضوع با خبر شده بودند... فقط امین بود هنوز که از زنده بودن ثنا بی خبر بود...

5 روز تمام در بیهوشی کامل به سر میبرد...

در طی دو روزی هم که به هوش آمده یک کلمه هم حرف نزده بود...

با بر ملا شدن بی گناهی ثنا هرکس به نوعی در شک و گنجی به سر میبرد...هیچ کس حال خوبی نداشت...هیچ کس زندگی نمیکرد...نفس نمیکشید...

عذاب وجدان یک لحظه رهایشان نمیکرد...

فقط مهسا بود که بیشتر از همیشه آرامش داشت...آرامشی که به غسل هم تزریق میشد...

آرام نزدیک شد و کنار نکیسا ایستاد...

نگاهش را به درون اتاق دوخت...امین روی تخت دراز کشیده بود...چشمان بازش به فضای بیرون و درخت خشکیده خیره مانده بود...

در تمام این دو روز تنها به همان درخت خیره بود و کوچکترین کلامی نمیگفت...

غسل-تا کی میخوای اینجا وایسی و بهش زل بزنی؟؟؟بهبتره بری خونه استراحت کنی...

اینجوری خودتم از پا میوفتی...برو من پیشش میمونم...

نکیسا-نمیتونم...

تا باهش حرف نزنم آرام نمیشم...

عسل-خواهش میکنم نکيسا ميبيني که حرف نمیزنه...چه جوری میخوای باهش حرف بزنی؟؟؟تو که نمیخوای حالش دوباره بد بشه میخوای؟؟؟

باور کن اینجوری هیچی درست نمیشه...

اصلا چی میخوای بهش بگی...اون الان هیچی نمیفهمه...

میدونم حالت خوب نیست...میدونم سخته اما اتفاقی هست که افتاده...

خودتونم باعث و بانیش بودین...این راهیه که خودتون در پیش گرفتین...

حالا هم با افسوس خوردن چیزی درست نمیشه...

تو برو...من میرم پیشش...

یکم باهش حرف دارم...خیلی چیزا هست که باید بدونه...

حرف های من از این حالت درش میاره...

نکيسا-چی؟؟مگه چی میخوای بهش بگی؟؟؟

عسل-اون هنوز نمیدونه زنش زنده اس و باقی چیزا که فقط باید به خودش بگم...

نکيسا-زنش؟؟؟

عسل سرش را پایین انداخت و آرام لبخند زد...

-آره زنش...خواهش میکنم از اینجا برو...امین هم بزودی مرخص میشه...

قول میدم خیلی زود خوب شه...باید خوب شه...

دخترش منتظرشه...

..

عسل به آرامی در را باز کرد و وارد اتاق شد...

هوای بعد از ظهر زمستانی به شدت گرفته و ابری بود...

سرد و پر سوز...

کنار تخت امین، ایستاد و همانند او به آن تک درخت خشکیده ی پشت پنجره نگاه کرد...

درختی که تمام برگ هایش ریخته و وزش باد، به شدت تکانش میداد...

سرش را پایین انداخت و به صورت بیمار گونه ی امین خیره شد... به صورت مردی که هنوز هم دوستش داشت... ولی دیگر او را متعلق به خود نمیدانست...

میدانست که نیست... نبوده...

صورت رنگ پریده ی امین با آن ته ریش درآمده دیگر برایش دوست داشتنی نبود...

او را سرحال میخواست... سلامت و شاد...

موهای سیاه بلند و پریشانش رو بالشت رها شده بود...

زیر چشمانش سیاه و گود رفته... لبانش خشک و بی رنگ...

نگاهش پوچ...

دستش را آرام بر دستش گذاشت...

برای لحظه ایی، از سرمای دست امین بر خود لرزید...

با خود فکر کرد که این دستها از کی اینقدر سرد شده ... از وقتی که او میدانست ... از وقتی که حضور داشت... همیشه سرد بود...

او هر وقت دستان امین را در دست میگرفت، گرمایی نداشت... نه آن گرمایی که حس شود...

دستش را نوازش گونه بر دستش کشید...

این دستها هیچ گاه متعلق به او نبود... هیچ گاه...

این دستها ... این مرد... این عشق نهفته در چشمها... این نگاه مات و یخی...

همه مال ثنا بود...

این چیزی بود که در تمام این یک هفته به خود اعتراف میکرد...

بغض گلویش را فرو داد...

نمیخواست در این لحظه به خود فکر کند...دیگر خودی اهمیت نداشت...

حالا او پرستار مهربان و دلسوزی بود که نجات جان و زندگی, بیمارش مهمترین خواسته اش بود...مهمترین هدف...

باید با او حرف میزد...متفاوت تر از همیشه...

کمتر کسی به ملاقاتش می آمد...همه در غم و اندوه بی پایانی غرق شده بودند و نمیتوانستند تسکینی برای دل زخم خورده ی امین باشند...

احسان دیگر حرفی برای گفتن نداشت...مهسا سکوت اختیار کرده بود...

شیرین شبانه روز در تبی عصبی میسوخت...

میسوخت و جمله ی آخر ثنا در گوشش هایش میپیچید...

میشنید و بازهم میسوخت...

حالا فقط او بود که میخواست با حرفهایش آرامش بخشد...شادی آورد...

عسل -خسته نشدی از نگاه کردن به این درخت؟؟چی داره که انقدر نگاش میکنی؟؟

کم کم داره به این درخت حسودیمون میشه ها...

امین هیچ حرکتی نکرد...

عسل -کی میخوای این سکوت رو بشکنی و حرف بزنی؟؟کی میخوای امین سابق بشی؟؟همون امینی که من روز اول توی خونمون دیدم...

همون پسر مغرور و غیر قابل نفوذ...

داری وقت رو از دست میدی پسر خوب...ندار از دست بره...

زمان زیادی نمونده...

بلند شو... خوب شو... خیلی کارها هست که باید بکنی...

تو به بار اشتباه کردی... به اشتباه خیلی بزرگ...

یه اشتباهی که شاید جبران ناپذیر باشه... نا بخشودنی... اما نباید دست از تلاش برداری...

نمیخوای جبران کنی؟؟؟

ولی نگاه خیره ی امین از آن درخت و شاخه های خشکیده اش جدا نمیشد...

عسل لبهایش را برهم فشرد...

-دخترت؟؟؟

تو که نمیخوای بیشتر از این تنهات بزاری ، میخوای؟؟

امین سرش را به طرفش برگرداند...

اشک در چشمان سیاهش حلقه زد... فقط خدا میدانست که چقدر دلتنگ دیدنش است...

دلتنگ دیدن نوزادی که فقط چند لحظه دیده بودش...

عسل با لبخندی گرم نگاهش کرد...

حالا با تمام وجود عشق را درون چشمانش میدید... چشمان دلتنگ و بیتابش...

عسل -پاشو امین...

مگه نمیخوای بری دنبالش؟؟؟

با اینجا نشستن و غصه خوردن و زانوی غم بغل گرفتن چیزی درست نمیشه... گذشته ها گذشته ها... حال رو دریاب... شاید

هنوز هم بشه جبران کرد...

باید دوباره سرپا بشی... باید قوی باشی تا بتونی به دنبالش بگردی...

تا بتونی ببینیش...

تا بتونی باهاتش رو به رو شی...

صدای گرفته و خش دارش پر از اندوه بود... پر از ندامت...

امین-دنبال کی؟؟ من که همه چیزم رو از دست دادم... همه چیزم رو...

خودم... با دست های خودم رهاشون کردم...

من باعث شدم که ... که ...

نفسش گرفت...

سعی کرد نفس عمیقی بکشد... بغض بدی گلویش را میفشرد...

امین-برم چی بهش بگم؟؟ بگم من مادرت رو ازت گرفتم...

چی بهش بگم؟؟ چی دارم که بگم؟؟

من فقط به درد مردن میخورم...

همین...

عسل-اشتباه نکن امین... تو دیگه اشتباهات رو کردی... دیگه وقت اشتباه رفتن نیست...

تو نباید اشتباه کنی...

چطور باور کردی نبودش رو؟؟؟ تو یه بار حرف های او را باور کردی... این بار باور نکن...

دیگه اعتماد نکن... نپذیر...

چرا انقدر راحت میپذیری و شکست رو قبول میکنی؟؟؟

امین روی تخت نیم خیز شد... چشمان پر اشکش آماده ی باریدن بود... آماده ی شکستن...

شکستن بغضی به اندازه ی تمامی این سالها...

امین-چی میخوای بگی؟؟؟

عسل-مرجان دروغ گفته...

اون جنازه ی ثنا نبود... بلکه همون کسی بود، که توی فیلم نقش ثنا رو بازی کرده...

چشمان ابی و سیاهش لبریز از اشک شد... اشک شوق... اشک ناباوری...

اشک شکر...

لب های ترک خورده و بی رنگش بعد از مدت ها خندید...

عمیق... شیرین...

میخندید و اشک میریخت...

امین - تو... تو اینا رو از کجا میدونی؟؟ کی اینا رو بهت گفته... تو مطمئنی؟؟؟

عسل اشک های زلالش را با دست پاک کرد...

با تمام وجود حس کرد، گرمی تنش را...

داشت گرم میشد... نام ثنا وجودش را گرم میکرد...

عسل - تحقیقات پلیس و ...

و مهسا...

باید از روی این تخت بلند شی... اگه میخوای ببینیشون... اون بهت میگه کجان...

اگه بخوای...

امین - یعنی... یعنی ثنا زنده اس؟؟؟ ثنای من؟؟؟

حالش خوبه؟؟

عسل - حال جفتشون خوبه...

امین خود را روی تخت رها کرد... دیگر اختیار اشک هایش را نداشت...

اشک های درشت و شفافش از گوشه ی چشم بر روی تخت سفید رنگ میچکید...

امین - من لیاقت اونا رو ندارم... نداشتم... هیچ وقت...

حقمه که تا آخر عمر عذاب بکشم... از درد دوری بمیرم... میخوام عذاب بکشم عسل... من باید زجر بکشم... میخوام بسوزم...

همین که حالش خوبه برام کافیه... نمیخوام دیگه با بودنم... با حضورم آزارش بدم...

عسل - چی داری میگی دیوانه...

میفهمی چی میگی؟؟؟ امین خواهش میکنم ازت...

نزار اون بچه تا آخر عمر یتیم بمونه...

اشتباهات گذشته رو یه بار دیگه تکرار نکن... انقدر خودخواه نباش...

فقط تو نیستی که باید تصمیم بگیری...

باید قبول کنی که دیگران هم حق دارن... حق دارن نظر بدن و انتخاب کنن... حق دارن تصمیم بگیرن...

اصلا از کجا معلوم که ثنا بخواد یه بار دیگه حتی برای یک لحظه بیستت...

حتی شاید اون بچه هم دیگه پدرش رو نخواد...

زبان عسل ناخواسته پر از نیش و زخم بود... پر از درد های زمانه...

پر از حس های پوسیده و مرده...

میدانست که حرفهایش، آتش وجود امین را بیشتر میکند، اما آن لحظه برایش مهم نبود...

باید هم خود را خالی میکرد و هم او را تکانی میداد...

عسل - کسی نگفت تو لیاقت اونها رو داری... آره درست گفتم تو لیاقتشون رو نداشتی و به راحتی هم از دستشون دادی...

اما باید بری...

باید بری چون اونها باید بفهمن با زندگیشون چیکار کردی... ثنا باید بدونه... این حقیقتیه که همه چیز رو بفهمه...

بفهمه چه بلایی سرش اومده...

باید بفهمه که حیثیت از دست رفته اش برگشته...

میفهمی؟؟؟

همه ی دنیا باید بفهمن اون پاکه...

که شماها با قضاوت اشتباه و تصمیم های غلط و عجولانه نابودش کردین...

امین با دست سرش را گرفت...

عسل رویش را برگرداند و به طرف در حرکت کرد...دستش را بر دستگیره فشرد...

عسل - فکر نمی‌کردم انقدر ترسو باشی...ترسو و بددل...فکر می‌کردم اونقدر مرد هستی که پای عملی که انجام دادی وایسی...

صدای فریاد امین در فضای اتاق پیچید...

امین - اینا ترس نیست...فرار نیست...

این عذاب...تلافیه...این قصاصه مردیه که زنش رو به نامردی کتک زد...

ترکش کرد...

بهش تهمت زد...اشکهای مظلومانش رو ندید گرفت...

خونه و کاشانش رو ویرون کرد...

عسل لبش را بر دندان گزید...تحمل درد های کهنه ی این مرد را نداشت...

در را باز کرد و به سرعت از آنجا بیرون زد...

در حالی که جملاتی لرزان را زیر لب تکرار می‌کرد...

عسل - اما تو میری...من میدونم که میری...

عشق تو رو میبیره...

صدای تک زنگ کوتاهی در فضای خانه پیچید...

مهسا به سمت آیفون رفت...با دیدن چهره ی آشنای امین، لبخندی بر لب نشانده...لبخندی رضایت بخش...

شنل بافت زیبایش را بر دوش انداخت و به سمت در رفت...

سعی کرد لبخندش را جمع کند...سعی کرد دستانش از شوق و هیجان نلرزد...

چهره اش جدی شد...

میدانست ساعاتی پیش عسل به نزد امین رفته...انتظار آمدن را میکشید...

این اولین قدم بود...

دلش میخواست در آن لحظه خودش هم حضور داشته باشد و رو به رویی آن دو را ببیند...دیدن دختر و پدری را...دیدن دوباره ی عشقی را...

در رابطه با این موضوع کوچکترین کلامی با ثنا سخن نگفته بود...میخواست او هم غافلگیر شود...او هم شک زده... در را با صبر و حوصله باز کرد...

امین به چهارچوب در تکیه داده...سرش را به در دیوار چسبانده بود...

چهره اش هنوز هم مریض گونه و حال ندار بود...

افسرده و حسرت زده...

نا امیدی و ندامت از چشمان سیاهش میبارید...از صدایش هم...

فقط امیدوار بود دیر نشده باشد برای پشیمانی...

امین-سلام...

مهسا-سلام...خوبی؟؟کی مرخص شدی؟؟فکر میکردم حالا حالا ها اونجا میمونی....

امین-یه نیم ساعتی میشه...

مهسا لبخند محوی زد...دقیقا بعد از رفتن عسل...

مهسا-خب بیا تو... چرا اینجا ایستادی؟؟؟

امین-عسل گفت که...

گفت تو میدونی ثنا کجاست...گفت ازش خبر داری...اومدم آدرسش رو بگیرم ازت...

مهسا اخم واضحی کرد...

مهسا-چرا آدرسش رو میخوای؟؟من نمیتونم آدرسش رو بهت بدم...متاسفم...

امین-میخوام برم بینمش...

مهسا-که چی بشه... اون نمیخواد تو رو ببینه...هیچ وقت...

امین-ولی من میخوام...

مهسا-بس نیست این همه عذاب و اذیت...بزار زندگیش رو بکنه...فراموشش کن امین...

ثنا دیگ اون ثنای سابق نیست...خیلی عوض شده...

هم خودش هم اوضاع زندگیش...

چرا دست از سرش برنمیداری...کم زجرش دادی؟؟کم چشماش رو خیس از اشک کردی؟؟؟

کم بلا سر خودش و زندگیش آوردی؟؟؟

امین لحظه ایی چشمانش را بست...تنش هنوز سست و بی حال بود...

تمام اینها را میدانست...خودش هم در عذاب بود...

قلبش از شنیدن واقعیت تیر میکشید...بهایش میلرزید...زانوانش خم میشد زیر فشار این همه درد...

امین-نمیخوام آزارش بدم...

میخوام با چشمهای خودم ببینم که خوبه...این دفعه تا خودم نبینم باور نمیکنم...دیگه باور نمیکنم حرف هیچکی رو...

میخوام فقط و فقط به حرف دلم گوش کنم...

مهسا-اما ثنا از من خواسته آدرس و نشونیش رو به هیچکس ندم...

چشمان امین پر بود از خواهش و تمنا...پر از التماس...

امین-خواهش میکنم مهسا...من فقط میخوام بینمش...باور کن قصد آزار و اذیتش رو ندارم...

اصلا از دور نگاش میکنم و جلو نمیرم...قول میدم باشه؟؟؟

بین من نمیخوام مجبورش کنم که برگرده...چون خودم رو لایق وجودش نمیدونم...فقط میخوام چند لحظه نگاش

کنم...همین...فقط چند لحظه...

شاید این آخرین بار باشه...

میخوام دخترم رو ببینم... دختری که چند ساله فقط تو خواب و رویا دیدمش...

حتی نمیدونم اسمش چیه؟؟؟

مهسا سرش را پایین انداخت...

مهسا- باشه... اما بدون که خودت خواستی... شاید از رفتنش پشیمون بشی...

ممکنه چیزهایی ببینی که ...

امین- مطمئنم وضعم از اینی که هست بدتر نمیشه... من چیزی واسه باختن و از دست دادن ندارم...

مهسا سرش را تکان داد...

رویش را برگرداند تا آدرس ثنا را برایش روی کاغذی بنویسد...

هم زمان لبهایش به لبخندی بدجنس و موزی باز شد...

در وجودش خنکای بهار را حس میکرد... چقدر این روز سرد زمستانی بهاری بود برایش...

چقدر دوست داشت برق چشمان امین را... چشمانش مانند گذشته ها شده بود...

از چشمان امین مطمئن بود... چیزی که نگرانش میکرد چشمان ثنا بود...

احساسات خشکیده و یخ بسته اش...

..

زمستان 1390

جاده ی شیراز... تهران

دنده را عوض کرد و پایش را محکمتر بر پدال گاز فشرد...

گرمش بود...

شیشه ی ماشین را تا انتها پایین کشید... صورتش از حرارت زیاد داشت میسوخت...

چشمانش هم...

ولی دیگر نمیخواست وقت را از دست دهد....

حالا مصمم بود... قوی... مطمئن...

تنها فرصت کرده بود، به خانه رود و بعد از دوش کوتاهی لباس هایش را عوض کند...

حتی ریش های درآمده ی صورتش را هم نزده بود... هیچکس از رفتنش به این سفر طلاعی نداشت...

فقط مهسا میدانست و غسل...

غسلی که خوشحال بود و ناراحت... میخندید و اشک میریخت...

دستگاه پخش ماشین را روشن و صدایش را بلند کرد...

ای به داد من رسیده

تو روزای خودشکستن

ای چراغ مهربونی

تو شبای وحشت من

ای تبلور حقیقت

توی لحظه های تردید

تو شب و از من گرفتی

تو منو دادی به خورشید

لحظه لحظه های با او بودن از نظرش میگذشت...

تمام لحظات خوب عاشق شدن و دل بستن...از همان روز اول...

وصال و رسیدن...مست از عشق زندگی کردن...

رفتن و دل بریدن...جدایی و دلتنگی...

اشک و فریاد...

تا آخرین دیدار...آخرین روز...

اگه باشی یا نباشی

برای من تکیه گاهی

میون این همه دشمن

تو رفیقی جون پناهی...

دلش هر لحظه بیتاب تر میشد...قلبش گرم و پر تپش تر...وجودش داغ و هیجان زده...

بعد از 3 سال او را میدید...بعد از سه سال دوری و دلتنگی...

سه سال بی خبری...

یاور همیشه مؤمن

تو برو سفر سلامت

غم من مخور که دوری

برای من شده عادت...

ناجی عاطفه من

شعرم از تو جون گرفته

رگ خشک بودن من

از تن تو خون گرفته

اگه مدیون تو باشم

اگه از تو باشه جونم

قدر اون لحظه نداره

که منو دادی نشونم...

تمام وجودش یک صدا نام او را میخواند...

آن لحظه از خدا خواست که فقط یک لحظه، هرچند کوتاه ببینتش...

چشمان میشی براق و خوشرنگش را...

لبهای صورتی رنگ قشنگ اش را... خنده ی شیرین تر از عسل اش را...

صورت مهتابی و نازش را... نگاه معصومانه و پاکش را...

میخواست بار دیگر بشنود صدای خوش آهنگ و ملایمش را...

فکرش هم وجودش را لبریز از آرامش میکرد...

وقتی شب شب سفر بود

توی کوچه های وحشت

وقتی هر سایه کسی بود

واسه بردنم به ظلمت!

وقتی هر ثانیه شب

تپش هراس من بود!

وقتی زخم خنجر دوست

بهترین لباس من بود

تو با دست مهربونی

به تنم مرهم کشیدی

برام از روشنی گفتی

پرده شب و دریدی!

آن لحظه نه میخواست افسوس گذشته را بخورد و نه به پشیمانی هایش فکر کند...

نه خود را سرزنش میکرد...

فقط به دیدن دوباره اش می اندیشید...

به دیدن دختر کوچولوش...

حتی نمیتوانست تصور کند که او چه شکلی است... آیا شبیه ثنا بود؟؟؟

دوست داشت که شبیه او باشد... شبیه عشقش... یاورش...

یاور همیشه مؤمن

تو برو سفر سلامت

غم من مخور که دوری

برای من شده عادت...

ای طلوع اولین دوست

ای رفیق آخر من

به سلامت سفرت خوش

ای یگانه یاور من

مقصدت هر جا که باشه

هر جای دنیا که باشی

اون ور مرز شقایق

پشت لحظه ها که باشی

خاطرت باشه که قلبت

سپر بلای من بود!

تنها دست تو رفیق

دست بی ریای من بود

با رسیدن به دروازه ی شهر نفس در سینه اش حبس شد...

دیگر چیزی نمانده بود تا دیدنش...

تا دوباره عطرش در مشامش بیچد و او را سرمست کند...

فقط چند لحظه ی کوتاه مانده بود...

داشت میرسید...

یاور همیشه مؤمن

تو برو سفر سلامت

غم من مخور که دوری

برای من شده عادت....

**

لحظه ی دیدار نزدیک است

باز، من دیوانه ام ، مستم

باز می لرزد دلم ، دستم

باز، گویی در جهان دیگری هستم

های ، نخراشی به غفلت گونه ام را ، تیغ

های ، نپیشی صفای زلفکم را ، دست

و آبرویم را نریزی ، دل

لحظه ی دیدار نزدیک است

هر چه به آدرس مورد نظر نزدیک تر میشد، قلبش کوبنده تر در سینه میکوبید...

هیچ از فضای اطرافش نمیفهمید... فقط به رسیدن فکر میکرد...

به دیدن دوباره اش...

امروز طولانی ترین مسیر عمرش را طی کرده بود... مسیری پر از وهم و خیال... پر از فکر های گوناگون...

تصویر فرشید مدام جلوی نظرش نقش میبست... تصویر بی حرکتش...

تصویر رفیقی، نارفقی... نامرد...

حس میکرد از پشت خنجر خورده است... از کسی که گمان هم نمیکرد...

ناجوانمردانه زخم خورده بود...بی خبر...

چطور این همه به او اطمینان کرده بود؟؟؟چرا اعتمادش به او بیشتر بود تا به زنش؟؟؟

چرا باور کرده بود حرف هایش را؟؟؟چرا پذیرفته و قبول کرده بود؟؟؟

چرا؟؟؟چرا؟؟؟

اینها سوالاتی بود که مدام از خود میپرسید...

میپرسید و بیشتر زجر میکشید...

میپرسید و از خودش جواب میخواست...از خود زود باور و گناهکارش...

از خود احمق و خوش خیالش...

نمیدانست چرا فرشید با او همچین کاری کرده...فرشید در اصل او را کشته بود...

روحش را...قلبش را...تمام حس و احساسش را...

فرمان زیر فشار محکم دستانش ,در حال خرد شدن بود...

حرص در تمام وجودش ریشه کرد...

هر لحظه بیشتر از قبل در اندوه فرو میرفت...بیشتر میشکست...

میان باتلاقی که خود, برای خود ساخته بود ,دست و پا میزد و هیچ کس نبود که به فریادش برسد...دستش را بگیرد...

ماشین را در گوشه ای خلوت پارک کرد...چند بار محکم با مشت , روی فرمان کوبید...

چند بار از ته دل فریاد کشید...

سرش را بر فرمان گذاشت...میخواست آرام باشد,اما نمیشد...

از دست خودش عصبانی بود...

فقط از خودش...

سرش را بلند کرد و نگاهش را به شهر آرام دوخت...

باران ریز و آرامی از آسمان میبارید...

چندین بار, پشت سرهم نفس عمیق کشید... باید آرامش خود را حفظ میکرد...

فقط همین امروز...

امروز نمیخواست به چیزی غیر از دیدن دوباره ی ثنا فکر کند...

وقت برای فکر کردن و افسوس خوردن زیاد بود... حالا میخواست در فکرش فقط او باشد...

افکار پریشانش را, به سختی پس زد...

این بار آرام تر از قبل, ماشین را روشن کرد و به حرکت در آورد...

فکر ثنا همیشه آرامش میکرد... همیشه و همه جا...

با خونسردی بیشتری به سمت آدرس راند...

گاهی راه را گم میکرد...

مدام از دیگران سوال میپرسید... در پی یافتن و رسیدن به یار, بی طاقت از این سو به آن سو میراند...

ولی صبوری میکرد... حرص نمیخورد... آرام بود...

حتی ترافیک های شهر اعصابش را بهم نمی ریخت... آن روز عجیب صبور شده بود...

داشت یادمیگرفت, دیگر بی خودی حرص نخوردن را... عصبانی نشدن را... فریاد نکشیدن را...

پس از ساعتی چرخیدن و گشتن, فرمان ماشین را به سمت کوچه ی بن بست و پر دار و درختی پیچاند... کوچه ی زیبایی

که باران آرام, زیبایی اش را چندیدن برابر میکرد...

آرامش و سکوت محله بر او غلبه کرد... از رسیدن لبخند کوتاهی بر لب نشانده...

نفسی از سراسودگی کشید...

مهسا فقط آدرس همین کوچه را به او داده بود... نمیدانست ثنائیش در کدام خانه نفس میکشد... زندگی میکند...

نگاهش روی در های بسته ی خانه ها گشت... نگاه بی قرارش...

ماشین را اواسط کوچه پارک کرد و از آن پیاده شد...نمیدانست باید به کجا برود...سراغش را از کی بگیرد...
 به ماشین تکیه داد و نگاهش را به آسمان دوخت... باران نم نم بر صورتش چکید...بر صورت پر حرارت و تب دارش...
 آفتابی در آسمان نبود...فقط ابر بود و قطرات ریز باران...
 به ساعتش نگاهی انداخت...تقریباً اواسط ظهر بود...
 باید منتظر می ماند...
 خواست گوشی اش را از جیب شلوار درآورد...
 خواست با مهسا تماس بگیرد, که با باز شدن دری,در دو خانه آن طرف تر,قلبش در سینه فرو ریخت...
 پسری خوش قد و بالا, از خانه خارج شد و به سمت ماکسیمای سفید رنگ پارک شده ی جلوی در رفت...
 نمیدانست چرا با دیدن این پسر زیبا و برازنده, این چنین مضطرب و هراسان شده...
 قلبش محکم تر از قبل میزد...بیتاب تر...
 استرسی جانکاه در تمام وجودش نشست...آشفته و نگران شد...
 دلش مدام شور میزد...چیزی از درون دلواپشش میکرد...
 نمیخواست به هیچ چیز بدی فکر کند...سعی کرد بر خود مسلط باشد,
 که صدای پسر بار دیگر,وجودش را درهم شکست...
 شهاب-بابا بیاین دیگه دیر شد...ثنا؟؟؟
 کجایی پس؟؟چرا انقدر طولش میدین شماها...
 امین قدمی به عقب برداشت...
 دستش را درون جیب های کاپشنش فرو برد و مشت کرد,تا انقدر نلرزد...
 شهاب در حال تمیز کردن, شیشه های ماشینش بود...
 به چند لحظه نکشید که دختری,با چادری مشکی بر سر, از در خارج شد...

زنی که پشتش به امین بود... صورتش را نمیدید...

ولی صدایش...

صدایش هنوز هم آرام و دلنشین بود... هنوز هم همانند لالایی آرامش بخش...

از شنیدن صدایش داغ شد... چشمانش را لحظه ایی بست...

فقط لحظه ایی...

تمام وجودش نگاه شد و آن دو را نگاه کرد...

چقدر لحنش صمیمی بود... نزدیک...

ثنا- چرا انقدر غر میزنی تو؟؟؟ خودت که بیشتر از همه معطل کردی آقا...

شهاب به رویش لبخند گرمی زد...

شهاب- حالا من رو بیخیال برو اون مادمازل رو از خونه بکش بیرون... بیرون اومدن اون یکی مکافات به خدا...

والا قرار نیس بریم عروسی... یه مهمونی ساده اس... من نمیدونم چرا این بچه اینقدر به خودش ور میره...

ثنا- اگه جراتش رو داری خودت برو بگو... به من چه...

در ضمن ما با دیر رسیدن مشکلی نداریم... اون دیگه مشکل خودته...

میخواستی زودتر بلند شی از جات آقای دکتر...

شهاب دستانش را به سمت آسمان بلند کرد... مظلومانه و ملتسمانه...

شهاب- خدایا خودم رو سپردم دست خودت... من رو حفظ کن از دست این دوتا عجوبه... الهی آمین...

ثنا آرام با مشت به بازویش کوبید...

هم زمان صدای خنده ی آرامش, در فضای بارانی پیچید...

شهاب سرش را پایین گرفت... ولی دستانش همچنان روی هوا ماند...

چشمانش گرد شد...

نگاهش به تصویر رو به رویش خیره ماند...

به تصویر مردی که با چشمانی سیاه و نالان نگاهشان میکرد...

چقدر چهره اش آشنا بود...

چقدر شبیه...

دلش ریخت از تصور فکری که به ذهنش رسید...

دستانش را آرام پایین آورد...

ثنا با کنجکاوی تمام شهاب را نگاه میکرد...شهابی که چهره اش منقبض شده بود...

لحن شیرینش در فضا پیچید...هم زمان سرش را هم به پشت سرش برگرداند...

به جایی که نگاه شهاب را خشکانده بود...

ثنا-چی دیدی که اینجور خشکت زده؟؟؟ تو دوباره چشمت به چندتا دختر افتاد که...

ولی او هم خشکش زد...

خشکش زد, از دیدن آن مرد غریبه ولی آشنا...

خشکش زد, از دیدن چشمان سیاه و بی رنگش...

لبانش از هم باز ماند...

نگاهش رنگ باخت...

قلبش...

قلبی که مدت ها میشد که دیگر تند نمیزد...بی قرار نمیشد...

ریتم گرفت...

بالا و پایین شد...خود را به دیوار های سینه کوباند...

پر تپش...بی قرار...

از شدت ضربات، قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین میشد... صدای تند نفس کشیدنش را همه ی کوچه میشنیدند...

نگاه مات امین روی صورت ثنا مانده بود...

خونی گرم به رگ های یخ زده اش برگشت... تنش داغ تر از همیشه...

صورتش رنگ گرفت... تنش گر کشید...

چطور طاقت آورده بود، که سه سال او را نبیند... صدایش را نشنود...

با تمام وجود نگاهش میکرد... با تمام حس دلتنگی...

با تمام عشقی که در سینه داشت...

حق با مهسا بود...

چقدر عوض شده بود... صورتش کوچکتر از قبل به نظر میرسید... چشمانش درشت تر... اندامش نحیف تر...

مخصوصا با آن چادر مشکی که بیش از اندازه برازنده اش بود... چقدر خانوم شده بود...

هیچ کدام نگاه از دیگری نمیگرفتند...

با نگاه مرور میکردند خاطرات را... گذشته را... درد ها را...

ثنا باور نمیکرد، که این مرد سیاه پوش جلوی رویش... امین است...

مردی که موهای تک تک سفید شده اش، از لابه لای موهای سیاهش مشهود بود...

زیر چشمانش خطی کبود افتاده و سفیدی چشمانش به زردی میزد...

نگاه شهاب بین آن دو رد و بدل شد...

نفسش را پر حرص به بیرون فوت کرد... چند قدم... محکم و استوار، جلو رفت و شانه به شانه ی ثنا ایستاد...

اخم هایش را به شدت در هم کشید... صدایش محکم و مردانه... تویبخ کننده...

پر از تحکم...

چشم در چشم های امین دوخت...

فاصله شان فقط چند متر بود...

شهاب-فرمایش؟؟؟

امین به سختی نگاه از صورت ثنا گرفت و به طرف شهاب برگشت...

حرفی برای گفتن نداشت...خواست دوباره به ثنا نگاه کند...

خواست با نگاه از دلتنگی تمام این سالها بکاهد، که صدای بلند شهاب گوش هایش را پر کرد...

شهاب-هی یارو؟؟با شماشم؟؟کجا رو نگاه میکنی؟؟من رو نگاه کن...

گفتم فرمایش؟؟

اگه حرفی هست بگو...اگرم که نیست هری...خوش اومدی...

ثنا لبانش را محکم بر هم فشرد...

وجود شهاب در نزدیکی اش...حرف هایش، او را کمی از شکی که در آن غرق شده بود نجات داد...

امین دستهایش را مشت کرد...

فکش سفت و منقبض شده بود...تحمل دیدن او را در کنار ثنا نداشت...

حتی نمیدانست او کیست که آن گونه به ثنا چسبیده...

محکم بر سر جایش ایستاد...

حالا وقت لرزیدن و کمر خم کردن نبود...

حالا باید کوه غرور میشد...سخت و محکم...

استوار...

امین-من با شما حرفی ندارم...

شهاب پوزخند آشکار و بلندی به رویش زد...

-واقعا؟؟پس با کی کار داری؟؟

امین بی توجه به او و لحن پر تمسخرش، به طرف ثنا برگشت...هم زمان چند قدم به جلو آمد...

امین-میخوام باهات حرف بزنم؟؟؟فقط چند لحظه...خواهش میکنم ازت...

ثنا بی تفاوت نگاهش میکرد...بی اهمیت...وجود شهاب به او جرات مینخشید...

نه میترسید و نه نگران بود...او فولاد آب دیده شده بود...

محکم تر به شهاب چسبید...

ثنا-ولی من با شما حرفی ندارم آقای محترم...لطفا از اینجا برید و مزاحم نشید...

سپس دستش را دور بازوی شهاب حلقه کرد...

ثنا-بیا بریم...

نگاه امین روی دستهای ثنا میلغزید...در وجودش آشفشانی به پا بود...آتش به هر طرف پرتاب میشد و همه جایش را

میسوزاند و ویران میکرد...

داشت له میشد...فرو میریخت...

شهاب-شنیدی چی گفت...حالا برو پی کارت...

امین با اخم و غضب نگاهش کرد..صدایش حاکی از درد قلبش بود...

امین-اصلا به تو چه ... مگه من دارم با تو حرف میزنم... اصلا تو کی هستی؟؟؟چی کارشی؟؟؟چی میگی؟؟

شهاب ابرویی بالا انداخت...

ثنا میترسید بحث و دعوا بینشان بالا بگیرد...دست شهاب را به طرف خود کشید...

ثنا-ولش کن عزیزم...بیا بریم...دیر میشه ها...

امین دلگیرانه نگاهی به ثنا انداخت...ثنایی که جدید بود...

نمیشناخت..

صدای نفس های کلافه اش در فضا پیچید...

چشمانش از عصبانیت برق میزد...

ولی شهاب دست بردار نبود...مدت ها به دنبال همچین فرصتی میگشت...به دنبال زمانی مناسب برای زخم زدن...

سوزاندن و ویران کردن...

تصویر گریان ثنا , در شب اول جلوی نظرش نقش بست...

تصویر چشمان گود رفته و خالی اش...

ماله خودمه...بچه ی منه...از وجود منه...بخدا مال خودمه...خودم به دنیا اوردمش...

نمیزارم هیچکی ازم بگیرتش...اون ماله من...به هیچکی نمیدمش...

نباید ازم بگیردش...

به چشمان امین خیره شد...با تمام کینه ای که در دل داشت...با تمام درد هایی که از ثنا دیده بود...

ن هرزه نیستم...من بدکاره نیستم...من خیانت کار نیستم...

همش دوروغه...دروغه ...

چرا هیچکس حرفام رو باور نمکنه...چرا هیچکس منو نمیبینه...

چشمانش هیچ گاه اینگونه خشمگین نبود...اینگونه پر از حرص و غضب...

تمام خشمش را در کلامش ریخت...

شاید کلامش مرهمی بود, بر عمق جراحات قلب ثنا...

شهاب-من کی ام؟؟؟

سپس لبخندی پیروز مندانه بر لب نشانده...

قلب امین یک بند میزد...

تند و یک نفس...

شهاب قدمی به جلو برداشت دقیقا رو به رویش ایستاد...سینه به سینه...چشم در چشم...

میخواست با لذت ببیند خاموشی نگاهش را...همانطور که خاموشی نگاه ثنا را دیده بود...

شهاب-من شوهرشم...تو کی هستی؟؟

قلب امین از کار افتاد...

نزد...هر لحظه کند تر از قبل...

ثنا از درون خندید...

خندید از دیدن مردن نگاهش...نشنیدن صدای نفس هایش...بی رنگ شدن صورتش...

بی رحمانه خندید...رضایت‌مندانه...

چشمان امین روی نگاه سرد و یخ زده ی ثنا ماسید...

سرش را به طرفین تکان داد...

این محال بود...

محال...

با حس دست کسی بر شانه اش به خود آمد...چرا هنوز زنده بود...چرا نمی‌مرد؟؟

پس چرا تمام نمیشد؟؟

شهاب دست بر شانه اش گذاشت...

شهاب-بهتره از اینجا برید...

لب های امین از هم باز شد...نمیدانست چه می‌گوید...چه می‌شنود...

گیج بود...مست...خواب آلود...

امین-کجا برم؟؟

شهاب-از من میپرسی؟؟؟من نمیدونم...همونجایی که تا حالا بودی...

برو...

سپس رویش را برگرداند و به طرف ثنا رفت...دستش را دور کمرش انداخت...

دیگر هیچ کدام شوقی برای رفتن به مهمانی را نداشتند...

ثنا پاهایش را به سختی بر زمین کشید...

خواست به طرف در خانه حرکت کند...میخواست بگریزد از اینجا و در را بر روی تمام دیده ها و شنیده ها ببندد...

هنوز قدمی از قدم برنداشته بود که صدای کودکانه ی تیام پر از شادی و نشاط...پر از خنده های مستانه...

در گوش های هر سه نفرشان نشست و در دلشان گردبادی طوفانی به راه انداخت...

تیام در حالی که کودکانه بالا و پایین می پرید،از در خارج شد...

موهای مشکی بلندش،مرتب دورش رها شده بود...چشمانش از خوشی زیاد میدرخشید...

صدایش پر بود از سر زندگی...پر از هیاهو...پر از شور و هیجان...

جلوی پاهای شهاب ایستاد و سرش را به طرفش بالا گرفت...

چتری هایش روی صورت گردش ریخته بود...

صورتش نازتر از همیشه...خندان تر...

تیام-بین چه خوشگل شدم...دوس داری؟؟؟

شهاب مات نگاهش کرد...

ثنا تکیه اش را بر دیوار پشت سرش زد...دیگر توانی برایش نمانده بود...

چرا او باید این همه درد را تحمل میکرد؟؟؟

به کدام گناه...به جزای کدام تقصیر...به تاوان کدام بدی...

چرا درد هایش تمامی نداشت؟؟؟

پس چرا تمام نمیشد؟؟؟

نگاهش را به چهره ی عروسکی دخترش دوخت... نمیخواست کوچکترین آسیبی به او برسد..به او که همه ی دنیایش بود...

همه ی هستی اش...

او دیگر طاقت نداشت...طاقت اذیت شدن دخترش را نداشت...

حاضر بود بمیرد ولی اشک دخترش را نبیند...

ترس تمام وجودش را در بر گرفت...ترس از وجود مردی، که هنوز هم صدای نفس های بیتابش را میشنید...حسش میکرد...

تپش قلبش گواه وجود آن مرد بود...قلبی که نامطیعانه میزد

نگاهش کرد...

چرا از او متنفر نبود؟؟؟پس چرا با نفرت نگاهش نمیکرد؟؟؟

مگر او را از خانه اش بیرون نداخته بود؟؟

کنک زده...فحش نداده بود؟؟

پس چرا داشت زجر میکشید از دیدن اشک هایش...اشک های مردانه و پدرانانه اش...

نگاهش کرد...

از خودش متنفر بود...از خودی که قلبی در سینه داشت...

نگاهش کرد...

و جان گرفتن نگاهش را به جان خرید...

جان گرفتن نگاه پدری از دیدن دخترش...پاره ی تنش...

نگاه امین پر از هیچی، روی تیام ثابت مانده بود...

گویی که در خواب میدید...از خواب هم شیرین تر بود، آن رویا...

دیگر هیچ چیز جز او را نمیدید...

خون در رگ هایش جوشید...لبه‌هایش آرام خندید...چشمانش از اشک لبریز شد...

نفس هایش آرام و ملایم...

نبضش شروع کرد به زدن...قلبش هم...

نگاه تیام هنوز روی صورت شهاب بود...گویا فقط میخواست از او تاییدیه بگیرد...

منتظر شنیدن جوابش...

شهاب دستش را روی موهایش کشید...

با یک حرکت او را محکم بغل کرد...صورتش را آرام بوسید...

شهاب-شما همیشه خوشگل بودی... قربون دختر خوشگلم برم...

سپس دستش را به طرف ثنا دراز کرد...

شهاب-بیا بریم...

تیام رویش را برگرداند ...

خواست به مادرش نگاه کند، که نگاهش در چشمانی همانند چشمان خودش گره خورد...

حالا صورت تیام کاملا به طرف او بود...چشم در چشم...

امین با ناباوری تمام نگاهش میکرد...

سرش را کمی کج کرد...

جلوی رویش فرشته ی کوچکی را میدید که بیش از اندازه شبیه او بود...

چشمانش مانند الماسی درخشان، برق میزد...صورتش مانند برف بود...لبان کوچکش سرخ...

درون دستان تپلی و کوچکش، کیف صورتی همراه با عروسکش جا خوش کرده بود...

با نهایت لذت نگاهش میکرد...به اندازه ی سه سال ندیدن...نداشتن...

غرق در تماشای عروسک کوچک جلوی رویش...غرق در عشق پدران اش...

با تمام وجود او را حس میکرد....

باورش نمیشد، این فرشته ی کوچک دختر او باشد...از رگ و ریشه ی او...

هم خون او...از وجود او...

دلش میخواست به طرفش برود و او را با تمام وجود در آغوش بکشد... بیوسد...از نزدیک حس کند...

بویش را به مشام بکشد...

ولی پاهای سنگینش بر روی زمین چسبیده بود...حس عجیبی داشت...حسی متفاوت...حسی دور...

خوشحال از دیدن و غمگین از نداشتنش...

شهاب او را دخترم صدا زده بود...او شوهر ثنا بود...

نه او دیگر هیچ نداشت...هیچ...

حس میکرد، از پرتگاهی بلند در حال سقوط است...پرتگاهی که خشت خشت اش را خودش بنا کرده بود...

خودش با نادانی هایش...با باور های غلط اش...

نگاه خیره ی تیام قلبش را میلرزاند...

تیام طور خاصی نگاهش میکرد...گویی آشنایی را میبیند...

چشمانش روی صورت امین خیره مانده بود...

قلب کوچک او همانند بچه گنجشکی میلریزد...میتپید...

حسی ناشناخته داشت...حسی جدید...حسی دخترانه...حسی نو...

تا به حال همچین حسی را تجربه نکرده بود...

از دیدن آن مرد حال عجیبی داشت...آن مردی که پدرش بود...

نگاهش پدرانه...چشمان اشکی اش پدرانه...پاهای سستش هم پدرانه بود...

تیام آرام پلک زد...

دوست داشت از آغوش شهاب پایین بیاید و به طرف آن مرد برود...

دلش میخواست، با دست اشکهایش را که بر صورت میچکید پاک کند... در آغوش شهاب تکان کوچکی خورد... خواست خود را از آن حصار رها کند...

شهاب او را محکم گرفت...

تیام مدام در آغوش شهاب وول میخورد...

شهاب سری از روی تاسف برای امین تکان داد و با قدم های بلندی به سمت ثنا رفت... دست دیگرش را دورش حلقه کرد و به طرف در رفت...

دور ثنایی که نه توان حرکت داشت و نه حرف زدن...

تیام رویش را برگرداند و باز نگاهش کرد... نگاه کنجکاو و کودکانه اش تا لحظات آخر بر روی امین بود... گویی سیر نمیشد از دیدن آن غریبه ی آشنا...

روی او که گویی پاهایش درون زمین میخ شده...

ای کاش توان این را داشت، که جلو برود و دخترش را از آغوش آن مرد بیرون بکشد... آن موقع میتوانست یک دل سیر نگاهش کند...

ولی نمیتوانست ...

دیدن تیام توان هرگونه عکس العملی را از او گرفته بود... ناامیدانه سرش را به سمت آسمان بلند کرد...

قطرات باران روی صورت خیسش چکید... هم زمان با صدای بسته شدن در صدای تیام در فضا پخش شد...

صدای بچه گانه و خوش آهنگش گله مند بود... پر از گله و شکایت... پر از قهر...

لبخندی عمیق بر لبهای امین نشست...

راضی بود، به شنیدن همین صدا، حتی از پشت در... صدایی که مخاطبش مردی دیگر بود نه او...

تیام - پس چرا داریم برمیگردیم؟؟ مگه قرار نبود بریم بیرون...

مامان؟؟ چرا نمیریم پس...

مگه قول نداده بودی که بریم...من میخوام برم...من حوصلم سر رفته...

من میخوام برم بیرون...

صدایش هر لحظه دور تر شد...انقدر دور که دیگر گوش هایش چیزی نمیشنید...

خالی خالی بود...

سکوتی تلخ همه جا را در بر گرفت...

نه شکوه ایی داشت و نه گلایه ایی...

میدانست که مستحق همچین عذابی است...

حتی بیشتر از این...

دیگر توانی برای رو پا ماندن نداشت...تمام انرژی اش تحلیل رفته بود...

خود را به کنار دیوار کشید...عجیب دلش میخواست بخوابد...

خوابی که دیگر بیداری ندارد...

پاهایش خم...تنش آرام روی دیوار سر خورد...

چشمانش بسته شد...

حس کسی را داشت که زیر آوار مانده...تمام استخوان های تنش درد میکرد...

چشمان سنگینش را به سختی باز کرد...همه جا تیره و تار بود...

محو و نامشخص...

گویی چشمانش غبار گرفته باشد...

درک درستی از موقعیتش نداشت...نمیدانست کجاست و چه اتفاقی افتاده...

مغزش توان حلاجی هیچ چیز را نداشت...

همه جا ساکت و آرام بود...

بی هیچ صدایی...

بار دیگر چشمانش را بست... سعی کرد به خاطر بیاورد, اتفاقات امروز را...

این که چه به سرش آمده؟؟؟ چه دیده و چه کشیده؟؟؟

همه چیز کم کم به یادش آمد...

دیدن ناگهانی ثنا...

آن مرد غریبه و در آخر دختر بچه ی عروسی را...

همراه با نفس عمیقی, قلبش هم تیر کشید...

صدای ناله اش آنقدر آرام بود, که کسی نشنید... دلش میخواست باز هم بخوابد...

بخوابد و دیگر هیچ از زندگی که گرفتارش شده بود, نفهمد...

ولی صدای باز شدن در و وارد شدن پسری قد بلند, توجهش را جلب کرد...

چشمانش هنوز تار میدید, ولی نه آنقدری که او را شناسد... مطمئن بود تا آخر عمر این چهره را از یاد نخواهد برد...

شهاب نزدیک آمد و کنار تختش نشست... با دست راست سرم اش را چک کرد... هم زمان نبضش را هم گرفت...

لحن کلامش بی تفاوت بود...

شهاب-خوبی؟؟؟

امین سرفه ی خش داری کرد...

امین-آره خوب...دیگه بهتر از این نمیشم...

شهاب-بهترم میشی...نگران نباش...یکم که استراحت کنی اوکی میشی...

امین سرش را به طرف پنجره برگرداند...

هیچ ستاره ایی در آسمان نبود...همه جا را تاریکی گرفته بود...

امین-چه اتفاقی افتاد؟؟؟اینجا کجاست؟؟؟

چرا من رو آوردی اینجا؟؟؟

شهاب-پشت در بیهوش شده بودی...اگه یکم دیرتر میفهمیدیم الان دیگه اینجا نبودی...شانس آوردی که...

امین-هیچ وقت آدم خوش شانسی نبودم...

شهاب منظور امین را فهمید...

لبخند آرامی بر لب نشاند...لبخندی که در تاریکی مطلق اتاق حس نمیشد....

شهاب-من به شانس اعتقادی ندارم...آدما خودشون شانس رو به ارمغان میارن...

همه چیز دست خودمونه...

امین-یعنی مردنم دست خودمه؟؟؟

شهاب-مردن روح آره...

امین سرش را به طرف شهاب برگرداند...چشمانش کم کم به تاریکی عادت میکرد و بهتر میتوانست او را ببیند...

امین-از من چی میدونی؟؟؟

شهاب-هرچیزی که لازم باشه بدونم , رو میدونم...

ثنا همه چیز رو برام تعریف کرده...

میتونم بپرسم چرا اومدی اینجا؟؟؟چرا و به چه دلیل؟؟؟

امین-به خودم مربوطه...

شهاب-نه دیگه نشد...مثل اینکه دوست داری یه بار دیگه خودم رو برات معرفی کنم...

امین-واسم مهم نیس کی هستی و چه نسبتی با ثنا داری...

من میخوام باهش حرف بزنم...

چیز زیادی میخوام؟؟؟

در ضمن من هنوز مطمئن نیستم تو همونی باشی که میگی... تجربه بهم ثابت کرده چیزی رو تا با چشم خودم ندیدم باور نکنم...

شهاب-حتما ازم مدرک میخوای آره؟؟؟

بین ثنا نمیخواد باهات حرف بزنه...این رو میتونی بفهمی؟؟؟

امین-اما تو میتونی راضیش کنی...

مگه شوهرش نیستی؟؟؟محرمش نیستی؟؟؟

پس حتما ازت حرف شنوی داره... راضیش کن...من میخوام حرفام رو بشنوه...

یه سری چیزا هست که باید بدونه...

حق داره که بدونه...

شهاب-من دوست ندارم آرامشش رو بهم بزنم...دیگه نمیخوام زجر کشیدنش رو ببینم...فکر نکن از روز اول همینطوری بوده...نه...

تازه داره سرپا میشه...

اومدی بازم بهش ضربه بزنی و بری؟؟؟اومدی بازم نابودش کنی؟؟؟

امین کمی نیم خیز شد...

-باور کنید قصد آزار و اذیتش رو ندارم...فقط میخوام چند کلمه باهات حرف بزنم...همین

بعدش میرم...همین امشب از اینجا میرم...

واسه ی همیشه...

میرم و پشت سرم رو هم نگاه نمیکنم...

شهاب-از کجا باور کنم که راست میگی؟؟؟از کجا بدونم که واسه بردن اون بچه نیومدی...اگه فکر کردی که میتونی اون بچه رو ...

امین خنده ی کوتاه و تلخی کرد...

امین-اون بچه اصلا منو نمیشناسه...نمیدونه کی ام...چی ام...

چرا باید این کار رو بکنم...

مطمئن باش واسه بردنش نیومدم اینجا...چون لیاقت داشتنش رو ندارم...

صدایش آنقدر گرفته و دردآلود بود که دل شهاب برایش سوخت...

امین-مگه نمیگی شوهر ثنا هسی؟؟؟اگه حرفات درست باشه و راست گفته باشی اون بچه تو رو به عنوان پدرش میشناسه...

از وقتی چشماش رو باز کرده تو رو دیده...با تو بزرگ شده...نه من...

منی براش مهم نیس...

چرا باید با حضورم آزارش بدم؟؟؟

من به اندازه ی کافی در حقشون ظلم کردم...

من اونقدر هام که تو فکر میکنی آدم پستی نیستم...

شهاب-من همچین فکری در موردت نکردم...من عادت ندارم آدم ها رو زود قضاوت کنم...

امین سعی کرد نشنیده بگیرد زهر کلام شهاب را...

امین-میشه یه سوال بپرسم؟؟؟

میخوام بدونم پدر بودن چه طعمی داره؟؟؟تو طعمش رو چشیدی...لذتش رو حس کردی...

طعم داشتنش رو...

برام بگو چه لذتی داره وقتی بهت میگه بابا؟؟؟وقتی بغلش میکنی؟؟؟وقتی ماچش میکنی و بهش میگی دخترم...

وقتی از دوستاش پیشت شکایت میکنه و میخواد تو پشت و پناهنش باشی...مواظبش باشی و نزاری کسی اذیتش کنه...

شهاب سرش را پایین انداخت...هم زمان قطره اشکی ناخواسته از چشمانش پایین چکید...

شهاب-نمیدونم...من هم طعمش رو حس نکردم...

کی به تو گفته اون بچه من رو به عنوان پدرش میشناسه؟؟؟

امین پر سوال نگاهش کرد...

برق چشمانش در تاریکی شب هم حس میشد...

شهاب-تیام میدونه من پدرش نیستم...در واقع میدونه که...

صدای تقریبا بلند امین, جمله ی شهاب را نیمه تمام گذاشت...

امین-تیام؟؟؟

شهاب-آره تیام...چرا تعجب کردی؟؟

امین خود را روی تخت رها کرد...

قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین میرفت...صدای نفس هایش غیر طبیعی بود...

"ثنا-منم دختر بچه ها رو خیلی دوس دارم, با اون موهای دو گوشی شون امین-دوست ندارم موهاشو هیچ وقت کوتاه کنیا گفته باشم

ثنا-اوه اوه چشم آقا...اسمش چی؟؟

امین-همیشه دلم میخواست اگه دختر دار شدم اسمش رو تیام بزارم

ثنا-آخی چه قشنگ...اما از همین الان گفته باشم نباید بیشتر از من دوش داشته باشیا وگرنه اصلا نمیزام

امین با صدای بلند خندید

امین-گفتم عزیز دل باباشه, تو که عشق باباشی"

شهاب نگران دست روی سینه ی امین گذاشت...

شهاب-آروم باش خب؟؟آروم باش...خواهش میکنم امین...آروم پسر...

این اسمیه که مامانش براش انتخاب کرده...فکر میکردم حداقل اسمش رو میدونی...

امین سرش را تکان داد....

شهاب-ببین تیام میدونه من پدرش نیستم...درسته از وقتی چشمش رو باز کرد من رو دیده...اما فقط من رو نه پدرش رو...

من همیشه براش مثل یک دوست بودم...یه همراه...هم بازی...

نه بیشتر...

این رو خوب میدونم که هیچ کس...هیچ کس حتی بهترین آدم روی کره ی زمین نمیتونه جای باباش رو براش بگیره...

صدای نفس های امین هنوز هم غیر طبیعی بود...

امین-چرا؟؟

شهاب-من خیلی بچه بودم که پدرم مرد...اما با تمام بچگی خاطره هاش هنوزم یادمه...هیچ وقتم یادم نمیره...

هنوز هم میتونم دستهای پدرنش رو حس کنم...

سایه ی بودنش رو...

یادمه یه معلم داشتم...خیلی مرد خوبی بود...واسم همه کار میکرد...

انقدر خوب بود که هرچی از خوبی هاش بگم کمه...

همیشه و همه جا همراهم بود...مونسم...دوست و رفیقم...

خیلی دوستم داشتم...

منم همینطور...اگه یه روز نمیدیدمش خمار میشدم...

اما...

حسی رو که به بابام داشتم رو به هیچ کس دیگه ایی تو دنیا نداشتم...

تیام هم همینطوره...مثل همه ی بچه ها...

من هرچقدرم که در حقش خوبی و مهربونی کنم بازم اندازه ی یه نگاه تو نیست بهش...

نگاهی که امروز از تو دیدم منو یاد پدرم انداخت...

امین دست روی گلویش گذاشت...

صدایش گرفته و خفه بود...

امین-خواهش میکنم بزار باهش حرف بزوم...فقط چند لحظه...

تو از..از...

نفسش را آه مانند به بیرون فوت کرد...گویی میخواست خود آزاری کند...

امین-از خانومت خواهش کن به حرفام گوش کنه...فقط همین یک بار...برای آخرین بار...

قول میدم دیگه حتی اسمم رو هم نشنوه...

شهاب از جایش بلند شد...

شهاب-باشه...من بهش میگم...اما اومدن و نیومدنش دیگه دست خودشه...

من نمیتونم به کاری که نمیخواه مجبورش کنم...

سپس رویش را برگرداند و از اتاق خارج شد...در اتاق را آرام بست و به آشپزخانه رفت...

لیون آبی ریخت و یک نفس سر کشید...

گلویش به شدت خشک شده بود...چندین مرتبه پشت سرهم نفس کشید...

حتی دلش نمیخواست یک لحظه هم جای امین باشد...

تصورش هم سخت بود...

صدای شیما بود که او را از فکر بیرون کشید...

شیما-چی شد؟؟حالش بهتره؟؟بیدار شده بود؟؟

شهاب سرش را تکان داد...

شهاب-مامان کو؟؟

شیما-رفته پایین پیش ثنا...

من نگرانشم شهاب...حالش مثل همون روزهایی شده که تازه از تهران اومده بود...

میتروسم یه بلایی سرش بیاد...تیام هم یه جوری شده...

شهاب به سمت در رفت...

شهاب-نترس...هیچی نمیشه...اصلا مگه بدتر از این هم ممکنه...

بالا تر از سیاهی که رنگی نیست...

شهاب پله ها را دو تا یکی پایین آمد...با ذهنی درگیر, از افکر گوناگون...

نمیدانست باید چکار کند...تصمیم درست چیست...

هیچ نمیدانست...

در باز خانه را , به آرامی هل داد و وارد شد...

خاله در آشپزخانه در حال درست کردن غذا بود...

شهاب به اپن تکیه داد...خستگی از چهره اش میبارید...خستگی و درماندگی...

شهاب-ثنا کجاست؟؟

خاله به پری به سمت پرسش برگشت...اصلا متوجه آمدنش نشده بود...ذهن اوهم درگیر بود...پر از فکر...پر از دغدغه...

-تو اتاقشه مادر...

از ظهر تاحالا لب به هیچی نزده...یکم باهش حرف بزن...

میتروسم اینجوری از پا در بیاد ...

شهاب دستی داخل موهیش کشید...

سپس سرش را تکان داد و به سمت اتاق ثنا رفت...

تقه ی آرامی به در زد...سپس دستگیره را پایین کشید و وارد شد...

ثنا کنار پنجره, روی زمین نشسته بود...سرش را روی زانویش گذاشته بود...

با صدای بسته شدن در، سرش را برگرداند...

با دیدن شهاب سریع بلند شد و به سمتش آمد...

نگاه پر سوالش را به شهاب دوخت...نگاهی پر از نگرانی و بی قراری...

هرچند سعی میکرد، خود را بیتفاوت و بی اهمیت جلوه دهد...

شهاب با دقت نگاهش میکرد...

ثنا نمیدانست زیر نگاه ریز بین شهاب، چه بگوید...چه پرسد...چگونه حرفش را بزند...

میخواست آرام باشد، اما نبود...

نهایت تلاشش این بود، که بی رحم باشد...یا حداقل به نظر برسد...

ثنا-زنده اس؟؟؟

شهاب لبخند آرامی زد...

شهاب-بله زنده اس...البته فعلا...

ثنا آشفته رویش را برگرداند...صدایش پر از حرص بود...پر از غضب...

صدای نفس های عصبی اش، به گوش میرسید...

ثنا-واسه چی آوردیش توی خونه؟؟؟

شهاب-حالش خوب نبود عزیز من...تو که وضع و حالش رو دیدی...نمیتونستم همونجا رهاس کنم که...

ثنا-خب اگه خیلی نگرانش بودی می بردیش بیمارستانی، درمانگاهی چیزی...حتما باید می آوردیش توی خونه؟؟؟بیخ ریش

من...

اصلا...

اصلا باید میزاشتی بمیره...به ما چه که حالش خوب نبود...

حالا هم برو بفرستش بره...

تحمل بودنش تو این خونه رو ندارم... برو بندازش بیرون...

نمیتونم جایی که اون نفس میکشه, نفس بکشم...

زندگی کنم...

دارم خفه میشم شهاب... میفهمی یا نه؟؟

شهاب-نگران نباش فردا میره...بزار یکم حالش بهتر بشه, خودم میفرستمش که بره...باور کن منم از بودنش اینجا خوشحال نیستم...

اما خب...

ثنا-مطمئن باش هیچی شم نیس...از من و تو هم سالم تره..اینا ادا و اصولشه...داره بازی در میاره...همش نقشه اس...

شهاب بازوی ثنا را گرفت و رو به روی خود,قرار داد...سعی کرد تن بی قرارش را آرام و ساکن نگه دارد...

شهاب-بازی برای کی آخه؟؟واسه منی که دکترم؟؟؟

ثنا خانوم؟؟؟عزیزم؟؟؟

من دارم میگم حالش خوب نیست...میفهمی؟؟؟باور کن اون اینطوری نمیتونه دووم بیاره...

ثنا با حرص... با اشک...

با اندوهی نگفتنی , بازویش را از میان دستان شهاب بیرون کشید...

صدای دردمندش فریاد گونه بود...

ثنا-به من چه که حالش خوب نیست...به تو چه...

اصلا تو چی میخوای بگی؟؟؟میخوای بگی داره میمیره آره؟؟همین رو میخوای بگی؟؟؟

خب بهتر بمیره...

اصلا به درک...واسم مهم نیس...میفهمی مهم نیس...

همون بهتر که بمیره...

فکر کردی زنده بودنش برای من اهمیت داره...وجود اون فقط برای من به معنی عذابه...عذاب...

سپس ناتوان، روی زمین نشست و سرش را میان دستانش گرفت...

در جدال بود...

با خودش...با تکه قلبی یخ زده، درون سینه اش، که امروز چند با حرارتی که نمیدانست از کجا آمده، قطره قطره در حال آب شدن بود...گرم شدن...

در جدال بود...

با افکار ضد و نقیضی که تمامی نداشت...

با همه ی دنیا در جدال بود...

شهاب کنارش زانو زد...

شهاب-آروم باش عروسکم...باشه؟؟؟تو فقط آروم باش...

صدای هق هق ثنا، وجودش را میلرزاند...میسوزاند...نه تحمل دیدن اشک هایش را داشت و نه این حال خراب را...

ثنا-به من نگو عروسک...نگو...

شهاب-باشه، چشم...نمیگم...

حالا یکم به من گوش کن... ببین چی میخوام بهت بگم...

نگاه ثنا روی قالیچه ی زیر پایش بود...

روی تار و پودش...

دستانش همچنان روی سرش...

شهاب-اون میخواد باهات حرف بزنه...خیلی هم مصممه...میگه حرفاش رو که زد بعدش میره...برای همیشه هم میره...

ثنا-دورغ میگه..

اون میخواد تیمم رو ازم بگیره...من میدونم چی میخواد...تمام این سالها دنبالم میگشته تا بچم رو ازم پس بگیره...

من نمیزارم کسی دخترم رو ازم جدا کنه...

اون هنوز هم میخواد اذیتم کنه...هنوز از من کینه به دل داره...

شهاب-اینجوری هام که تو فکر میکنی نیست...اون واسه بردن تیام نیومده...

ثنا-تو از کجا میدونی؟؟؟

تو هنوز اون رو نشناختی...این موذی بازی ها رو در میاره تا ماها رو خام کنه...

اون یه بی رحمیه که دومی نداره...من میشناسمش...

من باهاش زندگی کردم...

شهاب خندید...

شهاب-انقدر خیالات بد نکن دیوانه...مگه ما بچه اییم که خامون کنه و گولمون بزنه؟؟؟

بین ثنا...

امین میخواد باهات حرف بزنه...من نمیدونم چی میخواد بگه اما...

میخواد تو به حرفاش گوش کنی...از من خواهش کرد راضیت کنم...

ثنا سرش را بالا انداخت...

ثنا-من نمیخوام باهاش یک کلمه هم حرف بزنم...حتی نمیخوام دیگه یک لحظه هم بینمش...

من طاقتش رو ندارم...دیگه نمیتونم تحمل کنم...من میترسم شهاب...

من میترسم...

شهاب با دقت به حرفهای زمزمه ماندش گوش میداد...

شهاب-از چی میترسی؟؟؟

ثنا-از همه چی...از وجود اون...از بودنش...از خودم...

از همه چی...

شهاب-ببین ثنا...من بهت حق میدم که نخوای بهش گوش کنی...

اما...

تو نباید مثل اونا باشی...نیستی...نمیخوام که باشی...

اونا به تو فرصت حرف زدن ندادن...حرفات رو نشنیدن...تو این کار رو نکن...

نزار یه روزی ، روزگاری از اینکه حرفاش رو نشنیدی و بهش فرصتی واسه حرف زدن ندادی ,پشیمون بشی...

برو ببین چی میخواد بگه...

تو میتونه طاقت بیاری...من مطمئنم که میتونی..تو قوی تر از اونی هستی که من حتی فکرش رو میکردم...قوی و محکم...

مثل همیشه...

به حرفاش گوش کن...شاید دیگه...

شهاب سرش را پایین انداخت...تحمل نگاه پریشان ,ثنا را نداشت...نگاهی که او را هم میترساند...

شهاب-شاید دیگه وقتی براش نمونه باشه...شاید آخرین باری باشه که میبینش...پس بزار حرفاش رو بزنه...

ثنا-منظورت چیه از آخرین بار؟؟؟چرا اینجوری حرف میزنی؟؟؟

شهاب-ببین من یه دکترم...این چیزا رو خوب میفهمم...روزی هزار مدلش رو دارم میبینم...

امین حالش خوب نیست...

میدونی فشارش روی چند بود ,وقتی پشت در پیداش کردم...اگه چند دقیقه یرتر رسیده بود کارش تموم بود...

ضربان قلبش مدام پایین و بالا میشه...یه لحظه کند میشه...چند دقیقه بعدش میره بالا...

نبضش یکی در میون میزنه...نفسش درست در نیامد...

شهاب میگفت و ثنا بی اینکه بداند چرا ,آرام و بی صدا ,اشک میریخت...

شاید برای مردی که روزی , همه ی زندگی اش بود...

آغوشش امن ترین پناهگاه دنیا...صدایش زیباترین آهنگ...دستانش گرم ترین...

صورت مهربانش دوست داشتنی ترین...

شهاب-برو بالا...نیازی نیست تو چیزی بگی...تو فقط گوش کن بهش...من دوست ندارم یه روزی از اینکه نداشتی حرفاش

رو بزنه پشیمون بشی و حسرت بخوری...

واسه خاطر خودت برو...واسه تیام...

واسه من...نه واسه اون...

ثنا آرام از جایش بلند شد...رو به روی آینه ایستاد...

اشک های صورتش را با دست پاک کرد...

شاید حق با شهاب بود...باید میرفت...باید میشنید...

سعی کرد خود کمی را مرتب کند...نمیخواست امین او را آشفته و نگران ببیند...

شهاب از پشت سر نگاهش میکرد...با لبخندی گرم...امید بخش...

شهاب-حرفم رو باور نکرده؟؟

ثنا موهایش را از دورش جمع کرد و با کثی بالای سرش بست...سپس شال تیره ی سبز رنگش را روی سر انداخت...

ثنا-کدوم حرفت رو؟؟؟

شهاب-این که من شوهرتم...تو زن منی...

میگه تجربه بهم ثابت کرده چیزی رو راحت نپذیرم...باید خودم ببینم تا باور کنم...ازم مدرک میخواست...

ثنا رویش را برگرداند...

ثنا-ازدواج کرده باشم یا نکرده باشم...تو شوهرم باشی یا نباشی فرقی به حال اون نمیکنه...میکنه؟؟؟

شهاب شانه ایی بالا انداخت...

ثنا-دیر فهمیده باید چیکار کنه...خیلی دیر...

سپس بی معطلی به سمت در رفت و از اتاق بیرون رفت...

میخواست برود...

قبل از آنکه چیزی باعث پشیمانی اش شود... او هم میخواست با چشم های خودش ببیند حال خرابش را...

دستش روی دستگیره در میلرزید... نفسش هایش صدای هق هق میداد...

صدای بغضی خفه... مهار شده...

بغضی کهنه...

چندین مرتبه چشمانش را باز و بسته کرد...

حرف هایی را مدام با خود تکرار میکرد، تا بتواند آرام باشد و آرامشش را حفظ کند...

به هیچ وجه نمیخواست جلوی او، ضعیف و غم زده به نظر برسد...

نمیخواست ناراحتیش حس شود...

در آن لحظه میخواست، زنی باشد خوشبخت... شاد... پر از حس زندگی...

پر از لبخند های ته دلی...

زنی پر از تظاهر های دروغین...

میخواست متنفر باشد... از او و همه ی کسانی که به گذشته اش مربوط میشدند...

با تمام وجود این را میخواست...

اما شک داشت... نگران بود... میترسید...

کمرش را صاف کرد و با سینه ای ستبر و شانه هایی محکم وارد شد...

وارد آن همه تاریکی... سیاهی...

وارد شد و بویی آشنا در مشامش پیچید...

بوی آرامش بخش تکیه گاهی قدیمی... مامن گرم و امن روزهای خوب گذشته...

با پیچیدن بو، خاطرات مانند نسیمی خنک، نوازش گونه به صورتش پاشیده شد...

لحظه ایی یادش رفت کجاست؟؟؟

یادش رفت تمام غم های عالم را...تمام عذاب هارا...

چقدر خوب بود این فراموشی کوتاه...

داشت غرق در بوی خواستنی وجودی،عزیزی دیرینه میشد،که صدای امین فکرهای نشسته بر دل زخمی اش را کنار زد...

امین-میشه چراغ رو روشن کنی...تاریکی چشمم رو اذیت میکنه...

ثنا با گیجی که نمیدانست کی و چرا به سراغش آمده، دست روی دیوار کشید و کلید برق را زد...

نور پخش شده در فضا چشمان خسته اش را آزرده...نوری که باعث شد ناخداگاه چشمانش بسته شود...

با انگشت گوشه ی چشمانش را فشار اندکی داد... سپس چشمانش را کامل باز کرد و به رو به رویش دوخت...

دروغ میگفت...

تاریکی او را نمی آزرده...ندیدن چهره ی ثنا در تاریکی بود که اذیتش میکرد...

میخواست صورتش را ببیند...

ببیند...شاید لحظات آخری بود، که میتواند ببینتش...

باید یک دل سیر نگاهش میکرد...

ثنا آرام و مسکوت، کنار در بسته ی اتاق ایستاده...صورتش خالی از هر چیزی بود...خالی از هرگونه احساسی...

سرد و بی حس...بی تفاوت...

امین سعی کرد بشیند...درد در تمام وجودش نشست، ولی بی خیال از درد پچییده در سینه اش ... همراه با آه و ناله های

آرام...

نشست و به تخت تکیه داد...

ثنا فقط نگاهش میکرد...نگاه به چهره ای که نسبت به سالهای قبل مردانه تر شده بود...پخته تر...

و در نهایت اعترافی سخت، جذاب تر...

ثنا-گفتید که میخواین با من حرف بزنید...خیلی خب بگید, من میشنوم...

فقط اگه ممکنه سریع تر چون من زیاد حوصله شنیدن و اینجا موندن رو ندارم...

امین با تمام وجود, آرام و با حوصله نگاهش کرد...

چقدر سخت بود, فکر کردن به اینکه او حالا مال دیگری است...او که فقط زمانی متعلق به خودش بود...

ثناش بود...زنش...تمام دلخوشی اش...همسر و هم بالین اش...

و سخت تر اینکه میدانست, خودش با دست های خود و با اختیار کامل, او را به راحتی از دست داده...

بی اینکه نگاه از چشمان سردش بگیرد, شروع به حرف زدن کرد...

امین-بشین چون ممکنه حرفام طول بکشه...اینجوری خسته میشی...

ثنا-راحتم...لطفا زودتر حرفتون رو بزنید...

امین-خوبی؟؟؟

ثنا-معلومه که خوبم...این دیگه چه جور سوالیه؟؟؟اصلا چرا باید بد باشم؟؟؟

امین-منظورم اینکه ... خوشبختی؟؟؟

میخوام بدونم خوشحالی؟؟؟از زندگی راضی هستی؟؟؟

ثنا تحمل نگاه خیره اش را نداشت...تحمل نگاه داغش را...تحمل این همه نزدیکی...

ناخواسته... بی اینکه بداند یا بخواهد, تمام غم های نشسته بر دلش در چشمان سردش نشست...

صدایش دردمند بود...خسته...آزرده...

ثنا-آره خب... خوشحالم...شادم...مگه نمیبینی من رو؟؟مگه مشخص نیست؟؟؟

نمیبینی که غرق در شوق و شعفم؟؟؟

اصلا چرا نباشم...

مگه توی زندگی چی کم دارم؟؟؟چه دلیلی واسه ناراحتی هست؟؟؟

همه چی خوبه... همه چی همونطوری هست که باید باشه... همونطور که همیشه میخواستم...

آره من خوشبختم...

بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی خوشبختم...

صدای ثنا از آن حالت خشک و رسمی کم کم بغض آلود میشد...

ثنا-مگه نمیبینی که خنده یه لحظه هم ازم دور نمیشه؟؟؟

دیگه غم و ناراحتی برای من معنایی نداره... هیچکس به اندازه ی من خوشبخت نیست...

هیچ کس...

همش میخندیم... از ته دل میخندم... با صدای بلند... مگه نمیشوی صداش رو؟؟؟

امین سرش را پایین انداخت... نیازی به پرسیدن نبود... چشمان غم بار ثنا گویای همه چیز بود...

هرچند سعی در تظاهر میکرد...

ولی امین خوب حس میکرد اندوه درون چشمانش را... غم نشسته در صدای دلگیرش را...

با شنیدن صدای درد آلود ثنا بار دیگر نگاهش کرد...

ثنا-میدونی چیه جناب راد...

هرچقدر که توی زندگی با تو تلخی و ناراحتی دیدم.. هرچقدر عذاب کشیدم...

اینجا فقط شادی و شیرینی میبینم...

من خوشبختم... دخترم خوشبخته... من دیگه تنها نیستم... یه خانواده ی کامل و بی نقص دارم...

خانواده ای که بهم اعتماد داره... قبولم داره... فقط من رو...

ثنا نفس عمیقی کشید...

سپس چشمانش را باریک کرد و محکم تر از قبل جلویش قد علم کرد...

ثنا-چیه حتما پیش خودت فکر کردی دارم از غم دوری تو میمیرم... آره؟؟؟

فکر کردی بی تو میمیرم؟؟؟

دارم شبانه روز از غم جدایی و بی کسی اشک میریزم؟؟؟ از نبودت له له میزنم و از درد عشق به خودم میپیچم؟؟؟

اومدی اینجا تا تنهایی و بی کسیم رو بینی تا خیالت راحت بشه؟؟؟ تا بینی که چقدر خوب نابودم کردی؟؟؟ چطوری کشتیم؟؟؟

نه آقای راد نه...

من از همیشه شاد ترم... از همیشه بهترم... سرحالم...

نفس برای ادامه دادن کم آورد...

چیزی سخت و سنگین, راه گلویش را بسته بود...

میترسید ادامه دهد و بغض دیرینه اش بشکند... بشکند و دستش را رو کند...

بغضی پر از درد و دل با یار...

پر از حرف های نگفته با او... پر از گفتنی هایی که نشنیده بود...

حرف هایی که دیگر نمیخواست کسی بشنود...

دستش را روی گلویش گذاشت و تند تند و عصبی نفس کشید...

امین با دقت نگاهش میکرد... با درد...

با حسرتی بیش از حد...

هیچ گاه... هیچ گاه در زندگی اندازه این لحظه غم نداشت...

تمام وجودش میسوخت... تکه تکه میشد...

فشار شنیدن و دیدن واقعیت خارج از تحملش بود...

ولی باید تحمل میکرد...

این راهی بود که خود انتخاب کرده... سرنوشتی بود که خودش رقم زده...

حرف زدن برای او هم سخت بود... دشوار...

امین- این درست نیست... درست نیست ثنا... من نیومدم اینجا که بدبختی و بیچاره گی تو رو ببینم...

من اومدم تا خوب بودنت رو ببینم... آرامشت رو...

خندیدنت رو...

چیزی که نمیبینم... چیزی که توی وجودت نیست...

من نمیشنوم؟؟؟

ثنا- پس چی میبینی؟؟؟ چی میشنوی؟؟؟ اصلا واسه چی اومدی؟؟؟ چرا الان اینجا یی و خودت رو به موش مردگی زدی...

راستش را بگو...

فکر میکنی من نمیفهمم اینا همش دورغه؟؟؟ بازیه؟؟؟

معنی این حرکات چیه؟؟؟

من رو احمق فرض کردی؟؟؟

امین- بازی؟؟؟ کدوم بازی ثنا؟؟؟ من اهل بازی و دروغ و دقلم؟؟؟ آره؟؟؟

به من نگاه کن؟؟؟ من کی تو رو بازی دادم؟؟؟

کی دروغ گفتم؟؟؟ از کی دقل باز شدم ثنا؟؟؟ هان از کی؟؟؟

ثنا رویش را برگرداند... نه طاقت نگاهش را نداشت و نه شنیدن اسمش را با صدای او...

نگاهش را به میز و عکس رویش داد... به عکسی از شهاب به همراه تیمام...

هرچند چشمانش چیزی را نمیدید... نه شهاب و نه تیمامش را...

ذهنش جایی دیگر بود...

امین- من فقط اومدم تا ... تا یه سری چیزا رو بهت بگم...

چیزایی که خودمم ازش بی خبر بودم...

باور کن بی خبر بودم...

هرچند میدونم تو هم مثل من طاقت شنیدنش رو نداری...

اما میگم...

این حق تو که بدونی چرا الان من اینجام...خودت چرا اینجایی...

و جواب همه ی چرا هایی که توی ذهنته...میخواوم بدونی که چی به سرمون اومده...

امین نگاه ثابت شده ی ثنا را روی عکس شهاب دید و با حرص صدایش زد...

امین-بهت گفتم به من نگاه کن...

منو نگاه کن ثنا...وقت برای دیدن اون به اندازه ی کافی داری...

میدونی من الان باید کجا باشم؟؟میدونی؟؟؟

ثنا-واسم مهم نیست...فقط نمیخواوم اینجا باشی...همین...

امین هرلحظه بیشتر در تلخی کلام ثنا فرو میرفت...کم کم خودش هم تلخ میشد...زهر آلود...

نگاهش را به سیاهی بیرون دوخت...ترس از دیدن بی تفاوتی چشمان ثنا نسبت به حرفی که میخواست بزند...

ترس از بیشتر شدن عذابش باعث شد نگاه به سیاهی ها بدهد تا چشمان او...

امین-من الان باید تو جاده باشم...تو سفر...

باید الان تو راه ماه عسلم باشم...

امین نگاهش نمیکرد...نگاه به چشمانی که دیگر بی تفاوت نبود...

سرد نبود...

امین-قرار بود چند روز پیش مراسم عروسیم باشه...

داشتم ازدواج میکرد...

با یکی از دوستای خواهرم...میخواستم تموم کنم تنهایی و عذاب رو...

میخواستم زندگی کنم...مثل همه ی آدمها...

مثل تو...مثل همه...

میخواستم فراموش کنم...کاری که هیچ وقت نتونستم انجامش بدم...

همه جا دنبال تو میگشتم...

حتی توی وجود اون...حتی توی وجود خودم...

دنبال تویی که دیگه نبود...

تصمیم گرفتم عوض بشم...قول دادم...قول داد...

میخواست کمکم کنه...

همه چیز داشت پیش میرفت...

داشت یه زندگی جدید شروع میشد...یه شروع دوباره...

که...

تا اینکه یه شب اومدن سراغم...از اداره ی آگاهی...

امین دل از تاریکی آسمان کند و به چشمان منتظر و کنجکاو ثنا داد...

امین -میخواستن همراهشون برم پزشکی قانونی واسه تشخیص هویت یه جنازه...

ثنا نگران .. آشفته و پریشان , چند قدم جلو آمد...

دیگر نه اختیار کلامش را داشت و نه چشمان بی تابش را...

در آن لحظه فراموش کرد ,بی وفایی ها را...

دلشوره ایی تمام وجودش را دربرگرفت...

ثنا -مامانم اینا؟؟؟سهیل؟؟؟اتفاقی براشون افتاده؟؟؟کسی طوریش شده؟؟؟

تو رو خدا راستش رو بگو...

امین با لبخندی گرم نگاهش کرد... نگاه کرد و چشمان مهربانش را یک بار دیگر دید...

بعد از سالها...

امین - نه همه خوبن... هیچ کسی طوریش نشده...

ثنا - پس؟؟

امین - میخواستن جنازه ی تو رو نشونم بدن...

میگفتن مردی... کشتنت...

ثنا نا مفهوم سرش را تکان داد...

ثنا - حتما... حتما از این خبر خوشحال شدین نه؟؟ متاسفم که نمردم... حالا برو بهشون بگو زندهم...

امین - آره حق با توه انقدر خوشحال شدم که...

امین لبانش را برهم فشرد... نمیخواست عصبانی شود... نباید...

صدایش را پایین آورد...

امین - مرجان رو یادته؟؟ مرجان یکتا؟؟ حسابدار شرکت...

ثنا سرش را تکان داد...

امین - آره یادته... باید یادت باشه... چون میشناسیش...

همون که برای نماز خوندن بردیش توی اتاق خوابمون... توی خصوصی ترین جایی که فقط مال من و تو بود...

توی حریم دونفرمون...

بردیش اونجا و نفهمیدی که چطوری کبریتی که اونجا روشن کرد، آتیش به زندگیمون زد...

ثنا - منظورت چیه؟؟ چرا مثل آدم حرفت رو نمیزنی؟؟

چی میخوای بگی... بگو...

امین - اون عوضی... اون عوضی، باعث شد که به اینجا برسیم... همراه اون فرشید نامرد...

اون همه حرف و حدیث... نیش و کنایه... اون فیلم... همه اش کار اون دوتا کثافت بود...

کار اون دوتا خونه خراب کن...

اونا بودن که بدت رو پیش من گفتن... من بودم که باور کردم...

ثنا چشمانش را بست...

بست ولی گوش هایش هنوز میشنید...

می شنید ولی ذهنش توان حلاجی نداشت...

دستش را دو طرف سرش گذاشت... میدانست وجود فرشید بی اثر در نابودی زندگی اش نبوده...

میدانست بی اینکه دلیل اش را بدانند...

هرچه امین بیشتر میگفت... هر چه ثنا بیشتر میشنید...

سردتر میشد... یخ تر...

منجمد...

او میگفت و از مرور دوباره اش زجر میکشید... صدایش حاکی تمام زجرهایش بود...

میگفت و دست بردار نبود...

ثنا با صورتی سرخ شده از خشم... غضب... عصبانیت سرش را بلند کرد...

دیگر کنترل صدایش را نداشت...

صدای فریادش، باعث شد امین سکوت کند... خاموش شود...

ثنا - بسه دیگه... تمومش کن...

بس...

نمیخوام دیگه بشنوم... کافیه...

پس بگو... بگو واسه چی اومدی دنبالم؟؟؟

حالا که چی؟؟

حرف آخرت رو بزن ...

اومدی که چی بگی؟؟ بگی ببخشید... نفهمیدم... نمیدونستم... بی خبر بودم...

گول خوردم... آره اومدی اینارو بگی؟؟

امین بی هیچ حرفی فقط گوش میداد... ثنا حق داشت هرچه که میخواست به او بگوید...

هر طور که میخواست در موردش فکر کند...

ثنا- اومدی بگی پشیمونی که نشیدی حرفام رو؟؟ پشیمونی که باورم نکردی؟؟

پشیمونی از اینکه اعتمادت به دوستت بیشتر از زنت بود؟؟

بیشتر از محرمت...

بیشتر از کسی که ادعا میکردی عاشقش؟؟

خیلی خب حرفات رو زدی... حرفات رو شنیدم... به اندازه ی کافی شنیدم...

حالا پاشو برو بیرون...

گمشو از خونه من بیرون... برو دیگه نمیخوام حتی یه لحظه هم بینمت...

برو چون داره حاله از این همه وقاحت به هم میخوره...

برو و به همه ی اون آدمها بگو ثنا زنده اس... نفس میکشه... داره زندگی میکنه...

بگو نمرده...

سپس دستش را روی دیوار گذاشت و آرام کنارش نشست...

صدای فریادش کم کم هق هق میشد...

اشکهای درشت از چشمانش پایین چکید... لبانش پر بغض لرزید...

ثنا- از اینجا برو...

برو و هیچ وقتم برنگرد...برو و فراموش کن که اصلا ثنایی بوده...

هونجور که من فراموش کردم...

همونجور که من رفتم...

برو...

اولش سخته ولی بعد عادت میکنی...مثل من...

مثل من...

امین تحمل دیدنش را با این وضع و حال نداشت...از روی تخت بلند شد و با قدم های بلند به سمتش آمد...

بی اینکه درد از کشیده شدن سرم درون دستانش را حس کند...

حتی رد خونس را هم حس نمیکرد...

کنار ثنا روی زمین زانو زد...

چقدر دوست داشت این عروسک زیبا را با این همه درماندگی و بیچارگی در آغوش بگیرد...آرامش کند...

اشک های سرازیر شده از چشمانش را پاک کند و ببوسد...

ولی تنها صدایش زد...

امین-ثنا؟؟؟

ثنا-برو امین...برو...

هیچی نگو...

این حرفا دیگه فایده ایی نداره...دیگه هیچی رو درست نمیکنه...

امین-ثنا؟؟؟ نکن اینجوری با خودن عمر من؟؟؟

من نمیخوام منو ببخشی...باور کن نمیخوام...اتفاقا برعکس ازت میخوام تا آخر عمرت ازم نگذری...نبخشی...

هرچی هم عذاب بکشم واسم کمه ثنا...واسم کمه...

ثنا به طرفش برگشت...به طرف چشمان خیس از اشکش...

حالا زمان درد و دل هایش بود...

همان حرف های نگفته با این چشمها...با این نگاه...

ثنا-چرا امین؟؟چرا با من و خودت اینکار رو کردی؟؟چرا هستیم رو به نیستی کشوندی؟؟

چرا نشنیدی صدای التماس هام رو؟؟؟ندیدی اشک هام رو؟؟؟

من فقط ازت خواستم بهم گوش کنی...حرف بزنی...

اما تو...

امین دیگر طاقت نداشت...صبرش لبریز شده بود...هیچ اختیاری بر فکرش...قلبش...دستانش نداشت...

دستش بی اختیار دور ثنا حلقه شد...با یک حرکت او را به خود نزدیک کرد و در آغوش گرفت...

میدانست دیگر مال او نیست...میدانست متعلق به دیگریست...

میدانست هیچ حقی در برابر او ندارد...

همه را میدانست...

ولی میخواست آرامش کند...

با دست دیگر سرش را روی سینه اش گذاشت...روی قلبی که نامرتب میزد...

ثنا درون آغوشش جا گرفت...

بی اینکه توان هرگونه مخالفتی را داشته باشد...

صدای قلب امین همراه با حرارت نفسش هایش او را سست و بی اراده کرد...

درون آغوشش مانند گنجشکی تنها میلرزید...

من آن موجم که آرامش ندارم

به آسانی سر سازش ندارم

همیشه در گریز و در گزارم

نمیمانم به یک جا بی قرارم

صدای امین برایش آرامش بخش بود...همراه با نوازش های روی موهایش...

امین- تو فقط آرام باش عزیزدلم...فقط آرام باش...

تو هرکاری بگی من همون رو میکنم...دیگه هرچی ت بگی همونه...

من نمیخوام آزارت بدم...

نمیخوام اشکات رو ببینم...دیگه نمیخوام...

میرم...میرم تا دیگه با بودنم عذابت ندم...تو فقط آرام باش...

دستان امین آرام از دورش شل شد...از دور ثنای مسخ شده...

بی صدا از جایش بلند برخاست...

در اتاق را باز کرد...لحظات آخر سرش را برگرداند و برای آخرین بار عروسک زیبایش را نگاه کرد...

تصاویری در جلو چشمان اشک بارش جان گرفت...

تصویر لبخند روز اولش...

صورت غضبناک و صدای فریادش در روز تصادف...

چرخیدنش زیر دانه های ریز برف...

اولین رقص دونفره با بانوی قرمز پوش...

همه و همه...

حالا جلو رویش زنی را میدید که شبیه هیچ کدام از آن روزها نبود... فقط غم و مات داشت...

صورتش پژمرده بود...چشمانش خسته...

چشمان تارش را بروی همه ی خاطرات بست و از اتاق بیرون زد...

اگه یه روز بینم کسی براش میمیره

حسودی رو میاره دلم آتیش میگیره

میتروسم حرفهای خوبی توی گوشش بخونه

میتروسم اون تا به سحر تو خلوتش بمونه

وای دارم آتیش میگیرم

دیگه از غصه و غم دلم میخواد بمیرم

وای اگه برگرده پیشم

براش پروانه میشم ارزش جدا نمیشم

سفر یعنی من و گستاخی من .. همیشه رفتن و هرگز نماندن

هزاران ساحل و نادیده دیدن .. به پرسش های بی پاسخ رسیدن

در اتاق را آرام بست... حس میکرد, نمیتواند نفس بکشد...

حس خفگی داشت... حس مرگ...

سقوط...

میخواست از آنجا برود... شاید با رفتنش, دردی از دردهای این رنج کشیده کم کند...

سرش را بالا گرفت... همزمان چشمش به شیما افتاد که کنار در اتاقش تکیه بر دیوار داده و ایستاده بود.....

چشمان شیما میبارید... همانند ابر بهاری... سرش را از روی تاسف برای امین تکان داد...

صدای فریاد ثنا, وجود مهربانش را پریشان کرده بود...

امین میخواست حرفی بزند...

لبانش کمی از هم فاصله گرفت, ولی نتوانست حتی کلمه ایی بر زبان آورد... انگار راه گلویش مسدود شده بود...

سرش را پایین انداخت و آرام تر از آنجا دور شد... طاقت ماندن نداشت...

ماندن و دیدن و نداشتن...

در چوبی آپارتمان را بست...

منگ و گیج از پله ها پایین میرفت...

بی اینکه بفهمد, رد خون دستش را, روی در به یادگار گذاشته...

نگاهش روی سفیدی پله ها بود... افکارش نامنظم به هرجایی سرک میکشید...

حس بدی داشت... حسی توأم با عذاب وجدان...

حس یک انسان متهم...

متهم به قتل...

قتل خودش و خانواده اش...

با حس وجود کسی در نزدیکی اش, سرش را بالا گرفت.. نگاهش به پایین پله ها دوخته شد..

تقریباً سه پله پایین تر، دختر کوچولویی آرام و مرتب، سرش را به دیوار تکیه داده بود و با حالت خاصی نگاهش میکرد...

امین تاب دیدن این نگاه را نداشت...

توان این دوری... جدایی...

حس میکرد مسافت زیادی را راه رفته...

بی اختیار پایش خم شد و روی همان پله نشست... میخواست نفسی تازه کند...

تیام با قدم های کودکانه، سه پله را بالا آمد و جلوی ایستاد... نگاهشان همانند عاشق و معشوقی دور افتاده از هم، کنده نمیشد...

امین دلش میخواست تا آخر دنیا روی همین پله های سرد بشیند و به این چشمهای شفاف نگاه کند...

دستش را به طرف تیام دراز کرد...

صدایش همانند زمزمه... ناله... التماس...

امین - بیا...

تیام بی تردید بدون یک لحظه فکر کردن به سمتش رفت و کنارش روی پله... دقیقاً رو به رویش نشست...

نگاهش متعجبانه، بین صورت پر درد و دست امین حرکت میکرد...

پلک هایش را آرام و زیبا بر هم میزد و حرف میزد...

تیام - دستت داره خون میاد...

امین - نترس چیزی نیست... زودی خوب میشه...

تیام - تو دیگه خوابت نمیاد؟؟؟ نمیخوای بخوابی؟؟؟ اینجا نخوابی یا...

امین پر سوال نگاهش کرد...

تیام - آخه ظهری توی کوچه خوابت برده بود... خیلی خسته بودی؟؟؟

امین آهسته خندید... تیام هم از خنده اش لبخند زد...

امین-نه عزیزم...دیگه خوابم نمیاد...

خوبم...

تیام-میخواهی از اینجا بری؟؟؟

امین-اوهوم...تو هم دوست داری من از اینجا برم مگه نه؟؟

تیام سرش را بالا انداخت...

تیام-نه من دوس دارم پیشم بمونی...

امین دست روی موهای بلند و ابریشمی اش کشید...بوی خوب و خواستنی دخترش را از همین فاصله هم حس میکرد...

بوی پاکی اش را...بوی همانند گل اش را...

امین-ولی من باید برم...

تیام-بازم میای پیشمون؟؟؟

اگه بیای میزام با دوچرخم بازی کنی ها...همونی که شهاب برام خریده...خیلی تند میره...1000 تا 100 تا میره...

امین همراه با سرفه خندید...

خندید...بعد از مدت ها...از ته دل...از ته قلبش خندید...

امین-میدونسی خیلی خوشگلی؟؟؟خیلی نازی؟؟؟

تیام نزدیک تر شد...لبانش مشتاقانه میخندید و دندان های ریز و صدفی اش را به نمایش می گذاشت...

تیام-آره خودم میدونم...چون شبیه بابامم...

لبخند از لبان امین کنار رفت...پر کشید...دور شد...

لبخند ته دلی اش ماسید...

تیام آب دهانش را قورت داد و ادامه داد...

تیام-مامان ثنا بهم گفته...گفته که من شبیه بابامم...واسه همین خوشگلم...

امین-مامانت بهت راست گفته...

تو خیلی شبیه بابات هستی...از باباتم خوشگل تری...مخصوصا چشمات...

تیام-مگه تو بابای منو دیدی؟؟؟من که ندیدمش پس؟؟

آخه بابام گم شده..باید بریم پیداش کنیم...

امین با شک و تریدید خاصی حرف میزد...نمیخواست حرف هایش کوچکترین ناراحتی در قلب کوچک دخترش بوجود بیاورد...

امین-تو بابات رو دوست داری؟؟

تیام سرش را با تاییدی پر اطمینان تکان داد...

تیام-بله, دوستش دارم...اما اون که منو دوست نداره...

امین اخم ظریفی کرد...

امین-کی گفته اون دوست نداره؟؟مگه میشه همچین دختر خوشگلی رو دوست نداشت؟؟؟

اونم حتما خیلی دوست داره...خیلی زیاد...

تیام-پس چرا نمیداد پیشم؟؟؟

امین نفس کلافه ایی کشید...توان پاسخ دادن به سوالات این دختر بچه را نداشت...سرش را بر دیوار تکیه داد و چشمانش را چند لحظه بست...

تیام دست امین را بی هوا در دست گرفت...

تیام-میخواهی برات بندمش...شهاب یادم داده ها...بلدم...

وقتی هم که دست و پای عروسکام زخم میشه ,با دستمال براشون میبندم تا زودی خوب شه...اصلا هم درد نداره...

سپس پارچه ی صورتی رنگ بسته شده بر پایین موهایش را, باز کرد و با دقت و وسواس کودکانه دور دست امین پیچید...

تیام-الان خوب میشه...نترسی ها...دیگه خون نمیداد...

امین همانطور که سرش را به دیوار تکیه داده بود، نگاهش میکرد...

نگاهی پر حسرت بر دخترش...

پاره ی تنش...

تکه ایی از وجودش...

مال او بود، ولی حقی برای داشتش نداشت...

خودش این حق را خود آزارانه، نفی میکرد...

با شنیدن صدای محکم شهاب، سرهای هردو نفرشان به طرفش برگشت...

تیام سریع از جایش بلند شد و به طرف شهاب رفت...

پایین تیشرتش را گرفت و مدام کشید...

تیام-شهاب...

شهاب بیا کمک کن، دستش داره خون میاد الان میمیره ها...بدو..

شهاب غضبناک به چهره ی امین نگاه میکرد...

نگاهش بوی خشم میداد...بوی کینه...

امین نمیخواست، جلوی این مرد ضعیف و درمانده به نظر برسد...مردی که حالا مالک تمام داشته های گذشته ی او بود...

سعی کرد معمولی باشد...

طبیعی...آرام...

روی پاهایش ایستاد...صاف...مغرور...مثل گذشته...

چهره اش همان جذبه ی سابق را به خود گرفت...نگاهش خصمانه تر از شهاب بود...

سخت بود، ولی انجامش داد...میخواست قوی باشد...لااقل جلوی این مرد...

امین-من حالم خوبه دخترم...چیزیم نیست...

شهاب پیراهنش را از میام دستان کودکانه تیام بیرون کشید... با عصبانیتی که کمتر در او دیده میشد...

برای اولین بار پر غضب نگاهش کرد...

شهاب-مگه نگفتم بی اجازه از خونه نرو بیرون... برگرد برو تو اتاقت...

چند دفعه باید بهت بگم با غریبه ها حرف نزن؟؟هان؟؟

تیام ناباورانه نگاهش کرد... لب ورچید... بغض کرد...

چشمانش لرزید...

وجود آتش گرفته ی امین از دیدن لب ها و چانه ی لرزانش خاکستر شد...

پودر شد... به باد رفت...

امین-به چه جراتی اینجوری باهاش حرف میزنی؟؟؟ تو حق نداری سرش داد بزنی...

شهاب-فکر نمیکنم به تو مربوط باشه... گفتمی حالت خوبه, پس دیگه دلیلی واسه اینجا موندن نداری... به سلامت...

تیام ملتسمانه امین را نگاه میکرد... چشمانش برق میزد...

اشک ی مروارید مانند, آرام از چشمان درشت و سیاهش, روی گونه های برفی اش چکید...

امین چشمانش را بست و باز کرد...

امین-به من مربوط نیست آره؟؟؟ به من؟؟؟ به منی که...

چی رو انکار میکنی؟؟

من هرکاری هم که کرده باشم... هرکی که باشم اما آخرش... آخرش...

اما...

نتوانست ادامه دهد... چشمان منتظر تیام نگذاشت حرفش را ادامه دهد...

نمیخواست آزارش دهد... اذیتش کند...

او روشنایی دنیای تیره و تارش بود... امید قلب مریضش...

فقط به خاطر اهمیت وجود دخترش سکوت کرد و به همان محکمی از پله ها پایین رفت...
هرچند نگاه خصمانه اش, همچنان با شهاب همراه بود...
از کنارشان رد شد و راه پایین را در پیش گرفت...
تیام خواست به سمتش برود...خواست صدایش کند, که شهاب دستش را محکم گرفت و سرجایش نگهش داشت...
تیام دیگر اشک نمیریخت, بلکه گریه میکرد...
گریه میکرد, نه از دردی که در دستش پیچیده بود...نه از صدای فریاد شهاب و نگاه عصبانی اش...
بلکه از رفتن آن مرد غریبه که بویی آشنا داشت گریه میکرد...
گریه میکرد...
ولی او تیام بود...
دختر امین را, رنگ و بوی او را داشت...
همانند خودش بود...
چه از لحاظ قیافه چه از لحاظ اخلاقی...
سرکش...مغرور...قد و یک دنده...
تیامی که دستان کودکانه اش, اسیر دست های قوی و مردانه ی شهاب بود...
دستانش اسیر بود...نمیتوانست برود...حرکت کند...
ولی...
ولی صدای گریان و پر هق هقش اسیر نبود...
صدایی پر التماس که در میان راهرو های آپارتمان می پیچید...قط و فقط خطاب به پدرش, نه کسی دیگر...
تیام-نرو...تو رو به خدا نرو...
امین به طرفش برگشت...عمیق و پر لبخند نگاهش کرد...پدرانه...عاشقانه...

امین - برمیگردم... قول میدم... فقط واسه خاطر تو...

تیام با دست دیگر اشک هایش را پاک کرد... سعی کرد لبخند بزند... مانند امین که لبخند میزد...

تیام - اسمت چی بود؟؟؟

صدای محکم و رسای امین در فضا پیچید...

امین - امین...

سپس سرش را به طرف شهاب برگرداند... چشمک محسوسی برایش زد و بی معطلی از آنجا خارج شد...

حالا فقط باید خودش را خالی میکرد... خودش را از حسار آن همه بغض نشسته در گلویش ...

نمیخواست گریه کند... نمیخواست اشک بریزد...

دیگر نمیخواست ضعیف باشد... به خاطر وجود تیامش نمیخواست...

او همان امین مغرور و سرکش بود... امینی که اشکش را کسی نمیدید...

با قدم های محکم و بلند از خانه بیرون زد... چشمان تیام یک لحظه رهایش نمیکرد...

با بسته شدن در فلزی، سرش را به سمت آسمان گرفت...

فریاد زد...

خودش را خالی کرد...

رها شد...

فریاد زد... فقط فریاد زد و نام خدا را برد...

خدایی که ناظر بود... میدید...

با شنیدن صدای باز شدن در، همراه با شنیدن صدای پا از جا بلند شد...

تمام تنش خشک شده بود، از ساکن بودن زیاد...

از بی حرکتی...

تخت ثنا را مرتب کرد و از اتاقش خارج شد...

تمام این چند روز را به همین منوال طی کرده بود... دلش نمی آمد، خانه ی کودکی هایشان را رها کند... دل بکند...

دلش تاب بیرون رفتن و در هوای آزاد نفس کشیدن را نداشت...

ریه هایش فقط هوای همین اتاق پر خاطره را میخواست... همین برایش کافی بود...

نفس کشیدن در هوای او... با یادش... خاطره اش...

قلبش اینجا...

فقط اینجا آرام میگرفت...

خبر رفتن امین، به گوشش رسیده بود... خبر بودن ثنا در شیراز... در کنار خانواده ی دلشاد...

خبرها را میشنید و سکوت میکرد...

دلی برای رفتن نداشت... میخواست اول با خودش کنار بیاید... هنوز جرات دیدن و رویا رویی با ثنا را نداشت...

رویش نمیشد در چشمانش نگاه کند... در چشمانی که زمانی ندید گرفته بود...

در حال پایین آمدن از پله ها بود، که در سالن باز شد...

سالن نیمه تاریک و نیمه روشن بود...

فروغ و امیر در کنار هم وارد شدند، در حالی که خستگی از چهره ی هر دو نفرشان می بارید... خستگی سفر... راه و جاده...

خستگی فرار از واقعیت...

فروغ با دیدن سهیل، لبخند بر لب نشانده... نگاهش پر شوق شد...

انگار جانی تازه گرفته باشد... دو هفته از ندیدن پرسرش میگذشت... بیشتر از این تحمل دوری و ندیدنش را نداشت...

او تنها چیزی بود، که برایش مانده بود... او بوی ثنائیش را میداد...

کیفش را روی زمین رها کرد و با شادی و خوشحالی مادرانه ... با ذوقی بیش از حد، به سمتش رفت...

فروغ- الهی قربونت برم مادر... مگه تو میدونستی ما کی میایم؟؟؟

با دست دو طرف صورت سهیل را گرفت و مادرانه گونه اش را بوسید...

سپس به طرف امیر چرخید ...

امیری که نگاهش روی سهیل و صورت تکیده و اصلاح نشده اش مانده بود...

روی چشمان بی رمقش...

چشمانش حالت عجیبی داشت... چشمانی که زیرش گود افتاده بود...

از بی خوابی... گریه های مدام و سوزان... بی خوراک... بی تاب... بی...

دلتنگی و پشیمانی...

فروغ- تو بهش گفتم کی میرسیم آره؟؟ کار خوبی کردی امیر...

امیر سرش را تکان داد و بعد از بستن در نزدیکاشان شد...

چشمان سهیل، بی حس و بی روح، روی صورت پدرش مانده بود... ثابت و بی حرکت...

پر از حرف های ناگفته... حرف های ناشنیده...

فروغ متعجبانه ... با دقت و ریز بینی بیشتری نگاهش کرد...

نگرانی کم کم در جانش مینشست...

دلش داشت شور میزد...

فروغ- چی شده سهیل جان؟؟ چرا انقدر پریشون حالی مادر؟؟

نکیسا کجاست اون رو نیاوردی؟؟؟

چرا تنهایی؟؟

سهیل نگاه از چشمان نکته بین، پدرش گرفت و به صورت نگران مادر دوخت...

سهیل- نه مادرم نیاوردمش... پیش مادرشه... پیش خانوادشه...

همونجا که همیشه بوده...

امیر-چرا؟! بازم باهم حرفتون شده؟؟

شما دوتا چه مرگتونه؟! آخه چرا مثل آدم نمیرین بچسبین به زندگیتون؟؟؟

خودون کم بدبختی و دردسر داریم که شماهام اینطوری میکنین؟؟ آخه دردتون چیه؟؟

شما بچه ها چیزی جز حرص دادن و اذیت کردن ندارین...

سهیل آرام مادرش را کنار زد و رو به روی پدرش ایستاد...

سینه به سینه...

صورت پدرش دیگر مانند قبل بشاش و سرزنده نبود... چین و چروک های اطراف چشمش نشان از شکسته شدن و پیری اش میداد...

نشان از غم و درد های روزگار...

سهیل-مسافرت خوش گذشت؟؟ زیارتتون قبول باشه حاج صابر... ما رو هم دعا کردین؟؟؟

امیر از حرف های سرد و غریبانه ی سهیل ,جا خورد...

لحنش تلخ بود...نگاهش تلخ تر...

امیر-بله جای شما خالی...

سپس از کنار سهیل رد شد و به طرف اتاقش حرکت کرد...

خسته بود...در آن لحظه میخواست بخوابد...

حوصله بحث و جدل را نداشت...

هنوز به در اتاق نرسیده بود, که صدای سهیل متوقفش کرد...باعث شد دیگر نتواند حتی قدمی از قدم بردارد...

سهیل-نمیخواین از مراسم عروسی امین پرسین؟؟؟

فروغ با حیرت, به چهره ی منقبض شده و یخ بسته ی سهیل نگاه میکرد...

دلیل صلی مسافرتشان همین... رفته بودند تا نیند... نشوند...

حتی حس هم نکنند...

فروغ-چی داری میگی سهیل؟؟ حالت خوبه تو؟؟ این حرفا چیه که میزنی آخه پسر؟؟

عوض خوش آمد گویی اومدی و واسمون گارد گرفتی...

چیه نکنه توقع داشتی بمونیم و بیایم عروسی و از خوشحالی دست بزنیم... برقصیم... کل بکشیم...

نه مادر من... من طاقت و تحمل این چیزار و ندارم....

سهیل دلش گرفت از صدای بغض دار مادر...

امیر رویش را برگراند...

با دست از فروغ خواست سکوت کند... چشمانش را به چشمان سهیل دوخت...

امیر-چرا اتفاقا خیلی دوست دارم بدونم... برامون بگو... چطوری بود خوش گذشت؟؟

فروغ-امیر؟؟

امیر چند قدم نزدیک آمد و در نزدیکی اش ایستاد...

امیر-از داماد بگو... از عروس... از مراسم...

حتما الان هم رفتن ماه عسل... خب به سلامیت خوشبخت باشن...

سهیل پوزخند کوچکی بر لب نشانده...

با دست موهای بلند و نامرتبش را از روی پیشانی کنار زد... از روی پیشانی غرق در عرقش...

نفس پر صدایی کشید...

سهیل-ثنا رو میشناسین؟؟؟ اصلایادتون هست؟؟؟ کی بود؟؟؟ چی بود؟؟؟ الان کجاست؟؟؟

فروغ در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، با جیغ اسمش را صدا زد...

فروغ-سهیل؟؟؟تو چت شده امشب؟؟؟چرا داری زخممون میزنی...چون خودت داری میسوزی میخوای ما رو هم آتیش بزنی؟؟

صدای فریاد سهیل , صدای فریاد زخم خورده اش...

شیشه های خانه را لرزاند...همچنان قلب هایشان را...

سهیل-آره دارم میسوزم...دارم آتیش میگیرم...

اصلا دارم میمیرم...

وای...

وای...

وای...

امیر با قدم های محکم به سمتش رفت...

دستش را از عقب کشید و رو به روی خود قرار داد و محکم و پر ضرب بر صورتش کوبید...

سهیل نفهمید کی صورتش از جای دستان پدر, سوخت...کی صدایش خاموش شد و جایش را به صدای عصبانی پدر داد...

امیر-خفه شو...صدا تو هم واسه ی من بلند نکن...

به چه حقی تو خونه ی من داد و بیداد راه میندازی؟؟؟قصدت از این کارا چیا اصلا؟؟؟چرا مثل آدم حرفت رو نمیزنی؟؟؟

میخوای به کجا برسی؟؟؟داری عقده هات رو سر کی خالی میکنی؟؟؟

سر من... سر این...

سپس با دست به فروغ اشاره کرد, که آرام و بی صدا اشک میریخت...

امیر-داغ چی رو میخوای تازه کنی برامون؟؟؟جای کدوم زخم رو داری با حرفات میسوزونی؟؟؟

باشه تازه کن...بگو...داد بزنی...

هرچی که تو دلت هست و آزارت میده رو بگو...

خودم همه ی حرفات رو میشنوم...تمام عقده هات رو سرم خالی کن...فقط سر من...میفهمی سر من...

اما الان نه...

الان انقدر داغون و خستم که تحمل هیچی رو ندارم...

میفهمی ندارم...

سهیل دستش را از روی صورتش برداشت...صدای پر بغض و ناله اش در فضا پیچید...

سهیل-اما من الان میخوام بگم...این حرفا داره خفم میکنه اگه نگم خفه میشم...دیوونه میشم...

حالم خوب نیست بابا...حالم خیلی بده...

من دیدمش...

صورت کبود و زخمیش رو دیدم...لبش پاره شده بود...چشماش یک ریز گریه میکرد...

تن ضعیفش طاقت اون همه درد و عذاب رو نداشت...

التماس میکرد...

اما من فقط دیدم...هیچ کاری نکردم...واسه خواهرم...واسه عزیزترینم...واسه عروسک بچه گی هام...

امیر-این حرف ها دیگه دردی رو دوا نمیکنه...دیگه چه فایده داره جز اینکه فقط هم خودت رو آزار میدی هم ما رو...

تو...تو چی میخوای بشنوی؟؟؟میخوای بگم منم پشیمونم, آره این رو میخوای بشنوی؟؟؟

میخوای ازم اعتراف بگیری؟؟؟اعتراف گذشته رو؟؟؟

باشه برات میگم, پس خوب گوش کن...

فقط تو نیستی که داره میسوزه...داره آتیش میگیره...روزی ده بار میمیره و زنده میشه...

فقط تونستی که عذاب وجدان رهات نمیکنه...

منم سوختم...

هنوزم دارم میسوزم...فکر میکنی آسون بوده برام؟؟؟برای منی که پدر بودم...

آسون بود ندید گرفتن جگر گوشم؟؟؟ ندیدنش؟؟؟ حمایت نکردنش؟؟؟

پس زدنش؟؟

آسون بود گذشتن از تمام حس خوب پدر بودن...بابا بودن...

لذت شنیدن صدایش...صدا زدن اسمم...

آره سهیل...آره پشیمونم...

مثل سگ پشیمونم که وانش پدری نکردم...

نکردم...

فروغ دستش را روی گوشه‌هایش گذاشت و روی زمین نشست...

فروغ-ترو خدا تمومش کنید...تمومش کنید...

ولی تازه شروع شده بود...بازی که تمامی نداشت...

سهیل-چرا بابا؟؟

چرا وانش هیچ کاری نکردیم؟؟

چرا فقط نگاش کردیم و گذاشتیم کار به اینجا برسه؟؟؟ چرا نفهمیدیم که اون فقط یه خانواده داره...چرا؟؟

چرا یادت رفت پدری؟؟؟ چرا یادم رفت برادرم؟؟؟

صدای امیر از بین دندان های به هم فشرده اش, غران به گوش میرسید...

امیر-چون کور بودیم...چون نفهم بودیم...چون تنمون داغ بود و فقط عصبانیت توی وجودمون بود...

خوب شد...راحت شدی...حالا دیگه دست از سرم بردار...

سهیل سرش را تکان داد و قدم به قدم به عقب رفت...

اشک همچنان بر روی صورتش میچکید...

می بارید...

سهیل - نه نشدم...دیگه راحت نمیشم...

نه تا وقتی که ...

چشمانش را لحظه ای بست...درست همینجا ایستاده بود...

"نه ... تو نمیتونی باور کنی ... نه سهیل ... نه... بگو که حرفاش رو باور نکردی... بگو که من هیچکاری نکردم ... بگو
... خدا!!!!!"

سهیل سرش را به سمت بالا گرفت... به سمت خدا...

شنید...دید...

"اگه تو باور کنی من میمیرم"

یک بار دیگر... به خاطر آورد...

و از ته دل فریاد کشید...

سهیل - خدا...

خدایا؟؟؟

آخه من چه جوری به اینا بگم؟؟؟ چه جوری بگم که چه بلایی سر عزیزمون آوردیم؟؟

فروغ دستی روی صورتش کشید و از جایش بلند شد...

پشت سر امین ایستاد و به پسرش نگاه کرد... به پسری که هر لحظه بیشتر فرو میریخت... بیشتر میشکست...

سهیل - چه جوری بگم تماشون بی گناه بوده... پاک بوده...

ثنا بوده... قابل ستایش بوده...

چه جویری بگم که مثل یه پرنده بی گناه توی دام افتاد...

زخمی شد... اشک ریخت... درد کشید....

ولی کسی به فریادش نرسید... کسی بند رو از پاهاش باز نکرد... کسی نجاتش نداد...

امیر با قدم هایی که هر لحظه سست تر میشد، به سمت سهیل رفت و با دوست به طرف خود برگرداند...

صاف در چشمان پر اشکش زل زد...

امیر-چی داری میگی؟؟

سهیل-پاپوش بود بابا...پاپوش بود...

امین داماد نشد...عروسی نکرد...به حجله نرفت...

اونم تو دام بود...تو تله...

اونم زخم خورد...زخمش تازه شده...سر باز کرده...

تازه فهمیده کی زخمش زده...کی دام برایش پهن کرده...برای زندگیش...عشقش...

تو دام یه مشت هوس باز خودخواه...

تو دام زن و مرد پستی که یک زن و اجیر کردن، واسه شما نقش یه زن بدبخت و خیانت دیده رو بازی کنه...

با یه عکس جعلی...با یه فیلم جعلی تر...

نباید بابا...نباید باور میکردیم...

نباید یادمون میرفت...

نه به این راحتی...

امیر دست های سهیل را رها کرد...

صورتش هر لحظه سرد تر...بی جان تر...سفید تر میشد...

آرام به سمت فروغ برگشت...

فروغی که خشکش زده...ماتش برده بود...

امیر-شنیدی چی گفت پسر؟؟ شنیدی حرفاش رو؟؟

نگاه فروغ همچنان بر روی سهیل ماسیده بود...

نفس نمیکشید...تکان نمیخورد...پلک نمیزد...اشک نمیریخت...

گویی ایستاده مرده باشد...

امیر هنوز با خودش و با او حرف میزد...همانطور هم از کنارشان رد شد...

هنوز هم خوابش می آمد...خسته بود...

بیشتر از همیشه...

پاهایش به سمت اتاق میرفت ... انگار که روی هوا راه میروند...زمین را زیر پایش حس نمیکرد...

شاید در گردباد افتاده بود...تنش شل و ول درون به دستان گردباد از این سو به آن سو میرفت...

بی اختیار...بی اراده...

ذهنش...فکرش...قلبش...

از میان آن همه سرگردانی رها شد و به همان روزها برگشت...

به همین خانه..

"امیر-همین کارارو کردی که کارش به اینجا رسیده..."

همه ی اینها نشونه ی تربیت نادرست تو...ء

نشون لوس کردنات...

این رفتار تو... این محبت های بیش از حدت به اینجا رسوندت...

این کوتاه اومدن های مادرانت کارش رو به اینجا کشیده..."

چند قدم دیگر... ناتوان تر... سست تر...

سرد تر...

"ثنا-به کجا؟؟؟ به کجا رسیدم پدر من؟؟؟ چطور میتونی بخاطر شنیدن یه مشت حرف پوچ و بی سر و ته منو محکوم کنی؟؟؟"

به کجا رسیدم که اینجور توهین آمیز شدم؟؟؟

کدوم قاضی رای به خطا کاریم داده؟؟؟ کدوم دادگاه محکوم کرده؟؟؟

اون فرشید احمق، که نمیدونم این حرف ها رو از کجاش در آورده، انقدر واستون مهمم و با ارزش بود و من نمیدونستم...

انقدر بهش اعتماد دارین...

انقدر واستون قدیس شده که منو ندید میگیرین، آره؟؟؟

به خاطر یه فیلم که حتی وضوح کامل هم نداره... یا به خاطر اون کارت پستال مسخره...

یا شاید به خاطر اون پیام های قلبی...."

در چند قدمی مانده به در اتاق، تن بی حال و بی جاننش نقش بر زمین شد...

"اینا همش تله س... پاپوشه... توطئه س... بفهم پدر من... بفهم..."

منم.. ثنا... منو نمیبینی... دختری که حاضر بودی روش قسم بخوری...

مگه نگفتی جای ستایش دارم... مگه نگفتی ستایشم میکنی...

پس چرا شک کردی؟؟ چرا دیگه نمی بینیم؟؟؟

من نمیخوام قابل ستایش باشم...

فقط باورم کن...

همین... "

چشمانش آرام بسته شد...دیگر نه صدایی شنید و نه حرفی زد...

سکوت همه جا را در بر گرفت...

خاموش شد...

کف دستش را بر روی شیشه ی آی سی یو ,چسباند...

روی شیشه ایی که پشتش پدری آرام و بی صدا خوابیده بود...با صورتی بی رنگ...

نفس هایی نامرتب...

دستانی بی حرکت...تنی بی جان... با چشمانی بسته...

سینه ایی پر درد...

روی صورتش ماسک اکسیژن...زیر هزار جور لوله و دستگاه...

سهیل سرش را به شیشه تکیه داد و به داخل اتاق را نگاه کرد...دکتر بعد از معاینه ی کامل امیر بیرون آمد و رو به رویش ایستاد...

نگاه سهیل بر روی موهای جو گندمی اش افتاد...

همانند موهای پدرش بود...

روی چین و چروک های صورتش...روی شانه های محکم و مردانه اش...

شاید او هم پدر بود...

دکتر نگاه کوتاهی از دیوار شیشه ایی, به بیمارش انداخت...

سپس مستقیم و صادقانه به چشمان نگران ، سهیل زل زد...

-میخواه باهات حرف بزنه...

فقط خیلی کوتاه...نباید خسته بشه...حالش اصل مساعد نیست...

نباید هیجان زدش کنی...فهمیدی پسرم؟؟

در حال حاضر فقط باید آرامش داشته باشه...چیزی که اصلا نداره...خیلی بی تابه...

آرومش کن...فقط همین...

سهیل سرش را تکان داد...دست دکتر را به آرامی فشرد...

حس و حال حرف زدن نداشت...

حتی اندازه ی یک تشکر کوتاه و خشک و خالی...

با رفتن دکتر، او هم به سمت اتاق پدرش حرکت کرد...

درد های نهفته در سینه اش روز به روز افزون تر میشد...روز به روز درمانده تر...

خود را مقصر این حال و روز پدرش میدانست...

حرف های او باعث شکه شدن...

سکته ی قلبی ...افت شدید فشار خون در پدرش شده بود...

گویا قلب مجروح امیر طاقث شنیدن حقیقت را نداشت...حقیقت بی گناهی یگانه دخترش...

با قدم های کوتاه..

با چهره ایی نزار و بی رمق به تختش نزدیک شد...

چقدر سخت بود، دیدن پدر محکم و همیشه استوارش، بر روی این تخت...

این گونه مریض و بی حال...

دست پدرش را در دست گرفت...

مدام خود را لعنت میکرد...

مدام تاسف میخورد، که ای کاش اینگونه برخورد نکرده... ای کاش به حرف پدرش گوش داده و سکوت میکرد...

پدرش آن روز خسته بود...

بی طاقت...

لبانش را نزدیک برد و بوسه ی طولانی بر دستانش نشانده...

صدای زمزمه هایش آرام بود... ولی نه آنقدری که امیر نشنود... میشنید، هنوز صداهای اطرافش میشنید...

سهیل - منو ببخش بابا...

منو ببخش... من نمیخواستم این جور بشه... باور کنید نمیخواستم...

متاسفم... بابت همه چیز...

امیر آرام چشمانش را باز کرد...

گوشه ی چشمانش از نم اشکی لغزان و اسیر بق میزد و میلرزید...

چشمان همیشه مغروری که تا به حال کسی اشکش را ندیده بود...

امیر - اومدی بابا؟؟؟

سهیل سرش را تکان داد...

صدایش به قدری اهسته و کم جان بود، که سهیل مجبور شد سرش را نزدیک بگیرد تا بتواند حرف هایش را بشنود...

امیر - سهیل؟؟؟

سهیل - جونم بابا؟؟ چیزی میخوای؟؟؟

امیر - بیارش...

سهیل نگاهش کرد...

میتوانست حدس بزند منظور پدرش کیست...

امیر- برو بیارش اینجا...

هرجا که هست پیداش کن..هرجا...

من... من باید بینمش...

برو سهیل... برو تا دیر نشده... برو تا وقتم تموم نشده...

سهیل- بابا جونم ,بهتره بزارید حالتون خوب بشه...

دکتر گفته هیجان و ناراحتی واستون خوب نیست... منم نمیخواه خدایی نکرده دوباره حالتون بد بشه...

همین الانم مدام دارم خودم رو سرزنش میکنم که چرا حقیقت رو واستون گفتم...

من مطمئنم خیلی زود خوب میشی... با هم میریم خونه...

پیش مامان...

اونوقت خودم میرم دنبالش و هرجایی که باشه با خودم میارمش... قول میدم بابا...

امیر سرش را به طرفین تکان داد...

هم زمان قطره اشک اسیر در چشمانش پایین چکید...

امیر- نه... نه...

من میترسم...

میترسم بمیرم و نتونم یه بار دیگه چشماش رو ببینم... نتونم ازش حلال بودی بگیرم...

میترسم یه عمر شرمنده ی دختر و نوه ام باشم...

خواهش میکنم پسر برو بیارش... این تنها کاری که میخوام برام انجام بدی...

من...

من دارم عذاب میکشم...

نزار با این عذاب بمیرم... نزار حسرت, یک بار دیگه دیدنش به دلم بمونه...

نزار تا قیام قیامت توی عذاب باشم...توی جهنمی که خودم ساختم...

خودم روشنش کردم...

سهیل مغموم و غم زده سرش را پایین انداخت...

امیر-برو دنبال خواهرت...بهش بگو میخوام ببینمش...

میخوام نوه ام رو ببینم...

بغضی که در گلوش نشسته بود، توان سخن گفتن را از او میگرفت...تنها توانست دست پدرش را در دست فشار دهد...

بوسه ی آرامی بر پیشان اش نشانند و از اتاق خارج شد...

سرش را بالا گرفت و با دو دست موهایش را کشید...

پشت سرهم نفس عمیق میکشید...

ولی نفسش بالا نمی امد...

سرش را برگرداند و پدر خوابیده بر بستر بیماری اش را دوباره نگاه کرد...سپس به سمت خروجی بیمارستان حرکت کرد...

باید میرفت...

باید به آخرین خواسته ی پدرش عمل میکرد...

همراه با قدم های آهسته ،موبایلش را از جیب در آورد و بی معطلی و بدون لحظه ایی شک و تردید ،شماره ی امین را

گرفت...

صدای زنگ خوردن مدام در گوشش میپیچید ولی کسی پاسخ گو نبود...

چندین مرتبه شماره ش را گرفت...

نا امید از جواب ندادن خواست قطع کند، که صدای گرفته و خش دار امین در گوشی پیچید...

امین-چیکار داری؟؟

سهیل-تو کجایی؟؟چرا جواب نمیدی؟؟میدونی چند دفعه زنگت زدم؟؟

امین-خب حالا که جواب دادم حرفت رو بزن...

سهیل نفسش را فوت کرد...

-کجایی تو امین؟؟هنوز شیرازی؟؟

امین-دارم برمیگردم...نزدیک تهرانم...

سهیل-تو ...

تو دیدیش؟؟ثنا رو میگم...تونستی ببینیش؟؟آره؟؟

امین-آره دیدم...

سهیل-حالش...یعنی حالشون خوب بود؟؟

امین-سهیل من حوصله حرف زدن و توضیح دادن ندارم...الانم پشت فرمونم..بعدا حرف میزنیم...

حضوری...

سهیل-من میخوام برم شیراز...میخوام برم سراغش...باید هرچه زودتر ببینمش امین...

امین آه خسته ایی کشید...

امین-بی فایده اس...اون نمیخواد کسی رو ببینه...نه اون و نه اطرافیانمش...

بهتره یکم بهش فرصت بدیم...

شاید دیگه هیچ وقت کسی رو ببینه...

فعلا بهترین کار اینکه به حال خودش بزاریمش...نباید همین آرامش نسبی اش رو هم به هم بزنیم سهیل...

یکم صبر کن...

سهیل-اما من فرصتی ندارم امین...نمیتونم صبر کنم...

بابام...

بابام سخته کرده...بعد از شنیدن ماجرا...

وضعیتقلبش اصلا مساعد نیست...

الان دو روزه توی آی سی یو بستریه...دکترش هم میگه که حالش زیاد خوب نیست...

میخوام ثنا رو بیارم تا ببینتش...

امین با شنیدن خبر بیماری امیر، ماشین را به کناری کشید و نگه داشت...

صدایش پر از ناباوری و تعجب بود...پر از نگرانی و ناراحتی...

امین-چی داری میگی سهیل؟؟؟

سهیل-میخواه ثنا رو ببینه...ازم خواسته برم و بیارمش...

امین نفس کلافه ایی کشید...

نگران بود نگران تر شد...

نگران حال ثنا...

حالا هم با فهمیدن سکنه ی پدرش مطمئن بدتر میشد...خراب تر...ویران تر...

میخواست او در این ماجرا کمترین آسیب را ببیند...این حداقل کاری بود که فعلا از دستش بر می آمد...

با دست کنار شقیقه اش را فشرد...

امین-نباید بری و مستقیم به خودش بگی...اون همینجوری هم وضع و حال درستی نداره...

برو پیش شهاب...اون بهتر میدونه چه جوری ماجرا رو بهش بگه...

سهیل از یادآوری رو دستی که از شهاب خورده بود، با حرص دندان هایش را بر هم فشرد...

امین-نگران پدرت هم نباش...من میرم پیشش...هرکاری از دستم بریاد انجام میدم...

فقط...

سهیل-فقط چی؟؟؟

امین-من که نتونستم...اما امیدوارم تو بتونی کمی آرومش کنی...کمی از ناراحتی هاش رو کم کنی...

مواظبش باش سهیل...هم مواظب اون...

هم مواظب دخترم...

صدای بوق ممتد در گوش سهیل پیچید...

چشمانش را بست...

سهیل-خدایا کمکم کن...فقط واسه خاطر بابام کمکم کن...

نمیدانست چندمین بار است, که طول راهرو بیمارستان را می‌رود و برمی‌گردد...

بی قرار و منتظر...

لحظه به لحظه ساعتش را نگاه میکرد...پرشان تر...بی تاب تر...

کلافه از نیامدن...ندیدن...

سرش را به دیوار تکیه داد و رویش را برگرداند...

خسته بود...

خسته ی راه...

زندگی...سرنوشت...

خسته از تصمیم های آنی و نادرست...

در همان لحظه...

چشمانش بر روی انتهای راهرو خیره ماند...روی پسری قد بلند و سفید پوش...

چندین بار پلک زد...بلکه رویا و توهماتش تمام شود...

ولی درست میدید...نه خیال بود و نه سراب...

خودش بود...

رفیق دیرینه اش...هم بازی دوران خوش کودکی...

تکیه اش را از دیوار برداشت, کمرش را صاف کرد... قدم هایش را محکم...
 دکتر جوان و خوش سیما, سرش پایین بود و پرونده ی درون دستانش را زیر رو رو میکرد...
 متفکر... با اخم هایی در هم کشیده...
 بی حوصله تر از همیشه...
 سهیل با چند قدم بلند, خود را به او رساند و جلوی راهش را سد کرد...
 نگاه شهاب, آرام از پایین به بالا کشیده شد و روی صورت تکیده ی سهیل, ثابت ماند...
 روی ریش های درآمده اش... نگاه ماتم زده اش...
 چند ثانیه طول کشید تا او را بشناسد...
 پس از چند لحظه بهت و ناباوری... تعجب... غافلگیری...
 نفسش را به بیرون فوت کرد...
 حالا باید هر روز, منتظر آمدن کسی می بود... منتظر روی دادن اتفاقی جدید...
 اتفاقاتی که آرامش نسبی ثنا را برهم میزد... دیدار هایی که زخم هایش را تازه میکرد...
 هر چند انتظارش را داشت, ولی نه به این زودی...
 نه اینجا...
 سهیل جور خاصی نگاهش میکرد...
 نگاهش هم شرمنده بود... هم دلگیر... هم غمگین و هم شاد...
 و شاید دلتنگ...
 شهاب میلی به حرف زدن نداشت... نه با او...
 نه با هیچ کس دیگر...
 روزهای سختی را گذرانده بود... همچنان هم میگذراند...

از همان شب, رفتن امین...

از همان لحظه که چشمان تیام قهر کرد...

کم محلی هایش در بی حوصلگی هایش بی تاثیر نبود... کم حرفی هایش...

پرشان احوالی های ثنا هم, حالش را بدتر میکرد...

آن دو را شاد و سرحال میخواست...

پر از حس خوشبختی...

سهیل - سلام...

شهاب بی تفاوت نگاه از او گرفت و به راهش ادامه داد...

راهی که به بیرون محوطه ی بیمارستان ختم میشد... به محیطی خلوت و آرام...

سهیل هم در کنارش به راه افتاد...

سهیل - سلام کردم رفیق...

میدونم از دستم دلگیری, ولی این دلیل نمیشه جواب سلامم رو ندی...

میدونی چند ساعته منتظرم که بیای؟؟؟ دیگه داشتم ناامید میشدم...

مثل دفعه قبل که ناامیدم کردی...

شهاب باز هم سکوت کرد...

سهیل - ببین شهاب, من این همه راه رو نیومدم که سکوت تحویل بگیرم...

حساب و کتاب من و تو بمونه واسه بعد...

واسه یه فرصت دیگه... من هروقت که بخوای آمادم...

ولی کار من الان مهم ترینه...

من عجله دارم...

خواهش میکنم باهام حرف بزن...

حالا به بیرون ساختمان بیمارستان ،رسیده بودند...سهیل همچنان حرف میزد...

هرچند درست نمیدانست چه باید بگوید...

شهاب یک مرتبه ایستاد و به سمتش برگشت...با نگاهی پر خشم...

پراز کینه و زخم...

شهاب-چی میخوای؟؟؟واسه چی این همه راه رو اومدی؟؟؟

سهیل آب دهانش را قورت داد...

سهیل-من اومدم دنبال ثنا...

پوزخندی عمیق، بر لبان شهاب نقش بست...

شهاب-به همین راحتی؟؟؟

بین آقا پسر به اون نفر قبلی هم گفتیم...به شما هم میگم...

ثنا نمیخواه هیچ وقت...هیچ کدومتون رو ببینه...

داری وقت خودت رو تلف میکنی...بهبتره بری دنبال زندگیت...همینطور که تا حالا دنبال زندگیت بودی...برو همونجا...

سهیل سرش را پایین انداخت...

سهیل-نمیتونم برگردم...

نه حالا که میدونم کجاست...میدونی چقدر دنبالش گشتم؟؟حالا به همین آسونی بزارم برم؟؟؟

شهاب-آره...

به همون آسونی که گذاشتی بره ،بزار برو...

سهیل کم کم عصبی میشد...میخواست خواهرش را ببیند...

پدرش در بستر بیماری بود...

مادرش در تمام این چند روز ,مانند مجسمه ایی سرد و بی حرکت ,گوشه ایی نشسته بود...

بدون اینکه کلامی سخن بگوید...

تکانی بخورد...

نگاه خیره اش روی دیوار سفید, خشک شده بود...

سهیل -اصلا...

اصلا به چه حقی از من پنهونش کردی شهاب؟؟

من اون روز اومده بودم تا همه چیز رو جبران کنم ...اومدم تا بازم بشم سهیل...واسش برادری کنم...پشت و پناهش بشم...

مواظبش باشم...

اینجا تنها امید من واسه پیدا کردن ثنا بود...چرا فرصتش رو ازم گرفتی؟؟چرا امیدم رو نا امید کردی؟؟

میدونی اون روزها چی به من و خانوادم گذشت؟؟آره میدونی؟؟

میدونی چقدر سخته تو عذاب وجدان دست و پا بزنی؟؟

توی آتیش گناه های خودت بسوزی؟؟

شهاب با صدای بلند خندید...

شهاب -آی روت رو برم...واقعا که خیلی پرویی...

میداشتم بری سراغش, تا بازم مثل یه آشغال باهاش رفتار کنین؟؟آره؟؟

مثل یه زن خراب؟؟

تا بازم بهش طعنه بزنین؟؟کم محلیش کنین؟؟

تا بازم زنت با نگاهش وجودش رو تیکه تیکه کنه...زخمش بزنه...

آره ازت پنهونش کردم...

با هزار جور نقشه و ترفند وانمود کردم رفتم خارج، به همه هم سپردم که حواسشون باشه... میدونستم بالاخره یه روز پیدات میشه...

میدونستم اون مرد یه روز میاد دنبال بچه اش...

ولی شما لیاقت داشتش رو نداشتین...

لیاقت هیچ کدوم رو...

در ضمن عذاب وجدان شما و سوختنتون چه دردی رو از اون و دخترش دوا میکنه؟؟؟

زندگی خراب شده اش رو برمیگردونه؟؟ جونی از دست رفته اش رو؟؟

زخم های قلبش رو؟؟ آه های از ته سینش رو؟؟

نه سهیل... نه...

ثنا دیگه هیچوقت ثنا نمیشه...

هیچ وقت...

الانم با این اومد و رفتن هاتون بدترش میکنین...

سهیل - اما من هیچ وقت باهش اونجوری که تو میگی رفتار نکردم...

شهاب - اما در مقابل رفتار دیگران سکوت کردی...

قبول کردی و پذیرفتی...

سهیل - آره درسته... تو راست میگی...

اصلا هرچی تو بگی...

ولی من الان واسه این حرفها اینجا نیومدم... وقت برای حرف زدن و محکوم کردن من زیاده شهاب...

صدای شهاب کم کم بلند میشد...

فریاد... بیداد...

شهاب-پس واسه چی اومدی لعنتی؟؟ اومدی بگی متاسفم ...

اومدی جسم بی روحش رو دودستی تقدیمت کنم... که اونم خاکستر کنی؟؟

برو سهیل...

برو تا یه کاری دست خودم و خودت ندادم... تا همین جاشم خیلی جلوی خودم رو گرفتم...

سهیل هم, همانند او فریاد زد...

سهیل-من هیچ جا نمیرم...

چرا نمیفهمی بی انصاف... از سه سال بیشتر که ندیدمش...

دلَم داره واسش پر پر میزنه... دیگه طاقت ندارم میفهمی یا نه؟؟؟

شهاب بدون اینکه دیگه کنترل رفتار و کلامش را داشته باشد, با مشت محکم و پر غضب در صورتش کوباند...

این همان ضربه ایی بود, که سال ها در رویاهایش بر صورتش کوبانده بود...

سهیل در اثر خوردن ضربه ایی بی هوا و محکم, بر روی زمین پرت شد...

دستش را روی دهان و لب خونی اش کشید...

حالا صدایش آرام بود... بغض آلود...

سهیل-بابام...

بابام داره میمیره شهاب...

ترو خدا نذار دست خالی برگردم... نذار امیدش رو نا امید کنم...

شهاب با تعجب به طرفش برگشت...

شهاب-چی داری میگی؟؟؟

سهیل-میخواه دخترش رو ببینه... تو به چه حقی اون رو محروم میکنی از دیدن دوباره ی ثنا؟؟؟

دیداری که شاید واسه آخرین بار باشه... مطمئنم اگه ثنا بفهمه میاد...

شک ندارم...

شهاب-دورغ میگی...

فکر کردی حرفت رو باور میکنم..این مزخرفات رو سرهم کردی که منو خام کنی..

سهیل روی زمین نیم خیز شد...

سهیل-به جون مامان فروغم دروغ نمیگم...حالش خوب نیست...سکته کرده...

وقتی شنید که...

وقتی فهمید چی شده سکته کرد...

مامانم شک زده، فقط یه گوشه میشینه و به یک نقطه خیره میشه...

کمکم کن شهاب...

به خاطر رفاقت دیرینمون...به خاطر حرمت بچگی ها...

واسه خاطر بابا...

سهیل نفس نصفه نیمه ایی کشید...

سهیل-میتونی زنگ بزنی بیمارستان قلب و پرسی...

وقتی مطمئن شدی اون وقت تصمیم بگیر...

با کلید در را باز کرد و وارد خانه شد...

بوی دست پخت بی نظیر مادر، کل ساختمان را برداشته بود...

ولی نه گرسنه بود و نه دلش چیزی میخواست...

کسل و بی حوصله و صد البته دلتنگ...

دلش تنگ شده بود، برای آن شهاب سابق...

آن خود، همیشگی اش...

برای آن خنده های بی دقده و از ته دل... برای آن همه شور و نشاط...

آن همه شیطنت... آسودگی و آرامش...

انرژی های تمام نشدنی...

دلش برای خود سابقش تنگ شده بود...

برای خود گذشته اش...

هیچ چیز در دنیا، به اندازه ی خوش بودن و آرامش داشتن، برایش اهمیت نداشت...

چیزی که آن روزها نداشت... برای اولین بار در زندگی اش نداشت...

محروم بود...

کتش را در جالباسی آویزان کرد و وارد سالن شد...

شیما و ثنا در حال گفت و گو های آهسته و درگوشی بودند...

تیام دو زانو روی زمین نشسته بود... دفترش را روی میز پهن کرده و نقاشی میکشید...

شهاب با صدای نسبتاً آرامی، سلام کرد...

تیام با حالت قهر آلود کودکانه ایی، سرش را برگرداند... شهاب از دیدن حرکتش لبخند زد... دلش ضعف رفت...

بی تاب در آغوش گرفتن و بوسیدنش بود ولی تیام از او دوری میکرد... از همان شب، دیگر حتی کلمه ایی با او حرف نزده

بود...

حتی معذرت خواهی های شهاب هم اثری نداشت...

شیما با دیدنش همراه با سلام کردن، از جا بلند شد تا میز شام را بشیند...

شیما-مامان شهاب اومد... غذا رو بکش...

نگاه شهاب به طرف ثنا برگشت... ثنایی که صدای سلام آهسته اش را، خودش هم نشنیده بود...

شهاب نگاه از او گرفت و به طرف اتاقش رفت... با قدم هایی محکم و لرزان...

حالا صدایش بلند و رسا بود... صدایی که ته اش کمی میلرزید...

ولی دیگر تصمیم خود را گرفته بود...

میخواست کمک کند... هم به خودش... هم به آنها...

میخواست شاد باشد... شاد باشند... خوشحال... خوشبخت... پر لبخند...

مثل گذشته...

طاقت دیدن زندگی این چینی را نداشت...

شهاب-پاشو وسایلت رو جمع کن باید بریم...

هم زمان در اتاقش را باز کرد، بی معطلی به سراغ چمدانش رفت و مشغول جمع کردن لباس هایش شد...

شیما و خاله پری، متعجب از رفتار شتاب زده اش، جلوی آشپزخانه ایستاده بودند و نگاهش میکردند...

نمیدانستند منظور شهاب با کدامشان بوده...

خاله پری-چی میگی مادر؟؟ چی شده؟؟

چرا داری چمدون میندی؟؟ کجا به سلامتی پسرم؟؟

شهاب بی توجه از اتاق بیرون آمد و رو به روی ثنا، که هنوز روی مبل نشسته بود ایستاد...

شهاب-مگه نشنیدی چی گفتم؟؟ پاشو وسایلت رو جمع کن باید بریم...

ثنا با چشمانی گشاد شده نگاهش میکرد...

نگاه به صورت جدی و پر جذبه اش... نگاه به باید های چشمانش...

شهاب سرش را به طرف شیما برگرداند...

شهاب-تو هم برو وسایلت تیار کن... داریم میریم یه سفر چند روزه...

ثنا با شنیدن اسم تیام و رفتن، از جا بلند شد...

ثنا-چی داری میگی همینجوری واسه خودت؟؟ کجا میخوای بری؟؟

چی شده؟؟؟

منظورت از این حرف ها و کارا چیه؟؟ چرا واضح حرف نمیزنی؟؟

شهاب به طرف اتاقش قدم برداشت، تا وسایلش را برای سفر جمع کند...

ثنا هم به دنبالش روان شد...

ثنا-با تو ام؟؟؟ معنی این رفتار چیه شهاب؟؟ چت شده؟؟؟

شهاب به طرفش برگشت و دستانش را بر کمر زد...

شهاب-میریم تهران...همین امشب...

ثنا چند قدم به عقب برداشت...سرش را به طرفین تکان داد...

ثنا-نه...

شهاب-چرا میریم...

الانم برو وسایلت رو جمع کن...هرچیزی که فکر میکنی نیاز داری رو بردار شاید مجبور بشیم چند روز اونجا بمونیم....

صدای فریاد ثنا که بیشتر شبیه جیغ بود تا فریاد در فضا پیچید...

ثنا-گفتم نه...

این مسخره بازی ها چه معنی داره؟؟؟

من از اینجا تکون نمیخورم...

هیج جا هم نمیرم...واسه چی میخوای منو بکشونی ببری تهران؟؟؟

من نیام...این رو تو گوشت فرو کن...

شهاب-مگه دست خودته که نمیری...من میبرمت...

سپس به طرف شیما برگشت...با همان نگاه خسته و جدی...

با همان صدای خشمگین...

شهاب-واسه چی اونجا وایسادی من رو نگاه میکنی؟؟گفتم برو وسایل اون بچه رو جمع کن...
 قبل از اینکه شیما از جایش تکان بخورد...
 به طرف پیام که کنار در ایستاده و بحثشان را نگاه میکرد, رفت..
 دستش را گرفت و به طرف در حرکت کرد...
 خاله پری به دنبال ثنا دوید و دستش را کشید...
 -کجا داری میری عزیزم؟؟صبر کن ببینم این بچه چشه...
 ثنا در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود, به عقب برگشت...
 ثنا-خیالتون راحت خاله جون هیچیش نیس, فقط میخواد من رو عذاب بده...چیزی که همه میخوان...
 شهاب دلگیر تر از همیشه, جلو آمد و کنار مادرش رو به روی ثنا ایستاد...
 شهاب-آره ثنا خانوم حق باتوء...
 من میخوام عذابت بدم... اصلا همیشه من بودم که عذابت دادم...همه دردهات...ناراحتی هات, واسه خاطر وجود منه...
 تو درست میگی...
 ثنا سرش را پایین انداخت...در وجودش ولوله ایی به پا بود...
 حالش خوب نبود...
 خراب...ویران و شکسته...
 شهاب-از کی این همه بی انصاف شدی ثنا؟؟؟؟فقط بهم بگو از کی؟؟
 ثنا سرش را بالا گرفت...
 اشک جمع شده در چشمانش, آرام و بی صدا روی گونه های آب شده اش چکید...
 ثنا-از وقتی که پدرم بهم شک کرد...
 تهمت بدکارگی زد...لقب پستی و کثیفی داد...

از وقتی که مایه بی ابرویش شدم...

بهم گفت هوس باز...

از همون وقتی که برادرم بهم پشت کرد... وسط اون همه بی عدالتی و بی مروتی, تنهام گذاشت...

گریه ی ثنا دیگر گریه نبود... هق هق بود...

ثنا- از وقتی که شوهرم... عشقم... همه ی امیدم...

ترکم کرد...

دیگر طاقت خود داری نداشت... طاقت صبوری...

دستش را جلو صورتش گذاشت و پر صدا زار زد...

زار زد...

دشت بخت تو کویر میشه

مرغ آرزوت اسیر میشه

شهاب کلافه رویش را برگرداند...

شهاب- میدونم... همه ی اینا رو میدونم...

اما الان باید بریم...

باید بیای...

چون سهیل اومده دنبالت... میخواد ببرت تهران...

ثنا- نه... واسه ی من بایدی وجود نداره...

چرا نمیخوای بفهمی, اون شهر برای من یعنی زنده شدن تمام لحظات تلخی که ازش رد شدم... ازش گذشتم...

فکر نکن آسون بود...سخت بود...خیلی سخت بود...

تمام زخم هایی که خوردم، تو اون شهر بود...من دیگه نمیخوام به اونجا برگردم...اون شهر هواش کثیفه...

اونجا خفم میکنه

چرا میخوای نبش قبر کنی؟؟؟مطمئن باش دیگه هیچی ازش نمونه...فقط یه مشت پوست و استخون گندیده اس...

که مرورش حالت رو بیشتر بهم میزنه...

شهاب جلو آمد...دستش را دو طرف بدنش گذاشت...

به چشمان بارانی اش خیره شد...

شهاب-من نمیخوام آزارت بدم...نمیخوام خاطرات بدت رو زنده کنم...نمیخوام یادت بیارم عذاب هایی که کشیدی رو...

من فقط میخوام یه بار دیگه به خودت ...به خانوادت، فرصت بدی...

به عزیزانت که هنوزم میدونم واست عزیزن...

نه واسه جبران چون جبرن نشدنیه...نه واسه بخشیدن چون واست سخته میدونم...

یه فرصت واسه دیدن...همین...

اونا هرچی هم که باشن خانواد هستن...جزیی از وجودت...

من که میدونم تمام ناآرامی هات، واسه خاطر دوری از اونهاست...واسه دلگیری هاته...

واسه نداشتنشون...

اونا هر چقدرم که بدی کرده باشن...ظالم بوده باشن آخرش خانواد هستن...

دوری از اونا این بلا رو سرت آورده...

یه فرصت بده نه به هیچ کس...فقط به خودت...

شاید...

ثنا-شاید چی؟؟

شهاب-شایدم یه فرصت واسه وداع...واسه خداحافظی...

یه دیدار واسه آخرین بار...

این فرصت رو از خودت نگیر ثنا...نگیر...

ثنا حس میکرد، تنش شل میشود...فرو میپاشد...

نمیخواست باور کند، افکاری که در مغزش میجوشید را...

نه نمیخواست...

لبانش را به سختی تکان داد...

ثنا-امین؟؟

شهاب لبخند تلخی زد...

سرش را به طرفین تکان داد...

شهاب-نه عزیزم...نه...

پدرت..

تو بیمارستان بستریه...سکته کرده...حالش زیاد خوب نیست...میخواه بییتت...

چشمان ثنا از صورت شهاب کنده شد...تنش سرد و بی حس...

دلش میخواست بشیند...

فرو بریزد...

شهاب-نمیخواه بی خودی نگرانم کنم...اما خب...

نمیخواهم یه زمانی، حسرت و پشیمونی رو توی چشمت ببینم...واسه همین میریم دیدنش...باهم...

ثنا-چرا؟؟؟

شهاب ثنا را محکم میان دستانش نگه داشته بود...

تا نریزد...حداقل جلوی دخترش که دقیق و زیرکانه نگاهشان میکرد...

شهاب-مثل اینکه قلبش,تحمل شنیدن واقعیت رو نداشته....

تتا با خود فکر کرد ,که قلب او هیچ گاه مشکلی نداشت...پدرش همیشه سرحال و سلامت بود...

از کی قلبش مریض شده؟؟؟

شهاب-من میخوام برم دیدن عمو...نمیخوام یه روزی از اینکه نتونستم یه بار دیگه بینمش افسوس بخورم...اون در حق

من پدری کرده...

تو هم اگه خواستی میتونی بیای...

امروز سهیل اومده بود بیمارستان...مثل اینکه عمو ازش خواسته دختر و نوه اش رو به دیدنش ببره...

نگاه شهاب به سمت تیام کشیده شد...تیامی که مغموم و ناراحت گوشه ی دیوار کز کرده بود...

لبانش مهربان خندید...

شهاب-فکر کنم تیام خانوم ما هم دوست داشته باشه, بابا بزرگش رو ببینه...

مادر بزرگش رو...دایی اش رو...

همچنین دوستش رو...

شهاب کمی مکث کرد...بین گفتن و نگفتن مردد بود...

هرچند چشمان پر از خواستن تیام, او را مطمئن میکرد...

شهاب-امین رو؟؟مگه نه...

لبان تیام بعد از مدت ها ... روزها خندید...

شهاب کیف کرد از دیدن لبخند شرینش...شادی لبانش..

همین برایش کافی بود...

او فقط همین را میخواست...

شادی را...

صدای ملایم و آرامش بخش آهنگ، سکوت حاکم بر ماشین را در هم میشکست...

سکوت دلچسبی، که تلخ نبود...

فرصتی بود برای فکر کردن... آسوده بودن... رها شدن...

سکوتی که لازم بود... برای هر دو...

خاطرت آید که آنشب

از جنگلها گذشتیم

بر تن سبز درختان

یادگاری می نوشتیم

ثنا سرش را به طرف شیشه گرفته و بیرون را نگاه میکرد...

ولی چیزی جز سیاهی نمیدید...

شب بود... سرد و تاریک...

ساعتی میشد که به طرف تهران حرکت کرده بودند...

حالا در این نیمه شب ساکت و آرام، راهی را میرفت که سالها پیش آمده بود...

با تنی خسته... با کودکی در آغوش...

رنجور و رنجیده از تمامی آدمیان... دل بریده از همه...

نا امید و بی پناه...

بار دیگر به آن شهر میرفت، ولی این بار با سری افراشته...

غروری تازه...

دلی قرص نه لرزان...چشمانی سرد نه گریان...

هرچند نمیدانست این راهی که می‌رود درست است یا نه...داشت به دیدار عزیزانش میرفت...خانواده اش...با شک و تردید...

حال عجیبی داشت...نوعی هیجان پر آشوب...

نوعی شادی غمگین...

دل‌تنگشان بود...به همان اندازه هم دلگیر و دل زده...زخم خورده...

میرفت و دیگر تنها و بی پناه نبود...

با من اندوه جدایی

نمیدانی چه ها کرد

نفرین به دست سرنوشت

تو را از من جدا کرد

سرش را چرخاند و عقب را نگاه کرد...

تیام آسوده و راحت، روی صندلی عقب به خواب رفته بود...صدای آرام نفس هایش، آرامش میکرد...

صدای نفس هایی که بوی آشنایی را میداد...یادگار آشنایی قدیمی...

شهاب-خوابه؟؟

ثنا سرش را برگرداند و صاف نشست...همزمان سرش را هم تکان داد...

ضبط همچنان میخواند...

آرام...ملایم...

بی تو بر روی لبانم

بوسه پژمرده گشته

بی تو از این زندگانی

قلبم آزرده گشته

لبانش تکان اندکی خورد...میخواست حرفی بزند...سوالی بپرسد...

مردد بود...

میترسید از خودش...

از دل دلتنگش...از دلی که میرفت تا خودش را لو برود...دستش رو شود...

ثنا-میگم که...

شهاب لحظه ایی نگاهش کرد...

شهاب-چی؟؟چیزی میخوای؟؟؟

ثنا انگشتانش را در هم گره کرد...در هم فشرد...

لبانش را با زبان تر کرد...

بی تو ای دنیای شادی

دلهم دریای درد است

چون کبوترهای غمگین

نگاهم مات و سرد است

ثنا-نه...چیزی نمیخوام...

فقط اینکه...

تو...

تو مگه نگفتی سهیل اومده دنبالم؟؟؟

شهاب-چرا گفتم...

ثنا-خب پس کجاست؟؟؟گفتی اومده تا منو ببره پیش بابا...

پس چرا...

شهاب-بله درسته اومده بود دنبالت...اما من بهش گفتم بره...گفتم اگه قرار به اومدن باشه با خودم میاد...گفتم ثنا نمیخواه

بیینتت...

ثنا سرش را تکان داد...

لحن شهاب بر خلاف چند ساعت پیش تلخ و خشک نبود...

مهربان بود و خندان...

شهاب-ازم گله مند بود...تازه یه چیزی هم بدهکارش شدیم...

پسره پرو...

هرچند به وقتش تلافی همه این چند سال رو سرش در میارم...هنوز باهانش کار دارم...حسابش رو میرسم...

ثنا-واسه چی؟؟

شهاب به سیاهی جاده خیره شده بود...مانند ثنا...

ای دلت دریاچه نور

گر دلم را شکستی

خاطراتم را به یاد آر

هر جا بی من نشستی

شهاب-میگفت چرا ثنا رو ازم پنهون کردی...چرا فرصت جبران رو ازم گرفتی...

من میخواستم اشتباهاتم رو جبران کنم...

تو امیدم رو نا امید کردی و از این حرف ها...

ثنا-خب چرا بهش نگفتی این خواسته ی خود من بوده؟؟؟من خواستم که کسی پیدام نکنه...ندونه کجام...ردم رو نگیره...

بهش میگفتی...

شهاب-درسته که تو ازم خواستی،ولی خواسته ی خودم هم بود...نمیخواستم دیگه با حرفاشون آزارت بدن...با بودنشون...

اون موقع هنوز بی گناهییت ثابت نشده بود...هنوز تو رو خطا کار میدونستن...

هنوز تو افکار غلط و اشتباهشون شناور بودن...

در ضمن ما نمیدونستیم دلیل اومدنشون چیه...از قصد و نیت اونها که خبر نداشتیم...

منم نمیخواستم دیگه اذیت شی...نمیخواستم دیگه برگردی به اون شهر گرگ صفت...

تازه داشتی آروم میشدی...

هرچند ترس تو بیشتر از امین بود...میترسیدی بیاد و تیام رو ازت بگیره...

مگه نه؟؟؟

ثنا باز هم سرش را برگرداند و دختر غرق در خوابش را نگاه کرد...

ثنا-هنوزم میترسم...

خاطرت آید که آنشب

از جنگلها گذشتیم

بر تن سبز درختان

یادگاری می نوشتیم

با من اندوه جدایی

نمیدانی چه ها کرد

نفرین به دست سرنوشت

تورا از من جدا کرد

.

.

با صبر و حوصله ی خاص خود آماده شد...

آماده ی رفتن و رو به رویی...

مقابله کردن...ایستادن و محکم بودن...

رو به رویی و دیدار با آدمهایی که سالها پیش از تمامشان,گریخته بود...

دور شده بود...

روبه روی آینه ی قدی اتاق, ایستاد و چادرش را روی سر مرتب کرد...

مثل همیشه ساده ولی زیبا...

با اینکه شب را اصلا نخوابیده, ولی صورتش کسل و بی حوصله نبود...

خواب آلود و خسته هام نبود...

آرام و معمولی...

دستش را روی صورتش کشید...دستش نمیلرزید...

صورتش سرد نبود...

هیچ نبود...

نزدیک های ظهر به تهران رسیده بودند...شهاب از قبل هتل و اتاق ها را رزرو کرده بود...

قرار بود برای ساعات ملاقات به بیمارستان بروند...

شهاب از قبل با سهیل هماهنگ کرده...

حالا همه میدانستند، که ثنا همراه با دختر کوچولویش به دیدار پدر میروند...

در آینه به صورت خود لبخند آرامی زد...

حالا او بود، که میتواندست پوزخند های زخمی بزند...نادیده بگیرد...گوش ندهد...

التماس ها را با سردی تمام نبیند...

به خود نگاه کرد...

خیلی وقت بود که خود را این چنین برانداز نکرده بود...چال گوشه ی لبانش را ندیده بود...حالا میدید و به رخ میکشید...

او ثنا بود...

ولی حس میکرد همه چیزش فرق کرده...

حالت چشمانش عوض شده...

پس از گذشت چند دقیقه، با شنیدن صدای تیام، نگاه از آینه گرفت و به طرفش برگشت...

تیام با دست و صورتی خیس، در حالی که حوله ی کوچکی دستش بود جلویش ایستاد...

تیام-دست و صورتم رو تمیز شستم مامانی...

ثنا با لبخند کنارش زانو زد و با حوله، صورت کوچکش را خشک کرد...

ثنا-آفرین دختر خوبم...ببین چقدر ماه شدی...

تیام-کجا میخوایم بریم مامانی؟؟؟

به چشمان درخشان تیام نگاه کرد...چشمان شفاف و بی گناهش...

ثنا-داریم میریم به عبادت یه مریض...

تیام-شهاب گفت میخوایم بریم پیش بابا بزرگ و مامان بزرگ و دایی...

ثنا-آره عزیزم شهاب بهت درست گفته...

تیام-یعنی من بابابزرگ و مامان بزرگ و دایی دارم؟؟؟آره؟؟؟

ثنا با لبخندی کوتاه سرش را تکان داد...

تیام-اونام گم شده بودن؟؟

ثنا-آره دختر خوشگلم...اونام هم گم شده بودن...

تیام عمیق خندید...

تیام-آخ جون که پیدا شدن...حتما بابایی هم پیدا میشه...

ثنا سرش را لحظه ایی کوتاه پایین انداخت...

ثنا-شاید...

ببین تیام، وقتی رفتیم اونجا یه لحظه هم از کنار من تکون نمیخوری...بدون من هیچ جا نمیری...

اصلا نمیخوام یه ثانیه هم دور شی ازم...فهمیدی چی گفتم؟؟؟

تیام-چشم مامانی...قول میدوم اصلا دستت رو ول نکنم...

ثنا دخترش را در آغوش کشید و صورت نرمش را چندین بار بوسید...

سپس مشغول آماده کردنش شد...

با وسواسی خاص...

آن روز میخواست، تمام کارهای تیام را خودش انجام دهد...

خودش بلوز بافت زیبایی که ترکیبی از رنگ طوسی و صورتی بود، را بر تنش کرد...

بلوزی دخترانه، که بیش از حد به پوست مهتابی اش می آمد...

موهای بلندش را شانه زد و به حالت دو گوشی، با ربان های قرمز تور و ساتن بست...

پالتو زیبای قرمز رنگ را به تنش کرد...همراه با شلوار چسبان مشکی و چکمه هایی به همان رنگ...

میخواست از همیشه مرتب تر باشد...زیباتر...دلفریب تر...

خواستنی تر...

داشت او را به دیدار نزدیکانش میبرد...

هم خون هایش...

میخواست حسرت را در نگاه تک تکشان ببیند...حسرتی که سه سال پیش در چشمان خودش بود...

حسرت از دست دادن و از دست رفتن...

پس از تمام شدن کارش،عقب ایستاد و با لذت نگاهش کرد...

صورت عروسک قرمز پوشش، مانند فرشته ها میدرخشید...چشمانش برق میزد...

لبانش راضی از لباس های بر تن کرده پر تبسم و کودکانه میخندید...

در همان لحظه با شنیدن صدای تقه ی در،به سمت در رفت و در را به روی شهاب، حاضر و آماده و صد البته شیک گشود...

گویی همگی برای مبارزه ایی قدیمی، آماده بودند...

شهاب هم از دیدن تیام خندید...

از دیدن دختری که آماده برای دیدار پدر بود...

دستش را به طرف تیام گرفت...دلش آغوشش را میخواست...

عطر تش را...

تیام با همان لبخند با قدم هایی آرام به سمتش رفت و در میان دستان محکم و مردانه شهاب گم شد...

شهاب او را محکم به خود فشرد... کنار موهایش را بوسید...

شهاب-من رو بخشیدی؟؟؟

تیام بی حرف خندید و سرش را تکان داد...

شهاب با دست آزادش تیام را قل قلک داد...

شهاب-آستی ...آستی...

صدای قهقهه ی شاد تیام فضای اتاق را در برگرفت...

لبان ثنا خندید...

هنوز هم میشد خوشبخت بود...

شاد...

هنوز هم میشد مستانه خندید...

ماشین را در پارکینگ بیمارستان پارک کرد...

با خاموش کردن ماشین,در جایش چرخید و کاملا به سمت ثنا نشست...

ثنایی که آرام و بی صدا,سرش را پایین انداخته و به دستان گره کرده اش در هم نگاه میکرد...

دستانی که نه سرد بود و نه میلرزید...

فقط از فشردن شدن زیاد در هم عرق کرده بود...

همانند پیشانی اش...

ظاهرش خونسرد و معمولی...

آرام تر از همیشه...

ولی فقط خودش و خدایش از طوفان درون وجودش خبر داشت...طوفانی وهم برانگیز...

درونی پر تلاطم و پر استرس...دلی پر از آشوب...

پر از ترس...

میترسید از رفتن...از نه رفتن...

بازهم همان جدال همیشگی...همان کلنجار رفتن های بی نتیجه...

همان به خود پیچیدن و بیشتر گره خوردن...

بیشتر درمانده و اسیر شدن...

میخواست و نمیخواست...دلگیر بود و دلتنگ...

و بیشتر از همه خسته...

نمیدانست تا کجا میتواند طاقت بیاورد...

تا کی میشود صبوری کرد...

میدانست که بلاخره روزی...جایی، صبرش لبریز میشود...

طاقتش تمام...کمرش خم از فشار و سختی های روزگار...

شهاب آرام صدایش زد...

سعی میکرد، بفهمد حس و حالش را...هرچند سخت بود فهمیدن و درک کردنش...

شهاب - ثنا جان؟؟

ثنا نگاهش کرد...نگاهی درمانده...عاجز...نگاهی سرد و خالی...

پوچ...

شهاب لبخند کوتاه و آرامش بخشی زد...

شهاب - رسیدیم خانوم...نمیخوای پیاده شی؟؟؟

ثنا سرش را با اطمینان تکان داد و دستگیره را به طرف خود کشید...

با پیاده شدن و برخورد سوز سرد، با صورت داغش لرز کرد...

مدت ها میشد که دور بود، از هوای سرد تهران... از سرمای استخوان سوزش...

حس میکرد، حتی مغز استخوان هایش از سرما میلرزد...

همزمان پیام هم از ماشین پیاده شد و خندان به محوطه ی سفید پوش، از برف زمستانی خیره شد... این اولین برفی بود که امسال میدید...

اولین دانه های درشت و سفید تلبار شده روی هم...

وجودش پر از شادی و هیجان شد...

پر از نشاط...

دلش میخواست به میان برف های نرم و سفید، بدود و ساعت ها مشغول بازی و خوشحالی شود...

نگاه پر از خواستش را به ثنا دوخت...

نگاه خدانش را...

ثنا دستش را در دست فشرد...

هر چند حال و حوصله ی این کارها را نداشت، ولی دلش نمیخواست قلب کوچک دخترش را بشکند...

با خود عهد کرده بود، همیشه و در هر شرایطی همراهش باشد...

حتی بلاچار...

خواسته هایش را بپذیرد...

ثنا-اگه قول بدی امروز دختر خوبی باشی، بعدش میریم برف بازی...

هر چند ساعتی که دلت بخواد... باشه دخترم؟؟؟

تیام-قول میدم... قول مردونه...

ثنا خواست لبخند بزند، ولی نشد...

نتوانست...

تنها دستش را گرم و مادرانه فشرد و با قدم هایی نا آرام، به سمت ساختمان اصلی حرکت کرد...

شهاب هم نفس عمیقی کشید و با گام هایی محکم با آنها هم قدم شد...

باید همراهشان میشد... تا هرکجا که میتوانست...

هرچند او هم خسته بود...

خسته از این همه تنش... نا آرامی...

خسته از تمام آشفتگی ها...

ثنا به سمت جلو میرفت و میدانست که شاید طاقت نیاورد...

شهاب گفته بود، ممکن است خیلی ها را اینجا ببیند...

گفته بود آرام باش... خونسرد... صبور...

تمام طول راه را در گوشش حرف های آرامش بخش زده بود...

خودش هم همین را میخواست...

نمیخواست اختیار از کف دهد یا تلخی کند...

میخواست با کم محلی هایش... با خشک بودنش، تلخ کند...

هرسه نفر در کنار هم روی برف های سرد قدم برمیداشتند و باری دیگر به سمت سرنوشت میرفتند...

سرنوشتی نامعلوم...

میرفتند و نمیدانستند این بار چه خواهد شد...

به کجا خواهند رسید...

ثنا سعی میکرد، تمام افکار پر از ترسش را کنار بزند...

وقت برای ترس و لرز زیاد بود... برای شکستن و خم شدن... برای گریان بودن...

حالا باید سخت و سرد میشد...محکم و استوار...

پر از آرامش...

میخواست ببیند سرپا بودنش را...

خوب بودنش را...

کم کم داشت با خودش کنار می آمد...

با خود و افکار ضد و نقیضی, که با رسیدن به محوطه ی اصلی و شنیدن نامش از زبان شهاب سرش را بالا گرفت...

با بالا گرفتن سرش, چشم در چشم با چهره های آشنایی شد...

صورت های تک تکشان آشنا بود...

آشنا ولی غریبه...

همه را میشناخت...خیلی خوب هم میشناخت...

شاید هم نمیشناخت...

هر چند توقع دیدنشان را در این لحظه نداشت, ولی از ساعت ها پیش آماده رو به رویی شده بود...

آماده ی بار دیگر جنگیدن....

این بار نمیخواست بازنده باشد...شکست خورده...مغموم و افسرده...

هنوز کسی متوجه حضور او در فاصله ی چند متری, نشده بود...

نکیسا و مهسا روی صندلی فلزی در کنار شیرین نشسته بودند و منتظر برای فرا رسیدن ساعت ملاقات...

علی و احسان هم در نزدیکی شان مشغول حرف زدن بودند...

ثنا خوب نگاهشان کرد...

شیرین به نظر نا آرام می آمد و نکیسا در حالی که دستانش را گرفته بود با او حرف میزد...

چقدر چهره اش عوض شده بود...

گوشه ی چشمانش پر بود از چین و چروک...پر از غم و غصه...

مهسا مشغول بازی با برف های زیر پایش، سرش را چرخاند و مات و مبهوت از چیزی که میدید، مانند برق گرفته ها در جایش ایستاد...

نگاه گشاد شده و دلتنگش، روی زنی با چادر سیاه، در حالی که دستان کودکی را در دست داشت ماند...

باد آرامی شروع به وزیدن کرد...چادر سیاه در باد میرقصید...

موهای تیام هم...

مهسا دو دستش را جلوی بینی و دهانش قرار داد...

فقط خودش میشنیدید صدای کوبش بلند قلبش را...

صدای نفس های نامرتبش را...

احسان با دیدن این حالت مهسا، چرخید و به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن ثنا از درون یخ بست...

منجمد شد...

کم کم نگاه ها متوجه حضور او میشد...متوجه آمدنش...

نکیسا با دیدن ثنا، در حالی که زبانش بند آمده بود و قدرت هیچ عکس العملی را نداشت در کنار مهسا ایستاد...

پاهایش میلرزید و توان ایستادن را از او میگرفت...

نمیدانست چرا یک دفعه ایی هوا اینقدر سرد و پر سوز شد...

جوری که دندان هایش به هم میخورد...

فکش میلرزید...

وجودش پر از ناآرامی و ترس...پر از دلشوره...

پر از شرم...

حسرت و پشیمانی...

فقط شیرین بود، که همان جا روی صندلی فلزی نشسته و با چشمانی پر از اشک ندامت آنها را نگاه میکرد...

عروس سابقش را...

چشمان بهت زده شان از ثنا به طرف آن دختر بچه، در حرکت بود...

شهاب دقیقا کنار ثنا ایستاده بود...

کمی نزدیک تر شد..

دستش دور کمرش حلقه شد و آرام در گوشش زمزمه کرد...

شهاب- فقط آرام باش ثنا... نباید جلوشون کم بیاری... نباید از خودت ضعف نشون بدی...

فقط محکم باش و خرد شدنشون رو ببین... با لذتم ببین...

ببین بزرگی خدا رو...

چقدر صدای شهاب خصمانه و پر کینه بود و چقدر ثنا نیاز داشت به شنیدن این حرفها...

تک تک کلماتی که شهاب بر زبان می آورد، بر عمق جانش مینشست... گویی گوشت میشد بر تن بر جراحی...

صورتش را کمی چرخاند و آرام پلک زد...

چشمان براق و لبریز از غرورش تبسمی بر لبان شهاب آورد...

این همان ثنایی بود که میخواست باشد...

همان هم بازی همیشگی...

همان عشق دوران کودکی و جوانی... لذت اینگونه دیدن ثنا از هر لذتی برایش دوست داشتنی تر بود...

ثنا با گردنی افراشته و قلبی با ریتم آرام، سرش را چرخاند و به سمت جلو قدم برداشت...

در حالی که نگاهش را از صورت رنگ باخته ی آنها نمیگرفت...

آنهایی که خشک زده بر سر جایشان مانده بودند... بدون کوچکترین حرکتی...

نکیسا که کمی از بهت بیرون آمده بود، سینه ش را ناخواسته چنگ زد...

گویی چیزی درون سینه اش میسوخت...

لبش را به دندان گزیدید و اشک های جوشان بر صورتش چکید...

حالا چشمانش هم همانند سینه اش میسوخت...

حالا ثنا صدای هق هقش را میشنید... صدای هق هق ناخواسته اش را...

صدایش را میشنید و پوزخند روز طلاق در ذهنش تداعی میشد...

حرف های نیش دار...

حالا در چند قدمی شان ایستاده بود و سرد نگاهشان میکرد...

بدون کوچکترین احساسی...

احسان همان لحظه سرش را پایین انداخت و چند قدم عقب رفت...

روی نگاه کردن به چشمان پر کینه ی او را نداشت...

نگاه ثنا روی صورت خیس از عرق شرمش میچرخید... داشت خنک میشد آتش شعله ور درون وجودش...

آتشی که سالها خاموشی نداشت حالا سرد و سردتر میشد...

سپس سرش را طرف شیرین و بقیه گرفت...

لبخند ملیحی حواله ی صورت های سفید شده شان کرد...

با پیچیدن صدای سلام، محکم و رسایش در فضا، وجودشان بیشتر در هم شکست...

سلامی که ناخواسته از زبانش جاری شده بود...

از سر احترامی ناخواسته از وجود شیرین و علی...

پدر و مادر شوهر سابق اش...

علی با لبخندی مهربان و پدران، مانند همان روزها به سمتش آمد...

-خوش اومدی دخترم... خوش اومدی به شهر خودت...

ثنا با احترام خاصی نگاهش را پایین انداخت...این مرد
 هنوز هم برایش محترم بود...هنوز هم پدرانۀ دوستش داشت...
 هیچ گاه از او حرف بدی نشنیده...هیچ گاه لبخند پر تمسخرش را ندیده بود...
 نگاهش در آن روزهای خاکستری، غمزده و مغموم بود...
 دل نگران و آشفته...
 ثنا-ممنونم جناب راد...خیلی ممنونم...
 در همان لحظه،مهسا که دیگر طاقت این همه دوری و جدایی را نداشت به سمتش آمد و او را در یک حرکت به طرف خود
 کشید...
 دستانش را دو طرف صورت ثنا گذاشت و خوب نگاهش کرد...
 با لذت نگاهش کرد و اشک ریخت...
 اشک ریخت و خندید...
 سپس او را به آغوش کشید و محکم به خود فشرد...
 میخواست کم کند دلتنگی این چند سال را...
 ثنا هم دلش میخواست در آغوش گرم و پر مهرش زار بزند،
 از سختی های روزگار گوید،ولی خود را کنترل میکرد ...
 حالا وقتش نبود ...
 فقط آرام در آغوشش جای گرفت...
 صدای گریان مهسا هوای سرد و برفی را گرم میکرد...
 حرارت میبخشید...
 مهسا-الهی قربونت برم عزیزدلم...

کجا بودی تاحالا؟؟؟

چرا اینجوری بی خبر رفتی آخه خواهرم؟؟ چرا یه عمر حسرت دیدنت رو به دلم گذاشتی؟؟

من میدونستم که میای... میدونستم بالاخره یه روزی برمگیری...
خوش اومدی دورت بگردم... خوش اومدی...

ثنا آرام خود را از او جدا کرد...

لبانش مهربان خندید...

با دست آزادش، اشک های صورت مهسا را پاک کرد...

ثنا-گریه نکن دوست من... گریه نکن...

من خوبم... بهتر از همیشه... مطمئن باش...

بعدا مفصل باهم حرف میزنیم... الان باید برم دیدن پدرم...

منتظرمه...

مهسا مطیعانه سرش را تکان داد و نگاهش را به پایین دوخت...

به دختر بچه ی قرمز پوشی که، به مادرش چسبیده بود و دستان ثنا رو دو دستی میفشرد...

مهسا روی زمین زانو زد و با اشتیاقی بیش از اندازه نگاهش کرد...

نگاه به چشمان کنجکاو و پر حیرتش...

دستش را به طرفش گرفت، ولی تیام خود را بیشتر به ثنا چسبانده...

همه ی نگاه ها روی او مانده بود... روی چشمان سیاهش...

روی صورت مهتابی و عروسکی اش...

ناباورانه نگاهش میکردند....

مهسا-وای الهی من فدات بشم عروسک... چقدر نازی تو، خوشگل من...

تیام درمانده به مادرش نگاه کرد...

ثنا-به خاله سلام کردی؟؟

تیام سرش را بالا انداخت...

تیام-نوج..

مهسا آرام خندید و صورتش را بوسید...

شهاب که تا به حال ساکت کنارشان ایستاده بود، بازوی ثنا را در دست فشرد...

شهاب-بهتره بریم داخل عزیزم...دیر میشه...عمو منتظره...

حالا همگی متوجه حضور او شدند...

دیدن ثنا و دخترش باعث شده بود حضور او را درک نکنند...

ثنا کیف میکرد، از دیدن نگاه شگفت زده و پر تعجبشان...خنک میشد...

چشمانش را برهم زد و همراهشان، وارد ساختمان شد و نگاه های درمانده ی آنها را پشت سر گذاشت...

نگاه های مات برده را...

...

با دور شدن از آنها و نزدیک شدن به اتاق های بسته، بازهم ترس و استرس به سراغش آمد...

نگاهش را به شهاب دوخت...

ثنا-میزارن تیام هم بیاد داخل؟؟؟

شهاب-به به...مثل اینکه شما شهاب خان رو دست کم گرفتی ها...

بابا من خودم یه بیمارستان رو با یه دست میچرخونم...

ثنا صدایش را پایین آورد...

ثنا-میگم شاید بهتر باشه اصلا تیام نیاد...میتروم روش تاثیر بزاره...

بیمارستان جای مناسبی واسه بچه ها نیست...

شهاب-نگران نباش عزیز من...من هستم...خودم حواسم بهش هست...

ثنا-اتاق شماره چنده اصلا؟؟؟

شهاب نگرانی را در صورت و صدای ثنا میدید...

شهاب-شما دنبال من بیا نگران هیچ چیزی هم نباش...بهت گفتم آرام باش...

ثنا دستش را روی موهای تیام کشید...

ثنا-من آرامم...

با ایستادن شهاب نگاه پر اضطرابش را بالا آورد...

نگاه پر از ناباوری اش از آنچه که میدید...

فروغ روی صندلی،رو به روی در اتاقی نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود...

چقدر چهره اش شکسته بود و درد مند...

چقدر پیر شده بود...

ثنا با دست گوشه ی چشمش را فشرده تا اشکش نریزد...

بغضش را فرو داد و پاهایش را روی زمین کشید...

همان موقع پسری از همان اتاق رو به وریش خارج شد...پسری که صورتش خسته و چشمانش غمزده بود...

ثنا باورش نمیشد که او سهیل است...

برادرش...

هیچ گاه او را این همه رنجور ندیده...با خود فکر کرد که چقدر صورتش لاغر شده...

گوشه ی لبش را گزید...

سهیل کنار مادرش نشست و کنار صورتش را بوسید...

مادری که با تمام حال ناخوش, به شوق دیدن دخترش, به اینجا آمده بود...

سهیل-میخواهی بیرمت خونه؟؟؟

از صبح تا حالا خسته شدی اینجا عزیزم... شاید نیان اصلا...

هروقت اومدن میام دنبالت...یا اصلا میارمشون اونجا...

فروغ بی اینکه چشمانش را باز کند,حرف میزد...

صدای بغض آلودش آتش به جان ثنا میکشید...سینه اش را پر درد میکرد...

فروغ-نه...

من هیچ جا نمیروم...انقدر این جا میشینم تا بیادش...

خودت گفתי امروز میان...

سهیل سرش را پایین انداخت...

صدای سلام کردن,شهاب آنها را متوجه حضور خود کرد...

سهیل دستش را به دیوار گرفت و به سختی روی پاهایش ایستاد...

نگاه پر تلاطمش از صورت ثنا کنده نمیشد...

از صُرت خواهری که سالها از ندیدنش میگذشت...

از نداشتنش...

نگاه ثنا هم خیال دل کندن نداشت...

میخواست نگاهش کند, هرچند خصمانه و سرد...

نمیدانست چرا به یک باره ترسش تمام شد...

استرس از وجودش پر کشید...

دیدن آن دو عزیز به طرز عجیبی آرامش کرده بود...

بعد سالها و ماهها...

چشمان قرمز از اشک های بیتابانه ی فروغ روی صورت تنها دخترش مانده بود...

روی صورت تنایش...

در همان لحظه شهاب به سمتش رفت... کنار پایش زانو زد و دستش را بوسید...

شهاب-سلام خاله...

فروغ دستش را روی سر شهاب گذاشت, در حالی که صدای گریه اش هر لحظه بیشتر میشد...

شهاب از کنارش بلند شد کنار سهیل ایستاد...

دستان فروغ برای به آغوش گرفتن دخترش از هم گشوده شد...

صدای گرفته اش از اعماق چاهی شنیده میشد...

-بیا دختر کم...بیا عزیز دلم...

دختر وجودش پر میکشید, برای آغوش گرم مادر...

آغوشی که سالها محروم از آن بود...

دلش میخواست با اشتیاق به سمتش برود, در میان دستانش گم شود...

ولی نتوانست....

خاطرات روزهای بد گذشته, اجازه ی رفتن به او را نمیداد...

سرش را تکان داد و چند قدم عقب رفت...

پس زد دستهای مادرش را...

نخواست آغوشش را...

آغوش مادری که بی تابانه میگریست و توان حرکت نداشت...

توان جلو آمدن و از نزدیک لمس کردنش را...

چشمان ثنا درون چشمان خیس از اشک مادرش, قفل شده بود...

تیام دست ثنا را کشید و نگران صدایش زد..

با این حرکت...

با پیچیدن صدای کودکانه اش, نگاه ها را به طرف خود جلب کرد...

نگاه های مشتاق و لبریز را...

تیام-مامانی؟؟؟

شهاب به سمتش رفت به زور دستش را از درون دستان ثنا جدا کرد...

تیام نالاش میکرد برای ماندن...

در حالی که لبانش کم کم بغض آلود میشد, نمیخواست رها کند دستان مادرش را...

شهاب-بیا عروسکم...بیا بغلم...

مامانی هیچ چیش نیست قربونت برم...حالش خیلی هم خوبه...

تیام در میان آن همه غریبه فقط مادرش را میخواست, ولی شهاب او را به زور بغل کرد و از ثنا دور شد...

در حالی که سعی میکرد آرامش کند...همراه او به سمت بیرون حرکت کرد...

شهاب-ما میریم برف بازی...

شاید هم وجود تیام بهانه بود, برای دور شدن خودش...

برخلاف تصورش طاقت نداشت...

طاقت دیدن اشک های پدر و مادری پشیمان...

طاقت دیدن شکستن...خرد شدن...

در کمتر از چند ثانیه, در میان راهرو های طویل بیمارستان گم شد...

سهیل با چند قدم به سمت ثنا آمد...

ثنایی که به دیوار چسبیده بود و به رفتن شهاب نگاه میکرد...
 به مسیر تنها گذاشتنش... بار دیگر تنها ماندش...
 سهیل با اشتیاق نگاهش میکرد...
 با عشق... با چشمانی که حالا برادرانه بود...
 ثنا سرش را برگرداند و دو دستش را سپر مانند جلویش گرفت...
 -جلو نیا... برو عقب...
 چشمان سهیل لحظه ایی بسته شد...
 سهیل -خیلی خب... آرام باش...
 مگه نیومدی که بابا رو ببین خب برو پیشش...
 بیشتر از این منتظرش نزار...
 برو...
 ثنا به در بسته ی کنارش نگاه کرد...
 سعی کرد نفس بکشد...
 نفسی که در سینه اش حبس شده بود...
 نگاه بی تابش را از آن گرفت و به سمت در رفت...
 حالا دستانش میلرزید... قلبش محکم میزد... نفسش بالا نمی آمد...
 در را به آهستگی گشود و به همان آرامی داخل اتاق شد...
 سهیل در را پشت سرش بست و به پیش مادرش برگشت...
 سرش را در آغوش کشید...
 به چند ثانیه نکشید که پیراهنش خیس از اشک های فروغ شد...

ثنا یا قدم های کوتاه به تنها تخت موجود در اتاق نزدیک شد...
 هرچه نزدیک تر میشد، غم با شدت بیشتری در جانش مینشست...
 باورش نمیشد این تکه گوشت بی جان و بی حرکتخواهیده روی تخت، پدر محکم و مقتدرش باشد...
 پدر خوش تیپ و خوش سیمایش... پدر همیشه استوارش...
 صورتش بیش از حد تکیده و پیر شده بود...
 اکثر موهایش سفید... صورت اصلاح نشده اش استخوانی...
 ثنا کنار تختش ایستاد...
 کنار آن همه دم و دستگهای وصل شده به تن کم جانش...
 دوش را کنار دستش گذاشت...
 فقط کنارش...
 ثنا-با..
 سرش را بالا گرفت... به سمت سقف سفید رنگ...
 نفس عمیقی کشید...
 نفسی لرزان... نفسی مامرتب...
 دوباره به او و صورتش بیمارش خیره شد...
 ثنا-بابا...
 بابایی؟؟؟
 سر امیر به طرفش برگشت... چشمانش کم کم از هم باز شد...
 چشمانی که تار میدید...
 تار و لرزان...

با گشودن چشمانش...

بادیدن این همه بی حالی و بیرنگی، بغض در گلوی ثنا شکست...

بغضی سنگین که مدت ها در وجود خود اسیر کرده بود...

ولی دیگر توان مهر کردنش را نداشت...

حالا در این اتاق...

پشت این در و پنجره های بسته، نمیخواست قوی باشد...

نمیخواست محکم بودن را...

فقط میخواست دختری دلتنگ و زجر کشیده باشد، دختری که برای پدرش درد و دل میکند...

برای پدری که در خیال و رویاهایش پدری میکند...

امیر با دیدنش نفسی از سر آسودگی کشید...

نفسی آرام...

گویی راحت شده بود...

لبانش از زیر ماسک اکسیژن خندید... آرام...

صدایش دیگر رسا نبود...

صدایش مریض اش پر از درد بود...

امیر - اومدی؟؟

بلاخره اومدی دخترم؟؟؟

ثنا با اشک سرش را تکان داد...

امیر - آخ عزیز دل بابا...

آخ ثنا...

ثنا سرش را نزدیک گرفت...دستانش را نزدیک تر به دستان پدر...

ثنا-جونم بابا...

چیزی میخوای؟؟جاییت درد میکنه؟؟؟

امیر سرش را تکان داد...

امیر-نه من خوبم...

من رو ببخش دخترم...پدر بی رحمت رو ببخش...ببخش...

اشک های ثنا روی سینه ی دردمند امیر ریخت....

اشک های امیر از گوشه ی چشم، روی ملافه های سفید...

ثنا-چرا بابا؟؟

چرا با من اینکار رو کردی؟؟مگه من چیکار کرده بودم؟؟

چرا آخه؟؟؟

چرا همه چیز رو خراب کردین؟؟؟

درد در سینه ی امیر پیچید...چهره اش در هم شد...

از یادآوری تمامی روزها و ساعت ها...

ثنا ترسید...

خواست کسی را صدا بزند که امیر دستش را در دست گرفت...

با آخرین جانی که در بدنش بود دستش را فشرد...

بار دیگر گرم و پدرا نه...

امیر-نرو...

از پیشم نرو...نرو آرامش قلبم...

ثنا-حالتون خوب نیس...بزارید دکتر رو صدا کنم...

امیر سرش را تکان داد...

امیر-من...

من بهت بد کردم...منه ظالم...منه نامرد...

بگو که من رو میبخشی...

بگو تا راحت شم...بههم بگو ثنا...

ثنا نگران نگاهش کرد...

نگاهش کرد و تمامی روزها را به یاد آورد...

تمامی حرف ها را...

تمامی تنها گذاشتن هایشان را...

چشمانش را برهم گذاشت...

با تمام ظلم ها و بی رحمی ها...با تمام بی مروتی ها،بازهم دوستشان داشت...

پدرش بود...

تکیه گاه کودکی و نوجوانی اش...

به یاد آورد لذت پدر داشتن آن روزها را...لذت محبت های بی دریغش را...

لذت در آغوشش گم شدن ها را...

لوس بازی های دخترانه...منت کشی های پدرا نه ...

او پدرش بود...

پدری که تهمت زده بود...پدری که تنها گذاشته بود...

او پدرش بود...

پدری که روز اول مدرسه ,دست سرد و لرزانش را در دستهای گرمش جا داده بود و اطمینان بخش نگاهش میکرد...

حرف میزد...قربان صدقه میرفت...

با فشار دستانش در میان دستان پدر چشمان خیس و تارش را گشود...

امیر-نمیبخشی...میدونم...حق داری...

من سزاوار یک عمر عذابم...یک عمر تنفر و نفرت تو...

چشمان امیر کم کم بسته میشد...صدایش آرام تر...

ثنا دستش را از درون دستان پدر بیرون کشید و روی صورتش گذاشت...

صورت زبرش را لمس کرد...

پیشانی اش را پر از محبت های دخترانه بوسید...

ثنا-میبخشم بابا...

میبخشم...از ته قلم میبخشم....

لبان امیر خندید و تکان اندکی خورد...

صدایش هر لحظه آهسته تر میشد...گنگ تر...

امیر-مواظب مادرت باش...

سر امیر از جهت مخالف روی تخت افتاد...

دستان سردش کنارش رها...

ثنا با گیجی نگاهش میکرد...صورت بی رنگ و بی حرارتش را نوازش کرد...

صدای هق هق ماندش در نمی آمد وای صدایش میکرد...

به سختی...

ثنا-بابا جونم؟؟؟بابایی من؟؟؟

چشمات رو باز کن بابا...باز کنن بین نوه ات رو آورده تا ببینی...

ولی پدرش دیگه حرکتی نمیکرد...

دیگر تکان نمیخورد...نفس نمیکشید...

ثنا دستش را روی قلبش گذاشت...روی قلبی که دیگه نمیزد...

دست لرزانش را از رویش برداشت...

چند قدم عقب رفت...کمی از تخت دور شد...

هنوز با بهت نگاهش میکرد...

پس از چند ثانیه,دستش را دو طرف صورتش گذاشت و از ته دل جیغ کشید...

جوری که طعم خون در گلویش پیچید...

صدای خواندن قرآن در محوطه ی سرد قبرستان می پیچید...

صدای گریه و زاری...

بوی اسپند می آمد...بوی رفتن...

بوی خاک...

افراد زیادی دور قبر تازه کنده شده, جمع شده بودند...

با چشمان اشک بار...صورتی غمگین...

داغدار....

لباس های سیاه بر تن...

فروغ روی زمین کنار قبر پر از گل نشسته بود و ناله میکرد...

در غم از دست دادن شوهرش...پدر فرزندان...

یار و یاور همیشگی اش...

صدای غمزده اش اشک به چشم همه می آورد...

صدای دلتنگی که رفتن را فریاد میزد...

سهیل کنار دستش مردانه زجه میزد...

شانه هایش میلرزید...

دستش را دور شانه های نحیف مادر حلقه کرد و بود و همراهش میگریست...

در غم پدری که آسوده خوابیده بود...

همگی دورشان حلقه زده و با ناراحتی نگاهشان میکردند...

شهاب رو به روی قبر ایستاده بود...

با لباسی سرتا پا سیاه و عینک دودی به چشم، به عکس بالای سرش نگاه میکرد...

چقدر عکسش فرق داشت با صورتی که درون غسلخانه دیده بود...

شهاب آنجا توانسته بود با او خداحافظی کند...

با جسم بی جان و بی روحش...

در فاصله ایی به اندازه ی چند متر زنی داغ دار پدر، به درختی خشکیده تکیه داده بود و به آن جمعیت نگاه میکرد...

به آن جمعیت گریان و شیون کنان...

ثنا هنوز در بهت بود...

در ناباوری... در شکی بیش از حد سنگین و مهلک...

چشمانش خشک شده بود...

دیگر اشکی برای ریختن نداشت...

فقط نگاه میکرد...

نگاه میکرد و به این می اندیشید که چقدر زود از دستش داده...

هنوز چند دقیقه از رسیدنش به او نگذشته، که داغش بر دلش ماند...

برای همیشه...

پر از داغ و حسرت فکر میکرد...

به روزهایی که میتوانستند کنار هم شاد و خوشبخت زندگی کنند...

چه هفته های خوبی را میتوانست در کنار خانواده اش سپری کند...

زیر سایه پدر و مادرش... در کنارشان...

حالا بعد از سالهای سخت جدایی نصیبش تکه سنگی سرد و سخت بود...

سرش را به سمت آسمان ابری گرفت...

نگاهش شکوه گر بود... دلگیر...

از همه...

حتی از خدایش...

خدایی که گویی آسایش را برای او نمیخواست...

فقط درد بود و زخم...

پاهایش خم شد و روی زمین، تکیه بر همان درخت سرما زده نشست...

آنقدر نشست و نگاه کرد، که جمعیت هر لحظه کم و کمتر شد...

تقریباً همگی رفته و فقط تعداد اندکی آنجا بودند...

شهاب در حال خواندن فاتحه بود که حس دختری کنارش ایستاد...

با نگاه و لحنی پر از التماس و خواهش ...

پر از تمنا...

-ترو خدا آقا سهیل و مادرش رو بلند کنین، دارن خودشون رو داغون میکنن...

شهاب نگاهش کرد...

به چشمان مهربانش که در نور آفتاب میدرخشید...

شهاب-شما من رو میشناسید؟؟؟

عسل-نه...یعنی راستش یه جورایی آره...

شهاب-ولی من شما رو نمیشناسم...

عسل لبخند ملیحی زد...

نمیدانست خود را چگونه معرفی کند...

عسل-من از دوستان خانوم آقا سهیل هستم...حالا میشه کمک کنید...

شهاب مطیعانه سرش را تکان داد...

سپس به سمت سهیل رفت و بازویش را در دست فشرد...

خودش غم از دست دادن پدر را چشیده بود و حالا خیلی خوب او را درک میکرد...

شهاب-پاشو سهیل...

هوا داره سرد میشه ممکنه برف بیاره...

بلند شو تا مادرت هم بلند شه...

سهیل نگاه از قاب عکس پدر نمیگرفت...

سهیل-نه...نمیخوام...

من میخوام پیشش بمونم...من تنهاش نمیزارم...

میخوام برم پیشش...

منم خسته ام...من دیگه کم آوردم...

شهاب-بلند شو داداش...یه مرد هیچ وقت کم نمیاره...

خاله پری با کمک عسل به سمت فروغ رفت و سعی کردند بلندش کند...

بعد از خبر فوت امیر به همراه شیما سریعا به تهران آمده بودند...

شیما به خاطر تیام نتوانسته بود، در مراسم امیر حاضر شود و هر دو در هتل مانده بودند...

شهاب به همراه مادرش و با کمک عسل سهیل و فروغ را از آنجا دور کردند...

نکیسا هم به همراه مهسا زودتر به خانه رفته بودند، تا کارهای مراسم را انجام دهند...

شهاب همانطور که زیر بازوی سهیل را گرفته بود سرش را چرخاند و به ثنا نگاه کرد...

خوب میدانست که او هنوز درست و حسابی با پدرش وداع نکرده و نمیشود از آنجا دورش کرد...

برای ثنا آن تنهایی لازم بود...

هرچند شهاب میدانست که او تنها نیست...

با رفتن و خلوت شدن، ثنا از جایش بلند شد و به سمت مزار پدرش رفت...

به سمت خانه ی ابدی اش...

آرامگاه پر گل اش...

کنارش زانو زد...

دستش را نوازش گونه روی گل ها کشید...

دیگر در ذهنش از خاطرات بد خبری نبود...

دیگر به یاد نمی آورد حرف های تلخش را... زهر کلامش را...

فقط خوبی بود و مهربانی...

فقط خاطرات خوش و شیرین کودکی بود...

سرش را روی گل ها گذاشت...

گل هایی که به نظرش بوی پدرش را میداد...

بوی دست های گرمش را...

ثنا-بابا؟؟

میشنوی صدام رو بابا جونم؟؟؟ میدونم که میشنوی؟؟؟

منم ثنا...دخترت...

من هیچ وقت ازت متنفر نبودم بابا...هیچ وقت...

من فقط دلگیر بودم...

رنجیده...من تنها بودم...خیلی تنها...

من بخشیدمت بابا...باور کن بخشیدم...

تو هم من رو ببخش...

ببخش اگه دختر خوبی برات نبودم...

نبودم اونجور که میخواستی...میدونم خیلی اذیتت کردم...خیلی غصه ات دادم...

ببخش بابا...

ببخش...

دستی آرام روی شانه اش نشست...هم زمان بویی در مشمامش پیچید...

سرش را آرام بلند کرد...

چشمان خشکیده اش در چشمان سرخ رنگ امین گره خورد...

در تمامی این چند روز آمدنش به تهران، او را ندیده بود...

امین-تسلیت میگم...

ثنا بغض کرد...

او اولین کسی بود که بهش تسلیت میگفت...

تسلیت مرگ پدرش را...

لبانش لرزید...

چشمانش نم دار شد...

نگاهش را به عکس خندان و بشاش پدر دوخت...

ثنا-بابام مرد...

امین-دلَم نمیخواه این رو بگم...

اما...

راحت شد ثنا...داشت زجر میکشید...

مثل همه ی ما...

اون پدرت بود...

واسه اون از همه سخت تر بود...

اگه میموند تا آخر عمر عذاب ترک کردن دخترش رو به دوش میکشید...عذاب رها کردنش...

باور نکردنش...

حتی اگه تو میبخشیدیش بازهم دلش با خودش صاف نمیشد...

واسه یه پدر خیلی سخته عذاب کشیدن دخترش رو ببینه...

اون دید ولی مرهم نشد واست...

خیلی بد ادم فرصتی واسه جبران خطاهاش نداشته باشه...

خیلی...

ثنا به طرف امین برگشت...

چشمانش روی صورت سبزه اش گشت...

ثنا-اون تنها کسی نبود،که باعث عذاب کشیدن دخترش شد...

تو هم دقیقا همین کار رو کردی...

تو هم دخترت رو زجر دادی...

تنه‌اش گذاشتی...

رهاش کردی...

امین سرش را پایین نینداخت... چشمانش در چشمان ثنا خیره بود...

امین-منم اشتباه کردم...

مثل همه...

شاید بیشتر از همه...پدرت فرصت جبران کردن نداشت...

به نظرت من دارم؟؟

اشک آرام بر صورت ثنا چکید...

ثنا-دخترت هنوز شناسنامه نداره...هویت نداره...نام پدر نداره...

امین چشمانش را بر هم فشرد...

همانطور مشتش را...

ثنا-خودت چی فکر میکنی؟؟؟فکر میکنی قابل جبرانه؟؟؟

دختر سه سالت هنوز طعم بابا داشتن رو نچشیده...

فقط از بابا یه امید توی دلش مونده...

امید پیدا شدنش...

امین سرش را برگرداند و به ریزش آرام برف نگاه کرد...

امین-منم طعم داشتن دخترم رو نچشیدم...

از بودنش فقط حسرت نصیبم شده... حسرت دیدنش کنار کسی دیگه...

منم محرومم از وجودش... از داشتنش...

من حتی اون یه ذره امید رو هم ندارم...

ثنا-من هیچ وقت کسی رو جایگزین پدرش نکردم...

نخواستم... نخواست...

امین نگاهش کرد...

امین-پس بودن تو با...

ثنا-شهاب شوهرم نیست...

ثنا به وضوح دید برق چشمان سیاهش را... درخشیدن نگاهش را...

خندیدن زیر پوستی قلبش را...

ثنا-اون بهم پناه داد...

تو ی اون همه بی مروتی شد همراه و پشتیبانم...

شد امیدم... مرهمم...

اگه اون و خانوادش نبودن, من و تیم هم نبودیم...

هرچند...

ازم خواسته که واسه همیشه همراهش بشم... همراهم بشه...

عشقش رو بهم ثابت کرده...

دوست داشتنش مثل تو پوچ و الکی نیست...

میخوام بهش فکر کنم...

به یه زندگی جدید... به یه شروع دوباره...

میخوام یه بار دیگه از ته دلم بخندم...

همونجوری که بابا دوست داشت...میخوام تلاش کنم واسه ی اون روز...

میخوام روحش آروم بگیره...

امین سرش را پایین انداخت...

امین-این حق توه که زندگی کنی،اونجور که میخوای...همونطوری که دوست داری...

ثنا-حق تیام چیه؟؟

اون پدرش رو میخواد...

امین ملتسمانه نگاهش کرد...

امین-من...

ثنا باور کن نمیتونم ازش بگذرم...

نمیتونم این حق رو از خودم و اون بگیرم...خیلی سخته گذشتن ازش...

اونجوری هیچ وقت نمیتونم خودم رو ببخشم...

بزار این جور کمی جبران کنم...

بزار منم آروم بشم...

ثنا آهسته از جایش بلند شد...باد سردی میوزید...

پر سوز و پر برف...

ثنا-منم نخواستم این حق رو ازتون بگیرم...

از هیچ کدومتون...

تیام حق داره با پدرش باشه...با پدر واقعی ایش...

توی فرصت مناسب بهش میگم...

نمیخوام اونم مثل من حسرت روزهای از دست رفته رو بخوره...روزهایی که میتونسته پیش پدرش باشه...

من دخترم رو از وجود باباش محروم نمیکنم...

ثنا آرام از آنجا دور شد...

در حالی که صدای امین را شنید و نشنیده گرفت...

امین-ولی من همیشه حسرت میخورم...

شهاب و خاله پری هرروز و هرساعت آنجا بودند و به هر نحوی کمک میکردند...

شهاب همراه سهیل کارهای مراسم را انجام میداد...از این ور به آن ور میرفت و از هیچ کمکی دریغ نمیکرد...

ولی ثنا دیگر در هیچ کدام از مراسم پدرش حاضر نشد...

نتوانست...نخواست...

فقط هر روز ساعتی را بر سر مزارش میرفت و با او حرف میزد...

درد و دل میکرد...

در تمامی این روزها فقط برای خودش بود و خودش...

فقط برای خودش و دل داغ دیده اش...

هفت روز از رفتن پدرش میگذشت...از نبودنش...

تیام در آن روزها به طرز بدی بهانه گیر شده بود...جو سنگین موجود حالش را بد میکرد...حوصله اش را سر میبرد...

وجود شاد و کودکانه او با غم بیگانه بود و تحمل این همه سکوت و دیدن چهره های غمگین را نداشت...

شهاب هم دیگر نمیتوانست آرامش کند...هیچ کس نمیتوانست...

مدام بهانه ی خانه را میگرفت...بهانه ی رفتن...

و گاهی بهانه ی دوست ندیده اش را...

شیما در حال کلنجار رفتن با او بود، که ثنا وارد اتاق شد...

تیام با دیدن ثنا به طرف اش رفت...

تیام-مامانی من خسته شدم، پس کی برمیگردیم خونه؟؟

از مهد اخراج میشما...

ثنا صورتش را بوسید...

-نگران نباش دخترم خیلی زود برمیگردیم...حالا برو توی اتاق حاضر شو...

میخوایم باهم بریم جایی...منم الان میام...

برو دخترم...

با رفتن تیام به طرف اتاق مشترک...

ثنا خود را روی مبل رها کرد، شیما هم کنارش نشست و دستانش را در دست گرفت...

شیما-حالت خوبه؟؟؟چرا این همه رنگت پریده؟؟

ثنا-خوبم...

شیما-کجا میخوای بری؟؟صبر کن شهاب برگرده هرجا بخوای بری میبرت...

ثنا به رو به رو خیره بود...

ثنا-جای خاصی نمیرم...

شیما-پس چی؟؟؟

ثنا-فقط میخوام برم این اطراف کمی قدم بزنم...

این بچه هم حوصله اش سر رفته...

شایدم...

شایدم یه سر برم پیش مامان...

شهاب گفت امروز مراسم تموم میشه دیگه...

نمیخوام یه عمر هم حسرت از دست رفتن اون رو بخورم...

توی این مدت خیلی فکر کردم شیما... خیلی زیاد...

راستش همیشه فکر میکردم وقتی برگردم به این شهر ناآرومی وجودم رو پر میکنه...

پرشون میشم...

حالم بد میشه و نمیتونم توی هواش نفس بکشم...

اما این یک هفته ایی که اینجا بودم...

ثنا به چشمان مهربان دوستش خیره شد...

ثنا-نمیدونم چرا اما آرومم... به طرز عجیبی آرومم...

آروم تر از تمامی این چند سال دوری...

دیگه از اون ترس و دلشوره ها خبری نیست...

نه اینکه خوب باشم نه... ولی دیگه آشفته نیستم...

توی وجودم فقط غمه...

غمی که هیچ وقت ازم جدا نبوده... تازه با رفتن بابا بیش تر هم شد...

دیدن پدر و مادر...

دیدن دوباره ی سهیل آرومم کرد...

نمیدونم چرا...

گاهی از خودم بدم میاد به خاطر این همه سستی... این همه ندیدن...

میدونم بد کردن...

میدونم رنج دادن ولی دوستشون دارم...

خانوادم هستن...

نمیتونم ندید بگیرمشون...دست خودم نیس...

نمیتونم شیما...

نمیتونم اینجوری دووم بیارم...اینجوری خودم بیشتر عذاب میکشم...

من دیگه طاقت ندارم...دلیم راحتی میخواد...

شیما سرش را در اغوش کشید...

شیما-میدونم عزیزم...

میفهمم چی میگی...کسی تو رو واسه این چیزا سرزنش نمیکنه...

هیچ وقت...

همیشه و همه جا هرکاری که فکر میکنی درست هست رو انجام بده...

هرکاری که قلبت بهت میگه...

خانوادت جزیی از وجود تو هستن...حق تو بودن در کنارشونه...

شاید دلیل این همه بی تابی و غم و غصه,دوری از اونها باشه...

به خودت و اونها یه فرصت دیگه بده...

شاید مرهمی حاصل شد...

شاید آرامش گرفتی...

در ضمن مادرت الان خیلی تنهاس...

اون بیشتر از هرکسی بهت احتیاج داره...

ثنا-میدونم...

بعدش هم میخوام برم با شهاب حرف بزنم...دیگه خسته شدم از فرار...

خیلی چیزها هست که باید بهش بگم...

تقریباً یک ماهی از درخواست ازدواجش از من میگذره...

اون موقع ازش فرصت خواستم...

بهش گفتم بهم وقت بده...

من هنوز تکلیفم با خودم مشخص نیست...

اما الان فکر میکنم دیگه وقتش رسیده تا جوابش رو بدم...

شیما ثنا را از آغوشش جدا کرد... نامطمئن و ترسان نگاهش کرد...

شیما-چی میخوای بهش بگی؟؟؟

ثنا لبخند بی جانی زد...

ثنا-ترس...

نمیخوام داداش رو اذیت کنم...میخوام به خودم و اون یه فرصت دیگه بدم...

شاید این سری خوشبختی بهم رو آورد...

خدا رو چه دیدی...

شاید بشه از اول شروع کرد...

نگاه شیما نگران بود...

شیما-مطمئنم با خودت کنار اومدی؟؟ تکلیفت با خودت روشن شده؟؟؟

ثنا بی حرف از کنارش بلند شد و به سمت اتاقش رفت...

شیما سرش را به سمت آسمان بلند کرد...

دست هایش دعا گونه بالا آمد...

شیما-خدایا خودت همه چیز رو درست کن...

به خیر و خوشی...

هر طور که خودت صلاح میدونی...

سر خیابان از تاکسی پیاده شدند...

دست کوچک تیام درون دستش بود...

دلش میخواست کل خیابان را تا خانه پیاده بروند...

به یاد روزهای گذشته...

به یاد همان قدیم ها...

همان روزهای پر از شادی و نشاط...

بی تو ، مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم !

به یاد روزهایی که کل این مسیر را همراه شیما طی میکرد...

از مدرسه تا خانه...از خانه تا مدرسه...

با خنده هایی مستانه و از ته دل...

همراه پدرش...

و در آخر همراه امین...

با عشق...

در نهانخانه جانم گل یاد تو درخشید

باغ صد خاطره خندید

عطر صد خاطره پیچید

چقدر دلش برای شادی آن روزها تنگ شده بود...

برای خنده های بلند و پر صدا...

باری شیطننت هایش...

درون کوچه های پر خاطره قدم میزدند...

پر از عطر آن روزها...

درون کوچه هایی که با او قدم زده بود...

حالا دست در دست دخترش همان مسیر را میرفت...

یادم آید که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم

پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم

میرفتند و از بچه گی هایش میگفت...

از همان اول اولش...

از پدرش...مادرش...برادر و دوستانش...

و در آخر عاشق شدن...

دل باختن...دل سپردن...

عروس شدن...

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم

تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت

من همه محو تماشای نگاهت

آسمان صاف و شب آرام

بخت خندان و زمان رام

خوشه ماه فرو ریخته در آب

شاخه ها دست برآورده به مهتاب

شب و صحرا و گل و سنگ

همه دل داده به آواز شباهنگ

او میگفت و تیام با دقت گوش میداد...

انقدر گفت و انقدر شنید تا به در بسته ی خانه شان رسید...

دری که با پارچه های مشکی پوشیده شده بود...

دلش بار دیگر گرفت از دیدن آن همه پارچه ی سیاه...از دیدن عکس پدر بر دیوار...

از خواندن نامش...

قلبش در هم فشرده شد...

چه روزهایی در این خانه باهم سپری کرده بودند...

چقدر خندیده و چقدر اشک ریخته بودند...

یادم آید : تو بمن گفتی :

ازین عشق حذر کن !

لحظه ای چند بر این آب نظر کن

آب ، آئینهٔ عشق گذران است

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است

باش فردا ، که دلت با دگران است

تا فراموش کنی ، چندی ازین شهر سفر کن !

تیام-مامان اینجا خونه ی خودته؟؟همونجا که واسم گفتی با دایی سهیل به دنیا اومدین؟؟

ثنا-آره عزیزم...اینجا همون خونه اس...

تیام-الان میخوایم بریم پیش مامان بزرگ؟؟

ثنا-آره...

سپس انگشتش را روی زنگ فشرد...

دلش میخواست فقط مادرش در خانه تنها باشد...

هنوز چند ثانیه نگذشته که در باز شد...

ثنا با دست دیگر چادرش را مرتب کرد و وارد خانه شد...خانه ی خالی از حضور پدر...

خانه ایی که بیش تر از سه سال پیش ناامید دل کنده بود و راهی دیار غربت شده بود...

خودش رفته بود...خودش هم برگشت...

هر بار با میل خود...

همراه با تیام...

با دیدن حیاط بار دیگر خاطراتش جان گرفت... هر گوشه ی این خانه برایش تداعی کننده ی خاطره ایی بود...

نگاهش را درو تا دور حیاط چرخاند...

روز خاستگاری با امین روی همین تاب خاک گرفته نشسته بودند و از آینده گفتند...

مست از عشق...

بی خبر از سرنوشتی شوم و تلخ...

با تو گفتیم :

حذر از عشق ؟

ندانم

سفر از پیش تو ؟

هرگز نتوانم

روز اول که دل من به تمنای تو پر زد

چون کیوتر لب بام تو نشستم

تو بمن سنگ زدی ، من نه رمیدم ، نه گسستم

باز گفتیم که : تو صیادی و من آهوی دشتم

تا به دام تو درافتم ، همه جا گشتم و گشتم

حذر از عشق ندانم

سفر از پیش تو هرگز نتوانم ، نتوانم ... !

با رسیدن به در ورودی دستش را به سمت دستگیره برد که در به رویش باز شد...

دست ثنا میان آسمان و زمین ماند...نگاهش روی صورت سهیل...

سهیل با دیدنش در را رها کرد و قدم به قدم به عقب رفت...

ثنا قدم به قدم جلو تر...

ثنا-دعوتم نمیکنی پیام تو؟؟؟

اشکی از شاخه فرو ریخت

مرغ شب ناله تلخی زد و بگریخت!

اشک در چشم تو لرزید

ماه بر عشق تو خندید

یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم

پای در دامن اندوه کشیدم

نگسستم ، نرمیدم

رفت در ظلمت غم ، آن شب و شبهای دگر هم

نه گرفتی دگر از عاشق آزده خبر هم

نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم!

بی تو ، اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم

فریدون مشیری

سهیل هیچ نگفت...

حرفی برای گفتن نداشت... فقط نگاه میکرد...

هم زمان نکیسا از اتاقی بیرون آمد و همان لحظه ی اول جمله در دهانش ماسید...

نکیسا-کی بود سه ...

ثنا نگاهش کرد...

ثنا-سلام...

نکیسا بی حرف تکیه اش را بر دیوار پشت سرش زد و آرام بر زمین نشست...

ثنا به خوبی حس میکرد حالت نگاه پشیمان و شرم زده اش را...

دلش نمیخواست در این موقعیت نمک شود و زخمشان را بسوزاند...

هرچند خودش زخمی تر بود...

ثنا-اومدم مامان رو ببینم... هستش؟؟

نکیسا سرش را روی زانوانش گذاشت و آرام و بی صدا گریست...

سهیل کمی به طرفش آمد...

-توی اتاقشه...

به زور قرص خوابیده... خیلی بی تاب میگرد...

بی تابی بابا رو...

تو رو...

ثنا نزدیک سهیل ایستاد...سینه به سینه اش...

دلش نا مطیعانه آغوشش را میخواست...

لمس حس برادری اش را...

ثنا-منم خیلی بی تابی کردم...

خیلی زیاد...

ولی هیچ کس به دادم نرسید...هیچکسی دستم رو نگرفت...

سپس دست تیام را به سمتش گرفت...

ثنا-میشه چند لحظه مواظبش باشین؟؟؟زود بر میگردم...

سهیل ناباورانه نگاهش کرد...

او دخترش را به او میسپرد...میخواست مواظبش باشد...

سهیل کنار تیام زانو زد...

دستش را در دست گرفت و بوسید...

با دست دیگر موهایش را نوازش کرد...

ثنا-پیش دایی سهیلت بمون تا من برگردم...

سهیل با چشمان اشکی اش به ثنا زل زد...

ثنا دیگر تاب ماندن نداشت,قدم هایش را تند کرد و به سمت اتاق مشترک پدر و مادرش رفت...

در را باز کرد خود را به درون اتاق پرت کرد...

چند لحظه چشمانش را بست و سعی کرد نفس بکشد...

میدانست اگر چند لحظه بیشتر انجا مانده بود,دلش رسوا میشد و خود را در آغوش برادر رها میکرد

و در غم از دست رفتن پدر گریه میکرد...

کمی که آرام شد، کمی که نفسش سر جایش آمد چشمانش را گشود...

مادرش آرام و بی صدا روی تخت خوابیده...

صورتش در خواب هم پر درد بود...

کنارش نشست و دست چروکیده اش را در دست گرفت...

دیگر نمیخواست او را هم از دست بدهد...

آن ها تنها دارایی هایش بودند...

دلش میخواست ساعت ها بشیند و صورت مهربانش را نگاه کند...

...

هوا کم کم رو به تاریکی میرفت...رو به غروب...

ثنا کنار تخت فروغ نشسته بود و مادر غرق در خوابش را نگاه میکرد...

نمیدانست چند ساعت است، که کنارش نشسته و با او درد دل میکند...

حتی با شنیدن صدای در هم نگاه از صورت مادرش، نگرفت...

نکیسا آرام داخل شد و پایین پایش، کنار تخت نشست...

نکیسا- میتونم یکم اینجا بمونم؟؟؟میخوام کمی باهات حرف بزنم؟؟؟

ثنا نگاهش نمیکرد...

حرفی نمیزد...

نکیسا- من خیلی در حقت بدی کردم ثنا...

خودم این رو خوب میدونم...

میدونم چقدر باعث رنجیدنت شدم...باعث عذاب کشیدنت...

همون موقع هام میدونستم اما میخواستم آزارت بدم چون آزارم میدادی...

هر وقت به صورت امین نگاه میکردم دلم میخواست بمیرم...

دلم میخواست، هر کس که باعث ناراحتیش شده رو عذاب بدم... فکر میکردم اینجور آروم میشم اما روز به روز بدتر شد...

من از حقیقت خبر نداشتم... مثل همه...

مثل خودت...

فکر میکردم تو به شوهرت خیانت کردی...

به برادرم...

به کسی که تمام دنیام بود...

من خواهرش بودم و تحمل عذاب کشیدنش رو نداشتم...

من اشتباه کردم...

متاسفم بابت همه ی کارهایی که کردم...

بابت حرفهایی که خواسته و ناخواسته زدم...

الانم نیومدم بگم من رو ببخش...

از گناهانم بگذر...

نه

فقط اومدم تا بهت بگم منم زجر کشیدم...

به اندازه ی تمام حرفهایی که بهت زدم و شکستی، شکستم...

من حتی نمیتونم...

نمیتونم بچه دار بشم...

ثنا متعجب نگاهش کرد... چشمان نکیسا یک ریز میبارید...

نکیسا-باید تا آخر عمر حسرت بکش... حسرت بغل کردن بچم رو به گور ببرم...

وجود من حتی سهیل رو هم از نعمت پدر شدن محروم کرده...

برو بیرون ببین چه جوری داره با تیام بازی میکنه...

برو ببین چه جوری داره میخنده...

برو ببین که بچه شده و همراه دختر تو بچگی میکنه...

ثنا به روزی فکر میکرد که تازه به هوش آمده بود...

روز بعد از زایمانش...

چشمانش را بست...

تصاویر آن روز پیش چشمانش جان گرفت...

"-نمیدونم باید بهت تبریک بگم یا تسلیت..."

یک قطره اشک از چشمان بسته اش پایین چکید...

" چند دقیقه پیش رفته بودم دیدن بچه....

خیلی ناز و اروم خوابیده بود...مثل فرشته ها...

دلم براش سوخت...میدونی چرا!؟

به خاطر داشتن همچین مادری "

دلش سوخت...

دلش سوخت به حال انسان های نادانی که، خواسته و ناخواسته به سمت سیاهی میروند...به سمت بدی

و در آخر سیاهی ها و بدی ها نصیب خودشان میشود....

گریبان گیر خودشان...

" میدونی چیه؟؟تو لیاقت داشتن همچین بچه ایی رو نداری

حیف اسم مادر که روی تو باشه

تو اصلا لیاقت مادر بودن و بچه داشتن رو نداری پس بهش دل نبند
هر چند بعید میدونم اصلا دلی در سینه داشته باشی
به هر حال ، بعد از اینکه اسمت از شناسنامه برادرم خط خورد.. اسم این بچه هم از روت خط میخوره
و همچنین اسم تو از روی اون "
دلش سوخت به حال برادری که عاشق بچه بود...میدانست که هنوز هست...
دلش سوخت به حال آن روزهای خودش...
این روزهای این ها...
نکیسا دستش را روی زانوی ثنا گذاشت...
نکیسا-این من بودم که لیاقت بچه داشتن رو نداشتم...منم بودم که لیاقت ندارم اسمم مادر باشه...
حق به حق دار رسید...
من بی تقصیر توی خراب شدن زندگیت نبودم...
میتونسم بهتر باشم...میتونستم عاقلانه تر رفتار کنم...
پشیمونم ثنا...
دارم عذاب میشم...
زندگی تو خراب شد...از هم پاشید...
زندگی خودم جهنم...
سهیل دیگه نبود...
برای من نبود...برای خودشم نبود...
هیچکس نفهمید که چقدر از زندگی نداشته و تباه شدم زجر کشیدم...هیچ کس ندید...
من نخواستم که کسی بفهمه...

من حتی به خانوادم هم چیزی نگفتم...نگفتم دیگه شوهر ندارم...

من از تو هم تنها تر شدم...

بی کس تر...

با تمام این اتفاق ها امین هنوز گرفتارت بود...

هنوز بهت فکر میکرد و عاشقانه دوستت داشت...

ولی سهیل از من متنفر بود...

نمیخواست یک لحظه هم کنارم باشه...

سهیل...اون فقط از من فرار میکرد...

سهیل بهم خیانت میکرد ثنا...

فکر میکنه من نمیدونم اما خوب میدونم...همه چیز رو میدونم...

میدونم چرا دیگه تحملم نمیکرد...چرا دیگه شبا خونه نمیومد...

نکیسا دستش را روی دهانش گذاشت و تلخ گریست...

ثنا از روی تخت پایین آمد و کنارش نشست...

تحمل دیدن این چینی هیچ کس را نداشت...

حتی اگر آن یک نفر دشمن خونی اش بود...

چه برسد به نکیسا...

زن برادرش...

دستش را روی شانه های لرزانش گذاشت...

ثنا-ولی من هیچ وقت ازت پیش خدا گلایه نکردم...هیچ وقت آه نکشیدم...

هیچ وقت...

نکیسا سرش را بلند کرد و به چشمان مهربانش نگاه کرد...

نکیسا-من تا آخر عمرم شرمندت هستم ثنا...

ثنا ناخواسته او را در آغوش کشید...

آغوشی که خودش آن روزها نیاز داشت... آغوشی پر امنیت برای اندکی خالی شدن...

صدای گریه های نکیسا آنقدر بلند بود، که سهیل را به درون اتاق کشاند...

تیام هم متعجب کنارش ایستاده بود و به آنها نگاه میکرد...

سهیل-چه خبره نکیسا؟؟

یواش تر مگه نمیبینی مامان خوابه...

ثنا پر غضب و خشمگین نگاهش کرد...

نگاهی که باعث شد سهیل سرش را پایین بیندازد...

ثنا-تو حق نداری با زنت اینجوری حرف بزنی میفهمی؟؟؟ من بهت این اجازه رو نمیدم...

سهیل با لبخند آرامی که گوشه ی لبانش نقش بسته بود، نگاهش کرد...

تیام دست سهیل را رها کرد و به سمت مادرش آمد...

تیام-مامان عمه ی چی گریه میکنه؟؟؟ دلش درد میکنه؟؟؟

با شنیدن صدای تیام گریه ی پر هق هق نکیسا شدت بیشتری گرفت،

در حالی که دستش را جلوی دهانش میفشرد، تا صدای درد هایش بیش از این بیرون نیاید...

دست دیگرش را به سمت تیام گرفت...

تیام نزدیکش شد و روی پاهایش نشست...

نکیسا سرش را به سینه اش فشرد و با اشتیاق نگاهش کرد...

نگاه به دختر برادرش...

نگاه به چشمان سیاهش...

نکیسا-الهی که عمه به قربونت بره عزیزم...الهی فدات شم من خانوم کوچولو...

تیام اشک های روان بر صورتش را با دست های کوچکش پاک کرد...

تیام-شما میدونی بابام کجاست؟؟؟

نکیسا درمانده نگاهش را به ثنا و سهیل دوخت...

ثنا دست تیام را گرفت و بلندش کرد و با اخم هایی در هم از کنار سهیل گذشت و به سمت اتاقش رفت...

ثنا-من میدونم....

تیام روی تخت ثنا نشسته بود و با عروسکش بازی میکرد...

با وارد شدن ثنا به درون اتاق نگاه منتظرش را به او دوخت...ثنا نگاه دوباره ایی به اتاق انداخت...

همه چیز همان گونه ایی بود که خودش چیده...

همه چیز سر جای خود...تمیز و مرتب...

مثل همان روزی که از اینجا رفته...مثل روزهای قبل ترش...

بی معطلی به سمت کمد شخصی اش رفت و درش را باز گشود...

با باز شدن در,درمیان موجی از خاطره هایش گم شد...

در میان خاطرات جوانی اش...

عشق و عاشقی اش...

بی توجه به وسایل دوست داشتنی,به سمت آلبوم عکس هایش رفت...

آلبوم هایی که روز رفتنش در کمد پنهان کرده بود...

آن روز برای آخرین بار با ولع تمامی عکس ها را دیده بود...

تمامی گذشته را مرور کرده و با تمامش حداحافظی...

یک جور وداع اجباری...

روی زمین نشت و آلبوم ها را جلویش گذاشت...

حالا میتوانست بار دیگر همه را مرور کند...همه ی گذشته را...

ثنا-میخواهی عکس بابات رو ببینی؟؟

تیام با حالت سوالی نگاهش کرد...

تیام-تو که میگفتی عکسی از بابایی نداری؟؟؟

ثنا-اونجا نداشتم...اما اینجا دارم...میخواهی ببینیش یا نه؟؟؟

تیام کنارش نشست...

صاف به چشمانش نگاه کرد...

تیام-یعنی دروغ گفتی؟؟؟

ثنا پر حرص صدایش زد...

ثنا-تیام؟؟؟گفتم میخوای ببینی یا نه؟؟؟فقط جواب من رو بده...

تیام سرش را پایین انداخت...

ثنا دست روی موهای ابریشمی اش کشید...

ثنا-ببخشید عزیزم...ببخشید خانومم...

به خدا حالم خوب نیس...

تو یکی درکم کن...تو دیگه آزارم نده...

تیام غمگین نگاهش کرد...

تیام-یعنی چیکار کنم؟؟؟

ثنا-هیچی قربونت برم...بیا اینجا روی پام بشین میخوام واست قصه بگم...

تیام به سمتش فت و روی پاهایش نشست...

تیام-عکس بابا رو هم نشونم میدی؟؟

ثنا-آره عمرم نشونت میدم... کلی عکس میخوام نشونت بدوم...

تیام-وقتی عکساش رو دیدیم میتونیم بریم پیداش کنیم؟؟

ثنا-آره پیدا میشه... تو پیداش میکنی...

تیام مشتاقانه و پر از هیجان، گوش به صحبت های مادرش داد و نگاهش را به عکس های مختلف دوخت...

تیام با دیدن عکس امین به جای پدرش لبخند زد و چشمان سیاهش از خوشی درخشید...

باورش نمیشد که دارد عکس های پدرش را میدید...

کسی که تا به حال فقط در خواب و رویاهای کودکانه اش دیده بود...

میخندید و

اشک در چشمان درشتش حلقه میزد...

بغض میکرد... و باز دوباره میخندید...

حالا او پدرش را میشناخت...

میدانست کیست و کجاست...

عکسی از او داشت...

حالا میتوانست به تمامی دوستانش بگوید پدر دارد...

آن روز باهم کلی عکس و خاطره را مرور کردند...

عکس های نامزدی... عروسی... مسافرت...

عکس های شیرین...

عکس هایی که دل ثنا را میلرزاند...

وجودش را گرم میکرد و قلبش را به تپش وا میداشت...

...

با اصرار های زیاد سهیل, قبول کرد که آنها را به هتل برساند...

با رسیدن با تشکر آرامی, در حالی که تیمام درون آغوشش به خواب رفته بود از ماشین پیاده شد...

سهیل هم همراهش پیاده شد و صدایش زد...

سهیل-ثنا؟؟؟

ثنا به طرفش برگشت...

سهیل-بازم میای؟؟؟

ثنا-یه روز صبح میام که مامان بیدار باشه...امروز نشد بینمش...

در ضمن دیگه اینقدر بهش قرص آرامش بخش نده...

قرص دواى درد نیست...

سهیل تبسم آرامی کرد...

-من میدونم مرهمش چیه؟؟؟میای؟؟؟

ثنا پلک زد...

-میام دیدنش...برو...زنت منتظره...

اگه میخوای بیام...

اگه میخوای فراموش کنم که چه کردی و نکردی...

اگه میخوای بازم خواهی به اسم ثنا داشته باشی واسه زنت شوهر باش...

مرد باش...

من طعم نداشتن رو چشیدم...

سخته... غیر قابل تحمله... نزار اون هم بیش از این بچشه...

نزار اون مثل من شه...

سهیل سرش را پر اطمینان تکان داد...

قلبش هم حرف های ثنا را تاکید میکرد... قلبی که هنوز عاشق همسرش بود...

ثنا رویش را برگرداند و به سمت ورودی هتل حرکت کرد...

هنوز به آسانسور نرسیده بود، که شهاب با چهره ای پریشان و نگران جلوی رویش سبز شد...

شهاب- کجا بودی تاحالا ور پریده؟؟؟ من که مردم و زنده شدم؟؟؟

از عصر تا حالا کدوم گوری رفتی تو آخه؟؟؟

ثنا لبش را به دندان گزید...

ثنا- هیس... آرام زشته... این چه طرز حرف زدنه؟؟؟

شهاب انگشتش را تهدید مانند جلوی رویش گرفت...

شهاب- میگی کجا بودی یا...

ثنا- رفته بودم پیش مامانم...

دلم براش تنگ شده بود... طاقت اینجا موندن نداشتم...

یعنی میخوای بگی شیما بهت نگفت؟؟؟

شهاب دستش را پایین آورد...

-نباید به من خبر میدادی؟؟؟ نباید بهم میگفتی...

حداقل تلفنت رو جواب میدادی... این موقع شب چه جوری اومدی تو آخه؟؟؟

میگفتی خودم میبردم و می آوردمت...

ثنا با حالت خاصی سرش را کج کرد...

ثنا-ببخشید قربان...

دیگه تکرار نمیشه...

میشه حالا برید کنار دستم افتاد به خدا...

شهاب در حالی که هنوز اخم هایش از هم باز نشده بود، تیام را از او گرفت و به سمت آسانسور رفت...

شهاب-امشب رو ازت میگذرم چون چشمت داد میزنه که خسته ایی و توان مقابله نداری...

اما فردا به حسابت رسیدگی میکنم...

ثنا آروم و بی صدا خندید...

ثنا-من اینجا منتظرت میمونم...

تو برو تیام رو بخوابون پیش شیما و بیا...

شهاب-نه گفتم که امشب مرخصی...

فردا رسیدگی میشه...برو امشب رو خوش باش...

ثنا-لوس نشو شهاب,میخوام باهات حرف بزوم...

شهاب جدی نگاهش کرد...

-منم همینطور...

...

هر دو در کنار هم, روی تپه ایی بلند ایستاده بودند و به شهر زیر پایشان نگاه میکردند...

به چراغ های روشن و خاموش...

به ساختمان های سربه فلک کشیده و خانه های کوچک...

ثنا دستانش را, دو طرف بازویش قفل کرده بود...

هوا سرد بود...آسمان سرخ...

شهاب-خب شروع کن...میشنوم...

اول تو بگو...

ثنا-هنوز هم سر حرفت هستی؟؟

هیچ کدام نگاه از شهر زیر پایشان نمیگرفتند...

بی اینکه بهم نگاه کنند,حرف میزدند...

شهاب-من سر همه ی حرف هام هستم...

همیشه...

بستگی داره که تو باشی یا نه...

ثنا-من...

من هستم...

خیلی وقت که دارم به این قضیه فکر میکنم...

از همه نظر و از جنبه های مختلف...

خیلی وقته که ذهنم رو درگیر کرده,از همون شبی که...

از همون شبی که بهم گفتم دوستم داری...

گفتم میخوای واسم یه زندگی بسازی...میخوای جبران کنی تمام تلخی های گذشته رو...

شهاب-خب؟؟به نتیجه ای هم رسیدی؟؟؟

ثنا به سمت شهاب برگشت...

شهاب هم...

ثنا-آره رسیدم...میخوام قبول کنم...

شهاب-چی رو؟؟؟

ثنا-زندگی دوباره رو...یه شروع تازه...یه فصل جدید...

با تو...

قلب شهاب در سینه فرو ریخت...لرزید...

تپید...

شاید نهایت آرزوی هر عاشقی همین بود...

وصال و رسیدن...قبول کردن...

ولی او معشوقی داشت، که تمام دنیایش بود و میخواست دنیایش را شاد ببیند...

شهاب لحظه ایی آسمان را نگاه کرد و دوباره نگاهش را به ثنا دوخت...

شهاب-منظورت اینکه میخوای با من ازدواج کنی؟؟؟

زنم بشی...محرمم...

یار و یاورم...

آره؟؟

ثنا سرش را تکان داد...

شهاب-چرا؟؟

ثنا-یعنی چی چرا؟؟

خودت گفתי که دوستم داری...

گفתי همیشه دوستم داشتی از بچگی...

شهاب-چرا قبول میکنی؟؟؟فقط واسه دوست داشتن من؟؟

پس خودت چی؟؟

ثنا سرش را تکان داد...

ثنا-نه فقط این نیست...

من از دوست داشتن هیچ خیری ندیدم, که حالا فقط واسه خاطر اون قبول کنم...

منم میخوام زندگی کنم...

مثل همه...

مثل خیلی ها...خودت گفתי هنوز فرصت هست برای زندگی کردن...

واسه دوباره دل سپردن...

در ضمن, این فقط تو نیستی که من رو دوست داری...

منم دوستت دارم شهاب...

خیلی زیاد...

منم همیشه دوستت داشتم...

از همون بچگی...

شهاب-ولی برادرانه...

ثنا کلافه سرش را برگرداند...

ثنا-منظورت از این حرف ها چیه؟؟؟

مگه همین رو نمیخواستی پس دیگه دردت چیه؟؟؟من نمیفهممت شهاب؟؟؟

شهاب-من یه دلیل موجه ازت میخوام...

یه دلیل واسه خواستنم...

یه دلیل منطقی...این چیز زیادیه؟؟؟

ثنا-تو به من شک داری؟؟؟

آره؟؟؟

شک داری؟؟

شهاب-آره شک دارم...من به همه چیز شک دارم...

به خودم به تو ...

به این زندگی و این مردم شک دارم...

ثنا-تو چی میخوای بگی؟؟؟

شهاب-من فقط میخوام تو اونقدری من رو بخوای,که واسه یه عمر خوشبختی جفتمون کافی باشه...

واسه یه عمر شاد بودن...

واسه محکم بودن پیوندمون...واسه شکسته نشدن عهد هامون...

من میخوام خوشبخت بشم ثنا...

میفهمی این رو؟؟؟

میخوام زخم عاشقانه دوستم داشته باشه...

نه از سر لطف و یا چه میدونم دلسوزی...

تا به حال فکر میکردم از گذشته ات دل کندی و متفتری ولی من تنفر رو توی نگاهت نمیبینم...

ثنا متعجب نگاهش کرد...

ثنا-چی داری میگی؟؟؟کدوم لطف؟؟کدوم دلسوزی؟؟

این بهانه ها واسه چیه؟؟

شهاب دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد...

شهاب-اوکی...

تو فقط به یک سوال من جواب بده...

فقط همین...

ببین ثنا میخوام راستش رو بگی...

من انقدر خستم، انقدر توی این مدت تنش و استرس داشتم که دیگه حوصله شنیدن دروغ ندارم....

من فقط میخوام تو باهام صادق باشی...

همین...

اونوقت تا هرکجا که بخوای باهات میام...

ثنا مطمئن سرش را تکان داد...

مطمئن و کمی هم عصبانی...

-خیلی خب پپرس...

قول میدم که راستش رو بگم...هرچند تو هیچ وقت از من دروغ نشنیدی...

شهاب چندین بار پشت سر هم نفس عمیق کشید...

حالا او هم در جدال بود...جدالی بین عقل و دل...

میخواست مطمئن تصمیم بگیرد نه با شک و تردید...نه با دو دلی...

شهاب-فقط یک چیز رو میخوام بدونم...

بهم بگو امین برای تو چیه؟؟

الان و در حال حاضر...

ثنا حیران نگاهش کرد...

شهاب-راستش رو بگو ثنا...تو رو به جون تیامت راستش رو بهم بگو...

چشمان ثنا براق شد...

لرزان...

اشک درون چشمانش حلقه زد...

ثنا-امین...

امین...

اشکش روی صورت چکید...روی گونه های سرخ شده از سرمایش...

ثنا-امین واسه ی من یه حسرته...

چشمان شهاب لحظه ایی بسته شد...ریتم قلبش کند...

شهاب-خب؟؟بگو...

ثنا-الان و در حال حاضر یه جور حسرته برام...

شاید تا آخر عمرم هم حسرت بمونه...

حسرت دوباره داشتنش...

بودنش...

شهاب-چرا میخوای همیشه حسرت بمونه؟؟چرا یه بار دیگه...

ثنا- این حسرت دیگه واقعی نمیشه...

خیلی از حقیقت دور شده...

خیلی رنگ عوض کرده...

خیلی کهنه شده...

دیگه هیچ چیز مثل روز اول نمیشه...دیگه بر نمیگرده اون روزها...

دیگه تمومه...

همه چیز واسه من و امین تمومه...

تو این رو خوب میدونی...

شهاب-یادمه مامان همیشه میگفت وقتی یه حس تکرار نشدنی رو با یکی تجربه میکنی...

دیگه هیچ وقت نمیتونی با هیچ کس دیگه ایی به اون شکل باشی...

هیچ وقت...

ثنا حرفی نزد...

شهاب-شاید بشه دوباره شروع کرد...

من نمیگم که تو باید چیکار کنی و چیکار نکنی...

فقط میگم بهش فکر کن...

یه بار دیگه...

شاید بشه حسرت ها رو نابود کرد...

ثنا سرش را ناامیدانه تکان داد...

-نه...نمیشه...

شهاب-چرا نمیخواهی به خودت یه فرصت دوباره بدی؟؟

یه فرصت برای خندیدن...

واسه خوشبخت بودن...

ثنا فکر نکن نمیدونم حسرت به امین چیه...

هنوزم وقتی نگاهش میکنی چشمت لبریز از عشقه...

لبریز از خواستن...

ثنا رویش را به طرف شهر برگرداند...هنوز هم چراغ های بسیاری روشن بود...

پس چرا شهر خاموش نمیشد؟؟؟

چرا آرام نمیگرفت و به خواب نمیرفت...

شهاب-نمیگم به خاطر امین...

فقط به خاطر خودت... واسه خاطر دلت لعنتی...

فقط واسه اون قلبت که وقتی میبینیش صدای گوش ادم رو کر میکنه...

ثنا-نه شهاب اشتباه نکن چون من دیگه قلبی ندارم...

شهاب-چرا داری... خوبشم داری...

فقط قلبت یخ زده...

سرد شده...

حرارت میخواد... گرما میخواد...

یه عشق پر سوز و گداز میخواد که ذره ذره یخش رو آب کنه...

ثنا-اینجوری فقط خودم آب میشم...

شهاب-تو همین الانشم داری ذره ذره آب میشی جلوی چشمم...

چرا داری خودت رو عذاب میدی...

چرا میخوای تا آخر عمر هم من عذاب بکشم و هم خودت...

من حس دوست داشتن رو نمیخوام...

چون دوست داشتنش نیست اونجور که باید باشه...

انقدر هام احمق نیستم که این چیزها رو نفهمم...

انقدر تجربه دارم و دیدم توی اطرفم که حسست رو از نگاهت میخونم...

بزار یه بار دیگه خنده های خوشگلت رو ببینم... بزار دلم آروم بگیره از آروم گرفتنت...

ثنا باور کن من مرد این زندگی که تو میخوای برام بسازی نیستم...

من آرامش میخوام... عشق میخوام...

من خنده و شادی میخوام نه اشک و آه و حسرت...

نمیدونم تو و امین چه جورى طاقت اوردين...نمیدونم اين چه صبريه كه شماها دارين...

من توى اين مدت کوتاه خسته شدم از اين همه ناآرومى...

خسته شدم از آشفتگى هاى كه حتى واسه خودم هم نيست و دارم از دور ميبينم...

خيلى سخته جاى شما دوتا بودن...

تا حالا فكر ميكردم امين مقصره صد در صد اين قضاياس...

ولى حالا...

حالا كه دارم از نزديك ميبينم و بهش فكر ميكنم ميبينم كه اونم بازى خورده...

شكسته و با تمام اين خسته نشده و هنوز دارى صبورى ميكنه...

ميدونى اين مدت دارم به چى فكر ميكنم???

هميش تو اين فكرم كه اگه من جاى امين بودم چيكار ميكردم??

اگه يه فيلم از زنم ميديدم...

اگه حرف و حديث ميشنيديم از بهترين دوستم....

كسى كه مورد اعتمادمه...

درسته من بهت پناه دادم...قبولت كردم...

باورت داشتم اما من شوهرت نبودم...تو مال من نبودى...

من نميدونستم داشتنت چه حسى دارى و حس نداشتنت و بودندت با ديگرى چه حسى...

امين توى اوج داشتنت فكر كرد با ديگرى هستى...

سخته خودم رو جاى اون گذاشتن و تصميم گرفتن...

نميدونم اگه من جاى اون بودم عكس العلمم چى بود...

جاى اون كه عشق بيش از حدش باعث شد چشمش رو روى همه چيز ببنده...

چون نمیتونست تحمل کنه دیگری توی فکرت باشه...

همونطور که من نمیتونم تحمل کنم...

باور کن دارم اینا رو صادقانه میگم...به جون مامان پری نمیخوام چیزی رو توجیح کنم...

ولی یکم بهش حق بده...

میدونی چیه ثنا...

وقتی اومدی شیراز، گاهی یه سری فکر های خراب میومد توی سرم...با خودم میگفتم چرا همه بهت پشت کردن...

چرا رها شدی؟ نکنه که واقعا...

شهاب حرفش را خورد...

سخت بود گفتن این حرف برای شهاب...

اما باید میگفت...شاید آخرین تیرش بود در ناامید کردن ثنا از خود...

آخرین تیر برای شادی بخشیدن به او...

-من یه پسر مجردم...

تو یه زن مطلقه ایی که یه بچه داره...

واسه منم سخته...

ثنا بر خورد میلرزید و فرو میریخت...

میشکست...

از هم میپاشید...

هر لحظه نفسش سنگین تر میشد...تنش بی رمق تر...

شهاب-اما خب دیدی که پذیرفتم و هیچ حرفی هم در موردش نزدم...

اما دیگه نمیتونم چیزی رو در کنارش قبول کنم...

یعنی تحملش رو ندارم...

منم واسه خودم یه حق هایی دارم...

هروقت تونستی فراموش کنی...هروقت تونستی با گذشته و احساسات کنار بیای اون وقت من هستم...

همه جوره هم هستم...

اما ترو چون هرکی که دوست داری باهام رو راست باش...

من سهمم از زندگی دیدن حسرت های تو نسبت به شوهر سابق نیست...

منم زندگی میخوام...

هروقت تونستی از شنیدن نامش اشک نریزی و قلبت درد نگیره...

اونوقت بیا...

شاید کسی رو که باهش خندیدی بتونی یه روز فراموش کنی،اما کسی رو که واسه خاطرش گریه کردی هیچ وقت

فراموش نمیشه...

شهاب در کنارش ایستاد...شانه به شانه اش...

شهاب به هر حال تصمیم با توء...

اگه میخوای با من باشی...اگه میخوای از نو شروع کنیم

باید گذشته ات رو دور بریزی و فراموش کنی...واسه همیشه هم فراموش کنی...

این رو هم در نظر بگیر که امین پدر تیامه و خواسته و ناخواسته باید باهش رو به رو بشی...

اگه مال من باشی نباید با دیدن اون رنگ نگاهش عوش شه...نباید قلبت محکم بزنه...

نباید ثنا...

شهاب دیگر طاقت نداشت...

طاقت این فضای سنگین را...رویش را برگرداند و کمی جلو تر ایستاد...

سرش را به سمت آسمان سرخ گرفت و دستش را محکم بر صورتش کشید...

کلافه بود...

هنوز فرصت نکرده بود، نفسی تازه کند که با شنیدن صدایی به سمت ثنا برگشت...

ثنایی که بی جان روی زمین افتاده بود...

بی نفس...

بالاخره پیش چشمش خاموش شد، چراغ های شهر...

همه جا آرام گرفت...

تن بی حس و سردش روی زمین رها شد...

صبرش لبریز... طاقتش طاق...

کم آورد...

شکست... خم شد...

درون راهروهای باریک و طولانی سفید، با ردی خاکستری...

کنار اتاق های ردیف و کنار هم

روی تخت فلزی سفید و سرد... سخت... بی جان...

خاموش و بی حرکت... بی صدا... بی نفس

با قلبی یخ زده... با نفسی گرفته... با وجودی ناآرام...

با ریه ای مریض... از نفس افتاده...

زیر دستگاہا و لوله ها... زیر ماسک اکسیژن

بوی مرگ همه جا را گرفته بود... بوی رفتن... رها شدن... آزادی...

میخواست...

با تمام وجود این رفتن و رهایی را میخواست...

مانیتور بالای سر ضربان نامنظم قلبش را نشان میداد...

قلبی خسته از تپیدن...

صدای بوق بوقش در اتاق میپیچید... به گوش میرسید...

صدای زنده بودنش...

حس شنوایی اش هنوز کار میکرد...

گوش هایش میشنید...

صدا های کم رنگ و پررنگ را...

صداهای آرام و مبهم..

صدای هیاهوی باد ..

صدای برخورد قطرات درشت باران به شیشه...

صدای زمستان...

صدای دعا خواندن زنی...

التماس های گوش خراش مردی

نفرین کردن مادری ...

صدای زجه ها .. گریه ها .. پشیمانی ها .. حسرت ها و داغ ها

صدای معصومانه کودکی که بیتابانه مادرش را صدا میزد... مادرش را میخواست...

صدای پیام را

فصل آخر

تهران ... بهمن ماه 1390

پرستار سفید پوش، سرمش را چک کرد...همراه با تزریق سرنگی دیگر درون رگش...

دستش را روی پیشانی داغ و پر تیش گذاشت...

هنوز تب داشت...

هنوز میسوخت...

انگار در کوره ی آتش باشد...

با دست گونه اش را نوازش کرد...

این دومین باری بود، که او مریض بود و دیگری پرستار...

او نا آرام و دیگری تسکین دهنده...

چقدر دوست داشت، بار دیگر چهره اش را ببیند، ولی نه اینگونه بیمار و کم جان...

بی رنگ و رو...

عسل کنارش نشست و به صورت زیبای ثنا خیره شد...

حالا به امین حق میداد، که هنوز اسیرش باشد...

درگیر...

همیشه میدید در چشمان امین دوست داشتن دیرینه اش ...

عشق همیشگی اش را...

آن روزها حسودی میکرد، به زنی که امین فراموشش نمیکرد...

نه خودش و نه یادش را...

حسودی میکرد به حس دوست داشتنش...

به آن خواستن از ته دل...

ولی امروز، بارها و بارها خدا رو شکر کرده بود، که جای او نیست...

جای اوایی که این همه سختی و رنج کشیده...

تن و روحش این همه زخم برداشته...

از آشنا و غریب...

سخت بود به جای او بودن و دوام آوردن... حتی سخت بود زنده بودن...

عسل آه پر سوزی کشید...

با تمام وجود، دلش میخواست این زن رنج دیده به آرامش برسد...

به آرامشی واقعی و ابدی...

بار دیگر چشمانش از شادی زیاد بدرخشید...

از کنارش بلند شد... اهسته و بی صدا...

ملافه را رویش مرتب کرد و از اتاق برون رفت...

با بسته شدن در و وارد شدن به راهرو، بازهم همان صداها در گوشش پیچید...

صداهایی که دو روز خاموشی نداشت...

فروغ با چشمانی پر امید، روی صندلی نشسته و قران میخواند...

علی مشغول صحبت با پزشک معالج و دریافت نسخه ی جدید، برای تهیه دارو های ثنا ...

عسل سرش را برگرداند و به ته راهرو نگاه کرد...

سهیل کنار پنجره ایستاده بود و به قطرات ریز باران که از آسمان میبارید، نگاه میکرد...

صدای پاشته های کفشش در فضا پیچید...

کنار سهیل، رو به روی پنجره ی بزرگ ایستاد و رحمت الهی را نگاه کرد...

عسل - از بچگی عاشق بارون بودم...

عاشق اینکه وایسم و نگاهش کنم... سرم رو به سمت بالا بگیرم و ببینم چه جوری از دل آسمون پایین میچکه...

سهیل - ثنا ی من هم عاشق بارونه... عاشق قدم زدن زیرش...

خیس شدن...

هروقت بارون یا برف میبارید، از خودش بی خود میشد و دیگه اختیار رفتارش رو از دست میداد...

عسل - شاید آسمون داره واسه دل ثنا اینجوری یک ریز میبره...

تو این دو شبی که اینجا بستری شده یک لحظه هم بارون بند نیومده...

سهیل به طرف عسل چرخید...

به طرف چشمان سراسر مهر و محبتش...

سهیل - حالش خوب میشه مگه نه؟؟؟

کلام عسل همانند چشمانش، مملو از صداقت بود...

مملو از آرامش..

عسل - امیدوارم که هرچه زودتر، سلامتی کاملش رو به دست بیاره...

عفونت ریه کمی خطرناکه...

ثنا هم که از بچگی مشکل ریوی و تنفسی داشته، کمی اوضاعش جدی تره...

ولی خب نگرانش نباشید...

ایشالا که عفونتش فرو کش میکنه..

ما هم داریم ساعت به ساعت بهش آنتی بیوتیک تزریق میکنیم...

تبش هم نسبت به دیشب کمتر شد...

حالش رو به بهبودیه...

سهیل-خواهرم دیگه کم آورده، زیر بار این همه غم...

تنش دیگه جونی نداره...

میتروسم نتونه طاقت بیاره..

میتروسم...

عسل لبخند اطمینان بخشی به رویش زد...

-این اتفاق نخواهد افتاد...

خیلی ها منتظرن تا ثنا چشماش رو باز کن...

دعاهای این همه آدم بی جواب نیمونه...

و صد البته وجود دخترش...

ثنا واسه خاطر اونهم که شده، طاقت میاره...

من مطمئنم...

با پیچیدن صدای گریه و زاری بچه گانه ای، نگاهشان به طرف اواسط راهرو، کنار اتاق ثنا کشیده شد...

سهیل با دیدن شهاب به همراه تیام، که یک ریز اشک میریخت و بهانه ی مادرش را میگیرفت سریعا نزدشان رفت...

عسل هم به دنبالش...

تیام درون آغوش شهاب، یک دستش را روی چشمانش گذاشته و اشک میریخت ...

وجودش پر بود از نارامی...

فروغ با دیدنش ایستاد و خواست بغلش کند، ولی تیام به شهاب چسبیده بود و جدا نمیشد...

فروغ-واسه چی آوردیش اینجا مادر؟؟؟

شهاب-بیتابی میکنه خاله جون...

از دیشب تا حالا یه لحظه هم آرام نشده...

بهش قول دادم امروز بیارم مامانش رو ببینه...

تیام مدام دماغش را بالا میکشید و آرام هق هق میکرد...

عسل برای دومین بار بود، که آن دختر بچه را میدید...

اولین بار بعد از تولدش بود...

آن شب خودش لباس هایش را تنش کرد...

خودش او را به بخش نوزادان برد، بی اینکه بداند او کیست...

چند قدم نزدیک رفت و رو به روی شهاب ایستاد...

عسل -چیه عزیزم؟؟ چرا گریه میکنی؟؟؟ دختری خوشگل که گریه نمیکن...

تیام همانگونه با هق هق حرف میزد...

-مامانیم رو میخوام...

عسل -اما مامانیت باید استراحت کنه تا زودی خوب بشه...مگه نمیخوای خوب بشه..

چانه ی تیام بغض آلود میلرزید...

تیام -من میخوامش...

-دکترش اجازه میده چند لحظه بیریمش داخل اتاق؟؟

فقط اندازه ایی که آرام بشه؟؟؟

عسل سرش را تکان داد...

-فکر نمیکنم...

دکتر خیلی سخت گیره، همین الانم اگه بفهمه آوردنش داخل بیمارستان ممکنه همه همراهان رو بیرون کنه...

نمیدونید چقدر بهش اصرار کردم تا گذاشت شما هم اینجا بمونید...

در ضمن...

فکر نمیکنم واسه ی خود تیام هم خوب باشه، بره داخل اتاق..

درست نیست مادرش رو توی این وضع ببینه...

شهاب سر تیام را به سینه اش چسباند و صورتش را بوسید...

-اصلا من به تیام قول دادم باهم بریم برف بازی مگه نه؟؟؟ الان هم میخوایم باهم بریم کلی برف بازی کنیم...

تیام سرش را بلند کرد و به چشمان شهاب خیره شد...

-بعدش میایم پیش مامانم؟؟؟

شهاب-آره قربونت برم...

زودی برمیگردیم...

تیام کم کم آرام میشد و دیگر غر نمیزد...

سهیل-ببرش شهاب جون تا بازم هوایی نشده...

سپس لپ های تیام را نرم کشید و بعدش بوسید...

شهاب از همه خداحافظی کرد و به سمت خروجی حرکت کرد...

عسل چند لحظه نگاهشان کرد و سپس به طرفشان قدم برداشت...

شاید این تنها کاری بود، که میتواند برای مردی انجام دهد که زمانی متعلق به خود میدانست...

با قدم های بلند و مطمئن... با قلبی لبریز از شوق به سمت شهاب رفت و صدایش زد...

عسل-بیخشید؟؟؟

شهاب با شنیدن صدای عسل به سمتش برگشت...

-بفرمایید...

عسل لبش را با زبان تر کرد...

-میشه ازتون یه خواهشی بکنم؟؟؟

شهاب با حالتی خاص به چشمان عسلی اش زل زد...

چشمانی که از مهربانی برق میزد...

..

فرمان ماشین را به سمت خیابان مورد نظر، چرخاند...

مدت ها میشد، که دیگر پا به این محله و کوچه نگذاشته بود...دیگر حتی گذری هم از آنجا رد نمیشد...

آنجا که یاد آور خاطرات کوتاهش بود...

خاطراتی که عذاب آور نبود...

از یاد آوری روزها و شب های گذشته، لبخند آرامی زد...حس بدی نداشت...

حالش خوب بود...

بهتر از همیشه...

ماشین را رو به روی در بزرگ خانه پارک کرد...

آخرین باری که به اینجا آمده بود، همان شب فاش شدن حقیقت بود...

همان شب تلخ و شیرین...

همان شب خاکستری...

ماشین را خاموش کرد و از ان پیاده شد...دستش را روی زنگ فشرد...

هنوز لبخند بر لبانش بود...

امین با تاخیری چند دقیقه ایی، با صدایی گرفته آیفون را جواب داد...

شب قبل را تا صبح در بیمارستان سپری کرده بود...

تا صبح زیر لب نفرین کرده بود خودش را...فرشید را...مرجان را...

التماس کرده بود...

به خدا...

به ثنا...

در آخر هم علی و سهیل او را به زور به خانه فرستاده بودند...

هنوز چند ساعتی از آمدنش به خانه نگیدشت، ولی عسل میدانست که خواب نیست...

امین-بله؟؟؟

عسل-سلام یاور همیشه خوابالو...

امین از شنیدن صدای عسل جا خورد...

دلیل آمدنش به اینجا را نمیدانست...میترسید که برای ثنا اتفاق بدی افتاده باشد...

سریعا در را پایین زد و به سمت حیاط رفت...

عسل در را باز کرد، با لبخندی شیرین وارد حیاط شد و آهسته نزدیک رفت...

امین با تیشرتی خاکستری روی پله ها ایستاده بود..

نگاهش هراسان و نگران بود...

امین-چی شده؟؟؟

عسل آرام خندید...

-مگه باید چیزی بشه که من پیام اینجا؟؟؟از دیدنم ناراحت شدی؟؟؟

یعنی برگردم برم؟؟؟

امین نفس کلافه ای کشید...

-ترسیدم...

گفتم شاید واسه ثنا اتفاق بدی افتاده...

عسل سرش را بالا انداخت...

-حالش خوبه نگران نباش...راستش واسه یه کار دیگه اومدم اینجا...

واست مهمون آوردم...

مهمون ناخونده نمیخوای؟؟؟

امین بی حوصله رویش را برگرداند و به طرف در سالن رفت...

-شوخیت گرفته تو این موقعیت...

من حوصله خودم رو هم ندارم چه برسه به مهمون...

عسل-آخه این مهمون کوچولوی ما خیلی بی تابی مامانش رو میکرد...

گفتم شاید اگه باباش رو ببینه آرام بشه...

حالا که حوصله اش رو نداری و نمیخوای، اشکالی نداره برش میگردونم...

امین سریعا برگشت...

چشمانش پر بهت بود...پر از سوال...پر از باور نکردن حرفش...

امین-منظورت چیه؟؟

سپس با قدم های دو مانند، پله ها را پایین آمد و به طرف در رفت...

به سمت ماشین پارک شده کنار در، رفت و درونش را نگاه کرد...

با هیجانی خاص...با قلبی پر تپش...

با چشمانی پر از انتظار...

ولی با دیدن ماشین خالی از حضورش، دستانش را در موهایش فرو برد...

دلش میخواست کله عسل را بکند، به خاطر این شوخی مسخره اش...

دلش میخواست هرچه میتواند، بد و بیراه بگوید...

که صدایی از پشت، صدایش زد...

صدایی که برای اولین بار اینگونه او را فرا میخواند... با این نام و نشان...

صدای کودکی شیطان، که عاشق بازی بود...

تیام-بابا؟؟؟

امین برگشت...

تیام در فاصله ی نزدیک، ایستاده بود و نگاهش میکرد...

با صورتی که نمیخندید...

چشمانی که گریه نمیکرد...

انگار بار اولی بود، که او را میدید، با چشمان پر از بهتش به او خیره بیود...

با لبان کمیاز هم بازش...

امین روی امین زانو زد...

دستانش به طرف دخترش، که حالا حلقه های اشک چشمانش را درخشان کرده بود دراز کرد...

تیام بی مهیا خود را درون آغوش پدرش رها کرد...

حالا دو جفت چشم سیاه، اشک آلود بود...

میدرخشید...

امین دستانش را محکم دورش حلقه کرد و با تمام وجود او را به خود میفشرد...

تیام درون آغوش امن و گرم پدرش هق هق میکرد...

هق هق هایش دلتنگ بود...

دلتنگ پدری که سه سال نداشت..

نبود...

وجود پدری که، فقط به خواب های شبانه اش ختم میشد...

سر تیام درون گودی گردن امین فرو رفته بود... هر دو بوی دیگری را به مشام مکشید...

با ولع...

عسل به در تکیه داده بود و اشک میریخت...

اشک خوشحالی...

به نظرش صحنه ی رو به وریش، زیباترین صحنه ی عمرش بود... آرام به طرف ماشینش حرکت کرد ...

قبل از سوار شدن به طرف امین برگشت...

بی اینکه اشک هایش را پاک کند...

به طرف امینی که مست از آغوش دخترش از خوشحالی در حال بال درآوردن بود...

در حال پرواز... در آسمانها...

عسل- مواظب مهمون کوچوی ما باش...

تیام میخواد پیشت بمونه تا حال مامانش خوب شه...

امین با چشمان اشکی لبخند زد...

لبخندی پر از تشکر...

پس از چند لحظه، ماشین عسل از کنارشان گذاشت...

ولی آن دو خیره در چشمان یکدیگر، هم را نگاه میکردند...

یک دل سیر...

تیام- تو پیدا شدی؟؟؟

امین- اره قربونت برم پیدا شدم؟؟؟

تیام- دیگه گم نشیا...

امین دستان سفید و تپلی اش را بوسید...

امین-قول میدم هیچ وقت گم نشم...نه تا وقتی که تو رو دارم زندگی من...
 تیام دوباره امین را به آغوش کشد و دستانش را دور گردنش حلقه کرد...
 امین از روی زمین بلند شد و همراه دخترش به سمت خانه رفت...
 تیام محکم به بابایش چسبیده بود...
 شاید میترسید بار دیگر او را گم کند...یا خودش گم شود...
 تیام-همیشه دعا دعا میکردم که بابام شکل تو باشه...
 امین محکم وصدا دار لپش را ماچ کرد...
 منم همیشه دعا میکردم که دخترم به خوشگلی و نازی تو باشه...
 آن روز پدر و دختر، بعد از مدت ها درون آغوش هم به خوابی آروم و رویایی فرو رفتند...
 ..
 حس میکرد به پلک هایش وزنه آویزون کرده اند...
 سنگین بود...
 تنش سست بود و چیز زیادی را حس نمیکرد...
 ولی به خوبی حس میکرد، که دستانش دورن دستان گرمی نوازش میشود...
 پلکش تکانی خورد...آرام چشمانش را باز کرد...
 همه جا تیره و تار بو و جز تاریکی چیزی را نمیدید...
 فشار دستان گرم بر دستش بیشتر شد...
 صدای مبهمی را میشنید...
 همراه با صدای شر شر باران...
 زمزمه های آرام زنی، که دعا گونه، ذکر میگفت و بارها و بارها تکرار میکرد...

« أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ »

ثنا چشمانش را بیشتر باز کرد...

عسل از دیدن چشمان بازش، قرآن کوچکش را بست...

دست ثنا را در دست فشرد...

-بیدار شدی عزیزم؟؟؟

ثنا سرش را به طرفش چرخاند و نگاهش کرد...

لحظات اول تصویرش را تار و لرزان میدید...

ولی کم کم شفاف تر میشد، تصویر دختری که مهربان نگاهش میکرد...

ثنا-من کجام؟؟

عسل-بیمارستانی عزیزم...

ثنا به ذهنش، فشار آورد و سعی کرد به یاد آورد که شده و چرا کارش به اینجا کشیده...

چشمانش را بر هم گذاشت و به یاد آورد که شب آخر، همراه شهاب بوده...

به یاد آورد صحبت هایشان را...

حرف هایش را...

سرفه ی آرامی کرد و چشمانش را گشود...

ثنا-دخترم...

عسل-نگران نباش...

حال دخترت خوبه...الان هم پیش خانوادته...

ثنا با چشمان باز و با دقت بیشتری به عسل نگاه کرد...

حس میکرد چهره اش را میشناسد...

چشمان عسلی اش را قبلا دیده... شاید مثل امشب، شبی تاریک و بارانی...

ثنا-چه اتفاقی افتاده؟؟ چرا من رو آوردین بیمارستان؟؟؟

عسل-حالت بد شده بود...

وقتی آوردنت اینجا نفست بند اومده بود...

حالت اصلا خوب نبود...تمام تنت سرد بود و بی حس...

کسی که آورده بودت بیمارستان، بیچاره داشت از ترس سکتته میکرد...

خیلی نگران بود...حسابی ترسیده بود...

ثنا به سقف خیره شد...

به این فکر میکرد که چرا نگرانش بوده، وقتی خودش تیرش زده...

تیری زهرآلود...

آن روزها، همه فقط به او زخم میزدند و کسی مرهم نمیشد...

عسل دستش را نواز گونه روی دست ثنا کشید...

-نگران نباش ثنا جان، همه چیز درست میشه عزیزم...من مطمئنم...

ثنا با حالت خاصی نگاهش کرد...

ثنا-شما کی هستین؟؟؟

عسل-خب معلومه من پرستارتم...این که پرسیدن نداره...

ثنا-اما من اینطور فکر نمیکنم...

همه ی پرستار ها اینطوری مریضشون رو دلداری میدن؟؟

هرچند چهره ات هم آشناس...

احساس میکنم قبلا جایی دیدمت...

تو کسی هستی؟؟

عسل سرش را پایین انداخت...

لبخند کوتاهی بر لب نشانده... دست ثنا هنوز میان دستانش بود...

عسل - راستش من فقط پرستارت نیستم..

من و تو...

یعنی زندگی من و تو، یه جورایی بهم گره خورده...

گره اول سه سال پیش بود...

مثل امشب یه شب بارونی... یه شب سخت و طولانی...

تو درد داشتی...

دخترت داشت به دنیا میومد و از تنهایی و درد زیاد اشک میریختی...

چشمات پر از انتظار بود...

من اون شب توی بیمارستان شیفت بودم...

خودم نوزادت رو از دست دکتر گرفتم... تمیزش کردم... بهش لباس پوشوندم...

ثنا با دقتی زنانه، نگاهش میکرد و به حرفهایش گوش میداد...

میخواست بدانند چرا زندگی یک پرستار، با زندگی او گره خورده...

چرا و به چه دلیل...

عسل - اسم من عسله... عسل صارمی...

از دوستان نزدیک نکپسا...

ثنا ناخواسته ابروانش در هم شد...

اما عسل بی توجه به حالت صورت و نگاهش ادامه داد...

شاید میشد مرهم بود...

عسل-من و نکیسا از دوستان دوران دانشگاه بودیم...

تقریباً دو سال پیش بود که...

که من رو با خانوادش و برادرش آشنا کرد...چند بار خانوادگی همراه هم بیرون رفتیم...

ثنا میان حرف عسل پرید...

ثنا-برادرش؟؟؟

عسل-آره برادرش...امین...

اون موقع تقریباً یکسال از جداییش از همسر سابقش، میگذشت...

روحیه خوبی نداشت...

کسل، بی حوصله و بداخلاق بود...

نکیسا میخواست به زندگی برادرش سرو سامون بده...

تحمل دیدن غمش رو نداشت...

عسل به خوبی حس میکرد، که چهره ی ثنا هر لحظه بیشتر درهم میشود...

ناخواسته لبخند بر لبانش نشست...

عسل-یکم که رفت و آمد هامون زیاد شد ازش خوشم اومد...

مرد جذاب و معقولی بود...

مردی که شاید آرزوی خیلی ها بود...منم ازش بدم نمیومدم...

کم کم حس میکردم دارم نسبت بهش یه حس هایی پیدا میکنم، تا اینکه دو ماه بعد ازم خواستگاری کرد...

ثنا چشمانش را بست...

دستش را از دست عسل بیرون کشید...

مدت ها میشد که از این حس ها در درونش خبری نبود...

حسودی های زنانه...

حس مهم بودن... ارزش داشتن...

عسل-من درخواستش رو قبول کردم، چون دوستش داشتم...قرار شد که باهم ازدواج کنیم...یه پیوند زناشویی...یه عهد و پیمان ابدی..

هرچند حالات امین و حسش طبیعی نبود...

خیلی خوب درک میکردم و میفهمیدم که یه چیزی توی وجودش آزارش میده...

در عذابه...

گاهی ازم دوری میکرد...

فرار...

گاهی از سر نیاز و تنهایی، مثل یه بچه که محتاج مهر و محبت، بهم پناه می آورد...

روز به روز بیشتر بهش نزدیک شدم...

سعی کردم با رفتارم، با صحبت هام ارومش کنم...

روز به روز بیشتر بهم عادت کرد...

به بودنم...

اون تنها بود...

ثنا سرش را چرخاند و در جهت مخالف عسل، قرار داد...

تحمل دیدن صورت و چشم هایش را نداشت...

عسل-کم کم داشتیم باهم کنار میومدیم...

من کمتر توجه میکردم به چشم های حسرت بارش...

به دست های سردش و ندید گرفتن هاش...

سعی کردم کمکش کنم...

تا فراموش کنه هرچی که در گذشته اش بوده...

هر دو تفرمون قول دادیم، که تلاشمون رو بکنیم... واسه یه زندگی جدید...

یه شروع دوباره...

یه فرصت...

دیگه چیزی نمونده بود که عهد و پیمانمون رسمی بشه...

هرچند مطمئن نبودم فراموش کنه... اما خب ریسک کردم... یه جور خطر کردن...

چون دوستش داشتم...

فقط چند روز مونده بود به مراسم...

که...

که حقیقت بی گناهی همسرش فاش شد...

که داغون شد... که به چشم دیدم انگار مرد... خاموش شد، همون برق کور سوی نگاهش...

ملافه درون دستان ثنا مشت شد...

بالشت سفید زیر سرش، از قطرات درشت اشکش نم دار...

ثنا-واسه چی اینا رو به من میگی؟؟؟

چه ربطی به من داره؟؟

عسل-بهت ربط داره...

خیلی زیاد...

تو کسی هستی که من همیشه سایت رو روی زندگیم حس کردم...

سایه بودند رو...سایه خاطرات رو...

داشتم با مردی هم پیمان میشدم، که فقط فکر و ذکرش وجود تو بود...

اون وقتی که با من بود، به تو فکر میکرد...

وقتی من داشتم برایش از خودم خاطره میساختم، اون توی خاطراتش با تو غرق میشد...

حالا میگی به تو ربطی نداره...

به تویی که همیشه ته دلم بهت حسادت میکردم...

چون مرد مورد علاقم دوست داشت..بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی...

ثنا رویش را برگرداند...

پر از خشم...

دستش را روی سینه اش گذاشت...صدای نفس هایشپر بود از حرص....

ثنا-به من؟؟؟

به من حسادت میکردی؟؟به من بخت سیاه....

برو خدارو شکر کن که جای من نبودی...نیستی...

به من حسادت نکن، چون اونموقع بزرگترین آرزوت مرگه، مرگ...

عسل-این خاصیت ما آدمهاس...

همیشه حسرت نداشته هامون رو میخوریم و بی توجه ایم به داشته هامون...

ثنا ملافه را روی سرش کشید...

-میشه برید بیرون...میخوام استراحت کنم...

عسل از کنارش بلند شد...

چند لحظه مکث کرد...

در حالی که زیر لب با خود تکرار میکرد

"تیری در تاریکی"

عسل-شهاب...

همون پسری که اوردت بیمارستان...

گفت بهت پیشنهاد ازدواج داده...گفت قراره باهم ازدواج کنید...

منم میخوام یه بار دیگه به خودم و امین فرصت بدم...

ثنا با دستان لرزان ملافه را پایین کشید و به چشمان مصمم عسل خیره شد...

عسل-شاید حالا که همه چیز روشن شده، بهتر بشه باهانش کنار اومد...

من نمیزارم امین توی این تنهایی بمونه...نمیزارم توی آتیش اشتباهاتش بسوزه...

میخوام تمام تلاشم رو بکنم...

شاید بشه یه بار دیگه همه چیز رو دوباره چید...

ساخت...

عسل با گفتن آخرین جمله اش به سمت در حرکت کرد، در حالی صدای بغض آلود ثنا لبخند بر لبانش مینشانند...

ثنا-امین یه دختر داره...

یه دختر سه ساله...با اونم میتونی کنار بیای؟؟؟

عسل-آدم وقتی یک نفر رو دوست داشته باشه با همه چیزش کنار میاد...

با خوبش...با بدش...

در ضمن امین و دختر سه سالش، الان پیش هم هستن...

عسل در را بست و با تکیه دادن به آن، نفس آسوده ای کشید...

در حالی که آنطرف در ثنا حس میکرد، نفسی برای کشیدن ندارد...

راه تنفسی اش را بغض سنگینی میفشرد...

سرش را به سمت شیشه بخار گرفته و خیس از قطرات باران گرفت...

صدای زمزمه های آرامش را فقط خودش شنید و قطرات باران...

ثنا-ولی من دوستش دارم...

فقط دیگه اعتمادی ندارم

ثنا تا صبح با خود کلنجار رفت...تاسپیده صبح بیدار بود و جان کند...

فکر کرد...

مرور کرد و به یاد آورد...

به یاد آورد و لبخند زد...اشک ریخت...

دیوانه شد...

باری دگر مجنون...

شب سختی را گذراند...شبی طولانی که پایانی نداشت...

بلندترین شب بود برایش، آن شب بارانی...

شاید هم یلدا شده بود...

یلدایی که تا او با خود کنار نمی آمد، پایان نمی یافت...به سحر نمی رسید...

آسمان یک بند میبیرید و خاطرات را زنده میکرد...

انقدر به آسمان بارانی، خیره شد و فکر کرد تا اشعه های طلایی خورشید، از لا به لای ابرهای تکه تکه شده نمایان شد...

با روشن شدن آسمان، ابرهای دلگیر و سیاه، آرام کنار میرفت و آسمان آبی تر از همیشه خودنمایی میکرد...

..

فروغ کنار تختش ایستاده بود و لقمه های کوچک صبحانه را به دهانش می گذاشت...

مثل گذشته ها...

مثل بچگی هایش...

مثل تمام وقت هایی که مریض میشد و بی حوصله...

پر از لوس بازی های دخترانه...

ثنا با لذتی عجیب، لقمه ها را از دست مادرش میخورد...

خیره در چشمان مهربان و داغ دارش...

فروغ با عشق دخترش را نگاه میکرد و انگار که از تکه های وجودش به او غذا میداد...

مانند روزهایی که نوزادی بود و از شیر جانش به او میخوراند...

با خوردن چند تکه به در و وارد شدن علی به همراه شیرین، با دست گلی بزرگ، ثنا در جایش تکانی خورد و صاف نشست...

فروغ نیز از کنارش بلند شد و مشغول سلام و احوال پرسی شد...

علی نزدیک آمد و پیشانی ثنا را بوسید...

پراز محبت های پدرانه...

-بهتری دخترم؟؟-

ثنا لبخند تشکر امیزی زد...

-بله خوبم...

شیرین با سری افکنده و نگاهی شرمگین، کنارش ایستاد...

چند لحظه سرش را پایین نگه داشت...

که با شنیدن صدای ثنا نگاهش را به او دوخت...

ثنا-سلام شیرین خانم...

اشک در چشمان شیرین حلقه زد، ولی خیال ریختن نداشت...

روزهای زیادی گریه و زاری کرده بود و حالا اشک های روان را نمیخواست...

دست ثنا را در دست گرفت...

شیرین-سلام ثنا جان...خوبی مادر؟؟

ثنا سرش را تکان داد...

ثنا با تمام دلخوری تحمل دیدن شرمندگی نگاه شیرین را نداشت...

نگاه شرمگین یک مادر را..

.نمیخواست بدی کند...بد باشد...

با خود عهد کرده بود، برای خاطر آرامش وجود خودش هم که شده، آرام باشد و آرامش ببخشد...

حتی به ظاهر...

با لبخند سرش را بلند کرد و در چشمانش خیره شد...

ثنا-حالم خوبه خیلی بهترم...

نگران نباشید..

از قدیم گفتن بادمجون بم آفت نداره...

شیرین با لبخندی از سر خوشحالی نگاهش کرد...

سپس صورتش را نزدیک آورد و ثنا را در آغوش کشید...

ثنا خوب میشنید زمزمه های در گوشی اش را...

زمزمه خای که پر از خجالت بود...

شیرین-حلالم کن دخترم...

حلالم کن...

ما بزرگتر ها باید بزرگواری و عشق و محبت رو از شما ها یاد بگیریم...

هنوز به چند ثانیه نکشیده ، که صدای شلوغی و هیاهو در فضا پیچید...

نکیسا و سهیل، به همراه مهسا و احسان، با لبهای پر لبخند وارد شدند...

پر از شلوغی و شلوغ کاری...

مهسا پیشانی ثنا را بوسید...به احسان که ساکت کنار دستش ایستاده بود اشاره کرد...

-به زور اوردمش...رومی او مدن رو نداشت...

به خاطر اصرار من اومد...

ثنا لبخند آرامی به رویش زد...لبخندی که شاید از سر تظاهر بود...

هنوز دلش صاف نشده بود...

میدانست که به این زودی ها هم صاف نمیشود...

ولی میخواست دلگیری هایش را فقط برای خودش بگذارد...

در وجود خودش...

به فاصله ی چند دقیقه، عسل با همان لباس فرم پرستاری اش، در حالی که انگشتش را روی بینی اش گذاشته بود وارد شد...

عسل-هییس...بابا یواش...یه کاری نکین من رو پرت کنن بیرونا...

هنوز صدای اعتراض ها بلند نشده بود، که صدای محکم و رسای شهاب گوش همه را پر کرد...

شهاب به همراه شیما وارد اتاق شدند، با سبیدی بزرگ از گل های لیلیون...

شهاب-حضار محترم اصلا نگران نباشید، من خودم پارتیم اندازه ی رگ گردنم کلفته...

هرچی دلتون میخواد شلوغ کاری کنین، اون با من...

عسل با حالت تهدید آمیزی چشم قره اش رفت...

شهاب نیز دست روی سینه اش گذاشت و به حالت احترام خم شد...

ثنا آرام خندید...

بعد از مدت ها خندید و چال های صورتش زیباتر از همیشه خود را به رخ کشید...

شهاب با لذت نگاهش کرد...

نزدیک آمد و سبد گل را، کنار تختش گذاشت...

شهاب-با دکترت صحبت کردم...تا نیم ساعت دیگه مرخصی...

ثنا از این خبر خوشحال شد...

واقعا خسته شده بود از خوابیدن روی این تخت...از ندیدن چند روزه ی دخترش...

شهاب نگاهی به اطرافش انداخت...

هرکس مشغول صحبت با دیگری بود، سرش را نزدیک ثنا گرفت، جوری که فقط خودش بشنود...

شهاب-امروز عصر حرکت میکنیم میریم...

ثنا-کجا؟؟؟

شهاب-خونه...

با مامان و شیما

و البته...

ثنا همچنان نگاهش میکرد...

شهاب-اگر خواستی همسفرمون بشی، تا قبل از ساعت 5 بیا هتل...

اونموقع هر 5 تایی باهم حرکت میکنیم، میریم خونه...

ثنا فقط سرش را تکان داد...شهاب از نگاهش هیچ نفهمید...

هیچ...

ثنا به اتاق شلوغ و پر هیاهو نگاه کرد...

همه بودند...

غیر از پدرش...

دلش گرفت برای نبودنش...

بازهم نگاه کرد...

جای دخترش هم خالی بود..

سه روز از ندیدنش میگذشت...دلتنگش بود...

هیچ گاه به این اندازه از هم دور نبودند...

و در آخر...

او هم نبود...

او که این روزها زیاد نمیدیدش...انگار دوری میکرد...

و شاید هم میخواست او را آزاد بگذارد برای انتخاب...بدون ایجاد مزاحمت های پی در پی

نمیخواست با بودنش او را آزار دهد...

نگاه گریزانش را به شهاب دوخت...

ثنا-تیام کو؟؟چرا نیاوردیش...

شهاب دستش را بالای سر ثنا قرار داد...

شهاب-پیش من نبود وگرنه می آوردمش...از دیروز تا حالا رفته مهمونی پیش باباش...

ثنا سرش را پایین انداخت...

شهاب- وقتی بستری شدی بیمارستان خیلی بی تابی میکرد، منم نمیتونستم ارومش کنم...

همش بهونت رو میگرفت و گریه میکرد...

عسل خانم پیشنهاد داد ببریمش پیش باباش...

این جواری هردو از دلتنگی در میان..

نگرانش نباش حالش خوبه، چند باری بهش زنگ زدم، فقط میخندید پشت تلفن...

ثنا-نگرانش نیستم...میدونم جاش امنه...

در آخر ثنا به این فکر میکرد، که شهاب هیچ وقت از پسوند خانم برای دخترها استفاده نمیکرد...

..

ثنا حاضر و آماده از اتاقش بیرون آمد...

شهاب در حال صحبت با دکتر با دیدن ثنا به سمتش آمد...

شهاب-بریم؟؟؟

ثنا به طرفش برگشت...

ثنا-میخوام تنها باشم...میخوام کمی توی شهر قدم بزنم و با خودم خلوت کنم...

شهاب دستی به صورتش کشید...

شهاب-خیلی خب...

پس من میرم...تو هم مواظب خودت باش...زیاد خودت رو خسته نکن...

سپس راه خروجی بیمارستان را در پیش گرفت...

هنوز زیاد دور نشده بود، که به سمت ثنا برگشت...

نگاهش مانند همیشه مهربان بود ولی نگران...دستش را بالا آورد و عدد پنج را نشان داد...

ثنا پلک زد...

شهاب دور شد...

...

زیر آسمان آبی و آفتابی شهرش قدم میزد...

روی زمین سفت و سخت زیر پایش...

راه میرفت ...

همان راه هایی که با او رفته بود...

میرفت...

به همان جاهایی که دست به دست او گام برداشته بود...

نگاهش به اطرافش بود...

به مردم...

به زن و مردی جوان... به دستهای قفل در همشان...

به خنده ی کودکی در آغوش پدر...

به ناز و عشوه های زنی برای مردش...

قدم میزد...

میان موجی از خاطرات...

میان انبوه زیادی از مردم، که هرکدام برای خود خاطره ای رقم میزدند...

خوب و شیرین...

تلخ و بد...

رسم روزگار همین است... همیشه همین بوده...

سرش را برگرداند...

کودک فلجی را دید، که پدرش صندلی چرخ دارش را هل میدهد...

لبان مادرش میخندید، ولی چشمان غم را فریاد میکرد...

باز هم دید...

پسری عقب افتاده ایی را...مردی کوری را...
 زنی معلول...
 سرش را چرخاند...
 اعلامیه های روی دیوار...
 فوت ناگهانی پسری 10 ساله در اثر تصادف...
 کمی انطرف تر فوت کودکی سرطانی...
 در میان کوچه ها و خیابان ها...
 یک نفر میخندید...
 ده نفر اشک...آه...نالاه...
 رسم زندگی است...
 هرکس به طریقی زندگی میکند...مشکلاتی دارد...
 صبوری میکند...
 خدا همه ی بندگانش را امتحان میکند...
 هرکس را به طریقی ...
 به اندازه ی صبرش...کم و زیاد...
 مهم سربلند بیرون آمدن است...
 سرش را بلند کرد...
 به سمت آسمان ایی...به سمت خورشید درخشان...
 همانگونه روی زمین زانو زد و روی خاک سجده..
 در پیشگاه خداوند آسمان...

سجده ی شکر...

..

یک ماه بعد...بهار 1391

تکان کوچکی خورد و روی تخت چرخید... با چشمان بسته دستش را کنارش روی تخت کشید، ولی چیزی حس نکرد...تخت خالی از حضور دیگری بود...

چشمان خواب الودش را از هم گشود...

دستش را روی صورتش گذاشت...

با یادآوری شب گذشته، با لبخند در جایش نشست... دلش به شدت ضعف میرفت و گرسنه بود...

گویی که چندین سال است غذا نخورده...

دلش میخواست یک دل سیر بخورد...

نگاهی به روتختی یاسی رنگ نو از جنس تور و ساتنش انداخت...

سپس به آرامی ان را کنار زد و از تخت پایین آمد...

درون آینه دراور به چهره ی خوابالود و پفت دارش خندید...

همچنین به موهای درهم گره خورده اش...

شانه ایی بالا انداخت و همانگونه از اتاق بیرون زد... با همان تاپ و شلوارک سفید و نازک...

یک ماه پیش...

پشت در فلزی خانه ایستاد...پاهای خسته اش دیگر توان راه رفتن نداشت...

نمیدانست چند ساعت پیاده راه رفته...

فقط میدانست که دیگر جانی در تن ندارد...حس میکرد پاهایش تاول زده...

کلافه پوفی کشید و دستش را به سمت زنگ برد، که چشمانش روی در باز ثابت ماند...

کمی اطرافش را نگاه کرد...

کوچه خالی و خلوت بود... در را به آرامی هل داد و وارد حیاط شد...

در حالی که سعی میکرد نشنیده بگیرد، صداهای کوبنده قلبش را...

صدایی که نمیدانست از ترس دزدکی وارد شدن است، یا دیدن حیاط خانه ی قدیمی اش....

آرام تر از همیشه قدم برمیداشت و جلو میرفت...

نگاهش همه جا میچرخید..

پای لرزانش را روی پله های سنگی و سفید گذاشت و از آن بالا رفت...

حس عجیبی داشت...

حسی قدیمی... مرموز...

حسی دوست داشتنی...

در شیشه ایی سالن را با نیز باز کرد و وارد سالن خانه ایی شد، که روزی متعلق به او هم بود....

نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند...

همه چیز سر جای خود بود...

همانگونه که خودش چیده بود... تمیز و مرتب...

انگار نه انگار، که ان خانه طوفانی را از سر گذرانده...

شبی سخت و پر فریاد را...

پر از جیغ و اشک...

چشمانش روی تمام وسایل میگشت...

روی قاب عکس های نصب شده روی دیوار...

روی خاطرات کهنه اش، که حالا به وضوح زنده شده بود...

پر رنگ...

با شنیدن صدایی توجه اش به طرف اتاق کار جلب شد...

اتاقی که روزی یک شبانه روز در آن حبس شده بود...

پاهایش به طرف آن اتاق کشیده شد...هرچه نزدیک تر میشد بیشتر میشنید...

صدای هیجانی و پر عشق امین را...صدای خنده های از ته دل تیامش را...

کنار در ایستاد و به درون اتاق نگاه کرد...

ولی نه، انگاری دیگر اتاق کار نبود...

بیشتر شبیه بهشت بود...

تمامی دیوارها با مخلوطی از رنگ های ابی، به صورت تیره و روشن، به شکل آسمان رنگ و نقاشی شده بود..

با درختان پر گل سبز برجسته...

کنار دیوار ساعتی بزرگ و زرد رنگ، به جای خورشید میدرخشید و اشعه های طلایی اش روی دیوار پخش بود..

تمام اتاق با انواع و اقسام عروسک تزئین شده بود...

همراه با سرویس خواب سبز کم رنگ و زرد...با کمد و میزی به همان رنگ...

ثنا نگاه حیرانش را به وسط اتاق دوخت...

به جایی که امین و تیام روی زمین نشسته بودند، با دسته های ایکس باکس در دست...

تیام باهر حرکتی که انجام میداد، از شادی جیغ میکشید ...

امین نیز با حرف ها و شیطنت هایش، هیجان بازی را برایش بیشتر میکرد..

تیام گاهی دسته را رها میکرد و به جایش از سر و کول امین بالا میرفت...روی گردنش میپرید...

امین میخندید و قربان صدقه اش میرفت...

ثنا هیچ گاه، هیچگاه حتی برای لحظه ایی، تیام را اینگونه ندیده بود...
 حتی لحظاتی که با شهاب بازی میکرد، این همه لبخندش، عمیق و زیبا نبود...
 در آن لحظه به یاد آورد، که زمانی خودش هم در کنار امین، همین گونه بوده...
 همین قدر شاد و سرزنده...

چقدر دلش تنگ شده بود برای آن روزها...

تیام خواست بار دیگر روی امین بپرد، که متوجه حضور مادرش کنار در شد...

تیام-مامانی؟؟؟

امین متعجب به سمت در برگشت...

باورش نمیشد که ثنا اینجا باشد...

در خانه اش..

نزدیک، به فاصله ایی کمتر از چند متر...

روی پاهایش ایستاد..

سعی کرد خود را مرتب کند...روی لباس هایش پر از چیپس و پفک بود...

پر از پفیلا...

ثنا خوب میدانست که تمام اینها کار تیام است...

امین هنوز گیج و مبهوت نگاهش میکرد و خود را میتکاند...

ثنا چند قدم جلو آمد و وارد اتاق زیبا و کودکانه شد...

رو به روی امین ایستاد...

امین-کی...

توی کی؟؟؟

اصلا..

چه...

امین نفس عمیقی کشید...زبانش مانند پسر بچه های عاشق بند آمده بود...

ثنا خیره نگاهش میکرد...

امین-چه جوری اومدی تو؟؟

ثنا-در خونه باز بود...

امین به تیام نگاه کرد...تیام شانه ایی بالا انداخت...

تیام-خب درش سفت بود..

ثنا سعی کرد لبخندش عمیق نشود...

امین-کی مرخص شدی؟؟مگه بیمارستان نبودى؟؟؟

ثنا-امروز صبح مرخص شدم...

امین-پس چرا کسی به من چیزی نگفت؟؟؟

ثنا رویش را برگرداند...

میخواست زمان دهد...فرصت...

به خودش...به امین...

به تیامی که تازه دو روزی میش ، طعم پدر داشتن را چشیده بود...

با دست چادرش را از سر کشید و روی تخت تیام انداخت...

ثنا-والا شما انقدر درگیر دخترتون هستین که دیگه بقیه رو از یاد بردید...

امین متعجب نگاهش میکرد...

ثنا به طرفش برگشت....

مستقیم به چشمانش زل زد...

هنوز هم دلش میریخت، از سیاهی این چشم ها...

ثنا-قبلا بهت گفته بودم، که دوست ندارم بیشتر از من دوستش داشته باشی...

گفتم یا نگفتم؟؟؟؟

تو هم قول دادی که اینطور نباشه...یادت رفته آقای بد قول؟؟؟

چی شده حالا هنوز به دو روز نکشیده، جای همه چیزو همه کس رو گرفته؟؟

امین نامفهوم به چشمان میشی اش خیره شده بود...

ثنا نزدیک تر شد...

دستش را نزدیک برد و موهایش را کمی درهم ریخت...

خورده های پفیلا از درون موهای امین روی زمین افتاد...

لبان ثنا به لبخند عمیقی باز شد...

چشمان امین کم کم نورانی شد...چلچراغ شد...

خورشید شد...

...

یک ماه بعد

از طبقه ی پایین صداهایی را میشنید...

صدای تلویزیون...

صدای ظرف و ظروف...شرشر آب...

بی صدا از پله ها پایین آمد و وارد آشپزخانه شد و پشت سرش ایستاد...

نگاهش روی میز صبحانه خوری، مات مانده بود...

روی میز هرچیزی که فکرش را میکرد، به طرز زیبایی چیده شده بود...خوش سلیقه...

عطر خوش نون تازه، همراه با طراوت چند شاخه گل رز، مشامش را پر کرد...

همانند همان روز...

همان سال...

به نظرش چقدر نزدیک بود، آن صبح بهاری...

نزدیک به اندازه شش ساعت...

لحنش مانند همان روز شد...همان شش سال پیش...

شد همان ثنا...

همان نو عروس...

ثنا-چه شوهر سحر خیزی دارم من...

امین به طرفش برگشت...

با لبخندی پر از لذت...پر از عشق و خواستن...پر از شوق زندگی...

او هم همان امین بود...فقط بزرگتر شده بود...مرد تر...پخته تر...

و صد البته عاشق تر...

تنها فرقش با آن روز، حلقه اشکی بود، که در چشمان سیاهش نشست بود...

دستانش را از هم باز کرد...

امین-بین شوهرت چه کرده...

ثنا کمی جلو رفت...

صدایش از بغض ارامی میلرزید...

ثنا-از این هنرام داشتی ومن نمیدونستم؟؟؟

امین با یک قدم به سمتش آمد، دستش را دور کمرش حلقه کرد...

لبانش را روی چشمانش گذاشت و نرم و طولانی بوسید...

سپس سرش را کمی عقب گرفت، چشمکی حواله ی چشمان پف دارش کرد...

امین-تازه کجاش رو دیدی؟؟؟هنوز مونده تا هنرهام رو ببینی؟؟

ثنا بلند خندید...

در میان اشک های چکیده بر صورتش، با صدای بلند خندید...

خندید و دل امین ضعف رفت، برای چال های صورتش...

برای نازی چشمانش...

همسر پاکش را در آغوش گرفت و محکم در میان دستانش فشرد...

ثنا درون آغوش گرم و امن شوهرش گم شد...

در میان دستان قوی و مردانه اش...

پر از لذت های زنانگی...

پر خواستن...

آن روز بازهم، عاشق شدند و عاشقی کردند...

انگار که نبوده ان شش سال پر ماجرا...

تلخ...شیرین...

پر از حوادث...

پر از پستی و بلندی...

هر دو به این فکر میکردند، که تمام این چند سال کابوسی وحشتناک بوده...

هرگاه ثنا کابوسی میدید امین آرامش میکرد...

حالا هم...

پس از چند دقیقه امین ثنا را به زور از آغوشش جدا کرد...

ثنا یی که دیگر قصد ترک این امن گاه گرمش را نداشت...

امین اشاره کوتاهی به میز کرد...

امین-تا تو شروع کنی منم میرم پرنسس رو از خواب بیدار کنم...

سپس با بوسیدن بی هوای لبنش، همراه با چشمکی ریز به سمت اتاق خواب تیام رفت...

..

سه شنبه 1 فروردین 1391

ساعت 8 و 40 دقیقه

امین صدای تلویزیون را زیاد کرد...

ثنا مشغول روشن کردن، سه عدد شمع نقره ایی پایه بلند، با پایه های کریستالی...

تیام روی صندلی ایستاده بود و با ماهی قرمز درون تنگ بلور، بازی میکرد...

با نزدیک شدن به ثانیه های تحویل سال، امین روی مبل نشست...

دستش را به طرف ثنا گرفت...

امین-بیا عشقم...

ثنا نگاه دیگری به میز و سفره هفت سینش انداخت، قران را از جلوی آینه برداشت و به سمت امین رفت و کنارش نشست...

دست امین دورش حلقه شد...

امین-تیام؟؟بیا بابا کشتی اون ماهی رو...بیا اینجا بزار نفس بکشه بنده بخدا...

تیام از روی صندلی پایین پرید و با حالت لی لی به سمت پدر و مادرش رفت...

در حالی که دامن کوتاه چین دارش، با هر تکان در هوا چرخ میخورد

و موهای سیاه و تاب دارش میرقصید روی پای امین نشست...

دست دیگرش دور کمر دخترش حلقه شد...

روی موهای ابریشمی اش را پر از عشق پدری بوسید...

ثنا قرآن را باز کرد و شروع کرد به خواندن... امین هم همراهش زمزمه میکرد...

پس از چند لحظه با پیچیدن صدای پر احساس، سر هایشان را بالا گرفتند و همراهش خواندند...

یا مقلب القلوب و البصار

یا مدبر الیل و النهار

یا محول الحول و الاحوال

حول حالنا الی احسن الحال

در آن لحظه نه ثنا و نه امین هیچ کدام هیچ دعایی نمیکردند...

فقط ذکر شکر بود و بس...

شکر از زندگی جدید... از عشقی جدیدتر...

از شروع دوباره شان...

شکر از سلامتی روح و جسمشان

و داشتن تيام که روشنایی قلبشان بود...

شکر و سپاس از خدایی که مهربان بود و بخشنده...

از بودن دوباره شان...

شکر از صبر و صبوری سالهای پر درد

و شادی بی نهایت زیاد این روزهایشان...

...

امین دسته گل سفید رنگ را در دست گرفت...

همراه ثنا و تیام وارد محوطه ی بزرگ و سربسز شد...

نمیدانست چند وقت است، که به اینجا نیامده... نمیخواست هم بیاید...

دیگر برایش مهم نبود...

مهم وجود دختر کوچولوش بود، که گرمای دستان کودکانه اش را درون دستانش حس میکرد...

مهم ابدی نبودن زجرهایشان بود...

هر سه نفر باهم وارد محوطه ی باز اسایشگاه شدند...

پرستار پیر با دستش رو به رو را نشان داد...

به جایی که مردی با صندلی چرخ دار با سری روی شانه افتاده زیر سایه درختی نشسته بود...

نسیم ملایمی میوزید و شاخ و برگ، تازه جوانه زده درختان را تکان میداد...

قدم هایشان آرام بود...

مثل قلب هایشان...

تیام وسط و امین و ثنا دوطرفش، هر دو دستش را گرفته و باهم به سمت آن درخت میرفتند...

به سمت کسی که سالهای خوششان را شبیه کابوس کرده بود...

با رسیدن به آن مرد، بدون کوچکترین مکث و تردیدی جلوی رویش قرار گرفتند...

صورتش آرام از پایین به بالا آمد...

نگاهش روی صورت امین خشکید... روی صورت بی اخم و لبان خندانش...

امین بدون اینکه دست تیام را ول کند، دست گل را روی پاهای بی جان و ناتوان فرشید گذاشت...

صدایش آتش درون وجود فرشید را، شعله ور کرد...

صدایش نفت شد...

بنزین شد...

شعله ور کرد، درونش را...همه ی وجودش را...

امین-عیدت مبارک رفیق...

نگاه مات و سرد فرشید، همراه با وحشت آشکاری، روی صورت های هر سه نفرشان میچرخید...

کم کم نگاهش رنگ میباخت...

سفید تر میشد...یخی تر...

انگار که از بیرون و درون میلرزید...

امین بی توجه به حالات عصبی اش نگاه از او گرفت و همراه زن و دخترش به سمت بیرون حرکت کرد...

به سمت زندگی دوباره اش...

این بار با قلبی قرمز تر...اطمینانی پررنگ تر...مغزی پر فکرتر...

..

ساعتی بعد، فرشید فخار بر اثر فشارهای زیاد عصبی...

و هجوم افکار زیاد به مغزش...

همراه با رعشه های عجیب و غیر قابل کنترل...

در حالی که تمام تنش یک بند میلرزید...

در اثر خونریزی و پارگی مویرگ های مغز مرگ مغزی و فوت شد...

در حالی که هفته پیش...

درون سلول های سیاه و تاریک زندان، زنی در اثر حمله ایی عصبی

بر اثر خودکشی و زدن رگ گردنش، به خاطر خونریزی زیاد مرده و زمین از وجودش پاک شده بود...

..

نوشته ای کوتاه از زبان ثنا تقدیم به وجود پاک همه ی عزیزان :

روزی که به دنیا می ایم و پا به این زمین خاکی میزاریم، نمیدونیم چی از زندگی نصیبمون میشه...

فقط گریه میکنیم

نمیدونیم سرنوشت چه جوری میخواد رقم بخوره...

فقط گریه میکنیم...

بزرگ میشیم...میفهمیم...روز به روز بیشتر...

اون موقع اس که...

میخندیم و گریه میکنیم...

بازم نمیدونیم...

هیچ کس نمیدونه...

کسی از ایند اش خبر ندازه...از سرنوشتش...

ولی میشه آینده رو ساخت...

میشه سرنوشت رو رقم زد...میشه تلخی ها رو شیرین کرد...

میشه جای نمک شکر بود...

میشه آب بود روی آتیش...

میشه فکر کرد...میشه تصمیم گرفت...

گاهی درست و گاهی هم غلط...

خدا رو شکر که گاهی میشه غلط ها رو خط زد و از نو نوشت...

ماهم نوشتیم...

خطش زدیم...ازش رد شدیم...

پاک نشد...نه به این زودی ها..

شاید دوماه طول بکشد...

شاید دوسال...

ولی یه بار دیگه میسازیم...

باهم...

یک دل و همراه...

میشه باهم خندید و باهم گریه کرد...

همیشه و همه جا در کنار هم...

باز هم، باهم...

من خوشبختم..

با یه حس عجیبی...با یه بغض ارومی خوشبختم...

من روزها و ساعت ها میخندم...

میخندم و کم کم فراموشم میشه یه زمانی اشک بود که با من زندگی پیوندی ناگسستنی زده بود...

دیگه اشکی نیست...

فقط لبخنده...

فقط صدای خنده اس که توی فضای گرم خونم میپیچه...

و وقتی که

یکی هست که به فکر خوشحال کردن این یعنی خوشبختی

به همین سادگی....

پس منم خوشبختم...

خوشبختم چون عاشق شوهر و فرزندم هستم...

عاشق زندگی سه نفرمون که تا چند ماه دیگه...

شاید بهش چهار نفره...

دارم حسش میکنم توی وجودم...

حرکاتش رو...

امروز همراه شوهرم رفته بودیم دکتر...

گفت پسره...

دلَم میخواد اسم پدر مرحومم رو روی پسر بزارم...

تیام میگه امیر بردیا...

امین ذوق میکنه...

دکتر تاریخ زد زمستون...

شاید یه شب بارونی باشه...

قبلا تجربه اش کردم، اما اینبار تنها نیستم.. این بار چشمام منتظر نیست...

داره جبران میشه...داره یادم میره...

کم کم رنگ میبزه...

در ضمن

این بار دوتا همراه عاشق دارم...

دوتا همراه ابدی...

و من همیشه خدا رو دارم

تو از کدوم قصه ای که خواستنت عادته

نبودنت فاجعه بودنت امنیته

تو از کدوم سرزمین تو از کدوم هوایی

که از قبیله ی من یه آسمون جدایی

اهل هر جا که باشی قاصد شکفتنی

توی بهت و دغدغه ناجی قلب منی

پاکی آبی یا ابر نه خدایا شنمی

قد آغوش منی نه زیادی نه کمی

منو با خودت ببر ای تو تکیه گاه من

خوبه مثل تن تو با تو همسفر شدن

منو با خودت ببر من به رفتن قانعم

خواستنی هر چی که هست

تو بخوای من قانعم

ای بوی تو گرفته تن پوش کهنه ی من

چه خوبه با تو رفتن رفتن همیشه رفتن

چه خوبه مثل سایه همسفر تو بودن

هم قدم جاده ها تن به سفر سپردن

چی می شد شعر سفر بیت آخرین نداشت

عمر پوچ من و تو دم واپسین نداشت

آخر شعر سفر آخر عمر منه

لحظه ی مردن من لحظه ی رسیدنه

منو با خودت ببر ای تو تکیه گاه من

خوبه مثل تن تو با تو همسفر شدن

منو با خودت ببر من حریص رفتنم

عاشق فتح افق دشمن برگشتنم

منو با خودت ببر منو با خودت ببر

پایان

30/10/1391